Revayat sabz



محافظ روایت سبز

برای عضویت به ربات ناشناس داخل چنل پیام بدید

🪷 💚 🥰

روایت سبز

تهیه شده در روایت سبز

احساس سبک بالی داشت... و همزمان هیجانی عجیب! انگار که هیچ سنگینی و دردی روی قفسه سینه اش نبود. نمی دانست حالش را چطور توصیف کند. چطور از سر جایش بلند شود و پشت سر مسافرها، از آن هواپیمای بزرگ بیرون برود. خودش هم خوب می دانست که با بیرون رفتن از آن، همه چیز عوض خواهد شد... البته شاید! امیدوار بود که بشود... که پیدایشان کند! هر چند که پدرش، همیشه می گفت که زیاد امیدوار نباشد... که اصلا چرا باید آدم ها ساعات ارزشمندشان را صرف گشتن به دنبال مسائل و آدم های بیهوده کنند؟ بیهوده... این نظر پدرش بود که البته با نظر خودش تفاوت زیادی

داشت! خودش که یک روز در اوج نا امیدی و شاید دیوانگی، چمدان بست و به فرودگاه رفت... خوب می دانست که در این لحظه، پشت سرش قیامت بر پا شده اما برایش مهم نبود! برای اولین بار، می خواست که برای خودش زندگی کند.

-Sir, won't you get off the plane?

(آقا، از هواپیما پیاده نمیشید؟)

با شنیدن صدای مهماندار، کمی از جا پرید و با دیدن هواپیمای خالی، مات ماند. نگاهی به پشت سرش انداخت و حتی پشت سرش هم هیچکس نبود. سری تکان داد و سریع بلند شد:

-Sorry.

(ببخشید)

و کوله پشتی مشکی بزرگش را از بالای صندلی ها برداشت و از هواپیما بیرون رفت. پا روی اولین پله که گذاشت، سر بالا گرفت و خیره به آسمان تهران که عجیب در آن روز صاف بود و تمیز، هوا را عمیق به ریه هایش کشید و به کره ای لب باز کرد:

-같은 산소를 마셨나요 ?

(از همین اکسی‌ژن تنفس می کردی؟)

و چند بار پلک زد تا آن اشکِ مزاحم، حتی به خودش اجازه ی حلقه زدن در چشمانش را ندهد. باورش نمی شد که بالاخره آنجاست... در جایی که عزیزترینش، آنجا بدنیا آمده و بزرگ شده و قد کشیده بود. قبل از آنکه تمام آن اتفاق ها بیفتد! و گل خوشبویش روز به روز بیشتر پژمرده شود...

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و پله ها را پایین رفت. وارد سالن فرودگاه که شد، صف پاسپورت آنقدری طولانی نبود که فکر می کرد. مامور مسئول چک کردن پاسپورت ها، نگاهی به عکس و اسم روی پاسپورت انداخت و بعد، خیره به او پرسید:

- کیم هارو؟

مرد جوان روبرویش، خونسردانه سر تکان داد:

-Yes. Kim Haru.

(بله. کیم هارو).

مامور با نگاه دقیق تری پرسید:

-What is your reason for traveling to Iran?

(دلیلت برای سفر به ایران چیه؟)

هارو خونسردانه لبخند کمرنگی زد:

-I'm just a tourist! And Iran has beautiful attractions to see.

(من فقط یه توریستم! و ایران جاذبه های زیبایی برای دیدن داره).

دلیلش اما چیز دیگری بود. دلیلی که نمی توانست به آدم های پشت این میز بگوید. می ترسید که حساس شوند.

-When will you return to South Korea?

(چه زمانی به کره جنوبی برمی گردید؟)

حتی خودش هم دقیق نمی دانست! بلیط برگشتش برای سه هفته بعد بود اما بعید می دانست که کارش در سه هفته انجام شود. در نتیجه ممکن بود که بخواهد بیشتر بماند و ویزایش را تمدید کند. اما از قصدش برای بیشتر ماندن هم چیزی نگفت.

-The next three weeks.

(سه هفته ی آینده).

مرد نگاه دیگری به پاسپورت انداخت و بالاخره مهر ورود را در آن زد:

-Welcome to Iran.

(به ایران خوش آمدید).

هارو در حالی که به شدت هیجان داشت، اما با لبخند کمرنگی تشکر کرد و با گرفتن پاسپورتش، برای دریافت چمدانش رفت. ضربان قلبش روی هزار بود و دل در دل نداشت تا از فرودگاه خارج شود! چمدانش که رسید، سریع از روی ریل برش داشت و نفس راحتی کشید. وسیله یا خوراکی غیرقانونی نیاورده بود تا مبادا به آن گیر بدهند. تمام وسایلش، چند دست لباس بود که با عجله جمع کرده و راهی فرودگاه شده بود!

از سالن اصلی که خارج شد، با چشم دنبال مترجم و راهنمایش گشت و زیر لب از خودش پرسید:

이름이 뭔데 ?_

(اسمش چی بود؟)

وارد واتساپش شد و عکسی را که مدیر آن شرکت گردشگری از ایران برایش فرستاده بود نگاه کرد. عکسی از یک دختر جوان، شاید بیست و سه ، چهار ساله... لاغر اندام با قدی متوسط و موهایی فرفری که از مقنعه اش بیرون زده بود. اسمی که زیر عکس نوشته بود را زیر لب خواند:

- نَپَس! نَپَس یگانه.

بدونِ نفس نامی که نَپَس خطابش می کرد، در این لحظه نمی توانست کاری از پیش ببرد. او باید می آمد تا بتواند سیم کارت بخرد و فیلترشکن نصب کند!

- کیم هارو شی؟

(آقای کیم هارو؟ *کره ای ها به جای پسوند خانم یا آقا، از عبارت "شی" استفاده می کنند)*.

نگاهش از عکس بالا آمد و به دختر روبرویش افتاد. دختری که حتی با آن کتانی های لژدار، قدش تا زیر گردن او می رسید. فرفری های مشکی اش از مقنعه بیرون افتاده بودند و یک پیراهن سفید زیر سارافون مشکی رنگش پوشیده بود.

-네 . 안녕하세요 .

(بله. سلام).

دخترک لبخند گرمی زد و سر تکان داد:

-안녕하세요 . 이란에 오신 것을 환영합니다 .

(سلام. به ایران خوش آمدید).

و سریع پشت بند حرفش اضافه کرد:

-저는 나파스 예가네 , 번역가이자 투어 가이드입니다 . 반갑습니다 .

(من نفس یگانه، مترجم و راهنمای تور هستم. از آشنایی شما خوشوقتم).

تسلط بر زبان کره ای و لهجه اش در نظر هارو عالی بود! طوری صحبت می کرد که انگار سال ها در کره زندگی کرده. شاید وقتش بود که او هم خودی نشان دهد پس با فارسی دست و پا شکسته اش گفت:

- سلام. من هم هوشبختم، هانم نَپَس!

نفس لحظه ای با تعجب به مرد روبرویش خیره شد. حتی دهانش کمی باز مانده بود! این مرد، فارسی بلد بود؟ ناگهان با یادآوری لهجه ی بانمکش، لبخندی زد و با همان تعجب به فارسی پرسید:

- شما فارسی بلدید؟

دو تا از چند حروفی که ایرانی ها در زبانشان داشتند و کره ای ها نه، "ف" و "خ" بود. همان دلیلی شده بود که نفس، نَپَس خطاب شود!

هارو دسته ی چمدانش را گرفت و همانطور که سمت خروجی فرودگاه می رفتند، جواب داد:

- مادر من ایرانی... و پدرم کره ای هست! من از بچگی... کمی فارسی از مادر یاد گرفتم!

مکث میان کلماتش، برای نفس جالب و بانمک بود... و حقیقتِ دورگه بودنش، از هر چیزی جالب تر! حالا که دقت می کرد، چشمانش روشن بود و به عسلی می

زد... و این در میان مردم کره که اکثرا چشمان تیره داشتند، خاص بود! خاص و زیبا... نفس حدس زد که او رنگ چشمانش را از مادرش به ارث برده باشد. حتی مژه های بلندش را...

وقتی این مرد را چند دقیقه پیش برای اولین بار دید، در نظرش یک مرد فوق العاده جدی آمد. در آن لباس های سر تا پا سیاه، جذاب بود و با ابهت! قدش حداقل بیست سانتی از نفس بلندتر بود... اما حالا از نزدیک، او مهربان به نظر می رسید... و تا حد زیادی بامزه! فارسی صحبت کردنش آنقدری برای نفس جالب بود که دلش می خواست او بیشتر و بیشتر حرف بزند.

- شما فارسیتون خیلی خوبه! برام جالبه که با این حال دنبال مترجم می گشتید.

از فرودگاه خارج شدند و نسیم خنک مهر ماه که در صورتشان خورد، هارو گردن سمتش چرخاند:

- فارسی من... آنگدر هم خوب نیست! من... می خواهم کسی کنارم باشه که... تهران رو خوب بشناسه.

حتی ترکیب کتابی و محاوره حرف زدنش در نظر نفس بامزه جلوه می کرد.

- خیلی هم عالی! پس احتمالا دوست دارید کل تهران رو بگردید. سه هفته ایران می مونید... درسته؟

هارو دلیلی برای دروغ گفتن به او نداشت:

- اما شاید بیشتر!

همزمان روبروی ون شرکت رسیدند و نفس اشاره کرد سوار شود:

- بفرمایید.

هارو از بیرون نگاه کوتاهی به داخل ماشین انداخت:

- راننده نیست؟

نفس کلید در دستش را بالا گرفت:

- امروز نه... من رانندگی می کنم!

هارو سری تکان داد و بی حرف سوار شد. برایش عجیب بود که ون گردشگری را بدون راننده فرستاده اند. نفس پشت فرمان قرار گرفت و حین بستن کمربندش، گفت:

- می خواید کره ای صحبت کنیم؟ شاید براتون راحت تر باشه.

هارو کمربندش را بست و نفس عمیقی کشید:

- نه... حالا که اینجا هستم، دلم می خواد فارسی صحبت کنم! باید تمرین کنم.

نفس نمی دانست که او برای چه نیاز به تمرین بیشتر داشت وقتی که قرار بود سه هفته ی بعد برگردد... اما

با لبخندی سر تکان داد:

- باشه... پس اگه چیزی رو متوجه نشدید، بهم بگید ترجمه می کنم.

و همزمان ماشین را روشن کرد و هارو با خودش فکر کرد که لبخند او زیباست. شاید شبیه لبخند مادرش! آنطور که دندان های سفید ردیفش حین لبخند زدن مشخص می شد...

- دارم میرم هتل... اما اگه چیزی نیاز دارید، می تونیم بریم خرید!

هارو همانطور که از پنجره به بیرون خیره شده بود، جواب داد:

- بریم هتل...

و همزمان با خودش فکر کرد که چقدر ماشین ها قدیمی اند... ولی چشمانش انگار وجب به وجبِ خیابان را می بلعید. آدم ها را، زن ها، مردها... این شهرِ مادرش بود... و حالا، پسری از بطنِ آن زن قوی، برای اولین بار به این شهر و کشور آمده بود.

نفس بی حرف سمت هتل راند و میانه های راه بود که پرسید:

- می تونم موزیک پلی کنم؟

هارو مخالفتی نکرد و نفس ضبط را روشن کرد. آهنگ stay with me با صدای چانیول و پانچ که در

ماشین پیچید، هارو متعجب به نیمرخ دختر کنارش خیره شد. این آهنگ مورد علاقه اش بود! جزو معدود آهنگ های کره ای که گوش می داد. پدرش موزیک گوش دادن و صنعت موسیقی را بیهوده می دانست و برعکس، هارو عاشق موزیک بود! هر چند که با شراکت با پدرش، از علایقش فاصله گرفته بود اما این آهنگ، همانی بود که همیشه در ماشینش پخش می شد!

نفس نیم نگاهی به نیمرخ مرد نگاهش انداخت و پرسید:

- می خواید آهنگ رو عوض کنم؟

و از جواب قاطعانه ی او مات ماند:

- من... عاشگ این آهنگم!

لبخندی که روی لب های نفس شکل می گرفت، عمیق و عمیق تر شد و ناگهان مثل نوجوانی اش که همه چیز را با ذوق تعریف می کرد، جواب داد:

- وای... واقعا؟ این آهنگ مورد علاقه ی منه! از همون زمان که گابلین پخش شد، تا الان حتی یه روز نیست که بهش گوش نکنم. شما هم...

از نگاهی که مستقیم خیره اش بود، فهمید که شاید تند رفته و زیادی

هیجان نشان داده! پس کلامش را نصفه گذاشت و با تک سرفه ای گفت:

- ببخشید.

لبخند خجالت زده و گونه های سرخش پشت بندِ ذوقی که در کلام و نگاهش دویده بود، نگاه مرد کنارش را به دنبال خود کشاند. سرخ شدن گونه ها... فقط در کتاب ها در موردش خوانده بود! در جواب او، با لحنی که از خجالتش کم کند، گفت:

- اوکی هست.

اما انگار کافی نبود که گونه های دخترک تا رسیدن به هتل، سرخ باقی ماند و دیگر حرفی نزد. تنها وقتی

روبروی هتل رسیدند، سمتش برگشت و گفت:

- هتلتون اینجاست. تا پذیرش باهاتون میام. اگه خواستید، امشب رو استراحت کنید و اگه هم نه، می تونیم تور رو شروع کنیم.

و صندوق را زد و در حالی که دلش هوای خنک می خواست، بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، با گفتنِ "من چمدونتون رو میارم" تقریبا از ماشین بیرون پرید. هارو نتوانست لبخندش را مخفی کند. پیاده شد و با یک دست چمدانی را که دخترک دو دستی گرفته بود و سعی داشت بلند کند، از پشت ون بیرون آورد:

- خودم میارم.

نفس، بی حرف کنار ایستاد و هارو قبل از وارد شدن به هتل گفت:

- من اتاق رو می گیرم... بعدش هم... دوش می گیرم! البته خیلی سریع. بعد از همه ی این ها، می تونیم تور رو امشب شروع کنیم؟

نفس بی هیچ مخالفتی سر تکان داد و استقبال کرد:

- حتما. تا پذیرش باهاتون میام که اتاقتون رو تحویل بگیرید. همچنین تا کارهاتون رو انجام بدید، براتون سیم کارت میندازم رو گوشی و فیلترشکن نصب می کنم.

هارو اما مخالفت کرد:

- خودم میرم. مشکلی نیست.

و در کمال تعجب، موبایلش را که آخرین مدل سامسونگ بود سمت نفس گرفت:

- رمجش...

نفس با خودش فکر کرد که کره ای ها "ز" هم ندارند. و هارو با تک سرفه ای حرفش را به سختی اصلاح کرد:

- رمز نداره.

و پیش چشمان او، سمت هتل راه افتاد و نفس خیره به قامت عجیب ترین توریستی که دیده بود، صدا بالا

برد:

- من اینجا منتظرم.

و با خودش فکر کرد که این مرد با چه اعتمادی موبایلش را به او داده و رفته بود؟ هارو دستی در هوا برایش تکان داد و نفس اضافه کرد:

- عجله نکنید. راحت دوش بگیرید و استراحت کنید.

نفهمید که حرفش به گوش هارو رسید یا نه... چون درست همان لحظه وارد هتل شد و در شیشه ای، اتوماتیک وار پشت سرش بسته...

نفس نگاه دیگری به موبایل در دستش انداخت و بعد، همزمان با بیرون فرستادن نفسش ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست:

- کیوت حرف می زنه!

و تک خنده ای کرد و مشغول قرار دادن سیم کارت شد.

- با چه اعتمادی موبایلت رو میدی دست یه غریبه آخه؟

همانطور که با خودش حرف می زد، مشغول ارسال فیلترشکن های مختلف از موبایل خودش شد تا مبادا در این چند وقتی که او در ایران می ماند، اتصالش

قطع بماند... کارش را که تمام کرد، خواست برنامه ها را نصب کند که با دیدن صفحه ی تقریبا خالی موبایل، مات ماند. هیچ چیز جز برنامه هایی که خودش ریخته بود، روی آن نصب نبود! با تردید وارد مخاطبین شد و دریغ از حتی شماره ی یک نفر... هارو یک موبایلِ کاملا نو و استفاده نشده را به دستش داده بود.

- هیچی رو گوشیت نداشتی پس... واسه همین خیالت راحت بود!

این مرد، عجیب بود! عجیب ترین و در عین حال، جالب ترین توریستی که تا به حال با او برخورد

داشت. محض احتیاط، چند پیامرسان را که در این مدت قطعا به کارش می آمد برایش فرستاد و صفحه ی گوشی را خاموش کرد. انتظارش زیاد طول نکشید. کمتر از نیم ساعت بعد، در هتل دوباره اتوماتیک وار باز شد و نفس با دیدن آن مرد آشنا که حالا لباس هایش را عوض کرده بود، لبخند کمرنگی زد و به رسم ادب پیاده شد:

- همه چی خوب بود؟

در دستانش، دو لیوان آیس کافی دیده می شد. لباس هایش حالا ترکیبی از یک شلوار واید مردانه ی مشکی

و یک پیراهن سفید بود که آستین هایش را تا کمی زیر آرنج بالا زده بود.

- همه چی... کیلی هوب بود!

لبخند نفس از تلفظ او عمیق شد و اشاره کرد سوار شود:

- بفرمایید.

هارو اول در عقب را باز کرد... اما انگار میانه ی راه پشیمان شد که کنار نفس در صندلی جلو نشست.

- این ها... آیس امریکانو! نمی دانستم چطور دوست دارید... تلخ یا...

چهره اش متفکر شد. انگار که داشت دنبال کلمه ی مورد نظر می گشت. نفس به کمکش آمد:

- شیرین!

هارو تند تند سر تکان داد:

- آره... تلخ یا شیرین! هر دو را گرفتم... نمی دانستم کدام دوست دارید! حتما... حتما هسته اید!

هسته گفتنش هم زیادی در نظر دخترک کنارش با نمک آمد. نفس دلش می خواست بی توجه به مردی که حداقل بیست سانت از او بلندتر بود، سمتش بچرخد و لپش را بکشد اما همه چیز تنها در خیالش

اتفاق می افتاد. در ظاهر، جدی و حرفه ای رفتار می کرد.

- خیلی ممنونم. لطف کردید.

هارو در جوابش لبخند کمرنگی زد:

- تعارف ایرانی ها...

همه چیز در نظرش جالب بود و جدید... آمده بود تا ریشه هایش را پیدا کند! و نفس، زیادی خسته بود و همزمان، گرسنه... پس قهوه ی شیرین را برداشت تا حداقل فشارش تا رسیدن به مقصد نیفتد.

- خب... جای خاصی مد نظرتون هست که اول بریم؟ می تونم رستوران های خوبی بهتون معرفی کنم. یا اگه جای دیگه ای مد نظرتون باشه...

هارو اول از همه کمربندش را بست و آرنجش را لب پنجره گذاشت.

- رستوران؟

و ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد، سمت نفس چرخید:

- کنتاکی! اگر اشتباه نکنم... مادرم می گفت یک رستوران بوده که مُرگ سوهاری داشته در جوانی! آن موقع... این خیلی جدید بوده در ایران!

تلاشش برای فارسی حرف زدن، باعث می شد که ابهتش تبدیل به یک بانمکیِ بیش از اندازه شود.

- کنتاکی؟ مادرتون حدودا چه سالی به این رستوران می رفته؟

هارو باز هم با خودش فکر کرد. حالا چهره ی مادرش دوباره پررنگ تر از هر زمانی جلوی چشمانش بود! و صدایش، واضح تر از هر زمانی در گوشش...

- تاریک شمسی را نمی دانم. (تاریخ) شاید... شاید...

به دنبال اعداد فارسی می گشت و پیدا نمی کرد. به ناچار به کره ای گفت:

-١٩٩٣ 년 .

(سال ۱۹۹۳)

و اضافه کرد:

- شاید هم گبل تر... (قبل تر) مادرم می گفت این رستوران... اولین کنتاکی در ایران بوده!

نفس ناگهان با بخاطر آوردن چیزی با ذوق جواب داد:

- رستوران .TFC اسمش از کنتاکی به این اسم تغییر کرده! پس شام رو اونجا می خورید؟

هارو تنها سری تکان داد و نفس ماشین را روشن کرد:

- فقط الان ترافیک شدیدیه. ممکنه طول بکشه تا برسیم. مشکلی نیست؟

- هیچ مشکلی نیست.

موافقت هارو را که گرفت، به سمت مقصد مورد نظرش راه افتاد. چندین نوع غذای ایرانی وجود داشت که این مرد احتمالا تا به حال امتحان نکرده بود اما دوست داشت غذایی را امتحان کند که مادرش زمانی در ایران می خورد. دوست داشت که در مورد مادر ایرانی و خانواده ی او بیشتر بفهمد... اما به خودش اجازه ی دخالت نمی داد!

ترافیک از آن چیزی که فکر می کردند سنگین تر بود. هارو همان اول با یکی از سختی های این شهر روبرو شده بود اما در عین کلافگی، هیچ چیز نمی گفت. گاهی خودش را با موبایلش مشغول می کرد و آن موقع بود که نفس فهمید موبایلی که هارو به دستش داده بود، موبایل اصلی اش نیست.

- راستی... واستون سیم کارت انداختم رو گوشی و فیلترشکن نصب کردم! یک سری اپلیکیشنی که ممکنه نیاز بشه هم همینطور.

و دست دراز کرد و موبایل را از جلوی ماشین برداشت و سمت او گرفت:

- با شماره ی ایرانتون در ارتباط باشم؟

هارو موبایل را از دستش گرفت:

- آره. خط کره و این موبایل را امشب خاموش می کنم. با شماره ی ایران در ارتباط هستم.

نفس در جوابش سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت. هارو به راحتی می توانست تنها با وصل شدن به اینترنت سیم کارت جدیدش، از آیفون آخرین مدلی که در دست داشت و اپلیکیشن هایی که با شماره ی کره روی آن نصب بود، استفاده کند اما ترجیحش چیز دیگری بود... نفس دلیلش را نپرسید و پس از

گذشتن از یک ترافیک سنگین، به سختی جای پارک پیدا کرد:

- بالاخره رسیدیم!

و به رستوران آن طرف خیابان اشاره کرد. نگاه روشن هارو، لحظه ای عمیق بر روی اسم آن خیره ماند و با خودش فکر کرد که یعنی مادرش

زمان جوانی در این رستوران غذا می خورده؟ زمانی که آن غم عمیق در چشمانش وجود نداشته؟ و لب هایش گاهی عمیق می خندیدند؟

پیاده که شدند، نگاه مردم سمتشان چرخید و پا به رستوران که گذاشتند، نگاه های یواشکی حتی بیشتر

هم شد. چهره و تیپ هارو، کاملا خارجی بودنش را داد می زد اما اگر دقت می کردند یا دورگه بودنش را می دانستند، می شد نشانه هایی از چهره ی ایرانی را در صورتش دید. مثل مژ ه های بلندش... یا چشمان روشنش... و بینی اش که کمی قوز داشت! قوز خیلی کمی که در نگاه اول اصلا به چشم نمی آمد اما چهره اش را جذاب می کرد. کره ای ها، عاشق بینی استخوانی بودند و چهره ی هارو میانشان کمیاب بود.

پشت میز و صندلی ای قرار گرفتند و هارو با تن صدای پایینی به کره ای گفت:

_사람들이 나를 많이 쳐다본해요 .

(مردم خیلی به من خیره میشن)!

نفس لبخند کمرنگی زد و با همان تن صدا جواب داد:

-사람들이 외국인을 보는 것은 흥미롭이에요 .

(دیدن خارجی ها برای مردم جالبه).

و به فارسی اضافه کرد:

- ایران مردم مهمان نوازی داره! بیشتر مردم رفتار خیلی خوبی با توریست ها دارن... هر چند، شما خودتون هم ایرانی هستید!

لبخندی که روی لب های هارو نشست، از نگاهش دور نماند. شاید نفس نمی دانست، اما هارو از ایرانی خطاب شدن حس خوبی گرفته بود. حس نزدیکی بیشتر به مادر و ریشه هایش...

وقتی مرغ سوخاری هایشان حاضر شد، هارو اول از همه عکس گرفت. صدای مادرش حتی لحظه ای از گوشش بیرون نمی رفت...

"نوجوون بودم که اولین رستوران مرغ سوخاری تو تهران باز شد! از مدرسه که برمی گشتیم، گاهی با همکلاسی ها می رفتیم اونجا"...

و صدای خنده هایش... آخ از صدای خنده های غمگینی که از ذهن هارو پاک نمی شد!

"وقتی می رفتم می خونه، مامانم دعوام می کرد که چرا ناهار نمی خوری؟ چرا میگی سیرم؟ بعدا فهمید دخترش همه ی پول توجیبی هاش رو میده مرغ سوخاری کنتاکی... طعمش عجیب زیر زبونم رفته بود. آخ یادش بخیر! خیابون ولیعصر و درخت هاش"...

و حالا او آنجا بود! چه کسی فکرش را می کرد که پسرش پس از چندین س ال در این رستوران بشیند؟ پسری که برای اولین بار به این خاک می آمد... و به سختی زبان مادرش را بلد بود!

- حالتون خوبه؟

نفس که مرد روبرویش را گرفته دید، حالش را پرسید و هارو سریع با تک سرفه ای صفحه ی موبایلش را خاموش کرد.

- هوبم. (خوبم).

نفس دیگر ادامه نداد. تنها به او تعارف کرد که شروع کند و به چشم دید که سرخی چشمان مرد روبرویش وقتی اولین تکه از مرغ سوخاری را در دهان گذاشت، بیشتر شد! سیب گلویش همراه با غذایی که پایین فرستاد، تکان خورد و گرفته لب زد:

- هوشمزه ست!

نفس در جوابش چشم بست و باز کرد:

- خوشحالم دوست دارید!

و با خودش فکر کرد که این غذا و این مکان، حتما در نظر این مرد زیادی خاص بود... آنقدر که می توانست نم اشک بنشاند به چشمانش...

شام که در سکوت صرف شد، بلند شدند و نفس برای حساب کردن رفت اما هارو نگذاشت. هزینه ای که برای تور پرداخت کرده بود، شامل هزینه ی

رفت و آمد و برخی وعده های غذایی می شد که شرکت تامین می کرد اما دلش می خواست در

رستورانی که برای مادرش حکم نوستال‌ژی را داشت، خودش هزینه را حساب کند و حتی انعام بدهد.

بیرون که آمدند، هارو خیره به آسمانی که حالا گرفته و ابری بود نفس عمیقی کشید:

- طعمش... تفاوت داشت! با نوع کره ای...

بی اختیار به جای رفتن سمت ماشین، یک مسیر پیاده روی را در پیش گرفتند. درست زیر آن درختان زیبا که حالا کمی رنگ و بوی پاییز گرفته بودند.

- کدومش خوشمزه تره؟

از مکالمه با این مرد لذت می برد. حتی قدم زدن کنارش هم حس متفاوتی داشت. سال ها با توریست های کره ای کار کرده بود اما این مرد، حس آشنایی می داد.

هارو خیره به مسیر روبرویش، یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد:

- متفاوت هست! مُرگ کره ای... بیشتر تند و شیرین هست! ولی مُرگ ایرانی، چطور بگم؟ متفاوته... هر دو خوب هستن!

مُرگ ایرانی گفتنش، باعث شد که لبخند دوباره روی لب های نفس جا

خوش کند. لحن این مرد هر لحظه و ناخواسته با نمک تر می شد. خواست در جوابش حرفی بزند که موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم نهال، خواهرش روی صفحه ی گوشی، بی اختیار نگران شد و آیکن برقراری تماس را لمس کرد:

- جانم؟

صدای گریه های دخترک از پشت گوشی، باعث شد که دلش بریزد. صدای گریه ها آنقدر بلند و ترسیده بود که به گوش مرد کنارش هم رسید. نفس نگاهی خجالت زده به مرد کنارش انداخت و با گفتن "ببخشید"ی فاصله گرفت.

- نهال... خواهری چرا گریه می کنی؟

نگاه کنجکاو و شاید کمی نگرانِ مردی که با فاصله ایستاده بود را روی خودش حس می کرد. حرف های پشت تلفن، همان بود که تصور می کرد. به سختی هوا را به ریه هایش کشید و برای آرام کردن دخترک، تند تند و پشت سر هم گفت:

- جونم... جونم عیب نداره! برو بغل مامان بمون... درها رو هم قفل کنید تا بیام. کسی نمی تونه بهتون آسیب بزنه. خب؟ گریه نکن دور اشکات بگردم.

سعی می کرد آرام صحبت کند... اما لحن پر از تشویش و ترسش به گوش هارو می رسید. تماس که

قطع شد، ذره ای مثل قبلش نبود. رنگ به رو

نداشت و دستانش خفیف می لرزید... با آن حال، تلاش می کرد خونسردی خودش را حفظ کند:

- امشب... امشب جای دیگه ای هست که بخواید برید؟ اگه نه... می رسونمتون هتل!

هارو حتی اگر جای دیگری هم می خواست برود، پشیمان شد. می دانست که بدون شک مشکلی پیش آمده. نمی خواست دخترک را با آن حال به دنبال خودش بکشاند.

- لطفا... بریم هتل!

نفس سری تکان داد و همانطور که سمت ماشین برمی گشتند، هارو اضافه کرد:

- همه چی... اوکی هست؟ من می توانم با تاکسی برگردم!

نفس در حالی که به شدت مضطرب شده بود، اما لبخندی در جوابش زد و سر به طرفین تکان داد:

- نه نه... خودم می رسونمتون تا هتل! همه چی خوبه.

اما نبود... مردی که تنها چند ساعت بود او را می شناخت هم خوب می دانست که بدون شک مشکلی وجود دارد. هارو دیگر چیزی نپرسید و تمام مسیر در سکوت طی شد. نفس دیگر حتی آهنگی هم پلی

نکرد... ماشین که مقابل هتل نگه داشت، تک سرفه ای زد و سمت هارو چرخید:

- فردا صبح، ساعت نه میام دنبالتون که تور رو شروع کنیم. با ساعتش مشکلی ندارید؟

هارو بی مخالفت سر تکان داد:

- عالی هست. می بینمتون.

نفس لبخند کمرنگی در جوابش زد و مرد کنارش که پیاده شد، تا لحظه ای که او وارد هتل شود منتظر ماند و بعد، لبخند روی لبش مُرد... قلبش از ترسی همیشگی شروع به تپیدن کرد و پا روی پدال گاز فشرد... درست همان لحظه، هارو در آسانسور بود و

داشت برای رفتن به اتاقش تمام طبقات را تا رسیدن به آخرین طبقه ی هتل طی می کرد. خیره به تهرانی که هر لحظه پیش چشمش کوچک تر و کوچک تر می شد تا جایی که وقتی به آخرین طبقه رسید، کل تهران زیر پایش بود!

- این شهر، شهرِ توئه مامان!

لب هایش آرام تکان خوردند و چشم روی هم گذاشت. مژه های بلندش خیس بودند...

وارد اتاقش که شد، خسته لبه ی تخت نشست و موبایلش را بیرون آورد. همان موبایلی که سیم کارت کره هنوز روی آن فعال بود... برای آخرین بار، وارد

صندوق پیام های صوتی اش شد و دیدن پیامی از پدرش، تلخندی

کنج لبش نشاند. انتظارش را داشت... بیشتر از هر چیزی! پیام صوتی را پلی کرد و صدای پر از عصبانیت او در گوشش پیچید که به کره ای تهدید می کرد:

"کیم هارو... می دونم که رفتی ایران! بهت هشدار داده بودم که سرکشی نکنی پسر... که گذشته رو رها کنی! ولی نه... انگار توی لجبازی کردن، زیادی شبیه مادرتی"...

و نفسی خشمگین... مشخص بود که پدرش به سختی خودش را کنترل می کند.

"برگرد پسر. برگرد و منم این بار می بخشمت! اما اگه برنگردی، قول میدم به چند روز نکشیده پیدات کنم و به زور برت گردونم! تهران شهر بزرگیه... ولی من این شهر رو از مادرت هم بهتر بلدم... برگرد تا اون روی منو ندیدی"!

تلخند هارو عمق گرفت و بی اینکه جوابی دهد، موبایلش را خاموش کرد و از پشت روی تخت افتاد. خیره به سقف سفید بالای سرش با چشمانی سرخ، آرام لب زد:

_ 미안해 아빠 . 나 돌아오지 않아 ... 지금은 여기까지 온 것이

아니에요 !

(ببخشید بابا. من برنمی گردم... نه الان که تا اینجا اومدم)!

***

دومین روز بود که با امید بیدار می شد! اولینش، همان دو روز پیش بود که با امیدِ سفر به سرزمین مادری اش از خواب بیدار شده بود... به عادت همیشه، دوش اول صبحش را گرفت و از خوشبوترین ادکلنش به نبض دست و گردنش زد. ساعت رولکس گران قیمتش را بست و خیره به خودش در آینه قدی، آرام لب زد:

- اگر بودی... چی می گفتی مامان؟

این روزها بیشتر دلتنگ بود... درست مثل پسربچه ی نوجوانی که دلش بیشتر از هر کسی هوای مادرش را می کرد. همانطور که دکمه سرآستینش را می بست، تک سرفه ای زد و مصمم اضافه کرد:

- پیداشون می کنم مامان... گول میدم! (قول)

فارسی که صحبت می کرد، خودش را نزدیک تر به مادرش می دید. مادری که حسرت یک بارِ دیگر در آغوش کشیدنش تا ابد به دلش می ماند!

از اتاق که بیرون رفت، چشمانش رگه های سرخ داشت... اما محکم قدم برداشت! درست مثل همیشه

که درد عمیقی در دلش بود و دم نمی زد.

وارد سالن غذاخوری هتل که شد، از این سر تا آن سر غذاهای مختلفی چیده بودند. از نان و پنیرهای مختلف گرفته تا نیمرو و پوره ی سیب زمینی و سوسیس و حتی نودل! دلِ او اما غذای ایرانی می خواست...

هتل گران قیمتی بود. از همان ها که وقتی سرچ می کردند "بهترین هتل های تهران"، جزو اولین گزینه ها نشانش می داد. بشقابش را برداشت تا صبحانه ی مختصری بردارد. می دانست غذاهایی که ایرانی ها به عنوان صبحانه می خورند، با کره تفاوت زیادی دارد.

کره ای ها عادت به خوردن سوپ و حتی برنج و مخلفات به عنوان صبحانه داشتند! برخلاف ایرانی ها که چنین غذاهایی را معمولا در وعده ی ناهار و شام می خوردند. با این فرهنگِ غذا خوردن، به خوبی آشنایی داشت. مادرش گاهی برایش صبحانه ی ایرانی حاضر می کرد. از نان پنیر و گردو گرفته تا کره و مربا و املت... یادش نمی رود که پدرش برای پیدا کردن گردو در کُره، گاهی به بقیه می سپرد که همه جا را زیر پا بگذارند. کافی بود مادرش چیزی بخواهد تا پدرش همه کار کند... اما مادرش تا لحظه ی آخر خوشحال نبود! و همین قلب هارو را زخمی می کرد.

پشت میز که نشست، با دیدن محتویات بشقابش لبخند کمرنگی زد... تلخ! چند سالی بود که دیگر صبحانه ی ایرانی نخورده بود. درست از همان روز که نور چشمانش خاموش شد...

تقریبا صبحانه اش را تمام کرده بود که با شنیدن صدای زنگ موبایلش، جواب داد:

- آلو؟ (الو؟)

صدای آشنای دخترکی در گوشش پیچید:

- کیم هارو شی... صبحتون بخیر! من نزدیک خروجی هتل ماشین رو پارک کردم.

"کیم هارو شی" گفتنش در نظر هارو جالب بود. اینکه گاهی همه چیز را فارسی می گفت و همیشه "آقای کیم هارو" را به کره ای.

- صبح بخیر... من هم میام الان.

- پس من منتظرم.

تلفن را که قطع کرد، بلند شد و خطاب به خدمه ای که از کنارش گذشت، "خسته نباشید"ی گفت و لبخند متعجب او از فارسی حرف زدنش لبخندی روی لبش نشاند.

بیرون که رفت، با چشم به دنبال ماشین گشت. با دیدن همان ون مشکی که حالا کمی دورتر پارک

شده بود، سمتش قدم برداشت و در سمت راننده باز شد:

- سلام... خیلی زود که نیومدم؟

هوا کمی نسبت به دیروز سردتر بود. نفس حالا یک بافت چهارخانه ی سیاه و سفید و نسبتا نازکِ اورسایز پوشیده بود که ریزنقش تر نشانش می داد. فر درشت موهایش، از زیر شال سفیدش بیرون افتاده بودند.

- سلام. زمان، خوب هست. من هم تازه صبحانه خوردم.

لبخند کمرنگی روی لب های نفس نقش بست:

- خیلی هم عالی! پس بفرمایید.

هارو دست سمت در برد و همزمان نگاه کوتاهی از میان شیشه های نیمه دودی به داخل ماشین انداخت:

- امروز هم راننده نیست؟

نفس در سمت خودش را باز کرد و همزمان جواب داد:

- راننده ی شرکت مریض شده. چند روزی باید رانندگی منو تحمل کنید! البته اگه راحت نیستید، می تونم ب...

هارو میان حرفش پرید:

- خوب هست!

نفس، بی حرف نگاهش کرد و هارو ادامه داد:

- رانندگی شما... خوب هست! من مشکل ندارم.

از این حرف، قند در دل نفس آب شد... سال ها از رانندگی ترسیده بود و ح الا که یک سالی می شد پا روی ترسش گذاشته بود و رانندگی می کرد، شنیدن چنین حرفی عمیقا خوشحالش می کرد.

- ممنونم. لطف دارید.

به رسم احترام به مهمان، منتظر ماند که هارو سوار شود و بعد خودش سوار شد. بی خبر از اینکه مرد

کنارش، زیادی تیزبین بود! آن چشمان سرخی که خبر از گریه یا بی خوابی می دادند، از چشمانش دور نماند... همچنین آن رنگِ پریده که سعی کرده بود با آرایش کمرنگی بپوشاند. کمربندش را بست و نفس حین بستن کمربند خودش سمت او چرخید و پرسید:

- ما معمولا یه برنامه ی مشخص از طرف شرکت برای توریست هامون داریم. صبح روز اول، معمولا میریم کاخ گلستان و برج میلاد... اما از اونجایی که شما ایرانی هستید، شاید بخواید جای دیگه ای رو اول ببینید. جایی رو در نظر دارید؟

هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد. وقت زیادی نداشت. اگر نمی توانست بیشتر از سه هفته در ایران بماند و ویزایش را تمدید کند، همه چیز سخت می شد... پس برای احتیاط هم که شده، باید از همان روز اول به دنبال کارهایش می افتاد.

- من خیلی دوست دارم که مکان های تاریخی ایران رو ببینم... اما من... الا ن برای هدف دیگری ایران هستم!

نفس، بی حرف نگاهش کرد. مرد کنارش از چه هدفی حرف می زد؟ هارو، سوالات او را از چشمانش خواند که ادامه داد:

- من... می خواهم خانواده ی مادرم رو پیدا کنم!

صدایش مثل همیشه بود. بم، جدی و قوی... اما یک حسرت مخفی در صدایش شنیده می شد!

- خانواده ی مادرتون؟

هارو تایید کرد:

- من... هیچوقت ندیدمشان! مادرم هم از زمان رفتن به کره، دیگر آن ها رو ندید! حتی... هیچوقت آدرس کاملشان رو نگفت. فقط می دانم که... یک جایی زندگی می کردن که اسمش سَپران... سپرانیه...

نفس به دادش رسید:

- زعفرانیه؟

مرد کنارش تند تند سر تکان داد:

- آره... آره همین جا...

نفس با خودش فکر کرد که این مرد احتمالا از سمت خانواده ی مادری هم وضعیت مالی خوبی دارد. برایش عجیب بود که او حتی یک بار هم آن ها را ندیده بود.

- اطلاعات بیشتری ازشون ندارید؟ اینکه تقریبا کجای زعفرانیه زندگی می کنن؟ شغل پدربزرگ و مادربزرگتون چی بوده؟ یا خاله و دایی؟

- مادرم می گفت که پدربزرگم تاجر فرش بوده. من... حتی عکسشون رو هم ندیدم!

حسرت صدایش عمیق تر شد. انگار که درد عمیقی در سینه اش بود. دست چپ نفس روی فرمان نشست:

- من تا جایی که بتونم کمکتون می کنم ولی... تهران خیلی بزرگه! پیدا کردنشون کار سختیه. می تونید از مادرتون اطلاعات بیشتری بگیرید؟

بی اختیار پرسید و با دیدن رنگ چشمان او که عوض شد، فهمید سوالی را پرسیده که نباید...

- مادرم... دیگر زنده نیست!

اولین بار که صدایش مقابل او می لرزید. اعتراف به چنین حقیقتی، به نبودِ مادرش، هیچوقت آسان نبود... فرمان محکم میان انگشتان دخترک فشرده شد:

- من... واقعا متاسفم! نباید چنین سوالی می پرسیدم.

هارو سری به طرفین تکان داد:

- مشکلی نیست.

و عینک دودی اش را به چشمانش زد تا مبادا کسی رگه های سرخ چشمانش را ببیند. نفس، دردِ از دست دادن را می فهمید. حالا هدف این مرد از سفر به ایران را هم بهتر می فهمید! او آمده بود تا خانواده ی مادرش را پیدا کند... خانواده ی خودش را! کمک

کردن به او در این جهت، برخلاف تعهداتش به شرکت بود... اما دلش نمی آمد دست رد به سینه ی او بزند!

- من... تا جایی که بتونم بهتون کمک می کنم! اما این تا حدی برخلاف قوانین شرکته. شرکت به ما یه برنامه ی مشخص واسه گردشگری میده. ما می تونیم این برنامه ی روزانه رو بر اساس نظر مهمانمون تغییر بدیم اما در آخر، موظفیم که اون روز رو گزارش کنیم. گاهی حتی عکس می گیریم برای پیج شرکت!

- من... درک دارم!

"درک می کنم" را به شیوه ی خودش گفت و ادامه داد:

- من نمی خواهم کار شما رو خراب کنم... اما من هیچکس رو در ایران نمی شناسم! من فارسی بلد هستم اما خیابان ها و آدم ها و فرهنگ را خیلی نمی دانم. نیاج (نیاز) دارم کسی در کنار من باشه که... تهران رو خوب بشناسه!

نفس، گردن سمتش چرخاند. مرد کنارش، کمک می خواست! مرد کنارش، تنها بود... هارو خیره به چشمان قهوه ای دخترک کنارش اضافه کرد:

- می دانم برای شما مسئول... مسئولی هَت داره!

لبخند کمرنگی روی لب های نفس نشست. در دلش لب زد "مرد گنده ی کیوت"!

- اما من مواجب (مواظب) خواهم بود. حتی می‌تونیم به آن جاها که گفتید هم بریم. عکس هم بگیرید برای پیج! خارج از آن زمان ها، میشه دنبال آن خانواده بگردیم؟ اگر هجینه (هزینه) بیشتری هم داشته باشه، من پول میدم!

جمله بندی آخرش، کمی بی ادبی بود. اما نفس آن را به پای فارسی دست و پا شکسته اش گذاشت و ماشین را روشن کرد:

- من پول بیشتر نمی خوام. گفتید زعفرانیه؟

و مقابل چشمان متعجب هارو، سمت مکان مورد نظر راه افتاد. کمک خواستن را خوب درک می کرد. تنها

بودن... بی پناه بودن! می دانست اگر شرکت بفهمد، ممکن است که حتی کارش را هم از دست بدهد... و از دست دادن کارش، مساوی با یک بیچارگیِ تمام عیار بود در این وضعیتی که در آن دست و پا می زد! اما در مرد کنارش، در آن بچه پولدار خوشتیپِ نیمه خارجی، خودش را می دید. خودش را که زندگی بد تا می کرد با قلبش اما هیچکس نبود که دستش را بگیرد و بگوید درست می شود... بگوید کنارت هستم... مطلقا هیچکس!

***

هر چه بالاتر می رفتند، خیابان ها زیباتر و پهن تر می شد... ماشین ها لوکس تر... و حتی هوا هم تمیزتر! هارو باور نمی کرد که آنقدر تفاوت در یک شهر دیده شود. انگار که هر چه بالاتر می رفتند، دغدغه ها هم کمتر می شد...

- اسم پدربزرگتون رو می دونید؟

هارو نگاهش را از پنجره گرفت و به دختری دوخت که مستقیم به روبرو نگاه می کرد:

- علی... علی اسپندیاری!

نفس زیر لب تکرار کرد:

- علی اسفندیاری...

و با صدای بلندتری پرسید:

- گفتید پدربزرگتون تاجر فرش بودن. توی زعفرانیه مغازه دارن؟ جایی که بتونیم دنبالش بگردیم.

هارو لحظه ای چشم بست و صدای مادرش در گوشش تکرار شد "میون اون تخته فرش های رنگی می دویدم. شیطون بودم! یه دختر جوونِ خوشگل که می دونست برادرهاش ناراحت میشن بیاد محل کار باباش... اما من برام مهم نبود! می اومدم... عشق می کردم با دیدن اون رنگ و

نقش ها! آخ یادش بخیر... تازه قبل رفتن، ماتیک قرمز هم می زدم"!

نفسش سنگین شد وقتی که جواب می داد:

- داره... مادرم می گفت که داره! از اون فروشگاه های فرش شاید؟

نور امیدی در دل نفس روشن شد:

- خوبه! اسم پدربزرگتون رو می دونیم، شغلشون و همچنین مکان تقریبی حجره شون...

نگاه گیج هارو را که دید، به جای حجره، تصحیح کرد:

- همون فرش فروشی!

هارو با لبخند کمرنگی رو برگرداند:

- میگن ایرانی ها... خونشون گرمه! مگه نه؟

- درسته... ایرانی ها معمولا خونگرمن!

هارو خودش از لفظی که به کار برده بود، تک خنده ای کرد:

- آره... همان خونگرم!

- چطور؟

هارو دوباره از پنجره به بیرون خیره شد. نگاه کردن به دختر کنارش و همزمان ادای آن کلمات سخت بود. حس می کرد که او تا تهِ افکارش را می خواند!

- یعنی... ایرانی ها یک پسر دورگه رو که هیچوقت تا به حال ندیدن، به عنوان نوه گبول (قبول) می کنن؟

نفس، نگرانی هایش را درک می کرد. این مرد با هزار امید به ایران آمده بود و تمام مدت، از نا امید شدن می ترسید!

- خانواده برای ایرانی ها خیلی مهمه. یک ضرب المثل داریم که میگه اگه بچه بادوم باشه، نوه مغز بادومه!

هارو، متعجب نگاهش کرد:

- یعنی چی؟

- یعنی خیلی عزیز! گاهی حتی از بچه عزیزتر...

دل هارو کمی از این حرف گرم شد.

- این... جرب... جرب العسل چیه؟

نفس محکم دستانش را به دور فرمان حلقه کرد تا لپ او را نکشد و به زور جلوی خنده اش را گرفت:

- ضرب المثل! یعنی یه حرفی که یه نکته ی پندآموز و مخفی داره.

- آها... پند چیه؟

نفس یاد بچه هایی افتاد که در کودکی مدام می پرسند "این چیه؟ اون چیه؟"

- پند یعنی نصیحت...

از چشمان مرد کنارش، کاملا مشخص بود که هنوز هم متوجه نشده!

- چطور بگم؟ یه نکته ی مهم رو یادآوری می کنه.

- آها... فارسی چقدر سخت هست!

نفس با لبخند نگاهش کرد:

- اما به عنوان کسی که تا حالا ایران نیومده، شما خیلی خوب فارسی صحبت می کنید!

هارو انگار دوباره یاد چیزی افتاده بود.

- مادرم هر وقت تنها بودیم، با من فارسی صحبت می کرد! من... هیچ تلا شی برای فارسی یاد گرفتن نکردم!

فارسی رو در کنار کره ای یاد گرفتم.

نگاه نفس، روی دستان او کشیده شد که مشت شده بود. او داشت از موضوعی رنج می کشید... موضوعی که نمی گفت!

- دو زبانه بودن واقعا عالیه.

هارو دیگر چیزی نگفت. انگار که دوباره در فکر فرو رفته بود. نفس با دیدن فرش فروشی هایی که در نظر داشت، به سختی جای پارک پیدا کرد و سمت او چرخید:

- اینجا معروف ترین گالری های فرش زعفرانیه ست! می تونیم پرس و جو کنیم ببینیم پدربزرگتون رو می

شناسن یا نه.

نور امید را در چشمان او به وضوح دید:

- من... واقعا ممنونم!

- خواهش می کنم. امیدوارم نتیجه بخش باشه.

هارو دست سمت دستگیره ی در برد که با حرف نفس متوقف شد:

- یه لحظه!

دوباره سمت او چرخید و دید که نفس چیزی را در اینترنت سرچ می کند:

- گفتید علی اسفندیاری؟

- بله...

نفس نوشت "گالری فرش علی اسفندیاری" و آیکن سرچ را لمس کرد... اما هیچ چیز نبود. به شیوه های دیگر نوشت و باز هم هیچ چیز...

- مشکل هست؟

با شنیدن صدای او، موبایلش را در کیفش گذاشت:

- نه... بریم.

نمی خواست از همان اول نا امیدش کند. پیاده شد و هارو هم پشت سرش... وارد اولین گالری شدند و نفس از مرد پشت صندوق پرسید:

- سلام خسته نباشید. عذر می خوام، ما دنبال آقایی به اسم علی اسفندیاری می گردیم. تاجر فرش بودن و از قدیمی های این کار...

مرد جوان، نگاهی به هارو انداخت و بعد، رو به نفس جواب داد:

- عذر می خوام، نمی شناسم چنین کسی رو.

- از قدیمی های این حوزه بودن. کسی رو می شناسید که ممکنه اطلاعات قدیمی داشته باشه؟

مرد لحظه ای با خودش فکر کرد و جواب داد:

- اکثر قدیمی ها، دیگه سر این کار نیستن. یا مغازه ها رو فروختن، یا بچه ها و نوه هاشون دارن کارشون رو اداره می کنن. این اسفندیاری که گفتید رو من نمی شناسم... اما همین راسته رو که برید، هستن کسایی که شاید اطلاع داشته باشن.

نفس تشکر کرد و هر دو از مغازه خارج شدند. نگاه مرد کنارش، کمی گرفته بود! سعی کرد آرامش کند:

- این تازه اولین فرش فروشی بود! هنوز کلی مغازه هست که ندیدیم.

امیدتون رو از دست ندید.

هارو تنها سری تکان داد و بی حرف دنبالش راه افتاد. تمام آن مغازه ها را جستجو کردند و حتی یک نفر هم چنین اسمی نمی شناخت. به ماشین که برگشتند، هر دو خسته بودند. خسته و تا حدی نا امید! هارو زیر لب گفت:

- هیچکس خبر نداره...

نفس از قمقمه ی کوچکش گلویی تر کرد و سمتش چرخید:

- امیدتون رو از دست ندید. زعفرانیه بازم فرش فروشی داره! اصلا شاید مغازه ی پدربزرگتون توی

زعفرانیه نبوده. می تونیم جاهای دیگه رو هم بگردیم.

سه هفته زمانِ...

مکثی کرد و دستش روی معده اش مشت شد.

- زمان زیادیه!

صدایش حین کامل کردن جمله اش گرفته به نظر می رسید. انگار که از چیزی رنج می برد.

- شما... خوب هستید؟

صدای گرفته و حتی قطره های ریز عرق روی پیشانی اش از حواس او دور نماند.

- من... خوبم! چرا بد باشم؟

گفت و قبل از اینکه او سوال دیگری بپرسد، ماشین را روشن کرد:

- کجا بریم؟ می تونیم بقیه ی فرش فروشی های این منطقه رو هم بگردیم. یا اینکه...

هارو میان حرفش پرید:

- بریم برج میلاد! بتوانید عکس بگیرید برای شرکت.

- از بابت عکس... مشکلی نیست حتی اگه امروز نشه اما...

دوباره مکث کرد و دستش روی معده اش محکم تر فشرده شد. در سرش التماس کرد "تو رو خدا الان

نه"... و صدای او، محو در گوشش پیچید:

- شما خوب نیستید...

مشتش را به سختی باز کرد و ماشین را راه انداخت:

- چیزی نیست. معده م کمی اذیت می کنه.

و نگفت آخرین باری که غذا خورده، همان دیشب بوده و با او... تمام ساعات بعد از آن، حتی یک لقمه هم از گلویش پایین نرفته بود و این وضعیت معده اش را بدتر می کرد.

- بیمارستان... نمیرید بیمارستان؟ شاید بد باشه.

نفس با لبخند کمرنگی سر به طرفین تکان داد:

- نیازی به بیمارستان نیست. یه درد قدیمیه! بهتر میشم.

نگاه او هنوز هم نگران بود... اما دیگر چیزی نپرسید! کره ای ها عادت به اصرار بیش از اندازه نداشتند. در تمام مسیر، هر دو سکوت کرده بودند. ماشین که در پارکینگ متوقف شد، پیاده شدند. شرکت برای هر دو بلیط وی آی پی تدارک دیده بود. در آسانسور شیشه ای که بالا می رفتند، نفس لب باز کرد:

- ویوی اینجا شب ها خیلی قشنگ تره!

و هارو به تهرانی چشم دوخت که زیر پایش کوچک و کوچک تر می شد. آسانسور در طبقه ی پنجم متوقف

شد تا نفس موزه ی مشاهیر را به هارو نشان دهد. آنجا بود که فهمید این مرد با وجود فارسی خوبش، خواندن و نوشتن به فارسی را بلد نیست! نفس با حوصله همه چیز را توضیح می داد و هارو با وجود فکر درگیرش، به خوبی گوش می کرد. در آخر، نفس چند عکس گرفت و هارو پرسید:

- بعد از ظهر هست... اینجا رستوران داره؟

خودش اشتها نداشت... اما نفس زیادی رنگ پریده به نظر می رسید.

- داره! یه رستوران گردان طبقه ششم هست. یکی از معروف ترین رستوران های ایران با یه ویوی عالی!

یکی از رستوران هایی هست که اتفاقا با شرکتمون قرارداد داره.

- خیلی هم خوب. پس بریم.

آسانسور که دوباره بالا می رفت، هارو زیر چشمی به دختر کنارش خیره شد. زیادی خسته به نظر می رسید... وقتی پشت میز دو نفره ای نشستند، گارسون به استقبالشان آمد و به انگلیسی خوش آمد گفت. نفس را می شناختند. یکی از معروف ترین راهنماهای توریست بود که زیاد به آنجا می آمد.

هارو کباب کوبیده سفارش داد و نفس تنها گفت:

- یه سوپ تره فرنگی.

گارسون که سفارش هایشان را گرفت و رفت، هارو از پنجره ی کنارش به بیرون خیره شد. مادرش همیشه اکثر غذاهای ایرانی را برایش درست می کرد... حتی کباب تابه ای! اما به سیخ کشیدن گوشت و درست کردن کباب کوبیده را بلد نبود. هارو همیشه دوست داشت امتحانش کند...

- ویوی اینجا... خیلی خوبه! من رو به یاد برج نامسان میندازه.

نفس به نیمرخ او که به بیرون نگاه می کرد خیره شد:

- دلتون برای کره تنگ شده؟

هارو به پشت صندلی اش تکیه داد:

- کره، کشوری هست که در آن بدنیا آمدم! مهم و عزیز هست برای من...

"عزیز" را به سختی تلفظ کرد و نفس به تلاش موفقیت آمیزش لبخند کمرنگی زد.

- اما ایران... اینجا همان جاست که همیشه دوست داشتم بیام! همان جا که مادرم همیشه آرجو (آرزو) داشت به آن برگرده.

نفس، کنجکاو بود. حسرت میان حرف های این مرد، هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. چرا مادرش هیچوقت به ایران برنگشته بود؟ حتی برای یک سفر کوتاه؟

- مادرتون در طول اقامت در کره، هیچوقت به ایران برنگشتن؟

پرسید و سیب گلوی هارو پایین رفت. نگاهش دوباره از پنجره های سرتاسری به بیرون دوخته شد:

- نه حتی یک بار! مادرم با آرجوی برگشتن به شهرش، برای همیشه دنیا رو ترک کرد.

نفس بغض کرد... درست مثل او که بغض داشت اما نشان نمی داد! نپرسید که چرا مادرت حتی یک بار هم به زادگاهش نیامد؟ دیگر هیچ چیز نپرسید و تنها یک جمله گفت:

- مطمئن باشید که مادرتون الان خوشحالن. پسرشون بالاخره به دیدار تهران اومده!

هارو زیر لب زمزمه کرد:

- تهران... تهرانِ زیبا...

غذاها که روی میز مقابلشان چیده شد، هارو تازه تفاوت غذاهایی که سفارش داده بودند را عمیق درک کرد! بشقاب غذای خودش کجا و بشقاب سوپ دختر روبرویش کجا... نگاهش را از ظرف غذای او بالا آورد و خیره به چشمانش پرسید:

- شما... فقط سوپ؟

نفس همانطور که قاشق را در ظرف سوپش می چرخاند تا سرد شود، جواب داد:

- برای معده ی من، این غذا گزینه ی بهتریه.

خارجی ها، معمولا تعارف کردن را بلد نبودند. برخلاف ایرانی ها که استاد بودند در این حیطه! هارو اما برخلاف تصور نفس، کمی اصرار کرد:

- کباب نمی خورید؟ خیلی هست برای من...

حتی تعارف هایش هم به تعارف ایرانی ها نزدیک بود. نفس با خودش فکر کرد که کاش فرصت داشت یک بار مادر او را ببیند.

- نه ممنونم. نوش جان.

ناهار دیرهنگامشان با صحبتی مختصر صرف شد. هارو کمی از خودش

گفت و نفس هم همینطور. دخترک گفت که در دانشگاه مترجمی زبان انگلیسی خوانده و یاد گرفتن زبان کره ای را از نوجوانی شروع کرده. علا قه اش به کره، از زمان پخش سریال یانگوم در ایران شکل گرفته بود و او محو فرهنگ و لباس و غذاهای کره ای شده بود. هارو در کره ارشد مدیریت بازرگانی خوانده بود و می گفت که در کسب و کار پدرش مشغول به کار است. در آخر هم بدون هیچ اشاره ای به نوع آن

کسب و کار، با تاکید اضافه کرده بود که قصد دارد کارش را از پدرش جدا کند... با یک تاکیدِ محکم و قاطع!

آخرین مقصدشان در آن برج، گنبد آسمان بود! بالاترین طبقه ی برج و جایی که تمام شهر را زیر پاهایشان می دیدند. همه چیز کوچک دیده می شد... با شکوه و زیبا! هوا داشت رو به تاریکی می رفت و چراغ های شهر که کم کم روشن می شدند، جلوه ای دیدنی به این نما می داد. نفس صدای دم عمیقی که هارو به ریه هایش کشید را شنید. امروز هوا به طرز عجیبی تمیز بود.

- آسمان... خیلی گشنگ هست! گُروبِ آپتابِ تهران... (غروب آفتاب)

نفس نمی توانست در برابر لهجه ی بانمکِ او وقتی کلمات را با جدیت ادا می کرد لبخند نزند:

- آره... وقتی هوا تمیزه، غروب آفتاب تهران خیلی قشنگه! حیف که بیشتر وقت ها آلودگی هوا نمیذاره آسمون به این قشنگی رو ببینیم.

هارو تکیه داده به حصارها، سمتش چرخید:

- من هنوز در گفتن برخی کلمات مشکل دارم. گَبل (قبل) از آمدن به ایران، فکر می کردم ممکن هست مردم بخندند به من. برای همین حتی کره هم که

بودم، در جمعی که ایرانی ها بودند فارسی حرف نمی زدم. می گفتم ایرانی هستم اما... فارسی صحبت نمی کردم!

نفس با خودش فکر کرد که هارو با وجود تمام خجالتش از اشتباه تلفظ کردن برخی کلمات، پیش او فارسی صحبت می کرد و حتی به نقطه ضعفش در این موضوع اشاره کرده بود! این یعنی که نفس کار خودش را درست انجام داده بود. این مرد کنارش احساس امنیت می کرد.

- اما شما خیلی عالی صحبت می کنید! خیلی عالی تر از اون چیزی که فکرش رو می کنید. اشتباه تلفظ

کردن برخی کلمات، تقصیر شما نیست! همونطور که می دونید، توی کره ای برخی حروف فارسی رو نداریم و این طبیعی هست که تلفظش براتون سخت باشه...

هارو سری تکان داد و دوباره نگاهش را به ویوی محشر پیش رویش دوخت:

- درسته... اما اگر بتونم درست بگم، بهتر میشه! نمی خوام وقتی پدر و مادرِ مادرم رو می بینم، نا امیدشان کنم.

هارو احساس نا امنی داشت... نه نسبت به دختر کنارش! بلکه نسبت به خانواده ای که هیچوقت ندیده بود. کره ای ها به نسبت ایرانی ها، خونگرم نیستند.

سخت است که سفره ی دلشان را پیش کسی که درست نمی شناسند باز کنند اما هارو، در گنبد آسمان و بالاترین نقطه ی تهران، به یکی از ضعف هایش پیش او اعتراف کرده بود. انگار که درونش، یک پسربچه ی پر از نا امنی زندگی می کرد.

- مطمئن باشید پدربزرگ و مادربزرگتون هیچوقت بخاطر چنین موضوعی نا امید نمیشن! شما بخشی از وجودشون هستید. نوع حرف زدن شما، حتی آخرین چیزی که بهش فکر می کنن هم نیست.

گفت و بلافاصله پشیمان شد! در دل خودش را سرزنش کرد "چطور انقدر با اطمینان حرف می زنی؟

تو که خانواده ی مادرش رو نمی شناسی! اگه پیداشون کرد و سر همین موضوع ضربه خورد چی؟"

پشیمان بود اما هارو کمی دلگرم شده بود:

- اگر اینطور باشه که... خوبه!

نفس تک سرفه ای زد تا فکرش را از اشتباهی که کرده بود منحرف کند:

- تازه... زبان و لهجه چیزیه که هر چقدر تو محیط باشید و ازش استفاده کنید بهتر میشه! حروفی که در فارسی هست و در کره ای نه، زیاد نیستن. شاید بین حرف هاتون متوجه نشید اما گاهی کلماتی که دارای

اون حروف هستن رو درست تلفظ می کنید! به مرور لهجه تون بهتر و بهتر میشه.

- شما چی؟ قبلا کره زندگی کردید که لهجه کره ای خوبی دارید؟

قلب نفس برای لحظه ای در سینه اش نزد. یادآوری این موضوع، همیشه باعث می شد قلبش تیر بکشد.

- نه... اما زیاد در جمع کره ای ها بودم! من از موسسه ی سجونگ تهران فارغ التحصیل شدم. به این واسطه، رفت و آمد زیادی به سفارت و خونه ی سفیر داشتیم. برنامه های جالب زیادی برامون تدارک می دیدن!

هنوز هم خیلی از اون برنامه ها برقراره. تا جایی که می شد، سعی می کردم توی همه شون شرکت کنم.

لبخند کمرنگی روی لب های هارو نقش بست:

- چگدر جالب! تا به حال به این فکر کردید که کره زندگی کنید؟

این مرد امروز بی اختیار قصد داشت زخم های قلب نفس را تازه کند... هوایی که دخترک به ریه هایش کشید، سنگین بود:

- آره... اما هنوز نشده!

و در دل زمزمه کرد "احتمالا هیچوقت هم نشه... شاید تو زندگی بعدی"!

هارو دیگر چیزی نپرسید. مکالمه شان را تنها یک جمله به پایان رساند:

- امیدوارم یک روز در آخرین طبقه ی برج نامسان بایستید و سئول رو تماشا کنید!

نفس لبخندِ پربغضی زد و چیزی نگفت. نم اشکِ چشمانش اما از چشم هارو دور نماند.

وقتی دوباره سوار آسانسور شدند، هوا کاملا تاریک شده بود. نفس حتی نای سر پا ایستادن نداشت... اما هنوز نصف برنامه هایشان مانده بود! یا باید به کاخ

گلستان می رفتند، یا به جستجو برای یافتن خانواده ی مادری هارو ادامه می دادند. نفس نمی دانست که برنامه های این مرد چیست و دقیقا چکار کند. پا به پایش از آسانسور خارج شد و سوار ماشین که شدند، پرسید:

- کجا برم؟

نمی خواست نشان دهد اما چهره اش خسته و گرفته بود. هارو بدونِ هیچ قصدی، زخم عمیق نفس را دوباره خون انداخته بود.

- هتل...

یک کلمه جوابش را داد و با خودش فکر کرد که بهتر است دختر کنارش را بفرستد استراحت کند. حالش از همان لحظه که آمد، خوب به نظر نمی رسید. غذای زیادی هم که نخورده بود... نفس از خدایش بود که بتواند زودتر به خانه برود اما وظیفه ای که داشت برایش در اولویت بود:

- مطمئنید؟ هنوز وقت هست که جای دیگه ای بریم.

هارو خیره به پنجره ی کنارش سر تکان داد:

- آره. برگردیم. امروز خسته م!

و در واقع، از قول او حرف زد. نفس تنها "باشه" ای گفت و بی اینکه چیز دیگری ضمیمه ی حرفش کند،

سمت هتل رانندگی کرد. ترافیک تهران، حالا داشت با تمام قدرت خودش را به هارو نشان می داد. نفس بی حوصله تر از آن بود که بتواند این حجم از ماشین و سر و صدا را تحمل کند اما مجبور بود. دلش سکوت و آرامش می خواست. آخرین باری که بدون فکر و خیال سر روی بالشت گذاشته بود را به خاطر نمی آورد.

مسیری که باید نیم ساعته طی می کردند، یک ساعت و نیمه طی شد و نفس جایی نزدیک هتل ماشین را متوقف کرد. هارو کمربندش را باز کرد و سمت او چرخید:

- خسته تون کردم. بیشتر از اون چیزی که باید باشه، امروز بهم کمک کردید! ممنونم...

صدایش پر از قدردانی بود... و همزمان یک نا امیدیِ مخفی! نتیجه ی تلا ش های مرد کنارش برای پیدا کردن خانواده ی مادری در روز اول، هیچ بود... نفس با لبخند خسته ای نگاهش کرد:

- هارو شی... امروز تازه اولین روز بود که دنبال خانواده تون گشتیم! لطفا امیدتون رو از دست ندید. تهران شهر بزرگیه... اما انگیزه ی شما برای پیدا کردن خانواده تون، بزرگ تره! من هم تا جایی که بشه، تو این مسیر کنارتونم.

عادتش بود... عادت داشت که در کنار مشکلات خودش، مرهم زخم های دیگران هم بشود. خودش را قانع می کرد که فقط دارد کارش را انجام می دهد... او که به هر حال قرار بود دستمزدش را بگیرد! چه فرقی داشت که او را برای بازدید مکان های تاریخی ببرد یا دنبال خانواده اش بگردند؟ اما ته دلش، می دانست و انکار می کرد که شخصیت و زندگی هارو برایش ج الب بود. این مرد دورگه ی ایرانی کره ای که برای پیدا کردن ریشه هایش به ایران سفر کرده بود، برایش جالب بود...

- ممنون. باعثِ دلگرمی هست!

گاهی جملات سخت می گفت و نفس با خودش فکر می کرد که فارسی او عالی است... فقط اعتماد به نفس ندارد!

- خواهش می کنم. فردا صبح می بینمتون.

هارو سری تکان داد و با خداحافظی کوتاهی پیاده شد. نفس به رسم ادب منتظر ماند تا او داخل شود و بعد حرکت کند. ماشین را کمی پایین تر پارک کرده بود اما ورودی هتل را می دید که دو مرد با سوییشرت مشکی و ماسک، جلوی ورودی قدم رو می رفتند. خودش هم نفهمید چرا اما حس خوبی نگرفت.

- چشونه اینا؟

یاد استاکرهایی افتاده بود که در فیلم های کره ای می دید. آنقدر حواسش پرتِ آن ها شده بود که یک آن به خودش آمد و فهمید هارو هنوز وارد هتل نشده... حتی نزدیک ورودی هتل هم نشده بود! خبر نداشت که او جایی پشت یک درختِ تنومند ایستاده و خیره به آن دو مرد، خون، خونش را می خورد! هر دو دستش محکم مشت شده بود و فکش قفل... پدرش گفته بود که پیدایش می کند! اما آنقدر زود؟ گاهی از نفوذِ او می ترسید. گاهی ح الش از تمام چیزهایی که با آن درگیر بود به هم می خورد. زیر لب فحشی به کره ای داد و یقه ی سوییشرتش را بالاتر کشید. این هتل دیگر امن نبود... پناهگاهش لو رفته

بود! نمی توانست بماند. بی معطلی خودش را به ماشین نفس رساند و سوار شد. دخترک که انتظارش را نداشت، هینی کشید و سمتش چرخید. با دیدن هارو، نفسش را بریده بریده بیرون فرستاد و دست از روی قلبش گذاشت:

- سکته کردم... چی شده؟

یک لحظه فکر کرده بود که غریبه ای وارد ماشین شده. همیشه از این موضوع می ترسید. از اینکه وقتی تنهاست، به زور سوار ماشین شوند یا کیف و موبایلش را بزنند. هارو خیره به آن دو مردی که هنوز متوجه اش نشده بودند، تنها یک کلمه گفت:

-가 !

(برو)!

نفس، شوکه نگاهش کرد:

- کجا برم؟ چی شده؟

نگاه یکی از مردها سمتش چرخید و هارو بی اختیار صدا بالا برد:

-빨리 가 ... 지금 당장 !

(زود برو... همین الان)!

فریاد خشمگین و ترسیده ی هارو، ته دلش را خالی کرد. هیچوقت حتی فکرش را هم نمی کرد که او

بتواند اینچنین سرش داد بکشد! نفهمید چطور پا روی پدال گاز فشرد و همزمان که یکی از مردها سمت ماشین دوید، وحشت زده دنده عوض کرد:

- وای بدبخت شدیم... دیدمون!

خودش هم نمی دانست از چه فرار می کند. مرد کنارش تنها گفته بود "برو" و او داشت سمت مقصدی نامشخص می رفت. از عمد در خیابان های خلوت تر می انداخت و با آخرین سرعتی که می توانست رانندگی می کرد. هارو مدام زیر لب با خودش می گفت:

- ولم نمی کنه... دست از سرم برنمی داره!

نفس، ترسیده بود. نمی دانست چه اتفاقی افتاده... وقتی وضعیت را کمی امن دید و از تعقیب نشدنشان مطمئن شد، ماشین را در کوچه ای پارک کرد و سمت هارو چرخید. نور کوچه کم بود... اما با این حال، می توانست رگ نبض دارِ شقیقه اش را ببیند. صورتش از شدت فشار عصبی به کبودی می زد و نفس می فهمید که او دندان روی هم فشار می دهد. با ترس و تردید پرسید:

- چی شده؟ خوبید؟

هارو بی هیچ حرفی دست سمت دستگیره ی در برد و پیاده شد. هوا سرد بود اما تمام وجودش داشت در

آتش می سوخت. تکیه داده به ماشین ایستاد و لحظه ای چشم بست و اجازه داد که باد سرد به صورتش بخورد. حس یک زندانی را داشت که به سختی از دست زندان بانِ بی رحمش فرار کرده و دوباره خیلی زود اسیر شده...

- یه کم آب بخورید.

با شنیدن صدای نفس از کنارش، چشم باز کرد و نگاهش به بطری آب معدنی در دست او افتاد. دختر بیچاره را هم ترسانده بود. این را از رنگِ به شدت پریده اش می توانست بفهمد. بی حرف بطری را از دستش گرفت و تا قطره ی آخرش را یک نفس سر

کشید! چند قطره آب از کنار لبش روی چانه و بعد گردنش راه گرفت و نفس چشم دزدید از رقصِ قطرات آب بر روی سیب گلوی او...

- حالتون خوبه؟

هارو بالاخره نگاهش کرد و صادقانه جواب داد:

- نه...

مردی نبود که به راحتی به حال بدش اعتراف کند... اما در این لحظه، واقعا خوب نبود! حتی اگر خلافش را می گفت، چشمانش حال بدش را فریاد می زد!

- کمکی از دست من برمیاد؟

هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- نمی دونم...

نفس نمی دانست که با او و حال بدش چه کند. تمام سوال هایش را با تردید می پرسید. همیشه از این می ترسید که بیش از حد دخالت کرده باشد.

- اون دو تا، دنبال شما بودن... درسته؟

هارو بی حرف سر تکان داد.

- خطری تهدیدتون می کنه؟

هارو یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد که مشتش نکند. مچ دستش از شدت فشار تیر می

کشید...

- من دیگر نمی تونم برگردم به آن هتل... امن نیست!

نفس بیشتر استرس گرفت. مرد کنارش از چه می ترسید؟ منظورش از امن نبودن، چه بود؟

- باید خیلی زود یک هتل دیگر پیدا کنم. یک جایی که راحت پیدا نشه... اما... لعنتی... پاسپورت و وسیله ها و تمام مدارکم در هتل هست!

"لعنتی" گفتنش معادل همان کلمات عجیبی بود که نفس فکر نمی کرد او بلد باشد و بلد بود.

- می تونیم از هتل بخوایم وسیله هاتون رو براتون بفرسته... اما فکر نمی کنم قبلش بدون پاسپورت بتونید هتل دیگه ای برید!

هارو در دل به بی فکری اش لعنت فرستاد. چرا مدارکش را با خودش نیاورده بود؟ تمام داشته هایش در آن لحظه، یک موبایل بود و چند دلاری پول نقد که هنوز حتی چنجشان نکرده بود.

- درسته... اول باید وسیله ها رو پس بگیرم... اما اگر همین امشب بخوام برام بفرستن، ممکن هست اون دو نفر دوباره پیدایم کنن! ریسک هست... نفس نمی دانست چه کند. ربطی به این قضیه نداشت اما بیشتر

از او ترسیده بود. شاید بخاطر اینکه هارو با ماشین او فرار کرده بود و نفس می ترسید پلاک را برداشته باشند. هنوز چاره ای پیدا نکرده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم نهال، خواهرش روی گوشی، کمی از هارو فاصله گرفت و جواب داد:

- جانم عزیزم؟

صدای گریه ی خواهرش که برای دومین شب متوالی در گوشش پیچید، زانوهایش را سست کرد. آنقدری که دست به در نیمه باز ماشین گرفت تا نیفتد و فقط پرسید:

- چی شده؟ اون... اون نامردها دوباره اومدن سراغتون؟

نهال بدتر به گریه افتاد:

- نه ولی... مامان... مامان دوباره قلبش درد گرفته! زنگ زدم اورژانس... تو رو خدا... تو رو خدا زود برگرد آبجی! من می ترسم...

نفس نزدیک بود لحظه ای از ضعف زمین بخورد که دست هارو زیر بازویش نشست و از برخورد زانوهایش به آسفالت جلوگیری کرد. صدای بوق آزاد در گوش نفس پیچید و در جواب چشمان نگرانِ او که هنوز بازویش را رها نکرده بود، تنها یک کلمه گفت:

- مامانم!

هارو این نگاه را می فهمید. این نگاه خیسِ پر از ترس! این نگرانی برای مادر را...

- چی شده؟

با صدای گرفته ای پرسید و اشک نفس پیش چشمش روی گونه چکید:

- مامانم حالش بد شده... باید برم خونه!

و بازویش را از دست او بیرون کشید و در حالی که تمام وجودش می لرزید، با خودش فکر کرد که در این

وضعیت، این مَرد آواره را کجای دلش بگذارد؟ هارو اما زودتر به کمکش آمد:

- شما برید به مادر برسید! من از پس خودم برمیام.

مادر نفس را حتی یک بار هم ندیده بود... اما قلبش با یادآوری خاطرات مادر خودش تیر می کشید! این ترسِ از دست دادن را خوب می فهمید... او عزیزترینش را از دست داده بود!

نفس دلش را نداشت که هارو را در کوچه و خیابان رها کند... اما باید چه می کرد؟ او را با خودش می برد؟ آن غریبه ی عجیب و غریب را؟ وقتی برای فکر

کردن نداشت... در یک لحظه تصمیمش را گرفت و حین سوار شدن به ماشین، دستوری گفت:

- سوار شو!

هارو، بی حرکت سر جایش ایستاده بود که نفس شیشه ی سمت کنار راننده را پایین کشید و بلندتر گفت:

- سوار شو دیگه!

هارو خم شد سمت پنجره:

- نگران من نباشید.

نفس وقت نداشت که بایستد و ناز او را بکشد. مشتی به فرمان کوبید و با بغضی که صدایش را می لرزاند صدا بالا برد:

- دِ سوار شو بهت میگم! می خوای بدون پاسپورت تو خیابون بمونی؟

هارو برای اولین بار بود که چنین لحنی از نفس می شنید! فکرش را هم نمی کرد که روزی غیررسمی حرف زدن نفس را بشنود... چه برسد به داد زدنش! فهمید که حال دخترک بدتر از این هاست که بایستد و با او بحث کند. بی حرف سوار شد و فهمید که علاوه بر لحن نفس، رانندگی اش هم عوض شده بود! از

میان ماشین ها لایی می کشید و مدام بوق را فشار می داد. وارد کوچه ی خودشان که شد، با دیدن آمبولانسی که دم در پارک کرده بود، قلبش در سینه فرو ریخت و زیر لب با خودش تکرار کرد:

- خدایا تو رو خدا چیزیش نشده باشه... چیزیش نشه!

ماشین را خاموش کرد و بی اینکه حتی سوییچ را بردارد یا توجهی به مرد کنارش کند، در را باز کرد و بیرون دوید. در خانه نیمه باز بود که دخترک داخل شد و از پیش چشم هارو، محو... هارو اتفاقاتی را که تنها در عرض یک ساعت افتاده بود، باور نمی کرد.

پیدایش کرده بودند و حالا به طرز عجیبی پشت در خانه ی مترجمش به انتظار نشسته بود.

نتوانست تحمل کند. هوای خفه ی ماشین داشت نفسش را بند می آورد. پیاده شد و تازه توانست فضای اطرافش را خوب ببیند! دیگر از آن زرق و برقِ خیابان های اطراف هتل و زعفرانیه خبری نبود. خانه ها اکثرا یک الی دو طبقه بودند و قدیمی... کوچه آنقدری باریک بود که دو ماشین به زور می توانستند از کنار هم رد شوند. به ون مشکی رنگ تکیه داد و نگران به در خانه که حالا روی هم بود خیره شد. در دل دعا کرد که حال مادر نفس خوب شود و ناگهان ته جیب

سوییشرتش جعبه سیگار و فندکی پیدا کرد! حتی یادش نبود که کِی آن ها را آنجا گذاشته... هوا سرد بود و قلب او، زخمی! دوباره آن حس نا امنیِ عمیق برگشته بود. حس تعلق نداشتن به هیچ جا... حس یک تنهاییِ عمیق! درون جعبه سیگار لوکس و آمریکایی اش، تنها دو نخ مانده بود. یادش بود که به مادرش قول داده بود دیگر سیگار نکشد... حالا اما تمام وجودش وسوسه ی پک زدن به آن لعنتی را داشت! حالش خوب نبود. خشمگین بود... خشمگین و درد کشیده!

بی اختیار نخ سیگاری بیرون کشید و با فندک طلایی طرح اژدهایی که پدرش برای تولد بیست سالگی اش خریده بود، سیگار را روشن کرد اما پک نزد. قولش به مادری که دیگر وجود نداشت، محکم تر از آن بود که به این راحتی بشکند... سیگار را بین انگشت شست و اشاره اش گرفته بود و تنها سوختنش را تماشا می کرد. سیگار میان انگشتانش می سوخت و هارو خیره به در خانه، با استرس نوک کفشش را به زمین می کوبید. کاش آن دخترکِ ریزنقش، زودتر بیرون می آمد و خبری از حال مادرش می داد... اما به جای او، دو تکنسین اورژانس از خانه بیرون آمدند و هارو تکیه از ماشین گرفت. سیگاری را که تا نیمه سوخته بود

زیر کفشش خاموش کرد و آمبولانس که از کنارش گذشت، دو حالت را تصور کرد. یا حال مادر نفس خوب شده بود که آن ها رفته بودند و یا... احتمال دوم، آنقدری بد بود که حتی نمی توانست به آن دامن بزند! درست در همان حال، نفس کنار تخت مادرش نشسته بود و اخم میان ابروهایش با چشمان خیسش تضاد عجیبی داشت:

- یعنی چی که یادم رفت قرص هام رو بخورم مادرِ من؟ دکتر تاکید کرده بود که اگه مراقب نباشی، کارت به جراحی می کشه! تو رو خدا انقدر بیخیال سلامتی و قلبت نباش.

مادرش به سختی خودش را روی تخت بالا کشید و دست یخ زده ی نفس را گرفت:

- خوبم مادر... ببخشید که انقدر ترسوندمت.

لحن مظلومش قلب نفس را شکست. پشیمان از لحن تندی که بی اختیار با آن مادرش را خطاب قرار داده بود، دست او را گرفت و روی چسبی را که به جای سِرُم زده بودند، بوسید:

- آخه قربونت برم من... دلم هزار راه رفت تا برسم خونه! تو رو خدا مراقب خودت باش... همیشه با یه قرص زیرزبونی همه چی حل نمیشه.

مادرش، بی حال سری تکان داد:

- باشه فدای چشمات بشم. مراقبم.

نفس بوسه ای روی گونه ی مادرش نشاند و با خودش فکر کرد که دوباره خطر از بیخ گوششان گذشته... در حال و هوای خودش بود که صدای نهال، خواهر هشت ساله اش، بند افکارش را پاره کرد...

- آبجی... این آقاهه کیه دم در؟

نفس در سینه ی دخترک حبس شد و نگاهش بلافاصله سمت مادرش چرخید:

- کدوم آقا؟

مخاطبش اما خواهرش بود. تازه یادش آمد که هارو را به امان خدا رها کرده... نهال دست به سینه ایستاد اما با ذوق گفت:

- همون آقا قدبلنده که تکیه داده به ماشینت دیگه! شبیه بازیگرای کره ایه. نگاه مادرش، معنادار بود. نفس قبل از اینکه سوتفاهمی ایجاد شود، سریع رو به مادرش توضیح داد:

- مامان... فکرای عجیب غریب نکن! این آقایی که نهال میگه، فقط یه توریسته که مسئولیتش با منه... حالت که بد شد، نتونستم برسونمش هتل و مجبور شد تا اینجا باهام بیاد... همین!

مادرش لبخند کمرنگی روی لب نشاند و دست ستون تنش کرد تا بلند شود:

- پاشو... پاشو برو دعوتش کن بیاد داخل. جوون مردم بخاطر من اسیر شده.

نفس چشم گرد کرد:

- بگم بیاد داخل؟ چیکاره ی ماست مگه مامان؟ الان میرم می رسونمش هتل...

و در دل از خودش پرسید "کدوم هتل؟ کدوم هتلی بدون پاسپورت قبولش می کنه؟"

خواست بلند شود که مادرش مچ دستش را گرفت و با جدیت گفت:

- نفس... دعوتش کن بیاد یه چایی بخوره بره!

نفس خواست دوباره مخالفت کند اما پشیمان شد. نمی خواست با مادرش در این وضعیتی که داشت بحث کند. نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بلند شد. هال خانه ی کوچکشان مثل همیشه مرتب بود. فرقی نداشت کجا زندگی می کردند... مادرش همیشه حس زندگی را به خانه منتقل می کرد. پشت در حیاط ایستاد و هوای سرد را عمیق به ریه هایش کشید. نمی دانست چرا اما استرس داشت... انگار خجالت می

کشید! در را که باز کرد، هارو تکیه از ماشین گرفت و نگاهشان در هم گره خورد. نهال راست می گفت. در این پلیور یقه اسکی سفید و شلوار واید و سوییشرت مشکی، واقعا شبیه بازیگرها شده بود!

- هوا سرده... مامانم میگه... میاید داخل یه چایی بخورید؟

به ناشیانه ترین شکل ممکن دعوتش کرد و هارو بی حرف خیره اش شد. نمی دانست چه بگوید. دایره لغاتش برای تعارف کردن آنقدر قوی نبود.

- من... باید هتل پیدا کنم! نمی خوام اجیت (اذیت) بشید.

نفس لبخند کمرنگی زد و پا از خانه بیرون گذاشت. هر وقت که هارو کلمات را اشتباه تلفظ می کرد، در چشم نفس یک پسربچه ی بامزه جلوه می کرد نه یک مرد بیست و چند ساله ی جذاب...

- اذیت نمیشیم. بفرمایید.

هارو کمی تردید کرد اما در آخر، سمت خانه راه افتاد. بدش نمی آمد که یک بار به خانه ی ایرانی ها دعوت شود. دوست داشت بیشتر آن ها را بشناسد. بالاخره قرار بود به زودی با خانواده ی مادرش روبرو شود!

نفس در را تا آخر باز کرد و کنار ایستاد:

- بفرمایید.

اما هارو اشاره کرد که او اول وارد شود. نفس لبخند کمرنگی زد و جلوتر از او راه افتاد تا راهنمایی اش کند. از حیاط کوچک اما دنج و زیبایی گذشتند و نفس در ساختمان را باز گذاشت و صدا زد:

- مامان...

قبل از آمدن مادرش، هارو پرسید:

- حالشون خوبه؟ گلبشون... (قلبشون)...

نفس گردن سمتش چرخاند:

- خوبه... بخیر گذشت!

هارو معنی جمله ی دومش را نفهمید اما چیزی هم نپرسید. چیزی طول نکشید که مادرش در حالی که شال کرم رنگی پوشیده بود، از اتاق خارج شد و نهال هم پشت سرش...

- جانم... راهنماییش کن بیاد داخل، مامان جان! من که زبونش رو بلد نیستم.

نمی دانست که این مرد فارسی را تقریبا کامل می فهمد. نفس هنوز حرفی نزده بود که هارو پیش قدم شد و با همان صدای بم و لهجه ی خاصش

گفت:

- سلام... من هارو هستم! از آشنایی با شما هوشبهتم... (خوشبختم)

مادر نفس لحظه ای مات نگاهش کرد و بعد، مهربان خندید:

- خدای من... شما فارسی بلدید؟

هارو با لبخند سر تکان داد و طوری که انگار دوست داشت همه ایرانی بودنش را بفهمند، اضافه کرد:

- پدر من کره ای و مادرم ایرانی هست... من فارسی رو بلد هستم!

نهال خندید و آرام رو به نفس لب زد:

- چه کیوته!

نفس اما لب گزید و با چشم و ابرو به خواهرش اشاره کرد ساکت شود. مادر نفس جلو آمد و در حالی که به شدت رنگ پریده به نظر می رسید، روبروی هارو ایستاد:

- ببخشید بخاطر من معطل شدید.

سخت ترین کار برای هارو، پاسخ دادن به اینطور حرف ها بود. به سختی کلمات را در ذهنش مرتب کرد و به زبان آورد:

- نه... اینطور نیست. شما خوب هستید؟

رنگِ پریده ی او، دلش را به درد می آورد. او را یاد مادرش در آخرین روزهای عمرش می انداخت! با خودش فکر کرد که اگر مادرش زنده می ماند، تقریبا همسن مادر نفس بود...

- خوبم پسرم. نفس زیادی شلوغش می کنه...

نفس اخمی میان ابرو نشاند و زیر لب گفت:

- مامان...

و هارو تمام مدت داشت به آن کلمه ی "پسرم" که شنیده بود فکر می کرد. آخرین بار، چند سال پیش مادرش اینطور صدایش زده بود. تنها کسی که آنطور صدایش می کرد، مادرش بود!

- مگه دروغ میگم؟ من واقعا حالم خوبه.

و دوباره رو به هارو کرد:

- من مریمم... بازم ببخشید اگه اذیت شدید امروز. بفرمایید الان چایی میارم.

تیر خلاص را به قلب زخمی هارو زد و سمت آشپزخانه رفت و نفس به دنبالش:

- مامان بیا بشین... من چایی دم می کنم! چرا یه دقیقه آروم و قرار نداری

؟

بقیه ی حرف هایشان، پشت دیوار آشپزخانه گم شد و ذهن هارو تمام مدت پی آن اسم می گشت... مریم! نام مادر خودش هم مریم بود. اولین اسم ایرانی که در عمرش شناخت! پدرش نگذاشته بود که مادرش برای هارو اسم ایرانی انتخاب کند...

روی مبلی نشست و نهال، روبرویش... دخترک ریزنقش، شباهت زیادی به خواهرش داشت. فر درشت موهایش با خواهرش مو نمی زد.

- شما واقعا کره ای هستی؟

نهال که با لحن کودکانه اش پرسید، هارو از حال و هوای غمی که داشت خارج شد:

- آره.

- خواهر منم خیلی کره رو دوست داره! حتی می خواست بره کره ولی...

- نهال!

با خارج شدن نفس از آشپزخانه، حرف در دهانش ماند و نفس ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و گل میزی مقابل هارو. بشقابی با کارد و چنگال هم روی میز مقابلش گذاشت و ظرف شیرینی را جلوی هارو گرفت:

- بفرمایید.

هارو سر بالا برد و نگاهش کرد. نفس بلافاصله متوجه غم چشمانش شد. - ممنون.

دست جلو برد و یکی از آن شیرینی های دانمارکی برداشت و نفس با خودش فکر کرد که این همه غم در چشمان او چه می گفت؟

ظرف شیرینی را که روی میز وسط هال گذاشت، مادرش با سینی چای بیرون آمد و نفس سریع به استقبالش رفت:

- بده من مامان... گفتم که خودم میارم!

چای ایرانی... مادرش عاشق چای بود! یادش است پدرش از زیر سنگ هم که شده، چای مورد علاقه ی

مادرش را پیدا می کرد و برایش می خرید. خاطرات گذشته، آن لحظه بدجور گریبانگیرش شده بود!

نفس که کمی سمتش خم شد و چای تعارف کرد، نگاهشان دوباره در چشمان هم افتاد و هارو با خودش فکر کرد که صبح وقتی از هتل بیرون زد، حتی تصورش را هم نمی کرد که شب در خانه ی شخصی تور لیدرش بنشیند و چای بنوشد.

- ممنون...

استکانی برداشت و بوی خوش بهار نارنج خشک شده ای که مادر نفس در چای ریخته بود زیر بینی اش زد. آن بو را نمی شناخت... اما زیادی برایش دل انگیز بود!

نفس سینی را جلوی مادر و خواهرش گرفت و در آخر با برداشتن استکانی برای خودش، کنار مادرش نشست.

دقیقه ای تنها سکوت بود و سکوت... هارو به بخاری که از استکان چای بلند می شد نگاه می کرد و صدای مادرش در گوشش می پیچید "هیچی جای چایی های مادربزرگت رو نمی گیره"! او اما هیچوقت چای مادربزرگ را نخورده بود...

- بفرما پسرم. از خودت پذیرایی کن.

با شنیدن صدای مادر نفس، سر بالا گرفت و لبخند کمرنگی زد:

- می خورم. ممنون.

و دست سمت استکان برد و با خودش فکر کرد که کاش مادر نفس بیشتر آن لفظ "پسرم" را به کار ببرد. پسرک درد کشیده ی درونش، هوای مادر کرده بود!

اولین قلپ از چای را که نوشید، ذهنش به گذشته برگشت و قلبش تیر کشید. طعمش شباهت زیادی به چایی هایی داشت که مادرش دم می کرد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا قلبش را بیشتر بشکند. برای احترام به میزبان، شیرینی اش را تمام کرد و استکان خالی چای را روی میز گذاشت:

- ممنونم. کیلی هوشمزه بود!

صدایش هم کمی غم داشت... نفس فهمید و مادرش با لبخند جواب داد:

- خواهش می کنم. نوش جان...

خانه، جو گرمی داشت... اما هارو در قفسه سینه اش احساس سنگینی می کرد! با "ببخشید" کوتاهی بلند شد و به حیاط رفت بلکه بتواند نفس بکشد. مادر نفس متوجه غیرطبیعی بودن وضعیت شد و پرسید:

- حالش خوب نیست؟

نفس با ناراحتی به پشتی مبل تکیه داد و خیره به قامت بلند او از پشت پنجره، جواب داد:

- رسوندمش در هتل... ولی دو نفر از قبل منتظرش بودن! نمی دونم کی بودن ولی خیلی آشفته شد. برگشت تو ماشین و فقط گفت بریم.

اخم کمرنگی میان ابروهای مادرش نشست:

- پناه بر خدا... یعنی چی؟

نفس شانه ای بالا انداخت:

- نمی دونم... هیچ ایده ای ندارم چرا دو نفر باید تو ایران دنبالش باشن! گفت دیگه نمی تونه به اون هتل

برگرده... در حالی که تمام مدارک و وسایل هاش تو هتل جا مونده و بعید می دونم بدون مدارکش بتونه هتلی رزرو کنه!

عادت داشت که با مادرش صادق باشد. همیشه خیلی از حرف هایش را با او در میان می گذاشت و راهنمایی می گرفت. تن صدای مادرش آرام شده بود:

- نکنه خلافکاری چیزی باشه نفس؟ دردسر نشه برات؟

نفس دوباره نگاهی به او انداخت. روبروی باغچه ایستاده بود و داشت با تلفن صحبت می کرد.

- فکر نکنم. به قیافه ش که نمی خوره... ولی بازم کی می دونه؟

مادرش کمی نزدیک تر به نفس نشست:

- میگم... با مادرش نیومده؟ واقعا جایی نداره بره؟ خونه ی پدربزرگی، مادربزرگی...

نفس، نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- مامانش مرده... خونه ی پدربزرگ و مادربزرگش رو هم بلد نیست. حتی نمی دونه زنده ن یا نه...

غمی که در چشمان مادرش نشست، از نگاهش دور نماند.

- طفل معصوم... پس واقعا غریبه تو تهران!

طوری "طفل معصوم" می گفت که انگار هارو یک پسربچه ی بی پناه بود. قلبش درد می گرفت برای بی مادریِ مردی که تازه چند دقیقه می شد که می شناخت...

هارو تمام مدت داشت با تلفن صحبت می کرد و حیاط را با قدم هایش متر می کرد. عصبی به نظر می رسید. دست چپش را مدام مشت می کرد و باز... نفس نتوانست طاقت بیاورد:

- من برم ببینم وضعیت چطوره.

مادرش سری تکان داد و نفس از ساختمان بیرون رفت. دقیقا همان لحظه هارو تماس را قطع کرد و صدای نفس در گوشش پیچید:

- حالتون خوبه؟

هارو موبایل را محکم میان انگشتانش می فشرد... اما لحنش آرام بود:

- با هتل تماس گرفتم. گفتند براشون مسئولیت داره که غیرحضوری اتاق رو تحویل بگیرند از من... و وسیله هام رو بفرستن! وقتی گفتم هیچ طور نمی تونم به هتل برم، قبول کردن وسیله ها رو بفرستن اما فردا... قرار هست همراهش یه توافق نامه هم ارسال

کنن و ازم امجا (امضا) بگیرن که خودم خواستم اتاق رو زودتر تحویل بدم و هیچ مسئولیتی ندارن.

نفس سری تکان داد:

- آها... بازم خوبه اما... بدون پاسپورت امشب رو کجا می مونید؟

هارو با کلافگی چشم بست:

- نمی دونم... یک جایی پیدا میشه بالاخره.

- نفس، مامان جان یه لحظه میای؟

نفس با شنیدن صدای مادرش، رو برگرداند و او را ایستاده در چارچوب در دید. در، تمام مدت نیمه باز

مانده بود و ناخواسته حرف هایشان را شنیده بود.

"ببخشید"ی رو به هارو گفت و با مادرش داخل خانه شد.

- جانم مامان؟

در آشپزخانه ایستادند و مادرش با تن صدای پایینی گفت:

- این بچه واقعا جایی رو نداره که بره؟

نفس از پشت دیوار آشپزخانه نیم نگاهی به هارو که در حیاط ایستاده بود، انداخت:

- مدارکش رو فردا براش ارسال می کنن. هنوز به هتلی سر نزدیم اما فکر نمی کنم امشب بدون پاسپورت بتونه اتاقی رزرو کنه.

- میگم... می خوای بهش بگیم امشب رو اینجا بمونه؟

مادر بود... دلش برای هارو می سوخت! فارغ از ملیت و جنسیتِ او... اما نفس نمی توانست به این راحتی اعتماد کند:

- ریسکه مامان... ما حتی درست نمی شناسیمش! دو تا زن و یه بچه ی تنها ، با چه اعتمادی یه مرد غریبه رو دعوت کنن خونه شون؟

مادرش حق را به او می داد... اما دلش آرام نمی گرفت!

- می دونم... حق با توئه! ولی چیکار کنیم؟ بفرستیمش شب رو تو خیابون بخوابه؟

نفس خودش هم نمی دانست چکار کند. از طرفی به مادرش حق می داد و از طرف دیگر، نمی توانست راحت اعتماد کند.

- نمی دونم مامان. فعلا ازش می خوام با شرکت حرف بزنه. شاید تونستن براش جایی رزرو کنن.

مادرش بی حرف سری تکان داد و نفس بوسه ای روی گونه اش نشاند:

- خودتو نگران نکن.

و از آشپزخانه بیرون رفت تا با هارو حرف بزند. هارو خیره به صفحه ی موبایلش اخم کرده بود که نفس صدایش کرد:

- هارو شی؟

هارو خیره به چشمانش شد:

- بله؟

نفس روبرویش ایستاد. چشمان مرد مقابلش پر از رگه های سرخ بود.

- میگم... می خواید با شرکت صحبت کنم؟ شاید بتونن هتل رزرو کنم براتون.

هارو بی تردید مخالفت کرد:

- نه... نمی تونم ازشون بخوام بهم کمک کنن... یا به هتلی که اون ها برام می گیرن برم!

و زیر لب اضافه کرد:

- امن نیست...

سر نفس از احتمالاتی که به ذهنش می آمد، داشت می ترکید! با خودش فکر می کرد که نکند او واقعا

یک خلافکار تحت تعقیب است؟ تک سرفه ای زد و صدا صاف کرد:

- هارو شی... نمی خوام دخالت کنم اما... اگه واقعا در خطرید، بهتره کمک بگیرید! اون آدم ها که دم هتل بودن، خطرناکن؟ ممکنه بهتون آسیب بزنن؟

هارو نمی دانست که بگوید یا نه... دختر روبرویش قابل اعتماد به نظر می رسید. او را حتی به خانه اش دعوت کرده بود! اما نقطه ضعفش چیزی نبود که به راحتی به آن اعتراف کند.

- نه... بهم آسیب نمی زنند.

نفس گیج شده بود:

- پس چرا ازشون فرار می کنید؟

هارو، چاره ای جز گفتن نداشت. نگاه از چشمان دخترک گرفت و سیب گلویش پایین رفت:

- اون ها از طرف پدرم هستن. می خوان... می خوان من رو هر طور شده به کره برگردونن!

نفس شوکه شده بود. چه رازی پشت این چشمان عسلیِ غمگین مخفی بود

؟

- پدرتون؟

هارو لبه ی سکویی نشست و آرنج روی زانوهایش گذاشت. مشتش را به پیشانی اش تکیه داد و چشم بست:

- نمی خواست که من بیام ایران... هیچوقت! من هم بهش نگفتم که دارم میام ایران. اما اون... چطور بگم؟ قدرتمنده! خیلی زود جای من رو پیدا کرد.

قدرتمند... نفس به حرف مادرش فکر کرد. نکند هارو واقعا خلافکار بود؟ یا حتی پدرش؟ از چه قدرتی حرف می زد؟ هارو سر بلند کرد و با همان حال ادامه داد:

- اگر من رو پیدا کنن، به زور با خودشون برمی گردونن! من... نمی تونم برگردم! نه تا وقتی که

خانواده ی مادرم رو پیدا نکردم.

نفس نمی دانست که او تا چه حد حقیقت را می گوید... اما حس ششمش، می گفت که این مرد قابل اعتماد است. در آن لحظه آنقدری مستاصل و بی پناه به نظر می رسید که قلب نفس برایش تیر کشید:

- حالا باید چیکار کنیم؟

هارو تلخندی زد:

- فرار... تا جایی که بشه!

چال گونه اش در چشم نفس جلوه کرد و قلب دخترک یک ضربان جا انداخت. سریع نگاه گرفت و

یاد پدر خودش افتاد. واژه ی "فرار" را خوب می فهمید. این بی پناه بودن و بی خانه شدن را... نفهمید چه شد که حرفی را به زبان آورد که تا چند دقیقه پیش، مقابل مادرش با آن مخالفت می کرد:

- می خواید... امشب اینجا بمونید؟

هارو مات ماند... و نفس هر دو دستش را محکم مشت کرد و بلافاصله از گفتن چنین حرفی پشیمان شد. یک لحظه ترسید که هارو فکر نامربوطی پیش خودش بکند اما خیلی زود به خودش آمد. تنها که زندگی نمی کرد. هارو بدون شک نیت خوبش را می فهمید!

- یا می تونیم به چند تا هتل سر بزنیم و بپرسیم! اما بعید می دونم بدون پاسپورت و هماهنگی با شرکت، بتونید اتاق رزرو کنید.

هارو نگاهی به پشت سر نفس انداخت. می توانست مادر نفس را از میان پرده های باز خانه ببیند که روی مبل نشسته بود و به آن دو نگاه می کرد...

- من... نمی خوام شما و خانواده تان رو اذیت کنم!

نفس خوب می دانست که اینطور دعوتی به سبک ایرانی ها، برای فردی که تمام سال های عمرش خارج از ایران زندگی کرده عادی نیست... اما باز هم حرف خودش را زده بود!

- ما اذیت نمیشیم. در واقع پیشنهاد مادرم بود که امشب اینجا بمونید!

خودش را توجیه کرد و هارو دقیقه ای بی حرف خیره اش ماند. از پدرش خشمگین و دلشکسته بود. پسر یکی از ثروتمندترین مردان کره، به وضعیتی رسیده بود که هیچ جایی برای ماندن در کشوری غریب نداشت.

نفس، سکوت او را که هنوز بین ماندن و نماندن تردید داشت، به پای رضایتش گذاشت و رو برگرداند تا زودتر به داخل خانه برگردد و خودش را از این وضعیت معذب کننده نجات دهد:

- پس من... شام رو حاضر می کنم!

از دهانش پرید و دور از چشم هارو، آرام انگشتانش را روی لب هایش کوبید و زیر لب غرید:

- خاک تو سرت دختر! الان میگه دختره عاشقم شده می خواد برام شام هم درست کنه...

وارد خانه شد و زیر لب رو به مادرش گفت:

- می مونه امشب!

مادرش، شوکه بلند شد و دنبالش تا آشپزخانه رفت:

- چی شد؟ چرا تصمیمت عوض شد یهو؟

نفس همانطور که مایع کتلت را از فریزر بیرون می آورد، جواب داد:

- دلم سوخت... کتلت خوبه درست کنم واسه شام؟

مادرش ناراضی گفت:

- کم نباشه مادر؟ می خوای وایسم یه پلو خورشتی چیزی درست کنم واسش؟

اکثر ایرانی ها عادت داشتند حتی اگر در وضعیت سختی هم بودند، برای مهمان سنگ تمام بگذارند! نفس اما چنین اعتقادی نداشت... احترام به مهمان برایش مهم بود اما نه به هر قیمتی! مثلا به قیمت آشپزی کردن مادرش با قلبی که درد داشت... خودش

زیاد آشپزی بلد نبود اما می دانست از پس یک کتلت درست کردن برمی آید قطعا... پس شانه های مادرش را گرفت و سمت خروجی آشپزخانه چرخاند:

- کم نیست مادر من... شما نگران نباش. برو استراحت کن تا شام حاضر شه.

- اما...

نفس نگذاشت مادرش ادامه دهد. او را بیرون آشپزخانه فرستاد و به نهال اشاره کرد تا مادرش را همراهی کند. خودش داخل برگشت و مشغول شد. قبل از آن، شال از سر برداشت و موهایش را با کشی که دور مچش بود پشت سرش بست. از آنجا به حیاط

دید نداشت اما کمی بعد با شنیدن صدای مادرش که داشت با هارو صحبت می کرد، فهمید که او داخل آمده. لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و همانطور که کتلت ها را قالب می زد و سرخ می کرد، سالاد شیرازی درست کرد و خیارشور و گوجه و کاهو را قاچ زد و سبزی خوردن را هم در سبدی کوچک گذاشت. صبح بربری تازه خریده بود. از یخچال بیرون آورد و گرمشان کرد. کتلت ها را در دیس چید و همه چیز را با سلیقه روی میز! خواست صدایشان بزند اما لحظه ی آخر چیزی یادش آمد:

- وای کیمچی!

سریع در یخچال را باز کرد و ظرف پلاستیکی و دردار کیمچی را بیرون

آورد. چند سالی می شد که پاییز و زمستان با موجود شدن کاهو چینی، کیمچی درست می کرد و الحق که کیمچی هایش با آن هایی که در کره درست می شد مو نمی زد! کیمچی در فرهنگ کره ای ها اهمیت زیادی داشت! آنقدری که اولین فضانورد کره ای، با خودش کیمچی به فضا برده بود...

کاسه ی نسبتا بزرگی از کیمچی هم سر سفره گذاشت و خیره به سفره ی با صفایش لبخندی زد.

همه چیز را تنها در چهل و پنج دقیقه حاضر کرده بود.

از آشپزخانه که بیرون رفت، هارو و مادرش آنقدری مشغول حرف زدن بودند که متوجه اش نشدند. لبخند کمرنگ روی لب های هارو عمق گرفته بود و چشمانش برق می زد. بیشتر گوش می داد تا حرف بزند اما از آن غمِ چند دقیقه پیش در چشمانش خبری نبود! نفس تک سرفه ای زد و بالاخره گفت:

- شام حاضره... بفرمایید!

نگاه همه سمتشان چرخید و مادرش گفت:

- قربون دستت مادر.

چشم هارو اما برای لحظه ای کوتاه بر روی فرفری های زیبای دخترک ماند. موهایش از آن چیزی که فکر می کرد، بلندتر بود!

مادر نفس بلند شد و به هارو تعارف کرد:

- بفرمایید. تعارف نکنید. خونه ی خودتونه.

مادرش با هارو درست مثل یک ایرانیِ اصیل رفتار می کرد و نفس به زور جلوی خندیدنش را گرفت. چهره ی هارو دیدنی بود! نمی دانست در جواب این تعارف ها چه بگوید و فقط تشکر می کرد. پشت میز که نشستند، لبخند رضایت مادرش از سفره ای که چیده

بود، دلگرمش کرد. چشم هارو که به کیمچی افتاد، متعجب گفت:

- واو... کیمچی!

نفس صندلی ای عقب کشید و پشت میز جا گرفت:

- کیمچی چند ساله که تو ایران خیلی طرفدار پیدا کرده.

مادرش ظرف کتلت را نزدیک هارو گذاشت و هارو اول از همه، کمی کیمچی با چنگالش برداشت و در دهان گذاشت:

- هیلی هوبه! (خیلی خوبه)! از کره اومده؟

نفس در دل به خودش افتخار کرد و گفت:

- خودم درست کردم!

هارو، متعجب ابرویی بالا انداخت:

- طعمش دقیقا مثل کیمچی های کره هست! آفرین به شما.

قند در دل نفس آب شد اما تنها با لبخند جواب داد:

- ممنونم. لطف دارید.

هارو قبلا کتلت نخورده بود. غذاهای ایرانی زیادی را مادرش برایش درست کرده بود اما این غذا را تا به حال امتحان نکرده بود. به دستان مادر نفس نگاه می

کرد تا یاد بگیرد که چطور لقمه بگیرد. به تبعیت از او، اول تکه ای از نان بربری جدا کرد، تکه ای از کتلت روی آن گذاشت، برشی از خیارشور و گوجه و کاهو، لقمه را پیچید و بعد آن را در دهانش گذاشت. طعمش را دوست داشت! جدید و خوشمزه بود. نمی دانست غذا آنقدر خوشمزه است یا بودن در جمع گرمِ این خانواده...

غذایشان که تمام شد، نهال با قد کوتاهش روی چهارپایه رفت و گفت ظرف ها را می شوید و مادر نفس برای آوردن چند دست لباس راحتی برای هارو

به اتاقشان رفت. هارو، معذب در آشپزخانه ایستاده بود و می پرسید:

- من... می تونم کمک کنم؟

از چشمانش خستگی می بارید. اما حالش نسبت به یکی دو ساعت قبل بهتر به نظر می رسید. نفس سری به طرفین تکان داد:

- ممنونم. شما برید استراحت کنید.

درست همان لحظه، مادر نفس از هال صدا زد:

- هارو جان؟

نفس و هارو به هم نگاه کردند و در یک لحظه زیر خنده زدند. پسوند "جان" با یک اسم کره ای، زیادی بانمک و غیرعادی بود. از آشپزخانه بیرون رفتند و مادر نفس با چند دست لباس مقابلشان ایستاد:

- اینا مال پدر نفسه... اما هیچوقت نپوشیدتشون! تمیزِ تمیزن... طبقه بالا یه اتاق هست. براتون ملافه و روبالشتی تمیز انداختم. می تونید اونجا بمونید.

چهره ی نفس در هم رفت و هارو نفهمید چرا... لباس ها را گرفت و برای چندمین بار تشکر و عذرخواهی کرد:

- ممنونم. ببخشید اذیت شدید.

نفس نماند که بیشتر بشنود. به آشپزخانه رفت و رو به نهال گفت:

- خودم ظرفا رو می شورم. تو برو بخواب.

نهال، با اخم نگاهش کرد:

- من انقدر زود نمی خوابم!

تن صدای نفس، بی اختیار کمی بالا رفت:

- چمیدونم، برو درس بخون... برو بازی کن!

اشک در چشمان نهال حلقه زد و مادرشان سریع داخل شد:

- چته نفس؟ چرا داد می زنی؟ زشته جلو مهمون.

نهال دستان کفی اش را شست و از چهارپایه پایین آمد. پیراهن مادرش را گرفت و غر زد:

- آبجی دلش از یه چیز دیگه پره، سر من خالی می کنه!

مادرشان بوسه ای روی موهای نهال زد و قربان صدقه اش رفت:

- قربونت برم من... آبجیت هم خسته ست! برو تو اتاق تا منم بیام.

نهال نگاه دلخوری به نفس انداخت و به اتاق رفت. نفس از دادی که بی اختیار سر او زده بود، پشیمان بود اما چیزی از عصبانیتش کم نشده بود. مشغول

شستن ظرف ها شد و در حالی که تند تند اسکاچ کفی را به جان ظرف های زبان بسته انداخته بود، مادرش دست روی شانه اش گذاشت و پرسید:

- یهو چی شد مادر؟

نفس شیر آب را بست و مثل آتشفشانی که فوران می کند، بی طاقت سمت او چرخید:

- چرا لباس های بابا رو دادی بهش؟

دست مادرش از روی شانه اش افتاد:

- خب... بی استفاده افتاده بودن! این بچه هم لباس راحتی نداشت...

قلب نفس در گلویش می تپید وقتی پرسید:

- از برگشتنش نا امید شدی... مگه نه؟

نم اشک در چشمان مادرش نشست و نفس بغض فرو خورد:

- اما بابام برمی گرده! بابام انقدر نامرد نیست. برمی گرده و ما هم وسایلش رو بذل و بخشش نمی کنیم.

اشکی روی گونه ی مادرش سر خورد و نفس از خودش متنفر شد. چند ساعت پیش، کم مانده بود او را از دست بدهد! بغضش بی صدا شکست و مادرش را بغل کرد:

- ببخشید... ببخشید تند رفتم! حالم خوب نیست. دلم گرفته مامان.

مادرش بوسه ای روی سرشانه اش گذاشت و آرام پا به پایش گریه کرد. دردِ دخترکش را درک می کرد. این غم را خودش هم به سینه می کشید... درست همان لحظه، هارو در اتاق کوچکی که تنها یک تخت یک نفره و میز کار داشت ایستاده بود و با خودش فکر می کرد که چرا نگاه نفس، ناگهان تغییر کرد؟ مکالمات آن ها را نشنیده بود... اما آن نگاه شاکیِ دردکشیده از پیش چشمش کنار نمی رفت...

روبروی آینه ایستاد و دست پایین پلیور یقه اسکی اش گذاشت و آن را بالا کشید. چشمش که به جای زخم دایره ای شکل زیر قلبش افتاد، گریه و فریادهای پدرش در گوشش تکرار شد. جانشان برای هم در می رفت! آن گریه و فریادها را یادش نمی رفت وقتی که به دکتر التماس می کرد پسر جوانش را نجات دهد... نمی دانست چرا پدرش با وجود تمام عشقی که به او داشت، آنقدر سنگ جلوی پایش می انداخت...

یکی از پیراهن های آستین بلندی که مادر نفس برایش گذاشته بود، تن کرد و خیره به چشمانش در آینه لب زد:

- من تاج و تختت رو نمی خوام بابا... فقط بذار نفس بکشم!

***

با شنیدن صدای پرنده ها از بیرون پنجره، چشم باز کرد... درست مثل کودکی هایش! مثل آن زمان ها که همه چیز خوب بود... یا حداقل او بدی ها را نمی فهمید! آنقدر عمیق خوابیده بود که لحظه ای زمان و مکان را گم کرد. انگار که به گذشته برگشته بود... بی اختیار نگاهی به بغل دستش انداخت. شاید در جستجوی مادرش! آخر وقتی کوچک بود، او همیشه کنارش می خوابید و تا وقتی خوابش ببرد، موهایش را

نوازش می کرد و کنار گوشش به فارسی ترانه می خواند. با دیدن جای خالی اش، نفسش را سنگین بیرون فرستاد. رویا تمام شده و او، به واقعیت برگشته بود...

موبایلش را از کنارش پیدا کرد تا ساعت را ببیند. هفت صبح بود. تازه

اتفاقات دیشب به ذهنش هجوم آوردند. برخلاف تمام آن اتفاق ها، پس از یک مدت طولانی راحت خوابیده بود! باورش نمی شد که خوابیدن روی آن تشکِ نسبتا سفت و روی زمین، برایش راحت تر از تخت کینگ سایز آن هتل معروف بود. انگار فرقی نداشت تختش

چقدر راحت باشد... اگر احساس امنیت می کرد، حتی روی زمین سرد هم راحت می خوابید. آن حس امنیت را سال های طولانی نداشت! درست بعد از آن روز که با کت و شلوار مشکی، تکیه داده به دیوار اتاق عزاداری نشسته بود و خیره به عکس مادرش با آن نوار مشکی و عودی که می سوخت، بی صدا اشک می ریخت...

شنیدن صداهایی زمزمه وار از بیرون، کنجکاوش کرد. بلند شد و در حالی که نور آفتابی که از پنجره داخل می شد، چشمان روشنش را اذیت می کرد ، سمت در رفت و آرام بازش کرد. صدا از پایین می آمد...

- یادت نره لقمه ت رو بخوری مامان... برات کره عسل گذاشتم!

بی اختیار لبخند تلخی روی لب هایش نقش بست. از بالا، می توانست مادر نفس را ببیند که روی یک زانو روبروی دختر کوچکش، نهال نشسته بود و حین مرتب کردن یونیفرم مدرسه ی دخترک، توصیه هایش را می گفت! یاد خودش در این سن افتاد... همیشه خدمتکارشان برایش تغذیه ی رنگارنگ حاضر می کرد تا به مدرسه ببرد و مادرش بیشتر اوقات بیمار بود و زمان زیادی را بخاطر قرص ها می خوابید. مادرش، مادری کردن را خوب بلد

بود! اما گاهی حال بدش اجازه نمی داد که تمام مدت کنار هارو باشد و پسرک با آن سن کمش، این را پذیرفته بود! خوابیدن در آغوش مادرش و گوش دادن به آن ترانه های فارسی، برایش به همه چیز می ارزید. نهال بوسه ای روی گونه ی مادرش گذاشت و از خانه بیرون رفت تا سوار سرویسش شود و مادرش برای بدرقه اش تا دم در رفت. لب های هارو بی اختیار خطاب به مادرش تکان خوردند:

-보고 싶어 ...

(دلم برات تنگ شده)...

و درست همان لحظه بود که نفس، با پیراهن و شلوارِ خرسی گشادش و موهای فر بلندی که نامرتب اطرافش رها شده بود، به آشپزخانه رفت تا آب بخورد و قلب هارو یک ضربان جا انداخت. از ترس اینکه نفس متوجه حضورش شود، پشت در ایستاد و از میان در نیمه باز، دید که مادر نفس داخل شد و خطاب به دخترش پرسید:

- بیدار شدی مامان؟

نفس داشت با چشمانِ بسته آب می خورد. انگار که هنوز هم خواب و بیدار بود. لیوان خالی را کنار سینک گذاشت و چشم باز کرد:

- نهال انقدر سر صبحی سر و صدا می کنه نمیذاره آدم بخوابه...

صدایش خواب آلود بود. مادرش در را پشت سرش بست و سمت نفس

رفت. بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت:

- قربونت برم که خوابت انقدر سبکه. این بچه واقعا کمتر سر و صدا کرد امروز! همش می گفت این آجوشیه خوابه گناه داره.

نفس بی اختیار به خنده افتاد:

- آجوشی؟

و هارو دست روی دهانش گذاشت که نخندد. مادر نفس، متعجب پرسید:

- چرا می خندی مادر؟

نفس در حالی که به زور خنده اش را کنترل می کرد، با تن صدای پایینی ادامه داد:

- آخه به سن این بچه می خوره که آجوشی باشه؟ تو کره، به مردای سن با لا میگن آجوشی.

هارو با خودش فکر کرد که هر دو خواهر سنگ تمام گذاشته بودند برایش... یکی آجوشی صدایش می کرد و دیگری بچه! انگار نه انگار که بیست و هفت سالش بود.

به داخل اتاق برگشت و ادامه ی حرف هایشان را نشنید. مادر نفس همانطور که میز صبحانه را حاضر می کرد، پرسید:

- امروز هم از صبح زود باید برید بیرون؟

نفس تکیه داده به کابینت، شانه ای بالا انداخت:

- نمی دونم. فعلا که هنوز خوابه انگار.

مادرش صندلی ای کنار کشید و نشست:

- بگردم. خیلی خسته بود.

نفس، بازدمش را صدادار بیرون فرستاد و چیزی نگفت. بی خبر از اینکه هارو او را با همان تیشرت و

شلوار خرسی اش دیده بود، برای عوض کردن لباس هایش به اتاق رفت و وقتی برگشت، او را جلوی آشپزخانه دید در ح الی که با مادرش صحبت می کرد:

- من این لباس ها رو میدم بشویند. خیلی ممنونم برای دیشب.

منظورش، لباس های پدر نفس بود که شب قبل قرض گرفته بود. مادر نفس، پلاستیک لباس ها را گرفت و روی لباسشویی گذاشت:

- نیازی نیست پسرم. خودم میندازم تو لباسشویی. یه بار بیشتر که نپوشیدی.

هارو خواست به رسم ایرانی ها تعارف کند که نفس خطاب قرارش داد:

- صبح بخیر هارو شی!

دیگر از آن لباس های خرسی خبری نبود. شومیز کرم و شلوار جینی پوشیده بود و موهایش را دم اسبی بسته بود.

- صبح بخیر. ببخشید دیشب مجاحم شدم.

نفس صندلی ای برای خودش عقب کشید و همزمان هارو را دعوت به نشستن کرد:

- بفرمایید... نگید اینو. راستی خبری از هتل نشد؟

هارو روبرویش نشست:

- صبح تماس گرفتم و گفتند چمدان و وسیله ها رو می فرستند. آدرس خانه ی شما رو ندادم. یک پارک نزدیک خانه تون هست. قرار شد آنجا تحویل بگیرم.

چنان جوانب احتیاط را رعایت می کرد که انگار در آن چمدان به جز لباس، مواد مخدر بود! نفس خوب می دانست که چرا هارو چنین کاری می کند. نمی خواست آن ها را هم به دردسر بیندازد.

مادر نفس که ماهی تابه ی خوشرنگ املت را به عنوان آخرین آیتم صبحانه روی میز گذاشت، چشمان هارو مثل پسربچه ای گرسنه برق زد و نفس نتوانست

لبخند کمرنگش را پنهان کند. انگار که پشت چهره ی جدی و موقر این مرد، یک پسربچه ی معصوم خوابیده بود.

- بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید!

مادر نفس که تعارف کرد، هارو با تشکر کوتاهی دست سمت قاشقش برد و از املت کمی در بشقابش کشید. از اول چشمش به دنبال آن ترکیب خوشرنگ بود... و نفس نمی دانست چرا، اما کیف می کرد وقتی او را به دور از آن حال بد می دید. صبحانه با حرف های کوتاهی که میانشان رد و بدل می شد، صرف شد و هارو با خودش فکر کرد که در چند سال اخیر،

هیچوقت تا این حد آرام نبود! انگار نه انگار که آواره شده بود و پدرش داشت وجب به وجب تهران را دنبالش می گشت...

- تا کِی ایران می مونی پسرم؟

هارو دور دهانش را با دستمال پاک کرد و جواب داد:

- تا سه هفته ی دیگه... شاید هم کمی بیشتر!

اما در دل جواب داد "تا هر وقت که پیداشون کنم"!

با زنگ خوردن موبایلش، نگاهی به نفس انداخت و گفت:

- چمدان رو آوردن!

نفس لیوان شیر و عسل گرمش را تمام کرد و بلند شد:

- با ماشین بریم!

اما با حرف هارو متوقف شد:

- نه. بهتره که شما نیاید. وقتی تحویل گرفتم، تماس می گیرم.

و رو به مادر نفس گفت:

- ممنونم بابت همه چیز. هیچوقت این مهربونی رو فراموش نمی کنم... اینجا واقعا... حس خانه می داد!

حرف دلش را زد و قلب مادر نفس برایش تیر کشید. شاید چون از چشمان مرد روبرویش می خواند که حسرتِ خانه و خانواده دارد.

- برو پسرم. بازم به ما سر بزن... مراقب خودت باش.

هارو که رفت، مادر نفس حین جمع کردن ظرف ها، پشت به دخترش ایستاد تا او اشکش را نبیند. غافل از اینکه نفس تیزتر از این حرف ها بود:

- مامان... گریه می کنی؟

مادرش دستی زیر چشمانش کشید:

- نه... گریه چیه؟

نفس اما باور نکرد... بازویش را گرفت و او را سمت خودش چرخاند. چشمان سرخش گویای همه چیز بود...

- مامان!

مادرش دیگر مقاومت نکرد:

- نمی دونم مادر... نمی دونم چرا دیدن این پسر قلبم و می شکنه!

نفس، حال مادرش را می فهمید. خودش هم وقتی به او نگاه می کرد، قلبش بی اراده تیر می کشید. اما سختی هایی که در این مدت کشیده بود، باعث می شد که به خیلی چیزها بی رحمانه نگاه کند:

- دلت واسش می سوزه مامان؟ این پسره هزار تای ما رو میذاره تو جیبش! ما هم همین حال رو داشتیم... اون موقع ها که بابا بودش و همه چی گل و بلبل بود، دلمون الکی واسه خیلی چیزا می سوخت! بعد اون ماجرا، تازه فهمیدیم درد واقعی چیه... فهمیدیم دلمون باید به حال خودمون بسوزه! نه یه بچه مایه دار که فیلش یاد هندستون کرده.

کلمات بی اختیار بر زبانش جاری شدند و نگاه سرخ مادرش را که دید، پشیمان شد... این روزها فشار خیلی زیادی را تحمل می کرد! و همین باعث شده بود که گاهی از کوره در برود... دست مادرش که

صورتش را قاب گرفت، اشک چشمش را سوزاند و لحن غمگین او قلبش را شکست...

- الهی بمیرم برات مادر که این همه فشار رو شونه های کوچیکته... تو دلت واسه له شدن یه مورچه هم می سوخت! لعنت به من و بابات که انقدر درد رو دل تو گذاشتیم...

نفس دلش می خواست گریه کند. دلش می خواست زار بزند. از خودش عصبانی بود که اینطور شدید واکنش نشان داده و همزمان زنگ موبایلش هم داشت روی اعصابش رژه می رفت! همین باعث شد که با

دیدن شماره ی هارو، جواب دهد و بی اختیار با آن بغضِ فروخورده، بلند بگوید:

- الان میام.

و قطع کند و کوله پشتی اش را از پشت صندلی چنگ بزند:

- چرا لعنت به شما؟ لعنت به من مامان! منِ احمقِ بیشعور که دکمه ی آف مغزم و می زنم و دهنم و باز می کنم...

مادرش مظلومانه اشک می ریخت:

- نفس...

نفس، بی طاقت در آغوشش گرفت و جان کند تا گریه نکند:

- گریه نکن مامان... گریه نکن! تو رو خدا پشت سرم گریه نکن. ببخش دختر بیشعورت رو... بعضی وقتا حالیم نیست چی میگم... بخشش منو!

جو خانه، آشوب بود و هارو با یک چمدان کنارش و یک کوله پشتی بزرگ، کنار ورودی پارک محله ای منتظر ایستاده بود. نفس عملا سرش داد کشیده بود و ده دقیقه ای می شد که خبری از آمدنش نبود. نگران شد که مبادا اتفاقی افتاده باشد... آخر حال مادر نفس دیشب بد شده بود! در تقلا با خودش برای ماندن یا

رفتن در خانه، قدمی رو به جلو برداشت که ماشین نفس مقابل پایش ترمز کرد و پیاده شد:

- ببخشید معطل شدید.

عینک دودی زده بود که هارو چشمان سرخش را نبیند... اما صورتش سرخ بود و صدایش کمی خشدار از گریه! خواست چمدان هارو را بلند کند و در صندوق عقب ون بگذارد که هارو مانع شد:

- خودم میذارم.

نفس جانِ مقاومت نداشت. حالش مثل کسی بود که حمله ی عصبی داشته و ناگهان جان از تنش می رود. در صندوق را بست و پشت فرمان جا گرفت و هارو

کنارش... نفس لحظه ای برای روشن کردن ماشین مکث کرد تا آرام شود و در همان حین، هارو پرسید:

- حالتون خوبه؟

نفس درست در همان وضعیتی بود که کافی بود کسی حالش را بپرسد تا بغضش بترکد... اما به زور جلوی گریه کردنش را گرفت و سر تکان داد:

- خوبم. چیزی نیست.

و شیشه ی سمت خودش را پایین داد تا هوای خنک کمی حالش را بهتر کند و با تک سرفه ای سمت هارو برگشت:

- کجا بریم امروز؟

هارو دلش نمی خواست او را اذیت کند... اما چیز بیشتری نپرسید تا مبادا دخالت کرده باشد.

- نمی دونم. من تهران رو بلد نیستم.

نفس پا روی پدال گاز فشرد:

- پس میریم همون اطراف زعفرانیه... چند جای دیگه هم پرس و جو می کنیم!

هارو سری به رضایت تکان داد و نفس دست سمت ضبط برد تا آهنگی پلی کند بلکه حواسش از بحث ناگهانی و مسخره ی چند دقیقه پیش پرت شود.

دلش پیش مادرش مانده بود. هیچکس در خانه کنارش نبود و نفس می ترسید که دوباره حالش بد شود... با زنگ خوردن موبایلش و دیدن اسم رئیس آژانس، دندان هایش روی هم قفل شد و ماشین را کنار خیابان متوقف کرد:

- من اینو جواب بدم.

رو به هارو گفت و پیاده شد. آیکن برقراری تماس را لمس کرد و صدای زیادی صمیمیِ آن مردک که در گوشش پیچید، عصبی دست مشت کرد.

- نفس جون... صبحت بخیر! در چه حالی؟

به سختی خودش را کنترل کرد که حرف نامربوطی نزند:

- صبح شما هم بخیر آقای امینی! دارم توریست رو می برم واسه بازدید مکان های تاریخی... امری دارید؟

مرد، بلند خندید. طوری بلند و منفور که مو به تن دخترک سیخ شد...

- چه رسمی! راحت باش دختر...

نفس از میان دندان هایش تکرار کرد:

- امری دارید آقای امینی؟

مرد میان خنده هایش گفت:

- اوه اوه چه خشن! چرا عصبانی میشی خانم یگانه؟ من باید عصبانی بشم که بی اطلاعِ من، توریست چشم قشنگمون دیشب نرفته هتل و شما هم قابل ندونستی به من چیزی بگی! میگم کلک... نکنه خبری بوده دیشب؟

نفس دیگر نتوانست خودش را کنترل کند:

- احترام خودتون و نگه دارید آقای امینی! هی هیچی نمیگم من...

خیالش راحت بود که مرد اخراجش نمی کند. هیچکس قدر نفس حاضر نبود در آن شرایط بد کاری بماند و تحمل کند. مرد پشت بندش صدا بالا برد:

- صداتو واسه من نبر بالا! فکر کردی کی هستی؟ توریستی که با آژانس من قرارداد داره، دیشب نرفته هتل! راننده ای که باهاش بوده، گزارش نداده به من... منم که باید عصبانی باشم!

نفس، نفس عمیقی کشید بلکه به خودش مسلط شود:

- گوش کنید آقای امینی... من راننده ی شرکتتون نیستم که اینطوری خطابم می کنید! مترجم و تور گایدم و اینکه بخاطر بی مسئولیتی شما و اخراج اون راننده ی بیچاره مجبور شدم مسئولیت اون رو هم بدون یک ریال افزایش حقوق به عهده بگیرم، دلیل نمیشه که اینطور باهام صحبت کنید! من دیشب بعد

از رسوندن آقای کیم هارو در هتلشون، رفتم خونه و صبح متوجه شدم که به هتل نرفتن. چند دقیقه پیش هم از جلوی یه کافه تو زعفرانیه سوارشون کردم که به برنامه ی امروز برسیم.

- آها... حالا هم اطلاع رسانی نمی کردی نفس خانوم!

نفس دلش می خواست از شدت عصبانیت جیغ بزند اما به سختی خودش را کنترل کرد...

- عرض کردم خدمتتون... منم امروز فهمیدم! نمی تونستم توریستی که مسئولیتش با ماست و جایی بلد نیست رو دم کافه ول کنم تا اول به مسئله ی هتلش رسیدگی بشه...

- آفرین که ولش نکردی... خوب شد؟ حالا با خودت بیارش آژانس تا باهاش حرف بزنیم و یکی از هتل های زیرشاخه رو براش اوکی کنیم که تا زمان برگشتنش اونجا بمونه! آها راستی... قانعش کن که هتل قبلی هم قرار نیست پولش رو پس بده.

نفس نفهمید چطور آنقدر سریع چنین دروغی به ذهنش رسید:

- ولی گفت می خواد خونه ی یکی از دوستاش بمونه!

لحن مرد تغییر کرد:

- یعنی چی؟ این بچه ی چشم بادومی کیو تو ایران می شناسه آخه؟

نفس دلش می خواست دهان باز کند و تا جان دارد فحش بدهد. این مرد رئیس یکی از بزرگ ترین آژانس های توریسم بود و همزمان یک نژادپرستِ بی مغز!

- نمی دونم... گفت پیش یکی از دوست های ایرانیش که قبلا از کره باهاش در ارتباط بوده می مونه. می تونید زنگ بزنید از خودش سوال کنید. با اجازه تون برمی گردم سر کارم! الان شاکی میشه. خدانگهدار...

صدای مرد هنوز از پشت خط می آمد که قطع کرد. انگشتش را محکم روی آن آیکن قرمز رنگ فشرد و زیر لب فحش داد:

- عوضیِ تازه به دوران رسیده... بیشعورِ...

حرفش با شنیدن یک لحنِ آشنا در دهانش ماند:

- هانمِ نپس؟ (خانم نفس؟)

ناگهان انگار تمام عصبانیتش فروکش کرد و جای آن، یک حس خوب نشست! یک حس امنیت... یک آرامشِ عجیب! انگار ته دلش خوب می دانست که از مرد پشت سرش، هیچ آسیبی به او نخواهد رسید.

تک سرفه ای زد و همزمان با نفس عمیقی سمتش برگشت:

- بله؟

نگاه هارو جدی بود. اخم کمرنگی هم میان ابروهایش... شاید از نگرانی!

- چیزی شده؟ خوب هست همه چیز؟

چقدر نفس نیاز داشت که کسی حالش را بپرسد. چقدر کمبودِ این موضوع در زندگی و قلبش حس می شد!

- خوبه همه چی... ببخشید اگه معطل شدید.

و با خودش فکر کرد که هارو در جمله ی آخرش، "ز" را درست تلفظ کرد و " ج" نگفت به جایش... فارسی حرف زدنِ این مرد هر لحظه داشت بهتر می شد.

هارو چیزی در جوابش نگفت اما نگاهش را هم از او نگرفت. طوری که انگار با چشمانش می خواست فریاد بزند که حرف نفس را باور نکرده. نفس که معذب از آن مکالمه ی کوتاه پشت فرمان نشست، چند ثانیه بعد هارو کنارش قرار گرفت و راه افتادند. دخترک هنوز کمی پریشان بود اما خودش را زده بود به بیخیالی... انگشتانِ محکم حلقه شده اش به دور فرمان اما حرف دیگری می زدند! نفس هایش کوتاه بود و حس کسی را داشت که هر چه تلاش می کند، به ریه هایش اکسی‌ژن کافی نمی رسد.

بالاخره نزدیک یک گالری بزرگ فرش در زعفرانیه، جا پارک پیدا کرد و کمربندش را باز کرد:

- این گالری، یکی از قدیمی ترین و معروف ترین گالری های فرش این منطقه ست. امیدوارم اطلاعاتی از خانواده تون داشته باشن.

هارو لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد. دست سمت دستگیره برد و پیاده شد و به محض پیاده شدنش، نفس را دید که دست روی معده اش مشت کرده بود. رنگ صورت دخترک حالا کمی به سرخی می زد. نه سرخیِ خجالت و دویدن خون به گونه ها... سرخیِ درد کشیدن!

هارو حالش را دید اما دیگر چیزی نپرسید. دخترک خدای انکار بود! سریع دستش را پایین آورد و شانه به شانه ی هم سمت مکان مورد نظرشان راه افتادند. مثل یک ارتش دونفره که میان تمام مشکلات، کمر به پیروزی بسته بودند!

در اتوماتیک برایشان باز شد و نفس روبروی مسئول صندوق که مرد جوانی بود، ایستاد:

- سلام. خسته نباشید.

هارو نگاهش را کوتاه در گالری چرخاند. گالری، مدرن بود اما از سر و رویش اصالت می بارید! تخته فرش و تابلو فرش هایی که در معرض دید قرار داده بودند،

حتی در یک نگاه نفیس بودن خودشان را فریاد می زدند. خیره به فرشی فیروزه ای با گل های قرمز و رنگ های بی نهایت، ذهن هارو به گذشته فلش بک زد. شش ساله بود که پدرش یک تابلو فرش ایرانیِ نفیس به مادرش هدیه داد. همان روز بود که هارو، برای اولین بار مادرش را در بدترین حال ممکن دید! آن پنیک اتکِ شدیدی که مادرش تجربه کرد، بعد از این همه سال و حتی بعد از فوت مادرش هنوز هم قلب هارو را به بدترین شکل ممکن به درد می آورد. بعدها، روانپزشک گفته بود که آن تابلو فرش، گذشته و خاطراتی را برای مادرش تداعی کرده که برایش به یک حسرت و دلتنگیِ بزرگ تبدیل شده بودند...

- راستش ما مزاحم شدیم برای پرسیدن یک سوال... ایشون...

نفس داشت رو به مَرد توضیح می داد و در همان حال گردن سمت هارو چرخاند تا به او اشاره کند که پیش چشمش، هارو آشفته و بد حال از گالری بیرون زد و نفس، مبهوت دنبالش دوید و صدا بالا برد:

- هارو شی!

هارو، کمی دورتر از گالری ایستاد و نگاهش روی دست راستش چرخید. چنان داشت می لرزید که ترسید همان جا وسط خیابان پنیک کند. مچ دست راستش را با دست چپ محکم گرفت و نگاهش،

آشفته سمت نفس چرخید که از گالری بیرون دویده بود و سمتش می آمد:

-하루 씨 , 괜찮아요 ?

(آقای هارو، حالتون خوبه؟)

بی اختیار و بی توجه به اینکه هارو فارسی می فهمد، حالش را به کره ای پرسید و هارو میان آن حال با خودش فکر کرد که دخترک احتمالا حتی در سرش هم کره ای فکر می کند. سیب گلویش پایین رفت و سر تکان داد:

- خوبم... چیزی نیست.

تمام تلاشش را می کرد که صدایش نلرزد... اما لرزش دستش را نمی توانست از نفس پنهان کند. دست چپش، عادی بود اما دست راستش می لرزید. چیزی در دل نفس فرو ریخت. چیزی شبیه یک نگرانی عمیق برای آدم غریبه ای که نباید تا این حد نگرانش شوی!

- ولی... دستتون می لرزه!

نگاهش را از دست او گرفت و به چشمانش دوخت. چشمان مرد روبرویش، پر از رگه های سرخ شده بود و نفس هایش سنگین بود.

هارو برای اینکه نفس را بیشتر از این نترساند، دست لرزانش را به سختی مشت کرد و در جیب سوییشرتش فرو برد:

- چیزی نیست... خوب میشم حالا!

اما سخت نفس کشیدن و رنگِ کبود صورتش، خلاف حرفش را ثابت می کرد... نفس زیر لب زمزمه کرد:

- پنیک اتکه!

و قبل از اینکه پشیمان شود، بازوی او را گرفت و سمت نیمکت گوشه ی خیابان هدایتش کرد:

- بیاید بشینید...

اولش هارو از سر جایش تکان نخورد. نگاهش، مات روی دختری چرخید که تنها سه روز بود که می شناخت و حالا بیشتر از هر کسی به دادش رسیده بود. نفس وقتی او را همچنان سر جایش دید، بازویش را کشید و ملتمس گفت:

- خواهش می کنم!

پاهای هارو، بی اختیار سمت همان نیمکت رفتند و به دنبال نفس کشیده شد. حال بدش کم کم داشت از بین می رفت. روی نیمکت نشست و نفس، نگران کنارش قرار گرفت:

- می تونید نفس بکشید؟ اورژانس خبر کنم؟

هارو گردن سمتش چرخاند:

- من خوبم... نیاج نیست. (نیاز نیست)

چشمان نفس، بی اختیار از لحن او پر شد. آن لحظه، هارو در نگاهش پسربچه ی بی پناهی بود انگار که در یک شهر غریب هیچکس را ندارد... - چند لحظه صبر کنید. میرم براتون آب بگیرم.

قبل از اینکه هارو مانعش شود، بلند شد و سمت سوپر مارکتی در چند قدمی اش رفت و محکم دستی زیر چشمانش کشید:

- چه مرگته؟ واسه چی بغض کردی؟

زیر لب غر می زد. حال خودش را نمی فهمید. سریع یک آب معدنی از یخچال سوپر مارکت برداشت و وقتی روبروی صندوق ایستاده بود تا حساب کند، نگاهش روی هارو می گشت که همچنان همان جا نشسته بود و به دست راستش نگاه می کرد. دستش حالا کمتر لرزش داشت.

خواست از سوپر مارکت بیرون برود که زن از پشت صندوق صدا زد:

- خانوم... کارتتون!

نفس بر بی حواسی اش لعنت فرستاد و با گرفتن کارت، سریع از آنجا خارج شد. تا به هارو برسد، در

بطری را باز کرد و آن را سمت او گرفت:

- یه کم آب بخورید.

صدایش هنوز از بغض گرفته بود. هارو که سر بالا آورد و در چشمانش خیره شد، دوباره دلش ریخت... این بار نه از نگرانی! از عمیق بودن آن نگاه روشنِ پر از رگه های سرخ... از آن حس بی پناهی و همزمان ناباوری در نگاه عسلی مرد روبرویش...

نفهمید چقدر طول کشید که هارو، بالاخره بطری را از دستش گرفت و زیر لب تشکر کرد. گلویی تر کرد و نفس دید که لرزش دست او خیلی کمتر از قبل بود.

- حالتون خوبه؟

فکرش هنوز پیش آن بغضِ لعنتی مانده بود و تند تند در دل خودش را قانع می کرد "بابا طبیعیه که نگرانش بشی... مسئولیتش با توئه! یه توریست خارجی که اگه یهو یه بلایی سرش بیاد، میان یقه ی تو رو می گیرن".

و در دلش تاکید کرد "یه توریست خارجی... فقط یه توریست خارجی"!

هارو، در بطری را بست و سر تکان داد:

- ببخشید اگر نگران شدید. خیلی وقت بود اینطور نشده بودم.

صداهای در سر نفس، محو شد. بی اختیار پرسید:

- پنیک اتک بود؟

هارو نگاهی به دست راستش انداخت. لرزشش تقریبا قطع شده بود.

- آره... اما خیلی بد نیست پنیک های من! فقط دست راستم شروع می کنه به لرزیدن... کمی که زمان می گذره، خوب میشم.

قلب نفس برایش تیر کشید... و همزمان از خودش پرسید که چه چیزی ناگهان باعث چنین حمله ای در او شده؟ وقتی وارد گالری شدند که حالش خوب بود...

- الان حالتون بهتره؟ می خواید بریم بیمارستان؟ یا یه وقت دیگه سر بزنیم به گالری؟

- خوب هستم... بیمارستان نیاج نیست! می تونیم برگردیم داخل.

نفس بیشتر اصرار نکرد. وقتی هارو بلند شد، کنارش سمت گالری قدم برداشت و نفسی را که او عمیق به ریه هایش کشید، قبل از وارد شدن به گ الری شنید. مرد جوانِ پشت صندوق، با دیدن دوباره شان پرسید:

- همه چی خوبه؟

آنطور بیرون رفتن هارو و نفس از گالری کنجکاوش کرده بود. نفس با لبخند کمرنگی سر تکان داد:

- بله. ممنون...

هارو تمام تلاشش را می کرد که به تابلو فرش ها نگاه نکند... و نفس ترجیح داد سریع سر اصل مطلب برود:

- راستش ما دنبال آقایی به اسم علی اسفندیاری می گردیم. تاجر فرش بودن و از قدیمی های این صنف... احتمالا الان باید مسن باشن! بیشتر از سی سال قبل، تو همین زعفرانیه حجره یا گالری فرش داشتن... اما الان متاسفانه اطلاعاتی ازشون در دست نیست! می خواستیم بدونیم شما یا همکارانتون اطلاعی از ایشون دارید؟ یا کسی رو می شناسید که ممکنه ایشون رو بشناسه و کمکمون کنه؟

مرد جوان نگاهش را بین هارو و نفس چرخاند و بعد، رو به نفس جواب داد:

- همونطور که گفتید، این موضوع برمی گرده به خیلی سال قبل. قطعا سن من کفاف نمیده!

و تک خنده ای کرد و نفس هم به زور لبخند کمرنگی زد و منتظر ادامه ی حرف او شد.

- اما ممکنه حاج طاهر اطلاعاتی داشته باشه... ایشون صاحب این گالری هستن! بیشتر از شصت ساله که اینجا برقراره و از پدرشون بهشون ارث رسیده.

نور امیدی در دل هر دو روشن شد! نفس حس کرد که هارو نزدیک تر آمد و چیزی طول نکشید که

صدایش را شنید:

- ما می تونیم با ایشان صحبت کنیم؟ خیلی مهم هست این موضوع...

مَرد، نگاه متعجبی به هارو انداخت و پرسید:

- ایرانی هستید؟

هارو جمله ی معروفش را تکرار کرد:

- پدر من کره ای و مادرم ایرانی هست. به تازگی از کره آمدم.

نفس به زور جلوی خنده اش را گرفت. خود این جمله بامزه نبود اما اینکه هارو هر بار تکرارش می کرد، برای

نفس زیادی بامزه به نظر می رسید.

مرد ابرویی بالا انداخت:

- چه جالب! خیلی خوشوقتم.

با هارو کوتاه دست داد و از پشت صندوق بیرون آمد:

- بفرمایید بشینید. الان میگم براتون چای بیارن.

هر دو تشکر کردند و مرد همانطور که سمت پله ها می رفت، ادامه داد:

- حاجی تو دفترشونه. بهشون اطلاع میدم.

وقتی از پیش چشم شان محو شد، نفس تازه توانست ذوقش را نشان دهد! لبخندی عمیق زد و سمت هارو

برگشت:

- ممکنه پدربزرگتون رو بشناسه!

چشمان مرد روبرویش برق می زد. یک برقِ خاص که تا به حال در چشمان زیبای او ندیده بود. برقِ امید!

روی یک مبل دو نفره نشستند و سرایدار برایشان چای آورد. هنوز چای سرد نشده بود که با شنیدن صدای عصایی از طبقه ی بالا، نگاه هر دو سمت پله ها چرخید. اولین کلمه ای که به ذهن هر دویشان رسید، "ابهت" بود! البته نفس به فارسی و هارو به کره ای چون معادل فارسی اش را بلد نبود...

پیرمردی حدودا هشتاد ساله، نسبتا قدبلند و چهارشانه با سری تاس که چهره ای جدی داشت، آن دو را از نظر گذراند و پله ها را آرام آرام پایین آمد. پسر جوان پشت سرش حرکت می کرد. پایین پله ها که رسید، عصایش را کمی محکم تر به زمین زد و نفس و هارو سریع بلند شدند:

- سلام!

هر دو همزمان سلام دادند و نگاه کوتاهی به هم انداختند. وقتی پیرمرد لب باز کرد، تمام تصوراتشان را از جدی بودن و عصا قورت داده بودنش از بین برد:

- سلام. خوش اومدید بابا جان...

روی نقطه ضعفِ هر دو دست گذاشت! روی قلب شکسته ی نفس برای پدرش و حسرت شنیدن دوباره ی "بابا" از زبان او... و روی قلب شکسته ی مردی که تقریبا از پدرش فرار کرده بود!

نفس زیر لب تشکر کرد و مرد نزدیکشان شد. روی مبل تک نفره ای نشست و اول از همه، رو به پسر جوان گفت:

- رضا جان صحبتم که تموم بشه، برمی گردم خونه. حاج خانوم منتظره... به مهدی بگو ماشین رو حاضر کنه تا بیام.

- الساعه حاجی...

نفس و هارو تازه فهمیدند که چرا او به جای دعوت آن ها به اتاقش، خودش تمام این پله ها برای دیدن آن دو پایین آمده بود. می خواست سربع به خانه برگردد.

- خب... از این بچه شنیدم که دنبال آقایی به اسم علی اسفندریاری می گردید! شما حاج علی رو از کجا می شناسید؟

نفس در سینه ی هارو حبس شد و نفس تقریبا از جا پرید:

- شما می شناسیدشون؟

حاج طاهر، کوتاه خندید:

- مثل اینکه خانومت از خودت بیشتر ذوق داره بابا جان! رضا می گفت از کره اومدی...

گونه های نفس که داغ شد و ساکت سر جایش نشست، حاج طاهر با شیطنتی به سبک خودش ادامه داد:

- خانومت نیست؟ ببخشید ذهن ما قدیمی ها اولش میره سمت ازدواج...

نفس داشت آتش می گرفت از شدتِ خجالت! و نمی دانست چرا هارو زبان به دهان گرفته بود و حرف نمی زد. با آرنجش آرام به بازوی او کوبید و تک سرفه ای زد که هارو شروع کرد:

- خانوم که هست. مشخص هست کاملا.

نفس دلش می خواست دو دستی بر سر خودش بکوبد. هارو حرف پیرمرد را اشتباه تعبیر کرده بود و نفس می خواست از خجالت زمین دهان باز کند و هر دویشان را ببلعد! حاج طاهر که این بار از ته دل خندید، نفس خودش پیش قدم شد:

- ببخشید مزاحمتون شدیم. آقای علی اسفندیاری، پدربزرگ ایشون هستن!

و به هارو اشاره کرد و ادامه داد:

- بنده هم مترجم و راهنماشون هستم.

رنگ نگاه پیرمرد عوض شد. حتی لحن صدایش وقتی که خطاب به هارو، ناباور پرسید:

- تو نوه ی علی اسفندیاری هستی؟

می شناخت... حالا هر دو مطمئن شده بودند که او، بدون شک فرد مورد نظرشان را می شناخت!

- بله... من پسرِ دخترشون هستم!

مرد، چند باری ناباور پلک زد. صدایش خشدار بود وقتی که پرسید:

- اسم مادرت چیه؟

و هارو جواب داد:

- مریم!

یک سکوت سنگین میانشان حاکم شد. قلب نفس مثل گنجشک در سینه اش می تپید و دست هارو یخ کرده بود و نگاه هر دویشان، مانده بود به لب های او بلکه حرف بزند. نفهمیدند چقدر گذشت که حاج طاهر صدا بالا برد:

- رضا... گالری رو تعطیل کن!

مرد جوان، متعجب جلو آمد:

- الان حاجی؟ تازه قبل ظهره!

پیرمرد صدا بالا برد و آن ابهتی را که در لحظه ی اول از خودش نشان داده بود، ثابت کرد:

- رو حرف من حرف نزن بچه. در رو ببند و خودتم برو بیرون! تا وقتی من نگفتم نذار مشتری بیاد تو.

مردی که رضا خطاب شده بود، گیج از وضعیتی که پیش آمده بود جواب داد:

- چشم...

وقتی که رفت، حاج طاهر دستی روی قفسه سینه اش گذاشت و زیر لب گفت:

- لا اله الا الله... چطور ممکنه آخه؟

قلب هارو داشت می ایستاد. کاش مَرد روبرویش زودتر به حرف می آمد...

- شما... پدربزرگم رو می شناسید. درسته؟ آدرسش رو دارید؟

حاج طاهر نفسش را صدادار بیرون فرستاد و دست بالا آورد:

- صبر کن... اول به من بگو مریم کجاست؟ عکسی با هم دارید که حرف هات رو ثابت کنه؟

هارو سریع گفت:

- بله... بله.

و وارد گالری اش شد و یکی از عکس هایی را که در نوجوانی با مادرش گرفته بود به او نشان داد:

- بفرمایید. ایشان مادرم هست... مریم!

حاج طاهر موبایل را از دستش گرفت و دقیق تر نگاه کرد. رنگ از رویش پریده بود وقتی که مدام به هارو نگاه می کرد و بعد، به عکس زن تا شباهت هایشان را پیدا کند...

- پناه بر خدا... پناه بر خدا... باورم نمیشه!

هارو سریع مداخله کرد:

- باور کنید... من پسرش هستم!

حاج طاهر، موبایل را پایین آورد و آشفته دستی به ریشش کشید:

- مادرت کجاست پسر؟ باهات اومده؟

قلب هارو تیر کشید وقتی که جواب داد:

- مادرم فوت شده... خیلی سال قبل! نوجوان بودم من...

چیزی در نگاه مرد روبرویش شکست:

- ای امان...

و پیش نگاه ناباور آن ها، اشکی روی گونه اش سر خورد:

- مریم مرده؟ چرا آخه؟ این دختر کجا بوده این همه وقت؟

و زیر لب با بغض ادامه داد:

- حاج علی دق می کنه اگه بفهمه... دق می کنه!

هارو کمی نزدیک تر به او نشست. لحنش ترکیبی از هیجان و غم و التماس بود:

- آدرس بدهید به من... یا یک شماره تلفن! من باید پیداشون کنم.

حاج طاهر دستمالی از روی میز برداشت و اشک چشمانش را پاک کرد. چه بود در گذشته که آنطور

اشکش را درمی آورد؟

- صبر کن پسر... صبر کن! مادرت ایران دفن شده؟

هارو سری بالا انداخت:

- کره ست...

- چه اتفاقی واسش افتاد؟

حرف زدن در مورد مرگ مادرش برای هارو سخت ترین کار بود اما به هر سختی که شده، تک تک سوال ها را جواب می داد.

- بیمار بود... قلبش!

چشمان حاج طاهر دوباره پر از اشک شد. چشم روی هم فشرد و با صدای گرفته ای پرسید:

- پدرت کُره ایه؟ زنده ست؟

- بله...

چشم باز کرد تا سوال بعدی را بپرسد:

- باهات نیومده ایران؟

- نه...

- چرا؟

هارو کم کم داشت عصبی می شد:

- میشه لطفا یک آدرس به من بدهید؟

تن صدای حاج طاهر کمی بالا رفت:

- آسون نیست پسر... آسون نیست! سی سال بعدِ گم شدن این دختر، اومدی ایران و میگی پسرشی و مریم مُرده... می دونی تو این سال ها چی به سر حاج علی و زنش اومد؟ می دونی کجاها رو دنبال این بچه گشتن؟

نفس، با تعجب به مکالمات آن دو گوش می کرد. مادر هارو، گم شده بود؟ چه می گفتند آن ها؟

- کمر حاج علی شکست بعد ناپدید شدن دخترش... بارها تا دبی و ترکیه و یونان دنبال هر نشونی از دخترش رفت. هر کس یه چیزی می گفت! یکی می

گفت دزدیدنش، یکی می گفت فرار کرده... وقتی پیدا نشد و حرف و حدیث مردم بالا گرفت، وقتی انگ دختر فراری زدن به مریم، کمر حاجی شکست... اسمش رو تریلی نمی کشید! از بزرگ ترین ها بود تو این صنف... کی باورش می شد این مرد جوری کمرش بشکنه و آبروش به تاراج بره که حجره هاش رو تعطیل کنه و خونه نشین بشه؟ کی باورش می شد روزی برسه که دیگه کسی حاج علی اسفندیاری رو نشناسه؟

دست راست هارو، دوباره شروع به لرزیدن کرده بود. نفس نگران لب زد:

- هارو شی...

هارو اما دوباره تکرار کرد:

- آدرس... لطفا یک آدرس یا... شماره تلفن به من بدهید! من حتما... باید پیداشون کنم!

صدایش گرفته و جملاتش منقطع بود. مرد لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، انگار دلش نیامد بیشتر از این منتظرش بگذارد. موبایلش را از جیب پیراهنش بیرون آورد و وارد لیست تماس ها شد. شماره ی پدربزرگ هارو را به او نشان داد و گفت:

- اینه. آدرسش هم...

نفس سریع وارد قسمت یادداشت های موبایل خودش شد و گفت:

- بگید لطفا. من یادداشت می کنم.

- بنویس بابا جان. ونک، خیابانِ...

آدرس را گفت و هارو بلند شد:

- من... واقعا ممنونم! نمی دونم چی بگم جز اینکه... ممنونم!

و رو برگرداند و سمت خروجی رفت. به شدت نیاز به هوای آزاد داشت.

حس خفه شدن داشت نابودش می کرد... ضربان قلبش حتی یک لحظه هم پایین نمی آمد! از گالری که خارج شدند، نفس نگران چشم در صورت سرخِ او و رگ های بیرون زده ی پیشانی اش چرخاند:

- هارو شی... حالتون خوبه؟

چشمان هارو، نم اشک داشت اما گریه نمی کرد. توان گریه کردن نداشت. باورش نمی شد که بالاخره پدربزرگش را پیدا کرده... اما چرا قلبش تا این حد سنگین بود؟ تند تند هوا را به ریه هایش می کشید و جیغ های مادرش از سرش بیرون نمی رفت... همان روزی که رو به پدرش جیغ می کشید "تو منو ذره

ذره کشتی نامرد! تو عشق و احساسم رو اسراف کردی... تو منو با یکی از وجودِ خودت پابند کردی به این زندگیِ نکبت! بخاطر این بچه، من حتی نمی تونم خودمو بکشم"...

تکیه داده به دیواری ایستاده بود و چشم روی هم می فشرد. صداها را در هم می شنید... دلش می خواست جمجمه اش را بشکند و مغزش را بیرون بکشد بلکه آن صداهای لعنتی و تصاویرِ پشت پلکش از بین برود...

- هارو شی... به من نگاه کنید!

میان آن همهمه ها، صدای دخترک تقریبا واضح به گوشش رسید. دست او را که روی بازویش حس کرد، پلک هایش بی اختیار از هم فاصله گرفت و نگاهش در یک جفت چشم مشکیِ نگران دوخته شد...

- دارید منو می ترسونید!

نگاهش، آرام از آن چشم ها کنده شد و به بازوی راستش افتاد. بازویی که در دستِ ظریف نفس گرفتار شده بود. اولین برخوردِ فیزیکی شان!

- هوب... هوبم...

در آن وضعیت، حرف "خ" در دهانش نچرخید. نفس، بازدمش را محکم بیرون فرستاد:

- خداروشکر... می تونید بیاید تا ماشین؟

نگرانش شده بود. تپش قلبش را در دهانش حس می کرد و هنوز دست او را رها نکرده بود. می ترسید که رهایش کند و او زمین بخورد. اولین بار بود که این مرد تا این حد آسیب پذیر می دید. انگار چیزی در نگاهش شکسته بود.

- می تونم!

نفس در جوابش سری تکان داد و کنارش قرار گرفت:

- بهتون کمک می کنم...

و بی اینکه بازویش را رها کند، با او سمت ماشینی که آن طرف خیابان پارک کرده بود راه افتاد... راه افتاد و ندید نگاهی را که تمام مدت خیره اش بود. نشنید حرف دلِ مردی را که با خودش فکر می کرد دیگر آنچنان در این شهر، غریب نیست... نه برای اینکه خانواده ی مادرش را تقریبا پیدا کرده بود! بلکه برای دختری که تنها سه روز بود او را می شناخت اما در بدترین حالش به دادش رسیده بود.

روی صندلی کنار راننده که نشست، نفس در را بست و ماشین را دور زد. در آن فاصله تا سوار شود، هارو توانست بالاخره اکسی‌ژن را عمیق به ریه هایش

بکشد. حالش داشت بهتر می شد... می فهمید! انگار که حضور دخترک در کنارش، برایش قوت قلب شده بود...

نفس که روی صندلیِ راننده جا گرفت، نگاهی در صورت رنگ پریده ی هارو چرخاند و اول از همه به کره ای پرسید:

-괜찮아요 ? 병원 가야 할까요 ?

(حالتون خوبه؟ لازمه بریم بیمارستان؟)

هارو با تلخندی گردن سمتش چرخاند:

- وقتی حالم خوب نیست، فارسی رو از یاد نمی برم...

نفس کمی خجالت کشید. گونه هایش رنگ گرفت اما مصرانه نگاهش را از چشمان او برنداشت. با خودش فکر کرده بود که شاید در آن وضعیت و ح ال روحیِ این مرد، صحبت کردن به زبان کشوری که هارو در آن بزرگ شده بود برایش راحت تر باشد... سوالش را این بار به فارسی تکرار کرد:

- حالتون خوبه؟ لازمه بریم بیمارستان؟

حال مرد کنارش، درست مثل کسی بود که بغض شدیدی دارد اما به روی خودش نمی آورد... همان کسی که کافی است حالش را بپرسی تا کاسه ی صبرش لبریز شود و بغضش بترکد! اما هارو، بغض

نداشت... حداقل نه در حدی که به گریه بیفتد! تنها قلبش تیر می کشید و گلویش بدتر...

- خوب نیستم... اما بیمارستان نیاز نیست!

حال واقعی اش را گفت و قلب نفس برای صدای گرفته از بغضش فشرده شد:

- لطفا بگید چه کاری از دستم برمیاد؟ جایی مد نظرتون هست که بریم؟ یا... اگه خواستید با کسی صحبت کنید، من گوش می کنم.

نفس می دانست که کره‌ای‌ها به راحتی صمیمی نمی شوند و سفره ی دلشان را پیش غریبه ها باز نمی کنند... اما هارو، در نظرش شبیه غریبه ها نبود! انگار

هزار سال بود که او را می شناخت... طوری پا به پای هارو به دنبال آن خانواده ی گمشده گشته بود که انگار پی خانواده ی خودش می گردد... و حالا، وقتی درد کشیدنِ او را می دید، انگار خودش درد می کشید!

- من حرف زدن از احساسم رو... بلد نیستم!

نفس بی حرف خیره اش شد تا او ادامه دهد...

- و نمی خوام صحبت کنم در موردش... نه در این زمان!

نفس دست چپش را محکم مشت کرد. هارو صرفا حرفش را رک و راست زده بود... اما نفس از خودش

خجالت می کشید! از اینکه شاید زیادی اهمیت داده بود... در دل خودش را سرزنش کرد "دختره ی احمق... الان فکر می کنه کشته مرده‌شی"!

- اما یک سوال دارم...

صدای هارو، دخترک را از دنیای افکار پریشانش بیرون کشید. بی حرف خیره اش ماند تا او بپرسد... و هارو خیره به چشمانش، با نگاهی که نفس حرفش را نمی فهمید، پرسید:

- تمام ایرانی ها... همینقدر اهمیت می دهند به گَریبه ها؟ (غریبه ها)

حس بدی که به وجودِ نفس افتاده بود، چند برابر شد! حالا علاوه بر خودش، از او هم عصبانی بود که یک همدردیِ ساده را این چنین چماق کرده و در سرش می کوبید.

- خیر... تمام ایرانی ها اینطور نیستن! من عذر می خوام بابت رفتار اشتباهم... زیاده روی کردم!

صدایش رنگِ حرص داشت. از شرم و آن عصبانیتِ کنترل شده، گونه هایش داشت در آتش می سوخت.

- چیزی تگصیر (تقصیر) شما نیست... نمی خواستم ناراحتتون کنم!

صدای مردِ کنارش، کمی لرزش داشت! مثل لرز خفیف دست راستش... تازه فهمیده بود که نفس را رنجانده...

- من فقط... بی اختیار تمام رفتارهای خوب رو مقایسه می کنم با رفتارهای یک نفر! و بعد از آن... بعد از آن با خودم فکر می کنم آن آدم چه دردی در قلبش حس کرد وقتی که آنقدر مهربان بود و مهربانی دریافت نکرد... وقتی به خانه ای رفت که سرد بود!

می گفت درددل نمی کند... اما بی اختیار، داشت دردِ دلش را می گفت!

- وقتی رفتار خوب از یک نفر می بینم، وقتی یک نفر با من مهربانه، فقط به همین فکر می کنم! به رنجِ آن آدم... به خوبی هایی که کرد! و بدی هایی که دید...

نفس می توانست حدس بزند هارو در مورد چه کسی صحبت می کند... شاید مادرش! مادری که دیگر نفس نمی کشید و دردِ رفتنش تا ابد با این مرد می ماند...

- و می ترسم... می ترسم که این بار، من آن مردی باشم که بد میشه!

چیزی در قلب نفس تکان خورد. خودش هم نمی دانست که چه حالی بود... فقط نمی توانست از آن چشم های عسلی نگاه بگیرد! مردمک چشمانش در

نگاه او می لرزید که هارو، رو سمت پنجره برگرداند و گرفته لب زد:

- اون، خیلی به خون اعتقاد داشت! خونش تو رگ های منه...

مچ دست راستش را بی اختیار در دست چپش گرفته بود و انگشت شستش را آرام روی رگ برجسته ی مچش می کشید. صدایی در سرش با خشم و دردی عمیق حرفش را تکمیل می کرد "رگی که کاش از ریشه زده می شد"!

نفس لحظه ای لب باز کرد که بگوید "شما بد نیستید"! بگوید که "خون همه چیز نیست"... اما در

آخر، لب بست و سکوت را ترجیح داد. می ترسید که هارو دوباره سو برداشت کند... هر چند از اولش هم چنین نشده بود اما تواناییِ کلنجار رفتن با احساسات منفی و متناقض خودش را نداشت...

- من از خون فرار کردم... به دنبال خون تا ایران آمدم! به دنبال خونه... اگر حرفش درست باشه، اگر خون واقعا در خوب یا بد بودنِ آدم ها تاثیر داشته باشه، امیدوارم که اون ها خوب باشن... امیدوارم مهربان باشن! مثل مادرم... و این مهربانی، پسربچه ی فراری درونم رو بغل بگیره... و کمک کنه به من تا فراموش کنم که... که تا چه حد می تونم بد بشم!

نفس دخترک در سینه حبس شد... چه رازی پشت آن چشم ها پنهان بود؟ صاحب این چشمان شفاف، چطور می توانست بد شود؟ دیگر نتوانست به زبان نیاورد:

- شما بد نیستید...

لبخند کمرنگ و تلخِ هارو در نگاهش نشست:

- کاش اینطور بود... کاش اینطور باشه! کاش سیاهیِ وجود من، با سفیدی اون آدم ها پاک بشه...

حرف هایش عجیب بود... عجیب و مبهم! و کمی نفس را می ترساند... دخترک تمام مدت از خودش می پرسید "کدام سیاهی؟ کدام بد بودن؟" و با آن

سردرگمی، در خیابان های تهران بی هدف رانندگی می کرد بلکه افکار در همِ هر دویشان کمی آرام شود...

هارو تمام مدت به بیرون خیره شده بود. انگار که در این دنیا سِیر نمی کرد! بعد از تمام آن مکالمه ها، حالا کمی آرام تر بود. حداقل دیگر دستانش نمی لرزید... و نفس کشیدن راحت تر شده بود! می فهمید که دارند بی هدف در خیابان ها می چرخند... می فهمید که نفس از عمد چیزی نمی گوید تا او آرام تر شود... و این درک و همدردی از سمتِ دختر کنارش، عجیب در نظرش ارزشمند بود. می دید که نفس هر از گاهی زیر چشمی نگاهش می کند... شاید برای اینکه می

خواست مطمئن شود حالش خوب است! درست در حینِ یکی از آن نگاه های کوتاه، هارو گردن سمتش چرخاند و نگاه دخترک را شکار کرد. نفس به وضوح جا خورد! انتظارش را نداشت... سریع به روبرویش خیره شد و آب دهانش را صدادار پایین

فرستاد:

- میگم... کجا بریم؟

قلبش خودش را محکم به قفسه سینه اش می کوبید. آنقدر محکم که انگار می خواست بیرون بپرد! وقتی هارو همچنان لب باز نکرد، دستانش به دور فرمان محکم تر قفل شدند و ادامه داد:

- یعنی... ظهره دیگه! می خواید جلوی یه رستوران نگه دارم؟

هارو اشتها نداشت... دلش ساعت های طولانی سکوت می خواست... اما نه در تنهاییِ خودش! صدایی در سرش تکرار کرد "و یا ساعت های طولانی چرخیدن در خیابان ها، کنار کسی که درکت می کند"!

- گرسنه نیستم...

نفس سری تکان داد:

- آهان... باشه. پس ببرمتون هتل؟ یه هتل جدید.

هارو می دانست که اگر تنها شود، دیوانه می شود... اما غرورش اجازه نمی داد که دخترک را بیشتر از این معطل کند. هر چند که ساعت کاری اش بود! و هر چند که مدیر شرکت او، فکر می کرد که نفس دارد اماکن تفریحی و تاریخی تهران را به هارو نشان می دهد و چنین نبود...

- بریم! یک هتل که خیلی معروف نباشه. یک جایی که راحت به ذهن آدم ها نرسه...

نفس به واسطه ی کارش، هتل های زیادی می شناخت. سری تکان داد و با اطمینان گفت:

- نگران نباشید. حلش می کنم.

و به اولین بریدگی که رسید، دور زد و تغییر مسیر داد. بیشتر از نیم ساعت دیگر رانندگی کرد و جلوی هتلی سه طبقه در مرکز شهر نگه داشت و سمت هارو چرخید:

- اینجا هتل خوبیه... اما اونقدر شناخته شده نیست که خیلی راحت به ذهن کسی برسه!

هارو لبخند کمرنگی زد:

- ممنونم...

لبخندش خسته بود. چشمانش خسته تر... مگر نباید که خوشحال می بود از پیدا کردنِ خانواده ی مادرش؟ پس چرا در چشمانش امید مُرده بود انگار

؟

و زیر لب اضافه کرد:

- واسه همه چی!

نماند که نگاه ماتِ نفس را ببیند. نگفت که کاش بیشتر در شهر می

چرخیدند... پیاده شد و چیزی طول نکشید که نفس هم در صندوق عقب را زد و از ماشین پیاده شد. هارو چمدانش را بیرون آورد و بعد از برداشتن کیف مدارکش از کوله پشتی، هر دو بندِ کوله را روی شانه هایش انداخت:

- لطفا به کمپانی نگید که من اومدم یک هتل جدید... اگر پرسیدند، بگید پیش دوستش هست!

نفس خیالش را راحت کرد:

- حتما... نگران نباشید.

می دانست که برایش مسئولیت دارد. می دانست که اگر رئیس شرکت بفهمد، حتی کارش را ممکن است از دست بدهد... اما به طرز عجیبی، دلش نمی خواست پشت این مرد را خالی کند. می خواست ببیند که او به خانواده ی گمشده اش می رسد...

- خودم بوک می کنم هتل رو! تا همین جا هم خیلی شما رو اجیت کردم. (اذیت.)

نفس سری به طرفین تکان داد:

- وظیفه ی من بود...

هارو قدمی جلو گذاشت:

- وجیفه نیست! یک کلمه هست... اگر اشتباه نکنم، بهش میگن لطف!

درسته؟

لبخندی از فارسیِ خوب اما گاهی دست و پا شکسته ی او روی لب های نفس نشست:

- درسته...

- پس لطف هست!

و بی اینکه منتظر جوابی از نفس باشد، رو برگرداند که دخترک صدایش زد:

- هارو شی؟

هارو ایستاد. ایستاد و با خودش فکر کرد لحنِ او حین صدا زدنِ اسمش را دوست دارد. سمتش برگشت و نفس در حالی که قلبش دوباره محکم می کوبید، پرسید:

- من... دوباره باید بیام دنبالتون درسته؟

هارو بی حرف خیره اش شد... و نفس سریع حرفش را اصلاح کرد:

- یعنی طبق وظیفه ی کاریم، باید اینکارو انجام بدم!

در آن لحظه، انگار زمان ایستاده بود! دو نفر که حتی گاهی حرفِ هم را نمی فهمیدند، روبروی هم ایستاده بودند و هیچکدام نمی خواستند باور کنند که آن دیگری، رفتنش را نمی خواهد!

- امروز حالم خوب نیست... اما فردا صبح، می خواهم برم به دیدنشون! شما خوب می دانید... که من تهران رو بلد نیستم!

غیرمستقیم حرفش را زد... که به او نیاز دارد! به همراهی اش... به اینکه در این شهر غریبِ آشنا، تنها نماند...

نفس با لبخند کمرنگی سر تکان داد:

- هر ساعتی که بود، بهم خبر بدید! خودمو می رسونم...

یک جمله ی خیلی معمولی بود، اما قلب هارو را گرم کرد! قلبی که سال ها یخ زده بود... بالاخره نگاه گرفت و وقتی رو برگرداند، قلبش نامنظم می تپید!

هتلی که نفس برایش انتخاب کرده بود، جمع و جور اما تمیز بود. روبروی کانتر پذیرش ایستاد و پاسپورتش را جلوی مسئول آن گذاشت و به انگلیسی گفت که برای یک شب اتاق می خواهد. ترجیح می داد اول از لو نرفتن این هتلِ جدید برای پدرش

مطمئن شود و بعد اقامتش را برای شب های دیگر تمدید کند... و ترجیح می داد کسی نفهمد فارسی بلد است تا کمتر جلب توجه کند!

مسئول هتل که زن جوانی بود، نگاهی به هارو انداخت و با خوشرویی خوش آمد گفت و پس از پرسیدن چند سوال، فرمی جلوی او گذاشت تا پر کند. نگاه هارو به قسمتی از فرم جلب شد که به انگلیسی پرسیده بود:

"Do you have any relatives or friends in Iran?"

(آیا در ایران، فامیل یا دوستی دارید؟)

و چشمان هارو، نم اشک داشت وقتی که روبروی سوال، نوشت:

"I have..."

(دارم)...

***

هر چه سر از این دست به آن دست می شد، خوابش نمی برد. تخت هتل زیاد راحت نبود... نه به راحتیِ آن تخت کینگ سایزِ سلطنتی در هتل اسپیناس! اما می دانست که مشکلش راحت نبودنِ تخت نیست... ذهنش نا آرام بود. درست مثل ذهن کسی که فردا امتحان سختی دارد و از استرس خوابش نمی برد.

کلافه از این تقلای بیهوده، یادش آمد که به نفس در مورد فردا و اینکه چه ساعتی یکدیگر را ببینند خبر نداده. دست سمت عسلی دراز کرد و موبایلش را برداشت. قلبش آشوب بود... بی اختیار وارد واتساپ شد و بعد مخاطبین... تنها مخاطبش، نفس بود! همان روزی که پروازش در ایران نشست، اولین کسی که بعد از کارمندان فرودگاه دید، نفس بود و اولین کسی که شماره اش را در گوشی اش ذخیره کرد، باز هم نفس! پروفایلش را باز کرد و خودش هم نفهمید که لبخند کمرنگی روی لب هایش نقش بست. عکس پروفایل دخترک، خودش بود! خودش در مراسمی که هارو حدس می زد در سفارت برگزار شده باشد... در

حالی که هانبوک (لباس سنتی کره ای) پوشیده بود! لبخندش در این عکس، واقعی ترین چیزی بود که هارو در زندگی اش دیده بود. زیر لب به کره ای زمزمه کرد:

_이제 이렇게 안 웃네 ...

(دیگه اینجوری نمی خندی)...

عکس، به نظر مال یکی دو سال قبل بود. نفس، کمی شاداب تر به نظر می رسید! انگار در چشمانش زندگی جریان داشت... چه بر سر این خنده ها آمده بود؟

به پشت تخت تکیه داد و برایش به کره ای نوشت "بیدارید؟"

الفبای فارسی را بلد نبود. ترجیح می داد حداقل در چت کره ای صحبت کند. کمتر از چند ثانیه طول کشید که نفس پیامش را سین زد و نوشت "بله... همه چی خوبه؟"

خوب نبود... نمی توانست بخوابد. قلبش را انگار کسی در مشت گرفته و می فشرد... اما نوشت "خوبه... ممنون". و اضافه کرد "خواستم در مورد فردا خبر بدم. نه صبح خوبه همو ببینیم؟"

نفس سریع برایش نوشت "حتما... نه صبح جلوی هتلم".

هارو، کوتاه تشکر کرد... اما از صفحه چتش بیرون نرفت... نفس هم همینطور! کمی طول کشید تا دوباره دخترک شروع به تایپ کرد "حالتون بهتره؟"

خوب بود که کسی حالش را می پرسید... خوب بود که او حالش را می پرسید! حال همان لحظه اش را تایپ کرد "خوابم نمی بره... احتمالا از استرس فرداست".

هارو، خودش را نمی شناخت. هیچوقت آدمی نبود که حال بدش را نشان دهد. وقتی با پدرش کار می کرد، تمام کارکنانشان او را حتی از پدرش جدی تر می

دیدند! هیچکس حتی تصورش را نمی کرد که هارو، یک روز به همه چیز پشت پا بزند و برود...

نفس برایش نوشت "طبیعیه... بالاخره اتفاق بزرگیه تو زندگیتون! مدت ها منتظرش بودید".

هارو لحظه ای چشم بست و نفسش را صدادار بیرون فرستاد. دلش می خواست بنویسد "اگر مرا قبول نکردند چه؟ اگر تمام این تقلاها برای ایران آمدن و پیدا کردنشان هیچ شود؟"

چیزی ننوشت اما پیام بعدیِ نفس، آبی روی آتش دلش شد "فردا روز بهتریه"...

هارو تنها در جوابش نوشت "امیدوارم"... و موبایلش را روی عسلی گذاشت. اتفاق خاصی نیفتاده بود، چیزی در واقعیت تغییر نکرده بود، تنها چند کلمه حرف زده بودند اما قلب آشوبش به طرز عجیبی آرام گرفته بود... آن مکالمه ی کوتاه، درست مثل یک مسکن قوی عمل کرده بود برایش... آنقدری که بالاخره خستگی کل این چند روز به جانش هجوم آورد و چشمانش گرم شد. جمله ی دخترک را قبل از به خواب رفتنش به فارسی زمزمه کرد "فردا... روجِ بهتریه"!

***

تا صبح، عمیق خوابید! شبی که می توانست سخت تر از همیشه بگذرد، راحت تر از هر زمانی صبح شد. وقتی بیدار شد و اول از همه، نور خورشید را بر روی قالیِ اتاقش دید، دلش مثل گرمای خورشید، گرم شد... چند سال برای رسیدن به چنین روزی صبر کرده بود؟ چند سال چنین صبحی را در ذهنش مرور کرده بود؟

از شدت هیجان، اشتهایش را از دست داده بود اما خودش را مجبور کرد که به رستوران هتل برود و صبحانه ی مختصری بخورد بلکه برای دیدن خانواده اش انرژی داشته باشد. بعد از آن، به اتاق برگشت و

صورت همیشه شش تیغش را دوباره اصلاح کرد. از افترشیوی که بویش به معنای واقعی کلمه مست کننده بود، به نبض گردنش زد و بهترین لباس هایش را تن کرد. شیک اما رسمی... یک بافت یقه اسکی سفید و کت و شلوار مشکی پوشید و تیپش را با یک جوراب مارکِ ساق بلند مشکی و لوفرهای مردانه ی بندی که همرنگش بود، تکمیل کرد. همه چیز با ادکلن سرد و تلخش کامل شد. روبروی آینه ایستاد و برای آخرین بار خودش را از نظر گذراند. به عادت کره ای ها، در دل خطاب به خودش "فایتینگ" گفت و از اتاق بیرون رفت. درست همان لحظه، نفس پیام داد که رسیده و چیزی طول نکشید که ون او را نزدیک

در ورودی هتل دید. لبخند کمرنگی زد و درست همان لحظه، نفس از ون پیاده شد. هر دو با دیدن هم تعجب کردند! نفس هم بافت یقه اسکی سفیدی پوشیده بود اما به جای کت، کاپشن مشکی تن کرده بود. بی هیچ هماهنگی، با یکدیگر ست شده بودند... هارو پشت دستش را جلوی لبش گرفت تا نفس لبخندش را نبیند... و دخترک در حالی که گونه هایش رنگ گرفته بود، بلند صبح بخیر گفت:

- صبح بخیر... هارو شی!

به عادت این چند روز، اسم او را هم آخر حرفش اضافه کرد و لحظه ای با خجالت چشم روی هم فشرد

"مگه داری به فرمانده پادگان سلام میدی؟"

هارو، جواب صبح بخیرش را داد و به زور جلوی لبخندش را گرفت. دیشب که تا قبل از مکالمه با نفس، داشت از استرس و دلشوره جان می کند، حتی فکرش را هم نمی کرد که صبحِ فردا، با دیدن او اینطور لبخند به لبش بنشیند. سوار شد و نفس هم روی صندلی راننده قرار گرفت. سرخی گونه هایش، حالا به وضوح مشخص بود... آینه را تنظیم کرد و پرسید:

- برم خونه ی پدربزرگتون... درسته؟

هارو، آرام سری تکان داد:

- بله...

و چشم گرفت تا فرفری های او، بیشتر از این قلبش را به تپش نیندازند. خودش هم نمی دانست که چه مرگش شده بود...

- بهشون خبر دادید که دارید میرید دیدنشون؟

- نه... گفتم شاید اگر از قبل بگم، باور نکنند!

نفس به او حق می داد... در این وضعیت، آدم هزار و یک احتمال مختلف را با خودش مرور می کرد.

- چه حسی دارید؟

هارو، لحظه ای بی حرف نگاهش کرد. چه حسی داشت؟ خودش هم نمی دانست...

- یعنی... میگم خب وضعیت خاصیه! دیدن آدم هایی که خانواده تون هستن واسه اولین بار...

- نمی دونم... شاید ترس از گَبول (قبول) نشدن؟

قلب نفس برایش به درد آمد:

- اونا سال هاست منتظر یه خبر از دخترشونن... دیدن شما، براشون مثل یه هدیه ست!

تلخند هارو و لحن گرفته اش اما چیز دیگری گفت:

- هدیه ای که خبر مرگِ دخترشون رو براشون می بره...

نفس به وضوح جا خورد. به این قسمت از قضیه فکر نکرده بود. به اینکه هارو در عین اینکه برای آن ها امید می برد، امیدِ زنده بودن دخترشان را هم نا امید خواهد کرد...

- عذر می خوام...

زیر لب معذرت خواهی کرد و هارو از پنجره به بیرون خیره شد:

- چیزی تگصیر شما نیست.

صدایش اما گرفته بود. تا رسیدن به خانه ی پدربزرگش، سکوت برقرار شد و نفس تمام مدت خودخوری کرد... هم دیروز و هم امروز، حرف هایی زده بود که مجبور به عذرخواهی شود در آخر! هارو هر بار می گفت که چیزی تقصیر او نیست... و نفس تمام مدت خودش را مقصر می دانست!

با پیچیدن ماشین در کوچه ای پهن و بن بست در حالی که دو طرفش خانه های بزرگِ ویلایی قرار داشت و حتی یک آپارتمان دیده نمی شد، نفس هارو حبس شد در سینه اش... به آخر کوچه که رسیدند، نفس روبروی در سفید یک ویلا در بن بست ماشین را

متوقف کرد و هارو خیره به نمای سفید و سنگی آن ویلای دو طبقه، پرسید:

- اینجاست؟

مسیریابِ ماشین، مهر تاییدی به سوالش زد "به مقصد رسیدید"! و نفس زمزمه کرد:

- همین جاست...

هارو دقیقه ای بی حرف به خانه نگاه کرد و بعد، زیر لب گفت:

- باورم نمیشه...

منتظر حرفی از نفس نماند. پیاده شد و نگاهش دقیق تر بر روی نمای باشکوهِ ویلا گشت:

- اینجا... همان جاست که در آرزوی برگشت بهش، چشم بستی؟

مخاطب آن زمزمه ی پر از درد و حسرت، مادرش بود... مادری که دیگر نفس نمی کشید.

نفس کنارش ایستاد و خیره به نیمرخ رنگ پریده اش، آرام پرسید:

- حالتون خوبه؟

هارو، هوا را به سختی به ریه هایش کشید و بازدمش را محکم بیرون

فرستاد:

- مثل یک خوابه...

قلب نفس برای او با درد می تپید. هیچوقت فکرش را هم نمی کرد که روزی یکی از تجربه های کاری اش، کمک به پیدا کردن خانواده ی یک توریست دورگه باشد.

- من اینجا منتظرتون می مونم!

حرف هارو اما نفس در سینه اش گره زد:

- با من بیا...

اولین بار بود که با او غیررسمی صحبت می کرد. می دانست که اگر با نفس به داخل ویلا برود و جلوی چشم او پس زده شود، غرورش ضربه ی بدی خواهد خورد اما تنها رفتنش میان آدم هایی که نمی شناخت، ترسناک تر بود!

- کجا بیام؟

نفس، مات پرسید و هارو حرفش را توجیه کرد:

- شاید حرف هایی بزنند که من متوجه نشم... با من بیا... به عنوان مترجم!

هر دو اما خوب می دانستند که زبان فارسی هارو آنقدر خوب بود که نیازی به مترجم نداشت... او فقط یک همراه می خواست! یک پشتیبان... کسی که حضورش باعث دلگرمی شود.

- باشه... میام!

لبخند کمرنگی روی لب های هارو نشست:

- ممنونم...

و نگاه گرفت و در حالی که نفسش در سینه حبس شده بود، جلو رفت و قبل از اینکه پشیمان شود، تنها زنگِ آیفون را فشرد. زمزمه اش را تنها خودش شنید و خودش:

- مامان... من اومدم خونه!

- بله؟

شنیدن صدای زنی از پشت آیفون، باعث شد قلبش یک لحظه نزند. سیب گلویش پایین رفت و لب باز کرد:

- من... با آقای علی اسپندیاری کار دارم...

زن پرسید:

- شما؟

و هارو، بالاخره دل به دریا زد:

- من... نوه ی ایشان هستم... پسرِ مریم!

زن هینی کشید و آیفون را گذاشت. دست هارو روی یقه ی بافتش نشست و به سختی هوا را به ریه هایش کشید. نفس که درست کنارش قرار گرفت، کمی آرام تر شد. حضور او، دلگرمی بزرگی بود. چیزی طول نکشید که صدای قدم هایی از پشت در، نفسشان را در سینه حبس کرد. دری که به چند ثانیه نکشیده، باز شد و یک زن میانسال با یونیفرم شیکِ سفید و مشکی، روبرویشان ایستاد:

- شما... شما واقعا...

حتی نمی توانست کلمات را درست ادا کند. شوکه بود! مدام از خودش می پرسید که چطور ممکن است

مردی با این ظاهر شرقی، نوه ی اسفندیاریِ بزرگ باشد؟ دوباره نگاهش را بین او و نفس چرخاند و بالاخره گفت:

- اگه با دروغ و قصد و غرض اومدید، همین راه رو برگردید! قلب آقا و خانوم مریضه... سال هاست که با این بازی ها زجرشون دادن.

هارو قدمی جلو گذاشت:

- من دروغ نمیگم... باید باهاشون صحبت کنم!

لهجه داشت... و چهره ی کره ای اش، آن ته چهره ی ایرانی را مقابل زنی که هیچ شناختی از او نداشت، می پوشاند... مشخص بود که او باور

نکرده! خواست دوباره لب به گفتن حرفی باز کند که صدای با ابهت مردی از داخل حیاط، باعث شد حرف در دهانش بماند...

- بذار بیان داخل ببینم حرف حسابشون چیه!

زن، نگاه دیگری به سر تا پای آن ها انداخت و کنار رفت تا وارد شوند. به محض ورودشان به آن حیاط بزرگ و پر از درخت، نگاه هر دویشان سمت پیرمردی چرخید که عصا به دست در ورودی در ساختمان ایستاده بود و با اخم کمرنگی میان ابروهایش به آن ها نگاه می کرد. نگاهی که آن ها را مجبور به ایستادن کرد... و هارو از خودش پرسید که این مرد،

پدربزرگش است؟ پدرِ مادرش؟ همان مردی که برای پیدا کردنش به کیلومترها دورتر سفر کرده بود؟

- کی شما رو فرستاده؟ آدرس خونه ی من رو از کجا آوردید؟

قلب هارو روی هزار می تپید اما لحنش آرام بود وقتی که جواب داد:

- یک دوست! که شما رو می شناسه...

تن صدای پیرمرد کمی بالا رفت:

- کدوم دوست؟ اسم ببر!

در خانه، شلوار مردانه و جلیقه ای پوشیده بود به رنگ آبی کاربنی تیره... و پیراهن سفید مردانه اش زیر آن جلیقه، استایلش را تکمیل می کرد. کلا

اسیک و جذاب!

هارو جلوتر رفت و در چند قدمی او ایستاد:

- می دونم که احتمالا تا حالا آدم های زیادی آمدند و گفتند که از مریم خبر دارند...

مرد از میان دندان هایش غرید:

- اسم دختر من رو بدون پیشوند و پسوند به زبون نیار...

و هارو، با تن صدایی که کمی بالا رفته بود، با قاطعیت گفت:

- مریم، مادر منه!

سکوت سنگینی برقرار شد... سکوتی که نفس در سینه ی تمام افراد حاضر در آن حیاطِ دلباز اما سرد، گره زد. دستان پیرمرد، به وضوح شروع به لرزیدن کرد... انگار خودش هم فهمیده بود که این بار همه چیز فرق دارد! اما لحنش هنوز محکم بود:

- می دونی تو چندمین نفری هستی که اومدی اینجا و ادعا کردی که نوه ی منی؟

این خانواده، زیادی زخم خورده بودند! از زمان گم شدن دخترشان، ده ها نفر برایشان دندان تیز کرده بودند... حق داشتند که پس از این همه سال بی اعتماد شوند... اما هارو تا خودش را ثابت نمی کرد، از این خانه بیرون نمی رفت...

- می تونم ثابتش کنم!

لحنش آنقدر مطمئن بود که جایی برای حرف باقی نگذاشت. پیرمرد از جلوی در کنار رفت:

- بیاید داخل...

و خودش وارد خانه شد و هارو و نفس، نگاهی به هم انداختند. در دل هر دویشان انگار داشتند رخت می

شستند... پشت سر او وارد خانه شدند و دکور شیک و سلطنتی اش هوش از سر نفس برد! آن پرده های آلبالویی و فرش های دستبافی که قیمتشان حتی در باورش هم نمی گنجید، اولین چیزی بود که توجه دخترک را جلب کرد... اما تنها در حد چند ثانیه! خیلی زود نگاه گرفت و خدمتکاری که در را برایشان باز کرده بود، آن ها را به سمت سالن بزرگ خانه راهنمایی کرد:

- بفرمایید...

نفس، زیر لب تشکر کرد و کنار هارو، جلوی مبلی ایستاد. هیچکدام ننشستند. انگار هر دو منتظر بودند

که اول اسفندیاریِ بزرگ بنشیند تا اجازه ی نشستن صادر شود...

وقتی او نشست و به خدمتکار سفارش چای داد، آن ها هم روبرویش روی مبلی دو نفره نشستند و پیرمرد پا روی پا انداخت:

- خب... گوش میدم!

هنوز باور نکرده بود... انگار تنها آن ها را به خانه دعوت کرده بود تا بفهمد که از کجا آمده اند. هارو با تک سرفه ای صدا صاف کرد:

- من برای پیدا کردن شما... از کشوری دیگر به ایران آمدم!

پیرمرد پوزخندی مغرورانه زد. در چشمانش، خشم و تمسخر با هم می رقصید...

- خب؟

حرف زدن مقابل آن نگاه، سخت بود... اما ادامه داد:

- دختر شما، مریم اسفندیاری، سی سال پیش و در سی آذر، دقیقا شبی که ایرانی ها به آن میگن یلدا، ناگهان ناپدید میشه!

قلب پیرمرد از یادآوری آن یک دقیقه ی بیشترِ شب یلدا که قدر سی سال طول کشید، به درد آمد...

- اومدی اینجا که گذشته رو برام مرور کنی؟

هارو سری به طرفین تکان داد:

- اومدم اینجا تا خانواده ای رو که مادرم سال ها در حسرت دیدنشان سوخت، پیدا کنم!

سیب گلوی پیرمرد پایین رفت:

- اگه تو نوه ی منی، پس مادرت کجاست؟ چرا تنها اومدی؟

هارو دلش نیامد که همان اول آن حقیقت تلخ را به او بگوید... بی اینکه جوابی بدهد، موبایل آیفونش را که عکس ها و ویدیوهایش به روی آن بود از جیب شلوارش بیرون آورد و وارد گالری اش شد. نگاه

پیرمرد، به دستانش مانده بود و در همان حین می گفت:

- قلب خانوم من، مریضه... بارها بخاطر این بازی های مسخره تا پای مرگ رفته! اگه...

با عکسی که هارو جلویش گرفت، حرف در دهانش ماند. قلبش ضربه ی محکمی به قفسه سینه اش کوبید و بعد، یک لحظه نزد انگار... عکس، دو نفره بود و یکی از آن دو نفر، دختر خودش! دختر خودش در خانه ای نا آشنا، در حالی که نوزاد چند ماهه ای را در آغوش داشت و بدون هیچ لبخندی به دوربین نگاه کرده بود. لب های پیرمرد، ناباور تکان خورد:

- م... مریم!

و بلند شد و موبایل را از دست او کشید تا واضح تر ببیند... هر عکسی که رد می شد، قلبش بلندتر می کوبید. چیزی را که می دید، باور نمی کرد! در تمام عکس ها، دخترش حضور داشت... در تمام عکس ها، یک کودک در آغوش او بود... نم اشک در چشمان مغرور مردی نشست که تا چند دقیقه پیش، آن ها را باور نمی کرد و حالا، نامبهوت رو به هارو می گفت:

- این... این دختر... این دختر، مریمِ منه!

نفس، ساکت نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت. صحنه ی پیش رویش ، زیادی احساسی بود... و همه

چیز رنگ جدی تری گرفت وقتی که پیرمرد با آن ابهتش به گریه افتاد:

- مریم کجاست؟ چرا باهات نیومده؟

- خبری از بچه م شده؟

با شنیدن صدای پر از بغض و نا آرامِ زنی، خانه لحظه ای در سکوت فرو رفت. نگاه همه سمت پله ها کشیده شد و هارو و نفس بلند شدند. پیرزنی با کت و دامن کرم رنگ و موهایی نسبتا بلند و سفید که روی شانه هایش رها کرده بود، روی آخرین پله از پایین ایستاده بود و نگاه مبهوت و خیسش را میان آن ها می چرخاند:

- علی آقا... یه چیزی بگو! خبری از مریم شده؟

نگاه پیرمرد، دوباره به هارو افتاد و انگار تازه شباهت ها را فهمید... تازه همه چیز برایش روشن تر شد و با صدایی که می لرزید، پربغض رو به همسرش گفت:

- از مریم خبر آوردن خانوم... این پسر... این پسر نوه ی ماست!

زن جیغی کشید و با یا خدایی زانو خم کرد. اگر خدمتکار همان نزدیکی نبود و به دادش نمی رسید، با سر زمین می خورد. سریع کمکش کردند و زن همانطور که مات و مبهوت مانده بود، دست دو

خدمتکاری که زیر بازویش را گرفته بودند، پس زد و سمت هارو آمد:

- تو... تو نوه ی منی؟

هارو برای چند لحظه حتی نفس هم نکشید. چشم روی هم گذاشت و اشکی از میان چشمان بسته اش روی گونه سر خورد. زن دو طرف کت او را در مشتش گرفت و شوکه صدایش زد:

- پسر جون... به من نگاه کن!

هارو چشمان سرخش را باز کرد و چشمان زن، ناباور در چشمانش دو دو زد:

- این چشم ها... این چشم های عسلی، چشم های مریمه! وای خدا... چشم های بچه مه!

گفت و زاری کرد و همزمان زانوهایش سمت زمین سقوط کردند که هارو زیر بازویش را گرفت و بی اختیار، با بغض به کره ای صدایش کرد:

- هَلمونی... (مادربزرگ)

زن گریه می کرد و می لرزید. می لرزید و اسم دخترش را بی وقفه تکرار می کرد.

- چشماش... چشماشو به تو هدیه داده! چشمات، با چشمای بچه م مو نمی زنن! آخ مریم... تو رو خدا بگو مریم کجاست؟

نفس دست روی دهانش می فشرد تا هق نزند. دیدن هارو که بی صدا اشک می ریخت، دیدن زن و مردی که پس از سال ها به یک یادگاری از گمشده شان رسیده بودند، بد درد داشت!

هارو دوباره گرفته و پربغض تکرار کرد:

- هَلمونی...

و زن با تمام قدرتش یقه ی کت او را تکان داد و جیغ کشید:

- دخترم کجاست؟ زنده ست؟ بگو که زنده ست!

چانه ی هارو که شروع به لرزیدن کرد و چیزی نگفت، پیرمرد دست روی قلبش فشرد و با تایید شدن فرضیه ی مرگ دخترش، با درد ناله کرد:

- آخ خدا... مریم، بابا!

و پیرزن جیغ کشید و مشت کوبید به قفسه سینه ی او:

- چرا حرف نمی زنی؟ چرا نمیگی بچه م کجاست؟ چرا با خودت نیاوردیش

؟

همان لحظه، مرد جوان و شیک پوشی وارد خانه شد و با دیدن بلبشویی که به پا شده بود، مبهوت پرسید:

- چی شده؟

هیچکس به جز نفس متوجه اش نشد. مرد جوان، تقریبا همسن هارو بود اما وایب خوبی نمی داد... پیرزن همچنان مشت می کوبید و زار می زد:

- بگو... بگو که بچه م زنده ست... بگو که بعد این همه سال خبر مرگش رو برام نیاوردن!

هارو با غم عمیقی نگاه گرفت و پیرزن میان تقلاهایش، بی اختیار از زیر چانه تا پایین گردن هارو را چنگ کشید و طوری سمت زمین سقوط کرد که

حتی هارو هم نتوانست نگه اش دارد. اسفندیاریِ بزرگ، در حالی که خودش داشت پس می افتاد، اما به سمت همسرش دوید و یکی از خدمتکارها سریع رفت تا قرص قلبشان را بیاورد. پیرمرد همانطور که سعی داشت همسرش را بلند کند، رو به هارو با آشفتگی و بغض پرسید:

- چی شده؟ چی به سر مریم اومده؟ تمام این مدت... تمام این مدت بچه ی من کجا بوده؟ پدرت کیه؟

با کمک خدمتکارها، همسرش را روی مبلی نشاندند و قرص قلب زیر زبانش گذاشتند. قلب هارو روی هزار می تپید و با آن حال، مجبور بود جواب دهد:

- پدر من... پدر من کره ای هست!

حرفی را که پس از آمدنش به ایران تکرار می کرد، حالا رو به پدربزرگش گفت...

- مادرم تمام این سال ها، در سئول زندگی می کرد! ده سال قبل، ده سال قبل بیمار شد... قلبش!

پیرمرد با درد عمیقی چشم بست... و هارو به جان کندنی ادامه داد:

- یک سال بعد... یک سال بعدش... از پیشمان رفت.

مادربزرگش حتی در آن حال، محکم روی پاهایش کوبید و زار زد:

- مریم... بمیرم برات مامان! بمیرم...

پیرمرد اگر به عصایش تکیه نمی کرد، بدون شک زمین می خورد. صورتش خیس اشک بود و چشمانش، پر از خشم و دردی عمیق!

- مادرت... مریم چطور رفت کره؟ چطور پاش به اونجا باز شد؟ با خواست خودش رفت؟ اگه با خواست خودش بود، چرا هیچوقت برنگشت؟ چرا هیچوقت زنگ نزد؟

هارو جوابی نداد... چه باید می گفت؟ مهر تایید به بدترین احتمالی می زد که در ذهن پیرمرد بود؟

پدربزرگش جلو آمد... دست زیر چانه ی هارو گذاشت و محکم سرش را بالا آورد:

- گفتم چی به مادرت گذشت؟ چی شد که هیچوقت برنگشت؟

هارو درست هم قد پدربزرگش بود! با درد عمیقی در قلبش، خفه لب زد:

- نمی دونم...

دست پیرمرد، پایین آمد و بند یقه ی کتش شد:

- دزدیدنش... مگه نه؟

دیگر گریه نمی کرد... تنها تنش از خشم می لرزید!

- دختر منو دزدیدن... به زور از ایران خارجش کردن... مجبورش کردن تن بده به چیزی که نمی خواد... و تو...

صدا در گلویش ناشکست:

- تو نوه ی نامشروع منی؟

هارو معنیِ نامشروع را نمی فهمید... اما هر چه که بود، بد بود که نفس جا خورد!

- تو... توی حرومزاده... چطور جرئت کردی بعد این همه سال بیای و امیدی رو که بخاطرش زندگی می کردیم، نا امید کنی؟ چطور تونستی؟ چطور تونستی

بیای تا بفهمیم چی به سر دخترِ از برگ گل پاک ترمون اومده؟

نفس، صدای شکستن قلب هارو را شنید. با بهت از جملات بی رحمانه ای که می شنید، نگاه خیسش را میان آن ها چرخاند و دید که مادربزرگ هارو، به زور تلاش می کند بلند شود و بی جان هق می زند:

- نگو... اینا رو... به یادگار مریمم نگو!

همسرش اما انگار نمی شنید. چشمانش را خون گرفته بود وقتی با قاطعیت لب زد:

- از خونه ی من برو بیرون... برو و دیگه هیچوقت...هیچوقت برنگرد!

دست راست هارو شروع به لرزیدن کرد. نفس دید و دستش را محکم گرفت:

- هارو شی!

دست هارو، یخ زده بود. انگار که جان در تنش نبود. لب هایش ناباور تکان خوردند:

- من... من فقط...

پیرمرد اما امان نداد که حرفش را تمام کند. با هر دو دست محکم تخت سینه ی او کوبید و فریاد زد:

- از خونه ی من گمشو بیرون!

و نفس، به وضوح دید که هارو چشم روی هم فشرد و رگ های صورتش از شدت فشار عصبیِ آن موقعیت، برجسته شد. لرزش دستش حتی از قبل هم بدتر بود... نفس از سکته کردنش ترسید! دستش را محکم فشرد و صدایش زد:

- هارو شی... بیاید بریم! خواهش می کنم...

سیب گلوی هارو در نگاهش پایین رفت. در سرش انگار هزار نفر به طور همزمان فریاد می زدند... لب هایش با درد تکان خوردند و چشم در چشمان خشمگین و داغدارِ مرد روبرویش باز کرد:

- حق... حق با شماست! آمدن من به اینجا... از اولش هم اشتباه بود!

و با قلبی سنگین، رو برگرداند و در حالی که قدم هایش انگار یک تن وزن داشتند، با نفس سمت در خروج راه افتاد. از کنار آن مرد جوان ناشناس گذشتند و نفس از نگاه او حس خوبی نگرفت... خوشحال بود انگار! خوشحال و موذی...

نزدیک در خروج رسیده بودند که گریه های مادربزرگ هارو به گوششان رسید:

- تو رو خدا نذارید بره... این بچه یادگار مریمه! چطور دلت اومد مَرد؟ چطور تونستی این حرف ها رو به یه

تیکه از وجود مریم بزنی؟ ندیدی چشماشو؟

و به هارو التماس کرد:

- تو رو خدا... تو رو خدا صبر کن!

هارو ایستاد... ایستاد اما سمتش برنگشت. مادربزرگش به هر سختی که بود، داشت سمتش می آمد:

- بذار بغلت کنم... بوی مریمم رو میدی!

هارو سرش را تا جایی که می توانست پایین برد و اشکش روی پارکت ها چکید. دست چپش در دست نفس می لرزید.

پیرمرد با خشم صدا بلند کرد:

- خانوم!

اما همسرش اهمیتی نداد. خودش را به هارو رساند و بازویش را گرفت. هارو آرام سمتش چرخید و زن، دستانش را بلند کرد و صورت او را قاب گرفت:

- اسمت... اسمت چیه؟

لب های هارو در نگاهش لرزیدند:

- هارو... کیم هارو...

پیرزن با درد خندید و تکرار کرد:

- هارو... پس تو یادگار گمشده ی منی!

و او را مادرانه و با حسرت در آغوش کشید و هق زد:

- بوی مریم رو میدی... بوی دخترم و میدی!

دست هارو، دقیقه ای بی حرکت کنارش مانده بود. طول کشید تا بتواند دست بالا بیاورد و روی کمر و شانه های مادربزرگش بگذارد. قلبش را انگار با چاقوی کُندی خراش داده بودند... مادربزرگش بی وقفه تکرار می کرد:

- بمون... همین جا بمون... کجا می خوای بری؟

هذیان می گفت انگار... دقایقی طولانی در آغوش هارو ماند و وقتی از شدت ضعف زانوهایش سست شدند، هارو دست زیر شانه ها و کمر او برد و مثل پر کاه

بلندش کرد. تن ظریف او را روی مبلی گذاشت و پیشانی اش را بوسید:

- کاش هیچوقت نمی اومدم...

زمزمه اش را تنها خودش و او شنیدند و وقتی بلند شد، زن مچ دستش را گرفت و التماس کرد:

- تو رو خدا نرو... یا اگه میری، یه نشونه ای از خودت بذار... نذار دوباره تو بی خبری بمونیم!

هارو، لحظه ای با حال خراب چشم بست. چه نشانه ای می گذاشت وقتی که جز این زن، هیچکس نمی خواستش؟

همان لحظه خدمتکاری نزدیک شد و هارو موبایلش را به دست او داد:

- با خودت تماس بگیر... شماره م... شماره م بیفته!

اگر دست خودش بود، حتی یک ثانیه هم بیشتر آنجا نمی ماند. تنها بخاطر آن پیرزن، چند دقیقه ای بیشتر مانده بود... خدمتکار که با موبایل او به موبایل خودش زنگ زد، هارو مچ دستش را آرام از دست مادربزرگش آزاد کرد و با نفس سمت در خروج راه افتاد. گریه های مادربزرگش بدرقه ی راهشان شد... از ساختمان که بیرون رفت، هارو بی اختیار نفس بلندی کشید و

دست در یقه ی بافتش انداخت تا کمی آزادترش کند.

نفس، نگران نگاهش کرد:

- حالتون خوبه؟ نمی تونید نفس بکشید؟

فکر می کرد که همه چیز حداقل تا این لحظه تمام شده... اما صدای آن مرد ناشناس از پشت سرشان، گفت که این زجر هنوز ادامه دارد!

- چطور دلتون اومد؟ هان؟ که بعد این همه سال، خبر مرگ بچه شون رو واسشون بیارید؟

هارو و نفس ایستادند. قلب نفس از شدت استرس داشت قفسه سینه اش را می شکاند!

- گفتید پولدارن، سنشون بالاست، عمه مریم دختر عزیزدردونه شون بوده... پس می ارزه از اون سر دنیا بیایم دنبال ارث و میراثش! مگه نه؟

هارو دستی پشت گردنش کشید و با تلخندی پر از حرص و خستگی، زیر لب به کره ای فحش داد:

- شی‌بَل!

و نفس، دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و رو به آن مرد ناشناس صدا ب الا برد:

- حرف دهنتون و بفهمید آقا!

در حقیقت، چیزی به او ربط نداشت... اما نتوانست ساکت بماند و ببیند که نامردانه نیت پاک مرد کنارش را زیر سوال می برند! قلب زخمی و یخ زده ی هارو از حمایت او گرم شد... نفس مثل ماده ببری گرسنه، مقابل این مرد قد علم کرده بود! اما در آن لحظه، هارو هیچ چیزی را بیشتر از رفتن از آن خانه نمی خواست...

- مثلا اگه نفهمم چی میشه؟ هان؟ فکر کردید کی هستید؟ فکر کردید همه تو این خونه مثل این پیرمرد و پیرزن ساده ن؟ مَرد نیستم اگه دم شما رو قیچی نکنم...

هارو دیگر نتوانست چیزی نگوید. تلخندی زد و خونسردانه در اوج حال بدش گفت:

- من اگر بخوام... خودت و کل زندگیت رو می خرم بچه! زیاد حرف می زنی...

گفت و مقابل نگاه مبهوت او که فکر نمی کرد هارو بتواند با فارسی دست و پا شکسته اش چنین جمله ای بگوید، از خانه بیرون رفت و دست نفس را هم گرفت و به دنبال خودش کشاند...

در را که پشت سرشان بستند، هارو تازه به عمق فاجعه پی برد... تازه با بند بند وجودش فهمید آن آدم هایی که سال ها برای پیدا کردنشان برنامه داشت، او

را نمی خواستند! پدربزرگش چه گفته بود؟ حرامزاده؟ نامشروع؟ رو به نفس کرد:

- نامشروع یعنی چی؟

نفس از درد او هق زد:

- هارو شی...

- از حرامزاده بدتره؟ من معنی این رو فهمیدم...

- کیم هارو!

با غم عمیقی اسم و فامیلش را کامل صدا زد و هارو انگار در این دنیا نبود:

- پدرم گفت... چند بار گفت که اگر بری، تو رو نمی خواهند! او گفت... من باور نکردم!

پدرش گفته بود یک بار... که "حتی مادرت هم اولش تو رو نخواست! وقتی بدنیا اومدی، تا یک ماه بغلت نمی کرد"...

سال ها پیش، وقتی در اوج دعوا چنین حرفی به پسر نوجوانش زد، بلا فاصله پشیمان شد اما آن فاصله ی عمیقی که میانشان افتاد، هیچوقت و با هیچ چیز پر نشد...

هارو غمگین تر از هر زمانی به ون تکیه داد و نفس با بغض نگاهش کرد...

- نمی خوام... نمی خوام باور کنم که حرف پدرم درست بوده!

گفت و اشکی از حصار چشمانش فرار کرد... گفت و دندان روی هم فشرد تا چانه اش نلرزد و موفق نشد...

- نمی خوام باور کنم...

صدا در گلویش شکست و نفس طاقت نیاورد... تن لرزان او را به آغوش کشید و با پشت دستش چند باری آرام به پشت کمر او زد. چیزی طول نکشید که دست هارو بالا آمد و روی شانه ی ظریف دخترک نشست... و شانه ی پهنش در آغوش امن او لرزید!

بغض سنگی اش پس از سال ها در آغوش نفس شکسته بود...

***

همه چیز خیلی زود تغییر کرد... خیلی زودتر از آنکه نفس انتظار داشته باشد! هنوز چند دقیقه هم از گریه کردن هارو در آغوشش نگذشته بود که سوار ماشین شدند و نفس مسیر نامشخصی را در پیش گرفت. هارو تمام مدت از پنجره به بیرون خیره شده بود و انگار حتی نفس هم نمی کشید! تنها نشانه ی حیاتش، آن دست های مشت شده ای بود که از شدت فشار، رگ هایش برجسته شده بودند. جو ماشین به قدری

ساکت و سنگین بود که از یک جایی به بعد، نفس حس خفگی کرد... می ترسید از این سکوت! می ترسید از این آرامشِ قبل از طوفان...

شاید نیم ساعتی به دور خودشان چرخیده بودند که بالاخره پرسید:

- میرید هتل؟

هارو واکنشی نشان نداد... اولش نفس فکر کرد که او نشنیده... اما درست قبل از اینکه سوالش را تکرار کند، هارو با مکث گردن سمتش چرخاند و نفس از دیدن چشمانش مات ماند. آنقدری که لحظه ای بی اختیار روی ترمز زد و ماشین پشت سر با بوق ممتدی از

کنارش رد شد و فحش بدی داد. نفس، دستپاچه ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و خیره به چشمان او، آرام لب زد:

- هارو شی...

نگاهش ترسناک بود! ترسناک و همزمان، پر از نا امیدی... یک نا امیدیِ عمیق که تیره ی کمر دخترک را می لرزاند... یک نا امیدی و خشم وحشتناک که فقط در نگاهش موج می زد! انگار که روح در وجودش مرده بود... انگار که آن مردِ مهربان و به قول نفس بانمک را برده بودند و کس دیگری جایش گذاشته بودند. کسی که می توانست با آن خشمِ خانمان سوز ،

بد و خوب را یک جا آتش بزند و بعد، خودش را هم پشت سر آن ها

بسوزاند...

- جایی جز هتل دارم؟

به کره ای پرسید... انگار که دیگر حتی تمایلی به فارسی حرف زدن هم نداشت! نفس آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و هارو نیشخندی زد. در آن لحظه، صورتش شبیه شخصیت های منفی سریال ها شده بود که تماشاگران برایشان دل می سوزانند...

- نامشروع یعنی چی؟

نفس به وضوح از سوالش جا خورد. هارو چهره ی متفکری به خود گرفت:

- یه چیز دیگه هم گفت... حرومزاده؟

همچنان کره ای صحبت می کرد... و آن دو کلمه ی لعنتی را بدون هیچ مشکلی به فارسی می گفت!

- این کلمه ها یعنی چی؟

نفس همچنان سکوت کرد. اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، دست خودش نبود! هارو اما جز یک سرخیِ وحشتناک، هیچ اشکی در چشمانش دیده نمی شد... وقتی سکوت نفس را دید، نیشخندش عمق گرفت:

- خیلی بدن؟ انقدر بد که نمی تونی ترجمه شون کنی؟

نفس دلش می خواست که در ماشین را باز کند و تا جان دارد، بدود... برود و مرگ روحِ او را اینطور به چشم نبیند... اما ماند!

- ترجمه شون کن... خانمِ نَپَس! مگه واسه همین کار اینجا نیستی؟

لحن ترسناک و حالت بی روحِ چشمانش، نفس را مجبور به حرف زدن کرد:

- تو ایران... یعنی... یعنی بعضی از مردم... به کسی میگن نامشروع که...

به کره ای جواب داد و نتوانست حرامزاده را هم اضافه کند. کلمات، بار داشتند! یک بار منفیِ وحشتناک...

- که پدر و مادرش بدون عقدِ شرعی، با هم رابطه داشتن و اون وسط...

انگار داشتند جانش را می گرفتند که چشم بست و سریع جمله اش را ادا کرد:

- اون وسط یه بچه بوجود اومده!

نفس به چشم دید آن مویرگ خونی را که در چشمِ او پاره شد. تک خنده اش اما همه چیز را تلخ تر کرد:

- آها...

قلب نفس برایش تیر کشید. برای آن خنده ی تلخش... برای سرخیِ بی حد چشمانش وقتی که برای اشک نریختن تلاش می کرد!

- ولی مگه تقصیر منه؟

سوالش، تیر خلاص بود! نفسِ دخترک در سینه حبس شد وقتی که لحن هارو، حتی ذره ای بغض نداشت... انگار سوالش را محض کنجکاوی می پرسید! و این بیخیالیِ ناگهانی، نفس را می ترساند...

- تقصیر منه که حرومزاده بدنیا اومدم؟

نفس، خفه لب زد:

- نگید اینو...

و هارو، بی اینکه حتی نگاهش کند سر سمت پنجره چرخاند:

- برو هتل...

دیگر حتی رسمی هم صحبت نمی کرد. لحن دستوری اش برای نفس نا آشنا بود! آنقدری تغییر کرده بود که نفس با خودش فکر می کرد نکند او از اول چنین شخصیتی داشته و تازه خودش را نشان داده؟

بی هیچ حرف دیگری، سمت هتل راه افتاد و به محض رسیدنشان، هارو دست سمت دستگیره ی در

برد و تنها دو جمله گفت:

- کار ما همین جا با هم تموم شد... ممنون بابت این مدت!

و خواست پیاده شود که نفس صدایش کرد:

- هارو شی؟

هارو، مکث کرد... و با خودش گفت که احتمالا دلش برای اینطور شنیدن اسمش از زبان او تنگ می شود!

- برمی گردید کره؟

با تردید پرسید و هارو بالاخره نگاهش کرد:

- دیگه کاری تو ایران ندارم!

نفس، ضربان تند قلبش را نمی فهمید. چیزی در وجودش تلاش می کرد تا او را کنار خودش نگه دارد.

- ولی... به این زودی می خواید از همه چی دست بکشید؟ راحت پیداشون نکردید...

تلخند هارو دوباره در نگاهش نشست:

- من قبلا از همه چی گذشتم! دوباره انجام دادنش برام کار سختی نیست...

نگاهش، خالی بود. خالی از زندگی! خالی از امید... و این نفس را می ترساند.

- می دونم... می دونم امروز روز خوبی نبود! می دونم اتفاقاتی افتاد و حرف هایی زده شد که اصلا انتظارش رو نداشتید... و نمی خوام از رفتار خانواده تون دفاع کنم چون شما واقعا تقصیری نداشتید! اما آدم ها وقتی با مرگ عزیزشون مواجه میشن، ممکنه اون لحظه رفتاری انجام بدن که خیلی زود پشیمون بشن ازش... ممکنه رفتارشون اون لحظه دست خودشون نباشه! خانواده ی شما، سال ها منتظر دخترشون بودن... امروز فهمیدن که دیگه... دیگه دخترشون زنده نیست!

چشمان هارو سرخ تر شد... و نفس به جان کندنی ادامه داد:

- اما شما، نوه شون هستید! شما یادگاری از دختر عزیزشون هستید. به این راحتی شما رو از دست نمیدن...

خودش هم نمی فهمید که چقدر عمیق تلاش می کند تا او را از رفتن منصرف کند. نگاه بی روحِ مرد کنارش حتی ذره ای تغییر نکرده بود وقتی جواب داد:

- من درکشون می کنم! حق دارن... اما من از اولش هم نیومده بودم که زیاد بمونم!

دروغ می گفت... زمانی خدا خدا می کرد که پیدایشان کند و ویزایش را برای مدتی طولانی، تمدید! حالا اما تنها یک چیز می خواست... رفتن!

نفس لب باز کرد که حرفی بزند... اما پشیمان شد! آنقدری با او احساس راحتی نمی کرد که بیشتر اصرار کند... که بگوید قلب شکسته ی او را درک می کند!

- این چند روز، شما رو هم اذیت کردم! کاری رو بخاطر من انجام دادید که خارج از وظیفه تون بود... یه جوری جبرانش می کنم به هر حال! من عادت ندارم به کسی مدیون بمونم...

دوباره رسمی حرف زد... و حتی یک کلمه از حرف هایش را به فارسی نگفت! دو جمله ی آخرش، قلب نفس را بیشتر شکست... دلش برای آن نگاه مهربان تنگ شده بود! حتی برای آن فارسی حرف زدنِ دست و پا شکسته... این لحن بی روح و بی رحم، درد داشت! چه بر سر او آورده بودند؟

وقتی به خودش آمد که کنارش خالی بود. هارو پیاده شده بود و نفس خیره به قامت بلند او که سمت هتل می رفت، چشمانش می سوخت... عصبی دستی زیر چشمش کشید و با بغض و خشمگین از احساساتِ خودش گفت:

- من چه مرگم شده؟

فکر اینکه شاید آخرین باری بود که او را می دید، قلبش را می شکاند. چند دقیقه ای منتظر ماند تا کمی آرام شود و بعد، ماشین را روشن کرد و ندید که مردی از پنجره ی اتاقش در هتل، رفتن او را تماشا می کند.

ماشین دخترک که از پیش چشم هارو محو شد، پرده را انداخت و سمت تخت رفت. خسته بود. خسته تر از هر زمانِ دیگری... موبایل اصلی اش را برداشت و به اینترنت موبایل دیگرش وصل شد. دیگر برایش مهم نبود که پیام های پدرش سین بخورد... به محض

وصل شدن به اینترنت، سیلی از پیام ها برایش ارسال شد! نگاه بی روحش بر روی صفحه ی موبایل مانده بود و صدای دینگ دینگ پیام های جدید حتی یک لحظه هم قطع نمی شد! انگشتش صفحه چت او را لمس کرد و با باز شدن چت، پیام ها را روزنامه وار از نظر گذراند:

" کجایی؟"

"بار جدید رسیده... چرا نرفتی واسه تحویل؟"

"مشتری شاکی شده! این مسخره بازی رو تموم کن و هر جا رفتی، برگرد"...

"چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ مسخره بازی جدیده؟"

"ردت رو زدم... رفتی ایران؟ بالاخره کار خودتو کردی... آره؟"

"چند بار باید بگم اونا نمی خوانت؟"

"تا وقتی آرومم، برگرد! برگرد وگرنه اتفاقات خوبی نمی افته".

"بهت هشدار داده بودم برگردی... می دونم که پیام صوتیم رو شنیدی و به روی خودت نیاوردی! به زودی پشیمون میشی پسر... پشیمونت می کنم"!

"آدم فرستادم دنبالت... گفتن هتل عوض کردی! فکر کردی پیدات نمی کنم؟

"

چندین پیام مشابه را خواند و هر چه پایین تر می رفت، از پیام های پدرش خشم بیشتری دریافت می کرد. دو پیامِ آخر اما نفس در سینه اش گره زد! عکس خودش بود و نفس... عکسی روبروی خانه ی پدربزرگش در همین امروز، عکسی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند... و عکسی از خودشان در ماشین جلوی هتل، قبل از اینکه هارو برای همیشه خداحافظی کرده و پیاده شود!

متن زیر عکس، باعث شد دستش با تمام قدرت به دور موبایل قفل شود...

"تازه چند روزه که رفتی... عاشق شدی بچه؟ آها راستی... رفتی دیدن پدربزرگ و مادربزرگت؟ پست زدن؟ اوه چی می بینم؟ کیم هارو داره گریه می کنه؟"

جمله ی آخرش، آتش زیر خاکسترش را شعله ور کرد...

"برگرد کره... از اون دختر فاصله بگیر! وگرنه قول نمیدم سالم بذارمش"...

تمام وجودش از خشم می لرزید. حتی لب هایش:

- حق نداشتی... حق نداشتی تا این حد پیش بری بابا! حق نداشتی...

جمله ی آخرش را تقریبا داد زد و آنقدری خشمگین بود که حتی نتوانست تایپ کند! آیکن وویس را لمس کرد و از میان دندان هایش غرید:

- من فردا برمی گردم... حتی نوک انگشت خودت و نوچه هات به اون دختر نمی خوره بابا!

می ترسید که پدرش آسیبی به نفس برساند. ته دلش، می دانست که او تا این حد پیش نخواهد رفت اما چه توقعی از مردی داشت که مادرش را تا آخر عمر در حسرت رها کرده بود؟

وویس را ارسال کرد و با تمام خشمش، موبایلش را به گوشه ای پرت کرد و سر میان دستانش گرفت و

خودش را تاب داد:

- ازت متنفرم... ازشون متنفرم... از خودم... از خودم متنفرم!

و درست همزمان با جمله ی آخر، صدایش در گلو شکست و سد چشمانش هم...

- از خودم متنفرم...

با خشم دستی زیر چشمانش کشید و بلند شد. چمدانش را کف اتاق باز کرد و بی اینکه پرواز برگشتش را لغو کند، پرواز دیگری برای فردا رزرو کرد و ناگهان در حالی که بدنش خالی کرده بود، کنار چمدانِ باز روی سرامیک ها دراز کشید... خیره به

سقف! در حالی که قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد:

- گریه نکن بچه... تو رو هیچکس نمی خواد!

***

- مسخره ش رو درآوردن... دلش هوای وطن کرده، فکر کرده پولش رو پس میدم؟ محمدی، بیا ترجمه کن حرفامو برا این جوجه چینی! بگو پولشو پس نمی...

حرفش تمام نشده بود که هارو هر دو دستش را محکم روی میز او کوبید و سمتش خم شد:

- من محتاج پول تویی که تفاوت کره ای و چینی رو نمی فهمی، نیستم!

به فارسی گفت و مَرد، مات ماند... درست فردای همان روز، هارو اول صبح به آژانس مسافرتی آمده بود تا بگوید زودتر برمی گردد اما قصد اصلی اش برای آمدن، پیدا کردنِ نفس بود! گفته بود جبران می کند... و می خواست جبران کند! نمی خواست با او تنها شود... نمی خواست پدرش را حساس تر کند! پس به ناچار، به محل کارش آمده بود... اول به انگلیسی خودش را معرفی کرده بود و گفته بود که قصد دارد زودتر به کره برگردد و رئیس آژ انس که

حرف هایش را نفهمیده بود، از کسی درخواست کرده بود تا برایش ترجمه کند و بعد از فهمیدن حرف های هارو، شروع به رجزخوانی کرده بود که با فارسی جواب دادنِ مرد روبرویش، نفس در سینه اش گره خورد!

- من دنبال هانمِ یگانه هستم... نَپَس یگانه! کجاست؟

نگاه مَرد که به پشت سر هارو افتاد، هارو رو برگرداند و با دیدن نفس پشت سرش، لحظه ای مکث کرد. هر دو خیره به چشمانِ هم ایستادند! نفس، ناباور لب زد:

- هارو شی...

و سیب گلوی هارو، آرام پایین رفت:

_따라와요 .

(دنبالم بیا).

به کره ای گفت و جلوتر از او از دفتر بیرون زد. نفس، بی توجه به نگاه خیره ی رئیسش، به دنبال او راه افتاد و از آژانس بیرون رفت. هارو، کنار خیابان خلوت ایستاد و نفس، پشت سرش:

- شماره م رو که داشتید... چرا تا آژانس او...

حرفش تمام نشده بود که هارو سمتش چرخید و نفس، با مکث حرفش را تکمیل کرد:

- اومدید؟

هارو، قدمی سمتش برداشت. همزمان، پاکتی از جیب کت اسپرتش بیرون آورد:

- من امروز برمی گردم کره... ولی قبل اون...

پاکت را سمتش گرفت و ادامه داد:

- گفته بودم جبران می کنم! زیاد نیست... برای این مدت که اجیت شدید! حدس می زد که نفس مشکلات زیادی در زندگی دارد... که بار یک زندگی بر روی دوشش است! می دانست که دلارهای آن پاکت، هر چقدر که برای خودش کم باشند، برای نفس کمک بزرگی خواهد بود اما اخم میان ابروهای او، متعجبش کرد...

- فکر کردید بخاطر پول این مدت کنارتون بودم؟

هارو، دست عقب کشید و نفس خیره به چشمانش، محکم لب زد:

- من حقوقم رو از رئیسم می گیرم! این مدت صرفا به جای بردنتون به مکان های تاریخی و فرهنگی، تغییر رویه دادیم و چند جای دیگه رفتیم واسه پرس و جو... من واسش پول بیشتری نمی گیرم!

غرورش اجازه نمی داد که از هارو پول بیشتری دریافت کند. دلی کمکش کرده بود! تک تک آن ثانیه ها را با تمام وجود پا به پایش دویده بود... به آن پول نیاز داشت بی شک! اما نمی خواست که آن لحظات

ارزشمند برایش رنگ مادی پیدا کند... از هارو هم دلش شکسته بود! می دانست که غم عمیقی تحمل می کند اما این تغییر رفتار ناگهانی اش با نفس که هیچ تقصیری نداشت، دلش را می شکست... در نظر نفس، هارو طوری رفتار می کرد که انگار داشت صدقه می داد! یا سعی داشت نفس را از سر خودش باز کند... دخترک به زور لبخندی روی لب نشاند و پشت بند حرفش در ح الی که بغضش را مخفی کرد، گفت:

- به سلامت برسید کره... هارو شی!

و خواست از کنار او رد شود که حرف هارو متوقفش کرد:

- پس چرا بهم کمک کردی؟

نگران از دیده شدن دوباره ی نفس با او، نگاهی به اطرافش انداخت و بعد، و با نیشخندی پر از درد و بی اعتمادی نسبت به آدم ها، قلب کسی را هدف گرفت که هیچ تقصیری نداشت:

- ادای آدم های خوب رو درنیار... وقتی به پول نیاز داری، بگیر! هیچ آدمی تو این دنیا، بدون توقع جبران به کسی کمک نمی کنه...

نفس، دیگر نتوانست تحمل کند. سینه به سینه ی او ایستاد و در حالی که صدایش می لرزید، با عصبانیت جواب داد:

- حد خودتون رو بدونید آقا! من مسئول مشکلات شما نیستم... شما هم مسئول مشکلات مالی من نیستید! من ازتون پول نخواستم... به چه حقی به خودتون اجازه میدید با من اینطوری صحبت کنید؟

هارو، از لحنش مات ماند... از اشک حلقه زده در چشمان دختر روبرویش! تازه فهمید که چه گفته... که چه کرده! و در آن وضعیت، هیچکدام آن موتوری را که دو سرنشین با لباس ها و کلاه کاسکت تماما مشکی روی آن نشسته بودند، ندید... حتی برق آن چاقوی کوچک را هم! موتور نزدیک و نزدیک تر شد و همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد... هارو تنها صدای

جیغ دردناک دخترک را شنید و بعد، موتوری که با سرعت دور شد...

همه جا برای لحظه ای در سکوت فرو رفت. هیچکدام حتی نفس هم نکشیدند... نگاه هارو، پایین رفت و به پهلوی دخترک افتاد... به دست او که روی پهلویش بود و خونی که قطره قطره داشت روی زمین می ریخت! لب های هارو، وحشت زده تکان خوردند:

_안돼 ...

(نه)...

و درست همزمان لحظه، دخترک نفس بریده ای کشید و زانو خم کرد که دستان قدرتمند هارو محکم

دور تن نحیفش حلقه شد و روی زمین نشست:

- نَپَس... نپس شی...

چشمان سرخ از درد دخترک، پر از ناباوری بود! پر از بهت... همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که ذهنش حتی فرصت پردازش نداشت. قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می رفت وقتی پرسید:

- من... من چاقو خوردم؟

نگاه هارو، به زخم پهلوی او افتاد... نفس دست روی پهلویش می فشرد و هارو، دست روی دست دخترک گذاشت و زخمش را محکم فشار داد:

- 괜찮을 거야 … 다 괜찮을 거야 …

(خوب میشی... همه چی خوب میشه)!

دخترک از درد به گریه افتاد و در حالی که چهره ی هارو را تار می دید، شنید که او فریاد می زد:

- کمک... یک نفر کمک کنه!

اشتباه می شنید یا صدای او خش دار بود؟ اشتباه می شنید یا او بغض کرده بود؟

هارو بدون اینکه دست از فشار دادن زخم او برای جلوگیری از خونریزی بردارد، با دست دیگرش موبایلش را از جیبش بیرون آورد و آشفته گفت:

- صد و نوزده... نه... نه صد و نوزده مال ایران نیست... شماره ی اورژانس ایران چنده؟

و با تمام وجودش داد زد:

- یک نفر کمک کنه... کمک کنید!

دست آزاد دخترک، بند بازویش شد. خیسی خون هر لحظه بیشتر می شد... و دیدش هر لحظه تارتر!

- تو رو... تو رو خدا نذار... نذار بمیرم!

و قلب هارو، چنان تیر کشید که اشک های نریخته اش بالاخره روی گونه چکیدند... او را محکم تر بغل کرد و بارها کنار گوشش گفت:

- نمی میری... نمیذارم بمیری! نمیذارم...

مردم کم کم داشتند اطرافشان جمع می شدند و به آمبولانس زنگ می زدند. زخم دخترک، عمیق بود و هارو صدای آرام زنی را شنید که داشت به همراهش می گفت "خیلی خون رفته ازش! فکر نکنم تا بیمارستان بکشه"...

چشمان نفس داشت روی هم می افتاد که هارو تند تند سر به طرفین تکان داد و بلند صدایش زد:

- نه... نه! نبند چشمات رو... نباید از هوش بری! به من نگاه کن...

دخترک در آن وضعیت، فقط به مادرش و نهال فکر می کرد. به آن ها که بعد او چه به سرشان می آمد؟

- نذار... نذار بمیرم... من...

سرفه ی دردناکی زد و با گریه ای خفه ادامه داد:

- من می ترسم...

و در حالی که عطر هارو در بینی اش پیچیده بود و صدای قلب پرتپش او در گوشش می پیچید، چشم بست و گردنش بی جان به عقب برگشت و صدای فریاد هارو با آژیر آمبولانس یکی شد. پدرش هشدار داده بود قبلا... که اگر از دخترک فاصله نگیرد، او را سالم نمی گذارد!

❊❊❊

پا به پای برانکارد می دوید و دست دخترک را حتی لحظه ای رها نکرده بود! پالتوی کرم رنگ او، غرق خون بود و دست و لباس خودش هم از خونِ او سرخ... پرستاری رو به همکارش داد می زد:

- خیلی ازش خون رفته... به دکتر علوی بگید بیاد... گروه خونیش رو هم پیدا کنید!

هارو برای لحظه ای چشم از چشمان بسته ی دخترک گرفت و رو به پرستار کرد:

- من... من می تونم بهش خون بدم! گروه خونی من O منفی هست... من می تونم به تمام گروه خونی ها،

خون اهدا کنم!

پرستار و همکارش، نگاهی با هم رد و بدل کردند و یکی از آن ها پرسید:

- ایرانی هستید؟

هارو سر به طرفین تکان داد:

- نه... کره ای! می تونم پاسپورت و مدارکم رو نشون بدم.

در آن وضعیت، وقت نداشت که دو رگه بودنش را به آن ها توضیح دهد. آن ها تابعیتش را می پرسیدند و

هارو تابعیت کره ای داشت. نفس را به اتاقی خصوصی بردند و پرستار نگذاشت که او وارد شود:

- بیرون منتظر بمونید آقا... نمی تونیم از شما خون بگیریم!

و در را در صورتش بست و هارو یک لحظه حس کرد که نه می بیند و نه می شنود... وجودش از درون می لرزید! چه شده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ بیدار بود یا خواب؟

نگاهش، روی دستان خونی اش سر خورد و صدای پر از درد نفس در سرش تکرار شد "نذار بمیرم... می ترسم"!

نتوانسته بود از او مراقبت کند. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که حتی فرصت نکرده بود او را از ضربه ی آن موتور سوارها کنار بکشد... لب هایش، با خشم و دردی عمیق تکان خوردند:

- من که... من که گفتم برمی گردم کره!

نگاهش به در بسته افتاد و سیب گلویش پایین رفت:

- چرا؟ چرا بهش آسیب زدی؟

حس کرد تمام دیوارها دارند به گلویش فشار می آورند. نگاه سرخش را از در بسته گرفت و رو برگرداند. با قدم های بلند سمت خروجی بیمارستان رفت و همزمان موبایلش را که صفحه اش لکه ی خون

داشت، از جیبش بیرون آورد و شماره ی پدرش را گرفت. صدای او که در گوشش پیچید، با خشم صدا بالا برد:

- چرا؟ من که گفته بودم برمی گردم... من که حتی واسه امروز بلیط گرفته بودم! چرا بهش آسیب زدی؟ چرا؟ چرا؟

صدای همیشه جدیِ پدرش، مبهوت بود:

- هارو... چی داری میگی؟

دست آزاد هارو مشت شده بود و دست دیگرش به دور گوشی می لرزید:

- نمی دونی؟ نمی دونی چی میگم؟ دختره تو اون اتاق لعنتی داره با مرگ می جنگه! خونش هنوز رو دستامه... التماسم می کرد که نذارم بمیره! چطور تونستی بابا؟ چطور تونستی؟

پدرش صدا بالا برد:

- من کاری نکردم هارو!

و بلند شدن صدای هارو، با شکستن بغض مردانه اش همزمان شد:

- نمی بخشمت بابا... نمی بخشمت اگه اتفاقی واسش بیفته!

و زیر لب، به فارسی اضافه کرد:

- به روح مامان گسم! (قسم)

بقیه حرف های پدرش را نشنید. تماس را قطع کرد و در حالی که زانوهایش می لرزید، دست به دیوار پشت سرش گرفت و چشم بست. چشمان غمگینِ دخترک بخاطر حرف هایش درست قبل از اینکه زخمی شود ، پشت پلکش نقش بست و لب هایش با درد تکان خوردند:

- نمیر... نمیر وقتی خون بی گناهت هنوز رو دستای منه!

***

با قلبی سنگین و نفسی که به سختی بالا می آمد، داخل برگشت و پیش چشمش، برانکارد دخترک را دید که وارد آسانسور می شود. پرستاری آمبو بگ را روی دهان او گذاشته بود و هر از چند لحظه ای فشار می داد. چهره ی نفس مشخص نبود و پالتوی غرق خونش را درآورده بودند اما هارو، او را از روی دستبند زیبایی که به دستش بسته بود و دو گیلاس قرمزِ پلا ستیکی به آن آویزان بود، شناخت... از دستی که دستبند داشت و بی جان کنارش رها شده بود... لب هایش، آرام تکان خوردند:

- نَپَس...

برانکارد را داخل آسانسور بردند و دکمه ی طبقه ای را زدند و هارو ناگهان به خودش آمد. او را کجا می بردند؟ با تمام توانش دوید و داد زد:

- صبر کنید!

نگاه پرستارها و افراد داخل آسانسور سمتش چرخید و درست ثانیه ای قبل از اینکه به آسانسور برسد، در پیش رویش بسته شد و هارو هر دو دستش را مشت کرد:

- لعنت...

و بدون اینکه حتی یک ثانیه وقت تلف کند، با تمام توانش سمت پله ها دوید. چنان سریع و با عجله پله

ها را بالا می رفت که تقریبا با سرعت آسانسور همزمان بود! قفسه سینه اش از بی هوایی و ترس جانِ او می سوخت و بی وقفه به بالا رفتن از پله ها ادامه می داد. آسانسور که در طبقه ی پنج متوقف شد، کمتر از ده ثانیه بعد، هارو هم به همان طبقه رسید و با دیدن برانکاردی که سمت اتاق عمل می بردند، لحظه ای دست به نرده ها گرفت و بریده نفس نفس زد. هنوز حتی یک دم عمیق نگرفته بود که دوباره سمت آن ها پا تند کرد و پیش چشمش، برانکارد را داخل اتاق عمل بردند و هارو صدا بالا برد:

- صبر کنید... نَپَس!

پرستار مردی سینه به سینه اش ایستاد:

- آقا نمی تونید بیاید داخل... بیرون منتظر بمونید!

گردن هارو خیس عرق بود! قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد و گلویش می سوخت وقتی که گفت:

- خون... گفتند... گفتند خون نیاج (نیاز) هست... من... من باید بهش خون بدم!

آنقدری پریشان بود که دل پرستار به حالش سوخت. دستی روی بازوی هارو گذاشت و گفت:

- بهش خون زدن! همه تمام تلاششون رو می کنن...

و ناگهان با یادآوری چیزی، دستی در جیب اسکرابش فرو برد و همان دستبند گیلاسی را سمت هارو گرفت:

- وسایلش رو باید به همراهش تحویل بدیم! دستبندش جا مونده بود... می تونید باقی وسایل رو از اورژانس تحویل بگیرید.

قلب هارو به طرز دردناکی تیر کشید. نگاه غرقِ خونش، سمت دستبند کشیده شد و پرستار آن را در دستش گذاشت:

- نسبت نزدیکی با بیمار دارید؟ همسر؟ برادر؟

هارو، خفه لب زد:

- نه...

- چون وضعیتش اورژانسیه، نمی تونیم منتظر رضایت یکی از نزدیکانش واسه عمل بمونیم! اما به خانواده ش خبر بدید و تا تموم شدن جراحی بیرون منتظر باشید.

منتظر حرف دیگری از هارو نماند و رفت. آنقدر ناگهانی که حتی هارو نتوانست بپرسد "زنده می مونه؟" حتی نتوانست التماسشان کند که او را نجات دهند... قبلا هم در چنین موقعیتی بود! در موقعیتی که یک یادگاری از عزیزترینش به دستش می دادند و می رفتند تا برای نجات یک زندگی بجنگند...

در اتاق عمل که در صورتش بسته شد، قلبش تیر بدی کشید و دستبند را آرام میان مشتی فشرد که رد خون او هنوز روی آن بود:

- من باید چاقو می خوردم... من! من باید زخمی می شدم تا بفهمه از دست دادن یعنی چی... تا بفهمه سوختنِ همخونش تو آتیشی که به پا کرده یعنی چی... تو... تو چه گناهی داشتی آخه؟

پرستارها و مردم، زیر چشمی به مردی نگاه می کردند که زیر لب به کره ای با خودش حرف می زد و چشمانش حتی در اوجِ سرخی در برابر اشک ریختن مقاومت می کردند. آنقدری عقب عقب رفت که به

دیوار پشت سرش برخورد کرد و چشم بست. مشتی را که دستبند میان انگشتانش فشرده می شد، بی اختیار به قلبش فشار داد و سر پایین گرفت:

- تو منو یاد اون می اندازی... اگه... اگه مثل اون بمیری چی؟

و همان جا کنار دیوار، سر خورد و زانو در شکم کشید. قطره اشکی بالاخره از حصار چشمانش بیرون دوید و دستبند را حتی یک لحظه از قلبش جدا نکرد. حتی خودش هم نفهمید که تمام مدت، مشتش را به قلبش فشار می دهد...

دقیقه ها طولانی و عذاب آور می گذشتند و زمان روی دور کند بود! موبایلش بی وقفه ویبره می رفت اما آنقدری حالش خراب بود که حتی

توان نداشت موبایلش را سایلنت کند یا خاموش... آن دقیقه ها و ساعت های عذاب آور، جانش را ذره ذره گرفتند و وقتی بالاخره در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون آمد، هارو نفهمید که با کدام جانش بلند شد و سمت او رفت:

-선생님 ...

(دکتر)...

به کره ای صدایش زد و با دیدن نگاه متعجب مرد میانسال روبرویش، در ذهنش به دنبال کلمات فارسی گشت:

- دکتر... نپس... اون دختر خوب هست؟

مرد روبرویش، از کادر اتاق عمل در مورد مرد خارجیِ عجیب و غریبی که همراه دخترک بود، شنیده بود. حال هارو، طوری بود که انگار هر لحظه ممکن است از ترس سکته کند... نخواست که بیشتر از این منتظرش بگذارد:

- زخمش خیلی عمیق بود و شانس آورد که به کلیه ش آسیبی نرسید! می تونیم بگیم عمل موفقیت آمیز

بود اما بخاطر خون زیادی که از دست داده، بدنش دچار شوک شده... ما بهش چند واحد خون تزریق کردیم اما باید صبر کنیم تا بهوش بیاد!

هارو کمی، فقط کمی آرام گرفت اما هنوز تمام جانش غرقِ استرس بود.

سیب گلویش با درد پایین رفت و صدای گرفته اش در گوش مرد روبرویش پیچید:

- دکتر... من... من حاجرم (حاضرم) هر کار برایش انجام بدم تا خوب بشه! اگر... اگر پول بیشتر نیاز هست، من میدم! اگر... اگر باید بره یک بیمارستان دیگر...

دکتر کلامش را قطع کرد:

- اینجا به خوبی بهش رسیدگی میشه. حتی در بهترین بیمارستان خصوصی هم بیشتر از این کاری انجام نمیدن! لطفا منتظر بمونید تا وضعیتش مشخص بشه.

و دستی سر شانه ی هارو زد و رفت. درست همان لحظه، در اتاق عمل باز شد و هارو با دیدن نفس روی برانکارد و با لباس های بیمارستان، با قدم های بلند سمتش پا تند کرد. چشمان دخترک بسته بود و زیر چشمانش، هاله ای سیاه افتاده بود... رنگ به شدت پریده ی صورتش، قلب هارو را به درد آورد. پرستارها

قبل از بردنش به اتاق عمل، دویدن مردی پریشان را دیده بودند! حالا اما همه کنار ایستادند تا آن مرد خارجیِ از نظرشان عجیب غریب و جذاب، لحظه ای آن دختر زخمیِ مو فرفری را ببینند.

هارو کنار تختش ایستاد و دستش بی اختیار روی موهای او نشست. همانطور که انگشتان بلندش نوازش وار بر روی آن حلقه های فرفریِ بیرون افتاده از کلاه اتاق عمل کشیده می شد، خم شد سمتش و همزمان با چکیدن اشکش درست روی پیشانیِ او، آرام کنار گوشش با بغضی مردانه لب زد:

-살아줘서 고마워 ...

(ممنونم که زنده موندی)...

آن ترس و وحشتی که در چند ساعت اخیر تجربه کرده بود، بدون شک با ترس از مرگ مادرش زمانی که نوجوان بود، برابری می کرد! حالا که او را زنده می دید، حالا که صدای نفس هایش را حتی خشدار می شنید، می توانست پس از ساعت ها بالاخره کمی آرام بگیرد... هر چند، تا او چشم باز نمی کرد، آرام گرفتن واقعی در کار نبود! قلبش هنوز هم با تمام قدرت به قفسه سینه اش می کوبید...

دخترک را تا مراقبت های وی‌ژه همراهی کرد و از یک جایی به بعد، دوباره به او اجازه ی حضور ندادند.

حتی نمی توانست از پشت شیشه نگاهش کند... با حالی خراب و ضعفی عجیب از آن استرسِ وحشتناک، به اورژانس رفت تا وسایل نفس را تحویل بگیرد. خسته بود و عصبانی... خسته و به حدِ مرگ از پدرش عصبانی! طوری که اگر می توانست، یک گلوله در مغز خودش خالی می کرد بلکه فریادهای بی صدایی که در سرش می کشید، ساکت شوند...

- نسبتی با بیمار دارید؟

عجیب نگاهش می کردند! یک مرد خارجی که فارسی حرف می زد و دختری را که چاقو خورده به بیمارستان آورده بود، برایشان زیادی عجیب بود...

- نه... من توریست هستم در ایران! و ایشان مترجمم هست.

پرستار زنی که باید وسایل نفس را تحویل می داد، سری تکان داد و در ح الی که صدایش رنگ تعجب داشت، گفت:

- آها... اما متاسفانه نمی تونم وسایل بیمار رو به کسی جز همراهش تحویل بدم! شما لحظه ی چاقو خوردنش کنارش بودید؛ درسته؟

دستبند گیلاسیِ نفس هنوز میان مشت هارو بود. احتمالا پرستاری که دستبند را به او داد هم اولش

فکر کرده بود که هارو نسبتی با نفس دارد... پدر و برادرش نباشد، حداقل دوست یا دوست پسرش است!

- بله... من اونجا بودم!

- ما معمولا در مورد کیس های این شکلی، به پلیس خبر میدیم واسه تحقیقات بیشتر! شما از لحظه ی چاقو خوردنش کنارش حضور داشتید و بعدش تنها کسی بودید که باهاش تا بیمارستان اومدید... پلیس احتمالا ازتون می خواد که به عنوان شاهد باهاش همکاری کنید!

هارو، گیج پرسید:

- شاهد؟

و زن با خودش فکر کرد که او احتمالا معنی آن کلمه را نمی داند پس توضیح داد:

- منظورم اینه که چیزایی که دیدید رو به پلیس گزارش بدید.

- آها... من مشکل ندارم!

زن سری تکان داد و هارو قدمی به میز کانتر نزدیک شد:

- به مادرش خبر دادید؟

- رمز گوشیش رو نداریم! چند دقیقه پیش یه نفر بهش زنگ زد اما چون گوشیش سایلنته، دیر متوجه

شدیم و قطع شد. اسمش به کره ای یا چینی سیو شده بود... نمی دونم! اما چون گوشیش رمز داره، نمی تونیم با اون شخص تماس بگیریم.

- می تونم اون اسم رو ببینم؟

زن میانسال روبرویش سری تکان داد و موبایل نفس را روی کانتر گذاشت:

- اینه.

شماره ای که به نفس زنگ زده بود، به کره ای به اسم "엄마" (مامان) سیو شده بود. قلب هارو تیر کشید وقتی که زمزمه کرد:

- مادرشه...

پرستار دوباره موبایل را از جلوی هارو برداشت و کنار کوله پشتی نفس گذاشت:

- شما شماره ش رو دارید که بهش زنگ بزنید؟

شماره اش را نداشت... اما آدرسشان را چرا! با خودش فکر کرد که اگر مجبور می شد برای خبر دادن به او تا خانه شان برود، آیا قلب زن بیچاره چنین اتفاقی را تاب می آورد؟

- ندارم...

زن نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- پس مجبوریم صبر کنیم دوباره زنگ بزنه... شاید...

درست همان موقع، مادر نفس دوباره تماس گرفت و پرستار گفت:

- مادرشه!

و خواست جواب دهد که هارو مانع شد:

- بذارید من جواب بدم!

قلب مادر نفس، بیمار بود. هارو می ترسید که سریع بروند سر اصل مطلب و قلب او تاب نیاورد... پرستار، با تردید نگاهش کرد و با مکثی کوتاه

موبایل را به دستش داد. هارو کمی فاصله گرفت و انگشتانش به دور موبایل فشرده شد. صدای مادر نفس در گوشش پیچید:

- الو... نفس؟ خوبی مامان؟ چرا گوشیتو جواب ندادی؟

سیب گلوی هارو با درد پایین رفت...

- الو؟ نفس؟

هارو چشم بست و قبل از اینکه پشیمان شود، دل به دریا زد:

- سلام... من هارو هستم! مهمانتون بودم دیروز.

لحظه ای هیچ صدایی از پشت خط شنیده نشد. بدون شک مادر نفس داشت با خودش فکر می کرد که چرا آن توریست خارجیِ عجیب و غریب باید موبایل دخترش را جواب دهد؟

- سلام... خوبی هارو جان؟ چرا گوشی نفس دست شماست؟

مشخص بود که مادر نفس تلاش می کند خونسردی اش را حفظ کند اما صدایش از نگرانی می لرزید. سکوت هارو به نگرانی اش دامن زد:

- اتفاق بدی افتاده؟

هارو نتوانست بیشتر از این مادر نفس را منتظر بگذارد. چشم روی هم فشرد و در یک لحظه تصمیم گرفت که حقیقت را کامل نگوید:

- نگران نباشید مادر... نفس حالش خوب هست! فقط...

صدای مادر نفس پر از بغض و تشویش بود وقتی که بلند جواب داد:

- فقط چی؟

هارو موبایل را محکم تر میان انگشتانش فشرد:

- فقط فشارخونش کمی پایین افتاد! آمدیم بیمارستان و دکتر سرم زده بهش...

زن با ترس هینی کشید:

- یا خدا... یعنی چی که فشارش افتاده؟ کدوم بیمارستانید؟ تو رو خدا گوشی رو بده به بچه م...

هارو نتوانست کل حقیقت را همان لحظه بگوید! می ترسید که زن بیچاره پشت خط سکته کند... آخر قلبش بیمار بود! مگر آسان بود تاب آوردن خبر چاقو خوردن دخترش؟ ترجیح داد او را با خیالی آسوده تر به بیمارستان بکشاند و بعد حقیقت را بگوید... آن

موقع اگر قلبش هم کم می آورد، حداقل در محیطی بود که بتوانند به دادش برسند!

- من... من رو نمی گذارند که برم داخل! ولی... ولی بیدار هست! یعنی... یعنی دکترش گفت که الان بخاطر داروها خوابش برده اما حالش خوبه. آمدیم بیمارستان میلاد... میشه بیاید اینجا؟ شاید... شاید کمکی بخواد که خجالت بکشه به من بگه!

مادر نفس حالا به وضوح گریه می کرد:

- میام. الان راه می افتم... تو رو خدا مراقب بچه م باش تا برسم!

هارو نتوانست بیش از این بایستد. تمام وجودش از درون آتش گرفته بود. روی یکی از ردیف صندلی ها نشست و آرام لب زد:

- من مراگِب هستم.

صدای دویدن می آمد... صدای نفس نفس زدن! شنید که مادر نفس صدا می کند "تاکسی" و کمی بعد، صدای باز و بسته شدن در ماشین آمد و گریه های ریز او:

- واقعا فقط یه افت فشار ساده ست؟ بچه م چیزیش نشده؟

هارو دست آزادش را میان موهایش فرو برد و به همشان ریخت:

- نشده! حالش... حالش خوبه!

از خودش بابت دروغ گفتن به او نفرت داشت... اما چاره ای نبود! هیچ چاره ای نداشت تا او برسد.

تا قبل از رسیدن او، به سرویس بهداشتی رفت تا دستان خونی اش را بشوید. از خون نمی ترسید... بارها خون و خونریزی را به چشم دیده بود اما دیدن خون دخترک روی دستانش که با آب شسته می شد، ته دلش را خ الی می کرد:

- مگه... مگه تو چقدر خون توی بدنت بود آخه؟ مگه چقدر خون داشتی که انگدرش رو از دست بدی؟

گلویش درد می کرد... نگاهش را بالا آورد و خیره به چشمان سرخ خودش در آینه اما خطاب به او، گرفته لب زد:

- نمیر... مادرت می میره!

و دلش از تصور مرگِ او به هم پیچید...

به اورژانس برگشت و نیم ساعت بعد، مادر نفس دوباره تماس گرفت. هارو به ناچار موبایل را به پرستار سپرد و سمت در اصلی بیمارستان رفت تا او را همراهی

کند. با دیدن آن زن آشنا از دور، به قدم هایش سرعت داد و مادر نفس تقریبا سمتش پرواز کرد:

- ها... هارو... پسرم! نفس کجاست؟

"پسرم" که می گفت، چیزی در قلب هارو تکان می خورد. شاید یک حسرتِ عمیق! شاید یک دلتنگیِ دردناک...

هارو نگاه کوتاهی به بازوهای عضلانی اش انداخت که در دستان ظریف او اسیر بود و بعد، خیره به آن چشمان سرخ و نگران لب هایش تکان خوردند:

- من... می برمتون پیشش!

و آرام دست پشت کمر او گذاشت و اشاره کرد که راه بیفتد. مادر نفس چشمان نگرانش را در صورت هارو چرخاند و به همراه او سمت آسانسور رفت. وارد آسانسور که شدند، هارو دکمه ی طبقه پنجم را زد و مادر نفس با ضعف دست به دیواره ی آسانسور گرفت:

- یه چیزی شده و به من نمیگی! دلم داره مثل چی شور می زنه... تو رو خدا اگه چیزی شده به من بگو!

هارو با خودش فکر کرد که حس ششم مادرها زیادی قوی است! انگار که بوی خطری که فرزندشان را تهدید می کند، خیلی زود می فهمند... یاد مادر خودش افتاد! مادری که آن شبِ لعنتی، مدت ها بود

که در این دنیا نفس نمی کشید اما پدرش بعدها تعریف کرد که همان شب، مادر هارو به خوابش آمده بود و با گریه التماس کرده بود که "پسرم رو نجات بده"! و کمتر از چند ساعت بعد، هارو در خونِ خودش غلتیده بود...

آسانسور در طبقه ی پنجم متوقف شد و همزمان با باز شدن در، هارو اشاره کرد که اول او خارج شود. بیشتر از این نمی توانست گفتن حقیقت را به خطر بیندازد وقتی که مادر نفس روبرویش ایستاد با گریه التماس می کرد:

- تو رو خدا بگو بچه م چی شده؟ خدایا یکی تو این بیمارستان نیست که جواب منو بده؟

و خواست آشفته سمت کانتر اطلاعات برود که با حرف هارو متوقف شد: - لطفا آروم باشید تا همه چیز رو بگم... حال نپس، الان خوب هست! دکترش میگه که جراحی موفق بوده و ما باید... باید منتظر بمونیم تا بیدار بشه!

وقتی که مادر نفس سمتش برگشت، رنگش از گچ دیوار سفیدتر بود:

- ج... جراحی چرا؟ بچه م... بچه م چی شده؟

هارو دلش می خواست بمیرد اما مجبور نشود چنین خبری بدهد... مرگ اما در آن لحظه از او زیادی دور بود و به نفس، زیادی نزدیک!

- روبروی محل کارش، دو نفر سوار بر موتور به او نزدیک شدند و... چاقو زدند!

نور از چشمان زن روبرویش رفت. لب هایش مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته شد:

- چ... چی... چیکار کردن؟

و همان لب ها که ناگهان کبود شدند و زانوهایش سمت زمین سقوط کردند، بازوهای هارو سریع به دور تن نحیفش پیچیدند و بلند صدا زد:

- پرستار!

و روی زمین نشست و او را در آغوشش گرفت. همانطور که تند تند در جیب پالتوی او و درون کیفش به دنبال قرص زیر زبانی می گشت، بی

وقفه تکرار کرد:

- زنده هست... نپس زنده هست! حالش خوب میشه... حالش حتما خوب میشه!

و عصبی ادامه داد:

- لعنتی... این قرص کجا...

با پیدا کردن قرص در کیف او، حرفش نیمه تمام ماند. به سختی فک قفل شده ی زن را باز کرد و سریع یک عددش را زیر زبان او گذاشت:

- چیزی نیست... چیزی نمیشه! نفس بکشید...

هارو در نوجوانی اش بارها این موقعیت را تجربه کرده بود. بارها به داد قلب بیمار مادرش رسیده بود... تمام واکنش هایش در آن لحظه غیرارادی بود اما یادآوری آن روزها، نفسش را بند می آورد...

رنگی که مثل گچ شده بود، کمی بهتر شد و هارو صدای نفس بلند او را شنید. و پشت بندش، اشکی که از چشمان نیمه بازِ او چکید و در موهای شقیقه اش

گم شد، از چشم هارو دور نماند... هارو سر کنار گوشش برد و بی توجه به آدم هایی که با کنجکاوی دورشان جمع شده بودند، اطمینان داد:

- حالش خوب میشه... اون... اون قطعا حالش خوب میشه!

و در دل آرزو کرد که واقعا چنین شود... که دخترک موفرفری، دوباره چشم به دنیا باز کند!

***

نگاهش را از سرمی که قطره قطره وارد رگ آن زن آشنا می شد، بالا آورد و به چشمان بسته اش دوخت. دلش برای او می سوخت... برای زنی که از ترس مرگ

دخترش به این حال افتاده بود و پزشکان می گفتند که اگر هارو به موقع به دادش نمی رسید، احتمالا از درد دخترش سکته می کرد!

سر شب بود و بخش اوژانس در آن ساعت، زیادی شلوغ... پرده های اطراف تخت را کشیده بودند اما صدای همهمه ی مردم، مثل مته در مغز مردی فرو می رفت که از قبل سردرد داشت! مادر نفس، به زور مسکن ها خوابیده بود و هارو حتی یک لحظه از کنارش جم نخورده بود... انگار که برگشته بود به چند سال قبل! انگار که قلب مادر خودش درد گرفته بود و روی تخت بیمارستان افتاده بود.

نفس همچنان ممنوع الملاقات بود و قلب هارو در سینه اش حتی یک لحظه آرام نمی گرفت! موبایلش که برای هزارمین بار ویبره رفت، نفسش را عصبی بیرون فرستاد و بالاخره آن را از جیبش بیرون آورد. با دیدن نام پدرش روی صفحه و سیلی از پیام ها، به سختی خودش را کنترل کرد که همان جا موبایل را در دیوار خرد نکند...

بی اختیار قدم هایش را سمت خروجی اورژانس برداشت و در محوطه ایستاد. هوای سرد در صورتش می خورد اما از درون آتش گرفته بود وقتی که جواب داد:

- چی از جونم می خوای؟

صدای خشمگین و نگران پدرش در گوشش پیچید:

- چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ هان؟ تو مگه نباید الان فرودگاه باشی؟

هارو نتوانست آرام بماند. از شدت عصبانیت به خنده افتاد و نگاه مردم بر روی مردی کشیده شد که به زبان کره ای صحبت می کرد:

- واو... آدمات دوباره گزارشم رو دادن؟ کجان الان؟

و نگاهش را در فضای اطرافش چرخاند:

- بعد از اینکه دختر بی گناه رو اینطوری تا پای مرگ بردن، تا اینجا تعقیبم کردن؟ الان دارن از یه گوشه کناری بهم نگاه می کنن؟ الان میان به زور می برنم فرودگاه؟

پدرش با خشمی کنترل شده جواب داد:

- بهت گفتم پسر... من تو زخمی شدن اون دختر هیچ دخالتی نداشتم! بشین منطقی فکر کن... چرا وقتی تو تصمیم گرفتی برگردی، من باید آسیبی بهش بزنم؟ با عقل جور درمیاد؟

هارو به دیوار پشت سرش تکیه داد و در حالی که حرف های او منطقی به نظر می آمدند، اما آنقدری

عصبانی بود که ترجیح می داد باور نکند...

- گفتی بهش آسیب می زنی... خودت بهم گفتی! و زدی... چاقو زدی به کسی که هیچ اشتباهی نکرده بود!

- من نزدمش هارو... بفهم... بفهم! تو منو اینطوری شناختی؟ انقدر جانی و کثافت که زورم به یه دختر بی گناه برسه؟

- مگه نرسید؟

سوالش نفس در سینه ی پدرش گره زد...

- مگه نرسید بابا؟

خاطرات دردناک گذشته به سرش هجوم آوردند... و شنید که پدرش، با صدایی گرفته هشدار داد:

- حرف دهنت و بفهم!

هارو در حالی می خندید که چشمانش نم اشک داشت:

- هفده سال تمام زجرش دادی! از خونه و خانواده ش دورش کردی... قلبش بخاطر خودخواهیِ تو مریض شد! بعد میگی زورت هیچوقت به یه زن بی گناه نرسیده؟

صدای پدرش حالا به وضوح می لرزید! هارو نمی دانست که از خشم بود یا یک بغض قدیمیِ

فروخورده...

- داری پات و از حدت فراتر میذاری هارو! مادرت تمام زندگی من بود... اونقدری می خواستمش که حاضر بودم قلبم و از سینه م دربیارم بلکه اون یه روز بیشتر زندگی کنه! حق نداری... حق نداری عشق و علاقه ی من به مادرت رو زیر سوال ببری!

هارو بی اختیار تلخند دردناکی زد:

- تو عاشق نبودی بابا... اسم خودخواهیت رو نذار عشق! خودخواهیِ تو، جونش و گرفت...

و بی رحمانه ادامه داد:

- تو قاتلش شدی!

- تمومش کن!

فریاد پدرش در گوشش پیچید و چشم بست. اشک با مژه های خیسش درگیر شد و نفس کشیدن برایش عذاب! دقیقه ای که گذشت، صدای او در حالی که نفس نفس می زد در گوشش پیچید:

- وقتی گفتی بلیط گرفتی و داری برمی گردی، تمام اون آدم هایی که فرستاده بودم دنبالت رو مرخص کردم! قسم می خورم وقتی اون دختره زخمی شد، حتی یه نفر از اون آدم ها اونجا نبودن... من بهت اعتماد کردم هارو! تو هم باید بهم اعتماد کنی...

خودت خوب می دونی که من هر چی باشم، قاتل نیستم!

دست هارو روی قلبش نشست و قفسه سینه ی دردناکش را ماساژ داد. از صدای پدرش، استیصال و عجز می بارید! از صدای خودش، درد و درد و درد...

- من برنمی گردم بابا! اون هنوز بیهوشه... هنوز مرگ تهدیدش می کنه... تا چشماشو باز نکرده، برنمی گردم! دست از سرم بردار...

و تماس را قطع کرد و خم شد. دست روی زانوهایش گذاشت و اشک داغش در حالی روی گونه سر خورد که همزمان با لحنی خفه لب زد:

- دستات و از گلوم بردار بابا...

***

دقیقه هایی طولانی در سرما ایستاد و خدا می دانست که چقدر دلش دود کردن یک نخ سیگار را می خواست اما همه چیز او را از چنین کاری منع می کرد... قولش به مادرش، بودنش در محوطه ی بیمارستان و همچنین اینکه دلش نمی خواست وقتی پیش مادر نفس می رود، بوی سیگار بدهد...

تمام وجودش از سرما بی حس بود اما درونش همچنان در آتش می سوخت... لحظه ای قبل از اینکه وارد ساختمان شود، سر بالا گرفت و

نگاهش را به ابرهای تیره ی بالای سرش دوخت. همه چیز امشب زیادی دلگیر بود... امشب انگار زمان نمی گذشت!

وارد اورژانس شد و هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بود که مردی از پشت سر صدایش زد:

- آقای کیم هارو؟

ایستاد و با کمی مکث سمت صاحب صدا چرخید. با دیدن یک مرد میانسال در لباس پلیس و سرباز جوانی در کنارش، یاد حرف پرستار افتاد. گفته بودند که به پلیس خبر خواهند داد تا برای تحقیقات بیاید.

- بله؟

مرد قدمی جلو گذاشت:

- پس درست گفته بودن... فارسی بلدید!

نگاه مرد روبرویش، عجیب بود. انگار که می خواست آتویی بگیرد! هارو سری در جوابش تکان داد:

- بله... من دورگه هستم!

مرد ابرویی بالا انداخت:

- آها... پس واسه همین به ایران سفر کردید؟

هارو حس خوبی به آن مکالمه نداشت. نمی خواست قضیه را برای او بشکافد! به هیچ عنوان نمی خواست

که پلیس به موضوع پدر و مادرش ورود کند... اما به ناچار جواب داد:

- پدر من کره ای و مادرم ایرانی هست... من آمدم ایران تا به خانواده ی مادرم سر بزنم!

از عمد حرفی از اینکه تمام این مدت به دنبال پدربزرگ و مادربزرگش گشته بود، نزد و در دل امیدوار بود که مرد روبرویش نخواهد مشخصات بیشتری از خانواده ی مادرش بگیرد. مرد سری در جوابش تکان داد:

- چه جالب!

و به گوشه ای رفتند تا از ازدحام اورژانس در آن ساعت در امان باشند.

- پاسپورتتون رو بدید لطفا.

هارو بی هیچ حرفی دست در جیب سوییشرتش فرو برد و پاسپورت را به دست او داد. مرد صفحه ی اولش را باز کرد و نگاهی به عکس پاسپورت انداخت و بعد، به صورت هارو... در همان حین بیسیم زد و شماره ی پاسپورت را خواند و کمی فاصله گرفت. سرباز جوان اما هنوز کنار هارو ایستاده بود... دقیقه ای بعد، پلیس دوباره سمتش آمد و بی مقدمه گفت:

- واسه امشب بلیط برگشت داشتی! در واقع بلیط برگشتت مال دوازده روز دیگه بوده اما کنسلش کردی و واسه امشب بلیط گرفتی!

- درسته!

لحن پلیس از رسمی به غیررسمی تغییر پیدا کرده بود. نگاه جدی اش انگار مو را از ماست بیرون می کشید:

- دلیلی داشت که پروازت رو کنسل کردی و تصمیم گرفتی زودتر بری؟

سیب گلوی هارو پایین رفت وقتی که جواب داد:

- پدرم در کره به من احتیاج داشت... موضوعات مربوط به کسب و کار!

- آها... و چرا تصمیم گرفتی امشب برنگردی؟

هارو از خودش پرسید که مگر دلیلش واضح نیست؟

- اون دختر... راهنمای من هست! من غریب بودم در این کشور... او تمام مدت در ایران به من کمک کرد! وقتی که زخمی شد، من کنارش بودم. من دیدم که چطور اون دو نفر روی موتور نزدیکش شدند و چاقو زدند... خونش تا همین چند ساعت پیش روی دست های من بود! چطور می تونستم برگردم وقتی که او هنوز چشم هاش رو باز نکرده؟

حرفش حقیقت بود... چشمان رگ دارش هم در آن لحظه صداقت را فریاد می زدند! مرد روبرویش لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- بهتره که بقیه ی صحبت هامون رو اینجا ادامه ندیم! واسه تحقیقات

بیشتر، باید با ما بیای.

و به سرباز اشاره کرد تا هارو را همراهی کند و درست همان لحظه، صدای لرزان زنی از پشت سرشان مانع شد:

- کجا می بریدش؟

هارو، گردن چرخاند و با دیدن مادر نفس، نگران نزدیکش شد:

- چرا بلند شدید؟ حالتون هنوز خوب نیست!

زن روبرویش، رنگ به رو نداشت. چشمانش دریای خون بودند اما همزمان مثل یک ماده ببر زخمی بود که می خواهد از فرزندش با چنگ و دندان محافظت کند.

کنار هارو ایستاد و رو به پلیس کرد:

- من مادر نفس یگانه هستم! و این آقا...

نگاهش را به نیمرخ هارو دوخت ادامه داد:

- این آقا هیچ تقصیری نداره!

زمان برای هارو متوقف شد. این زن چنان او را یاد مادرش انداخت که نفهمید کِی اشک حلقه زد در چشمان روشنش... مادرش هم همینطور بود! همیشه چنان در تمام موقعیت ها پشتش می ایستاد و طرفداری اش را می کرد که هارو بعد از مرگ او، به معنای واقعی کلمه یک پشتوانه را از دست داد... و حالا زنی در کیلومترها دورتر از جایی که مادرش دفن شده بود، درست مثل مادرش از او طرفداری می کرد!

- شما مادر نفس یگانه هستید؟

- بله...

مرد نگاهش را بین او و هارو چرخاند:

- دختر شما از دو مرد ناشناس تو روز روشن چاقو خورده خانوم! این آقا و پیشینه ش هم که به خودیِ خود مشکوکه... از کجا معلوم که توی زخمی شدن دخترتون دخالتی نداشته باشه؟

قلب هارو در سینه اش تیر کشید. درد اینجا بود که خودش را مقصر چاقو خوردن نفس می دانست. تمام مدت با خودش می گفت که اگر زودتر برمی گشت یا اصلا روز آخر برای دیدن نفس به آن آژانس مسافرتی نمی رفت، شاید آدم های پدرش قصد نمی کردند که به او آسیب بزنند...

لحظه ای سکوت برقرار شد اما مادر نفس، دوباره بدون هیچ تردیدی دفاع کرد:

- این بچه، دختر منو آورد بیمارستان! پرستارها میگن با گریه التماس می کرده که بهش خون اهدا کنه و نمیذاشتن... می تونید از خودشون بپرسید یا دوربین ها رو چک کنید! حتی وقتی به من زنگ زد، چون می دونست قلبم مریضه اول سعی کرد منو بکشونه بیمارستان و بعد خبر چاقو خوردن بچه م رو بهم بده... حالا شما دارید متهمش می کنید؟

گفت "این بچه" و قلب هارو گرم شد. مات مانده بود از این حمایتِ ناگهانی... انگار که مادرش دوباره زنده

شده بود! حتی دو مرد روبرویش هم مات مانده بودند که مادر نفس چطور آنقدر مطمئن از هارو دفاع می کرد؟

- شما اولین بار کجا با این آقا آشنا شدید؟ از کجا می دونست که قلب شما مریضه؟

همه چیز داشت مشکوک تر می شد و هارو می خواست مداخله کند اما مادر نفس زودتر جواب می داد:

- دخترم بهش گفته بود! چند باری بخاطر قلب من مجبور شده بود زودتر از سر کارش برگرده خونه...

تمام حقیقت را نگفت اما حرفش دروغ هم نبود. مرد به وضوح کلافه شده بود:

- با وجود تمام این ها، این آقا بازم باید با ما بیاد! ممکنه قضیه به این سادگی که میگید نباشه...

مادر نفس خسته بود. چشمانش سرخ بودند و صورتش رنگ گچ! اما با آن وجود، کم نیاورد:

- هیچکس از منی که مادر اون بچه م، براش دلسوزتر نیست! و من قسم می خورم که ایشون هیچ تقصیری تو این اتفاق نداره و در حالی که حتی وظیفه ای هم در قبال دخترم نداشته، آوردتش بیمارستان و بخاطرش تا این موقع شب اینجا مونده. من هیچ

شکایتی ازش ندارم! مطمئنم که وقتی دخترم بیدار بشه هم همینو بهتون میگه.

با آن حال خرابش، آنقدر قاطعانه دفاع کرده بود که جایی برای صحبت باقی نگذاشته بود. مرد با کلافگی دستی میان موهای کم پشتش کشید و خیره به هارو اما خطاب به مادر نفس گفت:

- مشخص میشه! وقتی دخترتون بهوش اومدن، دوباره سر می زنیم.

و این بار خطاب به هارو ادامه داد:

- لطفا تا مشخص شدن همه چیز، در دسترس باشید و حدالمقدور از تهران خارج نشید!

هارو معنی "حدالمقدور" را نمی دانست... اما کلیت حرف او را فهمید.

- حتما...

و پلیس و سرباز بی اینکه حرف دیگری بزنند، رو برگردانند و سمت خروجی اورژانس رفتند. به محض بیرون رفتنشان، مادر نفس با ضعف دستش را به دیوار گرفت و هارو نگران سمتش برگشت:

- حالتون خوبه؟

روی پیشانی او عرق سرد نشسته بود. دستانش هم سرد بودند وقتی که مادرانه دست هارو را گرفت:

- تو... تو به داد بچه م رسیدی! نمی دونم چطور ازت تشکر کنم...

چشمانش نم اشک داشت و پر از قدردانی بودند وقتی که حرف می زد. انگار حالا که پلیس رفته بود، بالاخره می توانست گاردش را پایین بیاورد. هارو اما هنوز در آن حال و هوا سیر می کرد... هنوز هم مات مانده بود از آن حمایت! و نتوانست نگوید:

- بعد از مادرم... هیچکس تا به حال انگدر (انقدر) من رو باور نداشت!

صدایش می لرزید. صدایش گرفته بود... شاید از بغضی قدیمی! مادر نفس دست روی بازویش گذاشت و آرام

فشرد:

- تو فقط یه شب مهمون خونه ی ما بودی... اما از همون موقعی که دیدمت، فهمیدم نمی تونی آدم بدی باشی! چشمات درونت رو نشون می دادن انگار... وقتی پرستار چند دقیقه پیش بهم گفت که چطور واسه اهدای خون به دخترم مصمم بودی، همه چی بیشتر بهم ثابت شد.

هارو حالا هزار برابر قبل عذاب وجدان داشت. پدرش بارها گفته بود که در زخمی شدن نفس دخالتی نداشته اما او نمی توانست باور کند...

- نذاشتن... نذاشتن که از خونم به دخترتون بدم! من واقعا... واقعا نتونستم کاری کنم! اگر... اگر وقتی که آن آدم های ناشناس خواستند به او صدمه بزنند زودتر فهمیده بودم، شاید... شاید الان...

مادر نفس سری به طرفین تکان داد و همزمان با اشکی که روی گونه اش چکید، میان حرفش پرید:

- نگو! تو وظیفه ای در قبال دختر من نداشتی اما هر کاری که از دستت برمی اومد براش کردی... من ازت ممنونم! مطمئنم که...

صدا در گلویش شکست وقتی که گفت:

- مطمئنم نفس هم همینطوره...

و درست همان لحظه، پرستاری نزدیک شد و خبر داد:

- همین الان از همکارها شنیدم که دخترتون بهوش اومده... چشمتون روشن!

تقریبا تمام کادر بیمارستان داستان دختری که توسط یک مرد ایرانی کره ای به بیمارستان آورده شده بود را شنیده بودند... مادر نفس از شوق به گریه افتاد:

- وای خداروشکر... خدایا شکرت!

و هارو، پس از ساعت هایی زجرآور، یک نفس راحت کشید و بی اختیار زیر لب به کره ای گفت:

-다행이다 ...

(خداروشکر)...

مادر نفس همانطور که انگار جانی دوباره گرفته بود و با عجله سمت آسانسور می رفت، رو به هارو که همچنان همان جا ایستاده بود، گفت:

- من میرم پیش بچه م... می خوای باهام بیای؟

اما هارو در یک لحظه ترسید. ترسید از چشم در چشم شدن با دخترک... حس گناهکار بودن، دوباره تمام وجودش را گرفت و گرفته لب زد:

- من... من بعدا ملاقاتش خواهم کرد!

مادر نفس آنقدر عجله داشت که برای اصرار بیشتر نماند. وارد آسانسور شد و هارو میان آن حجم از عذاب وجدان، لحظه ای با آسودگی چشم بست:

- ممنونم... ممنونم که بیدار شدی!

این چند ساعت، در بیداری میان یک کابوس وحشتناک دست و پا زده بود... باید باور می کرد که کابوسش تمام شده؟ آن عذاب وجدان لعنتی قرار بود مجالش بدهد؟

درست همان لحظه، موبایلش زنگ خورد. با تعجب گوشی سامسونگش را که سیم کارت ایرانش روی آن بود، از جیب شلوارش بیرون آورد و با دیدن یک

شماره ایرانی ناشناس، اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست. تا به حال به این خطش هیچکس به جز نفس زنگ نزده بود. اولش خواست جواب ندهد اما حسی ترغیبش کرد. آیکن برقراری تماس را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش نگه داشت:

- بله؟

یک لحظه هیچ صدایی جز نفس هایی سریع و کم عمق از فرد پشت خط شنیده نشد... اما چیزی طول نکشید که صدای لرزان زنی در گوشش پیچید:

- منم پسرم... مادربزرگت!

قلب هارو یک ضربان جا انداخت و بعد، به طرز وحشتناکی شروع به کوبیدن به قفسه سینه اش کرد.

- پسرم... داری گوش میدی؟

نفس کشیدن سخت تر شد... از خودش پرسید که بیدار است یا خواب می بیند؟ صدای لرزان زن دوباره در گوشش پیچید:

- دور نفسات بگردم مادر... یه چیزی بگو!

پس صدای نفس های بریده اش به گوش مادربزرگش هم رسیده بود. گرفته لب زد:

- چی بگم؟

مادربزرگش که صدایش را شنید، پشت خط به گریه افتاد:

- عزیزدلم... می دونم دلت رو شکستیم... می دونم با هزار امید و آرزو پا گذاشتی تو خونه مون و ما فراریت دادیم... ولی خواهش می کنم... خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهمون بده!

قفسه سینه ی هارو سنگین بود. با خودش فکر کرد یعنی پدربزرگ و مادربزرگش بالاخره او را پذیرفته اند؟ یعنی آن پیرمرد مغرور بالاخره از خر شیطان پایین آمده؟

نتوانست فضای خفه ی بیمارستان را بیشتر از این تحمل کند. به محوطه ی بیرون رفت و گرفته تر از قبل لب زد:

- چیکار کنم؟

زن در حالی که امیدوار شده بود، بی مقدمه جواب داد:

- بذار ببینمت... همین الان! میام هر جایی که خودت می خوای... باید باهات حرف بزنم! تو نوه ی منی مادر... تو یادگار مریمی!

اسم دخترش را گفت و گریه اش شدت گرفت. هارو تکیه داده به دیوار، دست روی قلبش فشرد و چشم

بست. در دل تکرار کرد "بسه... بسه واسه امروز"! اما زبانش به حرف دیگری چرخید:

- من تهران رو نمی شناسم. لوکیشن بفرستید... یا اس ام اس کنید آدرس رو... من میام!

لحظه ای هیچ حرفی از پشت خط شنیده نشد... انگار مادربزرگش باور نمی کرد که او قبول کرده! کمی طول کشید تا با ذوق جواب دهد:

- باشه... باشه دورت بگردم! الان آدرس رو می فرستم. تا یک ساعت دیگه اونجام!

و تماس قطع شد و هارو، نگاه رگ دارش را آشفته از پشت در شیشه ای داخل بیمارستان چرخاند. با

خودش فکر کرد که مادربزرگش قرار بود تنها بیاید؟ پس چرا اوایل مکالمه، جملاتش را جمع می بست؟ امیدی بود به مهر پدربزرگش... مگر نه؟

قلبش تیر کشید وقتی که سر بالا گرفت و خیره به پنجره ی اتاق دخترکی زخمی در طبقه ی پنجم، با تلخندی زمزمه کرد:

- اون ها... بالاخره من رو خواستن!

***

از تاکسی که پیاده شد، باران گرفته بود. پولش را چنج نکرده بود پس با دلا ر هزینه را پرداخت کرد... می دانست که راننده تاکسی مبلغی چند برابر از حد

عادی گرفته اما برایش اهمیتی نداشت! در آن لحظه، هیچ چیز جز دیدار با مادربزرگش اهمیت نداشت.

با دیدن کافه ای که مادربزرگش در آدرس نوشته بود، از عرض خیابان گذشت. کافه ای لوکس و گران قیمت در غرب تهران! می توانست از پشت در شیشه ای، مادربزرگش را ببیند که پشت میزی نشسته بود و زل زده بود به بیرون کافه! به محض دیدن هارو، بلند شد و همین که هارو با نفسی حبس شده در شیشه ای را هل داد و پا به داخل گذاشت، زن به استقبالش آمد:

- پسرم!

شنیدن آن کلمه، قلبش را می لرزاند و همزمان آتشش می زد! هم دلش گرم می شد و هم یاد مادرش می افتاد... آن کلمه، داغش را تازه می کرد! مادرش عادت داشت که همیشه اینطور صدایش کند...

- سلام...

آرام سلام داد و با خودش فکر کرد که مادربزرگش تنها آمده بود! بدونِ پدربزرگش... بدون مردی که در برخورد اول، "حرامزاده" خطابش کرده بود...

مادربزرگش نزدیک شد و با احتیاط دست روی بازوی او گذاشت:

- سلام به روی ماهت! خوبی؟

و ناگهان نگاهش در چشمان او عمیق شد و بی توجه به افراد حاضر در کافه، با نگرانی دستش را یک طرف صورت او گذاشت:

- چرا چشمات انقدر سرخه مادر؟

فهمیده بود! می گویند مادرها خیلی زود درد بچه ها را می فهمند... و او به یک دقیقه نکشیده فهمیده بود! هارو دست روی دست او گذاشت و آرام پایینش آورد:

- اول بشینیم.

صدایش گرفته بود. زن بیشتر نگران شد... تند تند سر تکان داد و بی اینکه دست هارو را رها کند، پشت

میزی نشست و هارو مقابلش... مادربزرگش دست دیگرش را هم روی دست او گذاشت و مادرانه فشرد:

- چی شده؟ کسی اذیتت کرده؟

طوری با نگرانی می پرسید که انگار هارو یک کودک زیر ده سال بود. لبخند تلخش از چشم مادربزرگش دور نماند. در دل با خودش گفت "اذیتش کردن... اذیت شدنش، اذیتم کرد"! و تصویر چشمان بسته ی نفس برای لحظه ای پیش چشمش نقش بست.

- نه... چیزی نیست.

مادربزرگش باور نکرد. مگر می شد آن صدای گرفته و چشمان رنگ خون را ببیند و باور کند؟

- من این چشم ها رو می شناسم! مریمِ منم وقتی ناراحت بود یا دلش از چیزی شکسته بود، نگاهش همینطوری می شد.

هارو لحظه ای چشم بست و این بار، چشمان مادرش را تصور کرد. اولین بار نبود که می شنید چشمانش به مادرش شباهت دارد! حتی گاهی پدرش می ایستاد و یک دل سیر در چشمانش نگاه می کرد و با حسرت می گفت "چشمات شبیه مادرته"!

- من... فقط خسته هستم! میشه بگید که چرا خواستید من رو ببینید؟

اشک بیشتر از قبل در چشمان مادربزرگش حلقه زد:

- این سوال داره مادر؟ تو نوه ی منی... تو یه تیکه از وجود بچه ی گمشده ی منی که اومدی و ما رو پیدا کردی!

صدای مادربزرگش ظریف و زیبا بود و به قول امروزی ها، با کلاس... حرف که می زد، آدم دلش می خواست بنشیند و ساعت ها گوش کند.

- ولی پدربزرگ اینطور فکر نمی کنه...

هارو برای اولین بار، لفظ "پدربزرگ" را جلوی او به کار برد و احساس غریبی کرد. آن پیرمرد مقتدر که آنطور از خانه فراری اش داده بود، می توانست پدربزرگ باشد؟

زن تند تند سر به طرفین تکان داد:

- نه... اینطوری نگو! پدربزرگت جونش واسه مادرت در می رفت... ته

تغاری بود مادرت. همه جا رو گشت به دنبال یه نشونه ازش! فکر می کنی از تو که یادگار دخترشی می گذره؟

هارو با گلودردی عجیب پرسید:

- ته تهاری یعنی چی؟

زن روبرویش، با غم خندید:

- ته تغاری مادر... یعنی بچه ی آخر! مادرت، بعد از سه تا پسر اومد... بعد از سه تا داداش! پدربزرگت همیشه آرزو داشت دختر داشته باشه.

و اشک مثل رود بر روی گونه هایش جاری شد:

- که دیگه نداره...

مشخص بود که ساعت ها گریه کرده... ساعت ها در خلوتش زار زده که حا لا توانسته بود آنقدر آرام جلوی هارو بنشیند و تنها اشک بریزد.

سیب گلوی هارو با درد پایین رفت:

- من نباید می آمدم... نباید اون امید رو خراب می کردم! خوب می دونم که دیدن من، غم شما رو برای مادرم بیشتر می کنه...

مادربزرگش همچنان در جوابش سر به طرفین تکان می داد:

- نه... تو رو خدا اینطوری نگو!

هارو آب دهانش را به جان کندنی فرو فرستاد:

- من خیلی زود به کره برمی گردم... و قبل از هر چیز، چند یادگاری از مادرم با خودم به ایران آوردم که به شما پس میدم!

مادربزرگش هر دو دست او را در دستانش گرفت:

- نه... چنین اجازه ای بهت نمیدم! مگه میشه که نیومده، بری؟ مگه من میذارم؟ قدر یه عمر مادری بدهکارم بهت... من قدر تمام مادرانه هایی که برای مریم نکردم، به پسرش مادری بدهکارم! ولی قبل همه چی... قبل همه چی تو رو خدا بگو چی به سر مریمم اومد؟

هارو متنفر بود... با تک تک سلول هایش از این سوال متنفر بود... همیشه بارها در ذهنش این موقعیت را تصور کرده بود. که به ایران برمی گردد و خودش را معرفی می کند و دیگران چنین سوالی می پرسند! و

همیشه حتی در ذهنش هم از پاسخ دادن به این سوال طفره رفته بود... حالا اما دیگر راه فراری نداشت!

- بگو بهم... خواهش می کنم!

زن که التماسش کرد، دیگر دلش نیامد ساکت بماند.

- همان جریان عشق و عاشقی... پدر و مادرم همدیگر رو دوست داشتند! پدرم، مادرم رو در یکی از سفرهاش به ایران دیده بود! مادرم می دونست که پدرش اجازه ی چنین ازدواجی نمیده...

تا اینجای حرف هایش، حقیقت بود... از این به بعدش اما نه!

- پس... پس با هم فرار کردن!

نگفت که او را به زور بردند...

مادربزرگش لحظه ای آشفته چشم روی هم گذاشت:

- نه... نه مادرت نمی تونه فرار کرده باشه! اگه فرار کرده بود، باید اسمش رو توی یه لیست پرواز پیدا می کردیم. ولی نبود... اسمش هیچ جا نبود!

- دریایی رفتند... با کشتی!

و نگفت که او را با کشتی بردند تا اسمش در هیچ لیست پروازی ثبت نشود...

کافه خلوت بود و مادربزرگش حالا به وضوح گریه می کرد:

- خدای من... پس چرا هیچوقت زنگ نزد؟ چرا حتی چند سال بعد هم برنگشت؟ چرا واسه همیشه خودش رو ازمون گرفت؟

این سوال، سخت ترینش بود! انگار سیخ داغ فرو می کردند در قلب هارو وقتی که می دانست مجبور است دروغ بگوید... که اگر نگوید، پای پدرش گیر خواهد بود! که هر چقدر هم با پدرش اختلاف داشت، باز هم نمی خواست او را در خطر بیندازد.

- من... نمی دونم! هیچوقت نگفت...

و رگی در قلبش پاره شد. مادربزرگش صورتش را پوشاند و گریه کرد و صدایش خفه به گوش هارو رسید:

- تقصیر ماست... تقصیر من و پدرشه! بچه م حتما از واکنش ما ترسیده بود... ترسید که فرار کرد! ترسید که هیچوقت برنگشت... لعنت به ما!

عذاب وجدان هارو چندین برابر شد. نتیجه ی دروغ گفتن او، این شده بود که آن ها خودشان را سرزنش می کردند... آن هایی که بی تقصیر بودند! آشفته تکذیب کرد:

- نه... مطمئن باشید که اینطور نیست!

همان لحظه گارسونی نزدیک شد و با احترام تذکر داد که کمی آرام باشند چون مادربزرگ هارو همچنان گریه می کرد و تمام نگاه ها سمتشان چرخیده بود. هر دو عذرخواهی کردند و زن میان گریه ای که نمی توانست کنترل کند، بلند شد:

- ببخشید... ببخشید!

و رو به هارو کرد:

- بریم بیرون مادر... دارم خفه میشم!

هارو سری به نشانه ی مثبت تکان داد و زیر بازوی او را گرفت. خواست

هزینه ای برای نشستنشان در کافه پرداخت کند که چون فرصت نشده بود چیزی سفارش دهند، صاحب کافه نپذیرفت. بیرون که رفتند، زیر سایه بان مغازه ای ایستادند و مادربزرگ هارو در حالی که از گریه می لرزید، رو به نوه اش کرد:

- جایی رو داری که بری؟ داره... داره بدجور بارون میاد!

هارو با لبخند تلخی سر تکان داد:

- دارم...

و نداشت... نه حداقل در آن لحظه! زن سریع دستی زیر چشمانش کشید و گفت:

- اصلا... اصلا بیا بریم خونه! چرا باید تو هتل بمونی؟ مگه پدربزرگ و مادربزرگت مردن؟

هارو می دانست که پدربزرگش هنوز او را قبول نکرده... که اگر قبول کرده بود، مادربزرگش با او در کافه قرار نمی گذاشت.

- من... من فعلا در هتل راحت تر هستم! براتون تاکسی بگیرم؟ باران داره بیشتر میشه هر لحظه...

مادربزرگش در آن لحظه پای رفتن نداشت:

- تو رو ول کنم و برم؟ دلم آروم می گیره مگه؟

هارو دستش را به گرمی فشرد و اطمینان داد:

- من از پس خودم برمیام! نگران نباشید.

و سمت خیابان رفت تا تاکسی بگیرد. مادربزرگش از ته دل صدایش کرد:

- هارو جان... نمون زیر بارون!

و قدمی جلو گذاشت و او را دوباره زیر سایه بان کشید.

- لباسات کمه بچه... آخه چیه این سوییشرت نازک تو این سرما؟

هارو یاد مادرش افتاد. یاد نگرانی هایش...

- من... من زود برمی گردم هتل! زیر باران نمی مونم... نگران نباشید.

همان لحظه یک تاکسی جلویشان ترمز کرد و هارو با لبخند کمرنگی گفت:

- سوار بشید. توی این باران، ممکنه تاکسی های زیادی نباشه...

مادربزرگش دل رفتن هم نداشت. دلِ دل کندن... با بغضی که لرز در صدایش می انداخت، گفت:

- قول بده که بی خبر نری... قول بده که بازم همو ببینیم! من قدر یه عمر حسرت دیدن دوباره ی مادرت رو داشتم... منو تو حسرتِ خودت نذار!

راننده تاکسی که مرد میانسالی بود، کلافه پرسید:

- سوار نمیشید؟

هارو سریع گفت:

- یه کم صبر کنید.

و مادربزرگش را که قدش نهایتا تا شانه اش می رسید، کوتاه در آغوش گرفت و تن ظریف زن میان بازوهایش گم شد.

- من نمیرم... هستم همین جا! با خیال راحت برگردید... دوباره همو می بینیم!

کنار گوشش زمزمه کرد و دل زن کمی آرام گرفت...

قبل از اینکه مادربزرگش از وجودش سیر شود، هارو فاصله گرفت و در عقب تاکسی را برایش باز کرد:

- بفرمایید.

باران، حالا از همیشه تندتر شده بود. مادربزرگش لحظه ای قبل از سوار شدن با بغض برای چندمین بار گفت:

- نمون زیر بارون...

هارو برای آرام کردن دل او تایید کرد:

- نمی مونم... قول میدم!

و قبل از بستن در، رو به راننده کرد:

- لطفا با احتیاط برید.

حتی وقتی که تاکسی راه افتاد، مادربزرگش سر برگرداند و نگاه خیسش تا لحظه ای که ماشین در خیابان دیگری بپیچد، از روی هارو برداشته نشد... و بعد از آن، همه چیز ساکت شد انگار! همه چیز ساکت شد به جز صدای باران... سر بالا گرفت و اجازه داد که قطرات باران، صورتش را نوازش کنند و خسته تر از هر زمانی چشم بست:

- آیش... چینجا!

(هعی... واقعا که)"!

و آن لحظه، کسی اشک هایی را که در باران شسته شد، ندید... کسی حواسش به مردی که زیر باران شکست، نبود!

چند دقیقه بعد، وقتی که استخوان هایش از سرما تیر می کشیدند، کلاه سوییشرتش را روی سرش کشید و در پیاده رو راه افتاد. مسیرش مشخص نبود. مقصد مشخصی نداشت... برای اولین بار در عمرش، داشت می رفت که برسد به هیچ! زمان می گذشت و او نمی ایستاد... زمان می دوید و او زیر باران راه می رفت... خیابان ها خلوت و خلوت تر شد... آدم ها به خانه هایشان رفتند و او خانه ای نداشت... و درست در نیمه

های شب، صدای تلفنش او را از راه رفتن منصرف کرد. زیر سقف خانه ای ایستاد و موبایلش را بیرون آورد. با دیدن اسم "نفس" که روی صفحه نقش بسته بود، لب های ترک خورده اش ناباور تکان خوردند:

- نَپَس!

و نگرانی نفسش را برید... نکند دخترک...

حتی نتوانست در ذهنش آن احتمال شوم را تصور کند! انگشتش بر روی آیکن برقراری تماس لرزید و همزمان که صدا کرد "نَپَس"، صدای بی جان و آشنای دختری در گوشش پیچید:

- هارو شی!

قلبش برای یک ثانیه نزد... داشت درست می شنید؟

سیب گلویش پایین رفت و دخترک دوباره گفت:

- هارو شی... نَ کِنچانایو! (من خوبم).

و قلب مرد، حتی سریع تر از قبل به تپش افتاد:

- تو... تو واگعا... حالت خوب هست؟

دخترک به کره ای گفت و هارو، به فارسی جوابش را داد... و نفس بغض صدای هارو را شنید و گریه ی خفه اش در گوش او پیچید:

- من... من واقعا... خوبم!

و هارو، خندید میان بغض مردانه اش:

- آیش... گلبم ایستاد!

و خم شد و دست آزادش را روی زانوهایش گذاشت:

- گلبم ایستاد دختر... اما حالا...

کمر راست کرد. سر سمت آسمان گرفت و چشم بست:

- حالا... دوباره می تونم نپس بکشم!

دخترک خندید از "نپس" گفتن هایش... بی جان تر از هر زمانی! و پشت بندش، به سرفه افتاد از درد و در دل اعتراف کرد "عاشقت شدم انگار... وای بر من"!

- امروز... امروز بلیط داشتی!

با بغض گفت و اشک با مژه های بلند هارو درگیر شد:

- فکر کردی تو رو با اون حال... فکر کردی تو رو وقتی هنوز صدات رو نشنیده بودم... رها می کردم و می رفتم؟

- حالا که... حالا که شنیدی... میری؟

با ترسی مخفی در دلش، پرسید و هارو بی هیچ مکثی جواب داد:

- نه... نه تا وقتی که با چشم های خودم ندیدم حالت خوبه...

گفت و ندید که دست دخترک سمت قلبش رفت. گفت و ندید مادر نفس را که با نگرانی بلند شد و سمتش رفت و نشنید صدای پرستاری را که به نفس گفت بهتر است آن تماس تلفنی را تمام کند! تنها شنید که نفس خطاب به کسی غیر از خودش می گوید "فقط یه دقیقه"... و باز خطاب به هارو ادامه داد:

- صدای بارون میاد... نگو که... نگو که موندی زیر بارون!

هوا به حد مرگ سرد بود اما در وجود هارو انگار آتش روشن کرده بودند. تکیه از دیوار گرفت و بی تردید

گفت:

- میام بیمارستان... همین الان!

انگار که اختیار قلب و حرف هایش دست خودش نبود. چیزی در وجودش تمنا می کرد تا دخترک را ببیند! نفس، سریع گفت:

- نه!

صدای فرد دیگری از پشت خط آمد و نفس انگار که عجله داشته باشد، اضافه کرد:

- نمیذارن... نمیذارن تا ظهر که وقت ملاقاته... کسی جز مامانم بیاد پیشم! می مونی... تا فردا؟

هارو لحظه ای لب روی هم فشرد تا چانه اش نلرزد و بعد، خفه از بغضی مردانه لب زد:

- می مونم!

و نفس، بی جان و نگران هق زد:

- نمون زیر بارون... خب؟

هارو با همان حال سر تکان داد:

- خب...

و نفس بالاخره مجبور به دل کندن شد:

- من... من باید قطع کنم! به زور... به زور برام موبایلم رو آوردن تا... زنگ بزنم! مراقب خودت باش... خب؟

هارو با قلبی که حالا روی هزار می تپید، دوباره تکرار کرد:

- خب...

و هیچکدام دست و دلشان به قطع کردن تماس نرفت. آنقدری که خود پرستار موبایل را از نفس گرفت و نفس لحظه ای قبل از قطع شدن تماس، شنید که هارو با بغض زمزمه کرد:

- ممنونم... ممنونم که زنده موندی!

و تماس قطع شد اما بندِ دلشان نه... هارو خیره به آسمانی که همچنان بی وقفه می بارید، آرام لب زد:

- تو... تو به خدا گفتی که مراگبش باشه مامان... مگه نه؟

و شاید همان شب بود که عشق زیر باران رقم خورد! همان شب بود که آسمان از شوق بارید... و مردی زیر باران، هم خندید و هم گریه کرد...

***

دخترک گفته بود که زیر باران نماند... و او زیر باران نماند! پیدا کردن ماشین و رفتن به هتلش در آن موقع از شب، سخت بود اما بالاخره یک نفر پیدا شد که او را برساند. صبح همان روز، اتاق را قبل رفتنش تحویل داده بود و فقط وسایلش در قسمت نگهداری

چمدان ها باقی مانده بودند تا بیاید و ببردشان اما هیچ چیز آنطور که می خواست پیش نرفته بود! نفس چاقو خورده بود و او نصف شب در حالی که آب از سر و رویش می چکید، به هتل برگشته بود تا اقامتش را برای یک شب دیگر تمدید کند. حتی هتلدارها هم با دیدن آن مرد خارجی که خیسِ آب شده بود، مات مانده بودند...

اتاقی رزرو کرد و یک دست لباس تمیز سفارش داد... و اولین کاری که به محض ورود به اتاقش انجام داد، گرفتن یک دوش آب گرم بود! استخوان هایش یخ زده بودند انگار... پیشانی چسبانده بود به دیوار روبرویش و

آب داغ بر روی کمرش جاری می شد. کمری که آن روز، شکست و دوباره درمان شد... ذهنش خالی بود و ضربان قلبش همچنان بالا. خسته تر از همیشه، رو برگرداند و دستش را به آینه ی بخار گرفته کشید. دلش خواب می

خواست. یک خوابِ طولانی... با دیدن چشمان سرخش، لحظه ای ماتش برد! حالت چشمانش، طوری بود که انگار خون گریه کرده... و او اگر می توانست، در آن روز خون گریه می کرد!

متنفر بود از پوشیدن حوله های هتل یا خوابیدن بر روی ملافه ای غیر از م لافه های خودش اما از حمام

که بیرون آمد، حتی توان نداشت لباس بپوشد یا به ملافه ها فکر کند. با همان حوله ی تن پوش، تن خسته و بی حس از سرمای یک ساعت قبلش را روی تخت انداخت و او که همیشه قبل از خوابیدنش اتاق را تاریک می کرد، با لامپِ روشن خوابید! طوری عمیق و ناگهانی خوابش برد که انگار مُرده بود...

صبح با صدای زنگ موبایلش، به طرز بدی از خواب پرید! خواست بلند شود که درد گردن و شانه و کمر خشک شده اش آخش را درآورد. با دیدن ساعت دیواری روبرو که ده صبح را نشان می داد، فهمید که بیشتر از شش ساعت را در آن حالت خوابیده. در

حالی که ابروهایش از شدت درد طرح اخم گرفته بود، موبایلش را از روی میز عسلی برداشت و با دیدن شماره ی مادربزرگش روی صفحه، تک سرفه ای زد و جواب داد:

- سلام...

ماتش برد از صدای دورگه و گرفته اش! مادربزرگش هم همینطور...

- وای خدا مرگم بده! چرا صدات انقدر گرفته مادر؟

هارو دستی به گلویش کشید و آب دهانش را که قورت داد و ته گلویش درد گرفت، فهمید که از سرماخوردگی راه برگشتی ندارد. موهایش هنوز خیس

بود و پوششِ تنش، همان حوله ی تن پوش! تمام شب را زیر باران مانده بود و بعد از یک دوش حسابی، بدون خشک کردن موهایش و با همان حوله و حتی بدون پتو خوابیده بود! طبیعی بود که سرما بخورد... بد هم سرما بخورد!

جواب که نداد، مادربزرگش هینی کشید:

- خاک به سرم... نگو که تا دیر وقت موندی زیر بارون؟

هارو دوباره تک سرفه ای زد و در حالی که حس می کرد تنش داغ است، صدای گرفته اش را گردن چیز دیگری انداخت:

- نه. نگران نباشید... تازه بیدار شدم از خواب! برای همین صدام اینجوری هست...

مادربزرگش اما باور نکرد:

- فکر کردی من فرق صدای سرما خورده و صدای گرفته از خواب رو نمی فهمم مادر؟

هارو چشم بست و چیزی نگفت...

- الان کجایی؟ آدرس بده بیام. قبلش برات یه سوپ خوشمزه می پزم!

قلب هارو گرم شد. لبخندی که روی لب هایش نشست دست خودش نبود:

- واگعا نیاج نیست...

- یعنی چی که نیاز نیست؟ می خوای قبلش زنگ بزنم به دکتر خانوادگیمون که بیاد ویزیتت کنه؟

آن "خانوادگی" که مادربزرگش به اسم دکتر چسباند، چنان گرمایی به قلبش ریخت که قابل توصیف نبود. در دل از خودش پرسید "منو خانواده ش می دونه؟" و همزمان یک حس منفی به تمام جانش هجوم آورد. مادربزرگش نمی گفت که بیا به خانه مان تا برایت سوپ بپزم. یا نمی گفت بیا به خانه مان تا برایت دکتر خبر کنم... و این یعنی که وضعیت در مورد پدربزرگش هنوز خوب نبود!

- نه... واگعا نیاز نیست مادر! خیلی زود بهتر می...

- گفتی مادر؟

صدای پربغض و ناباورِ زن که در گوشش پیچید، حرف در دهانش ماند. گفته بود مادر؟ به مادربزرگش؟ برای اولین بار؟

- تو... به من گفتی مادر؟

گریه ی مادربزرگش، قلبش را محکم فشرد و گیجش کرد. بی اختیار گفته بود "مادر" و حالا نمی دانست که حرف درستی زده یا غلط... سیب گلویش با درد پایین رفت:

- ببخشید... نباید می گفتم!

و مادربزرگش سریع گفت:

- این چه حرفیه؟ این چه حرفیه پسرم؟ زودتر از این ها باید می گفتی! من مادربزرگتم... تو نوه ی منی! معلومه که باید اینطوری صدام کنی...

گلودردِ هارو بدتر شد. شاید بخاطر بغضی که در گلوی دردناکش بود! زیر لب زمزمه کرد:

- مادر...

و زن میان گریه قربان صدقه اش رفت:

- ای من دور مادر گفتنت بگردم! بمیرم واسه صدای گرفته ت بچه... میرم سوپ بار بذارم! حاضر که شد، خودم میارم برات! باشه پسرِ چشم قشنگم؟

چنان قربان صدقه اش می رفت که انگار عزیزترینش بود! و بود شاید... بود که اینطور از جان مایه می گذاشت!

هارو بینی اش را بالا کشید و نتوانست از ریختن اشکش جلوگیری کند:

- باشه... ممنونم.

- مراقب خودت باش... بهت زنگ می زنم.

تماس که قطع شد، هارو لحظه ای مات در آن حالت ماند... و اشک یکی پس از دیگری روی گونه های رنگ پریده اش چکید. همه چیز مثل یک خواب بود! خوابی که پس از مرگ مادرش، هر شب و هر روز می دید. اینکه دوباره بتواند بگوید "مامان"! بتواند بگوید "مادر"... و حالا گفته بود. حالا دوباره مادر داشت...

***

از شما مخاطبین عزیز ممنونیم که رمان سئول تا تهران رو به صورت قانونی و مستقیم از طریق نویسنده یا اپلیکیشن باغ استور خریداری کردید.

اگه به صورت غیرقانونی فایل کامل این رمان به دستتون رسیده، لطفا هزینه‌ش رو پرداخت کنید چون این رمان حاصل بیشتر از یک سال و نیم زحمات نویسنده هست و این کار باعث دلسردی نویسنده و به دنبالش انتشار پیدا نکردن رمان‌های آینده میشه!

اگه دارید فایل کتاب رو رایگان می‌خونید، بدونید که زحمات یک سال و نیمِ نویسنده رو بدون پرداخت هزینه برداشتید و متاسفانه این کار مصداق بارز سرقت ادبیه!

کتاب خوندن یک کار فرهنگیه... پس با قانونی تهیه کردن کتاب‌ها، فرهنگ بالای خودتون رو در

کتابخوانی ثابت می‌کنید. امیدواریم از خوندن رمان لذت ببرید.

***

روبروی آینه ایستاد و استایلش را از نظر گذراند. به یکی از کارمندان هتل پول داده بود و از او خواسته بود که لباس های مد نظرش را از فروشگاهی در همان نزدیکی بخرد. یک بافت یقه اسکی مشکی و کت بیسیکِ همرنگش، شلوار واید مشکی و نیم بوتی به همان رنگ... نمی دانست چرا اما از هیچ رنگ روشنی در استایلش استفاده نکرده بود! شاید چون دیروز بافت سفید پوشیده بود و خون دخترک لباسش

را رنگین کرده بود... شاید چون روزی که خونِ خودش هم لباسش را رنگین کرد، سفید پوشیده بود! می ترسید... آن مرد که زمانی از هیچ چیز ترسی نداشت، حالا از رنگی که همیشه عاشقش بود می ترسید...

صبحانه نخورده از هتل بیرون زد. روز قبلش حتی ناهار و شام هم نخورده بود... فکر اینکه غذایی از گلوی دردناکش پایین برود هم عذابش می داد. از هتل خواست که برایش به مقصد بیمارستان تاکسی بگیرند. نگاه تمام کارکنان هتل به رویش عجیب بود. آوازه ی آن مرد دورگه که نصف شب در حالی که

تمام لباس هایش خیسِ باران بود به هتل پناه آورد، در تمام هتل پیچیده بود.

تاکسی که جلوی بیمارستان توقف کرد، پیاده شد و یقه ی کتش را مرتب کرد. ماسک مشکی رنگی که بخاطر سرما خوردنش به صورت زده بود،

جذاب ترش می کرد. قدم های بلندش را سمت ورودی برداشت و همزمان موبایلش را از جیبش بیرون آورد و با مادر نفس تماس گرفت. صدای مهربان او که در گوشش پیچید، دلش گرم شد.

- سلام پسرم. خوبی؟

تک سرفه ای زد تا گلو صاف کند:

- سلام. ممنونم...

زن به ثانیه نکشیده، نگران پرسید:

- چرا صدات انقدر گرفته؟

هارو دستی به گلوی دردناکش کشید و از شدت ضعف روی یکی از ردیف صندلی ها نشست:

- چیزی نیست... من اومدم بیمارستان! می تونم هانمِ نپس رو ببینم؟

- آره... آره حتما! الان کجایی؟

هارو نگاهی به اطرافش انداخت:

- در طبقه ی اول...

- بیا طبقه ی چهارم... بچه م رو صبح منتقلش کردن بخش!

هارو، گیج پرسید:

- بخش؟

- یعنی از مراقبت های وی‌ژه منتقل شده بخش عادی بستری... حالش خیلی بهتره خداروشکر!

سنگینیِ روی قفسه سینه ی هارو کمتر شد:

- خیلی هم خوب. من الان میام.

- بیا پسرم.

لحن مهربان زن، او را یاد مادرش می انداخت. از دیروز تا حالا، محبت مادرانه را بیشتر حس کرده بود! مادربزرگش دوستش داشت. مادر نفس با او مهربان بود... و همین قلب زخمی اش را تکسین می داد!

وقتی در آسانسور ایستاده بود، با خودش فکر کرد که چشمان سرخش بدون شک بیمار بودنش را فریاد می زنند. ماسک زده بود اما نمی توانست چشمانش را بپوشاند یا صدای گرفته اش را مخفی کند. از آسانسور که بیرون رفت، چشم در فضای بزرگ اطرافش چرخاند و ناگهان مادر نفس صدایش کرد:

- هارو جان؟

لبخند کمرنگی روی لب هایش نقش بست و سمت زن چرخید:

- سلام.

زن دستی روی بازویش گذاشت و حتی در اوج خستگی لبخند مهربانی زد:

- سلام عزیزم. لطف کردی اومدی!

تمام شب را از نگرانی برای دخترش نخوابیده بود و حالا دیدن مرد آشنایی که به ملاقات نفس آمده بود، تسکینش می داد. درد داشت بی کس بودن در آن حال!

- سلام. حالتون خوبه؟

پرسید و مادر نفس، مادرانه بازویش را فشرد:

- خوبم پسرم. ولی تو زیاد خوب به نظر نمیای! سرما خوردی؟

هارو تک سرفه ای زد بلکه این صدای لعنتی صاف شود:

- من... خوبم! کمی سرما خوردم اما ماسک زدم. می تونم نپس شی... ببخشید... می تونم هانم نپس رو ببینم؟ حتی شده از دور!

مادر نفس با لبخند کمرنگ اما معنی داری نگاهش کرد. چیزی را حس کرده بود که حتی هارو هم انکار می کرد در ذهنش...

- الان زمان ملاقات نیست... ولی فکر نکنم امتناع کنن از اینکه بری پیشش! معروف شدی تو بیمارستان.

هارو بی اختیار نگاه دزدید. شاید از خجالتی مخفی که مقابل این زن داشت. انگار که مادر نفس، درونش را می دید! خودِ واقعی اش...

احساساتِ واقعی اش!

خارج از وقت ملاقات بود اما همانطور که مادر نفس پیشبینی می کرد، گذاشتند به ملاقات دخترک برود. اتاقش، یک اتاق سه نفره بود که پرده های اطراف تخت ها را کشیده بودند. به جز تخت نفس که کنار پنجره قرار داشت! وقتی هارو وارد اتاق شد، نفس داشت به بیرون نگاه می کرد. حتی از آن فاصله هم می شد رنگ پریدگیِ شدیدش را دید. انگار که در یک روز چندین کیلو وزن کم کرده بود... هارو بی اختیار چند لحظه ای همان جا ایستاد و نگاهش کرد. دیروز همین موقع ها، دخترک غرق خون در آغوشش افتاده بود و امروز، همه چیز بهتر بود.

- بیا پسرم.

با صدای مادر نفس، به خودش آمد و نگاه نفس هم سمتشان چرخید. آن روسری صورتی که شل روی موهایش انداخته بودند هم نمی توانست آن حجم از فرفری های زیبا را بپوشاند. با دیدن هارو، گونه های رنگ پریده اش رنگ گرفت و کمی در تخت خودش را بالا کشید که زخمش درد گرفت و چهره اش در هم رفت. هارو بی اختیار با صدای بلندی گفت:

- آروم!

و قلب نفس یک ضربان جا انداخت و همه جا در سکوت عجیبی فرو رفت. حتی آن دو بیمارِ دیگر و

همراهانشان هم گوشه ی پرده ها را کنار زدند و سرک کشیدند. هارو خودش را کنار تخت او رساند و مادر نفس در حالی که به شدت کنجکاو شده بود، اما حس کرد بهتر است که آن ها را تنها بگذارد:

- من یه کم میرم بیرون.

و بی اینکه منتظر حرفی از آن ها باشد، رفت و با هم تنهایشان گذاشت.

سیب گلوی هارو خیره به دختر روبرویش پایین رفت و معذب یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد:

- خوبی؟

نفس، به سختی لبخند کم جانی روی لب نشاند:

- زنده موندم... به لطف شما!

دوباره "شما" شده بود. دوباره رسمی! نگاه رگ دار هارو، حتی یک لحظه از چشمان دخترک جدا نمی شد... نمی دانست چرا قلبش آنقدر بی قراری می کرد! آرام زمزمه کرد:

- من کاری نکردم...

و در دل با عذاب وجدان ادامه داد "مثل پریدن جلوی چاقو... مثل اینکه از خون خودم بهت بدم... یا از اولش نذارم بابام چنین کاری باهات بکنه"!

- چرا... شما هیچ وظیفه ای در قبال من نداشتید اما رسوندینم بیمارستان... پرستارها می گفتن که... می گفتن که وقتی خون نیاز داشتم می خواستید بهم خون اهدا کنید! حتی الان هم اینجایید با اینکه وظیفه ای ندارید... این... خیلی با ارزشه!

هارو نتوانست بیشتر از آن سر پا بایستد. سرگیجه داشت اما نشان نمی داد. روی صندلی کنار تخت او نشست با اینکه صندلی برای پاهای بلندش، زیادی کوتاه بود... خواست بپرسد "اگه می دونستی بخاطر من چاقو خوردی، بازم چنین حرفی می زدی؟" اما نگاه از چشمان دخترک گرفت و گفت:

- من... دیروز خیلی بد بودم! اون پاکت پول... یا نشان دادن عصبانیتم به تو که هیچ تگصیری (تقصیری) در هیچ چیز نداشتی... شاید اگر من به اون آژانس نمی اومدم، هیچوقت اون اتفاق ن...

- هارو شی!

میان حرفش پرید و هارو لب بست... چشمان دخترک نم اشک داشت وقتی که اطمینان داد:

- چیزی تقصیر شما نیست... خب؟

صدای مَرد گرفته تر شد:

- اگه باشه چی؟ اگه همه چی تقصیر من باشه؟

نفس با بغض سر به طرفین تکان داد اما محکم گفت:

- نیست! لطفا خودتون رو سرزنش نکنید.

این اعتماد و حمایت از سمت او، بیشتر به عذاب وجدانش دامن می زد. نگاهش پایین رفت و به پشت دست او افتاد که کبود شده بود...

- چرا اینطور هست؟

نفس رد نگاهش را گرفت و با تک خنده ای بی جان جواب داد:

- هیچی... بد رگم شاید!

هارو اما نخندید... تصویر تن غرق خون او از جلوی چشمانش پاک نمی شد...

- شاید هم چون دیروز هیچ خونی در بدنت نمونده بود!

گونه های نفس دوباره رنگ گرفتند. قلبش را در دهانش حس می کرد. چرا از دیشب همه چیز عوض شده بود انگار؟ یا از همان دیروز که غرق خون و مات در آغوش او افتاد؟ چه بودند آن حرف ها؟ آن گرما؟ آن ضربان شدیدِ قلب؟

کمی طول کشید تا هارو دوباره میان آن جو عجیب میانشان لب باز کند:

- پلیس... با تو هم حرف زد؟

پدرش گفته بود که کار او نیست. هارو اما می ترسید که کار پدرش باشد و نفس بفهمد! که پدرش ردی به جا گذاشته باشد...

- آره... چند تا سوال پرسیدن...

- چه سوال هایی؟

لحن جدی هارو برایش عجیب بود.

- سوالاتی مثل اینکه به کی مشکوکم؟

دست هارو روی پاهایش مشت شد:

- و به کسی شک داری؟

نفس با دردی که در قلبش بود، سر تکان داد:

- آره...

و صدایش می لرزید وقتی که اضافه کرد:

- احتمالا... طلبکارهای بابام! بارها تهدید کرده بودن که اگه خودش رو نشون نده، به ما آسیب می زنن... شاید می خواستن زهر چشم بگیرن!

بی اختیار بزرگ ترین رازش را گفت. می گفتند آدم مقابل کسی که دوست دارد، آسیب پذیرترین بخش خود را نشان می دهد!

هارو از فکر اینکه ممکن بود کار پدرش نباشد، کمی آرام گرفت و همزمان، از فکر اینکه کسی بخاطر پول چنین بلایی سر آن دختر بی گناه آورده باشد ، در آتش تنش سوخت!

- آن پول... زیاد هست؟

نفس لب روی هم فشرد تا بغضش نترکد و نگاه از چشمان هارو گرفت. دلش نمی خواست که ترحم یا دلسوزی او را برای خودش بخرد. هارو حس کرد حالش بد است برای همین چیز دیگری نپرسید. وقت برای اینکه بیشتر بفهمد، بسیار بود! دستمالی پارچه ای از جیبش درآورد و سمت دخترک گرفت.

دستمالی که یک گلدوزی زیبای گل مریم داشت...

نفس زیر لب تشکر کرد و دستمال را زیر چشمانش کشید که هارو با حسرت گفت:

- این دستمال... یادگار مادرم هست! خودش روی آن گلدوزی کرد.

نفس بی اختیار هینی کشید و دستمال را سمت او گرفت:

- وای خاک به سرم... کثیف شد!

و قبل از اینکه هارو حتی دست سمت آن دراز کند، دستش را عقب کشید:

- نه وایسید اول بشورمش، بعد بهتون پس میدم... ببخشید... من نمی...

- اشک تو کثیف نیست!

قلب نفس یک لحظه در سینه اش نزد. هارو با لبخند کمرنگی ادامه داد:

- نگه اش دار... وقتی خوب شدی، بهم برش گردون! شاید به این بهانه، زودتر خوب بشی...

و نفهمید که آن حرف و حرکتش چه غوغایی در قلب نفس به پاک کرد. همزمان بلند شد و نفس ترسید که هارو صدای بیش از اندازه بلندِ قلبش را بشنود. چرا داشت بی وقفه به قلب دخترک می تاخت؟

- صداتون... گرفته! نگید که دیشب موندید زیر بارون...

تمام زن های اطرافش حالش را فهمیده بودند. مادربزرگش، مادر نفس... و حالا، خود نفس! پسرک تنهای درونش، دیگر تنها نبود...

- چیزی نیست... یه سرماخوردگیِ ساده هست!

انکار نکرد. اخم کمرنگ میان ابروهای نفس، لبخند کمرنگی روی لب هایش نشاند:

- واگعا چیزی نیست! جدی میگم...

نفس در حالی که می دانست حال او از آن چیزی که می گوید خراب تر است، جواب داد:

- لطفا مراقب خودتون باشید.

و نمی دانست که آن توجه های کوچک، چقدر قلب مرد روبرویش را گرم می کرد! هارو سری تکان داد و قبل از رفتن، گفت:

- دوباره برمی گردم. اگه کاری داشتی، تماس بگیر!

و موبایلش را به او نشان داد و رو برگرداند که نفس بی اختیار صدایش

کرد:

- هارو شی؟

هارو لب روی هم فشرد که لبخند نزند. دلش می خواست صدای او را ضبط کند و وقتی حالش خوب نیست، برای خودش پلی کند و مدام بشنود که آن صدای دخترانه ی مهربان، تکرار می کند هارو شی... هارو شی... هارو شی؟

سمتش برگشت و جدی جواب داد:

- بله... هانمِ نپس؟

قلب نفس یک ضربان جا انداخت. آن صدای خش دار که آنطور خطاب قرارش داد، جانش را برای یک لحظه گرفت و دوباره پس داد...

- ه... هیچی!

و با خودش فکر کرد که اصلا برای چه صدایش کرده بود؟ برای اینکه برگردد؟ برای اینکه بیشتر بماند؟

هارو لحظه ای در چشمانش مکث می کرد. در آن چشمان خسته و پر از رنج اما زیبا... چشمانی که در آن صورت رنگ پریده، همچنان می درخشیدند! هیچکدام دلِ دل کندن نداشتند. دقیقه ای طول کشید تا هارو، چشم بگیرد و زیر لب خداحافظی کند. از اتاق که بیرون رفت، مادر نفس که روی یکی از ردیف صندلی ها نشسته بود، بلند شد و به سمتش آمد:

- میری پسرم؟

هارو سری تکان داد و خواست جواب دهد که آن سرگیجه ی لعنتی امانش نداد... مادر نفس با قدم بلندی خودش را به او رساند و بازویش را گرفت:

- یا خدا... چت شد؟

هارو به سختی هوا را به ریه های دردناکش کشید و در حالی که چشم روی هم می فشرد، جواب داد:

- ه... هیچی... چیزی نیست!

مادر نفس اما باور نکرد. مادرانه دست روی پیشانی او گذاشت و هینی کشید:

- داری تو تب می سوزی بچه! یعنی چی که هیچی نیست؟

هارو چشمانش را باز کرد و نگاه نگران زن روبرویش، او را یاد مادرش انداخت. بعد از مادرش هر وقت که مریض شده بود، نگذاشته بود هیچکس حتی پدرش بفهمد... یا حداقل کسی مراقبش باشد! سیب گلویش با درد پایین رفت و قبل از اینکه چیزی بگوید، مادر نفس بازویش را محکم تر گرفت و مصمم گفت:

- بریم دکتر ببیندت همین الان! با این حال کجا می خوای بری؟

و راه افتاد و هارو پا به پایش... دیگر مخالفتی نکرد! دیگر نگفت که حالش خوب است... این توجه را دوست داشت! این محبت مادرانه را... اینکه کسی حواسش به او باشد.

نیم ساعت بعد، روی تختی دراز کشیده بود و پرستار داشت چند آمپول مختلف در سرمش تزریق می کرد. ساعد دستانش را روی چشمانش گذاشته بود تا نور لامپ بالای سرش سردردش را بدتر نکند و با خودش می گفت که وقت مریض شدن نبود! آن هم حالا که باید سر پا می بود تا مراقب نفس باشد. در برابر او احساس مسئولیت می کرد... یک لحظه از خودش

پرسید چرا؟ چرا حالا که احتمالا پدرش در زخمی شدن نفس نقشی نداشت، می خواست کنارش بماند و مراقبش باشد؟ اگر دلیلش عذاب وجدان نبود، پس چه دلیلی داشت؟

- سرمت که تموم شد، برمی گردی هتل؟

هارو دستش را از روی چشمانش پایین آورد و گردن چرخاند سمت مادر نفس که روی صندلی کنار تختش نشسته بود:

- بله...

زن، مادرانه و نگران پرسید:

- با این حال؟ تنهایی چطور از خودت مراقبت می کنی؟

هارو لبخند تلخ و کم جانی زد:

- من... عادت دارم! بیشتر وقت ها... تنها هستم!

مادر نفس، نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- خب نباید باشی! اگه یه موقع حالت بد بشه، کیه که به دادت برسه یا یه لیوان آب دستت بده؟

هارو به حرف های او فکر کرد. و جوابی که بی اختیار داد، پروانه ها را در قلبش به پرواز درآورد.

- من... مادربزرگم رو پیدا کردم در ایران! اون مراقبم هست... حتی... حتی گفت که برام سوپ درست کرده!

زن کنارش با ذوق نگاهش کرد و همزمان با بغضی از سر شوق، پرسید:

- ای جونم! بالاخره پیداشون کردی؟

نگاه متعجب هارو، باعث شد لب بگزد و با خودش فکر کند که هارو احتمالا نمی دانست که نفس دلیلِ ایران آمدن او را برایش گفته... اینکه به دنبال پدربزرگ و مادربزرگش می گردد... اما دیگر نگفته بود که پیدایشان کرده و مادر نفس به قول امروزی ها، سوتی داده بود مقابلش! برخلاف تصورش که نگران بود هارو

از اینکه او رازش را می داند ناراحت شود، با لبخند او میان حال خرابش مواجه شد:

- بله... هانم نپس خیلی کمک کردند به من!

مادر نفس، نفس راحتی کشید.... با مهربانی سر کج کرد و دست آزاد او را آرام میان دستانش فشرد:

- خداروشکر... به خدا این چند وقت خیلی تو فکرت بودم! خداروشکر که پیداشون کردی.

هارو به نشانه ی قدردانی از او، چشم بست و باز کرد:

- ممنونم...

و با خودش فکر کرد که نفس، خیلی خوشبخت بود که چنین مادر مهربانی داشت. تلفن او که زنگ خورد، دوباره از شدت سردرد چشم بست و شنید که زن کنارش خطاب به فرد پشت خط می گوید:

- چشم... الان میام!

تماس که قطع شد، بلند شد و رو به هارو گفت:

- از بیمارستان بود. تایم ناهاره... گفتن برم به نفس کمک کنم غذا بخوره! بچه م از دیروز هیچی نخورده. بالاخره اجازه ی غذا خوردن بهش دادن...

هم ذوق داشت و هم عجله... و هم دلش نمی آمد هارو را به حال خودش رها کند و برود. هارو، به نشانه

ی احترام نیم خیز شد:

- شما برید پیشش... من هم سرمم که تموم بشه، میرم.

مادر نفس، دست روی شانه اش گذاشت و اجازه نداد بلند شود:

- بخواب پسرم. چرا بلند میشی با این حال؟

و در حالی که دلش همزمان هم پیش او مانده بود و هم نفس، با تردید پرسید:

- مطمئنی می تونی با این حالت تنهایی برگردی هتل؟

حالش خوب نبود... اما بی تردید جواب داد:

- می تونم... شما برگردید پیش نپس!

نگاه معنادار او را که دید، سریع اصلاح کرد:

- هانمِ نپس...

زن روبرویش در حالی که به زور لبخندش را مخفی می کرد، سری تکان داد و گفت:

- باشه پسرم. پس من میرم... ولی هر کاری داشتی، حتما باهام تماس بگیر! خب؟

هارو سال ها از مهربانی ایرانی ها شنیده بود. از قلب بزرگشان... از آن مهربانیِ بی حد و اندازه که از هم

دریغ نمی کردند... مادرش بارها از این صفت خوب ایرانی ها برایش گفته بود! و حالا که خودش به ایران آمده بود و آدم ها را می دید، تازه با تمام وجودش باور می کرد...

- بله... حتما!

سرمش که تمام شد، حداقل سرگیجه و آتش تنش بهتر شده بود... داروها اما خواب آلودش کرده بودند. روی تخت نشست و زیر لب خطاب به پرستاری که سرمش را بیرون کشیده بود، تشکر کرد. داشت پنبه را روی رگش فشار می داد که صدای موبایلش بلند شد.

پنبه را در سطل کنارش انداخت و با دیدن نام مادربزرگش روی صفحه، جواب داد:

- سلام.

سعی کرد صدایش محکم باشد و نلرزد. نمی خواست پیرزن بیچاره را نگران کند.

- سلام رو ماهت پسرم. بهتری؟

هارو نگاهی به دستش انداخت که هنوز کمی خون می آمد اما بی توجه، موبایل را با شانه اش نگه داشت و آستینش را پایین کشید:

- خوبم. ممنونم.

- خب خداروشکر... ببین الان یه آدرس برات می فرستم. پاشو بیا اینجا.

هارو کتش را روی ساعدش انداخت و از تخت پایین آمد:

- کجا؟

- جای غریبه نیست پسرم. خونه ی خودمونه!

هارو از فکر روبرو شدن با پدربزرگش، لحظه ای ایستاد:

- من حالم خوبه. یه روز دیگه همو...

حرفش تمام نشده بود که مادربزرگش سریع گفت:

- خونه ی ونک رو نمیگم... پدربزرگت هم اینجا نیست! آدرس رو برات پیامک می کنم. به یه راننده تاکسی نشونش بده و بگو بیاردت اینجا. باشه پسر قشنگم؟

چنان مهربان و صمیمی حرف می زد که قلب هارو گرم می شد. وجود این زن، سراسر حس مادرانه بود.

- باشه...

زیر لب جواب داد و مادربزرگش گفت:

- منتظرتم. یه سوپ خوشمزه هم پختم برات! زودی بیا.

انگار تمام مادرانه هایی را که نتوانسته بود در حق دخترش انجام دهد، حا لا برای نوه اش انجام می داد...

چند دقیقه بعد، هارو در تاکسی نشسته بود و سمت آدرسی می رفت که حتی نتوانسته بود از رویش بخواند. خواندن و نوشتن به فارسی را بلد نبود. با خودش فکر کرد که کاش روزی نفس یادش می داد... نگاهش را به بیرون دوخت و از فکر داروهایی که دکتر برایش تجویز کرده بود و نتوانسته بود بخرد، نفسش را صدادار بیرون فرستاد. داروخانه قبول نکرده بود که به جای پول ایرانی، دلار دریافت کند. با خودش گفت که باید خیلی زود مقداری از پولش را چنج کند. برای

هزینه های بیمارستان نفس هم به آن نیاز داشت! دخترک چیزی نمی گفت اما هزینه ی بیمارستانش زیاد شده بود. هارو حتی مطمئن نبود که او بیمه باشد یا نه...

ماشین که در منطقه ای لوکس اما کمی قدیمی روبروی یک خانه ی ویلایی نگه داشت، کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد. خانه، یک طبقه بود و درخت های در حیاطش آنقدری بلند بودند که هارو می توانست از همان جا که ایستاده بود، آن ها را ببیند. حس عجیبی تمام وجودش را گرفت. انگار که

این خانه را می شناخت... حتی با وجود اینکه اولین بار بود آن را می دید!

قدم جلو گذاشت و همزمان شماره ی مادربزرگش را گرفت. صدای او که در گوشش پیچید، تنها یک جمله گفت:

- من رسیدم...

و چیزی طول نکشید که در خانه باز شد:

- بیا داخل، پسرم...

هارو، نفس عمیقی کشید و در را به جلو هل داد. هوای سرد، ریه های دردناکش را بیشتر سوزاند. هنوز

ماسک به صورت داشت. می ترسید که مادربزرگش هم سرما بخورد... حیاط خانه حتی در اواسط پاییز پر از گل و گیاه بود. حیاط، آب و جارو شده بود و مشخص بود که کسی قبل از

آمدنش به آن رسیدگی کرده.

- خوش اومدی عزیزدلم!

با شنیدن صدایی آشنا، نگاهش را به ورودی خانه داد و با دیدن مادربزرگش در آن کت و شلوار زیبای مشکی در حالی که موهای سفیدش را که تا پایین شانه می رسید، آزادانه رها کرده بود، لبخند کمرنگی زد:

- سلام...

زن با آن صندل های زیبای پاشنه تختش از ساختمان بیرون آمد و هارو با خودش فکر کرد که مادربزرگش به شدت زیبا بود و شیک پوش... حتی در آن سن هم چهره اش زیبایی و اصالت را فریاد می زد. چشمانش، سرخِ سرخ بود اما لبخندِ روی لبش پاک نمی شد. هارو با خودش گفت که او احتمالا تمام روز را از داغ دخترش گریه می کند و به او که می رسد، لبخند می زند...

- سلام پسرم. خوش اومدی به خونه ی خودت!

گفت و تکه ای از جانش را در آغوش کشید. هارو، با مکث دستش را بالا آورد و روی کمر او گذاشت:

- من سرما خوردم... می ترسم شما...

زن از آغوشش بیرون آمد و دست راستش را یک طرف صورت او گذاشت: - دردت به جونم!

چیزی در قلب هارو تکان خورد. چیزی در وجودش شکست! مادرش هم هر وقت که او سرما می خورد یا حتی خاری به تنش فرو می رفت، همینطور صحبت می کرد. مادرش هم تا آخر عمرش می خواست که درد او را به جان بخرد... سیب گلویش با درد پایین رفت و کلمات مناسبی برای جواب دادن به او پیدا

نکرد. در همان حین، مادربزرگش دست جلو برد و ماسک را از روی صورتش برداشت:

- بذار چهره ی قشنگتو ببینم مامان جان. بعدشم... مامان ها سرما نمی خورن! نمی دونستی مگه؟

هارو با غم خندید. مادرش عین همین جمله ها را هم همیشه تکرار می کرد! تا زمانی که بود و هارو سرما می خورد، تا صبح کنار تختش می نشست و در جواب هارو که از او می خواست فاصله بگیرد تا سرما نخورد، می گفت مادرها سرما نمی خورند! حتی گاهی که مریض می شد هم انکار می کرد تا مبادا هارو عذاب وجدان بگیرد. جوری که مادرش برای او از خودش

گذشت ، بزرگترین درد زندگی اش بود! اگر به عقب برمی گشت، شده به زور او را از خانه فراری می داد... اگر می شد زمان را به عقب برگرداند، نمی گذاشت هیچکدام از آن اتفاق ها بیفتد...

وارد خانه که شد، آن حس آشنا دوباره به وجودش هجوم آورد. خانه، زیبا بود و صمیمی... آن فرش دستبافِ دوازده متری، آن مبل های به رنگ آلبالوییِ سلطنتی و پنجره ای تمام قد که زیبایی حیاط را به نمایش می گذاشت، دلش را گرم کرد. حتی درون خانه هم پر از گلدان بود! یک سمتش را به حالت گلخانه ای کوچک درست کرده بودند و گلدان و

درختچه هایش حتی از آن فاصله هم شاداب به نظر می آمدند. مشخص بود که یک یا چند نفر، مدام به آن ها رسیدگی می کنند. روبروی آن گلخانه ی کوچک ایستاد و لب زد:

- اینجا... هیلی گشنگه!

مادربزرگش کمی دورتر ایستاده بود و با چشمان خیس نگاهش می کرد:

- دورت بگردم من... دوسش داری؟

هارو سمتش برگشت. با لبخند کمرنگی سر تکان داد و مادربزرگش با بغض گفت:

- این خونه، خونه ی محبوبِ مریم بود! باباش خونه زیاد داشت... اینجا رو اما بچه م هیچوقت نذاشت اجاره بدیم! عاشق این بود که همیشه آخر هفته ها بیایم اینجا. بچه های مردم می رفتن شمال مسافرت، می رفتن خارج شهر، مریم ولی می اومد اینجا... می گفت اینجا خونه ی امنم هست! سال کنکورش...

بغض اجازه نداد صحبت کند. روی مبل تک نفره ای نشست و تک سرفه ای زد تا صدا صاف کند:

- سال کنکورش از بیست و چهار ساعتِ روز، دو سومش رو اینجا بود! اون یک سوم هم تایم خوابش بود که برمی گشت خونه... باباش دوست نداشت شب

رو اینجا تنها بمونه! دلش آروم نمی گرفت... عقاید سنتیش هم اجازه نمی داد! وقتی مریم یهو ناپدید شد...

دست روی گلویش گذاشت و آرام ماساژ داد تا بغض مجال صحبت کردن بدهد:

- هیچوقت... هیچوقت نذاشتیم چراغ این خونه خاموش بشه! از همون موقع تا الان، یه نفر هر دو روز یک بار میاد و به خونه سر می زنه. گردگیری می کنه، جارو می کشه، به درخت و گل ها آب میده و رسیدگی می کنه بهشون... ما... ما هیچوقت این خونه

رو نفروختیم تا روزی که مریم برمی گرده، خونه ی امنش هنوز سر پا باشه...

بغضش در گلو شکست و با درد هق زد:

- بچه م نیومد... بچه م رفت! ولی جیگرگوشه ش رو فرستاد واسه مون... جیگرگوشه ش پا گذاشت تو این خونه!

قلب هارو در سینه اش فشرده شد و با خودش فکر کرد که آن حس آشنا، بی دلیل نبود. انگار مادرش قسمتی از وجود و خاطرات خودش را در او جا گذاشته بود... نتوانست طاقت بیاورد. جلو رفت و روی یک زانو مقابل

مادربزرگش نشست و دستانش را گرفت:

- هَلمونی... (مادربزرگ)

بی اختیار به کره ای صدایش زد و نگاه گیج او را که دید، اصلاح کرد:

- مادربزرگ... من متاسفم!

مادربزرگش فشار آرامی به دستان او وارد کرد و میان گریه ای که به سختی کنترلش کرده بود لبخند زد:

- تو چرا متاسفی مادر؟ من متاسفم که زودتر پیدات نکردم! ما متاسفیم که تو دیدار اول دلت رو شکستیم...

و پیشانی به پیشانی او چسباند و چشم بست:

- آخ بچه... آخ! بوی مادرت رو میدی... عطر مریمم رو داری!

اشکی از گوشه ی چشم هر دو سر خورد و هارو، همچنان نگرانِ او لب زد:

- سرما می خورید...

و زن با غم خندید:

- دردی که از تو برسه، درمانه مادر! دردت به جونم...

دقیقه ای در همان حالت ماندند... آن لحظه انگار زمان متوقف شده بود!

- برم زیر سوپ رو خاموش کنم که حاضره! دستت رو بشور و بیا سر میز... مادربزرگش گفت و سمت آشپزخانه رفت و هارو لحظه ای ایستاد و با خودش فکر کرد که همه چیز مثل یک رویا به نظر می آمد. یک رویای شیرین و غیرقابل باور... رویایی که می دانست فقط روياست! و در زندگی واقعی، هیچوقت اتفاق نخواهد افتاد...

خودش را در آینه ی سرویس بهداشتی که دید، بیمار به نظر می آمد اما چشمانش در عینِ سرخی، برق می زد! برقِ حس خوبی که در دل داشت... برق آرامشی که آن چند دقیقه نصیبش شده بود. وقتی به

آشپزخانه رفت، مادربزرگش داشت در آن بشقاب هایی که طرح گل سرخ داشتند، سوپ می کشید. با آن بشقاب ها آشنا بود. مادرش عاشقشان بود و پدرش سفارش داده بود تا از ایران برایش ارسال کنند. کافی بود نگاه مادرش با ذوق بر روی چیزی بیفتد و هنوز حتی حرف نزده بود که پدرش آن را فراهم می کرد! به قول ایرانی ها، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد... اما خانه چطور؟ یا خانواده؟ آن چند تکه ظرف و ظروف و وسیله، توانسته بودند گناه پدرش را پاک کنند و حسرت مادرش را تمام؟

- صبح اومدم تا سوپ رو همین جا بار بذارم! گفتم خونه ای که بوی غذا توش می پیچه، گرم تره...

هارو به دستان ظریف او که داشت سوپ را در بشقاب می ریخت، خیره شد و لبخند زد. حالا که دقت می کرد، از همان لحظه ی ورودش به خانه، بوی خوشِ غذا می آمد.

- ممنونم...

مادربزرگش روی سوپ را با چند برگ ریحان تزئین کرد و گفت:

- بشین مادر... سر پا نمون.

هارو صندلی ای عقب کشید و نشست و زن بشقاب غذا را مقابلش گذاشت:

- بخور قربونت برم. فقط بذار یه کم سرد شه. خیلی داغه هنوز!

هارو با خودش فکر کرد که آدم هر چقدر هم که بزرگ شود، باز هم نیاز دارد که گاهی کسی حواسش به او باشد. کسی بگوید بیرون که می روی، لباس گرم بپوش. هوا سرد است! کسی بگوید غذا را فوت کن اول... داغ است! همین کلماتِ به ظاهر ساده، اما با اهمیت! هارو تازه از عمق وجودش می فهمید که چقدر جای آن کلمات و توجه ها، بعد از مادرش در

زندگی اش خ الی بود. حفره ی خالی قلبش، با مهری که مادربزرگش به او داشت، آرام آرام پر می شد.

اولین قاشق سوپ را که به دهان گذاشت، لحظه ای مات ماند! طعم آن سوپ، با سوپی که مادرش همیشه می پخت، مو نمی زد... حتی درصدی تفاوت نداشت و همین باعث شد که آن طعم آشنا، چنان بغضی در گلویش بنشاند که راه نفس هایش را ببندد...

مادربزرگش از دیدن او که با سکوت خیره ی بشقاب غذایش شده بود، با نگرانی پرسید:

- چی شده پسرم؟ دوست نداری؟ می خوای یه چیز دیگه برات درست کنم

؟

هارو سری به طرفین تکان داد و به جان کندنی محتویات دهانش را پایین فرستاد.

- نه... هیلی عالیه!

و نگفت... نگفت که آن غذا، طعم غذای مادرش را می دهد! نگفت تا داغ زن روبرویش تازه نشود. به جای هر چیز، قاشق دیگری پر کرد و در دهان گذاشت. دلش می خواست آن طعم آشنا را در عمق ذهنش هک کند. دلش می خواست فکر کند که پسربچه ای خردسال است و مادرش حین سرماخوردگی برایش

سوپ می پزد و او به جای غر زدن، این بار از عمق وجودش از او تشکر می کند...

هنوز حتی سه قاشق از سوپش نخورده بود که در حیاط به شدت باز شد. با چنان شدتی که محکم به دیوار خورد و صدای بدی ایجاد کرد! مادربزرگش، وحشت زده از جا پرید و هارو، رو برگرداند سمت در:

- چی شده؟

- وای خدا... وای خدا!

لحن ترسیده ی مادربزرگش، ته دلش را بدتر خالی کرد. بلند شد تا در برابر خطر احتمالی از او مراقبت کند اما با شناختن چهره ی دو مردی که پا به حیاط

گذاشتند، همه چیز برایش روشن شد. یکی از آن ها، پدربزرگش بود! جلوتر راه می رفت و کت و شلوار و جلیقه ی اتو کشیده و عصایش، از مشخصه هایش بودند... و آن دیگری که پشت سرش راه می رفت، پسردایی اش بود! همان مرد ناشناسی که آن روز خودش را قاطی ماجرا کرد و به هارو تهمت زد که برای ارث و میراث برگشته... حتی نتوانست بیشتر از این به چیزی فکر کند. در خانه باز شد و صدای فریاد پدربزرگش رشته ی افکارش را پاره کرد:

- اینجا چه خبره؟

مادربزرگش، با ترس دست به لبه ی میز گرفت و هارو همان جا سر جایش به انتظار ایستاد و با خودش فکر کرد که رویا تمام شده... وقت روبرو شدن با دنیای واقعی بود!

- پرسیدم اینجا چه خبره؟

پدربزرگش وارد آشپزخانه شد و مادربزرگش در حالی که می لرزید، قدمی جلو گذاشت:

- چته مَرد؟ چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟

پدربزرگش اما بی منطق و خشمگین نگاهش را بین هارو و همسرش چرخاند و داد کشید:

- گفتم این پسره اینجا چه غلطی می کنه؟

مادربزرگش با آن حال، متقابلا صدا بالا برد:

- این پسره، نوه‌مونه! یادگار مریمه... بچه م سرما خورده... بچه م تو این شهر درندشت خانواده داره ولی تو هتل می مونه! حق ندارم بیارمش اینجا و مراقبش با...

حرفش تمام نشده بود که پدربزرگش با تمام قدرت زیر بشقاب سوپ هارو زد و بلندتر از تمام دفعات قبل گفت:

- جمع کنید این مسخره بازی رو!

بشقاب سوپ داغ، برگشت و روی پیراهن هارو ریخت و همزمان که هارو از شدت داغی اش چشم بست و تنها دست مشت کرد، مادربزرگش مشتی به سینه ی پیرمرد کوبید و وحشت زده جیغ زد:

- بسه... بس کن!

و با ترس سمت هارو چرخید و همانطور که قطرات درشت اشک روی گونه هایش سر می خورد، پیراهن هارو را از تنش فاصله داد و زار زد:

- سوزوندی بچه رو! بچه رو سوزوندیش نامرد...

حتی پیرمرد هم برای لحظه ای سکوت کرد. نمی خواست او را بسوزاند اما خشمش کار خود را کرده

بود. درد آنجا بود که هارو هیچ چیز نمی گفت. قفسه سینه و شکمش سوخته بود و دم نمی زد! درد را اما می شد از

نگاهش خواند. از رنگ کبود صورتش و رگ برجسته ی شقیقه ها و گردنش... مرد جوانی که پشت پدربزرگش ایستاده بود و شر را می شد از نگاهش خواند، سریع خودش را وسط انداخت و رو به هارو کرد:

- می دونستم پرروتر از این حرفایی! از همون اولشم فهمیده بودم که بوی پول خورده به مشامت و کی

بهتر از پیرزن و پیرمردی که سال هاست چشم انتظار دخترشونن؟

مادربزرگش میان گریه صدا بالا برد:

- شهروز... حرف دهنت و بفهم!

مردی که شهروز خطاب شده بود، کم نیاورد و رو به پدربزرگش ادامه داد:

- بهتون گفته بودم آقاجون... این پسره یه ریگی به کفشش هست! این همه سال کجا بود؟ چرا دقیق نمیگه چی به سر عمه مریم اومده؟

داشت آتش این خشم را شعله ورتر می کرد. درد اینجا بود که هارو هیچ چیز نمی گفت. هیچ چیز نمی گفت اما به خون آن مرد تشنه بود! می دانست که درد او چیست... پسردایی اش از اینکه هارو ارثیه ی مادرش را بگیرد، می ترسید! ارثیه ای که احتمالا کم هم نبود و اگر مریم و خانواده اش هیچوقت پیدا نمی شدند، بین پدر او و سایر دایی و عمه ها تقسیم می شد...

- اصلا از کجا معلوم اون عکسا واقعی باشن؟ این روزا با هوش مصنوعی و فتوشاپ و هزار جور برنامه ی

دیگه میشه هر مدلی که بخوای عکس و ویدیو درست کنی!

حرف بعدیِ او اما آتشش زد. هیچکس حق نداشت که پسرِ مریم بودنش را زیر سوال ببرد! مادرش بهترین کسی بود که به او افتخار می کرد...

-닥쳐 !

(خفه شو)!

بی اختیار به کره ای هشدار داد و مرد، گیج خندید:

- چی زر می زنه؟

خنده اش اما هارو را خشمگین تر کرد. قبل از اینکه حتی به خودش بیاید، دست هارو دور گردن او حلقه شد و تنش را محکم به بدنه ی یخچال کوباند و فریاد زد:

- خفه شو... گفتم خفه شو!

چشمان شهروز از بی هوایی گشاد شد و همانطور که تلاش می کرد با هر دو دستش دست هارو را از دور گردنش جدا کند، به خر خر افتاد. مادربزرگش از دیدن آن ها در این حالت جیغ کشید:

- بسه! تو رو خدا بسه...

هارو اما نمی شنید. چشمانش رنگ خون شده بود و کلمات از میان دندان های کلید شده اش خارج می شدند:

- من پسر مریمم! مریم، مادر منه... مریم، مادر منه!

شهروز که از شدت بی هوایی کم کم از تقلا افتاد، پدربزرگش که تا آن لحظه مبهوت ایستاده بود، دست به دور بازوی هارو حلقه کرد و تلاش کرد او را عقب بکشد:

- بسه... ولش کن! ولش کن؛ کشتیش!

و مادربزرگش ناگهان جیغ کشید:

- تو رو روح مریم، ولش کن...

هارو ناگهان با شنیدن نام مادرش به خودش آمد. دستش به دور گردن او شل شد و شهروز از میان دستانش سر خورد و همان جا روی سرامیک ها افتاد. پدربزرگ و مادربزرگش هر دو سمت او که سرفه می زد هجوم بردند و پدربزرگش با نفرت عمیقی در چشمان هارو نگاه کرد:

- دستت بشکنه!

و هارو به دستش نگاه کرد. به خودش که اختیار از کف داده بود و آن شرورِ درونش بیدار شده بود. نگاه سرخش از چشمان پر از نفرتِ پیرمرد، به روی

مادربزرگش چرخید که حواسش دیگر به او نبود. داشت کمر شهروز را ماساژ می داد و التماسش می کرد میان سرفه هایش نفس بکشد.

هارو قدمی عقب رفت. حال آن لحظه اش، ترکیبی از چند حس مختلف

بود. پوست سینه و شکمش به شدت می سوخت... و تمام تنش در آتش! خشم، عذاب وجدان و یک ناراحتی عمیق، تمام وجودش را گرفته بود و تمام مدت از خودش می پرسید که چطور اختیار از کف داد؟ و کسی در سرش مدام تکرار می کرد "ببین...

حواسشون به تو نیست! هیچکس براش مهم نیست که تو، توی چه حالی هستی"...

و همین باعث شد قدمی عقب برود... و قدمی دیگر! حتی مادربزرگش هم دیگر او را نمی دید. قبل از اینکه کسی بفهمد، رو برگرداند و با قدم های بلند سمت در رفت. شنید که مادربزرگش میانه های راه با گریه صدایش می زد اما باز هم برنگشت. باید می رفت... می دانست که اگر بماند، از شدت درد و تحقیر می میرد... نزدیک در حیاط رسیده بود و شنید که مادربزرگش خطاب به آن دو مرد، با گریه تکرار می کرد:

- مریض بود... تب داشت بچه م! نذاشتید حتی غذاش رو بخوره. برید دنبالش... نذارید با این حال بره!

و امید، گاهی قاتل روح می شود. همان امیدی که ناخوداگاه هارو را مجبور به ایستادن کرد. همان امیدی که گفت حتما پدربزرگش به دنبالش می آید... اما هیچکس نیامد! نیامد و هارو بی اینکه حتی کتش را بردارد، در آن هوای سرد از خانه بیرون زد و صدای بسته شدن در پشت سرش، ناقوس مرگش شد...

***

زیر نگاه متعجب مردم راه می رفت و کسی در سرش بی رحمانه تکرار می کرد "دستت بشکنه"!

پدربزرگش می خواست که دست او بشکند. دست او بشکند اما آن یکی نوه ی عزیزدردانه اش آسیب نبیند... زنی در سرش جیغ می کشید "بسه... تو رو خدا بسه"! و همزمان، پوست قفسه سینه و شکمش می سوخت و یادش می آورد که آن پیرمردِ مغرور و خشمگین، چطور در اوج عصبانیت کاسه ی سوپ را به رویش خالی کرد. سوپی که مادربزرگش با عشق پخته بود تا مرهمی بر حال خرابش شود. بر حال او که با امید به آن خانه رفته بود و با نا امیدی و حال خراب تر برگشته بود.

با برخورد چند قطره به صورتش، وسط پیاده رو ایستاد و به آسمان خیره شد. آسمانی که خاکستری بود و دوباره هوای باریدن داشت. درست مثل ح ال دلش! آدم ها به سرعت از کنارش رد می شدند و با تعجب به او و لباسش نگاه می کردند... و او به آسمان! تلخندی کنج لبش نشست. حالا که سرما خورده و بیمار بود، حالا که حتی کتش را در این هوای سرد در خانه ی مادربزرگش جا گذاشته بود، آسمان هوای باریدن داشت...

مردی محکم به او تنه زد و هارو بی اینکه حتی برگردد و ببیند که چه کسی بود، کوتاه خندید...

چشمانش نم اشک داشت اما لجبازانه اجازه نمی داد که بریزد! از وضعیتش خنده اش گرفته بود. از این بلاتکلیفی و اتفاقات پشت سر هم... قبل از آمدنش به ایران، حدس می زد که شاید از او استقبال نکنند؛ اما آخرین چیزی که به آن فکر می کرد، سوختن به دست پدربزرگش بود و "حرامزاده" خطاب شدن! هیچ چیز آنطور که فکر می کرد پیش نرفته بود...

باران که اوج گرفت، خودش را زیر سقف بوتیکی رساند و از پشت ویترین به لباس ها خیره شد. نگاه های مردم برایش اهمیتی نداشت. در آن لحظه، حتی خودش هم برای خودش اهمیتی نداشت اما باید لباس

جدید می خرید... لباس گرم! تمام مدت به نفس فکر می کرد. اگر سرماخوردگی اش بدتر می شد، چه کسی به داد نفس می رسید؟ چه کسی کنار آن خانواده می ماند؟ صدایی در سرش پرسید "تو چیکارشی مگه؟" زیر لب صادقانه جواب داد:

- باید کنارش باشم... تو این لحظه، اون تنها دلیلیه که بخاطرش ایران موندم!

دیگر حتی توانِ انکار نداشت. خسته بود و زخمی... به حد مرگ، خسته! وارد مغازه شد و زیر نگاه متعجب فروشنده ها از دیدن آن مرد خارجی که بافت مشکی اش یک لکه ی بزرگ غذا داشت، بافت مشکی رنگ و

شلوار مردانه و کاپشنی به همان رنگ برداشت و مقابل فروشنده گذاشت:

- می تونم با دلار پرداخت کنم؟

مرد، متعجب از فارسی حرف زدنِ او و لهجه ی نسبتا خوبش، با مکث سری تکان داد:

- آره... آره مشکلی نیست!

قیمت را که گفت، هارو بی هیچ چانه زدن یا تبدیل قیمتی، یک اسکناس صد دلاری مقابل او گذاشت و با تشکر کوتاهی خریدهایش را برداشت و در واکنش به فروشنده که می خواست لباس ها را در پلاستیک بگذارد، نه گفت. همان جا به اتاق پرو رفت و بافت را

که از تن درآورد، با دیدن قرمزی شدید پوستش که نشان از یک سوختگیِ دردناک داشت، دوباره تلخند زد. در زندگی اش زخم زیاد خورده بود... اما چرا این یکی آنقدر شدید تا عمق وجودش را می سوزاند؟ پدربزرگش با آن کار، نه فقط پوست تنش، که خود قلبش را سوزانده بود!

کمی بعد، لباس عوض کرد و لباس های کثیفش را در پلاستیک گذاشت و از اتاق پرو بیرون زد. قبل از بیرون رفتن از مغازه اما باید کار دیگری انجام می داد!

- میشه لطفا کمی دلار برای من چنج کنید؟

نمی توانست با آن حالش به صرافی برود. از طرفی برای خرید دارو، به پول ایرانی احتیاج داشت!

فروشنده با تعجب نگاهش کرد:

- نقد؟

هارو سر تکان داد...

- پول نقد زیاد تو مغازه ندارم داداش. اگه کارت داری، می تونم بریزم به کارتت!

هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- کارت ندارم... چقدر می تونید پول نگد چنج کنید؟

گفت "نگد" و مرد با لبخند کنجکاوی گفت:

- خیلی خوب فارسی حرف می زنی! دورگه ای؟ یا خیلی وقته ایران نبودی

؟

هارو در وضعیت عادی به این سوال پاسخ می داد... اصلا همیشه از خدایش بود که بگوید مادرش ایرانی است! اما در آن لحظه حتی حوصله ی خودش را هم نداشت... تکرار کرد:

- چقدر می تونید؟

لبخند مرد که سوالش بی جواب مانده بود، محو شد:

- پنجاه دلار نهایتش... با قیمت فروش باهات حساب می کنم! یعنی پنجاه دلار می گیرم ازت، به قیمت فروش دلار بهت پول ایرانی میدم. حله؟

هارو فقط می خواست که کارش راه بیفتد... هر چند که آن مکالمه، عادلانه به نظر می آمد!

- خوبه...

پنجاه دلار را روی میز گذاشت و مرد دسته ای اسکانس صد تومان و

دویست تومانی مقابلش:

- بیا داداش...

و همانطور که دلار را از نظر می گذراند، پرسید:

- این دلارهایی که امروز دادی، اصلن دیگه؟ سرمون کلاه نذاری یهو؟

هارو اسکانس هایی که گرفته بود را در جیب کاپشنش گذاشت و رو برگرداند:

- اصله... خیالت راحت!

و از بوتیک بیرون زد. باران حالا شدیدتر می بارید. کلاه کاپشنش را روی سر کشید و سعی کرد به ویبره ی موبایلش که دائم در جیب شلوارش می لرزید، بی توجه باشد. خودش را به داروخانه رساند و اول از همه، درخواست پماد سوختگی کرد و بعد، نسخه اش را

نشان داد و داروهایش را خرید. حتی نگاه افرادی که در داروخانه کار می کردند هم به رویش عجیب بود. فهمید که این روزها کمتر کسی در ایران با خودش پول نقد حمل می کند.

وقتی در تاکسی نشست، سوزش پوستش بدتر شده بود اما دم نمی زد. نفس های دردناکش ولی باعث شدند که مرد راننده بپرسد:

- آقا حالت خوبه؟

و او تنها بی حرف سر به نشانه ی مثبت تکان داد و تلاش کرد به تاولی که داشت روی پوستش شکل می گرفت، فکر نکند! یا به آن حرف ها... به آن محکومیتِ

بی رحمانه! کلافه از ویبره ی دائمی موبایلش، آن را از جیبش بیرون آورد و با دیدن اسم مادربزرگ، نفسش را صدادار بیرون فرستاد. پیرزن بیچاره که گناهی نداشت... اما در آن لحظه آنقدر حالش خراب بود که به هیچ عنوان نمی توانست با او تلفنی صحبت کند. پس وارد پیامک ها شد و با حروف انگلیسی تایپ کرد:

"Man halam khobe... nagarane man nabashid. Kami aram ke besham, tamas migiram."

و پیامک را ارسال کرد و موبایل را در جیبش برگرداند. با حس دوباره ی آن ویبره ی اعصاب

خردکن، کلافه چشم روی هم گذاشت و موبایل را دوباره بیرون آورد اما دیدن اسم نفس روی صفحه، آبی روی آتش دلش ریخت... چیزی طول نکشید که جواب داد و بلافاصله پرسید:

- خوبی؟

نگرانش هم شده بود. نگران اینکه نکند اتفاقی افتاده باشد... صدای گرفته ی نفس، با کمی مکث به گوشش رسید:

- شما خوبید؟ مامانم گفت حالتون خوب نبوده و رفتید زیر سرم.

اصطلاح "رفتید زیر سرم" را تا به حال نشنیده بود. با خودش فکر کرد که منظور نفس، احتمالا این بود که سرم زده باشد.

- خوبم. چیزی نیست...

اما بود! حالا علاوه بر جسمش، حال روحش هم خوب نبود. نفس، آرام زمزمه کرد:

- ولی صداتون گرفته...

دخترک فهمیده بود... نه فقط بخاطر صدای گرفته اش، که بخاطر دلشوره ای که پس از رفتن او به دلش افتاده بود، تصمیم گرفته بود تماس بگیرد. حالا هم از صدای او، می فهمید که دلشوره اش بی دلیل نبوده...

هارو تک سرفه ای زد تا صدا صاف کند:

- خوبم...

اما صدایش صاف نشد که نشد. گاهی آدم ها تحمل می کردند و تحمل می کردند... و ناگهان کسی از آن ها حالشان را می پرسید و آن بغضِ فروخورده، سر باز می کرد...

با همان صدای گرفته در ادامه ی حرفش گفت:

- اگر به کسی نیاج داشتید برای کارهای بیمارستان، به من بگید حتما... هر ساعت که باشه، خواهم آمد. و لطفا... اگر درد داشتید به پرستار بگید! درد کشیدن، چیز خوبی نیست...

دخترک دلش گرم شد... و دل مَرد هم به او! نفس نگفت که در آن لحظه اثر مسکن ها رفته بود و قدر یک دنیا درد داشت... و هارو نگفت که قدر یک دنیا غم و سنگینی روی سینه اش نشسته بود... اما هر دو حال یکدیگر را فهمیده بودند... احساس کرده بودند! بی اینکه کنار هم باشند و با چشم خودشان دیده باشند.

- حتما... شما هم مراقب خودتون باشید.

در جواب دخترک، چشم بست و در حالی که سر به شیشه ی ماشین چسبانده بود، زیر لب گفت:

- مراگبم...

و گوشی را از کنار گوشش پایین آورد. صدای بارانی که به شیشه می خورد ، هوای دلش را ابری تر می کرد. نمی دانست که این بارانِ چندین روزه، کِی قرار بود جای خودش را با گرمای خورشید عوض کند...

تاکسی جلوی هتل ایستاد و او پیاده شد. باید از هتل سابقش می خواست که وسایلش را برایش بفرستند. بیشتر پول نقدش در کیف و چمدانی بود که از هتل قبلی با خودش نیاورده بود.

اتاقش را برای دو شب دیگر تمدید کرد و وقتی کارت زد و وارد شد، تن خسته اش را روی تخت رها کرد و خیره شد به سقف... به آن سفیدیِ بی انتها! و فکر

کرد... به امروز! به پدربزرگش... به حرف ها... و حتی به طعمِ آن سوپ!

دست مشت کرد روی معده ی دردناکش و از تلخندی زد میان آن حال... قبل از رفتن به خانه ی مادربزرگش، مدتی طولانی می شد که غذا نخورده بود! حتی قبل تر از چاقو خوردنِ نفس... آن سوپ، برایش حکم یک غذای بهشتی داشت! اولین غذایی که مادربزرگش پخته بود، اولین طعمی که از غذای او حس می کرد، اولین گرمایی که معده ی دردناکش را شفا می داد... اما نگذاشتند! نتوانستند ببینند که لقمه ای خوش از گلوی او پایین می رود...

از شدت ضعفی که بیماری و حال روحی خرابش به جانش انداخته بود، به پهلو چرخید و جنین وار پاهایش را در شکمش جمع کرد. خسته بود... خسته و گرسنه اما دلش غذا نمی خواست! فقط می خواست که بخوابد. بخوابد تا نفهمد که یکی دو ساعت پیش، چه بر او گذشت... بخوابد و وقتی بیدار شد، با ذهنی آرام تر تصمیم بگیرد! تصمیم برای ماندن یا رفتن...

موبایلش را از عمد سایلنت نکرده بود تا اگر نفس تماس گرفت، متوجه شود. اما مادربزرگش بی وقفه تماس می گرفت... آنقدر تماس گرفت که غروب شد و هارو از شدت کلافگی و سردرد روی تخت نشست.

تمام مدت، خواب و بیدار بود و هم خواب زهرمارش شده بود، هم بیداری! پس جواب داد:

- بفرمایید؟

و صدای گریه ی مادربزرگش در گوشش پیچید:

- وای الهی شکر... الهی شکر! بالاخره جواب دادی... تو که جون منو به لبم رسوندی مادر. دلم هزار راه رفت...

هارو چشم روی هم فشرد و دست آزادش را به گلوی دردناکش کشید. داروهایش را نخورده بود و حالا از شدت گلودرد داشت می مرد... با صدایی گرفته زمزمه کرد:

- میشه بعدا صحبت کنیم؟

و مادربزرگش انگار حتی سوالش را نشنید:

- کجایی مادر؟ بگو بیام اونجا! بگو بیام پیشت... بذار از دلت دربیارم مادر... تو مریض شدی قربونت برم! بذار بیام پرستاری کنم ازت.

صدای پربغض و درمانده ی او، داشت دلش را آتش می زد. با صدایی که حا لا خش دارتر شده بود، گفت:

- چیزی تگصیر شما نیست... تگصیر هیچکس!

و در دل حرفش را تکمیل کرد "تقصیر خودمه... کاش هیچوقت نمی اومدم"! اما در تکمیل حرفش، چیز

دیگری به زبان آورد:

- لطفا نگران من نباشید... باشه؟ من فقط نیاج دارم که چند ساعت بخوابم و به چیزی فکر نکنم.

مادربزرگش، بی قرار جواب داد:

- الهی بمیرم برات مادر... بمیرم که حتی گله هم نمی کنی! نگو که چیزی تقصیر ما نیست... چون هست! ما دل امانت مریم رو چندین بار شکستیم. ما امانت دار خوبی نبودیم...

هارو، خسته از همه چیز زیر لب زمزمه کرد:

- لطفا خودتون رو اذیت نکنید...

و جان کند تا اذیت را "اجیت" تلفظ نکند...

- تو داری بیشتر از همه اذیت میشی پسرم! ما اذیتت کردیم... تقصیر منه که این مرد هنوز به خودش اجازه میده با یادگار دخترش چنین رفتاری داشته باشه! اگه روز اول محکم جلوش ایستاده بودم، امروز به خودش اجازه نمی داد که اینطوری رفتار کنه... در ضمن! حساب شهروز رو هم می رسم. این بچه مثل جونم برام عزیزه، تا الان تنها نوه ی پسر بوده و همیشه لی لی به لالاش گذاشتیم... می دونم که تمام رفتارهاش از سر یه حسادت بچگانه ست و اینکه می ترسه جاش

رو تو دلمون بگیری... ولی دلیل نمیشه از خطاش بگذرم.

تمام وجود هارو با یادآوری آن مرد جوان، غرق نفرت شد. نسبت به او، خشمی فروخورده داشت که بدون شک بی دلیل نبود! این مرد از همان لحظه ی اول خودش را در همه چیز دخالت داده بود... هارو پدربزرگش را کمی درک می کرد اما دلش با مردی که امروز فهمیده بود پسردایی اش است، صاف نمی شد که نمی شد... این مرد، زیادی سطحی به نظر می رسید اما حسی ته دل هارو می گفت که کارهای وحشتناکی از او و بی عقلی اش برمی آید!

مادربزرگش نفسی گرفت و لرزان ادامه داد:

- به خدا پدربزرگتم پشیمونه... تموم مدت تو ماشین در برابر گریه و گلایه های من سکوت کرده بود! حتی از وقتی رسیدیم خونه هم رفته تو اتاق کارش و بیرون نمیاد. من علی رو خوب می شناسم... وقتی از چیزی ناراحته، میره تو خودش! شک ندارم پدربزرگت پشیمونه از اون رفتار... به خدا از قصد نمی خواست کاسه ی سوپ رو بریزه رو لباست. وای گفتم سوپ... خیلی بد سوختی مادر؟ وای خدایا... درد این بچه که یکی دو تا نیست!

هارو تازه به یاد سوختگی اش افتاد. عجیب بود که حتی خودش هم این را فراموش کرده بود... خستگی و غم، ذهنش را خاموش کرده بود انگار و حتی توان احساس درد را از او گرفته بود. تنها از خودش می پرسید که پیرمرد پشیمان است؟ باید باور می کرد که آن پیرمرد مغرور و یک دنده، حتی ذره ای پشیمان شده؟ یا مادربزرگش چنین حرفی را برای دلخوشی او می زد؟

- خوبم... چیزی نشده...

و نگاهش به کیسه ی داروها پایین تخت افتاد. به آن پماد سوختگی که باید به محض رسیدنش به هتل

استفاده می کرد و نکرده بود.

مادربزرگش دوباره با بغض به هر چیزی چنگ زد تا او آدرس بدهد:

- تو رو خدا آدرس بده بیام پیشت... بذار با چشمای خودم ببینم حالت خوبه!

هارو اما دیگر تحمل آن مکالمه را نداشت. نفسش را صدادار بیرون فرستاد و گفت:

- من واگعا حالم خوب هست. اگر بتونم کمی بخوابم، بهتر هم میشم. لطفا این اجازه رو به من بدید. خودم باهاتون تماس می گیرم.

گفت و بی اینکه منتظر حرف دیگری از او باشد، تماس را قطع کرد و موبایلش را گوشه ی تخت انداخت... و چهره اش از سوزش آن جای سوختگی در هم رفت:

- آخ...

روی زانو به کیسه ی داروها نزدیک شد و پیراهنش را که بالا کشید، از دیدن آن تاول بزرگ جایی نزدیک قلبش مات ماند! آنقدر دیر به سوختگی اش رسیده بود که حالا به چنین وضعیتی افتاده بود... با تک خنده ای عصبی زمزمه کرد:

- فقط همینو کم داشتم...

این اصطلاح را همیشه مادرش زمانی که همه چیز با هم روی سرش آوار می شد، به کار می برد. دلش برای او قدر یک دنیا تنگ شد. برای دستان گرمش... برای او که تا وقتی بود، با تمام درد خودش حتی یک بار هم پشت پسرش را خالی نکرد.

پماد سوختگی را بیرون آورد و اطراف تاول را که یک قرمزی شدید داشت، پماد زد. تحمل دردش بالا بود اما سوزش به حدی زیاد بود که دندان هایش را روی هم فشار می داد. چطور چند ساعت دردش را نفهمیده بود؟

کارش که تمام شد، بی اینکه پیراهن بپوشد به پهلو خوابید و صدای پیامک موبایلش، توجه اش را جلب کرد. اول خواست بی اهمیت باشد اما حسی مجبورش کرد که آن پیام را باز کند. با دیدن پیش شماره ی کره، حدس زد که پدرش باشد. شماره ی ایرانش را از کجا پیدا کرده بود؟ پوزخند زد... امکان نداشت که پدرش به دنبال چیزی یا کسی بگردد و پیدا نکند! وویس فرستاده بود. وویسی که به محض باز کردنش، مطمئن شد که از سمت پدرش ارسال شده...

"چند روزیه آدم نفرستادم دنبالت... احتمالا خودتم فهمیدی! تو عین خودمی... زور که بالا سرت باشه،

بدتر لجبازی می کنی! گفتم بکشم کنار، بلکه خودت سرت به سنگ بخوره و برگردی... خودت به این نتیجه برسی که جای تو، کره ست نه کشوری که خانواده ی مادرت اونجا طردت کردن! اما نگرانتم پسر... دیشب خواب مادرت رو دیدم! تمام مدت گریه می کرد... نگرانت بود! می تونم همین الان آدم بفرستم دنبالت ولی نمی خوام... هنوز صبرم سر نیومده! ولی خودت خبر بده از حالت"...

و با صدایی که کمی می لرزید. ادامه داد "من از گریه های مادرت می ترسم! آخرین باری که تو خوابم گریه می کرد، اتفاقات خوبی واست نیفتاده بود".

هارو می دانست که او به کدام قضیه اشاره می کند. به تا پای مرگ رفتنش! مادرش حتی همان موقع هم یک شب زودتر به خواب پدرش رفته و هشدار داده بود. خیره به سقف، اشکی از گوشه ی پلکش سر خورد و در موهای شقیقه اش گم شد. حس می کرد تب دارد. تمام تنش داغ بود و همزمان لرز داشت... اما دیگر حتی جان نداشت که دست دراز کند و پتو را روی تن لرزانش بکشد یا قرص هایش را مصرف کند. همانطور که پیش چشمش تار و تارتر می شد، زیر لب زمزمه کرد:

- به خواب منم بیا مامان...

و جوری از شدت خستگی و ضعف به خواب رفت که انگار روح از جسم زخمیِ پر از دردش پر کشید...

***

- یه قاشق دیگه بخور مادر... بخاطر من!

مادرش قاشق سوپ را نزدیک دهانش نگه داشته بود و نفس کم مانده بود از درد و کلافگی گریه اش بگیرد:

- مامان... به خدا دیگه نمی تونم! هر بار که تلاش می کنم غذا خورم، زخمم بدتر درد می گیره...

مادرش قاشق سوپ را در بشقاب گذاشت و با چشمان نمدار نگاهش کرد:

- الهی من بمیرم واست... غذای بیمارستان که آشغاله... غذای منم که نمی خوری! خب اگه غذا نخوری که زودی حالت بهتر نمیشه مادر...

نفس عذاب وجدان گرفت. از دیروز تا همین لحظه که وقت ناهار بود، تلا ش کرده بود که دردش را مخفی کند و دیگر نتوانسته بود. دردِ اصلی اش اما چیز دیگری بود! یک نگرانی عمیق داشت نسبت به مردی که در آخرین تماس، صدایش را گرفته و زخمی شنیده بود... تمام مدت از خودش می پرسید که یعنی او غذا خورده؟ توانسته داروهایش را بخرد؟ اصلا می داند چطور مصرفشان کند؟ و همزمان در ذهنش از

این نگرانی ها طفره می رفت... دست دراز کرد و دست مادرش را گرفت:

- خدا نکنه... غذات مثل همیشه بهترینه قربونت برم! فقط...

مکث کرد و لحظه ای چشم روی هم فشرد از درد... جان کند تا دستش را سمت شکمش نبرد و روی زخمش نگذارد.

- فقط من الان نمی تونم بیشتر از این بخورم... قول میدم یه کم بهتر که شدم، ته قابلمه رو دربیارم!

مادرش لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد:

- باشه عزیزدلم. باشه...

و ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد، بلند گفت:

- راستی!

نفس منتظر نگاهش کرد و مادرش با تردید ادامه داد:

- سوپ زیاد درست کردم... می خوای بفرستم واسه هارو؟ یا بهش زنگ می زنی که بیاد بگیره؟ آخه این بچه غریبه تو این شهر... مریض شده بود طفلک! کی واسش غذای گرم خونگی درست می کنه؟

لحن مادرش وقتی در مورد او صحبت می کرد، مادرانه بود اما نگاه معناداری داشت. طوری حرف می

زد که انگار آن مرد قرار بود دامادش شود! یا چیزی میان آن مرد دورگه و دخترش بود...

نفس کاملا حس کرده بود که مادرش به چیزی شک کرده! پس شانه ای بالا انداخت و در حالی که دلش داشت مثل سیر و سرکه می جوشید، به در بیخیالی زد:

- مامان، زیادی واسه کسی که فقط چند روزه می شناسی نگران نیستی؟ بچه که نیست... دستشم خالی نیست! اراده کنه، می تونه بهترین غذا خونگی کل ایران رو واسه خودش سفارش بده... نسبت منم باهاش فقط در حد یه مترجم و توریسته! چی پیش خودش

فکر می کنه اگه بهش زنگ بزنم و بگم بیاد غذا بگیره؟ دو روز دیگه برمی گرده کشورش و به کل یادش میره که اصلا ما وجود داشتیم!

اینطور طفره رفتنش، شک مادرش را بیشتر می کرد! چشم ریز کرد و پرسید:

- کدوم توریستی تو بیمارستان التماس می کنه که تو رو خدا بذارید به مترجمم خون اهدا کنم؟

نفس لحظه ای سکوت کرد و در ذهنش به دنبال جواب گشت. مادرش از عمد سوالی پرسیده بود که او نتواند راحت برایش دلیل بیاورد.

- خب... خب هر کس دیگه ای بود هم همینکارو می کرد! همینطور که خیلی ها میرن خون اهدا می کنن... اونم یه شب تو خونه ی ما مونده بود دیگه! احساس دِین می کرده حتما... می خواسته جبران یا کمک کنه.

مادرش نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- چی بگم والا... امیدوارم همین باشه که تو میگی!

نفس، کلافه اخم کرد:

- غیر از این چی می تونه باشه؟

مادرش بی اینکه بحث را ادامه دهد، بلند شد:

- هیچی... به هر حال من غذا زیاد درست کردم! اگه بهت زنگ زد یا موقعیتش پیش اومد، بگو بیاد ببره یا براش بفرستم.

نفس خواست حرفی بزند که مادرش دست بالا آورد:

- حرفم رو به حساب چیزی نذار... به قول شما امروزی ها، اورتینک هم نکن! صرفا به عنوان یه مادر که دلش واسه یه بچه ی مریض سوخته اینو میگم.

نفس چشم گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- آره چقدرم که هارو بچه ست...

مادرش شنید و خودش را به نشنیدن زد. خواست برای لحظه ای از اتاق بیرون برود که نفس صدایش کرد:

- مامان؟

حالا که هم اتاقی هایش برای قدم زدن از اتاق بیرون رفته بودند، بهترین فرصت بود که در مورد مسائلی با مادرش حرف بزند.

- جانم؟ خوبی؟

نفس سری تکان داد و لبخند کمرنگی زد:

- خوبم مامان... فقط میگم...

زن روبرویش نگران شده بود:

- چی شده مامان جان؟

نفس بالاخره دل به دریا زد:

- هیچی نشده... نگران نباش! فقط... فقط میشه با دکترم صحبت کنی که اگه میشه زودتر مرخص بشم؟ زیاد اینجا موندنم که آنچنان کمکی نمی کنه... اگه بشه برم خونه راحت ترم! همین عوض کردن پانسمان و خوردن داروها رو که تو خونه هم می تونیم انجام بدیم. خسته شدم از محیط بیمارستان...

اتاق لحظه ای در سکوت رفت... و نفس از دیدن اشکی که در چشمان مادرش حلقه زد، مات زمزمه کرد:

- مامان؟

زن لحظه ای نگاه گرفت و با شرمندگی پرسید:

- بخاطر هزینه بیمارستان اینو میگی؟

نفس دقیقا برای همین گفته بود. از لحظه ای که بهوش آمده بود، حتی در اوج دردش هم به این مسئله فکر کرده بود... اما سریع سر به طرفین تکان داد و تکذیب کرد:

- نه مامان... نه! اینجا بیمارستان دولتیه... مگه چقدر می خواد بشه هزینه ش؟ من فقط از بیمارستان خسته شدم!

مادر نفس، او را از حفظ بود! خوب می دانست که نفس تمام این مدت در حال حساب و کتاب کردن در ذهنش بوده... دخترکش حتی در اوج بیماری هم نمی توانست کمی آرام بگیرد.

- تو دختر منی! فکر می کنی نمی شناسمت؟ حاضری از وقت و سلامتی و همه چیزت بگذری بلکه دو قرون بیشتر بیاد تو این زندگی! وظیفه ی بابای نامردت، تمام و کمال افتاده رو دوش تو...

نفس لحظه ای با ناراحتی چشم روی هم فشرد و زمزمه کرد:

- مامان...

مادرش دستی زیر چشمان خیسش کشید و قدمی نزدیک شد:

- ولی نه! شده این بار به گدایی هم بیفتم، نمیذارم پای سلامتیت قمار کنی... می دونم همش داری تو ذهنت دو دو تا چهار تا می کنی سر هزینه ی بیمارستان! بعد رفتن بابات، خود به خود پرداخت ماهانه ی بیمه مون هم قطع شد و تو جور من و خواهرت رو کشیدی! اون صاحب کار نامردت هم بیمه ت نکرد و تو مجبور شدی بیشتر از اونچه که لیاقتش بود براش کار کنی... می دونم بیمه نبودنمون و پرداخت هزینه ی حتی همین بیمارستان دولتی برات

شده بزرگ ترین دغدغه... یا فکر کردی نفهمیدم مریض که می شدی، نمی رفتی دکتر بلکه آخر ماه لنگ نمونیم؟ هزار و یک دلیل و برهان می آوردی که نیاز نیست... ولی من می فهمیدم همه چی رو!

نفس با درد تکرار کرد:

- مامان...

مادرش اما بس نکرد. آشفته بود و قدر یک دنیا حرف های نگفته داشت:

- ولی دیگه نه... دیگه نه نفس! نمیذارم بیشتر از این از خودت بگذری... شده کلیه م رو بفروشم، شده زنده و مرده ی بابات رو از تو هر قبرستونی که رفته پیدا

کنم و بیارم اینجا و بابت یهویی رفتنش و چندین ماه نبودنش و اون ماهانه ای که برامون می فرستاد و حتی اونم از یه جایی به بعد قطع کرد بزنم تو صورتش و وظایفش رو یادش بیارم، نمیذارم وقتی اینطوری زخمی و نیمه جون افتادی رو تخت، بخوای از خودت و درمانت بگذری و دوباره برگردی تو اون آژانس خراب شده که جلوی درش بهت چاقو ز...

حرفش تمام نشده بود که نفس با بغض صدا بالا برد:

- مامان... بسه!

و ناگهان به گریه افتاد:

- بسه... تو رو خدا بسه...

در آن لحظات، حساس تر از همیشه شده بود. حرف های مادرش، بار دیگر حقیقت را مثل پتک بر فرق سرش کوبیده بود... حقیقتِ تنها بودنشان... حقیقتِ پدری که برای نفس، عزیزترین بود اما روزی رفت و تنها حمایت های از راه دورش ماند و از یک جایی به بعد، نه خبری از خودش شد و نه از آن حمایت ها... تنها طلبکارهایش مانده بودند که هر روز تن و بدن آن ها را بیشتر می لرزاندند...

چانه ی مادرش از بغض لرزید:

- دو روز پیش به خدا التماس می کردم بچه م رو بهم برگردونه، امروز همون بچه با تن و بدن زخمی به پول

بیمارستانش فکر می کنه... خاک بر سر من و بابات، نفس! من نمی گذرم ازش... تو هم از ما نگذر!

گفت و با قلبی که تیر می کشید، رو برگرداند تا از اتاق بیرون برود که دو پرستار، یکی مرد و یکی زن با ویلچر وارد اتاق شدند و با دیدن آن ها در ح الی که صورتشان خیس اشک بود، نگاهی با هم رد و بدل کردند. نفس سریع دستی زیر چشمانش کشید و مادرش با تک سرفه ای رو به آن ها پرسید:

- اومدید پانسمانش رو عوض کنید؟

پرستار زن که تقریبا همسن خود نفس به نظر می رسید، لبخند کمرنگی

روی لب نشاند و خطاب به مادر و دختر گفت:

- نه... اومدیم انتقالش بدیم به اتاق وی آی پی!

نفس نگاهی با مادرش رد و بدل کرد و مات گفت:

- اتاق وی آی پی چرا؟ من که درخواست نداده بودم واسه همچین چیزی!

لبخند پرستار عمق گرفت:

- اون آقایی که رسوندنتون بیمارستان، یک ساعت پیش اومدن و تا الان کارهاش رو انجام دادن. کل هزینه ها پرداخت شده!

چیزی در قلب نفس با صدا شکست! چیزی به سنگینیِ غرورش... لب هایش مبهوت تکان خوردند:

- با اجازه کی اینکارو کرده؟

لبخند از روی لب های زن پر کشید و نفس بی اینکه منتظر جواب باشد، سوال بعدی را پرسید:

- هنوز تو بیمارستانه؟

پرستار که انتظار چنین واکنشی از دختر مقابلش نداشت، با مکث جواب داد:

- نمی دونم. قبل اینکه بیایم اینجا، رفته بود حسابداری.

نفس یک بغض وحشتناک داشت. یک بغض و خشم مخفی... با آن حال، رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان، میشه بهش بگی بیاد اینجا؟

مادرش نگران از حال او زمزمه کرد:

- نفس...

و نفس، ملافه را محکم میان مشتش فشرد و بغض بدتر صدایش را لرزاند:

- مامان لطفا... پیداش کن تا نرفته و بهش بگو بیاد اینجا!

مادرش لحظه ای مستاصل ایستاد و بعد، تند تند سر تکان داد:

- باشه. باشه تو فقط آروم باش...

و در حالی که تقریبا مطمئن شده بود چیزی میان هارو و دخترش هست، از اتاق بیرون رفت. قلب دخترک آنقدری درد می کرد که سوزش زخم شکمش را نمی فهمید. با آن حال، رو کرد به پرستارها و گفت:

- من و مامانم زیر برگه ای رو واسه انتقال امضا نکردیم! من به زودی مرخص میشم... تا اون موقع،

ترجیح میدم تو همین اتاق بمونم و هزینه ش رو هم خودم پرداخت می کنم!

هر دو با نگاهی عجیب سر تکان دادند و همانطور که سمت در خروج می رفتند، پرستار مرد زیر لب رو به همکارش گفت:

- دوست پسراشون براشون خرج می کنن، ناز هم می کنن تازه!

نفس، شنید و چشم روی هم فشرد تا آرام بماند. تمام تنش داشت از عصبانیت و غم می لرزید. چرا هارو تیشه به ریشه ی غرورش می زد؟ چه عایدش می شد از این کار؟ درست در همان زمان، مادرش به بخش

حسابداری رسید و با دیدن قامت آشنای مردی که سمت در خروج می رفت، پا تند کرد:

- پسرم؟

هارو ایستاد... امیدوار بود که قبل از روبرو شدن با آن ها، بتواند بیمارستان را ترک کند اما خیلی چیزها آنطور که آدم می خواست، پیش نمی رفت...

صدای تند شدن قدم هایی را از پشت سرش شنید و سمت صاحب صدا برگشت. با دیدن مادر نفس و اخم کمرنگ میان ابروهایش، با خودش فکر کرد که نکند اشتباه کرده؟ اما خیلی زود خودش را قانع کرد... این

آخرین کاری بود که می خواست قبل از رفتنش انجام دهد!

- چرا اینکارو کردی؟

سوال او، همان چیزی بود که انتظارش را داشت. چرا اینکار را کرده بود؟ خودش هم نمی دانست... فقط صبح بیدار شده بود و میان آتش تن و حال خرابش، با خودش فکر کرده بود که اگر بتواند حداقل دردی از روی دردهای دخترک بردارد، آمدنش به ایران بی معنی نخواهد بود...

ماسک زده بود اما چشمان سرخ و پوست رنگ پریده اش از دید زن مقابلش دور نماند. اخم از میان

ابروهایش پر کشید و نگران پرسید:

- حالت خوبه؟

حالش خوب نبود. داروهایش را برای اولین بار صبح امروز با معده ی خالی خورده بود و دیشب تا خود صبح از تب و لرز، لرزیده بود! صبح با حال خراب و مغزی که داشت از کار می افتاد، ناگهان تصمیم گرفته بود که هزینه های بیمارستان دخترک را پرداخت کند و او را به اتاق بهتری انتقال دهد بلکه کمی از دردش کم شود... هر چند! دلیلش چیز دیگری بود که حتی در ذهنش انکار می کرد.

در سکوت به مادر نفس خیره شد و زن قدمی جلو گذاشت. دست جلو برد و پیشانی هارو را لمس کرد و هینی کشید:

- چرا انقدر داغی؟ داروهات رو نخوردی مگه؟

هارو حتی جان نداشت که توضیح دهد. تنها خسته تر از هر زمانی لب زد:

- لطفا نپس رو راجی کنید بره به آن اتاق وی آی پی...

و رو برگرداند که دست زن روی بازویش نشست:

- نفس می خواد ببیندت!

سیب گلوی هارو با درد پایین رفت:

- شاید یک زمانِ بهتر...

مادر نفس قدمی جلو رفت و دوباره روبرویش ایستاد:

- می دونم قصدت کمک بوده و از سر مهربونی اینکارو کردی! اما غرور نفس شکسته... هیچکدوم راضی به این کار نبودیم! این بچه همیشه مستقل بوده و دستش رو جلوی هیچ کسی دراز نکرده... این لطفی نیست که بتونه قبول کنه!

هارو به سختی هوا را به ریه هایش کشید:

- شما وقتی که من هیچ جا رو برای رفتن نداشتم، من رو به خونه تون بردید. این کمترین کاری بود که می تونستم انجام بدم!

مادر نفس هر کاری هم که می کرد، نمی توانست نسبت به هارو حس بد داشته باشد. به طرز عجیبی او را مثل پسر نداشته ی خودش دوست داشت...

- ما هیچ توقعی از تو نداشتیم پسرم... تا همین جا هم خیلی خیلی به ما لطف داشتی! تو نفس رو رسوندی به بیمارستان... تو می خواستی از خون خودت بهش اهدا کنی! ما هیچوقت این لطفت رو فراموش نمی

کنیم اما لطفا بیشتر از این خودت رو به زحمت نندازِ... و لطفا قبل رفتنت با نفس حرف بزن!

قلب هارو تیر کشید. بی حرف سری تکان داد و با "ببخشید" کوتاهی سمت اتاق نفس راه افتاد. قسمتی از وجودش می گفت که کار درستی کرده و قسمتی دیگر، می گفت که گند زده! با هماهنگی با پرستار، اجازه گرفت که چند دقیقه ای خارج از وقت ملاقات نفس را ببیند و اجازه ی ورود که صادر شد و پا به اتاق گذاشت، با دیدن چشمان سرخ دخترک مات ماند... با صدایی گرفته زمزمه کرد:

- خوبی؟

هم اتاقی های نفس هنوز برنگشته بودند... دخترک جان کند تا چانه اش نلرزد:

- چرا اینکارو کردی؟

هارو در اتاق را بست:

- کار بزرگی نبود... شاید یک جبرانِ کوچک برای همراهی تو در این مدت!

و نگفت... نگفت که نمی تواند اذیت شدنش را ببیند...

نفس بینی اش را بالا کشید:

- من همچین چیزی ازت نخواستم... هیچوقت! حتی اون روزی که با پاکت پول اومدی آژانس، بهت گفتم

که صدقه نمی خوام... چرا اینکارو می کنی؟ هارو لحظه ای چشم روی هم گذاشت:

- من فقط می خواستم جبران ک...

حرفش هنوز تمام نشده بود که دخترک آشفته و پربغض صدا بالا برد:

- نمی خوام... نمی خوام برام جبران کنی! من بخاطر همراهی کردنت، از صاحب کارم حقوق گرفتم! هیچ دِینی از من به گردن تو نیست...

کلماتش سنگین بود و هارو معنی خیلی از آن ها را نمی فهمید. با آن حال، کنار تخت نفس ایستاد و با جدیت در چشمان سرخش خیره شد:

- چرا تو باید در سختی باشی؟

نفس از سوالش تعجب کرد... و همزمان تک خنده ای کرد با بغض و عصبانیت:

- نمی دونم... شاید چون سرنوشتم رو اینطور نوشتن؟ و تو اومدی وضعیتم رو بکوبی تو سرم؟

حساس شده بود. همه چیز دست به دست هم داده بود تا آشفته تر شود. هارو سری به طرفین تکان داد:

- سرنوشت تو نباید اینطور نوشته شده باشه...

دخترک به سختی خودش را روی تخت بالا کشید و در چشمان سرخ مرد روبرویش زل زد:

- تو می خوای سرنوشتم رو تغییر بدی؟ آره؟

هارو سکوت کرد و نفس با چشمانی خیس و صدایی که بدتر می لرزید ادامه داد:

- بار دومه هارو شی! بار دومه که پول و قدرتت رو به رخم کشیدی... منو اینطوری نبین... خانواده م رو اینطوری نبین! ما وضعیتمون این شکلی نبود... ما هم روزای خوب داشتیم! ولی حتی اگه همه چیزم رو هم از دست داده باشم، هنوز غرور و شخصیتم رو دارم... و نمی دونم چرا ولی... تو دقیقا همونا رو هدف می گیری!

هارو از شدت سردرد چهره ی دختر روبرویش را تار می دید. گیج بود... کسی کنار گوشش انگار به طبل می کوبید! آرام زمزمه کرد:

- من نمی خوام زجر بکشی...

قلب نفس یک ضربان در سینه اش جا انداخت و هارو با همان صدای گرفته ادامه داد:

- تو آدم خوبی هستی!

و در دل ادامه داد "منو یاد مادرم میندازی! مادر منم آدم خوبی بود... مادر منم بی گناه زجر کشید"!

و از میان دندان های کلید شده اش لب زد:

- چرا وقتی انگدر آدم های مزخرف تو این دنیا هست، تو باید اون کسی باشی که اذیت میشه؟

نفس نمی دانست که چرا آنقدر اذیت شدنش برای او مهم بود. با غم رو برگرداند تا هارو اشکش را نبیند:

- لطفا پولتون رو از بیمارستان پس بگیرید و از اینجا برید...

- با من بیا کره!

دخترک با جمله ای که از او شنید، مبهوت گردن سمتش چرخاند و هارو در حالی که کاملا جدی آن حرف را زده بود، ادامه داد:

- چرا باید واسه اون نامرد کار کنی وقتی می تونم خیلی زود کارهات رو درست کنم و با خودم ببرمت؟ گفتی در دانشگاه مترجمی زبان انگلیسی خوندی... درسته؟ به کره ای هم کامل مسلطی! می تونم برات بیجای کار (ویزای کار) بگیرم تا در کمپانی مشغول به کار بشی.

نفس به گوش هایش شک کرده بود. حس می کرد که دارد خواب می بیند...

- چی؟

- پول من رو نمی تونی قبول کنی؟ باشه! گرورت (غرورت) آسیب می بینه ؟ باشه... رزرو اون اتاق وی

آی پی رو کنسل می کنم! اما کار کردن که به گرورت آسیب نمی زنه... درسته؟ به جای اون نامرد، بیا کره و برای کمپانی من به عنوان مترجم کار کن! پولی که دریافت می کنی، به دلار خواهد بود... می تونی حتی برای خانواده ت پول بفرستی! و اون بدهکاری ها رو درست کنی.

نفس مات مانده بود. نمی دانست مقابل این حرف ها چه بگوید. ذهنش به سالی فلش بک زد که حتی بلیط هواپیمایش را هم گرفته بود و ناگهان همه چیز نابود شد... طاقت یک نابودی دیگر را نداشت! طاقت رها

کردن خانواده اش وقتی که جانشان از سمت طلبکارها در خطر بود...

- من... من نمی تونم خانواده م رو اینجا رها کنم و برم... مگه به این آسونیه؟ اگه اونایی که به من چاقو زدن این بار نهال و مادرم رو هدف بگیرن من چیکار کنم؟

هارو بی معطلی جواب داد:

- یک نفر رو میذارم که مراگبشون باشه...

و نفس از شدت بهتی که این چند دقیقه تجربه کرده بود، به خنده افتاد:

- هارو شی... شما حالتون خوب نیست! دارید هذیون میگید انگار...

هارو معنی هذیان را نمی دانست. نفس خیره به چشمان رگ دار و صورت رنگ پریده ی او اخم کمرنگی میان ابرو نشاند:

- واقعا حالتون خوب نیست؟

و کمی خودش را لبه ی تخت کشید و دست بالا برد تا روی پیشانی او بگذارد که ناگهان از شدت درد تعادلش را از دست داد و قبل از اینکه از تخت بیفتد، هارو محکم زیر بازوهایش را گرفت و کف دست دخترک محکم پیراهن بافت او را به چنگ کشید.

دقیقا همان جایی که سوخته بود! و آخ دردناک هارو چنان در گوشش پیچید که لحظه ای نفسش در سینه حبس شد:

- چی شد؟

سر بالا گرفت و با دیدن صورت کبود از درد او، چانه اش شروع به لرزیدن کرد:

- حالتون خوبه؟ جاییتون آسیب دیده؟

هارو چیزی نگفت و نفس قبل از اینکه پشیمان شود، دست لبه ی بافت او گذاشت و بالا کشید! با دیدن سوختگی وحشتناک روی قفسه سینه و شکمش و

تاولی که ترکیده بود، مبهوت نگاهش را میان چشمان او و جای سوختگی چرخاند:

- این... این چیه؟

هارو با دردی عجیب، خفه زمزمه کرد:

- چیزی نیست...

و از شدت سوزش آن سوختگی، نتوانست سر پا بماند و همین که بی حال لبه ی تخت نشست، نفس ترسیده صدا بالا برد:

- مامان... تو رو خدا یکی بیاد اینجا...

و در حالی که هنوز بازوی او را گرفته بود، چشم در صورت کبود از دردش چرخاند و بغضش شکست:

- کی اینکارو باهاتون کرده؟ کِی این اتفاق افتاده؟

پیشانی هارو خسته تر از هر زمانی روی شانه ی دخترک فرود آمد و با ضعف دوباره زمزمه کرد:

- چیزی نیست...

و تنش که میان دستان او سنگین شد، نفس ترسیده و با گریه جیغ کشید:

- هارو شی!

***

- سوختگی درجه دو! چرا انقدر دیر مراجعه کردی به بیمارستان؟

دکتر خطابش قرار داد و هارو با خستگی و ضعف چشم بست. هنوز صدای گریه های نفس حین صدا کردنش در گوشش بود... و شرمنده بود پیش

زنی که در کنار دخترش، برای او هم مادری کرده بود و تنهایش نگذاشته بود در اوج بدحالی هایش...

مادر نفس با نگرانی از پزشک جوان روبرویش پرسید:

- خیلی وضعیتش بده؟ باید چیکار کنیم آقای دکتر؟

مرد نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- شانس آورد که وقتی حالش بد شد، بیمارستان بود! مشکل اصلی اینه که سوختگیش با سرما خوردنش همزمان شده... و اینطور که به نظر میاد، حتی مراقب خرد و خوراک و داروهاش هم نبوده و همینه که سیستم ایمنیش رو فوق العاده ضعیف کرده! هر چند الان سرم و دارو گرفته و اگه مراقب خودش باشه، مشکلی پیش نمیاد. باید عوض کردن پانسمان و مصرف داروهاش رو جدی بگیره و برای اطمینان، امشب رو پیش ما بمونه!

هارو، چشم باز کرد و در حالی که نیم خیز شده بود، خفه لب زده بود:

- من باید بر...

حرفش تمام نشده بود که مادر نفس دست روی شانه اش گذاشت و چشم غره ای رفت:

- بله آقای دکتر... حتما امشب رو می مونه! خودم مراقبش هستم.

مرد سری تکان داد و قبل از اینکه هارو فرصت مخالفت پیدا کند، دور شد. آن حس شرمندگی در وجود هارو، چندین برابر بیشتر شد. از خودش متنفر شده بود که با بی احتیاطی هایش این زن و دخترش را نگران کرده بود و اسیر! آن هم زمانی که نفس،

بیشتر از هر کسی به مادرش نیاز داشت... خواست حرفی بزند که مادر نفس پیش دستی کرد:

- مخالفتی در کار نیست پسرم! بحث جون و سلامتیت در میونه... سر جونت که نمی تونی قمار کنی!

این زن، درست مثل مادرش بود. همانقدر نگران در اوج بیماری هایش... و همانقدر مهربان و در زمان خودش، محکم!

هارو تک سرفه ای زد تا صدای گرفته اش را صاف کند:

- داروهام رو می خورم در خانه... برای عوض کردن پانسمان هم به بیمارستان خواهم آمد! اینجا ماندنم چیزی رو درست نمی کنه. قول میدم که مراگب خودم باشم.

مادر نفس با اخم نگاهش کرد:

- همونطور که این چند روز مراقب خودت بودی؟ تقریبا بیهوش شدی از ضعف! نفس داشت سکته می کرد از ترس حالت...

هارو با شرمندگی چشم بست و زمزمه کرد:

- ببخشید...

و عذاب وجدان تمام وجودش را گرفت! آمده بود تا مرهم شود بر روی زخم های دخترک... اما انگار زخم جدیدی هم به روح او زده بود. مادر نفس دست روی شانه اش گذاشت و مادرانه فشرد. با لبخند کمرنگ اما مهربانی زمزمه کرد:

- اینو نگفتم که عذرخواهی کنی پسرم... گفتم که بیشتر مراقب خودت باشی! نمی پرسم در مورد خانواده ت توی ایران و اینکه رابطه ی خوبی باهاشون داری یا نه... اما من تو رو این لحظه مثل پسرِ نداشته م می بینم! پسری که مریض شده و نیاز به مراقبت داره و به عنوان یه مادر، نمی تونم چشم پوشی کنم از

حالش... مطمئن باش اگه هر کس دیگه ای هم بود و انقدر لطف داشت به نفس و نون و نمک ما رو خورده بود، بازم همینکارو می کردم. پس به چیزی فکر نکن و فقط روی خوب شدنت تمرکز کن. باشه ؟ و اول از همه، بهم بگو که سوپ دوست داری؟

هارو مات ماند. مات از آن سوال... ماتِ اسم همان غذایی که مادربزرگش با عشق برایش پخته بود و پدربزرگش با خشم او را با همان غذا سوزانده بود... و حالا، زنی دوباره مادرانه از او می پرسید که سوپ دوست دارد؟ چه باید می گفت؟ چه جوابی داشت جز

اشکی که بی اختیار در عسلی های خوشرنگ چشمانش حلقه زد؟

دل زن، آتش گرفته بود به حال پسرک... دست جلو برد و آرام و نوازش وار روی موهای هارو کشید و با بغض لبخند زد:

- حتی اگه دوست هم نداشته باشی، باید غذا بخوری! سوپ الان از همه چی مقوی تره. اتفاقا واسه نفس هم درست کرده بودم و امروز براش آوردم بیمارستان. هنوز کلی تو خونه ازش مونده... باید یه سر برم خونه یه کم وسیله بردارم. خیلی زود برمی گردم. مطمئن باش عاشق سوپ های من میشی!

هارو چشم بست تا زن کنارش بیشتر از این اشک حلقه زده در چشمانش را نبیند. لب های ترک خورده اش به زمزمه ای خفه از هم باز شدند:

- ممنونم...

هیچوقت حتی فکرش را هم نمی کرد که روزی در سرزمین مادرش، غریبه ها از خانواده برایش بیشتر دل بسوزانند... چه فکر می کرد و چه شده بود در آخر!

همان لحظه پرستار رسید تا به بخش منتقلش کند و در آخر به اتاقی تک نفره منتقل شد. تقریبا مشابه همان اتاق وی آی پی که نفس حاضر نشده بود به

آنجا منتقل شود... هارو هیچوقت عادت نداشت که در اتاقی مشترک با دیگران بخوابد... اما جدا از آن، تنها راهی که می شد مادر نفس کنارش بماند، همین بود. خودش را خاله ی هارو معرفی کرد و اجازه گرفت که شب را به اتاق او تردد کند. آوازه ی این مرد دورگه در بیمارستان پیچیده بود. با تمام چیزهایی که از او دیده بودند، مخالفتی برای ماندن

این زن در کنارش نکردند و مادر نفس به خانه برگشت تا وسیله جمع کند و شام او را با خودش بیاورد... و هارو در آن لحظات، در اوج کلافگی و درد بود!

اثر مسکن ها از بین رفته بود و خستگی و ضعف داشت از پا درش می آورد... اما بدتر از هر چیز، روح زخمی اش بود که هنوز هم خونریزی می کرد. روحی که به لطف مادر نفس و محبت های بی دریغش، کمی التیام یافته بود اما عذاب وجدان رهایش نمی کرد. عذاب وجدانِ شکستن دل دخترک... و اسیر کردن مادر او در حالی که نفس، بیشتر از هر زمانی به مادرش احتیاج داشت...

خیره به سقف سفید بالای سرش، با غمی عمیق زمزمه کرد:

- کاش می مردم...

و خودش را به یاد آورد در روزی که تمام تنش غرق خون بود و پدرش، پدر مغرورش برای اولین بار پیش او گریه می کرد و التماسش می کرد که طاقت بیاورد... که زنده بماند!

سیب گلویش با درد پایین رفت:

- کاش هیچوقت منو بدنیا نمی آوردی مامان... کاش هیچوقت بخاطر من، مجبور به این زندگی نمی شدی!

رگی در قلبش تیر کشید و در اوج نا امیدی، ویبره ی موبایلش بلند شد.

سرش آنقدری درد می کرد که حین نگاه کردن به تلفن، مجبور بود چشم ریز کند. با دیدن چندین

تماس بی پاسخ از مادربزرگش، نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد:

- اون ها داشتن زندگی می کردن... امید داشتن... با اومدنت، چی براشون آوردی جز نا امیدی؟

با خودش فکر کرد که باید خیلی زود با مادربزرگش تماس بگیرد... و حداقل قبل رفتنش از او خداحافظی کند. شالی را که مادرش حدود سی س ال قبل از ایران با خودش برده بود، هارو در چمدانش گذاشته و با خود به ایران برگردانده بود. باید آن را به مادربزرگش پس می داد. یک یادگاری از دختر از دست رفته شان شاید می توانست کمی آرامشان

کند... اما در آن لحظه، کسی که زنگ می زد، مادربزرگش نبود... نفس بود!

انگار نوری در قلبش روشن شد. نوری میان تاریکی های زندگی اش... تماس را برقرار کرد و موبایل را کنار گوشش نگه داشت اما حرفی نزد. تنها خطاب به او، در دلش گفت "صدام کن... همونطور که همیشه صدام می کردی"! و چیزی طول نکشید که صدای لرزانِ نفس در گوشش پیچید:

- هارو شی؟

دخترک صدایش کرد... درست همانطور که همیشه صدایش می کرد! و قلب مَرد به معنای واقعی در سینه

اش لرزید. سیب گلویش پایین رفت و نفس با صدایی که از بغض می لرزید، حالش را پرسید:

- حالتون خوبه؟

هارو چشم بست و به صدای نفس های لرزان او گوش داد. چشم بست با عذاب وجدان... و لب های خشکش تکان خوردند:

- ترساندم تو رو... ببخشید!

نفس های دخترک تندتر شد:

- اون سوختگی... اون سوختگی چطور...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. هارو حس کرد که او از پشت تلفن بی صدا گریه می کند. می دانست که نفس بسیار به حریم ها احترام می گذارد و تا او حرفی نزند، سوال شخصی نمی پرسد... اما دیدن آن سوختگی وحشتناک، چنان دلش را سوزانده بود که نمی توانست نپرسد! چه کرده بودند با مردی که آزارش به هیچکس نمی رسید؟

- ببخشید... نباید می پرسیدم!

پشیمان از سوالی که دخالت می دانست، عذرخواهی کرد و هارو بی هیچ مکثی جواب داد:

- کار پدربزرگ بود!

نفس های دخترک قطع شد... لبخند تلخ روی لب های هارو، از گریه غم

انگیزتر بود:

- اما عمدی نبود...

گفت و نفهمید که رگی در قلب نفس پاره شد. گفت و نفهمید دخترک در آن لحظه دست روی دهانش می فشرد تا صدای زار زدنش به حال مظلومیت او بلند نشود... و هارو، با خودش فکر کرد که شاید نفس تنها کسی بود که این روزها می توانست پیش او خودِ واقعی اش باشد! و بگوید از دردهای واقعی اش...

- من هم می تونم یک سوال بپرسم؟

لحظه ای گذشت و جوابی نشنید... در آن لحظات، دخترک سعی داشت گریه ی بی صدایش را کنترل کند تا او چیزی نفهمد از حالش...

- هانمِ نپس؟

نمی دانست... نمی دانست که "هانم نپس" گفتن هایش، درست همان حسی را در قلب دخترک ایجاد می کند که "هارو شی" گفتن های او در دل خودش ایجاد می کرد...

نفس تک سرفه ای زد تا صدا صاف کند اما هنوز هم به طور واضحی بغض داشت:

- بپرسید...

قلب مَرد آتش گرفت از صدای بغض دارش... کمی تنش را روی تخت بالا کشید و پرسید:

- فکر کردی به حرفم؟

صدای نفس با مکث در گوشش پیچید:

- کدوم حرف؟

و هارو، بی هیچ مقدمه ای دل به دریا زد:

- اینکه با من به کره بیای!

لحظه ای حتی صدای نفس های دخترک را نشنید. لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و اضافه کرد:

- هذیان نبود! حالا باور می کنی؟

با تمام قدرتش به قلب دخترک تاخت و نفس ترسید که هارو صدای تپش شدید قلبش را بشنود...

- من... من نمی تونم!

نفس، سردرگم و گیج از پیشنهادی که او تکرار کرده بود، جواب قبلی اش را تکرار کرد. هارو، حالش را می فهمید! دخترک عزیزانی را در ایران داشت که همه چیزش بودند... حق داشت نگران شود از اینکه در نبودش، کسی بخواهد همان بلایی را بر سرشان بیاورد که بر سر خودش آورده بودند... زخم تنش هنوز تازه بود! زخم قلبش از روزگار، تازه تر... طاقت نمی آورد

اگر در نبودش حتی خاری به پای نهال و مادرش برود...

- آن بدهی چقدر هست؟

هارو، ناگهان بی مقدمه پرسید و نفس، شوکه از سوالی که انتظارش را نداشت جواب داد:

- چرا می پرسید؟

هارو از پرسیدن چنین سوالی در آن لحظه پشیمان شد. نه حال نفس مساعد بود و نه خودش توان جسمی و روحی کافی را برای قانع کردن او در آن لحظه داشت... و نفس بی خبر بود! بی خبر از قدرتِ

این مرد و پدرش... بی خبر از اینکه اگر او بخواهد، خیلی زود می تواند همه چیز را سر و سامان دهد!

- هارو شی؟

نفس که دوباره صدایش کرد، هارو دستی به سیب گلوی دردناکش کشید و گرفته جواب داد:

- یک زمان دیگه در موردش صحبت می کنیم. اما جدا از هر چیز، فقط می خوام بدونید که پیشنهاد من هنوز هم هست... و قرار نیست در نبودِ شما خطری خانواده ات رو تهدید کنه!

پیشنهادش وسوسه برانگیز بود... نفس در خوشبینانه ترین حالت ممکن، با قبول آن می توانست به بزرگ

ترین آرزویش برسد! اما آرزو در آن لحظه برایش اولویت نبود... سلامت و امنیت خانواده اش در اولویت قرار داشت و هارو، با اطمینان می گفت که این را تامین می کند...

دقیقه ای حتی یک کلمه میانشان رد و بدل نشد. تنها صدای نفس های یکدیگر بود که در گوششان می پیچید... ناگهان هر دو همزمان با هم گفتند:

- غذا خوردید؟

- گذا خوردی؟

و این بار حتی صدای نفس هایشان هم به گوش نرسید. برای هر دویشان عجیب بود که هر دو در آنِ

واحد برای شکستن آن سکوتِ معذب کننده، یک سوال را پرسیده بودند...

- خوردم... شما غذا خوردید؟

نفس بود که جواب داد و پرسید... و هارو نگفت آخرین باری که غذا خورده ، همان دو قاشق از سوپی بود که مادربزرگش پخته بود... قلبش از آن اتفاق شکسته بود اما همزمان همان قلب از شنیدن این سوالِ نفس، گرم شد. با خودش فکر کرد که چقدر آدم ها به چنین سوالات به ظاهر ساده در زندگی نیاز دارند. اینکه حداقل برای یک نفر مهم باشد که غذا خورده اند یا نه...

- نه هنوز...

آرام جواب داد و نفس با مکث پرسید:

- مامانم هنوز نرسیده؟

هارو در دل خدا را شکر کرد که نفس لبخند کمرنگ روی لبش را نمی دید و همان جواب را تکرار کرد:

- نه هنوز...

و نفس هم در دل خدا را شکر می کرد که مرد پشت خط، گونه های رنگ گرفته اش را نمی دید... نمی دانست چرا در مواجهه با او، تمام جانش به یکباره گر می گرفت و گونه هایش از همه بیشتر!

- لطفا خوب غذا بخورید و خوب بخوابید... این بیشتر از هر چیزی به درمانتون کمک می کنه! مطمئنید که دیگه تب ندارید؟

کره ای ها اهمیت زیادی به غذا خوردن می دادند. اگر می خواستند حال عزیزی را بپرسند، اول از همه می پرسیدند "خوب غذا خوردی؟ خوب خوابیدی؟" و نفس دقیقا همینطور با او رفتار می کرد... بی اختیار و تحت تاثیر فرهنگی که سال ها با آدم هایش آشنا بود!

سکوتِ هارو، بیشتر خجالت زده اش کرد. خبر نداشت از لبخندی که کنج لبِ مَرد عمیق شده بود! و مکالمه ای که هارو دوست داشت تا ابد ادامه

پیدا کند...

- ببخشید... زیادی دخالت کردم!

صدایش لرزان بود. حتی بغض داشت انگار... لبخند از روی لب های هارو محو شد و زمزمه کرد:

- اینطور نیست...

نفس بینی اش را بالا کشید و هارو تقریبا از اینکه او به سختی در برابر گریه کردن مقاومت می کرد، مطمئن شد! ناگهان چه شده بود؟

- خوبی؟ زخمت اجیت می کنه؟

نفس میان بغضش، آرام خندید از "اجیت" گفتن های او... اکثر کلمات را درست تلفظ می کرد اما انگار یک سری را از اول غلط یاد گرفته بود و سختش بود که اصلاحشان کند... هر چند که از نظر نفس، آن تلفظ های اشتباه زیادی بامزه بود! عجیب بود اما به تازگی بیشتر چیزهایی که به این مرد مربوط می شد، برایش یک معنای مثبت داشت.

دست روی زخمش فشرد و با همان بغضِ خانه خراب کن جواب داد:

- می تونم تحملش کنم! گفتن بیشتر از این... بیشتر از این نمی تونن بهم مسکن تزریق کنن. باید تحملش

کنم تا بگذره... خوبه که می گذره!

هارو دست آزادش را مشت کرد. نمی دانست چرا اما با تمام وجودش آرزو می کرد کاری از دستش برمی آمد که او بیشتر از این درد نکشد... بی هیچ مکثی پرسید:

- اگر منتقل بشی به یک بیمارستان دیگه، بیشتر مسکن می زنن؟ یک بیمارستان بهتر از اینجا... چرا باید درد بکشی؟

این مرد با حرف ها و رفتارهایش، حتی در بدترین وضعیت هم لبخند روی لب دخترک می نشاند و دلش را گرم می کرد.

- نه... همه ی بیمارستان ها همین کارو می کنن چون حتی الان هم بیشتر از دوز مجاز مسکن گرفتم...

و نگفت... نگفت آن درد اصلی را که حتی از مادرش هم پنهان کرده بود! نگفت که به عمد از پرستارها می خواست برایش مسکن تزریق نکنند و می گفت که حالش خوب است. اما در واقعیت، چنین کاری می کرد تا صورت حساب بیمارستانش از اینی که هست، سنگین تر نشود...

هارو حس می کرد که دخترک حقیقت را نمی گوید... اما همان لحظه، مادر نفس در زد و وارد اتاق شد و هارو نتوانست بیشتر از این مکالمه را ادامه دهد:

- مادرت اومد... از او می خوام که خیلی زود پیشت برگرده. من از پس خودم برمیام!

نفس با صدایی که حالا بیشتر می لرزید، تنها یک جمله گفت:

- لطفا مراقب خودتون باشید. من حالم خوبه...

و تماس را قطع گرفت و انگار حفره ای خالی در قلب هارو باقی ماند. حفره ای که در آن آتش به پا شده بود از نگرانی...

مادر نفس کیسه ی پارچه ای در دستش را که ظرف غذا در آن بود، روی میز کنار تخت گذاشت و همزمان

میزی را که درست جلوی تخت بیمار قرار می گرفت، باز کرد:

- ببخشید دیر شد... ترافیک تهران امشب وحشتناک بود! با نفس حرف می زدی؟

همزمان ظرف غذا و قاشق را روی میز گذاشت و سعی کرد نگاه معنادارش از دید هارو پنهان بماند... مادر بود! مادرها همه چیز را در مورد بچه هایشان و آنچه که در دل آن ها می گذشت، خیلی زود می فهمیدند!

هارو آرام جواب داد:

- بله... شما هم اجیت شدید.

زن با لبخندی مادرانه سری به طرفین تکان داد و در ظرف را باز کرد:

- این چه حرفیه پسرم؟ کاری نکردم.

نگاه هارو، به سوپ خوشرنگ پیش رویش افتاد و سیب گلویش آرام پایین رفت. ذهنش داشت به روز قبل و آن اتفاقات آزاردهنده فلش بک می زد که مادر نفس، قاشق را در ظرف گذاشت و اشاره کرد:

- شروع کن مادر... بخور تا هنوز گرمه!

هارو خوب می دانست که خیلی وقت ها، جایگزین کردن خاطرات بد با خاطرات خوب در یک موقعیت مشابه، می تواند تجربه های غم انگیز آدم ها را تغییر

دهد و زخم دلشان را بهبود ببخشد. پس با اینکه از گرسنگی ضعف کرده بود و همزمان اشتها نداشت، قاشق سوپ را در دستش گرفت و آرام در ظرف چرخاند. زن، با تردید پرسید:

- واقعا سوپ دوست نداری؟ با اینکه برات از همه چی بهتره اما... می خوای یه چیز دیگه برات بگیرم؟

هارو سری به طرفین تکان داد و با لبخند کمرنگی گفت:

- نه... دوست دارم! ممنونم...

این غذا در عین سادگی، ارزشمند بود! قدر زحمات و مهربانیِ یک مادر ارزش داشت... مادری که همزمان

هم از دختر بیمارش پرستاری می کرد و هم مادرانه کنار مرد جوانی می ماند که در این شهر و دیار، غریب بود...

هارو که اولین قاشق را زیر نگاه منتظر او در دهان گذاشت، لحظه ای از طعم خوبش مات ماند. نمی دانست غذا تا آن حد خوشمزه بود، یا مهری که از آن مستقیم به قلبش منتقل شد... غم روی دلش، هنوز هم وجود داشت اما حس امنیت می کرد. اینجا کسی قرار نبود ناگهان وارد شود و نه فقط تنش را، که دلش را بسوزاند!

- هیلی... هیلی هوشمزه ست!

با لبخندی کمرنگ و تلخ، زمزمه کرد و مادر نفس، مادرانه لب زد:

- نوش جونت پسرم.

دل پسرک در آن شب بیشتر از هر زمانی مادر می خواست... مادری که فقط مادر خودش باشد! مادری که واقعا مادرش باشد... دلتنگی داشت قلبش را آتش می زد! دلش آن شب بیشتر از هر زمانی برای مادرش تنگ شده بود... قاشق دوم از سوپ را با بغض خورد و قاشق سوم را هم... تازه می فهمید که چقدر گرسنه بود! گرسنه و محتاج محبتی بی دریغ که سال ها با خودش گفته بود به آن نیاز ندارد. که تنها خودش از

پس خودش برمی آید... اما سنگ هم اگر بود، با آن همه سرد و گرم شدن، ترک می خورد! او اما سرد و گرم که نه... که یخ زده و بعد، سوخته بود!

- به زودی برمی گردی کره؟

مادر نفس، گذاشت که او غذایش را تمام کند و بعد سوالش را پرسید. هارو با غمی که مخفی در نگاهش بود اما از چشم مادر نفس دور نمی ماند، نگاهش کرد و جواب داد:

- بله... چیزی تا تمام شدن مهلت بیجای (ویزای) من نمانده. جدا از بیجا، کارهای زیادی هست که باید برگردم و انجام بدم.

مادر نفس، انگار خوب می دانست که درد او کار و تمام شدن مهلت ویزا نیست. قطعا اگر می خواست، می توانست ویزایش را تمدید کند. نفس همیشه برایش از توریست هایی تعریف می کرد که پس از سفر کردن به ایران، شیفته ی اصالت و تاریخش می شدند و ویزایشان را برای چند روز دیگر تمدید می کردند تا نقاط بیشتری از این کشور را ببینند... اما هارو، نمی خواست انگار! مشکلش ویزا نبود... خودش نمی خواست که بیشتر بماند... و شاید هم می خواست اما میان دردِ ماندن و رفتن، رفتن را انتخاب کرده بود...

- امیدوارم هر جا که میری، حال دلت خوب باشه... تو مرد خوش قلبی هستی! خوش قلب و لایق مهر و محبت آدم ها... و الان یه خانواده تو ایران داری! اگه قدرت رو می دونن و مهر و محبتشون رو دریغ نمی کنن، که چقدر عالی... و اگه اینطور نیست، مطمئنم در آینده می فهمن که این نوه ی خوش قلب، هدیه ای هست که دخترشون براشون فرستاده تا بگه زندگی هر چقدر هم سخت، اما هنوز ادامه داره...

هارو بغض داشت. بغض داشت اما نشان نمی داد. با همان بغض، سری به تایید تکان داد و با خودش فکر کرد که این زن، او را بیشتر از هر کسی یاد مادرش

می انداخت. مادرش هم همینطور بود. مهربان بود و زیبا حرف می زد! حتی در تاریک ترین لحظات هم می توانست نور امیدی پیدا کند...

شاید برای همین بود که چند سال در غربتی اجباری و حتی در اسارت، توانسته بود دوام بیاورد... همیشه می گفت "تو نور منی! دلیل زندگیم... اگه نبودی، من خیلی وقت پیش مرده بودم"! و هارو هیچوقت فراموش نمی کرد که مادرش می گفت بخاطر او توانسته تا همان جا دوام بیاورد... که او دلیل زندگی مادرش بوده... اما عذاب وجدان هیچوقت رهایش نمی کرد! عذاب وجدانِ اینکه شاید اگر هیچوقت بدنیا نمی

آمد، مادرش مجبور نمی شد که آن همه سختی را تحمل کند. اگر بدنیا می آمد، شاید مادرش می توانست فرار کند... اما آن "اگر"های در ذهنش، هیچوقت قرار نبود اتفاق بیفتند. او نقشی در بدنیا آمدن خودش نداشت... مادرش دیگر نفس نمی کشید... و زمان قرار نبود به عقب برگردد!

***

کتش را تن کرد و لحظه ای پشت پنجره ی اتاقش در بیمارستان ایستاد. شب قبل را به طرز عجیبی خوب و عمیق خوابیده بود. شاید از برکت حضور زنی که مادرانه تمام شب را میان اتاق او و نفس در رفت و آمد

بود و از هر دویشان پرستاری می کرد. هارو از او خواسته بود که فقط مراقب نفس باشد و زن همزمان مراقب هر دویشان بود. گاهی با خودش فکر می کرد که مادرها قدرتی ماورایی داشتند انگار... اما در آخر، به نتیجه می رسید که مادرها هم انسان هایی عادی اند اما این عشق بی اندازه شان است که به آن ها چنین توانایی بزرگی می دهد...

پزشکش قبل ظهر آمده و مرخصش کرده بود... و بارها تاکید کرده بود که داروهایش را سر وقت مصرف کند و حواسش به عوض کردن پانسمانش باشد. اگر جای سوختگی عفونت می کرد، خطرناک می شد. مخصوصا

با وجود سرماخوردگی و بدنی که در آن چند وقت ضعیف شده بود... دیگر نمی خواست از پا بیفتد! باید خودش را جمع و جور می کرد. باید نفس را مطمئن می کرد که حتی شده به عنوان صاحب کارش می تواند به او تکیه کند!

رو برگرداند از پنجره و بالاخره از اتاق بیرون رفت. صبح که بیدار شده بود ، با دیدن چهره اش در آینه ی سرویس بهداشتی، مات مانده بود! زیر چشمانش سیاه شده بود و رنگ پوستش به رنگ گچ دیوار... مادرش هم هر وقت بیمار می شد، چهره اش حال بدش را فریاد می زد! برخلاف پدرش که حتی در اوج

بیماری، خم به ابرو نمی آورد و جز چشمانی که رنگ خون می شد و صدایی که شاید کمی می گرفت، هیچ علائمی از بیماری نشان نمی داد. انگار حتی ویروس ها هم مقابل ابهت این مرد کم می آوردند...

یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و سمت اتاق نفس رفت. حدود یک ساعت تا شروع وقت ملاقات مانده بود و او امیدوار بود که بتواند زودتر دخترک را ببیند... و اگر نمی گذاشتند، بدون شک منتظر می ماند. باید از نفس، جواب می گرفت! باید قانعش می کرد که با او برگردد... عقلش می گفت تنها برای کار! تنها برای اینکه به یک مترجم در شرکتش

نیاز دارد... اما دلش انگار چیز دیگری می گفت!

به بخش مورد نظرش که رسید، چند نفری از کادر درمان با دیدنش سلام کردند. او را از همان روزی که نفس را غرق خون به بیمارستان رسانده بود، می شناختند... آوازه اش تقریبا در کل بیمارستان پیچیده بود! و هارو با خودش فکر کرد حتی حالا که پدربزرگش تنش را سوزانده بود و محبتش را دریغ کرده بود، اما تمام این ها باعث نمی شد که از این کشور و مردمش متنفر شود... او ایران را دوست داشت! مردمش را دوست داشت... مادرش ایرانی بود...

و هیچکس در زندگی قدر مادرش به او محبت نکرده بود!

نزدیک اتاق نفس که رسید، روبروی ایستگاه پرستاری ایستاد و هنوز حتی یک کلمه حرف نزده بود که حرف های دو پرستاری که از اتاق نفس بیرون آمدند و هنوز او را ندیده بودند، توجه اش را جلب کرد:

- معلوم نیست دختره چشه؟ بابا زخم چاقو رو مگه میشه تحمل کرد که میگه مسکن نزنیم براش؟ ملت خودشون رو تیکه تیکه می کنن که بیشتر براشون مسکن تزریق کنیم، یکی هم مثل این...

زن کنارش شانه ای بالا انداخت و همانطور که هر دو از کنار هارو می گذشتند، گفت:

- نمی دونم والا... شایدم نگران هزینه هاست! هزینه ی عملش خیلی زیاد شده... حتی هزینه ی بستری! با اینکه اینجا بیمارستان دولتیه و هزینه ها خیلی کمتر از بیمارستان خصوصی درمیاد، اما دختره بیمه نداره... شاید می ترسه هزینه ی هر دارویی که بیشتر براش تزریق می کنن، بیاد رو صورت حسابش...

هارو همان جا یخ کرد و قلبش یک ضربان جا انداخت. چه شنیده بود؟ چه شنیده بود در حالی که تا همان چند ثانیه قبل، فکر می کرد که حال نفس بهتر است؟

هر دو دستش با تمام قدرت مشت شد و رو به پرستاری که در ایستگاه پرستاری نشسته بود، گفت:

- می تونم نپس یگانه رو ببینم؟

زن نگاهی به ساعت انداخت:

- وقت ملاقات یک ساعت دیگه ست.

هارو به سختی خودش را کنترل کرد که مشتش را از شدت خشم و دردی که در آن لحظه تجربه می کرد، در دیوار کنارش فرود نیاورد:

- کار خیلی مهمی دارم با نپس... میشه زودتر ببینمش؟

زن نفسش را صدادار بیرون فرستاد و در حالی که او را در آن چند روز شناخته بود، بلند شد:

- چند لحظه همین جا صبر کنید...

و سمت اتاق نفس رفت... هارو در آن لحظات چنان دست مشت کرده بود که استخوان هایش سفید شده بود. کسی انگار بی وقفه به قلبش خنجر می زد... یادآوری گذشته و حالِ مادرش و حال امروز نفس، داشت دیوانه اش می کرد! چیزی طول نکشید که پرستار سمتش آمد و گفت:

- بفرمایید داخل. فقط زیاد طول نکشه.

هارو سری تکان داد و با تشکری زیر لب از کنارش گذشت و پشت در اتاق ایستاد. به سختی هوا را به ریه های دردناکش کشید بلکه آرام شود و نشد... دستگیره را که به پایین فشار داد و وارد اتاق شد، دو تخت کنار تخت نفس را دید که پرده های اطرافش را کشیده بودند... اما نگاهش، خیلی زود گشت و گشت و به روی نفس که روی تختش نشسته بود ثابت شد. صدای آشنای او که در تلاش برای مخفی کردن دردش بود در گوشش پیچید:

- هارو شی؟

و شنیدن صدا و دیدن چشمان سرخش برای هارو کافی بود که با قدم هایی بلند سمت تخت او برود و با خشمی کنترل شده از او و خودش، لب بزند:

- دختر لجباز!

نگاه دخترک، گیج و مات به رویش ماند و هارو قدمی جلو گذاشت:

- باورم نمیشه...

کلافه دست کشید میان موهایش و از شدت عصبانیت و نگرانی نسبت به او تک خنده ای کرد:

- واگعا باورم نمیشه!

نفس، بی خبر از دلیل پشت این خنده های عصبی، پرسید:

- چی شده؟

هارو به جدیت قبلش برگشت. آنقدر جدی که نفسِ دخترک حبس شد در سینه اش و حین انتظار کشیدن برای گرفتن جواب، قلبش یک ضربان جا انداخت. نگاهش به سختی از عسلی های چشمانِ مرد روبرویش کنده شد و به دستان مشت شده اش افتاد. جوری دستش را مشت کرده بود که استخوان هایش سفید شده بودند و رگ هایش برجسته تر از هر زمانِ دیگری...

- انقدر سخت هست؟

سوالی که هارو از میان دندان های کلید شده اش پرسید، حتی گیج ترش کرد.

- چی سخته؟

دست هارو، بالای تختش نشست و با عصبانیتی کنترل شده، بی اینکه صدایش را بالا ببرد، گفت:

- انقدر سخت هست که کمک بخوای؟

مردمک چشمان نفس در نگاهش می لرزید. سرخی چشمانش که حاصل ساعت ها درد کشیدن و بی صدا

اشک ریختن از درد جسمی و روحی بود، قلب مرد روبرویش را آتش می زد!

- میشه واضح تر صحبت کنید؟

تن صدای دخترک از شدت استیصال و حال خرابش کمی بالا رفت و هارو خیره به آن نگاه رگ دار، کلماتی را که در ذهنش رژه می رفتند به زبان آورد:

- وقتی درد داری، بگو درد دارم! وقتی حالت خوب نیست، بگو حالم خوب نیست... وقتی مشکلی هست، کمک بگیر! فکر می کنی بهت مدال میدن وقتی از خودت می گذری؟

نفس، بالاخره داشت حدس هایی می زد! با خودش گفت که نکند هارو در مورد مسکن نخواستنش فهمیده؟

- لطفا واضح تر صحبت کنید آقا! من واقعا...

دست هارو که بالای تختش نشست و کمی سمت او خم شد، نفس در سینه ی دخترک گره خورد و هارو در فاصله ای نزدیک از صورت او، لب زد:

- گفتم یک بار... وقتی درد داری، بگو درد دارم!

نفس، داشت نفس می برید! با همان نفسِ بریده، انکار کرد:

- ندارم...

هارو تلخندی عصبی زد از لجبازی اش... دندان های سفید و زیبایش مقابل چشم دخترک ردیف شدند:

- که نداری؟

نفس هیچ چیز نگفت. نگاهش بین چال گونه ی او و چشمانش در گردش بود و انگار حتی نفس هم نمی کشید!

- اما این چشم ها یک چیز دیگه میگن... این چشم ها، از شدت دردی که صاحب لجبازشون تحمل کرده، خون افتادن! این چشم ها نمی تونن من رو فریب بدن... نپس شی!

نفس آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد و هارو که لرز خفیف تنش را دید، صاف ایستاد و فاصله گرفت.

- من هنوز اینجا بودم... در همین بیمارستان! اتاق های ما فقط دو طبقه با هم فاصله داشت. اما تو فکر کردی که من مُرده بودم؟ مُرده بودم که به جای کمک خواستن از من، از پرستارها خواستی که بهت مسکن نزنن؟

اشک نفس بخاطر غرور شکسته اش مقابل او، روی گونه ریخت و از تصور مرگ او، دلش به هم پیچید... تمام مدتی که هارو در جملاتش جمله ی

"مُرده بودم" را تکرار کرده بود، قلبش یک دور در سینه فرو ریخته بود.

- مگه شما کمک خواستید؟

بهترین دفاع، حمله بود! و دخترک بی اختیار از شدت حال بدش داشت با کلمات حمله می کرد و نگرانی اش را به روشی اشتباه ابراز می کرد.

- شما مگه کمک خواستید وقتی تب کرده بودید؟ مگه کمک خواستید وقتی تنتون سوختگی داشت و انقدر به هیچکس نگفتید که تقریبا بیهوش شدید

؟

صدا در گلویش شکست و هارو مات ماند. نفس، ترسیده بود. دیروز از حال خراب او چنان ترسیده بود که تمام مدت تا دیدنش، انگار یک نفر داشت وجودش را در آتش می سوزاند و حالا که او را بالاخره دیده بود، خشم و نگرانیِ انباشته در وجودش را بی اختیار خالی می کرد.

- بعدشم... کی به شما اجازه داده تو روند درمان من دخالت کنید؟ من خودم اگه نیاز به مسکن داشته باشم، میگم! آستانه ی درد من همیشه بالا بوده... نیازی نیست که...

-거짓말 !

(دروغگو)!

به کره ای تنها یک کلمه گفت و همان یک کلمه کافی بود تا دخترک لب

ببندد. هارو بی اینکه لحظه ای چشم از چشمان سرخ او بردارد، به فارسی ادامه داد:

- تو یک مادر داری! یک خانواده... آدم هایی رو داری که نگرانت بشن! آدم هایی که حالت براشون مهم باشه... بخاطر اون ها باید به خودت اهمیت بدی! بخاطر اون ها باید زود خوب بشی... ولی آدم ها وقتی کسی کنارشون نیست، گاهی حتی اهمیت نمیدن که از درد بمیرن... تفاوت من با تو همین هست!

قلب نفس تیر کشید. مرد مقابلش این چند روز از بیماری و درد بارها مُرده بود و حالا این حسِ بی کسی را بی اختیار به زبان می آورد...

- ولی برای ما مهم بود! برای من و مامانم مهم بود...

بی اختیار با بغض کمی صدا بالا برد و هارو مات ماند. نفس هم... نفسی که بی اختیار اعتراف کرده بود که حال او برایش اهمیت دارد! خیلی بیشتر از آنچه که مرد مقابلش فکر می کرد...

گونه های آتش گرفته اش، مجبورش کردند که نگاه از او بگیرد و خیلی سریع حرفش را اصلاح کند:

- اصلا شما مگه خودتون واسه خودتون کافی نیستید؟ مگه آدم نباید خودش واسه خودش مهم باشه و به سلامتیش اهمیت بده؟ یعنی هر وقت کسی دور و برمون نبود، باید به جسم و روحمون اهمیت ندیم؟

هارو هنوز داشت به آن جمله فکر می کرد. به مهم بودنش برای این دختر موفرفری که حلقه های موهایش حالا انگار به دور قلبش حلقه می شدند. دلش می خواست از نفس بخواهد که یک بار دیگر این جمله را بگوید. اما هر دو انگار عادت کرده بودند که حرف دلشان را هزار دور بپیچانند و بعد بزنند...

- تو از من چنین چیزی می خوای... ولی خودت انجامش ندادی! خودت چند روز درد کشیدی و یک کلمه از من یا دیگران کمک نخواستی... آنقدر کمک نخواستی که وقتی حرف پرستارها رو شنیدم، از خودم متنفر شدم! از اینکه اینجا بودم اما نفهمیدم یک نفر در نزدیکی من انقدر درد می کشه، از خودم متنفر شدم!

نفس با چشمان خیس نگاهش کرد:

- چرا باید از شما کمک بخوام؟ چه نسبتی داریم ما با هم؟ تا جایی که تونستید بهم کمک کردید... ولی من آدمی نیستم که بیشتر از این توقع داشته باشم! که

بتونم قبول کنم یه غریبه برام اتاق می گیره و پول بیمارستانم رو پرداخت می کنه!

کلمه ی غریبه، زیادی برای هارو گران تمام شد... با حرص تلخندی زد و سر تکان داد:

- گَریبه... پس من گریبه هستم!

نفس لب باز کرد که جواب دهد و هارو نگذاشت:

- اما همین آدمِ گریبه، از تو کمک خواست! پرسیدی مگه من کمک خواستم؟ آره... من که آنقدر کمک خواستن برایم سخت هست، من که تمام زندگیم ت لاش کردم همه ی کارها رو خودم انجام بدم، تا به ایران رسیدم از تو کمک خواستم! این گریبه از تو

خواست که شهر رو نشونش بدی... که همراهش باشی برای پیدا کردن خانواده ش... چرا؟ چون این گریبه توی این شهر گَریب بود!

قلبش تیر کشید وقتی جمله اش را کامل کرد:

- و حالا فهمیدم که واسه تو هم گریبه...

گفت و رو برگرداند و قلب نفس انگار از جا کنده شد:

- هارو شی؟

هارو ایستاد... و دست هایش حتی محکم تر از قبل مشت شدند!

- هزینه ی بیمارستان رو به طور کامل پرداخت خواهم کرد. از پرستارها می خوام هر چقدر نیاز داری بهت مسکن بزنن! اونقدری که خوابت ببره و فراموش کنی این گریبه روزی در زندگیت وجود داشته... اگه باز هم برات سخت بود، می تونی وقتی اومدی به کره پیدام کنی و پول بیمارستان رو بهم پس بدی! پس زودتر خوب شو و تلاش کن که به آرزوت برسی...

و با قدم های بلند سمت در خروج رفت و هر چه نفس صدایش کرد، برنگشت... نفسی که آشفته تلاش کرد تا از تخت پایین برود و ناگهان سوزش زخمش چنان نیشتری به جانش زد که جیغ خفه ای کشید:

- آخ...

دست هارو تازه روی دستگیره ی در نشسته بود که برگشت. برگشت و نگاه نگرانش روی دخترک که لبه ی تخت نشسته بود و زخمش را می فشرد ثابت ماند و زمزمه کرد:

- نپس!

گفت و با قدم های بلند سمت او رفت. تقریبا سمتش دوید و دست روی شانه ی او که از شدت درد خم شده بود، گذاشت:

- چی شد؟ درد داری؟

نفس از شدت سوزش زخم و درد قلبش، هق دردناکی زد و هارو دستپاچه شد:

- به دکتر بگم بیاد؟ چرا از تخت پایین آمدی با این حال؟

و نفس با گریه دستش را پس زد و مثل یک عاشق بهانه گرفت:

- برو... برو وقتی دو ساعته دارم صدات می زنم و برنمی گردی! برو از اینجا...

هارو دندان روی هم فشرد و سر خودش داد کشید که مَرد نیستی اگر صدایت را پیش او که جسم و روحش زخم دارد بالا ببری! با ملایمت گفت:

- بیا دراز بکش... میرم دکتر رو صدا کنم!

و دستش هنوز به شانه ی او نرسیده بود که نفس دوباره دستش را با گریه پس زد:

- چرا اینکارو می کنی؟ چرا حالم برات مهمه؟ برو بذار به درد خودم بمیرم...

و هارو دیگر نتوانست خودش را کنترل کند... نتوانست آرام بماند و بی اختیار صدا بالا برد:

-좋아하니까 !

(چون دوستت دارم)!

قلب نفس به آنی در سینه اش فرو ریخت! و زمان برای هر دو متوقف شد و اتاق در سکوت وحشتناکی فرو رفت... نگاه خیس نفس، مات بر روی مرد روبرویش دو دو زد و صدای او چندین و چند بار در سرش تکرار شد. خواب می دید؟ خواب می دید یا بیدار بود؟ از خودش پرسید که نکند آن همه درد کشیدن باعث شده توهم بزند؟ اما مرد روبرویش، زیادی واقعی به نظر می رسید! آنقدر واقعی که ترسید... و همزمان پروانه ها در دلش بال زدند و دلش گرم شد. گرمای عجیبی تمام وجودش را گرفت و ناگهان تمام آن گرما، به گونه هایش هجوم آورد. قلبش انگار هزار بار در دقیقه می تپید و می ترسید

که صدای تپش های وحشتناکش به گوش او برسد. هزار احساس مختلف همزمان به وجودش حمله کردند و آن حجم از احساسات آنقدری سنگین بود که قطره اشکی روی گونه اش سر خورد و پشت بندش قطره اشکی دیگر... لب هایش، خفیف شروع به لرزیدن کردند و هارو که تمام مدت مات از حرفی که بی اختیار زده ایستاده بود، نگران قدمی جلو گذاشت:

_ 너 왜 울어 ? 아파 ?

(چرا گریه می کنی؟ درد داری؟)

غیررسمی خطاب قرارش داد و نفس برای چندمین بار پی برد که او در موقعیت های حساس و مخصوصا

زمان هایی که نگران بود، بی اختیار کره ای حرف می زد! نگاه نگرانش چنان عمیق و شفاف بود و قلب نفس چنان از یادآوری جمله ای که چند لحظه قبل شنیده بود دیوانه وار می تپید که چانه اش از بغض لرزید و بالاخره گاردش را مقابل او پایین آورد:

_ 나 아파 … 너무 아파 …

(من درد دارم... خیلی درد دارم)!

انگار که رگی در قلب هارو پاره شد. در قلب مردی که بی اختیار در غیرمنتظره ترین زمان ممکن، حسی را که تمام مدت حتی از خودش مخفی می کرد، به او اعتراف کرده بود و جوابش شده بود دیدن چشمان

معصوم دختری که بالاخره بُعد آسیب پذیرش را به او نشان داده بود.

نفهمید چه شد. نفهمید چطور تمام احساساتش مجبورش کردند که لبه ی تخت بنشیند و سر دخترک را به آغوش بکشد. قلبش مثل تشنه ای بود که تازه به آب رسیده اما نمی توانست سیراب شود. می ترسید... حتی می ترسید که محکم بغلش کند و به او آسیب برساند. آخر زخم داشت تن دخترکِ موفرفری... تن و قلبش را نامردانه زخم زده بودند و اگر آن اعتراف باعث شده بود که دخترک بالاخره به

دردهایش اعتراف کند و کمک بخواهد ، هزار و یک بارِ دیگر اعتراف می کرد!

نفس، لحظه ای مات و بی حرکت در آغوش او ماند. عطرش را با نفسی لرزان به ریه کشید و ناگهان بغضش با صدا شکست و میان قفسه سینه ی او خفه شد... دستش بی اختیار بالا آمد و روی بازوی او نشست و از ترس اینکه سر گذاشتنش روی قفسه سینه ی هارو، زخم سوختگی او را بدتر کند ، با درد هق زد:

- زخمتون!

و خواست سر عقب بکشد که هارو نگذاشت. او را محکم تر به خودش فشرد و به سختی در برابر بوسیدن حلقه های سیاه موهایش مقاومت کرد:

- کنچانا... کنچانا... (چیزی نیست)

نجوا کرد کنار گوش دخترک و لرز تن او کم کم میان بازوهایش آرام گرفت. هارو چشم بست تا اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، با مژه هایش درگیر شود و راه گونه اش را پیدا نکند. قلبش داشت حرف می زد. قلبش با هر تپش یادآوری می کرد که آن جسم مچاله شده میان بازوهایش، چطور از زمانی که به ایران آمد، پناهش شد! چطور پا به پایش آمد و هارو

نفهمید که درست از چه زمانی قلبش تغییر ریتم داد... اولین بار بود! اولین بار نبود که زنی را بغل می کرد اما اولین بار بود که در بیست و هفت سال زندگی اش، قلبش برای یک نفر می لرزید!

نفهمید چند دقیقه تن ظریف نفس میان بازوهایش از درد و بغض لرزید تا ب الاخره فاصله گرفت و چشمان سرخش دل مَرد را خون کرد. عذاب وجدان داشت دیوانه اش می کرد! فکر اینکه شب قبل از اثر مسکن ها به خواب عمیقی رفته بود و نفس تمام شب را در فاصله ی چند اتاق از او درد می کشید و دم نمی زد، قلبش را به مرز جنون می رساند.

اشکِ ریخته زیر چشمان دخترک نفسش را بند می آورد. در نگاه خیسش، چیزی بود که گیجش می کرد. حسی مثل خواستن و همزمان ترس... حسی مثل بی قراری! دست مشت کرد تا دستش را جلو نبرد و رد اشک او را پاک نکند. نمی خواست سریع پیش برود و او را بیشتر شوکه کند. هر چند... آن مدل اعترافش نوعی تیر خلاص بود!

- خوبی؟

با لحن آرام اما گرفته ای پرسید و نفس بینی اش را بالا کشید:

- خوبم... ببخشید که...

هارو انگشت اشاره اش را در نزدیکی لب های او نگه داشت و نگذاشت ادامه دهد:

- نگو!

دلش نمی خواست به هیچ نحوی از او عذرخواهی بشنود... نفس اما مصرانه و در حالی که همزمان نگاه می دزدید و گونه های سرخش حال درونش را فریاد می زدند، ادامه داد:

- من... من خیلی بد حرف زدم! انگار دست خودم نبود حرف هام... ببخشید!

درد کشیدن، گاهی آدم ها را بی رحم می کرد و گاهی همزمان دل نازک... هارو لحظه ای چشم بست

و نفسش را صدادار بیرون فرستاد. دخترک با تمام قدرت داشت هیزم می ریخت بر روی آتش قلبش... جو سنگین میانشان را که دید، زیر لب گفت:

- به پرستار میگم بیاد مسکن تزریق کنه.

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، با قدم های بلند سمت در خروج رفت. سنگینی نگاه معنادار هم اتاقی های نفس و همراهانشان را تا لحظه ی آخر به روی خودش حس کرد و وقتی که از پرستار مسئول نفس درخواست مسکن کرد، زن میانسال نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- پس بالاخره از خر شیطون اومد پایین...

هارو معنی حرفش را نفهمید و اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست:

- این یعنی چی؟

زن از دیدن نگاه گارد گرفته اش به خنده افتاد:

- هیچی پسر جان... حرف بدی نزدم! خداروشکر که راضیش کردی مسکن بگیره. خیلی درد می کشید طفلک...

چیزی دوباره در وجود هارو از تصور درد کشیدن های او شکست. چرا دخترک آنقدر لجباز و مغرور بود؟ زن زیر لب به همکارش گفت:

- خیلی خاطرش رو می خواد... شبیه قصه هاست!

هارو شنید اما به روی خودش نیاورد. تقریبا تمام بیمارستان او و نفس را می شناختند! سمت اتاق نفس راه افتاد و هارو با قلبی سنگین به دنبالش. عقب ایستاد تا پرستار مسکن را در سرم او تزریق کند و چیزی طول نکشید که پرستار رو به نفس گفت:

- خوابت می گیره تا چند دقیقه ی دیگه. مقاومت نکن و خوب استراحت کن.

نفس با صدای گرفته ای زیر لب تشکر کرد. پرستار همانطور که از کنار هارو می گذشت، لحظه ای مکث کرد و با لحن آرامی هشدار داد:

- شما هم کم کم تشریف ببرید آقا... تایم ملاقات نیست الان!

هارو سری تکان داد و صدای بسته شدن در که به گوشش رسید، سمت نفس رفت و کنار تختش ایستاد. تا همین جا هم لطف کرده بودند در حقش که اجازه داده بودند بر بالین او حاضر شود.

چشمان دخترک پر از خواب بود! دیشب از درد و نگرانی برای حال مردی که تنش را سوزانده بودند، یک ثانیه هم چشم روی هم نگذاشته بود اما حا لا می توانست کمی بخوابد. در حالی که همچنان از عسلی

های چشمان مرد کنارش نگاه می دزدید، با لحن خسته ای که اثر مسکن ها بود، گفت:

- مامانم... مامانم رفته خونه غذا درست کنه. زودی میادش... خب؟

ضربان قلب هارو از شنیدن لحن معصومانه اش شدت گرفت و لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست:

- خب...

صدای او ضعیف تر و ضعیف تر می شد:

- برای شما هم... غذا میاره! شما هم غذا بخورید... باشه؟

هارو ترسید که صدای تپش شدید قلبش به گوش او برسد. اما حالت چهره و لحنش همچنان آرام بود:

- باشه...

فکر اینکه حتی در این وضعیت هم دخترک به او و حالش اهمیت می داد، حسی وصف ناپذیر داشت! انگار که زندگی دوباره داشت روی مهربانش را نشان می داد...

- نمونید... نمونید بیمارستان... خسته میشید!

داشت خوابش می برد و به جان کندنی در برابر خوابیدن مقاومت می کرد. و هارو به سختی در برابر

نوازش موهای او بس که مظلوم شده بود در آن وضعیت...

- باشه. نگران چیزی نباش. سعی کن بخوابی...

انگار که تمام وجود نفس، منتظر شنیدن همین جمله بود که پلک هایش آرام بسته شدند و هارو شنید که انگار در خواب و بیداری صدایش می کند:

- هارو شی؟

هارو با خودش گفت که کاش می شد این لحن و صدا را حین گفتن اسمش در جایی ذخیره کرد تا بتواند تا ابد به آن گوش کند؛ بس که دلش گرم می شد وقتی او آنطور صدایش می کرد. مادرش همیشه می گفت

"جانم"... او اما هنوز با خودش و احساساتش درگیر بود! تا نوک زبانش آمد اما به جای آن، لب زد:

- من اینجا هستم...

و نفس های منظمِ نفس، خبر از خوابیدنش داد. طوری عمیق خوابیده بود که انگار تمام وجودش در تمنای ساعتی آرام گرفتن بود. صورت رنگ پریده اش، مثل خاری در قلب مَرد کنارش فرو می رفت و هارو نفهمید چند دقیقه ایستاد و نگاهش کرد و از خودش پرسید که چه شد؟ چه شد که ناگهان به خودش آمد و نگرانی هایش را برای او دید؟ مگر چند وقت بود که

او را می شناخت؟ چه رازی داشت این احساسی که هنوز جرئت نداشت اسمش را عشق بگذارد؟

قدمی جلو گذاشت و آرام پتو را تا روی شانه ی او بالا کشید و زمزمه کرد:

- همه چی درست میشه...

و خیره به آن مژه های خیس و بلند، انگیزه اش برای ادامه ی زندگی را پیدا کرد. صاحب این چشم ها، دقیقا همان کسی بود که در اوج نا امیدی، به زندگی پیوندش می زد...

***

از اتاق که بیرون رفت، آن سنگینی روی قفسه سینه اش تا حد زیادی کم شده بود. دخترک دیگر درد نمی کشید. پس از چند روز درد کشیدن، حالا آرام خوابیده بود و از آرام گرفتنِ او، انگار که هارو هم دیگر دردی حس

نمی کرد. حالش را نمی فهمید. قلبش محکم می تپید اما نه از درد... از هیجانی که در دلش بود! از مهری که به دلش افتاده بود... انگار که زندگی قرار بود رنگ دیگری بگیرد.

حال دلش کمی بهتر بود اما جسمش هنوز یاری نمی کرد. ضعف داشت هنوز... موبایلش که در جیبش

لرزید، با دیدن اسم مادربزرگش روی یکی از ردیف صندلی های آبی نشست. چندین تماس بی پاسخ از او داشت و پیام هایی که به فارسی نوشته بود و هارو نمی توانست بخواند. سیب گلویش با درد پایین رفت و دلش نیامد جواب ندهد. تماس را که برقرار کرد، هنوز حتی کلمه ای حرف نزده بود که صدای گریه ی مادربزرگش در گوشش پیچید:

- الهی قربون نفسات برم من مادر... الهی بمیرم برا تو... تو که منو جون به لب کردی پسرم!

هارو با درد چشم روی هم گذاشت و بی اختیار به کره ای زمزمه کرد:

- هَلمونی... (مادربزرگ)

زن میان گریه قربان صدقه اش رفت:

- قربون صدات برم من... کجا بودی تو آخه این دو روز؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دادی؟

هارو چشم بست و سر به دیوار پشت سرش چسباند. نمی خواست بگوید از حالی که گذرانده بود. از بستری شدنش در بیمارستان...

- نیاج (نیاز) داشتم به تنهایی... ببخشید.

لحظه ای سکوت میانشان برقرار شد. سکوتی که نفس های لرزان مادربزرگش آن را می شکست.

- اون سوختگی... اون سوختگی خیلی شدیده؟ رفتی دکتر؟

هارو زیر لب زمزمه کرد:

- چیزی نیست...

و مادربزرگش باور نکرد که نکرد:

- مگه میشه چیزی نباشه؟ جلو چشم خودم آتیش به جونت انداختن مادر! من و پدربزرگت که باید پناهت می شدیم، اینطور زخم زدیم به جسم و روحت... اون بچه عقل تو سرش نیست و از سر جوونی یه خریتی کرده! ما چرا باید این خطا رو انجام بدیم؟

هارو خسته بود. خسته از کشمکش های دائمی...

- چیزی تقصیر شما نیست. خودتون رو سرزنش نکنید.

- هست! تقصیر منم هست. اگه همون موقع این پیرمرد رو تفهیم می کردم که تو برام با مریم فرقی نداری، که یادش می آوردم چقدر واسه برگشتن این بچه و پیدا کردن یه نشونه ازش له له زد، هیچکدوم از این اتفاق ها نمی افتاد.

هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد و ناراحت از بغض صدای او چشم باز کرد:

- دیگه مهم نیست. همه چیز گذشت...

ته دلش، می دانست که نگذشته! می دانست که ممکن بود تازه اولش باشد... اما در آن حال سردرگمِ خودش، سعی داشت مادربزرگ آشفته اش را آرام کند و زن آرام نمی گرفت...

- باید ببینمت! تا نبینمت دلم آروم نمی گیره...

و هارو دلش نیامد که بیش از این او را در برزخِ نگرانی رها کند...

- یک کافه هست... نزدیک خانه ی شما. لوکیشن می فرستم. ساعت پنج عصر اونجا هستم. شما اوکی هستید؟

و با حسرتی عمیق در دلش گفت که شاید آخرین دیدار باشد...

صدای پربغض اما مشتاق او در گوشش پیچید:

- باشه... باشه مادر! هر جا بخوای میام.

هارو آرام لب زد:

- می بینمتون...

و تماس را در حالی قطع کرد که سنگینی قفسه سینه اش برگشته بود. خودش را سرزنش می کرد که تمام مدت، منتظر بود مادربزرگش حرفی از پشیمانی پدربزرگش بزند. از اینکه آن پیرمرد مغرور، شده حتی

ثانیه ای بابت آن رفتار و حرف ها پشیمان شده باشد اما نه...

تلخندی کنج لبش نشست و بلند شد. باید قبل از آن، به هتل می رفت و حاضر می شد. باید یادگاری مادرش را برای مادربزرگش می برد. نزدیک در خروج رسیده بود که صدای آشنایی را از پشت سر شنید:

- هارو جان... پسرم؟

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست. طوری که مادر نفس اسم کره ای او را به سبک ایرانی ها صدا می زد، دلش را گرم می کرد. با مکث کوتاهی سمت او چرخید:

- سلام.

زن قدمی جلو گذاشت و روبرویش ایستاد:

- سلام پسرم. خوبی؟ مرخص شدی؟

هارو با همان لبخند کمرنگ سر تکان داد:

- خوبم ممنونم. بله صبح...

زن با لبخندی مهربان نگاهش کرد و از ته دل گفت:

- خداروشکر. خوشحالم که حالت بهتره.

و با تاکیدی مادرانه ادامه داد:

- یادت نره پانسمانت رو عوض کنی! داروهات رو هم سر وقت بخور. غذا... غذا که از همه مهم ترا! مراقب

خورد و خوراکت باشی ها... دوباره ضعف می کنی یه وقت...

این مادری کردن ها برای او که مادر نداشت، برای او که سال ها در حسرت مادرش بود، آنقدری ارزش داشت که اگر خودداری نمی کرد، اشک در چشمانش می نشست.

- حتما. ممنونم...

زن روبرویش با مکث پرسید:

- نفس رو دیدی؟

جو میانشان ناگهان سنگین شد... اما نگاه زن روبرویش، بد نبود! و این نگاه معنادار اما مهربان، هارو را امیدوار می کرد به اینکه اگر نفس هم دوستش داشته باشد و همه چیز جدی تر شود، احتمالا مادرش این رابطه را می پذیرد.

- دیدمش... پرستار به او مسکن زد. خوابید...

و نگفت که نفس تمام این مدت از عمد مسکن نمی خواسته... نگفت که دخترش از نگرانی هزینه های بیمارستان، چند روز درد وحشتناکِ زخم چاقو را تحمل می کرده. نگفت تا او را نگران نکند. نگفت تا

خودش دوباره از یادآوری چنین چیزی نابود نشود... از اینکه زودتر نفهمیده... از اینکه بیشتر مراقبش نبوده...

زن، نفسش را آسوده بیرون فرستاد:

- وای خداروشکر. نمی دونم چرا همش می گفت درد ندارم با اینکه تا خود صبح از درد ناله می کرد و خوابش نمی برد.

رگی در قلب هارو تیر کشید. هر دو دستش محکم مشت شد اما در چهره اش چیزی نشان نداد.

- دردش دیگه تمام شد. از این به بعد همه چیز بهتره...

و مقابل نگاه گیج او ادامه داد:

- من باید برم. مادربزرگم منتظر هست... اما دوباره سر می زنم.

مادر نفس با لبخند کمرنگی بدرقه اش کرد:

- برو مادر. برو خدا پشت و پناهت...

و ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد، با صدای نسبتا بلندی گفت:

- صبر کن!

هارو دوباره سمتش برگشت و مادر نفس با چند قدم خودش را به او رساند. دست در کیف پارچه ای اش

برد و ظرف غذایی را به دستش داد:

- داشت یادم می رفت... رفتم خونه واستون ناهار درست کردم! الان که داری میری، با خودت ببرش.

هارو با شرمندگی و همزمان قدردانی نگاهش کرد. تعارف کردن را درست بلد نبود. اما تمام تلاشش را کرد:

- واقعا نیاج نبود... من خودم...

زن میان حرفش پرید:

- تعارف نکن پسرم. بخور نوش جونت... و خیلی خیلی مراقب خودت باش.

هارو نگاهی به ظرف غذای در دست خودش انداخت و بعد، به چشمان مهربان او:

- ممنونم...

و با خودش فکر کرد که داشت نمک گیر می شد. نمک گیرِ این خاک و مردمانش... نمک گیرِ این محبت ها...

سر راهش به هتل، از هتل سابق چمدان ها و وسایلش را پس گرفت. تا همین جا هم رفتن به دنبال وسایلش را زیادی پشت گوش انداخته بود.

به هتل که رسید، اول از همه دست و صورتش را شست و ظرف غذا را باز کرد. با دیدن برنج و آن

خورشت مرغِ خوش آب و رنگ، معده اش از گرسنگی ضعف رفت. حالا دلیلی برای سالم ماندن داشت. دلیلی برای رسیدن به خودش... دلیلش، حالا در بیمارستان و در خوابی عمیق بود! بخاطر او هم که شده نمی خواست دوباره بیمار شود.

اولین قاشق را که در دهان گذاشت، از طعم خوبش مات ماند:

- اوموا! (اوه)

و وقتی به خودش آمد که غذایش را تمام کرده بود. می گفتند غذایی که با عشق و محبت طبخ شود،

معجزه می کند! و او انگار دیگر اثری از درد و بیماری در تنش نبود...

دکتر آب خوردن به زخمش را حداقل برای سه روز ممنوع کرده بود و این برای مردی که عادت داشت هر روز دوش بگیرد مثل کابوس می ماند! به سختی موهایش را در روشویی شست و لباس هایش را با لباس های تمیز و شیکی که در چمدان داشت عوض کرد. از آخرین باری که بهترین لباس هایش را پوشیده بود تا به دیدار مادربزرگش برود، خاطره ی خوبی نداشت... اما شیک پوش بودن جزو شخصیتش

بود انگار که همیشه حتی در ساده ترین استایل ها، یک سر و گردن از خیلی ها بالاتر بود.

خوب لباس پوشیدن را از پدرش یاد گرفته بود. هیچوقت به یاد نداشت که پدرش با لباسی که حتی گوشه ای از آن چروک باشد خانه را ترک کرده باشد. پدری که همیشه کراوات می بست، همیشه خط اتوی لباس هایش مشخص بود و دکمه ی گران قیمت سرآستینش هیچوقت فراموش نمی شد. پدری که بعد از مرگ مادرش، تا مدت ها از خود واقعی اش فاصله گرفت. پدری که روز خاکسپاری مادرش، اولین باری بود که پیراهن زیر کت سیاهش چروک داشت!

با قلبی سنگین، چمدانش را وسط اتاق باز کرد و آن شال سفید را بیرون آورد. شالی که متعلق به مادرش بود. شالی که حدود سی سال قبل و قبل از تمام آن اتفاقاتی که هیچوقت نباید می افتاد، مادرش با خودش از ایران برده بود... و زمان، گذشته بود و گذشته بود و آن شال، حالا بدونِ صاحبش به ایران برگشته بود و هارو قصد داشت آن را به مادربزرگش بسپارد.

بی اختیار آن را به بینی اش چسباند و عمیق نفس کشید. گلویش به هم فشرده شد از بغض... و دلش عجیب هوای مادرش را کرد! انگار با سپردن آن

یادگاری به کسی جز خودش، تکه ای از وجود مادرش را از دست می داد...

- 보고싶어요 ...

(دلم برات تنگ شده)...

با غمی عمیق زمزمه کرد و همزمان، از خودش پرسید که اگر مادرش زنده بود، چه می شد؟ اگر خبر دل بستنش به دختری موفرفری را می شنید، خوشحال می شد حتما... مگر نه؟ خوشحال می شد یا می ترسید از اینکه هارو، جا پای پدرش بگذارد و دقیقا همان ظلمی را در حق نفس انجام دهد که روزی همسرش در حق او انجام داد؟ اما نه... مادرش بدون

شک پسرش را می شناخت! مادرش می دانست که او زخم خورده ی همین ماجراست و چنین نمی کند... او حتی یک بار هم بابت پسرِ چنین پدری بودن، سرزنشش نکرده بود...

شال را در پلاستیک دسته دار و ضخیمی گذاشت که مربوط به یک برند لوکس محصولات مراقبت پوست بود. کره ای ها عادت داشتند که زیاد به پوستشان برسند! مرد و زن هم نداشت و او هم در حد معمول، از این قاعده مستثنی نبود...

وقتی از هتل بیرون زد، حدود یک ساعت به شروع قرارشان مانده بود. حتی ترافیک تهران هم نتوانست

مانع زود رسیدنش شود. نمی خواست بعد از مادربزرگش سر برسد. نمی خواست او را تنها در کافه منتظر بگذارد... اما وارد کافه که شد، با دیدن مادربزرگش پشت میزی در گوشه ای ترین جا، لحظه ای مات ماند. فاصله شان زیاد بود اما مادربزرگش حضورش را حس کرد انگار که گردن سمتش چرخاند و به محض دیدنش بلند شد:

- پسرم!

انگار او هم توقع نداشت که هارو آنقدر زود برسد. سیب گلوی هارو، آرام پایین رفت و با مکثی کوتاه سمت او قدم برداشت و روبرویش ایستاد:

- سلام...

لحنش آرام بود... برخلاف درونِ آشوبش! اما مادربزرگش انگار درونش را خواند که از پشت میز بیرون آمد و نگاه نگران و سرخ از گریه های دو روز اخیرش را میان چشمان او و قفسه سینه اش چرخاند:

- خوبی مادر؟ خوبی عزیزدلم؟ اون سوختگی...

نتوانست ادامه دهد... با بغض لب روی هم فشرد و باز کرد:

- مادربزرگت بمیره برات! بذار ببینم زخمتو...

و بی توجه به موقعیتی که در آن بودند، خواست پیراهن او را بالا بزند که هارو دستش را گرفت و مانع شد:

- من خوبم... چیزی نیست!

نمی خواست که چشم او به زخمش بیفتد. حتی اگر آن سوختگی پشت چند لایه بانداژ مخفی شده بود، باز هم وخامت اوضاع را نشان می داد و هارو قصد نداشت بیشتر از این تن و بدن مادربزرگش بخاطر او و جریان هایی که به او مربوط می شد، بلرزد... مادربزرگش اما کم نیاورد و اصرار کرد:

- بذار ببینم... باید ببینم چی به سرت اومده آخه!

اما هارو، این بار دستش را محکم تر فشرد و با لبخند کمرنگی دعوت به نشستنش کرد:

- من خوبم مادربزرگ... لطفا بنشینیم...

مادربزرگش قصد نداشت تا قبل از دیدن زخم او عقب بکشد اما صدای خسته ی هارو، کاری کرد که از موضعش عقب بکشد. با قلبی نگران، پشت میز نشست و هارو مقابلش. دو سه دقیقه ای هیچکدامشان حتی یک کلمه حرف نزدند. دست ظریف مادربزرگش، در دست مردانه ی او بود و مادربزرگش آرام پشت دستش را نوازش می کرد و لحظه ای دست از نگاه کردن به صورت نوه اش برنمی داشت.

- زیر چشمات گود افتاده... رنگتم پریده! انگار کلی وزن کم کردی تو همین دو روز... بعد میگی خوبم؟ من یه مادرم پسر جان... حال بچه هام رو از چشماشون می فهمم! توقع داری باور کنم خوبی؟

مادربزرگش خبر نداشت... خبر نداشت که این چهره ای که می دید، بهترین ورژن این مرد در دو روز اخیر بود... که دیروز مرگ را دیده بود به چشم و شب را در بیمارستان سپری کرده بود... که بدترین ورژنش را دخترکی موفرفری دیده بود آن هم وقتی که تن خودش زخم چاقو داشت...

- من خوبم... واگعا خوب هستم!

مادربزرگش آب دهانش را با بغض پایین فرستاد و لحظه ای نگاه از عسلی های چشمان او که درست همرنگ چشمان دختر و همسرش بود، گرفت...

- تو خیلی شبیه مادرتی! حتی شبیه پدربزرگت... مادرت هم همیشه وقتی حالش خوب نبود انکار می کرد! پدربزرگت هم همینطوره... هشتاد سالش شده مَرد گنده... ولی هنوزم وقتی حالش بده انکار می کنه! انگار ارثیه این موضوع...

هارو به مادرش فکر کرد. به زنی که حتی در اوج دردهایش هم حال خرابش را انکار می کرد تا او را

نترساند... به او فکر کرد و دلش قدر یک دنیا برایش تنگ شد!

- من از پدربزرگت دلخورم... حتی بیشتر از شهروز ازش دلخورم! به خودشم گفتم... این چند روز، چندین و چند بار بهش گفتم که چرا باید عقلش رو بده دست این بچه و بیاد بتازه به روح و روان نوه ی تازه از راه رسیده ش؟ تو با کلی امید اومدی... تو کلی گشتی دنبال ما و خدا می دونه که ما هم چقدر دنبال یه نشونه از مریم بودیم! درسته خبر نفس نکشیدنش جیگر همه مون رو سوزوند... اما تو همون مرهمی هستی که این زخم رو التیام میده! تو جون مایی... نوه

ی مایی... یادگار و امانتیِ مریمی! ولی ما چیکار کردیم؟ دلت رو شکستیم؟ تنت رو سوزوندیم و تو حتی صدای اعتراضتم بلند نشد؟ الهی بشکنه دست ما... الهی بمیرم بر...

- هلمونی! (مادربزرگ)

به کره ای صدایش زد و میان حرفش پرید تا ادامه ندهد. دلش نمی خواست که او خودش را سرزنش کند...

- یعنی... مادربزرگ! من قبلا هم گفتم به شما... چیزی تقصیر شما نیست! من... من دیگر حتی از پدربزرگ هم گله ای ندارم! این چند روز، مدام خودم

رو جای او می گذارم... مدام از خودم می پرسم که اگه من جای او بودم، چه واکنشی نشون می دادم به پیدا شدن کسی که خبر زنده نبودن دخترم رو برام میاره؟

اشک مادربزرگش یکی پس از دیگری روی گونه می چکید... هیچکس نمی دانست که قلب این زن تا چه حد در آتش سوخته بود!

هارو با غمی عمیق ادامه داد:

- درسته... شاید خیلی از این اتفاق ها نباید می افتاد! اما من او رو درک می کنم... و خودم رو سرزنش می کنم بابت اینکه بدون فکر آمدم و عمل کردم!

مادربزرگش تند تند سر به طرفین تکان داد:

- اینطوری نگو... خواهش می کنم! تو حتی یه ذره هم مقصر نیستی... ما میزبان های خوبی نبودیم! ما امن نبودیم برات... ولی قسم می خورم مادر! قسم می خورم که پدربزرگت پشیمونه بابت رفتارش... شاید به زبون نیاره اما منی که بالای پنجاه سال باهاش زندگی کردم، می فهمم وقتی که تمام مدت خودشو تو کتابخونه حبس می کنه و با عالم و آدم حرف نمی زنه، یعنی چی! پدربزرگت ناراحته... از خودش عصبانیه! حتی شهروز هم جرئت نکرده بعد از اون روز جلوش ظاهر بشه...

سیب گلوی هارو با درد پایین رفت... اما جان کند تا صدایش کوچک ترین لرزشی نداشته باشد:

- لطفا بهش بگید که خودش رو سرزنش نکنه... من گله ای ندارم! و زمان زیادی قرار نیست ایران باشم... چه بخواهم چه نه، مهلت ویزای من رو به پایان هست! من امروز فقط آمدم به اینجا که نگرانی شما رو کمتر کنم... و قبل از رفتنم، یک یادگاری از مادرم به شما بدم!

و مقابل چشمان خیس و غمگین و همزمان کنجکاوِ او، دست در پلاستیک سفیدی برد که روی میز گذاشته بود و شال سفید مادرش را سمت او گرفت:

- این... شال مادرم هست! شالی که لحظه ی رفتن از ایران به سر داشت...

و در دلش با درد ادامه داد "لحظه ی به زور رفتن... لحظه ی دزدیده شدن و شروع اسارتی چند ساله در خانه ای قصر مانند که ختم شد به افسردگی... به بیمار شدنِ قلبی که دلتنگ بود و شکسته... به مرگ"!

چشمان خیس مادربزرگش، مبهوت بر روی شال ماند و لب هایش لرزیدند:

- این... این شال...

دستان ظریفش را سمت شال سفید برد و آن را از نوه اش گرفت. نگاه پر از اشکش بر روی آن یادگاری

قدیمی دو دو می زد:

- این شال رو... آخرین باری که از خونه بیرون رفت به سر داشت! من یادمه... به خدا یادمه!

و شال را به سینه چسباند و دلتنگ تر از هر زمانی زار زد. صدای گریه کردنش بلند نبود اما نگاه اندک افراد حاضر در کافه به سمتشان چرخید و هارو از ترس اینکه حال او بد شود، بلند شد و سمتش رفت:

- مادربزرگ...

صندلی ای نزدیک او کشید و به محض نشستنش، تن لرزان از گریه ی مادربزرگش را در آغوش گرفت. حرفی برای گفتن نداشت. حال روحی خودش هم

خوب نبود! چه باید می گفت به زنی که داشت دوباره لحظاتی که فرزندش برای همیشه رفت را مرور می کرد؟

زن، چنگ زد به پیراهن او و مظلومانه گریه کرد:

- ما... ما بعد از گم شدنش... به هر کسی که فکر می کردیم ممکنه کمکمون کنه اطلاعاتش رو دادیم... هنوز... هنوز مو به مو یادمه!

سر عقب کشید و جان کند تا گریه اش بلندتر نشود و بتواند میان آن حرف بزند:

- یه... یه مانتوی مشکی تنش بود با شلوار پارچه ای مشکی و شال سفید... من... من حتی یادمه که اون

روز کدوم کیفش رو انداخته بود. که رژ لبش چه رنگی بود! این...

چشم دوخت به شال در دستش و همزمان با چسباندنش به سینه هق زد:

- الهی بمیرم برات مامان... چی به سر تو اومد؟ چرا این مصیبت سر ما اومد خدا؟

قلب هارو داشت از جا کنده می شد! او که تقصیری نداشت... اما عذاب وجدان داشت نابودش می کرد! همیشه با خودش می گفت که شاید اگر هیچوقت بدنیا نمی آمد، مادرش مجبور نمی شد که بخاطر او کنار پدرش بماند. مادرش سرسخت بود و باهوش...

بدون شک راهی برای فرار پیدا می کرد! اما مانده بود تا از پسرکش مراقبت کند... و هارو تمام مدت خودش را مسئول احوال بد او و در آخر، مرگ مظلومانه اش می دانست... در حالی که بچه ها خودشان انتخاب نمی کردند که بدنیا بیایند! هارو حتی ذره ای مقصر نبود... اما افکارش در تمام این سال ها داشت ذره ذره از درون نابودش می کرد!

سوالی که مادربزرگش پرسید، تیر خلاص را بی رحمانه به قلبش شلیک کرد:

- فقط... فقط بهم بگو... اون از انتخابش... از زندگی با پدرت خوشحال بود؟

نفسش در سینه گره خورد... و قلبش تیر بدی کشید! مادربزرگش ناخواسته دست روی بزرگ ترین نقطه ضعفش گذاشته بود... روی زخم کهنه ای که س ال ها مدام خونریزی داشت و به محض لخته شدنش، کسی با تیغ به جانش می افتاد تا دوباره سر باز کند!

دست سردش در دست مادربزرگش اسیر شد و شنید که زن خیره به چشمانش دوباره تکرار کرد:

- بهم بگو پسرم... مادرت خوشحال بود؟

- خوشحال بود...

تنها یک جمله گفت... به دروغ! و آن جمله ی لعنتی چنان بار سنگینی داشت که به معنای واقعی دچار

نفس تنگی شد. مادرش انتخابی نداشت... همه چیز اجبار بود! اجباری دردناک... کدام خوشحالی؟ مادرش در کدام روز از روزهایی که که کنار پدرش زندگی کرد، طعم خوشحالی را چشیده بود؟

دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و بی نفس نگاه از مادربزرگش گرفت... او مجبور بود! مجبور بود که چنین جوابی بدهد... گفتن حقیقت به این مادر داغ دیده، چه نفعی داشت؟ چه نتیجه ای جز اینکه ممکن بود مادربزرگش این درد را طاقت نیاورد؟ جدا از آن، نمی توانست پدرش را هم در نظر نگیرد. رابطه ی او با آن مرد مغرور، گاهی زیادی خصمانه می شد اما در

آخر، پدرش را دوست داشت! از او دلخور بود... قدر تمام سال های زجر کشیدن مادرش! اما دوستش داشت... نمی خواست که آسیب ببیند... می دانست که نفوذ و قدرت پدرش آنقدری زیاد است که توپ هم تکانش ندهد اما ته دلش، وحشت داشت از فکر اینکه خانواده ی مادرش حقیقت را بفهمند! از اینکه خشم و کینه، حتی قدرت را بی اثر کند و خون به پا شود...

بی اختیار نگاه می دزدید از چشمان مادربزرگش... نمی توانست مستقیم در چشمان زنی نگاه کند که بزرگ ترین دروغ زندگی اش را به او گفته بود! در دلش خطاب به مادری که دیگر وجود نداشت، با درد

و عذاب وجدانی خانه خراب کن، گفت "ببخشید مامان... من پسر بدی برات بودم... من پسر بدی ام برات! بهم گفتی که نگم... گفتی وقتی دیدمشون، وقتی پیداشون کردم، نگم که چی بهت گذشت! گفتی نگم تا من رو بپذیرن... تا بخاطر اون همه ظلمی که بهت شد، برای چندمین بار نشکنن! گفتی اونا به حد کافی غصه خوردن... نذارم بیشتر غصه بخورن! ولی من باید می گفتم... باید چشم می بستم روی همه چی و همه چیز رو می گفتم! چی مهم تر از تو بود مامان؟ چی مهم تر از مظلومیت تو بود و دردی که آخرش از پا درت آورد؟ منو هیچوقت نبخش مامان"...

مادربزرگش میان گریه خندید. هر دو دست او را در دستش گرفت و همانطور که از چشمان زیبایش بی وقفه اشک می چکید، دستانش را

مادرانه فشرد:

- ممنونم... ممنونم که جواب سوالی رو بهم دادی که این همه سال، هر ثانیه از خودم می پرسیدم! همین که مادرت خوشحال بوده و در آرامش، داغ دلم رو کمتر می کنه...

نمی دانست... نمی دانست که آن کلمات چه آتشی در دل سوخته ی مرد روبرویش به پا می کنند! یک دستش را بالا برد و یک طرف صورت هارو گذاشت.

همانطور که انگشت شستش را نوازش وار روی گونه ی او می کشید، لبخند غمگینش عمق گرفت:

- پسرکم... خوشحالم که اینجایی! خوشحالم که کنارمی...

هارو حس پسر نوجوانی را داشت که به مادرش دروغ گفته... حس پسری که می ترسید در چشمان مادرش نگاه کند و مادرش حقیقت را از نگاهش بخواند! عسلی های رگ دارش، در نگاه خیس مادربزرگش دو دو زد و جمله ی بعدی مادربزرگش، زلزله ای ویران کننده در وجودش به پا کرد...

- می خوام بیام سر خاک مادرت... می خوام پدرت رو ملاقات کنم!

هارو قبل از آمدنش به ایران، به این جمله ها فکر کرده بود... به این درخواست های احتمالی! اما مواجه شدن با آن ها در واقعیت، فراتر از حد تصورش سخت بود. انگار که کسی دست حلقه کرده بود به دور گلویش و بی رحمانه می فشرد! چه باید می کرد با این وضعیت؟ مگر می شد مادری را از رفتن سر خاک فرزندش منع کرد؟ و چه می شد اگر مادربزرگش با پدرش روبرو می شد؟ قسمتی از وجودش، عمیقا این دیدار را می خواست! قسمتی از وجودش له له می زد

برای دیدن دوباره ی برق پشیمانی در چشمان پدرش... برای اینکه پدرش بفهمد که علاوه بر مادرش، خانواده ی او را هم به نابودی کشاند و تا آخر عمر در حسرت گذاشت... اما قسمت دیگری از وجودش، می دانست که این ملاقات نباید شکل بگیرد!

- من... من احتمالا چند روز آینده به کره برخواهم گشت! زمان بیجای من رو به اتمام هست...

نگاه و لحن مادربزرگش پریشان شد:

- یعنی چی که باید برگردی؟ من تازه پیدات کردم! ما تازه پیدات کردیم پسرم...

و با عذاب وجدان پرسید:

- بخاطر پدربزرگته؟ آره؟ بخاطر ماست که بلد نبودیم چطور تو رو روی چشم هامون نگه داریم؟

هارو معنی آن اصطلاح را نمی دانست... اما حتما چیز خوبی بود! چیز خوبی که مادربزرگش می گفت آن ها انجام نداده اند...

هر دو دست ظریف زن را در دستانش گرفت و سر به طرفین تکان داد:

- نه... به این دلیل نیست! فقط مهلت بیجای من به زودی تمام هست... باید به کره برگردم! کارهای زیادی برای انجام دارم... اما دوباره به ایران سفر خواهم کرد! من هنوز تمام جاهایی که مادرم دوست داشت رو

ندیدم... من خانواده ای در ایران دارم که باید برای دیدنشون برگردم! اما تا زمانی که بتونم بیشتر بمونم، باید مدتی برای انجام کارها ایران رو ترک کنم...

حرف هایش منطقی بود... اما چانه ی مادربزرگش لرزش گرفت:

- اگه برنگردی چی؟ اگه هیچوقت دوباره پیدات نکنم...

و با خودش فکر که این مرد با وجود تمام ناملایمتی هایی که مخصوصا از سمت پدربزرگش دیده بود، باز هم آن ها را خانواده اش می دانست... دلش خون می شد برای او که بی گناه مجازات شده بود!

- این اتفاق نمی افته... قول میدم!

هارو با قاطعیت به او اطمینان داد و نگاه پریشان زن کمی آرام گرفت. هارو از مادربزرگش درخواست کرد تا موبایلش را برای لحظه ای به او بسپارد و پس از وارد کردن شماره ی کره اش در موبایل، آن را سمتش گرفت:

- ببینید... این شماره ی من در کره هست! هر موقع که بخواید با هم صحبت می کنیم. من سال ها دلم می خواست شما رو پیدا کنم... حالا که این اتفاق افتاده، از دستتون نخواهم داد!

زن با بغض زمزمه کرد:

- پسرم...

و شنید غم پنهان شده پشت صدای مرد روبرویش را:

- تا اون زمان، احتمالا پدربزرگ هم کمی آرام گرفته... من برای شما و پدربزرگ بیجا (ویزا) خواهم فرستاد. شما به ملاقات من و مادرم خواهید آمد...

و از عمد اسمی از پدرش نیاورد. طوری که انگار آن درخواست ملاقات از سمت مادربزرگش را هیچوقت نشنیده بود...

***

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت... در حالی که آن روزهای روتین و تکراری، برای هارو و نفس متفاوت ترین بود! روزی نبود که هارو به بیمارستان نرود... و روزی نبود که نفس به انتظار آمدنش ننشیند! هیچکدام در آن یک هفته در مورد "دوستت دارم"ی که هارو به کره ای گفته بود، حرف نزدند... اما قلبشان حتی بیشتر از آن کلمه به هم نزدیک شد! انگار همه چیز را گذاشته بودند برای بعد از مرخص شدن نفس از بیمارستان... برای به زبان آوردن احساساتشان در فضا و وضعیتی بهتر... اما نفس می توانست قسم بخورد که هیچ چیز بیشتر از حضور او حالش را خوب نکرد! آن انتظار شیرینی که برای آمدن هارو به

بیمارستان می کشید، آن توجه ها و آن حس داشتن حامی در حالی که پدرش حتی خبر نداشت که دخترش چاقو خورده و در بیمارستان بستری شده، برای نفس موهبت بود! حالا اما روز مرخص شدنش از بیمارستان بالاخره فرا رسیده بود و در عین خوشحالی برای خلاص شدن از این فضا، می ترسید... می ترسید که دیگر نتواند مثل قبل مردی را که به او وابسته شده بود ببیند. هنوز اسمش را دلباختگی نمی گذاشت... اما ته دلش، می دانست که همین بود! او دلش را به مردی داده بود که وقتی او و مادرش هیچکس را نداشتند، کنارشان ماند. مردی که هزینه های بیمارستان را پرداخت کرد و ویلچرش تا را

روبروی تاکسی هل داد و بعد، دستش را گرفت تا کمکش کند بلند شود:

- آرام...

نفس لحظه ای با درد چشم روی هم گذاشت و دست او را محکم فشار داد:

- خوبم...

زمزمه اش اما پر از درد بود. نگاهش در همان حین به چشمان هارو افتاد و دیدن چشمان پر از نگرانیِ او، بند دلش را پاره کرد. چه کسی در زندگی اش تا به حال با این نگاه به او خیره شده بود؟

قبل از اینکه صدای بلند ضربان قلبش به گوش او برسد، تک سرفه ای زد و نگاه گرفت. با کمک او، تلاش کرد سوار ماشین شود اما لحظه ی خم شدن و وارد کردن پاهایش به ماشین آنقدری دردناک بود که اشک در چشمانش جمع شد:

- ببخشید... این بار، بار آخره! قول میدم این بار سوار بشم...

لحن پر از بغض و دردش، دل هارو و مادرش را خون کرد. دخترک بخاطر وضعیتی که دست خودش نبود، عذاب وجدان داشت... و قلب هارو آتش می گرفت وقتی او را در چنین وضعیتی می دید.

- اشکال نداره... اصلا اشکال نداره! می دونم که چقدر درد می کشی... می فهمم که چقدر سخت هست!

مهربانی و درک بالایش، بغض دخترک را بیشتر کرد و دلش را گرم تر... مادرش دستی به صورتش کشید و اشکش را نچکیده، پاک کرد:

- قربونت برم... هارو جان راست میگه! ما درک می کنیم مادر... غصه نخور فدای چشمات بشم!

نفس با همان چشمان خیس سر تکان داد و خواست دوباره سوار شود که این بار چنان دردی در شکمش پیچید که بی اختیار ناخن هایش را در بازوی هارو فرو برد و به گریه افتاد:

- آخ خدا...

هارو حس کرد که رگی در قلبش شروع به خونریزی کرد. سریع تن دخترک را که نیمی از آن هنوز در ماشین بود، از ماشین بیرون آورد و شنید که

راننده با عصبانیت مشتی به فرمان زد و گفت:

- بابا ما کار و زندگی داریم ها! اگه ناز کردن هاتون به راهه، بریم پی کارمون...

نفس یک لحظه نگاهش به هارو افتاد و قسم خورد اولین بار بود که چنین رویی از او می دید! چشمانش به ثانیه نکشیده کاسه ی خون شد از خشم... بی اینکه بازوی دخترک را رها کند، خشمگین جواب داد:

- وضعیتش رو نمی بینی؟ اینجا بیمارستان هست! آدم هایی که از اینجا مرخص میشن، هر کدوم درد و مشکلات خودشون رو دارن! اگر درکش رو نداری، جای دیگه به دنبال مسافر بگرد...

لهجه اش در حرف هایش مشهود بود! لهجه ای که در حالت عادی، بامزه به نظر می رسید اما لحنش در آن لحظه چنان پر از خشم و ابهت بود و چشمانش چنان سرخ، که مرد با جثه ی کوچکش از مداخله کردن ترسید و زیر لب گفت:

- باشه بابا. من که چیزی نگفتم...

نفس همزمان هم دلش برای ابهت او غنج رفته بود، هم بخاطر ضعف و جراحت خودش در آن لحظه که منجر به چنین بحثی شده بود، عذاب وجدان داشت... هارو در همان وضعیت به سمتش برگشت و فکش از دیدن چشمان سرخ او منقبض شد:

- با یک ماشین دیگه بریم؟

لحنش اما آرام و ملایم بود. همیشه با او خوب صحبت می کرد. نفس بینی اش را بالا کشید و سری به طرفین داد:

- نه. سوار میشم.

و این بار، به معنای واقعی دندان سر جگرش گذاشت و جان کند تا در همان حرکت اول سوار شود... چیزی نگفت از آن حجم از دردی که کشید! حتی یک آخ کوتاه از میان لب های خشک و ترک خورده اش خارج نشد... اما هارو دردش را از صورتش فهمید! از پوست سفیدی که حالا به کبودی می زد. از چشمانی که مویرگ هایشان انگار ترکیده بود. خم شد سمت او و نگران پرسید:

- خوبی؟

و نفس در حالی که حتی ذره ای خوب نبود، مظلومانه سر تکان داد و با صدایی خفه گفت:

- خوبم. چیزی نیست.

هارو دلش می خواست که راننده را خفه کند! آن خشمی که مدت ها در وجودش کمرنگ شده بود، حالا دوباره شعله ور شده بود انگار... اما دندان سر جگرش گذاشت و بعد از نشستن مادر نفس کنار دخترش، خودش روی صندلی کنار راننده نشست و به سختی مشتش را مهار کرد تا فک و دهان مرد کنارش را پایین نیاورد. آدم های بی درک دیوانه اش می کردند! آدم هایی که درد دیگران را نمی دیدند...

نگاهش گاهی از آینه ی ماشین به نفس می افتاد. دخترک سر روی شانه ی مادرش گذاشته بود و

دستش روی جای زخم قرار داشت. چشمانش را بسته بود و مژه های بلندش خیسی اشک را فریاد می زدند. تا رسیدن به خانه ی نفس، حتی یک کلمه جز آدرس میان کسی رد و بدل نشد. جو به شدت سنگینی بود... وقتی ماشین جلوی خانه توقف کرد، هارو پیاده شد و در سمت نفس را باز کرد. پیاده شدن هم یک معضل جدید بود... اما شاید کمی آسان تر از سوار شدن. هارو روبرویش ایستاد و آرام گفت:

- بالای دست منو بگیر...

اسم ساعد را نمی دانست. اما نفس منظورش را فهمید و حین گرفتن ساعد هر دو دست او، هارو دستانش را

زیر ساعد او گذاشت و کمکش کرد از ماشین پیاده شود... و به محض پیاده شدن نفس، صدای نفس عمیق دخترک را شنید! هوای ماشین، گرفته بود و حتی بوی خوبی نمی داد... اما در آن لحظه که نفس از ماشین پیاده شده و روبروی هارو قرار گرفته بود و فاصله ی زیادی بینشان نبود، با خودش فکر می کرد که این مرد همیشه خوشبو است... حتی در بدترین شرایط! آنقدری خوشبو و امن که نفس آرزو می کرد تا ابد در هوایش بماند و از عطرش... از وجودش نفس بکشد! قبل از اینکه هارو اقدام به پرداخت کرایه ی تاکسی کند، مادر نفس کرایه را پرداخت کرد و ماشین با صدای بدی دور شد... طوری که لاستیک هایش

روی آسفالت رد انداخت! انگار که راننده از دست مرد دورگه ای که خشمش را به زور فروخورده بود، فرار می کرد...

مادر نفس جلوتر از همه سمت در راه افتاد و کلید انداخت:

- بفرمایید... بفرمایید داخل!

هارو چیزی در مورد کرایه به رویش نیاورد. می دانست که این مادر و دختر در عین متشکر بودن از او برای پرداخت هزینه های بیمارستان، همزمان غرورشان شکسته... چیزی نمی گفت بلکه آن غرور زخمی، حداقل کمی التیام پیدا کند.

مادر نفس در را تا آخر باز کرد و بازوی دیگر دخترش را گرفت:

- خوش اومدی به خونه ت مادر... الهی شکر که اومدی خونه!

درست در همان وضعیت، بازوی راست دخترک در دست هارو اسیر بود. یک طرف، هارو و طرف دیگر، مادرش! در آن وضعیت، قدر تمام دنیا احساس امنیت می کرد.

وقتی پا به حیاط گذاشت، بی اختیار اشکی از چشمش چکید و با خودش فکر کرد لحظه ای که چاقو خورد، با خودش گفت که اگر نتواند دوباره به

این خانه برگردد چه؟ اگر بمیرد و دیگر هیچ شبی میان دیوارهای این خانه ی نقلی در آغوش امن مادرش به خواب نرود؟ حالا اما دوباره به آنجا برگشته بود و احساساتش داشت قل قل می جوشید. هارو خیره به قطره اشکش، با همان نگرانی همیشگی پرسید:

- خوبی؟

و لبخند نفس عمق گرفت و با بغضی که از شوق بود، جواب داد:

- خوبم... واقعا خوبم!

آن خنده ی زیبا، آن چشمان خیس اما پر از شوق، آن صدای پربغض اما امیدوار، بند دل مَرد را پاره کرد. سیب گلویش آرام پایین رفت و لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست. سخت بود نزدیکی به او و تلاش برای نزدیک تر نشدن! سخت بود نفس کشیدن در هوای او و در آغوش نکشیدنش با مهر... دخترک می دانست که چقدر زیبا می خندد؟ که ترکیب این چشمان خیس با لبخند لرزان روی لبش، جان مرد کنارش را به بازی می می گیرد؟

قبل از اینکه هارو حرفی بزند، مادر نفس رو به دخترش گفت:

- نهال ظهر از مدرسه میاد. دل تو دلش نبود که داری میای خونه! می خواست خودش از خواهرش استقبال کنه ولی امتحان ریاضی داشت و مجبور شد بره... بچه م حتی یه بارم بهش اجازه ندادن بیاد ملاقاتت تو بیمارستان! اگه بدونی چقدر دلش برات تنگ شده...

نفس با بغض زیر لب زمزمه کرد:

- منم دلم براش تنگ شده...

و تمام وجودش برای دوباره در آغوش کشیدنِ آن جسم کوچک، برای دیدن دوباره ی خواهرکش غرق شوق شد. هارو در تمام آن لحظات سکوت کرده بود و با حسرت عمیقی که در دلش بود، می جنگید...

حسرتِ مادر داشتن، حسرت داشتنِ خواهر یا برادری کوچک تر، حسرتِ خانه ای نقلی اما گرم به جای آن قصر یخی... حسرت بود اما حسادت، نه! او به نفس حسادت نمی کرد... او به جز خوبی و آرامش، هیچ چیزی برای دخترک مو فرفری نمی خواست!

پای نفس که بالاخره بعد از چند روزِ سخت و بستری بودن در بیمارستان به اتاقش رسید، هارو صدای نفس عمیقش را شنید! دخترک به هر جای اتاقش که نگاه می کرد، اشک شوق در چشمانش می نشست. اتاقی که شاید یک سومِ اتاق قبلی اش قبل از ورشکسته شدن پدرش نبود اما در آن لحظه، برایش مثل

موهبت به نظر می رسید. با کمک هارو و مادرش، سمت تخت رفت و به محض نشستن، اشکی از چشمش چکید و با بغض خندید:

- وای نمی دونم چم شده...

سریع دستی زیر چشمش کشید و مادرش در حالی که با لبخندی پر بغض نگاهش می کرد، زیر لب گفت:

- دورت بگردم...

هارو اما در سکوت خیره اش شده بود. خیره به او که کف دستش را آرام روی ملافه ی سفید با گل های صورتی می کشید و بوی تمیزی را به ریه هایش! لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و با خودش

فکر کرد که می تواند تا صبح همان جا بایستد و به او نگاه کند. به آن لبخند پر از شوق... به آن چشمان زیبای پر از اشک! و به حلقه های مشکیِ موهایش... اما پا روی دلش گذاشت و برای راحتی او گفت:

- من میرم بیرون...

و خواست رو برگرداند که نفس صدایش کرد:

- هارو شی؟

قلبش یک ضربان جا انداخت و پاهایش از حرکت ایستادند... همزمان با قلبش!

- بله؟

آرام جوابش را داد و دخترک درخواستش را به زبان آورد:

- میشه چند لحظه بمونید؟ باهاتون حرف دارم.

مادرش نگاه معناداری به آن ها انداخت و در حالی که به سختی جلوی لبخند زدنش را می گرفت، سمت خروجی اتاق رفت و همزمان گفت:

- من برم سراغ ناهار... اگه کاری داشتی صدام کن مامان!

و بی اینکه منتظر حرفی از آن ها باشد، رفت و در را پشت سرش بست. نفس از مادرش ممنون بود... از او که همیشه اعتماد داشت و به حریم خصوصی و

احساساتش احترام می گذاشت. لحظه ای در سکوت به مرد روبرویش خیره شد و بعد، با دست به کنارش اشاره کرد:

- بیا... بیا بشین.

چند روزی می شد که وقتی تنها بودند، دیگر با او رسمی حرف نمی زد! در آن یک هفته، درهای جدیدی از احساساتشان به روی هم باز شده بود... هارو سری تکان داد و سمتش رفت. وقتی کنارش نشست، نفس گردن سمتش چرخاند و با خودش فکر کرد که چقدر حضور این مرد را در زندگی اش دوست دارد. هنوز جزئت نداشت که بگوید چقدر خودِ این

مرد را دوست دارد! آب دهانش را به جان کندنی فرو برد و به سختی جملات را ادا کرد:

- من... من می خواستم بگم ممنونم! واسه همه چی... واسه اینکه رسوندیم بیمارستان، واسه اینکه می خواستی از خون خودت بهم اهدا کنی، واسه اینکه این مدت کنار من و مامانم بودی، واسه... واسه پرداخت هزینه های بیمارستان!

جمله ی آخرش را آرام تر گفت و با خجالت سر پایین انداخت که هارو، با لحن آرامی صدایش زد:

- نپس؟

قلب دخترک هم در سینه فرو ریخت. درست مثل قلبِ مَرد وقتی که اسمش را از زبان او می شنید.

هارو دست زیر چانه اش گذاشت و آرام سر او را به طرف خودش برگرداند:

- تو حالت بهتره... همین کافی هست!

با تن صدایی پایین اما از ته قلبش گفت و قلب نفس این بار لرزید در سینه اش... چند ثانیه ای طولانی به چشمان او نگاه کرد و از رفتنش ترسید... از نبودنش! و بالاخره سوالی را که این چند وقت می ترسید بپرسد، به زبان آورد:

- ویزات رو دوباره تمدید کردن؟ میذارن بیشتر بمونی؟

هارو یک بار ویزایش را تمدید کرده بود. ویزایی که سه هفته ماندنش در ایران را به پنج هفته افزایش می داد... و حالا، بیشتر از یک ماه از آمدنش به ایران گذشته بود! و اگر ویزایش را دوباره تمدید نمی کردند، یعنی زمان زیادی برای ماندن کنار دخترک نداشت... برای نفس کشیدن در هوای شهری که زادگاه مادرش بود!

سکوتش، بغض بیشتری به گلوی نفس نشاند. نفسی که پلک زد و اشک حلقه زده در چشمانش با مژه های

بلندش درگیر شدند و لرزان زمزمه کرد:

- تمدید نکردن؟

سیب گلوی او در نگاهش پایین رفت و زمزمه اش را شنید:

- نه...

نفس، حساس شده بود! او که حتی در حساس ترین موقعیت ها هم تلاش می کرد اشک نریزد، حالا به وضوح با خودش می جنگید که زار زار گریه نکند. بغضش را با درد فرو خورد اما اثراتش در صدایش مشهود بود:

- پس... داری میری؟ چند روز دیگه؟

هارو دست جلو برد و بی اختیار حلقه ای از موهای او را پشت گوشش فرستاد:

- حتی اگر که برم، خیلی زود دوباره برمی گردم! من و تو یک حرف هایی زده بودیم با هم... مگه نه؟

نفس در سکوت خیره اش شد و لبخند کمرنگ مرد کنارش عمق گرفت:

- اینکه بیای کره! اینکه آرزوهات رو دنبال کنی...

نفس چشم گرفت از او... رویاهای خاک شده اش پیش چشمانش جان گرفتند و زمزمه ی دردناکش به گوش

مَرد رسید:

- منم گفته بودم... که نمی تونم مامانم و نهال رو وقتی اون آدم ها هیچ ترسی از آسیب زدن به ما ندارن، تنها بذارم!

و خیره به عسلی های چشمان او با آن نگاهِ سرخ ادامه داد:

- من داشتم می مردم... اگه بخوان همینکارو با مامانم یا نهال بکنن...

حتی فکرش آنقدر سنگین بود که نتوانست به زبان بیاورد. دستی به گلوی دردناکش کشید و صدای هارو مثل آبی روی آتش دلش شد:

- روزی که تو به کره بیای، دیگه هیچکدوم از این ترس ها وجود ندارن!

لب های دخترک اما لرزیدند و صدای خفه از بغضش قلب او را هدف گرفت:

- چجوری؟

و هارو چیزی نگفت... نگفت از کارهایی که در آن یک هفته انجام داده بود و تا قبل از رفتنش، قصد نداشت بگذارد که به گوش دخترک برسد... هنوز وقتش نبود!

- بهت گول میدم که آن روز همه چیز درست شده باشه... گول میدم! (قول میدم)

لهجه ی بانمکش لبخندی روی لب های نفس نشاند و همزمان چانه اش لرزید و هارو دیگر طاقت نیاورد. قبل از اینکه لب هایش مسیر لب های او را پیدا کنند، لب چسباند به پیشانی اش و زمان برای هر دو متوقف شد... این اولین بوسه بود! شاید روی پیشانی اما اولینش بود... دکتر گفته بود که هیجان زیاد برای نفس خوب نیست؛ در حالی که خود هارو داشت از شدت هیجانِ قلبش جان می داد! لب هایش را نزدیک گوش او برد و آرام زمزمه کرد:

- خیلی زود دوباره به ایران برمی گردم... این بار، تو رو با خودم می برم!

نفس، نفس کشیدن را از یاد برده بود... مرد کنارش هم همینطور! هارو حس می کرد اگر بیشتر بماند، اختیار از کف می دهد پس بلند شد:

- تنهات میذارم که... کمی استراحت کنی!

و رو برگرداند که نفس دوباره صدایش کرد:

- هارو شی؟

هنوز نرفته بود اما صدای دخترک پر بود از دلتنگی... هر دو دستش از شدت حس خواستن مشت شد و آرام سمت او چرخید. نگاه خیس نفس در چشمانش دو دو زد و بی قرار پرسید:

- قول بده که بی خبر نمیری...

می ترسید. می ترسید که یک روز چشم باز کند و او ناپدید شده باشد! درست مثل رویایی خوش که به پایان می رسد... درست مثل پدرش که روزی رفت و دیگر برنگشت!

هارو اما خیره به چشمانش با اطمینان گفت:

- من از رفتن های ناگهانی متنفرم! پس نگران نباش... بی خبر نخواهم رفت!

دل دخترک را که قرص کرد، از اتاق خارج شد و مادر نفس را ایستاده پشت میز کوچک ناهارخوری آشپزخانه در حال چای ریختن در آن استکان های

کمر باریک دید. لبخند کمرنگی روی لب هایش جا خوش کرد و زن با مهربانی گفت:

- بیا پسرم. بیا بشین چایی بخور.

تمام رفتارهای این زن، او را به یاد مادرش می انداخت. حتی همین چای ریختن ها و دعوت کردن برای صرف چای... وارد آشپزخانه شد و صندلی ای عقب کشید:

- ممنونم.

مادر نفس استکان را مقابلش گذاشت و قندان و ظرف کوچک کشمش و نبات های شاخه ای را هم همینطور.

- نوش جونت. من برم داروهای نفس رو بدم و بیام.

هارو با احترام سر تکان داد و وقتی او دور شد، نگاهش را به لیوان چای مقابلش دوخت. رنگ چای بازی می کرد با روح و روانش... قبلا بارها چای ایرانی خورده بود! پدرش نگذاشته بود حسرت هیچ چیزی به دل مادرش بماند... به جز مهم ترین چیز! به جز خانواده ای که دیگر نگذاشت ببیند... به جز حسرت دیدار دوباره ی عزیزانی که پدرش تا ابد به دل مادرش گذاشت...

با گلویی سنگین از یادآوری خاطرات، کمی از چای خوش عطر و طعم نوشید و با خودش فکر کرد که

خوردن چای ایرانی در ایران حال دیگری دارد. اما به خوردن همان یک جرعه بسنده کرد و منتظر ماند تا مادر نفس برگردد. چیزی طول کشید که با صدای باز و بسته شدن در اتاق، گردن سمت او چرخاند و زن با مهربانی گفت:

- داروهاش رو دادم. احتمالا خوابش ببره خیلی زود.

هارو با خودش فکر کرد که خواب، خوب است. خواب باعث می شود که آدم دردهایش را برای چند ساعتی حس نکند... البته اگر خواب همان دردها را نبیند!

زیر لب زمزمه کرد:

- خوبه...

و مادر نفس مقابلش نشست:

- ناهار رو اینجا بمون. می خوام فسنجون درست کنم!

هارو، گیج پرسید:

- پسنجون؟

و مادر نفس با مهربانی خندید:

- آره همین پسنجون شما... تا حالا خوردی؟

هارو سر به طرفین تکان داد:

- نه...

حتی اسمش را تا به حال نشنیده بود... اما مشتاق بود که امتحان کند!

- پس واجب شد بمونی! نفس هم بیدار میشه تا عصر...

هارو برنامه های دیگری برای امروزش داشت. حالا که چیزی تا برگشتنش به کره نمانده بود، دلش می خواست که برود و تهران را کمی بگردد... اما در آن لحظه، بیشتر از هر چیزی دلش می خواست که وقتش را کنار این خانواده بگذراند. عجیب بود... اما این آدم ها، حتی بیشتر از پدربزرگ و مادربزرگش به او حس خانواده می دادند!

- باعث خوشحالی من هست.

با احترام جوابش را داد و مادر نفس ظرف کشمش و نبات ها را به سمتش هل داد. کمی میانشان سکوت برقرار شد تا اینکه مادر نفس پرسید:

- پسرم... می تونم یه سوال بپرسم؟

هارو استکان تقریبا خالی اش را روی میز گذاشت:

- بله... حتما.

مادر نفس با نگاه معناداری خیره اش شد و با مکث کوتاهی پرسید:

- بین شما و نفس چیزی هست؟

حدس زده بود... تقریبا هر کسی که آن دل دل کردن ها از سمت این دو نفر را برای هم می دید، می فهمید که بدون شک میانشان حسی در حال شکل گرفتن است...

- من نپس رو دوست دارم!

او هم با مکثی کوتاه به یکباره سر اصل مطلب رفت و لبخند کمرنگ روی لب های مادر نفس پیش چشمش نقش بست. لبخندی که ترکیبی از خوشحالی و نگرانی بود...

- مطمئنی؟ مطمئنی اون حسی که بین شماست، دوست داشتنه؟ آخه شما مدت زیادی نیست که همو

می شناسید.

هارو خودش هم بارها به این موضوع فکر کرده بود. به اینکه چطور در این مدت کم، آن دخترک موفرفری تنها دغدغه و فکر و ذکرش شده...

- درسته... مدت زیادی نیست! اما اولین بار هست که اینطور حسی دارم. دلم نمی خواد نپس ناراحت باشه یا گریه کردنش رو ببینم! دلم نمی خواد درد بکشه و نگران باشه در مورد موضوعات مختلف... تمام مدت با خودم میگم که لیاقت او خوشحال بودن هست! انجام دادن چیزهایی که دوست داره... و زندگی کردن در کشوری که دوست داره!

حرف دلش را به زبان آورد و برای آرام کردن دل زن روبرویش ادامه داد:

- من به نپس آسیب نخواهم زد! تمام تلاشم رو خواهم کرد که این اتفاق نیفته... او لایق خیلی چیزها هست! و من می خوام به او کمک کنم که به آرزوهاش برسه.

حرف هایش صادقانه به نظر می رسید. صادقانه و از عمق قلبش... لبخند روی لب های مادر نفس، حالا کمتر رنگ نگرانی داشت. مادرانه گفت:

- نفس دختر حساسیه. شاید نشون نده اما دلش خیلی مهربونه! این دختر سختی زیاد کشیده...

احتمالا در جریان خیلی چیزها هستی! بعد از رفتن پدرش، نفس به تنهایی جور مادر مریضش و خواهر کم سن و سالش رو کشید. همیشه یه آرزو براش داشتم. اینکه بتونه بالاخره خوشبختی رو تجربه کنه و کمتر تو زندگیش واسه ما بدوه... اینکه بتونه واسه خودش زندگی کنه!

هارو در حالی که حس او را می فهمید، دست روی دست زن روبرویش گذاشت و به آرامی فشرد:

- نفس دختر پرتلاشی هست... یک دختر مهربان! او بدون شک لایق خیلی چیزهاست. امیدوارم که من هم

لایق او باشم! امیدوارم آن سرنوشتی که من رو از سئول تا تهران کشوند، با ما مهربان باشه...

و دید اشکی را که از چشم او چکید. دید آن اطمینانی را که در چشمان مادر نفس بود! چند ساعتی کنارش ماند... دقایق آنقدر سریع می گذشتند که متوجه نمی شد! مادرش همیشه می گفت وقتی که زود می گذرد، یعنی حال آدم خوب است... یعنی که خوش می گذرد!

خیلی چیزها از مادرش گفت... در مورد خیلی چیزها با او صحبت کرد! میانه های صحبتشان، نهال از مدرسه رسید و سه نفری از فسنجان خوش طعمی که

دستپخت مادر نفس بود، نوش جان کردند... و تمام مدت، نفس خواب بود. داروها و آرامشِ خانه، او را به خواب عمیقی فرو برده بودند. هارو میان صحبت هایش، گفت که مهلت ویزایش تقریبا به اتمام رسیده و به زودی مجبور است برود... اما اطمینان داد که خیلی زود برمی گردد! و سربسته گفت که نگران طلبکارها نباشند و او مراقبشان است! مادر نفس نمی دانست که این مرد چطور می تواند از هزاران کیلومتر دورتر از آن ها مراقبت کند اما ته دلش، حتی در این مورد هم به او اطمینان داشت! در این چند روز، هارو مثل پسرِ نداشته اش کنار آن ها مانده بود...

عصر بود که هارو از آن خانه بیرون زد... بی اینکه نفس را ببیند! دخترک هنوز خواب بود و هارو نمی خواست که بیدارش کند... دوباره برمی گشت! قرار نبود که بی خبر برود. هنوز چند روزی زمان داشت تا کنار او بگذراند. به هتل برگشت تا استراحت کند و وسایلش را هم جمع کند کم کم... روز خوبی بود اما درست از لحظه ی برگشتنش به هتل، در دلش انگار چیزی می جوشید! دخترک بالاخره از بیمارستان مرخص شده بود، همه چیز خوب گذشته بود اما چیزی انگار درست نبود. روی تخت دراز کشید و زل زد به سقف... دستش بی اختیار روی قلبش نشست و نفسش را سنگین بیرون فرستاد. نمی دانست این

دلشوره ی ناگهانی از چیست... ناگهان بلند شد و بی اختیار دست سمت موبایلش برد که همان لحظه موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم دستیار پدرش روی صفحه، حالش بدتر شد. چرا باید دستیار پدرش وقتی که سفر بود به او زنگ می زد؟ بی معطلی آیکن برقراری تماس را لمس کرد و موبایل را کنار گوش نگه داشت. هنوز حتی یک کلمه هم نگفته بود که صدای نگران او در گوشش پیچید:

-김하루 씨 , 나쁜 소식이 있어요 . 아버님에 관한 일이에요 ...

(آقای کیم هارو، خبر بدی دارم... در مورد پدرتونه)!

قلب هارو به آنی در سینه اش فرو ریخت... این لحن را قبلا هم از کس دیگری شنیده بود! آن موقع، در مورد مادرش...

لب هایش وحشت زده تکان خوردند و به کره ای پرسید:

- چی شده؟

صدایش از ته چاه می آمد انگار... مَرد پشت خط با مکثی کوتاه جواب داد: - امروز صبح حین تحویل بارهای جدید، نزدیک اسکله بهشون شلیک شد!

نفس هارو در سینه اش چنان گره خورد که تا خودِ قلبش تیر کشید. حس کرد که تمام تنش بی حس

شده و همزمان می لرزد. تمام لحظات از دست دادن مادرش، مثل فیلم از جلوی چشمش گذشت و با همان نفسِ بریده، تنها یک جمله پرسید:

- ز... زنده ست؟

و جان کند تا جواب بشنود. او این سوال را چند سال قبل در مورد مادرش هم پرسیده بود! گفته بودند که زنده است اما... مادرش چند ساعت بعد برای همیشه پر کشیده بود!

جواب مَرد، نفس حبس شده در سینه اش را آزاد کرد:

- پنج ساعته تحت جراحی ان...

حداقل پدرش زنده بود... حداقل نفس می کشید! اما دمِ بعدی اش حتی سنگین تر بود:

- حالش چطوره؟

صدای پشت خط، امیدوار به نظر نمی رسید:

- پزشکِ خودشون بلافاصله اومد واسه جراحی... دارن تمام تلاششون رو می کنن اما...

میان آن "اما" تا حرف بعدی، تنها چند ثانیه فاصله بود اما هارو چندین و چند بار مُرد...

- لطفا برگردید سئول... ممکنه دیر بشه!

هارو دست برد سمت قلبش... قلبی که بی نهایت تیر می کشید. نفس های نامنظم و کوتاهش، مَرد را مجبور کرد که بپرسد:

- بلیطتون واسه سه روز دیگه ست... درسته؟ می خواید یه پرواز واسه امشب براتون رزرو کنم؟

انگار او هم می دانست که اگر هارو همان لحظه برای برگشتن اقدام نکند، سکته خواهد کرد!

سیب گلوی هارو با درد پایین رفت. مغزش قفل کرده بود از ترسِ اتفاق تلخی که ممکن بود برای پدرش بیفتد. خفه زمزمه کرد:

- بگیر... زودترین پرواز رو! همین الان میرم فرودگاه...

و تماس را قطع کرد و بلند شد. سرش لحظه ای گیج رفت و تصویر جسم بی جانِ مادرش پیش چشمش نقش بست... مکالماتی که در این مدت با پدرش داشت، در سرش تکرار شد و تصویر چشمان خسته اما امیدوارِ نفس را پیش چشمش دید! باید می رفت... باید می رفت قبل از آنکه دیر شود! باید می رفت بدون اینکه دخترک را برای آخرین بار ببیند... باید می رفت بدون اینکه شهرِ مادرش را برای آخرین بار بگردد... باید می رفت تا به دادِ تنها عضو باقی مانده از خانواده اش برسد! باید می رفت و از زیر سنگ هم که شده، بهترین تیم پزشکی را بر بالین پدرش می آورد و بهترین خدمات را برایش فراهم می کرد... باید می

رفت تا حتی اگر هیچکدام از آن کارها جان پدرش را نجات نداد، حداقل او را برای آخرین بار ببیند!

اشکی که روی گونه اش چکید را عصبی پس زد و حین برداشتن مدارک و چپاندن وسایلش در چمدان، زیر لب با صدایی خفه زمزمه کرد:

- حق نداری بمیری بابا... حق نداری! نه تا وقتی که ندیدمت... نه تا وقتی که آخرین مکالماتم باهات انقدر سرد و بی رحمانه بود... تو انقدر ضعیف نیستی... حق نداری بمیری وقتی من این سر دنیام و تو...

نتوانست ادامه دهد. نگاهش از آینه به چهره اش افتاد و لحظه ای مات ماند. چند تاری از موهای لختش

نامرتب در پیشانی اش ریخته بود و دکمه های تا نیمه بازِ پیراهنش، سوختگی قفسه سینه اش را نمایش می داد. رنگ صورتش چنان پریده بود که حتی خودش هم باور نکرد تصویرِ در آینه، زنده است! انگار که زودتر از پدرش به استقبال مرگ رفته بود...

صدای پیام موبایلش، نگاهش را سمت صفحه ی آن کشاند و پیام را بی صدا خواند "زودترین پرواز دو مقصده رو همین الان رزرو کردم براتون! تا چهار ساعت دیگه، به ترکیه پرواز دارید و سه ساعت بعد از رسیدن به

استانبول، یه پرواز مستقیم دارید به سئول! لطفا همین الان برید فرودگاه"...

دست آزادش محکم مشت شد و شماره ی او را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده بود که تماس برقرار شد و هارو از میان دندان های کلید شده اش پرسید:

- کار کی بوده؟

مَرد پشت خط، زنگ خطر را حس کرد! شنیدن این لحن از هارو، به شدت او را به یاد گذشته می انداخت... به یاد زمانی که هیچ چیز و هیچکس نمی توانست خشمی را که پسر جوانِ رئیسش داشت کنترل کند!

- هنوز صد در صد مطمئن نیستیم اما... حدس می زنیم کار شریک جدیدشون باشه! از بعد اون اتفاق، هیچ اثری ازش نیست...

هارو دسته ی چمدانش را چنگ زد و خیره به چشمان خون گرفته اش در آینه غرید:

- پیداش کنید... حتی اگه مجبور شدید وجب به وجب کره رو بگردید!

بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، تماس را قطع کرد و با بستن دو دکمه ی دیگر از پیراهنش، آن سوختگی را پوشاند و سمت در رفت. حتی برنگشت تا ببیند وسیله ای جا گذاشته یا نه... مهم ترین چیزهایش در

حال حاضر همان پاسپورتی بود که در دست داشت و موبایلی که می توانست با آن از پدرش خبر بگیرد. تحویل اتاق، کمتر از نیم ساعت طول کشید اما او هزاران بار مُرد و زنده شد... از هتل درخواست تاکسی کرد و چیزی طول نکشید که در صندلی عقب سمند زرد رنگی نشسته بود و سمت فرودگاه می رفت.

با پای راستش بی اختیار روی زمین ضرب گرفته بود و هر گوشه از این شهر را برای آخرین بار با چشمان خون افتاده اش ثبت می کرد. او حتی نتوانسته بود با مادربزرگش خداحافظی کند... با نفس!

لحظه ای به ذهنش رسید که ممکن است پدرش وانمود به زخمی شدن کرده باشد تا او را زودتر برگرداند اما حتی اجازه نداد که آن فکر در ذهنش پر و بال بگیرد! پدرش او را خوب می شناخت... هر چقدر هم که با هم مشکل داشتند، هیچوقت چنین نگرانی وحشتناکی به جانش نمی انداخت... به جان او که پس از مرگ مادرش، نیمه جان شده بود رسما! جدا از هر چیز، بلیطی که خودش رزرو کرده بود، برای سه روز دیگر بود... پدرش بخاطر سه روز زودتر دیدنش او را در نگرانی و وحشت غرق نمی کرد...

نزدیک فرودگاه رسیده بود که صدای پیام موبایلش، باعث شد که سریع آن را به دنبال خبری از پدرش از جیب سوییرتش خارج کند اما با دیدن پیامی از نفس، نفس در سینه اش حبس شد... دخترک می دانست که او فارسی خواندن بلد نیست... پس به کره ای و با همان لحن رسمی که حین کره ای تایپ کردن داشت، برایش نوشته بود:

"حتی فکرش رو هم نمی کردم که داروها کاری کنن که تا این موقع تقریبا بیهوش بشم! مامانم گفت دو ساعت پیش رفتید... می خواستم ازتون تشکر کنم بابت این مدت! بابت همه چی... شما هیچ وظیفه ای

در قبال من و خانواده م نداشتید اما بیشتر از هر کسی کنار ما بودید. هنوز چند روز فرصت هست... مگه نه؟ هنوزم می تونم روبروتون بایستم و بگم که چقدر ممنونم؟"

و آخر پیامش، با حروف انگلیسی اما به زبان فارسی و این بار غیررسمی نوشته بود:

"بیدار که شدم، رفته بودی! یه لحظه دلم ریخت... از دلشوره بود یا چیز دیگه ای، نمی دونم... ولی با خودم گفتم که تو هنوزم همین جایی! زیر آسمون همین شهر... تو قول دادی که بی خبر نمیری"!

دخترک متنفر بود از رفتن های ناگهانی... از اینکه بخوابد و وقتی بیدار می شود، آن آدم های سابق برای همیشه محو شده باشند! پدرش درست به همین شکل رفته بود. آخرین شب، قبل از خواب مثل همیشه پیشانی او و نهال را بوسیده بود. به نهال گفته بود که صبح او را به مدرسه می رساند و به نفس گفته بود که برای رساندنش سر کار روی او حساب کند... و صبح همان روز، محو شده بود! طوری رفته بود که انگار هیچوقت وجود نداشت و تمام آن حمایت ها و پدری کردن ها، مثل یک خواب و توهم به نظر می رسید...

- رسیدیم آقا...

با توقف ماشین و صدای راننده که خطاب قرارش داد، کرایه را پرداخت کرد و سریع پیاده شد و چمدانش را از صندوق عقب بیرون آورد. می دانست که هنوز وقت دارد... اما تقریبا دوید سمت فرودگاه و تپش شدید قلبش را در گلویش حس کرد! روبروی تابلوی اعلانات فرودگاه ایستاد تا پروازش را چک کند. گیت یک ساعت دیگر باز می شد و این یعنی که زمان زیادی از بودنش در این شهر و کشور باقی نمانده بود. روی یکی از ردیف صندلی ها نشست و بی اختیار شماره ی

دستیار پدرش را گرفت. چیزی طول نکشید که صدای او در گوشش پیچید:

- بله آقا؟

با انگشت شست و اشاره، گوشه ی چشمان دردناکش را فشرد و تنها یک جمله پرسید:

- حالش چطوره؟

صدای مَرد پشت خط امید تازه ای نمی داد:

- هنوز دارن جراحی میشن. شما رسیدید فرودگاه؟

هارو نگاهی به فضای نسبتا شلوغ اطرافش انداخت:

- آره. رسیدم... یک ساعت دیگه گیت باز میشه.

- خوبه... منتظرتون هستیم. مراقب خودتون باشید.

تماس را در حالی قطع کرد که قلبش به طرز دردناکی می سوخت. حس کسی را داشت که قرار بود برود و دیگر هیچوقت چهره ی زیبا و معصوم عزیزی را که در این شهر داشت، نبیند... دستش بی اختیار سمت موبایلش رفت و وارد گالری اش شد. عکس هایی که در اولین روزهای ورودش با نفس گرفته بود، همان عکس هایی که می خواستند به آژانس مسافرتی نشان دهند تا آن ها باور کنند که هارو مثل یک توریست عادی در حال گشت و گذار است، اولین چیزی بود که توجه اش را جلب کرد. زوم کرد روی صورت دخترک

و لبخند خسته اما زیبای او تا عمق جانش را سوزاند!

صدای نفس در سرش تکرار شد "قول بده که بی خبر نمیری"!

نتوانست... نتوانست که با او چنین کند! نتوانست که رهایش کند در برزخِ بی خبری... بی اختیار اسم او را لمس کرد و موبایل را کنار گوشش نگه داشت. بوق دوم به سوم نرسیده بود که صدای دخترک با آن لحن همیشگی در گوشش پیچید:

- هارو شی؟

قلبش در سینه فشرده شد وقتی که اولین جملاتش از رفتن بود:

- من در فرودگاه هستم... دارم برمی گردم سئول... حال پدرم خوب نیست!

لحظه ای یک سکوت آزاردهنده میانشان برقرار شد. حتی صدای نفس های دخترک هم نیامد... کمی طول کشید تا با صدای لرزانی که به سختی کنترلش می کرد، بپرسد:

- چی شده؟

هارو دستی میان موهایش کشید. تا مغز سرش درد می کرد!

- زخمی شده... به او شلیک کردند.

و اولین بار بود... شاید اولین بار بود که گوشه ای از زندگی واقعی اش را به نفس نشان می داد! زندگی واقعی او هیچوقت نرمال نبود...

- یعنی... یعنی چی؟ یعنی چی که بهشون شلیک کردن؟ حالشون چطوره الا ن؟

هارو نگاه سرخش را به آدم های روبرو دوخت. به آن آغوش های آخر قبل از رفتن به سالن ترانزیت... به خداحافظی هایی که پر از اشک و گریه بود! و او، تنها بود... تنهای تنها! هیچکس برای رفتنش پیش چشم آن آدم ها گریه نمی کرد... اما دختری پشت خط داشت از فکر رفتنش می مرد!

- زندگی من... خیلی عجیب هست نپس! پدر من یک فرد عادی نیست... من در یک خانواده ی نرمال بزرگ نشدم! آن چند روزی که در ایران بودم، داشت باورم می شد که می تونم حتی برای چند روز هم که شده، مثل بقیه ی مردم زندگی کنم اما نشد... نشد!

دخترک نفس نفس می زد. انگار در حال تقلا بود...

- الان فرودگاهی؟ آره؟ رفتی فرودگاه؟

بغض صدای او دلش را بیشتر خون کرد. خیره به ساعت بزرگ روبرویش گفت:

- کمتر از پنجاه دقیقه ی دیگر گیت باز میشه.

و با درد ادامه داد:

- گفتی بی خبر نرو... نخواستم که قولم رو بشکنم!

دخترک انگار که داشت می دوید... آن نفس نفس زدن ها عادی نبود:

- نه... نه اینجوری نرو! اینجوری نرو... خواهش می کنم!

داشت گریه می کرد... دختر مغروری که حتی در اوج دردش هم جلوی گریه کردنش را می گرفت، حالا داشت از ترس رفتن او، از ترس ندیدنش گریه می کرد!

- نپس!

صدای بسته شدن در به گوش هارو رسید. شنید که دخترک میان گریه

خطاب به کسی که احتمالا راننده تاکسی بود، گفت:

- دربست... فرودگاه امام!

هارو، آشفته بلند شد و مبهوت لب زد:

- نگو... نگو که با این حالت داری میای فرودگاه!

نفس گریه می کرد... گریه ای که نفس مَرد را بند می آورد:

- دارم میام فرودگاه... خونه ی ما نزدیکه به فرودگاه... می دونی که؟ خونه مون نزدیکه! می رسم تا همون پنجاه دقیقه ی دیگه ای که گفتی... می رسم! تو رو خدا اینطوری نرو...

هارو دست گذاشت روی قلب دردناکش و صدایش از نگرانی بالا رفت:

- تنهایی؟ تنهایی... آره؟ با این حالت تنها داری میای؟

نگاه ها به سمتش چرخید و هارو برایش مهم نبود. هیچ کس برایش مهم نبود جز پدری که داشت با

مرگ دست و پنجه نرم می کرد و دختری که به حال مرگ بود و می خواست خودش را به او برساند!

- بمون... تو رو خدا بمون تا برسم! نزدیکم... خب؟ می رسم بهت!

دل مَرد داشت از جا کنده می شد:

- تو حتی امروز نمی تونستی بدون کمک سوار ماشین بشی! چطور تنهایی راه افتادی سمت فرودگاه؟ مامانت کجاست؟

گریه های دخترک دلش را آب می کرد:

- گور بابای درد؛ وقتی همتون اینطوری میرید... گور بابای درد من؛ وقتی نمیگید بعد رفتنتون چی به سر این دختر بدبخت میاد! بابامم همینطوری رفت... بابامم وقتی من خواب بودم، رفت و دیگه برنگشت...

حال آشفته ی دخترک، از ترومایی سرچشمه می گرفت که بخاطر رفتن پدرش ایجاد شده بود. از ترسی که همیشه با آن می جنگید. ترسِ از دست دادن! ترسِ رفتن های ناگهانی...

هارو می ترسید از این حال او... می ترسید که اتفاقی برایش بیفتد... زخم تن دخترک تازه بود هنوز! هنوز ضعف داشت تن نحیفش...

آب دهانش را با درد پایین فرستاد و اطمینان داد:

- باشه... باشه آروم باش! من هستم... هستم همین جا... جایی نمیرم تا برسی! جایی نمیرم...

صدایش از بغضی مردانه لرزید و صدای نفس های پر از درد دخترک در گوشش پیچید. قلبش داشت از نگرانی برای او از جا کنده می شد:

- تنها اومدی؟ مامانت کجاست؟

نفس های او بریده بریده بود:

- مامانم... مامانم رفته بود نهال از رو از کلاس زبانش بیاره. هیچکس خونه نبود...

و با درد هق زد:

- هیچکس نیست!

اشک در چشمان سرخ هارو می رقصید... اما اجازه ی چکیدن به آن ها نمی داد:

- من هستم... هستم تا بیای!

زمان داشت می گذشت... قلب هارو با هر تپش، دردناک تر از قبل خون را پمپاژ می کرد. صدای زنی که پروازشان را اعلام کرد و خواست تا به گیت مراجعه کنند، ناقوس مرگش شد... آدم ها صف گرفتند برای چک شدن پاسپورت و گرفتن کارت پروازشان و هارو هنوز همان جا ایستاده بود. نگاه

سرخش می چرخید بر روی درهای شیشه ای فرودگاه و نفسش یکی درمیان بود. ناگهان با دیدن چهره ی آشنا و به شدت رنگ پریده ی دختری که انگار هر چه دم دستش آمده، پوشیده بود و داشت آشفته با نگاهش به دنبال او می گشت، صدا زد:

- نپس!

دخترک صدایش را شنید... شنید و سمتش دوید! هارو وحشت زده از حال او صدا بالا برد:

- ندو با این حال!

اما نفس توجهی نکرد. سر خوردن خون روی شکمش را حس کرد و باز هم از دویدن دست نکشید. هارو با

دیدن حال او، سریع تر به سمتش دوید. چند قدم باقی مانده را با قدم های بلند طی کرد و تن نحیف او را میان آغوشش جا داد:

- چرا می دوی؟ چرا مراقب خودت نیستی؟ تو امروز از بیمارستان مرخص شدی!

صدایش بی اختیار بالا رفت و لرز تن نفس پشیمانش کرد. او را لحظه ای از خودش فاصله داد و صورتش را قاب گرفت:

- چرا اومدی با این حال؟ چرا تنها اومدی؟

نگاه سرخ نفس، دلخور بود... دلخور و پر از دلتنگی ای که از همان لحظه آغاز شده بود:

- قولت رو... شکستی! داشتی قبل از اینکه ببینمت، می رفتی...

هارو تند تند سر به طرفین تکان داد:

- نمی خواستم... هیچوقت نمی خواستم اینطوری برم... بابام... حال بابام خوب نیست! دارن عملش می کنن...

چیزی در وجود نفس فرو ریخت. انگار تازه به خودش آمد:

- من... من خیلی خودخواهم! نه؟ خدایا... من چیکار کردم؟

هارو آرام صدایش زد:

- نپس...

دخترک اما آرام نمی گرفت:

- بابات... حال بابات خوب نیست! بابایی که از لحظه ی چشم باز کردنت کنارت بوده... بعدش من... من خواستم بمونی تا ببینمت؟ منی که فقط یک ماهه می شناسی؟ من... من چی فکر کردم پیش خودم؟

قلب هارو داشت برای آشفتگی او تکه تکه می شد. دوباره در آغوشش گرفت و کنار گوشش گفت:

- شاید فقط یک ماه باشه... اما انگار چندین سال هست که تو رو می شناسم! اینطوری در مورد خودت نگو... خب؟ اینطوری نگو وقتی که تقصیر منه! من باید زودتر بهت می گفتم... باید قبل رفتنم می اومدم و ازت خداحافظی می کردم... باید می گفتم که دوباره خیلی زود برمی گردم! ولی نگفتم... نگفتم چون ترسیده بودم... تقصیر منه!

پروازش برای بار آخر پیچ شد و نفس نگاه سرخش را از پشت شانه ی او روی صف روبروی گیت که تنها دو سه نفری در آن باقی مانده بودند،

چرخاند:

- باید بری!

و دست تخت سینه ی او گذاشت و فاصله گرفت. هارو، گرفته زمزمه کرد:

- نپس...

نفس صورت او را قاب گرفت. صورت همیشه شش تیغش، حالا کمی زبر به نظر می رسید. امروز حتی وقت نکرده بود که اصلاح کند...

- بابات خوب میشه... خب؟ بهت قول میدم که خوب میشه! فقط تو باید کنارش باشی...

هارو دندان روی هم فشرد که چانه اش نلرزد و نفس شانه هایش را گرفت و او را سمت گیت هل داد:

- برو... برو دیگه کسی نمونده!

لب های ترک خورده ی مرد مقابلش تکان خوردند:

- تو تنهایی اینجا... حالت خوب نیست!

جای بخیه های نفس به طرز وحشتناکی می سوخت. صورتش از درد سرخ شده بود اما به روی خودش نمی آورد:

- من حالم خوبه... من چیزیم نمیشه! برو... برو تا دیر نشده!

هارو در صف قرار گرفت. صفی که خودش نفر اول و آخرش بود! پاسپورتش را چک کردند و کارت پرواز که صادر شد، نگاهش چرخید بر روی دختری که عقب ایستاده بود و با چشمان سرخ نگاهش می کرد. نفس می دانست که زخمش احتمالا باز شده... اما حتی دست بالا نیاورد تا روی جای زخم بگذارد؛ مبادا او نگران تر شود. بی صدا لب زد:

- برو...

و هارو، بی اختیار برگشت و بی توجه به اطرافش بوسه ای روی پیشانی دخترک گذاشت و آرام نجوا کرد:

- برمی گردم...

و قبل از اینکه از رفتن پشیمان شود، رفت اما قلبش را همان جا، پیش او جا گذاشت... رفت و ندید دختری را که از دست روی شکمش گذاشت و از درد خم شد:

- آخ خدا...

چشمانش تار می دید از درد... دستش را که کنار کشید، کف دستش خیس خون شده بود و لب های ترک خورده اش با درد می لرزیدند:

- می دونستم... می دونستم که این آرامش... زیاد دووم نمیاره!

***

هواپیمایش که فرودگاه اینچئون واقع در سئول فرود آمد، حتی برای تحویل گرفتن چمدانش صبر نکرد! می توانست بعدا برای گرفتن چمدانش برگردد... ولی اگر برای دیدن پدرش دیر می شد، هیچ راه برگشتی نداشت! به محض پیاده شدن از هواپیما و چک شدن پاسپورتش، از فرودگاه بیرون زد و سوار بنز مشکی رنگی شد که از سمت افراد پدرش فرستاده شده بود:

- برو بیمارستان!

به کره ای گفت و راننده اطاعت کرد. ماشین با آخرین سرعتی که مجاز بود ، در خیابان ها به سمت بیمارستان رفت و هارو شقیقه های دردناکش را با

نوک انگشت فشار داد. رسیدنش از تهران تا سئول، با احتساب دو پروازِ تقریبا پشت سر هم از تهران تا استانبول و از استانبول تا سئول، حدود بیست ساعت طول کشیده بود و هارو در آن در بیست ساعت، حتی یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشته بود! سرش داشت از درد می ترکید... قلبش از نگرانی، بدتر! راننده از آینه نگاهش کرد:

- می خواید براتون قهوه بگیرم؟ حالتون خوب به نظر نمیاد.

هارو دستانی را که با آن ها به شقیقه ی دردناکش فشار می آورد، روی پاهایش مشت کرد. صدایش از

شدت خستگی و نگرانی، دو رگه شنیده می شد:

- نیازی نیست... فقط برو بیمارستان!

- چشم...

راننده دیگر حرفی نزد و هارو لحظه ای سر چسباند به پشتی صندلی ماشین و چشم بست. در نگاهش خون می دوید بس که مویرگ هایش پاره شده بود... چشمانش داشتند گرم می شدند اما ذهنش کاملا بیدار بود! ذهنی که پر شده بود از پدرش... از نفس! حتی اگر در مغزش شلیک هم می کردند، نمی توانست دست بردارد از فکر کردن به شرایط پدرش و

طوری که مجبور شد نفس را پشت سر بگذارد و برود...

صدای پربغض نفس در گوشش تکرار شد "من حالم خوبه... من چیزیم نمیشه! برو... برو تا دیر نشده"! دخترک گفته بود که خوب است اما خوب نبود... در آشفته ترین حالت ممکن به نظر می رسید و با وجود زخم عمیقی که روی تنش بود، تنها از خانه تا فرودگاه را آمده بود... مگر می شد خوب باشد وقتی که صبح همان روز حتی حین سوار شدن به ماشین درد می کشید؟

لب هایش زمزمه وار تکان خوردند و به فارسی گفت:

- ببخشید... ببخشید که با آن حال تنهات گذاشتم...

عذاب وجدان داشت. قلبش تیر می کشید وقتی که به تنها گذاشتن نفس و وضعیت پدرش فکر می کرد. راننده از آینه نگاهی به او و چشمان بسته اش انداخت و چیزی نگفت... و هارو با خودش فکر کرد که باید با نفس

تماس می گرفت! باید او را از نگرانی درمی آورد... اما چشمانش چنان می سوختند که نگاه کردن به صفحه ی موبایل، خودِ عذاب به نظر می رسید. با آن حال، به هر سختی که شده صفحه چتشان را باز کرد و برایش وویس گرفت:

- سلام. هواپیمای من چهل دقیقه ی قبل در سئول فرود آمد. دارم میرم به ملاقات پدرم در بیمارستان...

وویس را ارسال کرد و دلِ نگرانش اجازه نداد که نپرسد:

- خوبی؟ رفتی خونه؟

پیام دو تیک خورد اما آبی نشد... با ایستادن ماشین روبروی بیمارستان، راننده سمتش چرخید:

- رسیدیم آقا...

هارو بی هیچ مکثی پیاده شد. شب بود و ماه به روشنیِ تمام وسط آسمان می درخشید. آسمان دلش

اما ماهی نداشت امشب... او ماهش را کیلومترها دورتر جا گذاشته بود!

قدم های بلندش را در حالی سمت بیمارستان برداشت که قلبش داشت از جا کنده می شد! با صدایی گرفته پرسید:

- طبقه ی چندم؟

راننده ای که او را رسانده بود، پشت سرش حرکت کرد تا راهنمایی اش کند:

- دوم...

جراحی پدرش چند ساعتی می شد که تمام شده بود. تیر خورده بود، در خون خودش غلتیده بود، چند ساعتی تحت یک جراحی سخت قرار گرفته بود و هارو تمام مدت کنارش نبود... نمی توانست فکر اینکه اگر کنارش می ماند، ممکن بود هیچکدام از آن اتفاق ها نیفتد را از سرش بیرون کند. او که کنار پدرش بود، همیشه بیشتر حساب کار دستشان می آمد... کسی جرئت نداشت حتی نزدیکشان شود! و حالا در نبودش، قصد جان پدرش را کرده بودند...

- اینجاست...

روبروی در بسته ی اتاقی در بخش وی آی پی ایستادند و هارو سمت مرد کنارش برگشت:

- تو می تونی بری.

مرد با احترام جواب داد:

- هستم...

و اضافه کرد:

- برای امنیتتون!

هارو چیزی نگفت. خستگی و نگرانی داشت از پا درش می آورد. تنها سری تکان داد و مرد قدمی جلو گذاشت و کارت زد:

- بفرمایید.

و در را به جلو هل داد. اتاق بزرگی بود... با تمام امکانات! اما نگاه هارو اول از هر چیزی به پدرش افتاد که با چشمان بسته روی تخت خوابیده بود و دستگاه های مختلف احاطه اش کرده بودند. قلبش تیر کشید و لب هایش زمزمه وار تکان خوردند:

_아버지 ...

(بابا)...

باورش نمی شد. باورش نمی شد مردی را که جز در زمان فوت مادرش چند روزی از پا درآمده بود، حالا در این حال می بیند. دکمه های پیراهنش تا نیمه باز

بود و هارو می توانست پانسمان قفسه سینه اش را ببیند... صدای راننده در سرش تکرار شد "گلوله نزدیک قلبشون خورده... به رگ ها و بافت های زیادی آسیب زده. با اینکه خیلی زود رسوندنشون بیمارستان، اما خون خیلی زیادی از دست دادن... دکتر می گفت حتی اگه بهوش بیان، ممکنه نتونن مثل قبل زندگی کنن"...

و آن جمله ی "حتی اگه بهوش بیان"... با بی رحمیِ تمام تاخته بود به قلب پاره پاره ی هارو... و تمام مدت از خودش می پرسید که مگر ممکن بود پدرش بهوش نیاید؟ مگر امکان داشت مردی به ابهتِ او با یک گلوله

از پا دربیاید؟ و کسی در سرش جواب می داد که امکان داشت... هر چیزی میان بی رحمیِ این دنیا امکان داشت! درست همان جا که آدم ها می گفتند دنیا نمی تواند از این بی رحم تر شود، دنیا روی جدیدی از خودش نشان می داد و به بدبختی های قبل از آن نیشخند می زد...

نمی دانست چرا اما با اشک در چشمانش می جنگید. عادت نداشت جلوی او گریه کند... پدرش همیشه می گفت که حق ندارد اشک از این چشم ها ببارد و مادرش همیشه می گفت مردی که گریه نکند، تنها از مردانگی تعریف اشتباهش را یاد گرفته!

- بابا...

دوباره او را با درد صدا کرد و دست لرزانش روی دست او نشست. پدرش همیشه رگ های برجسته ای داشت... اما احتمالا آنقدری خون از دست داده بود که رگش را پیدا نکرده بودند. تمام پشت دست و ساعدش کبود شده بود...

- تقصیر من بود که رفتم؟

عادت داشت که تقصیرها را گردن خودش بیندازد...

- اگه من نمی رفتم... این اتفاق نمی افتاد؟

و فکش منقبض شد و دستانش چنان مشت شدند که استخوان هایش سفید شد:

- چطور جرئت کردن؟

اشک چشمانش را عمیق سوزاند و با این حال، چشم نبست:

- دورت رو خالی دیدن... نه؟

پدرش از او قدرتمندتر بود... پدرش بود که او را آموزش داده بود! به قیمت تمام تروماهایی که ایجاد شده بود برایش... اما از یک جایی به بعد، وقتی که پدرش او را همیشه کنار خودش نگه می داشت و پست های مهمی را به او می سپرد، بقیه عادت کردند

که آن دو را کنار هم ببینند... مثل یک تیمِ شکست ناپذیر! و به محض رفتن هارو، به محض تلاشش برای فرار از آن محیط خفقان آور، پشت پدرش را خالی دیدند و قلبش را دریدند!

هوا را به سختی به ریه هایش کشید و سمت او خم شد. دست کبود پدرش را آرام فشرد و سر کنار گوشش برد:

- تاوانش رو پس میدن بابا! تاوان می گیرم از تک تکشون...

پیشانی چسباند به پیشانیِ او و چشمان رگ دارش را روی هم گذاشت:

- نمیذارم اتفاقی برات بیفته... این امپراطوری انقدر آسون سقوط نمی کنه!

لحظه ای در آن حال ماند و وقتی عقب کشید، اشکش روی صورت رنگ پریده ی پدرش چکید و روی صورت خودش رد انداخت... محکم دستی کشید زیر چشمش و رو برگرداند. دلش آنجا بود اما با قدم های بلند از اتاق بیرون زد. حالا در کنار راننده ای که او را از فرودگاه تا بیمارستان رسانده بود، محافظ شخصی پدرش هم قرار داشت. با دیدن هارو، قدمی جلو گذاشت و در حالی که دست راستش را با احترام روی دست چپش گذاشته بود، گفت:

- اومدید آقا...

هارو خسته بود. خسته ی یک سفر طولانی... با صدایی گرفته اما جدی گفت:

- وقتی رسیدم، کسی پشت در اتاق رئیس نبود!

نگاه مرد تغییر کرد... نگاهی که نشان می داد از او حساب می برد!

- عذر می خوام. یک لحظه مجبور شدم برم سرویس...

هارو بی اینکه تغییری در نگاهش دهد، با جدیتی که از پدرش به ارث برده بود، هشدار داد:

- دفعه ی بعد خواستی حتی یک دقیقه هم بری، یه نفر رو به جای خودت بذار!

مرد جوان بی هیچ مکثی اطاعت کرد:

- بله آقا...

هارو سری تکان داد و نگاهش را میان او و راننده ی کم سن و سال چرخاند:

- ترجیحا دو نفر پشت در اتاقش باشید. اونایی که بهش آسیب زدن، ممکنه بخوان کارشون رو تموم کنن!

و با نیشخند محوی کنج لبش که از خشم مخفی اش سرچشمه می گرفت، ادامه داد:

- البته اگه بخوان کار خودشون اول تموم بشه!

هر دو حساب می بردند از پسر جوان رئیسشان... همه می دانستند که او در امپراطوریِ پدرش، ولیعهد بود و پدرش او را انتخاب کرده بود برای جانشینی! و هارو متنفر بود... متنفر از آن شغل و متنفر از آن مسئولیت ها که جز عذاب وجدان چیزی برایش به همراه نداشت! اما در آن لحظه، مجبور بود که به جای او حکمرانی کند تا جان پدرش بیشتر از این به خطر

نیفتد. تا کسی جرئت نکند دوباره به قلمروشان شبیخون بزند!

- میرم با دکترش حرف بزنم. اتاقش کجاست؟

مرد که راهنمایی اش کرد، بی هیچ حرفی سمت اتاق دکتر رفت و کمی بعد در حالی که روبروی دکتر میانسال پدرش نشسته بود، حرفی را شنید که دنیا بیش از پیش روی سرش آوار شد...

- متاسفم که اینو میگم... اما وضعیت پدرتون اصلا خوب نیست! نیاز به یک جراحی دیگه دارن اما جراحی خیلی سختیه و ریسک خیلی بالایی داره و با توجه به وضعیتشون، کمتر کسی راضی میشه جراحی

رو انجام بده... همونقدر که با جراحی مجدد احتمال بهبودی هست، متاسفانه احتمال مرگ هم بالاست!

ته دل هارو بیشتر خالی شد... با قلبی سنگین پرسید:

- و اگه جراحی نشه؟

جمله ی مرد روبرویش، مثل گلوله ای داغ در قلبش فرو رفت و هزار تکه شد:

- چند روز بیشتر دووم نمیاره...

نفسی که هارو به ریه هایش کشید، همان جا حبس شد. نگاهش نم گرفت و دو دو زد بر روی چشمان نا امیدِ دکتر و صدای پردرد مادرش در سرش تکرار شد

"من... هیچوقت نتونستم پدرت رو ببخشم ولی... ولی بعد من... تنهاش نذار"!

دستش بی اختیار سمت قلبش رفت و چشم روی هم فشرد. مرد با نگرانی بلند شد:

- حالتون خوبه؟

خوب نبود. قلبش به یاد قلب مادرش تیر می کشید. به یاد قلب پاره پاره شده ی پدرش در آن لحظه... کمی بعد، دستش را پایین آورد و مشتش را روی پاهایش فشرد. در نگاه عسلی اش، خون می رقصید:

- اگه فقط با جراحی ممکنه زنده بمونه... پس جراحیش کنید!

تصمیمی را در لحظه گرفت که سنگینی اش کمر خم می کرد... در نگاهش امید و نا امیدی با هم موج می زد... و در نگاه دکتر، نا امیدی مطلق!

- یه مشکلی هست آقای کیم هارو...

اخم میان ابروهای هارو بیشتر شد:

- چه مشکلی؟

دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- نوع آسیب پدرتون خیلی نادره و ما فقط یک پروفسور کره ای داریم که تجربه ی انجام این جراحی رو داره و الان...

مکثی کرد و خیره به چشمان منتظر مرد روبرویش ادامه داد:

- متاسفانه الان آلمانه!

خراب شدن دنیا بر روی سر یک نفر، آن روز برای دومین بار برای هارو معنا شد! اولین بار، خراب شدن دنیایش را زمان مرگ مادرش حس کرده بود و حالا، دوباره داشت همان احساسات را تجربه می کرد... اما نه! هنوز زمان داشت. پدرش هنوز زنده بود. نمی توانست بگذارد که همه چیز اینطور تمام شود! پس بی توجه به قلب آتش گرفته اش، مصمم گفت:

- اگه تنها کسیه که می تونه پدرم رو نجات بده، پس می برمش آلمان! یا هر طور شده از اون می خوام که واسه جراحیش بیاد کره... چطور می تونم باهاش ارتباط بگیرم؟

دکتر طوری نگاهش می کرد که انگار چنگ زدن به هر امیدی بی فایده بود:

- وضعیت پدرتون مناسب سفر هوایی نیست. اگه حتی یه درصد هم احتمال می دادیم که اون پزشک قبول می کنه واسه جراحی به کره بیاد، لحظه ای واسه ارتباط گرفتن باهاش تردید نمی کردیم! اما اون به طور کل از اینجا بریده...

هارو هر لحظه از فکر اینکه نتواند پدرش را نجات دهد، بیشتر و بیشتر نفس می برید. دکتر با همان حال ادامه داد:

- پزشکی که ازش میگم، فوق العاده با مهارته! افراد زیادی رو که زخم گلوله داشتن درمان کرده اما... نتونست جون همسر باردارش رو نجات بده! قصور پزشکی اتفاق افتاده بود... همه اینو می دونستن! خیلی تلاش کرد که ثابتش کنه و دو سال جلسات دادگاه رو به جون خرید... اما آخرش رای به تبرئه شدن اون تیم پزشکی صادر کردن... این اتفاق اونقدری براش سنگین بود که چند وقت بعد از رای

نهایی دادگاه و شکست خوردن تو دادگاه تجدید نظر، واسه همیشه از کره رفت و هیچوقت هم برنگشت!

هارو، حال آن پزشک ناشناس را می فهمید. تجربه ی مرگ عزیز و ناعدالتی، می توانست آدم را از شهر و کشور و دیاری که به آن وابسته بود فراری دهد! خودش هم خسته شده بود... خسته شده بود و دلشکسته بود که روزی چمدان بست و مقصدش را تهران تعیین کرد... درک می کرد اما در آن لحظه، می خواست هر طور که شده با آخرین شانس نجاتِ پدرش ارتباط بگیرد!

روبروی میز دکتر ایستاد و گفت:

- شماره و ایمیلش رو می خوام...

- قبل از اومدن شما، بهش ایمیل زدم و حتی تماس گرفتم با بیمارستانی که کار می کنه! اما ایمیلم بی جواب موند و تماسم هم همینطور... احتمالا وقتی از طریق پرسنل بیمارستان متوجه شده که تماس از کره ست، حتی حاضر نشده بهش جواب بده...

هارو اما قصد نداشت که پا پس بکشد...

- پدرم چند روز می تونه با وضعیت الانش دووم بیاره؟

حتی پرسیدن این سوال هم درد داشت! استرسی به جانش می انداخت که تحملش سخت ترین بود... اما پرسید و دکتر با تن صدای پایینی جواب داد:

- دقیق نمی تونم بگم... با وضعیت الانشون اگه چیزی بدتر نشه، شاید دو سه روز!

هارو سری تکان داد و بی مکث ورقه ی کوچکی از روی میز برداشت و مقابل دکتر گذاشت:

- اسمش و شهر محل اقامتش در آلمان و اسم بیمارستان رو بنویس! قول میدم بیست و چهار ساعت بعد اینجا باشه...

دکتر لحظه ای مات نگاهش کرد. در لحن هارو هیچ تردیدی وجود نداشت! وقتی با کاغذ در دستش از اتاق خارج شد، محافظ پدرش با قدم های بلند سمتش آمد:

- چی شد آقا؟

هارو نیم نگاهی به او انداخت و همانطور که سمت خروجی بیمارستان می رفت، گفت:

- مگه نگفتم پشت در اتاق پدرم باشید؟

مرد پا به پایش می آمد:

- نگران نباشید. دو نفر رو گذاشتم اونجا... حالتون خوبه؟ کجا میرید؟

هارو بی اینکه لحظه ای از حرکت بایستد، جواب داد:

- فرودگاه!

مَرد، مات و مبهوت نگاهش کرد:

- ولی شما که تازه برگشتید... خیلی خسته به نظر میاید! بعدشم وضعیت پدرتون...

از بیمارستان خارج شدند و هارو به سمتش چرخید:

- خستگی من تو این وضعیت اهمیتی نداره وقتی پدرم رو هر لحظه خطر مرگ تهدید می کنه!

چشمانش سرخ بود... صورتش رنگ پریده و رگ گردنش برجسته! روی شانه هایش مسئولیتی سنگین، سنگینی می کرد...

- میرید دنبال اون پزشک؟

سیب گلویش با درد پایین رفت:

- آره... مراقب پدرم باشید تا برگردم!

و رو برگرداند و سمت پارکینگ رفت که مرد دوباره دنبالش آمد:

- خیالتون راحت باشه... ولی حداقل بذارید برسونمتون!

هارو لحظه ای در صورتش مکث کرد و کمی بعد، بی مخالفت سر تکان داد. آنقدری خسته بود که رانندگی در یک مسیر کوتاه هم برایش تبدیل به سخت ترین کار دنیا شود! صندلی عقب نشست و بلیط اولین پرواز را به ب رلین رزرو کرد و با دیدن نوتیف پیامی از نفس، دلش ریخت. دخترک در جواب پیام هایش

نوشته بود "خوبم... آره همون موقع رفتم خونه. شما رسیدید؟ حالتون خوبه؟"

تنها پیام هایش را می خواند اما صدای او در سرش تکرار می شد. لب هایش با درد و زمزمه وار تکان خوردند:

- کاش بودی...

به او نیاز داشت... بیشتر از هر زمان دیگری! و لعنت به فاصله...

آیکن برقراری تماس را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند و دریغ از هیچ جوابی... نا امید از

جواب گرفتن، انگشتان بلند و خوش فرمش با نگرانی روی کیبورد گوشی به حرکت درآمدند:

- من رسیدم... حالم خوبه اما حال پدرم نه... مجبورم واسه آوردن دکتری که می تونه درمانش کنه، یه سفر یک روزه به آلمان داشته باشم. اگه بهم پیام دادی و جواب ندادم، ممکنه تو هواپیما باشم... تو واقعا حالت خوبه؟

و پیام را ارسال کرد و دید که این بار فقط یک تیک خورد. نمی دانست چرا اما دلشوره ی عجیبی داشت... حس می کرد که نفس راستش را نمی گوید! که

حالش خوب نیست و او، کیلومترها از دخترک زخمی فاصله داشت...

***

مادرش همانطور که پارچه ی خیس روی پیشانی اش می گذاشت، آرام آرام گریه می کرد:

- آخه چرا با این وضعیتت پاشدی رفتی فرودگاه؟ نگفتی مادرت چه حالی میشه وقتی میاد تو اتاقت و می بینه نیستی؟

نفس، نفسش را با درد بیرون فرستاد و گیج از داروها زمزمه کرد:

- داشت می رفت...

مادرش با غم خیره شد به چهره ی رنگ پریده ی نفس و با خودش فکر کرد که دخترش عاشق شده بود... و عشق، دیوانگی می آورد! نفس دختری نبود که دیوانگی کند اما عشق کاری کرده بود که با وجود جسمِ چاقو خورده اش، تنها از خانه خارج شود و خودش را به هر سختی که شده به فرودگاه برساند.
دست مادرش نوازش وار روی موهایش نشست:

- بهم می گفتی، با هم می رفتیم! نگفتی یهو بیهوش میشی تو خیابون؟

و نفس نگفت... نگفت که بلافاصله پس از رفتن هارو، خودش را به هر سختی که شده به بیمارستان رساند تا به بخیه های باز شده اش رسیدگی کنند... نگذاشت مادرش بفهمد که نیاز بود حداقل یک شب در بیمارستان بماند اما رضایت داد و خودش را مرخص کرد تا مادرش بیشتر از این نگران نشود... در راه برگشت، با آن حالش ایستاد و حتی یک شومیز جدید خرید و لباس خونی اش را دور انداخت تا مادرش نبیند... دکتر گفته بود که ممکن است تب کند! و او تب کرده بود از درد و نگرانی...

مادرش در نبودِ او تا پای سکته رفته بود از ترس! و نفس تمام مدت خودش را سرزنش می کرد... قلب مادرش مریض بود. چه باید می کرد اگر واقعا ب لایی سرش می آمد؟

- ببخشید... من فقط... ترسیدم!

مادرش با غم نگاهش کرد و بعد، خم شد و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت:

- دخترم عاشق شده...

نفس با خجالت لبخند کمرنگی زد... گونه های تب دارش حتی سرخ تر شدند. با تمام وجودش خوب می

دانست که عشق علاوه بر زیبایی هایش، درد دارد! دردِ دوری... به جان خریدن دردِ معشوق!

در این مدت کوتاه، با تمام وجودش به هارو وابسته شده بود. به حضورش... به حمایت هایش در سخت ترین لحظات! و حالا این رفتن ناگهانی اش، درد داشت... پدر هارو را حتی یک بار هم ندیده بود اما نگرانی برای او نمی گذاشت که بخوابد. می دانست که اگر هارو پدرش را هم از دست بدهد، دیگر هیچوقت مثل قبل نخواهد شد...

چشمانش بعد از چندین ساعت داشت گرم می شد که با صدای زنگ

موبایلش، آشفته از جا پرید:

- خودشه!

درد پیچید در زخم شکمش و چهره اش که در هم رفت، مادرش دست روی شانه اش گذاشت و مجبور به خوابیدنش کرد:

- چرا اینطوری بلند میشی آخه؟

نفس با درد زمزمه کرد:

- گوشیم...

و مادرش نفسش را محکم بیرون فرستاد و بلند شد:

- خدایا به من صبر بده... وایسا.

و بلند شد و موبایل او را از شارژ کشید و با دیدن اسم روی صفحه، دلش ریخت:

- این... این چرا...

نفس پارچه ی خیس را از روی پیشانی اش برداشت و به هر سختی که شده، دست ستون تنش کرد و نشست:

- کیه مامان؟ چرا رنگت پرید؟

مادرش نمی خواست که او را نگران کند... اما نمی توانست چیزی را مخفی کند آن هم وقتی که تازه به دخترش آسیب رسانده بودند!

- عامریه... طلبکار بابات!

همان یک اسم کافی بود تا لرز به جان نفس بیفتد! تصور آن مرد قد کوتاه و درشت هیکل، تصور آن لبخند منفور روی لب ها و نگاه کثیفش، می توانست دخترک را از شدت ترس و انزجار دیوانه کند!

- صبر کنیم قطع بشه؟

مادرش با ترس پرسید و نفس سریع به خودش آمد. تند تند سر به طرفین تکان داد و دستش را سمت مادرش دراز کرد:

- نه... نه! یهو پامیشه میاد اینجا... بدش به من!

بارها سابقه داشت که او بیاید و آبروریزی کند. از میان طلبکارهای پدرش، او بدترینشان بود!

مادرش با قلبی که در گلو می تپید، جلو آمد و موبایل را به دست نفس داد:

- تو رو خدا هر چی گفت عصبانی نشو... خب؟

نفس آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد و آیکن برقراری تماس را لمس کرد. چیزی طول نکشید که صدای منفور مرد در گوشش پیچید:

- الو؟ نفس خانوم؟ خوبی دخترم؟

"دخترم" می گفت اما حسش حتی ذره ای پدرانه نبود! نفس می دانست که او چه می خواهد... یا طلبش... یا او را در ازای طلبش! پدرش که ترکشان کرد، این مرد که روزی از شرکای پدرش بود، بیشتر از هر کسی آزارشان می داد! نفس حتی احتمال می داد که مسئول چاقو خوردنش، همین مرد باشد! یک هفته قبل از اینکه هارو به ایران سفر کند، عامری پیشنهاد کثیفی داده بود و نفس نپذیرفته بود و جوابش از سمت او تنها یک چیز بود "گور خودتو کندی"!

- چی می خواید؟

تمام تلاشش را کرد که صدایش نلرزد اما زیاد موفق نبود... مرد که ترسش را حس کرد، سرخوشانه خندید:

- چرا می ترسی مو فرفری؟ مگه دلت به اون بچه خوشگلِ اجنبی گرم نیست؟

مرد که به هارو اشاره کرد، نفس بدتر ترسید. می دانست که او هیچ حد و مرزی در بی رحمی ندارد! حالا تقریبا مطمئن شده بود که مسئول چاقو خوردنش همین نامرد بود...

- چی می خوای؟

دوباره پرسید و مرد خونسردانه جواب داد:

- نمی خوای بپرسی از کجا می شناسمش؟

نفس دست آزادش را محکم مشت کرد. اگر می توانست، استخوان های همین دست را خرد می کرد در آن صورت منفور!

- بپرس... بپرس مو فرفری... بپرس تا جواب بدم... تا بشنوم صدای قشنگتو!

نفس از میان دندان هایش گفت:

- از کجا می شناسیش؟

مرد که انگار به هدفش رسیده بود، کوتاه خندید:

- آفرین... حالا شد! می تونم تصور کنم پوست سفیدت از عصبانیت قرمز شده... می دونستی عصبانی که میشی خوردنی تر میشی؟

اشکی از استیصال و خشم در چشمان نفس نقش بست و برای چندمین بار دلش از پدری که با رفتنش آن ها را میان مشتی گرگ رها کرده بود، شکست... قبل از اینکه جوابش را بدهد، مرد ناگهان سر اصل مطلب رفت:

- گفتی از کجا اون جوجه چینی رو می شناسم؟ یه روز سرزده اومد کارخونه و یه ساک پر از دلار رو پرت کرد تو سینه م! نمی دونم از کجا مبلغ بدهی بابات رو

فهمیده بود... ولی تا قرون آخرش رو تسویه کرد و چک و سفته های بابات رو پس گرفت و ضمانت نامه گرفت ازم که بدهی تا آخر تسویه شده! تازه...

تک خنده ای کرد و با همان لحن ادامه داد:

- گفت اگه گذرم حتی به نزدیک خونه ت هم بیفته، با اون طرفم!

نفس، مات و مبهوت خیره مانده بود به روبرویش... آنقدر مات که مادرش لبه ی تخت نشست و نگران دست روی شانه اش گذاشت:

- نفس... چی شده مادر؟

مرد که تنها صدایی که می شنید صدای نفس های کوتاه دخترک بود، با لحنی منظوردار ادامه داد:

- ایرانی دوست نداشتی که دست گذاشتی رو چینی ژاپنیش؟ ولی مهره ی مار داری دختر... آفرین! فکر کن پسره انقدر خرته که طلب تمام طلبکارهای پدرت رو تو یه هفته صاف کرده و ضمانت نامه گرفته ازشون!

نفس به معنای واقعی کلمه، یخ زد. بی اینکه حتی یک کلمه حرف بزند، موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و مادرش با نگرانی دستش را گرفت:

- نفس... چرا یخ کردی؟ چی گفت؟

دخترک احساسات خودش را نمی فهمید. تقابلِ حس رهایی از آن بدهی هایی که بیچاره اش کرده بودند، با زیر دینِ مردی رفتن که تازه یک ماه و چند روز بود او را می شناخت، باعث می شد دچار یک تعارض شدید شود... قطعا هارو از آن ها بهتر بود! ته دلش، قطعا ترجیح می داد زیر دِین او باشد تا آن نامردها... اما با غرور خرد شده اش چه می کرد؟ با حس اینکه مبادا هارو از این به بعد بخواهد او را زیر سلطه اش نگه دارد؟ می دانست که او چنین مردی نیست... می دانست که نامرد نیست! اما با احساساتِ درهمش چه می کرد؟

- هارو... هارو کل بدهی های بابا رو پرداخت کرده!

زن، مبهوت هینی کشید و دست روی دهانش فشرد. نفس بغضش را محکم پایین فرستاد و چشم روی هم گذاشت:

- من هنوز درست نمی شناسمش... با یک ماه رفت و آمد کردن نمیشه کسی رو شناخت. می دونم... می دونم که آدم بدی نیست!

چشم باز کرد و خیره به چشمان رگ دار مادرش ادامه داد:

- می دونم وقتی دورمون بیشتر از هر زمانی خالی بود، حتی وقتی بابا هم نبود، وقتی روزمون تو

بیمارستان شب می شد، تنها کسی که هیچ وظیفه ای نداشت اما تا آخرش کنار ما موند، هارو بود! من باید ممنون باشم ازش... باید خوشحال باشم که دیگه قرار نیست اون آدم ها رو ببینم... ولی نمی دونم چرا بعد از این کارش، یه حس خفگی عجیبی بهم دست داده! انگار که از این به بعد، می تونه منو تحت کنترل خودش نگه داره! حتی اگه احساساتی هم بین ما شکل گرفته باشه، من کسی ام که فقط یک ماهه می شناسه...

و حرف هایی که از او در فرودگاه شنیده بود در گوشش تکرار شد "زندگی من... خیلی عجیب هست

نپس! پدر من یک فرد عادی نیست... من در یک خانواده ی نرمال بزرگ نشدم! آن چند روزی که در ایران بودم، داشت باورم می شد که می تونم حتی برای چند روز هم که شده، مثل بقیه ی مردم زندگی کنم اما نشد... نشد"!

مادرش دست روی بازویش گذاشت و سر تکان داد:

- حق داری... حق داری مادر! ولی اول بهش زنگ بزن... زنگ بزن و محترمانه ازش بخواه که دلایلش رو توضیح بده!

نفس نگاهی به گوشی اش انداخت و بغض بدتر میان صدایش دوید:

- می خوام زنگ بزنم... می خوام ازش توضیح بخوام ولی الان نمیشه... الا ن که حال باباش انقدر بده، نمی تونم...

مادرش با غم نگاهش کرد و نفس وارد واتساپش شد. پیام های جدید هارو را باز کرد و صفحه ی گوشی را سمت مادرش گرفت:

- ببین... نوشته داره میره آلمان تا واسه درمان پدرش یه دکتر رو بیاره کره! چطور تو این وضعیت می تونم ازش چیزی بپرسم؟

و دل عاشقش بی صدا گریه کرد "خدایا اون دو روز نخوابیده... چطور می تونه خستگی یه سفر دیگه رو

تحمل کنه؟"

مادرش غمگین و نگران از وضعیت پیش آمده و آشفتگی دخترش، او را در آغوش گرفت و همانطور که دست پشت کمرش می کشید، کنار گوشش زمزمه کرد:

- پس صبر کن... صبر کن تا برگرده کره و هر دوتون یه کم از اتفاقات اخیر آروم بگیرید... اون موقع ازش بپرس!

***

- پدرت از پسش براومد! دیگه خطری تهدیدش نمی کنه...

این جمله ای بود که برای شنیدنش از زبان دکتر، سه روز صبر کرد. سه روز، شب و روزش یکی شد و خواب به چشمش نیامد. سه روز پا به پای دکتر و پدرش جنگید تا تنها عضو خانواده اش زنده بماند... یادش نبود آخرین باری که تعظیم کرده بود، کِی بود... اما در آن لحظه، سه بار به دکتر میانسال روبرویش تعظیم کرد:

-감사합니다 ... 감사합니다 ... 감사합니다 ...

(ممنونم... ممنونم... ممنونم).

مرد با لبخند کمرنگی دست روی شانه اش گذاشت و خیره به چشمان رگ دارش گفت:

- یه کم بخواب پسر جان... اگه نمی خوای کنار پدرت بستری بشی!

هارو، آرام سر تکان داد و مَرد در حالی که روپوش سفید پزشکی اش را سر دستش انداخته بود، سمت خروجی بخش رفت. هارو خیره به مسیر رفتن او، نفسش را محکم بیرون فرستاد و صدای محافظ پدرش را از پشت سر شنید:

- این چند روز خیلی جلوی خودمو گرفتم که نپرسم... چطور وقتی رسیدید آلمان، توی چند ساعت

راضیش کردید بیاد؟

هارو سمتش چرخید. چشمانش دو کاسه ی خون بود...

- عجیبه اما راضی شدنش آسون تر از اون چیزی بود که فکر می کردم! می گفتن پزشک سرسختیه... اما وقتی فهمید بخاطرش سفر کردم به یه قاره ی دیگه و جز اون هیچکسی نیست که بتونه پدرم رو جراحی کنه، که اگه باهام نیاد پدرم هیچ شانسی واسه زنده موندن نداره، چند تا وسیله ریخت تو کوله پشتی، پاسپورتش رو برداشت و گفت بریم!

و با خودش فکر کرد گاهی آدم ها تصمیم می گیرند که بی رحم باشند و بی تفاوت... اما ذات خوبشان نمی گذارد!

مرد جوان روبرویش که یکی دو سالی از خودش بزرگ تر بود، با افتخار ابرویی بالا انداخت:

- شما شباهت زیادی به پدرتون دارید! کمتر کسی هست که بتونه بهتون نه بگه... شاید از عواقبش می ترسن؟

هارو منظورش را فهمید و با خستگی تک خنده ای کرد:

- بیخیال... من دیگه مثل قبل نیستم! خیلی وقته فاصله گرفتم از اون مردی که بقیه ازش حساب می بردن...

مرد روبرویش با جدیت جواب داد:

- شاید خودتون متوجه نباشید، اما هنوزم همینه! هنوزم ازتون حساب می برن... و چه بخواید و چه نه، مدتی باید وظایف پدرتون رو به عهده بگیرید! درسته که دیگه خطر جانی تهدیدشون نمی کنه، اما قطعا نمی تونن به این زودی سر کار برگردن...

هارو می دانست... شبی که آشفته بلیط گرفت و در فرودگاه تهران منتظر پروازش شد، همان موقع فهمید

که از آن وظایف راه فراری ندارد... و این یعنی که مدتی نمی توانست به ایران برگردد! یعنی یک دورِی اجباری از کشوری که به آن دل بسته بود و دختری که دلش را به او باخته بود...

- برو پیش دکتر... بهش بگو اون بی عدالتی وحشتناکی که حتی اونو از کشورش فراری داد، قراره با عدالت جایگزین بشه... بهش بگو این کوچیک ترین کاریه که می تونم براش انجام بدم!

بحث را عوض کرد و مستقیم سر اصل مطلب رفت و مَرد با تعجب خیره اش ماند:

- درست متوجه نمیشم... شما...

هارو میان حرفش پرید:

- اون پرونده ی قصور پزشکی در مورد مرگ همسرش، دوباره قراره به جریان بیفته... اون مرد، جون پدر منو نجات داد! برقراری عدالت در مورد همسری که براش عزیز بوده، شاید جبران نجاتِ جون پدرم نباشه، اما کمی از دردش رو تسکین میده...

مرد جوان، مات مانده بود... بخشی از کار آن ها قانونی نبود، اما فکرش را نمی کرد هارو آنقدری نفوذ داشته باشد که بتواند یک پرونده ی مختومه شده را دوباره در دادگاه های کره به جریان بیندازد...

هارو حرف دیگری نزد. تنها راه کج کرد سمت اتاق پدرش که با حرف او دوباره متوقف شد...

- لطفا برید خونه و چند ساعتی استراحت کنید. همونطور که عرض کردم، تا بهبودی کامل پدرتون، شما باید نقش شون رو به عهده بگیرید! این بی خوابی و استرس ممکنه باعث بشه شما هم از پا در بیاید.

هارو با چشمان سرخ از خستگی نگاهش کرد:

- نگران نباش... توی اتاق پدرم دوش می گیرم و همون جا چند ساعتی روی تخت همراه می خوابم.

و وارد اتاق پدرش شد و در را پشت سرش بست. پدرش را منتقل کرده بودند به بهترین اتاق وی آی

پی در بیمارستان! اما دیدن او که با ماسک اکسی‌ژن و زیر آن همه دستگاه روی تخت دراز کشیده بود، چنان دلش را خون می کرد که آن همه امکانات و زرق و برق به چشمش نمی آمد... پدرش جراحی سختی را از سر گذرانده بود! یک جراحی با ریسک وحشتناک که می گفتند احتمال کمی دارد زیر عمل زنده بماند اما او زنده مانده بود.. جنگیده بود و زنده مانده بود و حالا وقتی که پس از دو روز با لاخره از مراقبت های وی‌ژه به آن اتاق منتقلش کرده بودند، هارو می توانست یک نفس راحت بکشد... اما نه! تا زمانی که پدرش بهوش نمی آمد، نفس راحت بر او حرام بود...

کنار تخت پدرش ایستاد و خیره به چشمان بسته اش و مژه های کم پشتی که سایه بان چشمانش شده بود، زمزمه کرد:

- چشماتو باز کن بابا... چند روز شده که برگشتم ولی تو هنوز منو ندیدی... مگه اصرار نداشتی برگردم؟ چشماتو باز کن و بازم غر بزن... اخم کن... دستور بده... اما اینطوری ساکت و رنگ پریده روی تخت نخواب!

سکوت او، بیشتر آتشش می زد. نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد و مستقیم سمت حمام رفت. یک دوش

آب گرم می توانست کمی سرمای وجودش را تسکین دهد...

پیراهن از تن کند و با دیدن سوختگی های روی قفسه سینه و شکمش که در این چند روز درست به آن ها رسیدگی نکرده بود، لحظه ای چشم بست. سرانگشتانش را آرام روی رد سوختگی ها کشید و با خودش فکر کرد آنقدر درگیر شده بود که از زمان برگشتش به کره، هیچکدام از درمان های تجویز شده توسط پزشکش در ایران را انجام نداده بود... نه از خیر دوش آب داغ گذشته بود، نه پمادهایش را استفاده

کرده بود و نه حتی برای کمک به سیستم ایمنی اش خواب کافی داشت...

تنش را که به آب سپرد، سعی کرد در برابر وسوسه اش برای داغ کردن آب مقاومت کند. پیشانی چسباند به دیوار حمام اتاق و در حالی که آب گرم روی شانه های برهنه اش جاری می شد، به نفس فکر کرد. چشم بست و تصویر چهره ی او پشت پلک های بسته اش جان گرفت. در آن چند روز، جز چند کلمه با هم حرف نزده بودند و درد داشت که در دو روز گذشته، هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشده بود!

آخرین حرف هایشان، حول محور این موضوع می چرخید که هارو موفق شده آن پزشک معروف را با خودش به کره بیاورد و نفس برای مردی که هیچوقت ندیده بود، آرزوی سلامتی کرده بود و بعد، گفته بود که با هارو حرف دارد اما در زمان بهتری آن را خواهد گفت! زمانی که پدر هارو بهتر شده باشد... و قلب هارو می شکست وقتی که آن جمله ی نفس را مرور می کرد "نمی خوام مزاحمت بشم"!

فکر اینکه شاید طوری رفتار کرده بود که نفس ناخواسته حس مزاحم

بودن گرفته بود، آزارش می داد. از خودش شاکی بود... و همزمان دلش قدر یک دنیا تنگ شده بود برای دخترک مو فرفری!

بعد از یک حمام کوتاه، همان جا در رختکن کوچک حمام لباس پوشید و در حالی که دکمه های پیراهن سفیدش باز بود، حوله ای دور گردنش انداخت و از اتاق خارج شد... و شاید چیزی که آن لحظه حتی ذره ای انتظارش را نمی کشید، چشمان بی رمق اما بازِ پدرش بود که از میان آن دکمه های بسته نشده، خیره مانده بود به روی سوختگی های تنش!

_아버지 ...

(بابا)...

لب هایش مبهوت تکان خوردند و اخم کمرنگی میان ابروهای پدرش نشست:

- این... این سوختگی چیه رو تنت؟

صدایش جان نداشت... چشمانش هنوز کمی تار می دید... با هر نفس کشیدنی انگار خنجر فرو می بردند در قلبش اما با آن حال، اولین چیزی که به زبان آورد، پرسیدن حال پسرش بود! و اولین احساسی که پس از بهوش آمدن تجربه کرد، نگرانی برای پسرش... و شاید همین خاصیتِ پدر و مادرها بود!

سیب گلوی هارو پایین رفت و همانطور که سریع دکمه های پیراهنش را

می بست، گفت:

- میرم به دکتر خبر بدم بیدار شدید!

باورش نمی شد که پدرش بیدار شده... که آن تلاش ها و خونِ دل خوردن ها بالاخره نتیجه داده! در حالی که دلش آنجا بود، نگاه گرفت از آن چشمان سرخ و با قدم های بلند سمت در رفت که پدرش صدایش زد:

- هارویا...

هارو ایستاد. ایستاد و هر دو دستش محکم مشت شد. پدرش عادت داشت در مواقعی که جنگ و جدلی میانشان نبود، او را اینطور صدا کند... به سبک کره‌ای‌ها! در مواقع دیگر اما با جدیت خطابش می کرد و اسم و فامیلش را کنار هم می آورد...

هارو سمتش چرخید و پدرش این بار سوالش را به نحو دیگری پرسید:

- اون سوختگی... کار کیه؟

درد داشت... به حد مرگ! اما درد پسرش برایش اولویت بود... و هزار و یک سناریوی مختلف در مورد آن سوختگی عمیق در ذهنش ردیف می شد...

هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- کار کسی نیست... خودم بی احتیاطی کردم و حین قهوه درست کردن، آب جوش برگشت روم! میرم دکتر رو صدا کنم...

دوباره خواست رو برگرداند که پدرش با آن حال خراب صدا بالا برد:

- کیم هارو!

و بلافاصله از شدت دردی که در قفسه سینه ی جراحی شده اش پیچید، به سرفه افتاد و هارو متقابلا صدا بالا برد:

- گفتم میرم دکتر رو صدا کنم بابا!

و بیش از آن منتظر نماند. از اتاق بیرون دوید و چیزی طول نکشید که با دکتر میانسال پدرش که او را جراحی کرده بود، به اتاق برگشت. دکتر همانطور که گوشی پزشکی را با احتیاط روی قفسه سینه ی او می گذاشت و معاینه می کرد، با لحنی سرزنشگر گفت:

- وضعیت خوبه اما نباید بلافاصله بعد از بیدار شدن، به خودتون فشار بیارید! الان هیچی مهم تر از حفظ آرامشتون نیست.

پدر هارو در حالی که هنوز اخم میان ابروهایش را سفت و سخت نگه داشته بود، نگاهش را بین دکتر و

پسرش که دست به سینه ایستاده بود و اخمی درست مشابه خودش میان ابرو داشت، چرخاند:

- این بچه رو هم معاینه کن دکترا! قفسه سینه و شکمش سوخته...

و با تن صدای پایین تری ادامه داد:

- فکر می کنه نمی تونم حتی الان که خوابیدم رو تخت، حساب کسایی که اینطور از حدشون گذشتن رو بذارم کف دستشون!

جدیتش را حفظ کرده بود... ابهتش را... حتی در اوج بدحالی و دردش! درست مثل پسربچه ی تخسی که حاضر نبود به هیچ عنوان از موضع خودش پایین

بیاید... و همین لبخند کمرنگی روی لب های دکتر نشاند:

- نمی خوام دخالت کنم... اما مطمئن باشید پسرتون می تونه از خودش محافظت کنه! همونطور که واسه محافظت از شما تا اون سر دنیا اومد...

اخم میان ابروهای پدر هارو کمی از هم باز شد و متعجب پرسید:

- یعنی چی؟

و دکتر بی اینکه جواب این سوال را بدهد، معاینه اش را به پایان رساند و تنها گفت:

- به پرستار میگم براتون مسکن تزریق کنه. دردتون کمتر میشه. سعی کنید بخوابید. اگه هم مشکلی بود، دکمه ی کنار تخت رو فشار بدید.

و رو برگرداند سمت در که برود اما با حرف پدر هارو سر جایش متوقف شد:

- نمی خوام بخوابم! به حد کافی خوابیدم... کِی می تونم برم خونه؟

دکتر سمتش برگشت و هارو با اخمی مشابه پدرش به او خیره شد:

- خونه؟ داری جدی میگی بابا؟

پدر هارو بی هیچ تردیدی در چشمان روشن پسرش خیره شد:

- من تا حالا شوخی کردم باهات؟

دکتر می دانست که حتی اگر او هم بخواهد، مرخصش نخواهد کرد! پس بی اینکه اهمیتی دهد، سری به طرفین تکان داد و از اتاق خارج شد. وقتی دوباره تنها شدند، هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد و روی صندلی کنار تخت پدرش نشست:

- می دونم... شوخی نکردی! رئیس کیمِ بزرگ و شوخی کردن؟ ولی رئیس... از مرگ برگشتی! پس خواهش می کنم حتی فکر اینکه بخوای تو درمانت

کوتاهی کنی رو از سرت بیرون کن... چون من نمیذارم!

چشمانش پر از خستگی بود... پر از ساعت ها نخوابیدن! پدرش می دید... می دید و دلش می رفت برای دوباره دیدنِ او... می دید و قند در دلش آب می شد برای جدیت پسری که زیادی شبیه خودش بود و همزمان، شبیه همسرش! اما نمی توانست اخم نکند وقتی که هارو جوابش را می داد.

- با پدرت غیررسمی حرف نزن پسر! تا جایی که می دونم، احترام به بزرگ تر حتی توی ایران هم خیلی مهمه... اما تو انگار...

میان حرفش نفسی گرفت از درد تیزی که در قفسه سینه اش پیچید و هارو نگران بلند شد:

- بابا...

پدرش در حالی که چهره اش از درد سرخ شده بود، با اخم نگاهش کرد:

- نه... بگو رئیس کیم! غیررسمی حرف بزن... قدرتت رو به رخ بکش! خجالت نکش...

هارو به سختی خنده اش را مخفی کرد. نگرانی و خنده ای که قاطی شده بود...

- خودت گفتی بابا... که قوی بر ضعیف سلطه داره! که هیچوقت حق ندارم ضعیف باشم...

پدرش ابرویی بالا انداخت:

- تو الان قوی هستی؟ من الان ضعیفم؟ بذار از در این بیمارستان بیرون برم فقط...

هارو خم شد سمت او و پتوی نازک را تا قفسه سینه ی پدرش بالا کشید:

- نیستی... رئیس کیم هیچوقت ضعیف نمیشه... اما اینجا، حرف، حرف تو نیست بابا! پزشکت حکم می کنه که تا کِی بمونی، کِی دارو مصرف کنی و کِی بری... ولی باشه... هر وقت از در این بیمارستان رفتیم

بیرون، دوباره قدرتت رو به رخ بکش! دوباره نشون بده کی قوی تره... ولی خواهش می کنم...

و همانطور که هنوز سمت او خم شده بود، لحظه ای چشم روی هم گذاشت و باز کرد:

- خواهش می کنم تا اون موقع لجبازی نکن! بخاطر خودت... بخاطر من!

و خواست عقب بکشد که مچ دستش در دست پدرش گرفتار شد:

- یه شرط داره...

کنج لب هارو به لبخندی کج شد:

- واسه لجبازی نکردنت شرط میذاری بابا؟ واسه درمان شدنت؟

پدرش بی توجه به آن سوال ها، نگاهش را به قفسه سینه ی پسرش دوخت که سوختگی اش زیر پارچه ی پیراهن سفید پنهان شده بود.

- باید بهم بگی کی جرئت کرده باهات اینکارو بکنه! یه اسم می خوام فقط... بعدش... بعدش تا هر زمانی که دکتر بگه، بیمارستان می مونم!

نفسش می گرفت میان حرف زدن... هارو دستش را روی شانه ی او گذاشت و لبخند تلخش در نگاه پدرش نشست:

- بابا... بهت که گفتم... کار خودمه! خودم بی احتیاطی کردم و دچار سوختگی شدم... کسی به من آسیب نزده!

و قلبش قدر تمام دردهای روحی و جسمی که از سمت خانواده ی مادری اش در ایران تجربه کرده بود، تیر کشید. قدر تمامِ خواسته نشدن ها از

سمت پدربزرگش... هیچوقت حتی فکرش را هم نمی کرد که پیدا کردنِ آن هایی که سال ها آرزوی دیدنشان را داشت، به زخمی عمیق روی روح و جسمش منجر شود...

- چشمات... چشمات مثل چشمای مادرتن بچه! هر وقت دروغ میگی، از چشمات می فهمم...

سیب گلوی هارو با درد پایین رفت و بی اختیار کمر راست کرد. شاید برای اینکه پدرش چشمانش را نبیند... حداقل نه از آن فاصله ی نزدیک!

- مادرت می گفت حالش خوبه... ولی نبود! می گفت خوبم ولی چشماش داد می زدن که حالش خوب نیست... تو هم مثل مادرتی! و این منو می ترسونه... اینکه تظاهر کنی به خوب بودن! اینکه بقیه جرئت کنن اذیتت کنن...

می گفت "بقیه" و هم خودش و هم هارو می دانستند که آن بقیه برای زنی که می گفت، خودش بود! خودِ نامردش که آن زن بی گناه را تا نفس های آخر حبس کرد در قصر باشکوهش... و وقتی دیگر نه آن زن وجود داشت و نه فرصتِ جبران، تا آخر عمرش محکوم شد به تحمل این عذاب وجدان...

- بخواب بابا... بخواب!

تنها با صدایی گرفته زمزمه کرد و خواست برای چند دقیقه از اتاق بیرون برود که انگشتان پدرش این بار محکم تر به دور مچش حلقه شدند:

- ولی من می فهمم! حتی اگه نگی، می فهمم کی جرئت کرده با پسر من اینکارو...

هارو اما بی طاقت میان حرفش پرید:

- بس کن بابا... بس کن! حداقل تو این موقعیت بس کن...

پدرش لب بست و هارو عصبی دستی میان موهایش کشید:

- یه روز... فقط یه روز با من، با خودت، با بقیه سرِ جنگ نداشته باش! تازه بهوش اومدی... تازه چشماتو باز کردی و اولین حرف هایی که می زنی اینه ؟ انتقام؟ تهدید؟ تاوان دادن؟

نگاه پدرش نرم شد. سرخیِ چشمانش بیشتر... لحنش هنوز به همان جدیت بود اما صدایش گرفته...

- اگه می خواستن ازم بگیرنت، انقدر درد نمی کشیدم که حالا می بینم به جای خواستنت، بهت آسیب زدن! اونا هیچوقت بچه ی مردی که دخترشون رو ازشون گرفت، قبول نمی کنن...

حرف هایش از پدر بودن می آمد... از حس پدرانه ی عمیقی که هیچوقت بلد نبود درست ابرازش کند! اما واقعیت را چنان تلخ در صورت هارو کوبید که به چشم شکستن چیزی را در نگاه پسرش دید... هارو

قبلا هم چنین حرفی را از او شنیده بود. اینکه خانواده ی مادرش او را نمی خواهند...

اینکه از سمت آن ها پذیرفته نخواهد شد! اما دوباره شنیدنش در این موقعیت، زیادی درد داشت...

- اگه منو قبول نکنن، خوشحال میشی؟

پدرش در سکوت خیره اش شد... و برای معدود دفعاتِ عمرش، پشیمان! حقِ پسری که برای نجات جانش همه چیز را رها کرده و آمده بود، این نبود... این حرف ها...

- اگه منو قبول نکنن، اگه حرف هات درست باشن، حس غرور می کنی؟ حس پیروزی؟

شاید بی رحمانه بود... قطعا بود! اما پدرش حرفی را که از دلش می آمد، چیزی را که از آن می ترسید، مستقیم در صورتش زد:

- وقتی کسایی نباشن که بهشون پناه ببری، پس چاره ای جز موندن کنار من نداری!

او می ترسید... تمام عمرش از تنها ماندن می ترسید! همین دلیلی شده بود که مادر هارو را از شهر و کشورش بدزدد، همین دلیلی شده بود که او را تا آخر عمر از دیدن خانواده اش منع کند و به زور کنار خودش نگه دارد... ترس از تنها شدن! و تلاش برای تنها نماندن به هر قیمتی... می دانست که راهش

اشتباه است... وقتی که تمام تلاشش را کرده بود که به روش خودش عشق بورزد و از آن زندانی که برای همسرش درست کرده بود یک قصرِ باشکوه بسازد و تمام آن تلاش ها چیزی جز درد نفرت برای همسرش نداشت، فهمیده بود که راهش اشتباه است اما آنقدری مغرور بود که جرئت نداشت اشتباهش را قبول کند...

هارو تلخندی زد... بی اختیار! و بعد، خندید... خندید تلخ تر از هر زمانی! و اشک بالاخره به چشمان سرخش نیشتر زد.

- درسته که میگن آدم ها تغییر نمی کنن... من احمق بودم! احمق بودم که فکر می کردم از اشتباهت درس

گرفتی... که دوباره تکرارش نمی کنی!

توهم زده بود یا چشمان پدرش هم نم داشتند؟

- می دونی اشتباهت چیه بابا؟ فکر می کنی با به زور نگه داشتنِ آدم ها، اونا رو کنارت داری ولی فقط جسمشونه که کنارته... شاید بتونی جسمشون رو اسیر کنی ولی روحشون رو نه! این کاری بود که با مامان کردی... این کاریه که داری با من می کنی!

و دید که چیزی در نگاه پدرش شکست. دید که دستش مشت شد روی قفسه سینه ی پاره پاره اش و با صدایی گرفته پرسید:

- تو به زور اینجایی؟ به زور اومدی اینجا؟

و هارو درد کشید وقتی که آن حجم از ترس و تنهایی را پشت نگاه همیشه جدیِ پدرش دید:

- نه بابا... نه! من به زور اینجا نیستم... وقتی ازم خواستن بیام اینجا، من مجبور نبودم ولی اولین پرواز رو گرفتم و اومدم... می دونی چرا؟

چشمان پدرش دو دو زد در چشمانش و هارو سمت او رفت. دستش را گرفت و سمتش خم شد:

- چون تو پدر منی! چون وقتی چند سال پیش من بودم که تیر خوردم، دیدم که چطور گریه می کردی و داد می زدی که بیدار بمونم... من محبتت رو دیدم

بابا! محبتی که همیشه پشت اون بی رحمیِ ظاهریت مخفیش می کنی... من اون محبت رو می بینم بابا!

و پیشانی به پیشانی او چسباند و خسته از یک جنگیدنِ طولانی، چشم بست:

- تو هم ببین! ببین که کنارتم... ببین و انقدر با دشمن فرضی نجنگ بابا... هیچکس قرار نیست ما رو از هم جدا کنه...

***

پدرش که بالاخره به زور مسکن ها خوابید، هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد و پتو را روی قفسه سینه ی او بالا کشید. دلش آتش می گرفت وقتی به

این فکر می کرد که زیر پیراهن پدرش، یک بریدگی عمیق و قلبی زخمی بود. انگشت شستش را بی اختیار آرام و نوازش وار پشت دست کبود شده ی پدرش کشید و با دیدن جای خالی حلقه در انگشتش، لحظه ای مکث کرد. حتی رد حلقه دور انگشتش دیده می شد اما خود آن نه... حلقه ای که پدرش از لحظه ی رسمی کردن ازدواجش پوشیده بود و تا سال ها بعد و حتی بعد از فوت مادرش هم یک لحظه آن را درنیاورده بود... حلقه ای که احتمالا در اتاق عمل از انگشتش درآورده بودند و جای خالی اش عجیب حس می شد!

از اتاق که خارج شد، جایی میان قلبش می سوخت. مستقیم سمت ایستگاه پرستاری رفت و پرسید:

- وسایل پدرم رو از کجا می تونم تحویل بگیرم؟

کسی هنوز جواب نداده بود که صدای محافظ شخصی پدرش را از پشت سر شنید:

- هارو شی؟

برای لحظه ای خشکش زد... صدای نفس در سرش تکرار شد و با خودش فکر کرد که از کِی از دخترک بی خبر بود؟ سیب گلویش پایین رفت و آرام سمت او چرخید. مرد قدمی جلو گذاشت و در حالی که سوال او از پرستار را شنیده بود، گفت:

- من بهش رسیدگی می کنم...

هارو خسته تر از هر زمانی سر تکان داد و سمت ردیف صندلی ها رفت. سرش داشت از درد می ترکید اما لب هایش بی اختیار تکان می خوردند: - نپس... وای نپس... لعنت به من!

موبایلش را که دقیقا سه روز جز برای تماس های ضروری چک نکرده بود، از جیبش بیرون آورد و مستقیم وارد واتساپش شد. با دیدن پنج پیامی که حتی باز نکرده بود، لحظه ای با شرم چشم بست:

- وای...

باورش نمی شد که اینچنین از او غافل شده... انگار که دو روزِ تمام نخوابیدن، بخشی از مغزش را خاموش کرده بود! پیام ها را باز کرد و اولین پیام را که سه روز پیش فرستاده شده بود، در سرش خواند...

"رسیدید کره؟"

پیام دوم، مربوط به دو روز قبل بود. دخترک حال او و پدرش را پرسیده بود:

"هارو شی، حال پدرتون بهتره؟ خودتون خوبید؟"

پیام بعدی، شبِ همان روز دوم ارسال شده بود. پیامی که نگرانی اش پررنگ تر بود:

"همه چی خوبه؟ کم کم دارم می ترسم"!

و پیام چهارم، مربوط به دیروز:

"می دونم سرتون شلوغه... امیدوارم که فقط همین باشه و اتفاق بدی

نیفتاده باشه".

پیام پنجم اما مربوط به دو ساعت قبل بود. دخترک نوشته بود:

"این چند روز زنگ نزدم چون نمی خواستم تو این وضعیت مزاحمتون بشم... چون اینکه از اون سر دنیا هیچ کاری ازم برنمیاد، نفسم رو بند میاره... ولی باید

حرف بزنیم! لطفا هر موقع شرایطش رو داشتید باهام تماس بگیرید".

هر پیامی را که می خواند، قلبش بیشتر فشرده می شد. می فهمید که فرستادن پیام هایی که هر کدام بی جواب می ماندند، بدون شک چه غروری از نفس خرد می کرد... و او همچنان حالش را می پرسید! در حالی که قطعا حس شدیدِ مزاحم بودن داشت...

بی هیچ مکثی آیکن تماس تصویری را لمس کرد و خیره به صفحه ی موبایلش ماند. در کره، آخرشب بود و در ایران، عصر... و نفس به احتمال زیاد در آن ساعت بیدار بود.

با نقش بستن تصویر نفس در صفحه ی گوشی، قلبش برای ثانیه ای نزد. دیدن او پشت میز تحریرش در حالی که آن فرفری های بلندِ مشکی روی شانه هایش رها شده بود، مستقیم قلبش را هدف گرفت و با خودش فکر کرد که چقدر دلتنگ بود... دلتنگ و همزمان، غافل از دلیلِ دلتنگی اش!

شاید بیشتر از یک دقیقه هر دو بی حرف به هم خیره ماندند... و هارو به چشم پر شدن چشمان دخترک را دید... و نفس، به چشم رگه های سرخ چشمان او را!

- نپس...

- هارو شی!

ناگهان همزمان یکدیگر را صدا زدند... و زمان از همان نقطه به جریان افتاد. اشک نفس روی گونه اش چکید و هارو با صدایی گرفته زمزمه کرد:

- من خیلی بدم... مگه نه؟

نفس سریع دستی زیر چشمانش کشید و تک سرفه زد تا صدایش را صاف کند:

- نگید اینو... خیلی خسته به نظر میاید! می فهمم... حال پدرتون خوبه دیگه؟

دلش شکسته بود... مشخص بود از اشکِ چشمانش! اما سعی می کرد صدایش حتی ذره ای این دلشکستگی را منتقل نکند.

- حالش... خیلی بهتره! دکتر میگه خطر رفع شده ولی...

بی اختیار دستی به گلویش کشید تا آن بغضی را که مثل غده ی سرطانی داشت راه نفس هایش را می بست، از بین ببرد و ادامه داد:

- سخت گذشت... خیلی سخت گذشت اما... هیچی اینو توجیه نمی کنه که من سه روز ازت خبر نگیرم! تو گفتی "خوبم..." ولی مگه می شد خوب باشی وقتی با اون زخم عمیق تنهایی اومدی فرودگاه؟

کره ای حرف می زدند... هر دو! هارو آنقدری خسته بود که نمی توانست در آن لحظه به دنبال کلمات

فارسی بگردد...

شبی که از ایران رفت، دوباره در ذهن نفس جان گرفت. همان شبی که تنهایی به بیمارستان رفت تا زخمش را دوباره بخیه بزنند... و با آن حالش به تنهایی لباس خرید تا مادرش لباس خونی اش را نبیند... روزهای بعدش را هم مرور کرد. در زندگی اش از هیچ چیز بیشتر از بی خبری متنفر نبود! و پدرش او را در بی خبریِ مطلق رها کرده و رفته بود... مردی که به او دل داده بود هم!

- کاش... کاش یه کم بخوابید! بعدش... بعدش می تونم بدون عذاب وجدان باهاتون دعوا کنم!

و لبخند تلخی در ادامه ی حرفش زد و ضربان قلب هارو با دیدن طرح لبخند روی لب ها و چشمان پر از غم او اوج گرفت:

- الان دعوا کن... سرزنش کن... ولی اینطوری به من نگاه نکن! این نگاهِ غمگینت از همه چی بدتره...

نفس بی حرف خیره اش شد. خیره به مژه های بلند و خیسش! خیره به چشمان مردی که نم اشک داشتند اما مغرورانه اجازه ی چکیدن به آن ها نمی داد. خیره به سیاهی زیر چشمش که حاصل یک بی خوابی وحشتناک بود... و صورتی که از همیشه رنگ پریده تر به نظر می رسید! لاغر شده بود... انگار که هیچ

شباهتی به آدمی که آخرین بار در فرودگاه دیده بود، نداشت...

- کاش اونجا بودم... بغلت می کردم... بی هیچ حرفی کنارت می موندم... همونطور که تو وقتی بیمارستان بودم کنار من بودی! و بهت می گفتم درست میشه... سخته... درد داره... ولی درست میشه!

دخترک بی اختیار حرف دلش را با بغضی خفه زمزمه کرد... غیررسمی و بی پرده و پر از احساس! و چشمان هارو سرخ تر شد...

- کاش اونجا بودم تا فقط نمی پرسیدم "خوب غذا خوردی؟" به جاش مطمئن می شدم ازش... و

مجبورت می کردم بخوابی! بخوابی و وقتی بیدار شدی، باهات دعوا می کردم! بیخیال غرورم می شدم و با دلخوری می گفتم که چرا منو تو برزخ ول کردی؟ چرا پیام هام رو ندیدی؟ می دونی چقدر ترسیده بودم که اتفاق بدی واسه تو یا پدرت افتاده باشه؟ بهت می گفتم که هیچی بیشتر از بی خبری منو از درون نابود نمی کنه... و بعدش... بعدش ازت توضیح می خواستم... توضیحِ اینکه چرا نجاتم دادی از دست اون آدم ها؟ چرا مدیونم کردی به خودت؟ چرا همزمان هم ازت ممنونم و هم عصبانی؟ چرا قلبم انقدر درد می کنه؟

بی اختیار حرف دلش را زد و تمام احساسات متناقضش را به زبان آورد و مَرد تنها یک جمله گفت... بی هیچ تردیدی!

- اونا حق نداشتن اذیتت کنن...

و نفس بی اختیار با غروری شکسته لب زد:

- تو حق داشتی؟ تو منو مدیون خودت کردی... حتی ازم نپرسیدی که راضی ام یا نه!

- نپرسیدم چون می دونستم رضایت نمیدی.

نفس تند تند سر تکان داد:

- آره... آره رضایت نمی دادم!

و با ترسی که بی اختیار از عمق جانش می آمد، پرسید:

- تو چی از من می خوای در قبالش؟

نگاه سرخِ هارو جدی تر از همیشه بود... حتی شاید کمی دلخور و عصبانی!

- من چیزی خواستم ازت؟ منو با اون نامردها یکی می کنی؟

و با خودش فکر کرد که مگر آن ها چه خواسته بودند از نفس؟ به چه جرئتی؟

در تک تک کلمات نفس، نا امنی موج می زد. او را بد ترسانده بودند... بد اذیتش کرده بودند... حق داشت که بترسد... که راحت اعتماد نکند!

- خودت گفتی... گفتی که پدرت یه فرد عادی نیست... گفتی تو یه خانواده ی نرمال بزرگ نشدی!

حرف های او را به خودش برگرداند. حرف هایی که باعث ترسش شده بودند و هزار فکر و خیال... و به ثانیه نکشیده پشیمان شد! آن چند روز بی خبری و نگرانی، ذهنش را چنان به هم ریخته بود که نمی توانست کلمات درست را انتخاب کند اما آن کلمات... تیر خلاص بودند رسما!

لحن هارو حالا به وضوح دلخور بود! و تلخند کنج لبش قلب دخترک را هدف می گرفت:

- آره... گفتم بهت! ولی این دلیلی نمیشه که بخوام اذیتت کنم... که در قبال تسویه کردن اون بدهی ازت چیزی بخوام! شاید من یه نامرد کثافت باشم ولی واسه تو نه... واسه تو نه، نپس!

گفت "نپس" و نفس با خودش فکر کرد که چقدر دلش برای شنیدن اسمش با این لهجه از زبان او تنگ بود... و چقدر خجالت می کشید از چشم در چشم شدن با او!

- کارم اذیتت کرده؟ باشه از دلت درمیارم! این فرق من با اوناست...

نفس دخترک در سینه حبس شد و هارو با همان لحن جدی ادامه داد:

- ولی من پشیمون نیستم از کارم... آره پشیمونم که غافل شدم ازت،

پشیمونم که خبر نگرفتم ازت، پشیمونم که اذیتت کردم ولی پشیمون نیستم که پول کثیف اون آدم ها رو پرت کردم تو سینه شون تا دیگه جرئت نکنن حتی از یه قدمیِ تو رد بشن! حتی اگه هزار بارم به عقب برگردم، بازم همینکارو می کنم...

و خودش نفهمید که با آن حرف ها، چه آتشی در قلب دخترک به پا کرد! آتشِ عشق بود که شعله ورتر شد... و نفسش بود که بیشتر و بیشتر حبس شد از آن حرف ها! حرف های این مرد، نفس را می ترساند و همزمان طوری دلش را گرم می کرد که نخواهد این تماس را تا ابد قطع کند... که بخواهد بنشیند و تا ابد به آن نگاه عسلیِ شفاف خیره شود...

درست همان لحظه، نفس صدای مردی را از پشت گوشی شنید که تصویرش را نمی دید...

_하루 씨 , 아버지의 물건들이 ...

(هارو شی، وسایل پدرتون)...

دخترک دید که نگاه هارو سمت مرد چرخید و پلاستیکی را تحویل گرفت. مرد همچنان به کره ای ادامه داد:

- حلقه ی پدرتون هم بین وسایله. گفتن موقع عمل نباید بیمار هیچ اکسسوری ای داشته باشه واسه همین مجبور شدن درش بیارن...

هارو زیر لب تشکر کرد و نفس همچنان مبهوت خیره مانده بود به صفحه ی موبایلش... ذهنش در آن لحظه مثل یک پازلِ هزار تکه شده بود! و مدام از خودش می پرسید که هویت واقعی مرد روبرویش چیست؟ چیست که آنقدر با اطمینان صحبت می کند؟ طوری

که انگار قدرتمندترین مرد عالم است و هیچ چیز... مطلقا هیچ و هیچکس نمی تواند حریفش شود! اصلا آن مردی که وسایل پدرش را به او داد، که بود؟ چرا آنقدر با احترام صحبت می کرد؟ درست مثل یک دستیار با رئیسش!

هارو هنوز موبایلش را در دست داشت... و با اخم کمرنگی میان ابروهایش، در پلاستیکی که وسایل پدرش در آن قرار داشت به دنبال چیزی می گشت و چیزی طول نکشید که پیدایش کرد. یک پلاستیک کوچک و شفاف که در آن یک رینگ ساده ی سیلور بود!

- یک لحظه...

برای لحظه ای کوتاه، موبایل را روی صندلی خالی کنارش گذاشت و کل تصویری که نفس می دید، خلاصه شد در سقف بیمارستان... نفس هایش به قدری آرام و کم عمق بود که انگار نفس نمی کشید! و چیزی طول نکشید که هارو دوباره موبایل را در دستش گرفت و در حالی که حلقه ی پدرش را بین انگشت شست و اشاره نگه داشته بود، گفت:

- شاید واقعا از یه خانواده ی نرمال نباشم... ولی پدرم اونقدری این حلقه رو از دستش درنیاورد که تو اتاق

عمل به زور از دستش درآوردن! بعد از چندین سال... حتی قبل از تولد من این حلقه تو انگشتش بود!

و ذهنش به تمام روزهایی فلش بک زد که شرکای پدرش و افرادی که به او خدمت می کردند، با دیدن حلقه در انگشتش مات می ماندند! رئیسشان اص لا آدم احساساتی ای نبود اما حلقه ی ازدواجش را حتی یک لحظه هم درنمی آورد... و یک چیز بیشتر از همه متعجب و کنجکاوشان می کرد... اینکه چرا هیچوقت همسر رئیسشان را ندیده بودند؟ چرا رئیسشان در هیچ مراسمی با همسرش ظاهر نشده بود؟

هارو که نگاه مبهوت دخترک را دید، دستش را پایین آورد. لبخند کمرنگی زد و دو طرف صورتش دو چال زیبا افتاد:

- آره پدر من یه آدم نرمال نیست... تا حالا هیچکسی رو با خصوصیت و رفتارهای اون تو زندگیم ندیدم! اما این آدم، حتی یک لحظه هم حلقه ی ازدواجش رو درنیاورد و همیشه تنها به یک نفر وفادار بود... حتی وقتی که مادرم دیگه نفس نمی کشید!

دیگر لبخندی روی لب هایش نبود. حالا چشمانش حتی غمگین تر به نظر می رسیدند وقتی که به

اشتباهات جبران ناپذیر پدرش فکر می کرد... به آن ظلم وحشتناکی که پدرش در حق مادرش کرده بود!

- پدرم اشتباهات زیادی داشت... انکارش نمی کنم! و تکرارشم نمی کنم... فقط همونطوری که این همه سال نذاشت حتی یه نفر از دشمن هاش از هزار متری مادرم رد بشن، نتونستم بذارم اون نامردهای بی همه چیز به اذیت کردن دختری که هیچ گناهی نداره ادامه بدن... این شاید تنها وی‌ژگی درستی باشه که از پدرم به ارث بردم!

نفس حالا تقریبا نفس نمی کشید. حس می کرد که در یک داستان مافیایی و عاشقانه گیر افتاده و خدایا...

این مرد قصد جانش را کرده بود امشب؟ حرف های هارو باید دلش را گرم می کرد... و همینطور هم شد! بعد از ماه ها نا امنی از سمت طلبکاران پدرش، وقتی که حتی پدرش هم مدت ها پیش رهایشان کرده و رفته بود، اینکه یک نفر اهل کشوری کیلومترها دورتر آنقدر هوایش را داشت، یک نفر که شاید غریبه بود اما آنقدر مصمم پشتش درآمده بود، برایش مثل رویا می ماند... دلش گرم شده بود اما همزمان ترس افتاده بود به جانش... و با خودش می گفت شاید این مرد شباهت زیادی به پدرش دارد. به مردی که نفس هیچ شناختی از او نداشت اما حداقل از یک چیز مطمئن بود... که پدر هارو، همان کسی بود که حسرت دیدار

خانواده را به دل همسرش گذاشته بود و او را با همان حسرت کرده بود زیر خاک!

دقیقه ای میانشان سکوت برقرار شد تا افکارشان آرام بگیرد و نفس با دیدن اخم میان ابروهای هارو و چشمانی که حالا رگه های سرخشان از همیشه بیشتر بود، نگران پرسید:

- ح... حالتون خوبه؟

دوباره رسمی حرف زد و هارو با خودش فکر کرد دخترک نگران که می شد، لحنش بی اراده از غیررسمی به رسمی یا برعکس تغییر می کرد. سیب

گلویش پایین رفت و در حالی که چشمانش از فرط خستگی صورت او را تار می دید و سرش داشت از درد می ترکید، با صدایی گرفته زمزمه کرد:

- خوبم... فقط این بی خوابی داره از پا درم میاره!

نفس نگرانش بود... به حدی که قلبش در گلویش می تپید وقتی که گفت:

- گفتی حال پدرت بهتره... مگه نه؟

هارو آرام سر تکان داد:

- خیلی بهتره...

و نفس با جدیت ادامه داد:

- پس برو بخواب... خواهش می کنم! چشمات رو دیدی؟

هارو سر کج کرد. چند تار از موهای نمدارش در پیشانی اش ریخته بودند وقتی که مثل یک پسربچه ی لجباز در برابر خوابیدن مقاومت می کرد:

- چشمام؟

نفس می توانست قسم بخورد که او را تا به حال در این حد خسته ندیده بود... و همزمان دلش می رفت برای دیدن او با آن چهره ای که بعد از زدن آن حرف های سنگین، حالا انگار از همیشه معصوم تر شده بود...

- چشمات خیلی خستن! من قطع می کنم... برو بخواب.

و با لبخند کمرنگی خیره به چشمان سرخ مرد ادامه داد:

- ولی یادت بمونه... امشب بیشترش رو تو حرف زدی! منم حرف دارم باهات... ولی واسه شنیدنشون اول باید بخوابی!

هارو با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

- می خوای بیای به خوابم؟

و نفس به سختی مقاومت کرد که کنج لب هایش حتی ذره ای برای خندیدن بالا نرود و با جدی ترین لحنی که در آن لحظه می توانست، جواب داد:

- نه... بیدار که شدی حرف می زنیم! فعلا قطع می کنم...

و خواست آیکن قرمز را لمس کند که با حرف هارو متوقف شد:

- قطع نکن!

نفس لحظه ای مات نگاهش کرد و هارو با تردید ادامه داد:

- من... دو شبه که تلاش می کنم بخوابم ولی خوابم نمی بره! دارم می میرم از خستگی... ولی حتی قرص خواب هم کمکی نمی کنه!

انگار کسی چنگ به قلب نفس انداخت:

- خدای من... اینطوری که نمیشه! الان تو بیمارستانی... درسته؟ می تونی همین الان ویزیت بشی؟

هارو سری به طرفین تکان داد:

- کمکی نمی کنه...

و گوشه ی چشمانش جمع شد از دردی که داشت از شقیقه ها تا خود چشمش کشیده می شد. وقتی دوباره لب باز کرد، صدایش از درد می لرزید:

- میشه... یه چیزی ازت بخوام؟

نفس تند تند سر تکان داد:

- آره... آره حتما!

قلبش تیر می کشید وقتی فرشته ی نجاتش را در آن حال می دید... و درخواست هارو، چیزی بود که نفس حتی ذره ای انتظارش را نداشت...

- میشه چند دقیقه بمونی تو تماس؟

و جایی میان قفسه سینه اش سوخت وقتی که با درد زمزمه کرد:

- مادرم همیشه همینکارو می کرد... وقتی نمی تونستم بخوابم!

نفس تند تند پلک زد تا اشکش روی گونه نچکد. حسرت صدای او جگرش را آتش می زد! بغضش را هزار بار پایین فرستاد اما وقتی لب باز کرد،

صدایش بد می لرزید:

- آره... آره حتما!

و به چشم دید که آن آشفتگی در چشمان مَرد، جایش را به یک آرامشِ هر چند موقتی داد. شنید صدای نفس هایی را که آرام تر شدند... و آن نگاه های بی حرفشان در آن لحظه، هزاران حرف داشت! هارو همانطور که نشسته بود، سر چسباند به دیوار پشت سرش و لب هایش آرام تکان خوردند و این بار، به فارسی زمزمه کرد:

- خوب هست... خوب هست که تو، هستی!

و نفس دید که پلک های او آرام آرام بسته شد... و دستی که موبایل را با آن مقابل صورتش نگه داشته بود، پایین افتاد...

❊❊❊

مقابل آینه قدی اتاقش ایستاد و همانطور که کراوات مشکی رنگش را می بست، صدای پدرش در گوشش تکرار شد "برو سراغشون! ثابت کن که پسر منی"...

دیشب پس از مکالمه با نفس، تا صبح همان جا روی صندلی خوابیده بود... خوابی که از نظر دیگران ناراحت بود اما در نظر خودش، راحت ترین خواب بعد از مدت ها... معجزه ی هم صحبتی با نفس بود شاید! طوری خوابش برد که انگار بیهوش شده بود... انگار که تمام بی خوابی های آن چند روزش را همان شب داشت جبران می کرد! اگر محافظ پدرش صبح

صدایش نمی کرد و نمی گفت که پدرش خواسته او را ببیند، بدون شک چند ساعت دیگر هم بدون توجه به صداهای اطراف می خوابید اما بلند شد. دیدن رنگ و روی پدرش که حالا بهتر شده بود و تکیه داده به پشت تختش در حال خوردن صبحانه بود، دلش را گرم کرد. دکتر از امروز اجازه ی غذا خوردن داده بود و هارو با دیدن حال او که داشت بهتر و بهتر می شد، سنگینی روی قفسه سینه اش کمتر می شد و کمتر...

پدرش همانطور که لب هایش را با دستمال پارچه ای مخصوصش پاک می کرد، چشم دوخت در چشمان هارو و ابرویی بالا انداخت:

- خوب خوابیدی؟

هارو چند قدمی به تختش نزدیک شد. درست مثل او ابرویی بالا انداخت و سوالش را با سوال جواب داد:

- شما چی بابا؟ به نظر میاد حالتون خیلی بهتره!

همه می گفتند که هارو مثل سیبی نصف شده با پدرش می ماند! آنقدری شبیهش بود که افرادی که پدرش را از جوانی می شناختند، با دیدن هارو تنها یک چیز می گفتند "انگار جوونی های پدرش دوباره برگشته"!

اما پدرش در چشمان عسلی او تنها یک چیز می دید... چشمان همسرش را... با همان معصومیت و

گاهی شجاعت!

سکوت میانشان که طولانی شد، هارو آرام پرسید:

- بابا؟

و پدرش تک سرفه ای زد و نگاهش را از آن چشم ها گرفت. باز هم محوشان شده بود و غرق در خاطرات...

- می خوام یه کاری بهت بسپارم! می تونی انجامش بدی؟

هارو فرار کرده بود که آن کارها را انجام ندهد... که دستش بیش از این آلوده نشود به انجام وظایفی که از نظرش اشتباه بودند و در نظر پدرش درست ترین کار

ممکن! اما در آن لحظه رو به مردی که برای زنده نگه داشتنش تا اروپا هم رفته بود، تنها پرسید:

- چه کاری؟

پدرش خونسرد بود. خونسرد و جدی و مقتدر! انگار که برگشته بود به خود واقعی اش...

- بچه ها رئیس اون گروهی که به قلب پدرت شلیک کردن رو دستگیر کردن! چیکار می کنی باهاش؟

هارو، بی حرف نگاهش کرد... و دستانش مشت شدند آرام آرام و خشم ریشه دواند در دلش! حرف این نگاه را می فهمید. نگاهی که می خواست محکش بزند. نگاهی که انتقام می خواست!

- می کشیش؟ یا زنده نگهش می داری؟ کسی رو که دستور داد بابات رو، رئیس کیم بزرگ رو بکشن!

یک بازی روانی راه انداخته بود برای محک زدنش... سیب گلوی هارو آرام پایین رفت:

- همون بوده؟ همون شریک جدیدی که قبل از رفتنم به ایران، واسه واردات محموله ها باهاش قرارداد بستیم؟

پدرش خونسردانه سر تکان داد:

- آره... خودشه! نگفتی پسر... چیکار می کنی باهاش؟

- کجاست؟

و هارو بود که دوباره از میان دندان هایش سوال او را با سوال جواب داد. می دانست که پدرش چه جوابی می خواست. جوابی که مادرش همیشه از آن می ترسید و در هر فرصتی به هارو می گفت "نباید جون یه آدم رو بگیری! هر چقدر هم که بهت فشار آوردن یا توجیهت کردن، نباید انجامش بدی پسرم... هر کاری هم که تو زندگیت انجام بدی، گرفتن جسم و روح یه آدم، وحشتناک ترین کاره"! و هارو در اوج نوجوانی پرسیده بود "حتی اگه به تو آسیب زدن؟" و مادرش جواب داده بود "حتی اگه منو کشتن هم نباید کسی رو بکشی"...

- این عادت جواب دادن به سوال هام با سوال، هنوز از سرت نیفتاده انگار! بذار راهنماییت کنم... یادته در مورد خیانت چی بهت گفته بودم؟

هارو دوباره در سکوت خیره اش شد. پدرش با نگاهی نافذ و مکثی کوتاه ادامه داد:

- من قاتل نیستم... هیچکدوم از ما قاتل نیستیم... اما تنها یه چیزه که قابل بخشش نیست... خیانت! اون نامرد به من، به ما، به کسب و کارمون خیانت کرد و قصد جون پدرت رو! چیکارش می کنی؟

سوال آخرش را با صدایی بلند پرسید و چهره اش که از درد ناگهانی قفسه سینه اش در هم رفت، هارو

نگران قدمی جلو گذاشت و پدرش دست بالا آورد تا جلوتر نیاید:

- جواب منو بده!

صدایش خفه به نظر می رسید از درد... هارو خیره به صورت سرخ از درد او، بی اختیار از میان دندان هایش غرید:

- می کشمش!

و صدای گریه های مادرش تکرار شد در سرش... لحن صدایش... و حرف هایش که از او می خواست هر کاری هم که کرد، دستش را آلوده نکند به خون! اما در آن لحظه نفرت داشت بیشتر از هر چیزی در دلش

ریشه می کرد... نفرت از نامردی که پدرش را تا پای مرگ برده بود! پدری که

هیچوقت به هیچکدام از شرکایش خیانت نمی کرد اما تا به حال دو بار به او خیانت شده بود. بار اول، گلوله شان قفسه سینه ی هارو را پیش چشم پدرش شکافته بود و نتیجه اش شده بود شلیکی مستقیم توسط رئیس کیم در پیشانی مردی که به پسر عزیزش شلیک کرده بود! و حالا، نوبت او بود انگار... نوبت او که جبران کند و نشان دهد که خیانت، قابل بخشش نیست!

- بردنش انبار زیرزمینیِ نامسان... برگرد خونه، حاضر شو و برو سراغش! امیدوارم تا عصر خبرهای خوبی به گوشم برسه...

و حالا، هارو مقابل آینه ی اتاقش بود در آن ویلای قصر مانند... با کت و شلواری مشکی و پیراهن سفید و کراواتی که تازه از بستنش خلاص شده بود. یک تیپ کاملا رسمی برای قتلی غیررسمی! برای انتقام...

- ماشین حاضره آقا...

نگاهش که به راننده ی پدرش درون آینه افتاد، سمت او چرخید و تنها یک کلمه گفت:

- الان میام.

مرد تعظیم کوتاهی کرد و همین که از اتاق خارج شد، هارو با قلبی سنگین سمت یکی از کشوها رفت. درست زیر کشو، فضایی مخفی درست شده بود که در آن یک کلت مشکی قرار داشت! کلتی که پدرش با آن به مغز کسی که قفسه سینه ی هارو را شکافت، شلیک کرده بود... حال عجیبی داشت! عجیب بود که حتی دستش نمی لرزید اما قلبش چرا... قلبی که با آن قول داده بود به مادرش!

دقیقه ای تنها نگاهش کرد و بعد، قبل از اینکه پشیمان شود یا صداهای در سرش مانع شوند، کلت را برداشت و پشت کمرش گذاشت. تنها پسر و وارثِ

رئیس کیم بودن... این سرنوشتی بود که حتی بعد از مرگ هم نمی توانست از آن فرار کند!

ماشین که جلوی انبار مورد نظرشان متوقف شد، راننده پیاده شد تا در را برای هارو باز کند اما هارو پیاده شد زودتر... حوصله ی تشریفات را نداشت! حوصله ی هیچ چیز و هیچکس حتی خودش...

پله هایی که به انبار منتهی می شد، زیاد بود و طولانی. در آن نور کم، سه طبقه را پایین رفت و بالاخره اطرافش کمی روشن شد! میان تمام محموله هایی که آنجا روی هم چیده شده بود و قرار بود به زودی تخلیه شود، مردی میانسال، با قدی متوسط و

نسبتا لاغر، با زنجیر بسته شده بود! بالا تنه اش برهنه بود و روی پوستش آثار زخم ها و کبودی های بی شمار... هارو از همان فاصله هم می توانست آن حلقه ی کبود دور مچ دست و پاهایش را ببیند. چشمانش را هم با چشم بند پوشانده بودند و مرد بی ح ال به نظر می رسید. انگار حتی حضور آن ها هم بیدارش نکرده بود.

- برید بیرون!

هارو تنها یک جمله گفت و محافظ و راننده ی پدرش قدمی نزدیکش شد:

- اما هارو شی...

هارو بی اینکه نگاهش را از مرد زخمی مقابلش بگیرد، دوباره تکرار کرد:

- بیرون!

مرد نفسش را صدادار بیرون فرستاد و با اشاره ی سر، از باقی افراد خواست که به همراهش بیرون بروند. در آهنی انبار که با صدای بلند بسته شد، مرد میانسال ناگهان از خوابی که ناشی از ضعف شدیدش بود بیدار شد و وحشت زده گردن چرخاند به اطراف... بی اینکه جایی را ببیند! هارو دقیقه ای ایستاد به تماشای له له زدنِ او از ترس... و دلش آتش گرفت برای پدری که قلبش توسط نوچه های این نامرد سوراخ شده بود!

قدم هایش را که به سمت او برداشت، به چشم دید که لرزش تنش شدت گرفت! صدای پاهای هارو انگار طور دیگری لرز می انداخت به تنش...

- کیه؟ کی اومده؟

وحشت زده از فردی که نمی دید، می پرسید تا اینکه هارو درست مقابلش متوقف شد. حتی صدای آرام نفس هایش هم تن مرد روبرویش را می لرزاند...

- کی هستی؟ حرف بزن!

مرد تلاش می کرد که آرام باشد اما موفق نبود. لرزش صدایش رسوایش می کرد. دست هارو که ناگهان روی شانه ی برهنه اش نشست و فشار محکمی به

استخوان های ترک خورده اش آورد، فریاد بلندی کشید و هارو خونسردانه اما با خشمی مخفی سر کنار گوشش برد:

- پدر رو که زدی، نگفتی پسر انتقام می گیره؟

مرد در دم خفه شد. حتی درد شدید شانه اش هم باعث نشد که فریاد بزند!

- با خودت فکر نکردی خیانت به رئیس کیمِ بزرگ، تاوانش چیه؟

اگر با دقت گوش می داد، صدای ضربان قلب بالای او را از ترس می شنید!

- می خوای... می خوای چیکار کنی؟

هارو سر عقب کشید. دستش هنوز روی شانه ی ترک خورده ی او بود.

- دوست داری چیکار کنم؟ چیکار کنم که تاوان خیانتت باشه؟

سیب گلوی مرد با دردی عمیق پایین رفت:

- منو بکش! اما قبلش... قبلش چشمام رو باز کن!

هارو دقیقه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، دست جلو برد و چشم بند او را پایین کشید. مرد لحظه ای چشم ریز کرد از نوری که زیاد نبود اما به شدت هجوم آورد

به چشمانش... کمی طول کشید تا چشمانش به نور عادت کنند. چشمانی که انگار تمام مویرگ هایش ترکیده بود و کبودی زیرشان به طرز بدی خودنمایی می کرد! گوشه ی لبش پاره شده بود اما با همان حال نیشخند زد:

- شبیه پدرتی... زیاد! تمام اجزای صورتت... با پدرت مو نمی زنه به جز... به جز چشمات!

این شباهت شدید را همه به رویش می آوردند... حتی حالا دشمن پدرش!

- من... من مادرت رو ندیدم اما... چشمای قشنگی داشته حتما!

فک هارو منقبض شد و انگشتانش فشار بدتری به شانه ی او وارد کرد. مرد در اوج دردش دست گذاشت روی نقطه ضعف هارو:

- پدرت حق داشته تجاوز کنه بهش! که یه حرومزاده مثل تو رو با همون چشم های قشنگ پس بندازه... کِ سِکّی! (توله سگ)!

جمله ی آخرش را با آخرین توان باقی مانده اش داد زد و انگار تمام خشمی که در وجود هارو جمع شده بود، بالا آمد... فشار آخرش به شانه ی او، صدای شکستن استخوان هایش را بلند کرد و هارو همان

دست را مشت کرد و کوبید در آن صورت زخمی و فریاد زد:

- خفه شو... خفه شو!

مرد فریاد کشید از درد... ته مانده ی توانش بود! فریاد کشید و خندید و همزمان گریه کرد:

- من خیانت کردم... آره! خیانت کردم ولی...

سرفه ای زد و خون از گوشه ی لبش راه گرفت و با همان حال ادامه داد:

- ولی هیچوقت... هیچوقت اونقدری بد نبودم که یه زن رو... یه زن رو به زور از شهر و کشورش بدزدم و

بعد... بعد از تجاوز بهش... تا دم مرگ پیش خودم حبسش کنم و سال ها... سال ها تلاش کنم که توله ی حاصل از تجاوزش رو تبدیل کنم به... به یه نامردی مثل خودم!

داشت دیواره های قلب هارو را با کاردک می تراشید. داشت عمیق تربن زخمش را تازه می کرد... داشت خونش را در رگ هایش به جوش می آورد... آنقدری که هارو ناگهان طاقت از کف داد و همزمان با بیرون کشیدن اسلحه از پشت کمرش فریاد زد:

- آرزوی پیدا شدن جنازه ت رو هم به گور می بری!

و سر اسلحه را به پیشانی او چسباند و مرد در دم خفه شد. انگشت هارو با دیدن چشمان پر از ترس او روی ماشه لرزید. قفسه سینه اش چنان بالا و پایین می شد که انگار آن قلب پاره پاره، هر لحظه ممکن بود دنده هایش را خرد کند و بیرون بپرد از سینه اش...

مرد انگار می دانست که لحظات آخر است... می لرزید و همزمان تلاش می کرد که در آخرین لحظات، ذره ای از غرورش را حفظ کند...

- مگه... مگه دروغه... پسر رئیس کیمِ بزرگ؟ بزن... بزن تا ثابت کنی که بابات... بابات تو رو... یکی مثل خودش بار آورده! بیچاره... بیچاره مادرت!

هارو درنگ نکرد. قبل از اینکه سرش از صدا و تصویر مادرش که التماسش می کرد خون نریزد خالی شود، قبل از اینکه خشمِ وحشتناکِ ریشه دوانده در وجودش مجبورش کند که مغز او را روی دیوارهای خاکستری انبار خالی کند، در یک لحظه اسلحه را پایین آورد و ناله ی دردناک مرد با گلوله ای که زانویش را هدف گرفت و فریاد پر از خشم هارو خطاب به او همزمان شد...

- شی‌بَل! (لعنت)

زانوهای مرد سقوط کرد سمت زمین اما زنجیرها نگه اش داشتند. خون راه گرفت زیر پاهایش و صورتش از

درد سیاه شد...

مردانی که صدای شلیک گلوله را شنیده بودند، با عجله داخل شدند و محافظ پدرش سمتش دوید:

- هارو شی...

نگاهش چرخید میان زانوی زخمی او و اسلحه در دست مردی که تمام وجودش از خشم می لرزید! قفسه سینه اش چنان بالا و پایین می شد که انگار هر لحظه ممکن بود سکته کند... و واقعا سکته می کرد اگر دقیقه ای بیشتر آنجا می ماند!

- گلوله رو دربیارید از پاش و زخمش رو ببندید... بدون بیهوشی!

با صدایی خفه دستور داد و بعد، مستقیم خیره به چشمان نگران مرد روبرویش تاکید کرد:

- چشم ازش برنمی دارید...

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، رو برگرداند و به محض راه افتادنش، مرد پشت سرش راه افتاد و هارو فریاد زد بر سرش:

- دنبالم نیا!

مرد، نگران ایستاد و هارو با قدم هایی بلند از آن انبار خفه کننده بیرون زد. پله ها را بالا دوید و به محض بیرون رفتنش، دست گرفت به دیوار و کراواتش را شل کرد و دو دکمه ی اول پیراهنش را باز... نفسش داشت

بند می آمد! چشم بست و هوا را به سختی به ریه هایش کشید. هزار حس مختلف را داشت همزمان تجربه می کرد. قولش به مادرش را نگه داشته بود... و همزمان حس خیانت داشت به پدرش! حس مرگ... برزخ دقیقا همان حالی بود که داشت تجربه می کرد!

یکی از افراد پدرش با نگرانی نزدیک شد:

- حالتون خوبه؟

و هارو چشمان به خون نشسته اش را باز کرد و تنها یک جمله پرسید:

- ماشینت کجاست؟

دقیقه ای بعد، پشت فرمان نشسته بود و در خیابان های سئول رانندگی می کرد. سرعتش بالاترین حد مجاز بود و انگشتانش قفل شده به دور فرمان... ساعت از هشت شب گذشته بود که کنار یک چادر اغذیه فروشی خیابانی متوقف شد. از معده تا خود قلبش می سوخت و شقیقه هایش تیر می کشیدند از درد...

پیاده شد و در گوشه ترین قسمت چادر نشست. کراواتش را به ضرب باز کرد از دور گردنش و از زن میانسالی که صاحب اغذیه فروشی بود، درخواست دو بطری سوجو کرد. آخرین باری که نوشیده بود را به خاطر نداشت اما در آن لحظه حتی خودش را هم نمی

شناخت. چیزی طول نکشید که دو بطری سبز رنگ مقابلش قرار گرفت و زن کمی خوراکی هم روی میز گذاشت. دلش سوخته بود به حال معده ی مردی که حالش اصلا خوب به نظر نمی رسید! هارو اما بی توجه به خوراکی ها، شات اول را پر کرد و شات دوم... چیزی طول نکشید که بطری اول خالی شد و سرش به دوران افتاد اما هوشیار بود هنوز... ظرفیت بالایی داشت در نوشیدن اما درد داشت که حتی پس از یک بطری هم ذهنش خالی نمی شد... هنوز همه چیز را حس می کرد! حتی واضح تر... معده اش می سوخت و هشدار می داد و او بی توجه، بطری دوم را می

نوشید و خوراکی های روی میز دست نخورده باقی می ماند.

معده ی خالی اش چنان می سوخت که طعم خون را حس می کرد ته حلقش... وقتی از شدت سردرد لبه ی میز را فشار داد میان انگشتانش و درخواست بطری سوم را کرد، صاحب آنجا نزدیک شد و هارو لحظه ای خیره به او ماند. موهای زن، فر بود و هارو در اوج مستی و بدحالی اش، تصویر نفس را در چهره ی او دید! تصویر موهای فر، چشمان درشت و لبخند زیبای دختری که دوست داشت...

لب هایش به لبخند تلخی که با چشمان رگ دارش هارمونی داشت، از هم باز شدند و گرفته و دلتنگ زمزمه کرد:

- نپس؟

زن، متعجب نگاهش کرد و چشمان هارو با دیدن تصویر خیالی اش از نفس پر شد و با دردی عمیق زمزمه کرد:

-나 피곤해 ...

(خسته م)...

خسته بود از تقلا... از مجبور شدن به کارهایی که زجرش می دادند! از اجبارهای پدرش برای تحمیل چیزهایی که می دانست تا چه حد برای او سخت بود...

در حالی که تمام وجودش بیشتر دیدنِ او را می طلبید، نتوانست بیشتر از آن بیدار بماند. چشمانش روی هم افتاد و سرش به ضرب روی میز فرود آمد. زن، کلافه نفسش را بیرون فرستاد:

- آیگو...

و دست روی شانه ی او گذاشت و تکانش داد:

- آقا... آقا بیدار شو... ای خدا، من چیکار کنم با اینا؟ پاشو زنگ بزن یکی بیاد دنبالت...

و با خودش زمزمه کرد:

- چی می گفت این بچه؟ نپس؟

دلش سوخته بود به حال او...

- حتما دوست دخترش باهاش کات کرده!

هارو هیچ چیز نمی شنید... اما قلبش درد می کرد! اشکی از کنج چشمانش راه فرار پیدا کرد و همان لحظه موبایلش که روی میز بود، زنگ خورد. زن، با تردید نگاهی به صفحه اش انداخت. می دانست که

برایش مسئولیت دارد که جواب دهد اما چاره ای نداشت. دیر وقت بود و باید کارش را کم کم تعطیل می کرد.

- الو؟

صدایی زنانه که به جای صدای هارو در گوش راننده اش پیچید، متعجب و نگران گفت:

- هارو شی؟

زن خیره به هارو که تقریبا بیهوش شده بود خطاب به فرد پشت خط گفت:

- این آقا اینجا انقدر نوشیدنی خورده که بیهوش شده. هر چی صداش می زنم بیدار نمیشه. شما میاید دنبالش؟

مرد پشت تلفن نفس نفس می زد. طوری که انگار داشت می دوید!

- بله... بله حتما. لطفا آدرس بدید، الان میام.

زن آدرس را پشت خط گفت و بعد از آن لوکیشن فرستاد. چیزی طول نکشید که ماشین مشکی و مدل بالایی به شدت روی ترمز زد و مردی جوان با کت و شلواری رسمی از ماشین پیاده شد و سمت چادر

دوید. همه رفته بودند و فقط هارو مانده بود و صاحبِ آنجا...

- هارو شی؟

مرد، سمت هارو دوید و دست روی شانه اش گذاشت. دیدن آن شیشه های خالی روی میز نگرانش می کرد!

- هارو شی... حالتون خوبه؟

با احترام اما نسبتا بلند صدایش می زد تا بیدار شود. صدای ناله ی خفیفی را که از او شنید، محکم تر تکانش داد:

- هارو شی... باید بریم!

هارو سر بلند کرد و گیج به او خیره شد. چند تاری از موهایش روی پیشانی اش ریخته بود و عسلی هایش غرق خون بود!

- کجا؟

مرد، بازویش را گرفت تا کمکش کند بلند شود.

- خونه... بریم خونه!

هارو، بی تعادل بلند شد و همان لحظه که مرد خواست راه بیفتد، بازویش را به ضرب از دست او بیرون کشید و در حالی که به شدت اخم داشت، با صدایی گرفته گفت:

-집 ? 나 집 없어 …

(خونه؟ من خونه ندارم)...

مرد با ناراحتی نگاهش کرد. هارو در آن لحظه به معنای واقعی کلمه داغان به نظر می رسید! انگار حتی آن حجم از الکل هم نتوانسته بود حواسش را برای لحظه ای از مشکلاتش پرت کند. حالا مشکلات حتی پررنگ تر به نظر می رسیدند! و ذهنش فلش بک می زد به گذشته... به درد هایش... به تمامِ نشدن ها و باختن ها...

بعد از مرگ مادرش، دیگر هیچ جایی را به عنوان خانه اش حس نکرده بود... حتی خانه ای که در آن بزرگ

شده بود! انگار که با رفتن مادرش،

دیگر خودش را متعلق به هیچ مکانی نمی دانست... هیچ جا حسِ خانه نمی داد! و این حس او را بالاخره به ایران کشیده بود. به کشورِ مادرش... با خودش فکر می کرد که شاید بتواند خانه را آنجا پیدا کند. خانواده را... شاید بالاخره بتواند بعد از چند سال به جایی تعلق خاطر داشته باشد! و پدربزرگش او را بی رحمانه از خانه اش رانده بود... در آخر دل باخته بود به دختری در کشورِ مادرش! اما درد داشت که حتی در آنجا هم خانه ای نداشت...

مرد دوباره بازویش را گرفت:

- لطفا بیاید بریم تو ماشین. هوا سرده.

هارو با چشمان سرخ نگاهش کرد. صورت او را تار می دید... و خستگی روحی و جسمی داشت امانش را می برید!

مرد، با احترام اطمینان خاطر داد:

- شما هم خونه دارید، هم خانواده... لطفا با من بیاید! پدرتون نگران میشن.

هارو دیگر جانِ مقاومت نداشت. تنها دوباره بازویش را از دست او بیرون کشید و با صدایی گرفته گفت:

- خودم میام!

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، جلوتر سمت ماشین راه افتاد. دستش مشت شده بود روی معده اش و طعم خون را حالا حتی بیشتر ته حلقش حس می کرد. می دانست... می دانست که معده اش دوباره داشت کار دستش می داد! مدت ها بود که چنین مشکلی نداشت و حالا دوباره داشت بیچاره اش می کرد. شاید از زمانی که در ایران قرص هایش را با معده ی خالی می خورد! یا در این چند روزی که به کره برگشته بود و تلاش برای نجات پدرش، باعث شده بود که تقریبا غذا خوردن را فراموش کند... و حا لا آن حجم از الکل با معده ی خالی، تیر خلاص بود!

روی صندلی عقب که نشست، بی اختیار خم شد از درد و محافظ پدرش که پشت فرمان نشسته بود، نگران سمتش برگشت:

- هارو شی... حالتون خوبه؟

هارو جوابی نداد. تنها بیشتر و بیشتر در خودش جمع شد و مرد موبایلش را از جیبش بیرون آورد:

- به دکتر بگو حاضر باشه. وضعیت معده شون خوب نیست. داریم میایم بیمارستان!

و هارو به محض شنیدن کلمه ی بیمارستان، سر بالا آورد و در حالی که داشت درد می کشید، با اخم غلیظی میان ابروهایش گفت:

- برو خونه...

مرد لحظه ای موبایلش را پایین آورد و هارو با نفسی بریده گفت:

- گفتی که من... هم خونه دارم و هم... خانواده! پس برو خونه...

مرد خواست حرفی بزند که هارو با همان حال از میان دندان هایش غرید:

- من بیمارستان نمیام!

مرد می توانست قسم بخورد که هارو تا حد زیادی شبیه پدرش بود. حتی آن ابهتی که تنها با کلامش

منتقل می کرد! در آن لحظه آسیب پذیر بود و درد داشت و مستی هنوز از سرش نپریده بود اما چنان محکم دستور می داد که مرد چاره ای جز اطاعت نداشت... به ناچار خطاب به مرد پشت خط گفت:

- به دکتر بگو بیاد خونه...

و تماس را قطع کرد و ماشین را روشن... تا رسیدن به خانه، هارو سر به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بود و نفس هایش نامنظم بودند و پر از درد... چشمانش را بسته بود و مرد می دانست که او بین خواب و بیداری است! که کافی است مسیرش را به سمت بیمارستان تغییر دهد تا با مخالفت او روبرو شود. هارو نمی

خواست که پدرش را بیشتر از این نگران کند. نا امیدش کرده بود و نمی خواست که نگرانی را هم اضافه کند به احو الاتش...

ماشین که در پارکینگ خانه متوقف شد، چشم باز کرد و راننده سمتش

چرخید:

- رسیدیم آقا.

و از ماشین پیاده شد و در را برایش باز کرد. هارو به شدت سرگیجه داشت... و اسید معده اش انگار بیشتر از هر زمانی ترشح می شد! چشمانش تار می دید و سرش گیج می رفت اما با آن حال، از ماشین پیاده

شد و سعی کرد بدون کمک سمت ساختمان برود که لحظه ای تعادلش را از دست داد و مرد سریع زیر بازویش را گرفت:

- بذارید کمکتون کنم!

می دانست که بدون کمک او نمی تواند قدم از قدم بردارد... پس مخالفتی نکرد و از آنجا به بعدش را درست به خاطر نداشت. تنها یادش بود که با کمک او به اتاقش رسید، نیمه جان و با همان لباس های بیرون روی تخت افتاد و بعد، نفهمید که از درد بیهوش شد یا مستی...

وقتی که با حس سوزشی در پشت دستش چشم باز کرد، آفتاب مستقیم در چشمانش می تابید! چشمانش را که از شدت نور زیاد درد گرفته بودند دوباره بست و وقتی باز کرد، با حس حضور مردی آشنا روی صندلی کنار تختش، کمی هشیار شد. از شدت نور و تعجب، اخمی میان ابروهایش نشست و با صدایی خفه زمزمه کرد:

_아버지 ?

(بابا؟)

باورش نمی شد که پدرش را آنجا می بیند... در خانه و درست کنار تختش! پدرش نفسش را صدادار بیرون

فرستاد و بی اینکه نگاه از هارو بردارد، خطاب به محافظش گفت:

- پرده رو بکش...

پرده که کشیده شد، هارو توانست کمی بهتر ببیند. سرش به حد مرگ درد می کرد... پدرش با حرکت سر به محافظش اشاره کرد که تنهایشان بگذارد و لحظه ای بعد، فقط خودش مانده بود و پسرش...

- من نوشیدن رو یادت دادم! نوزده سالت بود...

هارو در سکوت به او خیره شد. گیج بود و نمی دانست که چرا سرم به دستش وصل است... یا چرا پدرش به

جای بستری بودن در بیمارستان، کنار بالین او نشسته!

- تو کره معمولا پسرها نوشیدن رو از پدرشون یاد می گیرن... منم خواستم مثل یک پدر معمولی عمل کنم! ولی یادمه مادرت وقتی فهمید، بعد مدت ها باهام دعوا کرد...

تک خنده ای کرد اما غم بیشتری نشست در چشمانش و چروک های گوشه ی چشمش عمیق تر شد.

- می گفت "مگه تو وضع معده ش رو نمی دونی؟ می خوای بکشیش؟ یا می خوای ازش یکی بسازی عین

خودت؟" می ترسید که عادت کنی به الکل و یه روز نباشه که جلوت رو بگیره... ولی می دونی تو زندگیش از چی بیشتر از همه می ترسید؟

نگاهش را عمیق تر دوخت در چشمان رگ دار پسرش و ادامه داد:

- اینکه شبیه من بشی! شبیه پدرت...

به همسرش که فکر می کرد، قلبش تیر می کشید... قلبی که از قبل زخمی بود!

- ولی نگرانیش بی مورد بود... شبیه من نشدی! یعنی شدی ها... چهره ت، لجبازی هات، جدیتت تو کار! اما چیزی که مادرت همیشه ازش می ترسید، هیچوقت

اتفاق نیفتاد... اینکه گاهی بی رحم بشی! اینکه یاد بگیری توی این دنیا اگه دلرحم باشی، می درنت... ولی تو بی رحم نشدی! حتی توی بدترین موقعیت ها هم بی رحم نبودی... شاید این چیزی بود که از مادرت به ارث بردی! بعد از چشمات...

به چشمان پسرش که نگاه می کرد، انگار که همسرش را می دید. چشمانِ مریم را... و دلی که از بی رحمی اش می گفت، تنگ می شد و تنگ تر... کمی که گذشت، نگاه از چشمان هارو گرفت و با صدایی گرفته ادامه داد:

- تو نوشیدن رو از من یاد گرفتی... از همون اول بهت هشدار دادم که

حواست به خودت باشه! که حق نداری هیچوقت سمت مواد بری... که حتی الکل نوشیدن هم نباید برات تبدیل به عادت بشه! می خواستم یه شخصیت قوی بسازم ازت که وابسته ی هیچ چیز و هیچ کس نباشه... که هیچ نقطه ضعفی نداشته باشه... یه رئیس مقتدر که بتونه جای منو پر کنه! اما تو نه بخاطر من، بلکه بخاطر نگرانی های مادرت بود که هیچوقت زیاده روی نکردی! تو شدی همون شخصیت قوی و تنها نقطه ضعفت این بود که مثل مادرت دلرحم بودی...

اما اون شخصیت قوی رو هم بخاطر مادرت ساختی نه من!

نفسش را با درد بیرون فرستاد:

- من سال هاست که لب نزدم به الکل و سیگار... اما مادرت بدمستی های منو تو جوونی دیده بود. می ترسید که به من رفته باشی... ولی نرفتی! حداقل تا قبل از دیشب که اونقدر زیاده روی کنی که معده ی لعنتیت بیفته به خونریزی!

جمله ی آخرش را تقریبا داد کشید و هارو با دیدن صورت سرخ او نیم خیز شد:

- بابا...

می ترسید. می ترسید که قلب بیمار پدرش یاری نکند. اصلا مگر پدرش نباید همچنان در بیمارستان بستری می ماند؟ لعنت فرستاد بر خودش و بی فکری اش...

قفسه سینه ی پدرش تند تند بالا و پایین می شد و هارو می توانست از میان دو دکمه ی اول پیراهنش که باز بود، ردی از پانسان را ببیند.

- انقدر سخت بود؟ آره؟ انقدر سخت بود که یه گلوله خالی کنی تو پیشونی اون مرتیکه و به همه نشون بدی که تاوان خیانت چیه؟ انقدر سخت بود که به

جای افتادن به جون خودت، جون کثیف اون مرتیکه رو می گرفتی؟

هارو عذاب وجدان داشت. با صدایی خفه زمزمه کرد:

- نتونستم بکشمش! هر کاری کردم، هر چی با خودم جنگیدم، هر چی که گفت، نتونستم...

و در حالی که از معده تا گلویش تیر می کشید، با صدایی گرفته ادامه داد:

- ازم نا امید شدی... مگه نه؟

مرد لحظه با ناراحتی رو برگرداند. زمزمه اش در عین اقتدار، پر از درد بود:

- نمی دونم باید خوشحال باشم که مادرت برنده شده، یا ناراحت که ازش باختم!

اولین بار بود... اولین بار بود که پدرش اعتراف می کرد به باخت! هارو به گوش هایش شک کرده بود... مگر امکان داشت که رئیس کیمِ بزرگ به باختنش اعتراف کند؟

پدرش آرام گردن چرخاند و دوباره چشم دوخت در آن عسلی های خوشرنگ:

- حتما با خودت میگی که چرا تا اون سر دنیا رفتی تا دکتر بیاری بالا سر من و چند روز نخوابیدی تا بهوش بیام و بعدش ازم این حرف ها رو بشنوی... مگه نه؟

هارو بی هیچ مکثی زمزمه کرد:

- نه...

و واقعا هم نه! او حاضر بود هزار جمله ی بدتر از این بشنود اما تنها عضو خانواده اش را در این کشور از دست ندهد... او با پدرش اختلافات زیادی داشت! اما هر دو و حتی اطرافیانشان می دانستند که جانِ این پدر و پسر برای هم در می رفت...

قبل از اینکه پدرش چیز دیگری بگوید، خودش پرسید:

- چرا اومدی خونه، بابا؟ مگه دکتر نگفته بود حداقل تا یک هفته ی دیگه باید تو بیمارستان بمونی؟

پدرش تکیه داد به پشت صندلی اش و خونسردانه و همزمان با سرزنش به او خیره شد:

- شاید اگه جنابعالی جای افتادن به جون معده ی از قبل داغونت، یه تیر تو سر اون خائن خالی می کردی، من همچنان رو تختم تو بیمارستان می موندم!

عذاب وجدان هارو شدت گرفت اما پشیمان نبود از نکشتنِ آن مردک... دستش اگر به خون آلوده می شد، آن انسانیتی که مادرش سال ها با چنگ و دندان در او بوجود آورده بود را هم از دست می داد!

پدرش نفس عمیقی کشید:

- دکتر می گفت این زخمِ لعنتی خیلی رسیدگی می خواد و اگه مراقب نباشم، ممکنه عفونت کنه! نمی دونست که من بخاطر خریت جنابعالی قراره جونم رو بندازم تو خطر و بیام ببینم چه غلطی کردی با خودت...

عادت داشت به این لحنِ پدرش... عادت داشت و اگر در وضعیتی عادی بود، به این لجبازیِ او و تلاش برای تحریک کردن احساساتش می خندید! اما تنها پتویش را کنار زد و سرم را آرام از دستش کشید. چند قطره خون بیرون ریخت و پدری که همیشه خونسرد بود و به قول خودش عادت داشت به دیدنِ خون، با دیدن

خونی که این بار از دست پسر خودش خارج شد ناگهان صدا بالا برد:

- داری چه غلطی می کنی؟

نگرانی را می شد به وضوح در چشمانش دید. دیگر حتی نمی توانست مخفی اش کند. هارو به سختی خودش را کنترل کرد که لب هایش حتی ذره ای طرح لبخند نگیرند و با لحنی جدی گفت:

- خودم برت می گردونم بیمارستان، بابا! ببخشید که بخاطر پسر احمقت افتادی تو دردسر...

و از تخت پایین آمد و در حالی که کمی سرگیجه داشت و سرش به شدت درد می کرد، تلاش کرد که

تعادلش را از دست ندهد و همین که خواست از مقابل پدرش بگذرد تا لباس عوض کند و ماشین را حاضر، مچش میان انگشتان او اسیر شد:

- گفتم دستت داره خون میاد!

هارو نگاه سرخش را در چشمان نگران او دوخت:

- چیزی نیست، بابا... بدتر از زخم قلبت که نیست!

پدرش لحظه ای در چشمان او مکث کرد... و صدایی در سرش پرسید که چطور دلش می آمد یادگار همسرش را آنقدر اذیت کند؟

- حتی اگه تو هم نمی افتادی به جون معده ی بدبختت، من خودمو از بیمارستان مرخص می کردم! ترجیح میدم تو خونه ی خودم بخوابم تا اون بیمارستانی که حتی اتاق وی آی پیش هم بهم حس زندان میده.

هارو لجبازی های او را می شناخت. یک دنده بودن هایش را... دلش می خواست که دستش را از دست او بیرون بکشد، احترام ها را کنار بگذارد و فریاد بزند که برگردد به بیمارستان و آنقدر تن او را نلرزاند و با سلامتی اش امتحانش نکند... اما به سختی خودش را کنترل کرد و تنها از میان دندان هایش گفت:

- ما برمی گردیم بیمارستان، بابا...

پدرش بی هیچ مکثی جواب داد:

- برگشتن من به بیمارستان، همونقدر محاله که تو برگردی ایران!

و هارو هم بی اینکه مکث کند، زل زد در چشمانش و پرسید:

- و کی گفته که من قرار نیست دیگه برگردم ایران؟

پدرش با حرص و ناباوری تک خنده ای کرد:

- نگو که قراره برگردی پیش کسایی که تنت رو سوزوندن!

هارو از کلنجار رفتن با او خسته بود. خیال خام بود که فکر می کرد شاید پدرش آن سوختگی را فراموش کرده...

- کسی تن منو نسوزونده، بابا!

پدرش طوری که انگار با نگاهش می گفت خر خودت هستی، گردن کج کرد:

- هر کسی رو بتونی فریب بدی، منو نمی تونی! من این چشم ها رو از حفظم... و فکر نکن از گناه کسایی که جرئت کردن بهت آسیب بزنن، می گذرم! من مثل تو نیستم...

نگرانی اش را ابراز می کرد، تهدید می کرد و در کنارش طعنه اش را هم می زد! کوه صبرِ هارو داشت فرو می ریخت دیگر... با حرص زمزمه کرد:

- بابا...

و پدرش چشم ریز کرد و انگار که به کشف بزرگی رسیده بود، گفت:

- ببینم... نکنه بخاطر اون دختره می خوای برگردی؟

هارو دست راستش را محکم مشت کرد:

- اسمش نفس هست بابا... نفس!

و شاید جزو معدود دفعاتی بود که اسم او را درست تلفظ می کرد. پدرش انگار که به کشف مهمی رسیده باشد، انگشت اشاره اش را مقابل او تکان داد و گفت:

- حدس می زدم! تو واقعا دلت رو باختی به یه دختر ایرانی... فکر کردی نفهمیدم از کره چند هزار دلار پول حواله کردی به ایران تا قرض های پدر اون دختره رو بدی؟ آخ... یا اصلا چرا باید هر روز به بیمارستانی رفت و آمد کنی که دختره توش بستری بود؟

- گفتی از یه جایی به بعد دیگه کسی رو واسه تعقیبم نفرستادی!

پدرش بی اینکه از موضعش پایین بیاید، سر تکان داد:

- آره... نفرستادم! ولی کلاغ های خبرچینِ من همه جا هستن... دلیل نمی شد که از پسرم تو کشور غریب بی خبر بمونم!

هارو لبه ی تخت نشست. آن حرص خوردن ها از درون، سرگیجه اش را بدتر می کرد!

- حرف دلت رو بزن بابا... می خوای بازم بجنگی با من؟ بازم منو با دختری که دوست دارم تهدید کنی؟

کنج لب پدرش بالا رفت:

- پس دوستش داری!

و هارو بی هیچ تردیدی سر تکان داد:

- دوستش دارم! و حتی ذره ای از پولی که به طلبکارهای پدرش دادم تا بیشتر از این اذیتش نکنن، پشیمون نیستم... اون دختر کسی بود که راه درست رو به من نشون داد! که کمکم کرد خانواده ی مادرم رو پیدا کنم و تو خونه ش پناه داد به منی که آدمای بابام بلای جونم شده بودن...

در نگاه پدرش، غمی عجیب نشسته بود. نمی توانست منکر این شود که در روزهای اول اقامت هارو در ایران، آدم هایش کم او را اذیت نکرده بودند... صدایش خش داشت وقتی که گفت:

- پس تاریخ داره تکرار میشه! پسر مثل پدرش کیلومترها دورتر دلش رو باخته! ولی کاش بدونی که این عاقبت خوبی نداره... کاش به عاقبت من و مادرت فکر کنی و بفهمی!

مردمک چشمان هارو در نگاهش می لرزید اما لحنش از همیشه مصمم تر بود:

- من کاری رو که با مامان کردی، با نفس نمی کنم! من حبسش نمی کنم بابا... من به زور از خونه و خانواده ش جداش نمی کنم!

پدرش دست مشت کرد تا روی قلب دردناکش نگذارد. کم پیش می آمد که هارو آنقدر صریح حقیقت را

بکوبد در صورتش... نگران بود. نگران تکرارِ سرنوشت شومِ خودش و زنی که خودخواهانه دوست داشت، این بار برای پسرش و زنی که می گفت به او دل باخته!

- تو پسر منی... خون من تو رگ هاته... از کجا می دونی که مثل من نمیشی؟ از کجا می دونی که دنیا و آدم هاش یه روز تو رو مجبور نمی کنن همون کاری رو با نفس کنی که من با مادرت کردم؟

بالاخره اسم دخترک را آورد و هارو سر به طرفین تکان داد:

- من هیچوقت چنین کاری باهاش نمی کنم... چون اون موقع دیگه اسمش دوست داشتن نیست...

خودخواهیه!

نفس کم آورده بود در آن اتاق درندشت و از آن مکالمه ی نفس گیر... دوباره بلند شد و خواست برای لحظه ای از اتاق بیرون برود که با حرف

پدرش متوقف شد:

- من دیگه به چیزی مجبورت نمی کنم... نه توی کار و نه هیچ چیز دیگه ای! تو آزادی کیم هارو... آزادی اون کاری رو انجام بدی که می خوای! اون دختری رو دوست داشته باشی که اینطوری مقابل پدرت ازش دفاع می کنی! من جلوت رو نمی گیرم... اما امیدوارم پشیمون نشی! امیدوارم اون دختر و اون به اصلاح

خانواده ای که پیدا کردی، کاری باهات نکنن که یه روز به خودت بیای و ببینی دیگه حتی ذره ای از اون امید به آدم ها تو وجودت باقی نمونده... امیدوارم به سرنوشت و گناه پدرت دچار نشی پسر!

***

از شما مخاطبین عزیز ممنونیم که رمان سئول تا تهران رو به صورت قانونی و مستقیم از طریق نویسنده یا اپلیکیشن باغ استور خریداری کردید.

اگه به صورت غیرقانونی فایل کامل این رمان به دستتون رسیده، لطفا هزینه‌ش رو پرداخت کنید چون این رمان حاصل بیشتر از یک سال و نیم زحمات

نویسنده هست و این کار باعث دلسردی نویسنده و به دنبالش انتشار پیدا نکردن رمان‌های آینده میشه!

اگه دارید فایل کتاب رو رایگان می‌خونید، بدونید که زحمات یک سال و نیمِ نویسنده رو بدون پرداخت هزینه برداشتید و متاسفانه این کار مصداق بارز سرقت ادبیه!

کتاب خوندن یک کار فرهنگیه... پس با قانونی تهیه کردن کتاب‌ها، فرهنگ بالای خودتون رو در کتابخوانی ثابت می‌کنید. امیدواریم از خوندن رمان لذت ببرید.

***

چشمانش را محکم روی هم فشار می داد و هر دو دستش را مشت کرده بود. متنفر بود از فضای بیمارستان... حتی از بوی الکلی که در راهرو و اتاق هایش می پیچید! هیچوقت خوشش نمی آمد و آن چند روزی که پس از چاقو خوردن در بیمارستان بستری شده بود، عملا او را بیزار کرده بود از آنجا... اما گاهی آدم ها مجبور به کاری می شدند که دوست نداشتند! گاهی آدم ها چاره ای نداشتند و او در آن لحظه، چاره ای نداشت جز آمدن به بیمارستان برای معاینه و کشیدن بخیه هایش... اما حداقل می توانست تنها نباشد! می توانست با مادرش بیاید... یا اگر می ترسید او را نگران کند، با دوست و آشنایی حداقل! اما

آن حسی که همیشه مجبورش می کرد خودش را بخاطر دیگران اولویت قرار ندهد، هلش داده بود به سمت اینکه تنها به بیمارستان بیاید... و دروغ نبود اگر اعتراف می کرد که چقدر دلش برای هارو تنگ شده بود! و چقدر به او در آن لحظات احتیاج داشت...

دو شب پیش صدایش را شنیده بود اما کافی نبود برایش... مکالمه شان با خوابیدن هارو در تماس تصویری به پایان رسیده بود و می دانست که

مکالمه ی بعدی شان احتمالا منجر خواهد شد به بحثی دیگر اما با این حال ، دلش شنیدن صدای او را می خواست... بیشتر از هر چیزی، حضورش را!

با خودش می گفت که اگر هارو آنجا بود، احتمالا مشت های گره کرده از اضطرابش را یکی یکی باز می کرد و دستش را محکم میان دستان گرم و مردانه اش می گرفت. هارو اگر ایران برد، احتمالا او را برای کشیدن بخیه هایش می برد به یکی از مجهزترین بیمارستان ها و به غرور نفس و اخم و اعتراضش اهمیتی نمی داد... هارو اگر آنجا بود، آن حس تنهایی بغض نمی شد و به گلویش نمی چسبید.

- تموم شد!

پرستار با کشیدن آخرین بخیه، به حرف آمد و نفس چشمانش را همزمان با نفس حبس شده ای که

محکم بیرون فرستاد، باز کرد:

- ممنون...

روی پیشانی اش عرق سرد نشسته بود و می دانست که فشارش افتاده. با خودش گفت که هارو اگر آنجا کنارش بود، شاید بدو بدو می رفت و برایش کیک و آبمیوه می خرید. صبحانه نخورده از خانه خارج شده بود و فشارِ پایینش در آن لحظه باعث شد که بدتر بغض کند...

پرستار حین جمع کردن وسیله ها، پرسید:

- دردت که نگرفت؟ خیلی محکم دستاتو فشار می دادی ولی صدات درنمی اومد!

نفس به زور لبخند کمرنگی روی لب هایش نشاند:

- نه...

و با خودش فکر که آن درد خفیف، در برابر دردهایی که آن چند وقت تجربه کرده، هیچ بود!

- چند دقیقه دراز بکش قبل از رفتن. رنگت پریده...

نفس سری تکان داد و همزمان با تشکر کردنش زیر لب، دراز کشید و پرستار با کشیدن پرده های اطراف تخت، او را تنها گذاشت.

نفس هنوز دلِ نگاه کردن به جای زخمش را نداشت. خیره به سقف سفید با لای سرش، با خودش فکر کرد

که یک دوره ی دردناک از زندگی اش را حالا پشت سر گذاشته بود. هیچوقت در خوابش هم نمی دید که روزی چاقو بخورد! اما آن روزهای دردناک، یک چیز را عملا به او ثابت کرده بود... اینکه عشق می تواند از کیلومترها دورتر بیاید و آدم را پیدا کند! اینکه شاید سرنوشت یک نفر، آدمی با نژاد و زبان و فرهنگ متفاوت در آن سوی دنیا باشد...

صدای زنگ موبایلش او را از افکار درهمش بیرون کشید. با دیدن اسم هارو روی صفحه و تماسی صوتی از سمت او در واتساپ، طوری ناگهان سر جایش نشست که جای زخم پهلویش به طرز بدی تیر کشید.

لب پایینش را محکم گاز گرفت و نفسش در سینه حبس شد... دستش روی آیکن برقراری تماس لرزید و همزمان تک سرفه ای زد تا صدا صاف کند:

- هارو شی؟

صدای آن مرد آشنا، از پشت خط کمی خسته به نظر می رسید وقتی که متقابلا صدایش زد:

- نپس...

چیزی ته دل نفس فرو ریخت... نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نپرسد:

- خوبی؟

هارو انگار زیادی خسته بود. حتی برای فارسی حرف زدن!

-나 괜찮아 … 너는 ?

(من خوبم... تو چی؟)

خوب نبود... تمام روز را در اتاقش مانده بود و در حالی که از اثرات نوشیدن الکل در شب قبل به شدت سردرد داشت، به حرف های پدرش فکر کرده بود... به وظایفش... به اینکه نکند حرف های پدرش روزی حقیقت پیدا کنند! که دنیا او را به سمت اشتباه بکشاند و تاوانش را دختری بی گناه پس دهد...

لبخند کمرنگی روی لب های نفس نشست:

- منم خوبم.

و از میان دکمه های باز شومیزش، تیشرتش را بالا زد و با دیدن جای بخیه ها بیشتر ضعف کرد. با خودش فکر کرد که رد این بخیه ها حتی اگر با پماد و لیزر کمرنگ هم می شد، اما احتمالا تا آخر عمر روی بدنش می ماند و یادگاری می شد از دردناک ترین روزهای عمرش...

همان لحظه بود که هارو پرسید:

_아침 먹었어 ?

(صبحونه خوردی؟)

نفس لحظه ای مکث کرد برای جواب... تنها با نوشیدن یک فنجان قهوه از خانه خارج شده بود و کم مانده بود از ضعف غش کند... هنوز جواب نداده بود که صدای اپراتوری که یک پزشک را پیج می کرد تا به اورژانس برود، در کل بیمارستان پیچید! نفس سریع دستش را روی بلندگوی موبایلش گذاشت اما دیر شده بود و لحن هارو این بار جدی تر از همیشه به گوشش رسید:

-너 어디야 ? 병원 ?

(تو کجایی؟ بیمارستان؟)

نفس آب دهانش را به سختی پایین فرستاد. نمی توانست انکار کند که

نگرانی و جدیت صدای او تا عمق قلبش نفوذ کرده بود! دیگر نتوانست برای جواب دادن طفره برود:

- اومدم بخیه هام رو بکشم...

صدای هارو همزمان گیج و نگران بود وقتی که به فارسی گفت:

- برای چی باید بخیه هات رو بکشن؟

لحنش دوباره بی اینکه بداند بانمک شده بود. نفس لبخندش را مخفی نکرد چون می دانست که او نمی

بیند اما با لحنی جدی جواب داد:

- یعنی بخیه ها رو دربیارن... زخمم خوب شده دیگه!

صدای آزاد شدن نفس حبس شده ی هارو را به وضوح شنید:

-다행이다 ...

(خداروشکر).

نفس در آن لحظه صدای ضربان قلبش را در گلویش می شنید. هارو انگار که چیزی یادش آمده باشد، سریع پرسید:

- تنها که نیامدی؟

و نفس با خودش فکر کرد که او بالاخره یک جایی مچش را می گرفت! پس ترجیح داد حقیقت را بگوید:

- حالم خوب شده دیگه. داشتم می رفتم سر کار... گفتم سر راهم بیام بخیه هام رو هم بکشم.

جدیت صدای مرد پشت خط، نفسش را در سینه گره زد:

- سر کار؟ دوباره برگشتی به کمپانی اون مرد؟

نفس می دانست که هارو از چه کسی حرف می زند... پس قبل از اینکه سو تفاهمی ایجاد شود، جواب داد:

- نه... اونجا نه! دیگه هیچوقت اونجا برنمی گردم... یکی از دوست هام یک ماهی رفته مسافرت. منو به آژانس مسافرتیش که اونجا کار می کنه معرفی کرده و قراره یک ماه من تورگایدِ توریست هاش باشم.

هارو با تمام وجودش از آن مردی که تنها برای یک بار دیده بود، متنفر بود! و فکر اینکه نفس به آنجا برگردد، دیوانه اش می کرد! کمی طول کشید تا بگوید:

- خوب هست... اما لطفا خودت رو زیاد اجیت نکن!

ترکیب آن لحن جدی اش با تلفظ کردن "اجیت" به جای اذیت، باعث شد که لب های دخترک دوباره

طرح لبخند بگیرند:

- باشه. مراقب خودم هستم. نگران نباشید.

- نباش!

نفس، گیج پرسید:

- چی؟

- "نگران نباش"! باهام رسمی حرف نزن...

نفس سکوت کرد و دست آزادش روی قلبش نشست. این مرد جادو می کرد با کلماتش؟ هارو با لحن آرامی ادامه داد:

- هنوز تصمیم نگرفتی؟ که بیای کره؟

دخترک نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- هنوز خیلی حرف ها هست که باید بزنیم... و خیلی چیزها که باید حل بشن! مکالمه ی اون شبمون رو که یادت نرفته؟

- یادمه... پس خیلی چیزها باید حل بشن!

- آره...

- می تونی کمی صبر کنی؟ شاید برای چند روز؟

نفس منظور او را دقیق نمی دانست... اما پرسید:

- چند روز؟

- یک هفته... ده روز... در بیشترین حالت، یک ماه!

- واسه چی؟ واسه اینکه ازت توضیح بشنوم؟ واسه اینکه حل کنیم

اتفاقاتی رو که افتادن؟

- می تونی صبر کنی؟

چیزی ته دل نفس فرو ریخت. لحن هارو طوری بود که انگار در عین جدیت ، از او می خواست که دل به دلش دهد... که صبر کند برایش... که کنارش بماند! با خودش فکر کرد که این مرد بیشتر از هر کسی در سختی ها به دادش رسیده بود... آن هم در عین اینکه هیچ وظیفه ای نداشت! بدهی هایش را پرداخت کرده

بود در حالی که هیچ وظیفه ای نداشت در قبال آن ها... حقش بود این فرصتِ حداکثر یک ماهه! نبود؟

آرام جواب داد:

- صبر می کنم...

و دلش از همان لحظه حتی بیشتر از قبل برای او تنگ شد...

***

گفته بود که می آید... خیلی زود! یک هفته، ده روز، یا نهایتا یک ماه دیگر... اما نیامد! نیامد و درست سه ماه از آن حرف ها می گذشت. سه ماهی که قدر سی سال

گذشت برای دخترک... و تمام مدت از خودش می پرسید که آیا به هارو هم همانقدر سخت می گذشت؟ آیا او هم قدر خودش در آن سه ماه خون دل خورده بود؟ نمی دانست... نمی دانست چون از یک جایی به بعد، نشد که بداند!

روزهای اول، امیدوار بود. یک هفته ی اول که گذشت، با خودش می گفت که شاید هارو هر لحظه زنگ خانه شان را بزند... یا تماس بگیرد با او و بگوید که پروازش در تهران فرود آمده... اما چنین نشد! سه روز بعد، ده روز آن حرف می گذشت. باز هم امید در دلش می رقصید. تمرکزش را از دست داده بود... و تمام سلول

های تنش حضور او را انتظار می کشیدند! هر روز با هم تماس می گرفتند و چت می کردند و نفس به زور دندان سر جگرش می گذاشت تا نپرسد "کِی میای؟" با خودش می گفت "گفته نهایتا یک ماه... تهش همینه دیگه! تا یک ماه هیچی نمی پرسم".

یک ماه که شد و باز هم هارو به ایران سفر نکرد، دلش ریخت... نمی توانست که به خودش دروغ بگوید! هزار احساسات مختلف همزمان به جانش هجوم آورده بودند. حس نا امیدی، کمی عصبانیت و حتی ترس... ترس از اینکه نکند دیگر او را نبیند؟

روز سی و یکم بود که هارو تماس گرفت. سر شب بود به وقت ایران و آخرشب به وقت کره... صدایش، بد می لرزید وقتی که گفت:

- نپس... باهام حرف بزن!

و دل و جانِ نفس هزار راه رفت از نگرانی... چرا صدای او آنقدر خسته بود ؟ اولین چیزی که به ذهنش رسید را با تردید به زبان آورد:

- الکل خوردی؟

صدای او با مکث به گوشش رسید:

- نه... فقط خسته م! خیلی خسته م...

قلب نفس در دهانش می تپید آن شب... چه آمده بود بر سر این مرد که آنطور ناگهانی زنگ زده بود و صدایش در آن حد غم داشت و دردی عمیق؟ دخترک با نگرانی پرسید:

- حالت... حالت خوبه دیگه؟

و با مکث اضافه کرد:

- حال پدرت؟

اطراف هارو شلوغ به نظر می رسید. صداهای پس زمینه لحظه ای قطع نمی شدند... میان تمام آن ها صداها، تلخند هارو به گوشش رسید. خنده ای که زیادی غم داشت انگار!

- خوبم... بابا بهتره اما... کارها به هم گره خوردن! بابا هنوز مثل قبل برنگشته سر کار... و مسئولیت همه چیز با منه!

نفس بغض کرد اما چیزی نگفت... می توانست ادامه ی حرفش را حدس بزند... و حدسش درست از آب درآمد وقتی که هارو ادامه داد:

- من متاسفم نپس... فکر نکنم بتونم الان بیام ایران! مجبورم بمونم تا بابا بتونه برگرده سر کارها... بعدش... بعدش اولین کاری که انجام میدم،

خریدن یه بلیط و اومدن به ایرانه...

صدایش درد داشت وقتی که اضافه کرد:

- دلم برات تنگ شده... دلم می خواد همه چیز رو رها کنم و همین الان برگردم ولی... نمیشه! لعنتی... نمیشه!

نفس آن شب تمام تلاشش را کرد که درک کند... که حامی بماند، که سنگ صبورش باشد... حال این مرد اصلا خوب به نظر نمی رسید! گفت که اشکال ندارد... گفت که خودش را نگرانِ او نکند و تمام حواسش را بدهد به کار و پدرش... و هارو تمام مدت گوش داد! گوش داد و حرفی نزد در ح الی که نفس هایش می لرزید... مثل کسی که بغض داشت و نمی خواست طرف مقابل بفهمد! نفس حرف زد و حرف زد و حرف

زد... در حالی که بغضش را می خورد و اشکش را پاک می کرد و قفسه سینه اش سنگین شده بود... اما آخر مکالمه شان بود که صدای نامفهوم صحبت های مردی آمد و هارو با صدایی که به شدت گرفته بود، ناگهان گفت:

- من باید برم... باهات تماس می گیرم... دوسِت دارم!

و صدای بوق تماسی که قطع شد، انگار رگی را در قلب دخترک قطع کرد... دقیقه ای مات خیره ماند به صفحه ی موبایلش... آن رفتنِ ناگهانی دلش را بدتر ریخته بود و آن دوستت دارمِ ناگهانی، بغضش را

شدیدتر کرده بود و ضربان قلبش را تندتر... حتی صبر نکرده بود تا دخترک بگوید "منم... منم دوستِ دارم"!

و حالا درست دو ماه از آن مکالمه می گذشت... و هارو بیشتر از سه ماه بود که از ایران رفته بود! ماه دوم، حتی در اوج کارهای زیادش گاهی با نفس تماس می گرفت و حتی شده در چت حالش را می پرسید. نفس هم همینطور... او هم غافل نمی شد از حالش... اما ماه سوم که شروع شد، تماس ها کمتر شدند و کمتر... صدای هارو خسته تر بود... و مکالماتشان کوتاه تر و کوتاه تر... آنقدری که نفس بعد از سه روز بی خبری، تماس گرفت و هارو جوابی نداد... و درد آنجا

بود که یک روز گذشت و باز هم تماسی با دخترک نگرفت! و نفس برایش نوشت "خوبی؟ همه چی اوکی هست؟ لطفا با من تماس بگیر"!

اما پیامش حتی دو تیک هم نخورد... یک هفته گذشت و دو تیک نخورد... سه هفته گذشت و باز هم همینطور! و دخترک هر شب و هر روزش را هزار بار مرد... دلش هزار راه رفت و صدای او در سرش تکرار شد "زندگی من... خیلی عجیب هست نپس! پدر من یک فرد عادی نیست... من در یک خانواده ی نرمال بزرگ نشدم"!

و نفس می ترسید... می ترسید که بلایی سرش آمده باشد! از او هیچ چیز جز یک شماره نداشت و آن شماره چند هفته ای می شد که خاموش بود...

روزهای اولِ بی خبری، از شدت نگرانی از خواب و خوراک افتاده بود. او که تمام مدت تلاش کرد می کرد قوی بماند، آن روزها روز و شب در تنهایی اش گریه می کرد و گاهی حتی بغضش پیش چشم نهال و مادرش هم می شکست... مادرش هم نگران شده بود! مدام به نفس اطمینان می داد که "ح الش خوبه" اما هر دو جرئت نداشتند به زبان آورند که شاید هارو

رهایش کرده بود. شاید خسته شده بود... شاید آن عشق به این زودی ها به پایان رسیده بود!

حسی ته دلش می گفت که هارو چنین مردی نیست... که نامرد نیست! او مردانگی اش را خیلی وقت پیش ثابت کرده بود... و آخر تمام افکارش، می رسید به یک چیز "نکنه طوریش شده باشه؟" و انگار قلبش از جا کنده می شد...

سه ماه که تمام شد، حس کرد اگر چند روز دیگر را در فکر و خیال بگذراند خواهد مرد! در یک ماه اخیر، عملا خودش را در خانه حبس کرده بود و گاهی کلاس زبان آنلاین برگزار می کرد تا خرجشان را

دربیاورد اما از یک جایی به بعد، خانه ماندن حالش را بدتر و بدتر کرد... و نگرانی های مالی اش هم به سایر چیزها اضافه شد! و همین دلیلی شد که دست روی زانوهایش بگذارد و بلند شود...

از خانه بیرون رفت، از طریق یکی از دوستانش به یک آژانس مسافرتی معرفی شد و روز و شبش را با کار پر کرد... با ترجمه، با کلاس زبان و با ساعت ها راهنمای تور بودن به انگلیسی و کره ای...

چند کیلو وزن کم کرده بود... حتی یک شب در اوج فشار روانی، قیچی برداشته بود و افتاده بود به جان فرفری هایش! همان فرفری هایی که هارو عاشقشان

بود... آنقدری کار می کرد که مادرش ترسیده بود اما نفس اطمینان می داد که حالش خوب است... و می دانست که اگر کار نکند، اگر فکر و ذکرش مشغول چیز دیگری نباشد، از شدت نگرانی و غم می میرد!

آن روز با یک گروه توریست به یکی از کاخ های تاریخی تهران آمده بود. به کاخ گلستان... جایی که هارو روزهای اول سفرش به ایران، قرار بود طبق برنامه های تور به آنجا برود و نشد... و نفس حالا جلوی آینه ای عتیقه و قدیمی در کاخ ایستاده بود! چشمانش کاسه ی خون بود از شدت نخوابیدن و حتی کمی آرایش هم نتوانسته بود چهره اش را در

سر حال کند. صدای او در سرش تکرار می شد "من خیلی دوست دارم که مکان های تاریخی ایران رو ببینم"...

لب هایش با غمی عمیق تکان خوردند و با بغضی دردناک زمزمه کرد:

- ولی ندیدی... تو کجایی آخه؟

درست همان لحظه، شنیدن صدای مردی از پشت سرش باعث شد که قلبش در سینه ایست کند:

- نپس شی؟

یک لحظه، تنها یک لحظه با خودش فکر کرد که آن صدا آشناست... که

شاید گمشده اش همان لحظه پشت سرش ایستاده... که این انتظار لعنتی به پایان رسیده! چشمانش را محکم بسته بود و حتی نفس نمی کشید. جرئت نداشت که برگردد و پشت سرش را نگاه کند. انگار می دانست که برگشتنش مساوی بود با تکرار شدنِ آن چرخه ی نا امیدی...

- نپس شی... حالتون خوبه؟

آن صدا که دوباره در گوشش پیچید و به کره ای حالش را پرسید، خانه ی امیدش را خراب کرد. صدای

هارو نبود... شاید مثل او می گفت "نپس" اما لحنش فرق داشت. تنها به این دلیل نپس صدایش می کرد که کره‌ای‌ها در زبانشان "ف" نداشتند... هیچ دلیل دیگری پشتش نبود!

در حالی که دلش می خواست همان لحظه از شدت غمی که به جانش هجوم آورده بود زار بزند و آنجا را ترک کند، اما به جان کندنی بر خودش مسلط شد. لحظه ای قبل از اینکه چشمانش را باز کند، در دل به خودش تشر زد "گریه نمی کنی"! و سمت او برگشت. چشمانش را باز کرد و لبخندی روی لب نشاند که واقعی نبود:

- بله؟

مرد جوان روبرویش، یکی از توریست هایی بود که نفس مسئولیت راهنمایی تور او و همسفرهایش را بر عهده داشت. هیچ شباهتی به هارو نداشت اما نفس آن لحظه دائم در سرش او را با هارو مقایسه می کرد.

"هارو قدش بلندتره... شونه هاش پهن ترن... انگشتاش... انگشتاش بلندترن! هارو چشماش عسلیه. اصلا مگه چند درصد از کره‌ای‌ها چشمای رنگی دارن؟ هارو بینیش یه قوز خیلی کوچیک داره که قشنگ ترش کرده... هارو همه چیزش فرق می کنه! دلم براش تنگ شده"...

- گریه می کنید؟

مرد که مبهوت به چشمانش زل زد، نفس هم ماتش برد. دست بالا آورد و آرام زیر گونه ی خودش کشید و با حس خیسی اش، مات جواب داد:

- نه من... من گریه نمی کنم!

اما صدایش که بد لرزید، فهمید که بغض کرده و این بغض هر لحظه بیشتر به مرزِ شکستن می رسید... و گریه کردن مقابل توریست هایی که مسئولیتشان را بر عهده داشت، آخرین چیزی بود که می گذاشت اتفاق بیفتد!

سریع دستش را چند بار زیر گونه اش کشید و آرام تک خنده ای کرد:

- ببخشید... یه لحظه حواسم پرت شد. الان میام.

مرد در حالی که نگاهش کمی نگران بود و شاید با خودش فکر می کرد که "این دختره چه مرگش شده؟" تنها سری تکان داد و پیش گروهشان برگشت. نفس با دستی که می لرزید، در بطری آبش را باز کرد. گلویی تر کرد بلکه بغضش را پایین بفرستد و پیش گروهی برگشت که منتظرش

بودند و طرز نگاهشان عوض شده بود.

- عذر می خوام اگه معطل شدید. آینه کاری های کاخ رو دیدید؟ زیباست... مگه نه؟ داشتیم در مورد قدمت این کاخ حرف می زدیم... کاخ گلستان در سالِ...

حرف زد و حرف زد و حرف زد... طوری کره ای را روان صحبت می کرد که انگار زبان مادری اش بود... و طوری به کارش برگشت که انگار نه انگار تا چند لحظه قبل، داشت از شدت دلتنگی و غصه می مرد... بغضش را آنقدری نگه داشت که تبدیل به سنگ شد در گلویش... وقتی با گروه توریست هایش روبروی هتل خداحافظی کرد، لبخند روی لبش همان جا خشک شد. از صبح غذا نخورده بود و حتی ذره ای

اشتها نداشت اما ضعف داشت از پا درش می آورد. امروز حالش از تمام آن روزهای بی خبری بدتر بود. شاید بخاطر شنیدن اسمش با لحنِ هارو از زبان یک نفر دیگر... شاید بخاطر نا امید شدنِ امیدش! و نگرانی وحشتناکی که شدت گرفته بود.

- میرید خونه؟

با شنیدن صدای راننده ی ونی که از سمت شرکت توریست ها را همراهی می کرد، گردن سمتش چرخاند و بی حرف نگاهش کرد. مرد جوان قدمی جلو گذاشت:

- حالت خوبه؟ رنگت پریده! از صبح هم که چیزی نخوردی...

متنفر بود از زود صمیمی شدنِ بعضی مردها... طول کشیده بود تا با هارو به این نقطه برسد! هارو حتی به خودش اجازه نداده بود که خیلی زود شروع به غیررسمی حرف زدن کند و نفس تمام مدت رفتارهای دیگران را با او مقایسه می کرد. حتی طرز نگاهشان را! و طرز نگاه این مرد در نظرش بی منظور نبود...

- خوبم... ممنون.

مرد حالا تقریبا نزدیکش ایستاده بود:

- اگه میری خونه، برسونمت... یا اگه گرسنه ای، می تونیم بریم غذا...

نفس نگذاشت که حرفش را تمام کند... میان حرفش پرید و سریع گفت:

- نه گرسنه نیستم. باید جایی برم... خسته نباشید بابت امروز.

و قبل از اینکه منتظر حرفی از او باشد، فاصله گرفت و سمت یکی از تاکسی هایی رفت که جلوی هتل پارک شده بود. در ماشین که نشست، تازه توانست نفس راحتی بکشد... و بغض دوباره به گلویش حمله کرد! عصر بود و آفتاب داشت غروب می کرد اما عینک

آفتابی اش را به چشم زد و در جواب مرد میانسالی که پرسید "کجا میری آبجی؟"، گفت:

- برید ونک لطفا...

و چنگ زد به آخرین نقطه ی امیدش... تمام مدت کسی در سرش می گفت "حتی اگه به تو هم زنگ نزده باشه، مگه میشه به مادربزرگش زنگ نزنه؟ تو فامیلش نبودی... اونا چی؟ اونا که خانوادشن"!

و حتی در امید دادنش به خود هم خودش را تخریب می کرد. اعتماد به نفسش به مرز نابودی رسیده بود در آن چند روز... و ترجیح می داد همه چیز را به

خودش نسبت دهد تا به این فکر کند که شاید بلایی سر هارو آمده...

ماشین که روبروی ویلای پدربزرگ هارو توقف کرد، نفسش لحظه ای در سینه حبس شد. از پنجره ی ماشین زل زد به آن ویلای با ابهت و قلبش را در گلویش حس کرد. با خودش فکر کرد که اگر آن ها هم خبر نداشتند، چه خاکی بر سرش می ریخت؟

- آبجی، همین جاست دیگه؟

با سوال راننده سریع به خودش آمد و همزمان با درآوردن کیف پولش گفت:

- بله، ممنون. چقدر تقدیم کنم؟

کرایه را که پرداخت کرد و پیاده شد، سرمای هوا به طرز بدی در جانش دوید. یقه ی پالتویش را بالا کشید و حس کرد فشارش افتاده از شدت ضعف و فکر و خیال...

لب هایش با لرز تکان می خوردند:

- اگه بترسونمش... اگه مادربزرگش بترسه و بلایی سرش بیاد... اگه...

قدمی عقب رفت و قدمی دیگر... سرش گیج می رفت و چشمان خیسش از سرما می سوخت.

- من... اینجا چه غلطی می کنم؟

در لحظه پشیمان شد و خواست برود که با باز شدن در خانه، خشکش زد. زن خدمتکاری که او را اولین و آخرین بار همان روزی که با هارو به این خانه آمدند دیده بود، حالا در چارچوب در ایستاده بود و مبهوت نگاهش می کرد:

- شما...

زن که لب باز کرد، نفس قدم دیگری عقب رفت و سریع رو برگرداند که صدای او را از پشت سرش شنید:

- خانم جان... اون دختره اومده! همون که اون روز با نوه تون اومد...

و قبل از اینکه نفس دور شود، بازویش به شدت کشیده شد:

- وایسا... تو رو خدا وایسا!

نفس حالا به وضوح می لرزید. از ضعف بود اما سرمای هوا هم دخیل شده بود در این حالش... با همان حال گفت:

- من... من اشتباه اومدم! نباید می اومدم اینجا...

و دوباره قصد رفتن کرد که زن این بار با دو دست بازویش را گرفت:

- تو رو خدا بگو خبری از نوه شون داری؟ خانم جانِ من داره دق می کنه از نگرانی! بیا و بگو یه خبری داری از گمشده ش...

تمام امید نفس در یک لحظه فرو ریخت. امیدی که او را راهی این خانه کرده بود... امیدی که می گفت شاید آن ها چیزی بدانند... و نبود! امیدی نبود... نمی دانستند...

- نفس... دخترم؟

با شنیدن صدای مادربزرگ هارو، آرام سمتشان چرخید. زن خدمتکار هنوز بازویش را رها نکرده بود. شاید می ترسید که فرار کند... نفس آب دهانش را با

درد پایین فرستاد و چشمان سرخ پیرزن در نگاهش دو دو زد:

- از بچه م خبر آوردی... آره؟ حالش خوبه؟

زن می گفت "بچه اش" و این یعنی که هارو برایش عزیز بود. عزیز مثل دختری که دیگر نداشت! زانوهای نفس حالا به وضوح می لرزید. چشمان مادربزرگ هارو به حدی سرخ و پف کرده به نظر می رسید که انگار روزها و شب های زیادی را اشک ریخته بود... اشکی داغ روی گونه ی یخ زده ی نفس چکید و لب هایش از بغض لرزیدند:

- من... من دقیقا یک ماهه که از هارو خبر ندارم! تو رو خدا بگید که به شما زنگ زده...

دست پیرزن که بند در خانه شد، خدمتکار بازوی نفس را رها کرد و سمت او دوید:

- خانم جان!

و مادربزرگ هارو همزمان با خم شدن زانوهایش شیون کرد:

- خدایا کجاست این بچه؟ بلایی سرش نیومده باشه...

نفس حال خودش را فراموش کرد. سمت او دوید و در دل خودش را لعنت کرد که به آنجا آمده... چند دقیقه

بعد با کمک آن زن خدمتکار، مادربزرگ هارو را داخل خانه برده بودند و قرص قلبش را گذاشته بودند زیر زبانش... نفس داشت از استرس و عذاب وجدان می مرد... اما مگر چاره ای داشت جز چنگ زدن به هر امیدی برای پیدا کردن گمشده اش؟

خدمتکار که با یک لیوان شربت از آشپزخانه خارج شد، نفس هنوز سر پا ایستاده بود. زن لبخند کمرنگی زد و با مهربانی گفت:

- بفرمایید بشینید. رنگتون خیلی بد پریده.

نفس نتوانست تعارفش را پس بزند. زانوهایش دیگر یاری نمی کردند. روی مبلی دو نفره نشست و زن

لیوان را مقابلش گرفت:

- حالتون رو بهتر می کنه.

نفس زیر لب تشکر کرد و کل لیوان را سر کشید. جگرِ آتش گرفته اش کمی خنک شد و شیرینیِ نوشیدنی کمی حالش را بهتر کرد. زن بشقاب زیر لیوان را روی میز گذاشت و در حالی که نگاهش میان مادربزرگ هارو و نفس می چرخید، خطاب به دخترک گفت:

- نگران نباشید. قرص قلبشون رو دادم. حالشون بهتر میشه...

و با تن صدای پایینی رو به نفس ادامه داد:

- ولی لطفا مراقب باشید. به حد کافی این چند روز آشفته بودن... می ترسم که...

حرفش تمام نشده بود که با شنیدن صدای مادربزرگ هارو، ساکت شد...

- واقعا... واقعا یک ماهه که ازش خبر نداری؟

انگشتان نفس به دور لیوان خالی محکم تر حلقه شدند. صدایش از ته چاه می آمد انگار وقتی که خفه زمزمه کرد:

- نه...

زن خدمتکار سریع کوسنی پشت کمر مادربزرگ هارو گذاشت تا راحت تر بنشیند و پیرزن با لحنی نگران و پربغض ادامه داد:

- یعنی به تو هم... به تو هم یهو دیگه زنگ نزد؟ هر بار که بهش زنگ می زنی، خطش خاموشه؟

نفس اشکی را که روی گونه اش چکید با پشت دستش پس زد و سر تکان داد... و دید که دستان پیرزن دامنش را به چنگ کشیدند:

- خدایا دوباره نه... منو دوباره با گم شدن بچه م امتحان نکن!

زن خدمتکار سریع کنارش نشست و همانطور که بین دو کتفش را ماساژ می داد، دلداری داد:

- زنگ می زنه خانم جان... حتما درگیر کارشه. اون بخاطر پیدا کردن شما از اون سر دنیا اومد ایران! این یعنی که براش مهمید... حتما زنگ می زنه!

مادربزرگ هارو ناگهان آشفته سمتش برگشت:

- ما میزبان های خوبی نبودیم براش! ما دلش رو شکستیم... دق دلی تمام این چند سال رو سر کسی که هیچ گناهی نداشت خالی کردیم... سر امانت و جگرگوشه ی مریم! پدربزرگش حتی تن این بچه رو

سوزوند... ما امانتدار خوبی نبودیم! به چه امیدی زنگ بزنه به ما و برگرده؟

زن لحظه ای در سکوت خیره اش شد. انگار داشت کلمات را در ذهنش مرتب می کرد.

- زنگ می زنه خانم جان... زنگ می زنه! یک ماهه که زنگ نزده ولی مگه قبلش زنگ نمی زد؟ مگه حداقل هر دو روز یک بار زنگ نمی زد و حالتون رو نمی پرسید؟

پیرزن با چشمانی سرخ نگاهش کرد:

- کاش زنگ نمی زد گیتی... کاش زنگ نمی زد! اینطوری با خودم می گفتم دلش از ما گرفته... ولی

الان همش یکی تو سرم میگه نکنه بلایی اومده باشه سر این بچه؟

جمله ی آخرش طاقتِ نفس را طاق کرد. بغضش شکست و ناگهان طوری به گریه افتاد که انگار عزیزترینش مرده بود. مادربزرگ هارو و زنی که گیتی خطاب شده بود، لحظه ای مات و مبهوت نگاهش کردند و نفس زار زد:

- کجاست؟ کجاست که یک ماهه خطش خاموشه؟ هارو اینطوری نبود... هارو اینطوری نمی کرد با ما! خدایا قلبم داره از جاش درمیاد... همش با خودم میگم کاش فقط رفته باشه... کاش ولم کرده باشه ولی

طوریش نشده باشه... کاش حداقل یه جای این دنیا نفس بکشه... قلبش بزنه... دارم از هم می پاشم از این بی خبری! اینجا... اینجا آخرین امیدم بود...

چشم دوخت در چشمان سرخ مادربزرگ هارو و با گریه ادامه داد:

- آخرین امیدی که بهش چنگ زدم... هی خودمو قانع می کردم که نیام اینجا... نمی خواستم... نمی خواستم نگرانتون کنم ولی طاقت نیاوردم! یهو به خودم اومدم و جلوی در این خونه بودم...

و در حالی که قلبش به وضوح تیر می کشید، دست روی قفسه سینه اش گذاشت و هق زد:

- اون... اون واسه من همه کاری کرد ولی... ولی من جز یه شماره تلفن ازش هیچی ندارم! نه آی دی اینستاشو دارم، نه آدرس و شماره خونه و محل کارش رو و نه هیچ چیز دیگه ای... من...

- اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای کوبیده شدن عصایی به زمین و پشت بندش صدای بلند و پرابهتِ پدربزرگ هارو، لال شد. لال شد و پیرمرد نگاه پراخمش را میان آن دختر آشنا و همسرش چرخاند:

- پرسیدم چه خبره اینجا؟

و نفس ناگهان در اوج نا امیدی، با لحنی بی جان که دل سنگ را هم آب می کرد، خطاب به مردی که روزی نوه ی خودش را از خانه اش طرد کرده بود، التماس کرد:

- تو رو خدا... تو رو خدا هارو رو پیدا کنید!

مرد برای لحظه ای ماتش برد... و انگار چیزی در نگاهِ همیشه سخت و جدی اش لرزید! چهره اش نسبت به اولین باری که او را دیده بود، شکسته تر به نظر می آمد... پیرمرد به روی خودش نمی آورد، اما این روزها فکر و خیال رهایش نمی کرد! شاید از همان روزی که

هارو پا به خانه اش گذاشت... یا همان روز که ناخواسته تنش را سوزاند!

نفس قدمی جلو گذاشت و جان داد تا گریه نکند:

- شما... شما می تونید... مگه نه؟

می دانست که این مرد با وجود تمام ثروتش، احتمالا یک آدم عادی بود! چطور می توانست مردی را که تنها یک اسم و فامیل و نامِ مادر از او می دانست، در کشوری کیلومترها دورتر پیدا کند؟ اما دخترک در آن لحظات تنها داشت چنگ می انداخت به آخرین امیدهایش... امیدی که اگر نا امید می شد، روحش از هم می پاشید!

- وای این ماشین پدر ما رو درآورد آقا جون... چند دقیقه ست یه بند دارم باهاش ور میرم ولی...

با شنیدن صدای آشنای مردی، نگاهش سمت صاحب صدا کشیده شد و حرف در دهان مرد ماند. شاید از پدربزرگ هارو عصبانی و دلخور بود، اما از این مرد نفرت داشت! نفرتی به قدر تمام ناراحتی هایی که هارو تحمل کرده بود و مقصرش این نامرد بود... شهروز!

شهروز نگاه متعجبش را بین نفس و پدربزرگ و مادربزرگش چرخاند و بعد، مستقیم خیره به چشمان دخترک با اخم پرسید:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

نفس دلش می خواست که لب باز باز کند و هر چه از دهانش درمی آید نثار کند به او اما دندان سر جگرش گذاشت... نمی خواست از سرِ جنگ وارد شود! آن هم نه وقتی که در این خانه تنها بود و بی یاور و آخرین امیدش، همین پیرزن و پیرمردی بودند که نوه شان گم شده بود!

شهروز گردن چرخاند و نگاهی به اطراف انداخت و دوباره خیره به چشمان نفس با تمسخر گفت:

- تنها اومدی؟ اون پسره کجاست؟ دید خودش نمی تونه هیچ غلطی کنه، تو رو فرستاد جلو؟

- شهروز!

با صدای بلند پدربزرگش که نهیبش داد، ساکت شد... و نگاهش، مات سمت پدربزرگش چرخید! باور نمی کرد که او بخاطر نفس اینطور سرش داد زده باشد...

- آقا جون...

مات زمزمه کرد و نفس بغضش را محکم پایین فرستاد... تمام وجودش از این مرد جوان غرق در انزجار بود! نمی توانست انکار کند که دلش کمی، فقط کمی خنک شده بود از آن فریاد... دلِ آتش گرفته ای که می دانست این دو مرد چه بر سر روح و جسم هارو آورده بودند...

پدربزرگ هارو بی توجه به نوه ی جوان و احمقش، دوباره رو کرد به دخترک و با جدیت گفت:

- نمی دونم تو در مورد من چی فکر کردی... ولی نه اهمیتی برام داره، نه می خوام که پیداش کنم! حالا می تونی بری...

حرفش با نگاهش یکی نبود! این را نفس هم فهمید... همه فهمیدند از صدایی که در عین جدیت کمی می لرزید! اما مادربزرگ هارو نتوانست طاقت بیاورد... بلند شد و در حالی که اشک می ریخت، با صدای بلندی که از عصبانیت و بغض می لرزید، همسرش را خطاب قرار داد:

- خجالت بکش مَرد... محض رضای خدا به خودت بیا! دست بردار از این لجبازی و غرور مسخره ت... این بچه ای که میگی اهمیتی برات نداره، نوه ی ماست! پسر مریمه... انقدر تن و بدن بچه ی منو تو گور نلرزون!

پدربزرگ هارو هیچ حرفی نزد. انگار آن تلنگر نیاز بود تا کمی به خودش بیاید... تا عمق فاجعه را باور کند! مردی که تنها یادگار دخترش بود، یک ماهی می شد که به کل غیبش زده بود و هیچکس هیچ خبری از او نداشت...

مادر هارو با همان لحنی که از یک زن شجاع و زخمی برمی آمد ادامه داد:

- من می بینم که چند روزه رفتی تو خودت! می فهمیدم که وقتی با این بچه تلفنی صحبت می کردم، گوش تیز می کردی... می دونم که واسه تو هم مهمه! که پشیمونی از دست رد زدن به سینه ش... از ناخواسته سوزوندنِ تنش! انقدر سخته که اعتراف کنی؟ انقدر سخته که مثل یه پدر رفتار کنی و بگی تو هم ترسیدی از این بی خبری؟

صدای پدربزرگ هارو حالا گرفته به نظر می رسید و چشمانش رگه های سرخ داشت:

- من پدر بودم! پدر دختری که همه چیزم بود و ازم گرفتنش... پدر دختری که یه روز یه نفر در رو باز کرد و خبر مرگش رو برام آورد!

زن کم نیاورد... اما بغض صدایش را می لرزاند:

- این بچه چه تقصیری داره؟ اگه قرار باشه کسی رو سرزنش کنی، اون هارو نیست! مگه وقتی مریم گم شد، هارو تو زندگیش وجود داشت؟ مگه این بچه مقصر گم شدن مریمه؟ چرا آدم بی گناه رو به اشتباه بازخواست می کنی؟

نگاهش را میان پیرمرد و نفس چرخاند و تلنگر زد:

- کجاست اون حاج علی که در خونه ش همیشه به روی همه باز بود؟ کجاست اون مردی که محرم فقیر و غنی سر سفره ش با هم غذا می خوردن؟ زورت به این دختر طفل معصوم رسیده؟ به دختری که پناه آورده به ما؟ یا پیر شدی خودتو یادت رفته؟

حال نفس خوب نبود... اما می دانست که بالاخره آن حرف ها باید توسط یک نفر زده می شد... و این مرد باید به خودش می آمد! بیشتر از این نتوانست بماند و آن جو سنگین را تحمل کند... کیفش را برداشت و رو به مادربزرگ هارو زمزمه کرد:

- ببخشید... ببخشید که مزاحم شدم!

و بی اینکه حتی به پدربزرگ هارو که همان جا ساکت ایستاده بود و شهروز نگاه کند، با دلی سنگین از کنارشان گذشت که با حرف پیرمرد متوقف شد:

- من نمی دونم اون پسر کجاست...

نفس با مکث سمتش چرخید... و با خودش فکر کرد که این مرد مغرور هنوز اسم هارو را به زبان نمی آورد! "اون پسر" خطاب کردنش، آسان تر از گفتن اسمش بود؟

پیرمرد با نگاهی رگ دار خیره به چشمان دخترک لب زد:

- شاید اگه ایران بود می تونستم پیداش کنم ولی...

حرفش را ادامه نداد... و نفس تا ته حرفش را خواند و لرزان لب زد:

- خداحافظ...

و در حالی که نگاه سنگین شهروز را به روی خودش دید، رو برگرداند و آخرین طنابی که با آن چنگ زده بود، بی رحمانه پاره شد...

***

خون، خونش را می خورد! تنها خودش می دانست که در این یک ماه، چند بار دندان گذاشته بود سر جگرش... اما طاقتی نمانده بود دیگر! چیزی نمانده بود تا دیوانه شدنش...

- یعنی چی که نمی تونم با همون شماره سیم کارت جدید بگیرم؟ کل این کشور پر از دوربین مداربسته ست! چطور ممکنه دوربین های اون خیابونی که اونجا گوشی رو ازم دزدیدن، هیچی ضبط نکرده باشن؟

از خشم سرخ شده بود... بیشتر از همه، گردنش و قفسه سینه ای که از میان دو دکمه ی باز پیراهن سفیدش و آن کراوات مشکیِ شل شده دیده می شد.

مردِ کت و شلوارپوشِ روبرویش در حالی که با احترام ایستاده بود، با لحنی آرام گفت:

- لحظه ای که گوشی رو دزدیدن، دوربین داشته از زاویه ی دیگه ای فیلمبرداری می کرده! ما تمام

تلاشمون رو می کنیم که گوشی پیدا بشه اما در مورد سیم کارت...

نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- چیزی نمیگن! یه جوری که انگار قضیه محرمانه ست... فقط میگن اجازه نداریم دوباره این خط رو فعال کنیم!

قدمی نزدیک شد به میز مرد جوانِ عصبانی و ادامه داد:

- فعالیت های شغلی شما و پدرتون عادی نیست... ممکنه به چیزی شک کرده باشن! واسه همین اینکه

بیشتر پیگیر بشیم برای سیم کارت، ممکنه مشکوکشون کنه...

هارو تک خنده ای کرد... از شدت عصبانیت! و از دلتنگی و عذابی که در این مدت داشت روحش را می خورد. همانطور که ایستاده بود، کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. از نگاهش خون می بارید وقتی که گفت:

- شما چی می فهمید از حال من؟ من نزدیک یک ماهه از زنی که دوستش دارم بی خبرم... چرا؟ چون تنها راه ارتباطی ما، همون شماره تلفنی بوده که روی اون موبایل داشتم و باهاش به نفس زنگ می زدم و

پیام می دادم... و دزدیدنش! تنها راه ارتباطیم رو دزدیدن... موبایلم رو دزدیدن و به درک!

جمله ی آخرش را بلندتر از همه گفت و در حالی که صدای نفس های سنگین و پر از حرصش به گوش می رسید، ادامه داد:

- اما اون شماره... اون شماره ای که تو اون سیم کارت لعنتی ذخیره بود... تنها راه ارتباطیم با نفس بود! من شب و روز تو این کمپانیِ جهنمی گیر افتادم و حتی نمی تونم سیم کارتم رو پس بگیرم؟

مرد خواست حرفی بزند که هارو کف دستش را مقابل او گرفت تا ساکت شود:

- گوش کن... من احمق نیستم! وقتی ایران بودم، پدرم آدم هاش رو دائم دنبالم می فرستاد! از همه چیز من و نفس خبر داشت... مگه میشه که

همون آدم ها الان هیچ خبری از نفس نداشته باشن؟ که نتونن حتی شماره ش رو پیدا کنن؟ اونم همون آدم هایی که حتی آدرس اون دختر رو دارن...

گشته بود... تمام اینترنت را به دنبال ردی از نفس گشته بود! به دنبال راهی که بتواند با او ارتباط بگیرد. گوگل را زیر و رو کرده بود بلکه اطلا عاتی از دخترک پیدا کرد... و در اینستاگرام تمام اسم هایی که ممکن بود نفس بر روی حسابش گذاشته باشد را سرچ کرده

و پیج او پیدا نشده بود... آن موقع بود که فهمید واقعا هیچ چیز جز شماره تلفن و آدرس از او ندارد. شماره تلفنی که در موبایلش ذخیره بود... و موبایلی که ناگهان وسط یکی از خیابان های خلوت سئول، از دستش دزدیدند و هیچوقت پیدا نشد... حتی تلاش کرد تا آدم های زیادی را با هزینه ی خودش به ایران بفرستد تا نفس را پیدا کنند و به طرز عجیبی هیچکدام ویزا نگرفتند ... مثل روز روشن بود که هیچ چیز این میان طبیعی نیست!

مرد با همان لحن آرام، سعی کرد مرد خشمگین مقابلش را کمی آرام کند:

- حق دارید... کاملا حق دارید که عصبانی باشید! اما همونطور که خودتون هم می دونید، اون آدم ها بخاطر صادر نشدن ویزا نتونستن برن... قوانین صدور ویزا از سمت ایران سخت تر شده و تا درست شدن شرایط حتی ممکنه خودتون هم نتونید ویزا بگیرید.

هارو هر دو دستش را محکم مشت کرد و لب هایش تنها به یک جمله تکان خوردند:

- برو بیرون!

مرد جوان که محافظ پدرش هم بود و این روزها بیشتر از همیشه به هارو کمک می کرد، با مکث تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد. هارو از شدت

کلافگی و عصبانیت داشت جان می کند... مثل یک لطیفه بود این قطعی ارتباطِ وحشتناک! اصلا مگر امکان داشت که تمام درها به رویش بسته باشند؟

سه ماه قبل، به نفس قول داده بود که نهایتا تا یک ماه دیگر برگردد اما وضعیت بد جسمی پدرش، او را مجبور کرده بود به ماندن... آن دکتر ساکن آلمان، مدت ها قبل کره را ترک کرده بود و دکتر کره ای پدرش، صراحتا گفته بود که با وجود نجات از آن گلوله و خوب پیش رفتن عمل، آسیب های قلبی زیاد است و پدرش با اینکه در وضعیت فوق بحرانی نیست، اما قلبش مثل یک بمب ساعتی عمل می کند... دکتر

بدون هیچ تردیدی گفته بود که پدرش حق ندارد به این زودی ها و تا بعد از عمل مجدد، سر کار برگردد و در نتیجه تمام فشار کاری، روی دوش هارو افتاده بود... یک فشار کاریِ سرسام آور! به حدی که وقت نمی کرد گاهی حتی یک وعده در روز غذا بخورد و بیشتر از سه الی چهار ساعت در شبانه روز بخوابد.

در شرکت غذا می خورد، در شرکت می خوابید و گاهی چندین روز بدون هیچ نفس کشیدنی در مسافرت کاری بود... می دانست که اگر این وضعیت ادامه پیدا کند، از پا خواهد افتاد اما بخاطر پدرش تحمل می کرد... تحمل می کرد تا نشان دهد که می

تواند از پس کارها بربیاید، در نتیجه پدرش را مجبور کند به استراحت! معاون پدرش هم دو ماه قبل بی دلیل و ناگهانی استعفا داده بود در نتیجه هارو کار سنگین و مهمِ دو نفر را به تنهایی انجام می داد...

از شکستن قولش به نفس داشت دیوانه می شد! اما روزهایی که حداقل می توانست با او تلفنی صحبت کند یا تماس تصویری بگیرد و در واتساپ پیام بفرستد، مثل نوری میان تاریکی های زندگی اش می ماند... اما از یک جایی قطع شدن این ارتباط، مثل کابوسی شد که به حقیقت پیوست! بلا فاصله حال پدرش بدتر شد و دکتر گفت که باید تحت نظر نگه

اش دارند و حتی عمل را زودتر انجام دهند... و هارو مانده بود میان بدترین اتفاقات ممکن! موبایلی که دزدیده بودند و ارتباطی که با نفس قطع شده بود، سیم کارت جدیدی که با همان شماره برایش فعال نمی کردند، پدری که وضعیت قلبش روز به روز بدتر می شد و یک کوه کار که روی سرش ریخته بود...

عصبی زیر لب گفت:

- یه چیزی این وسط درست نیست... و من می فهمم چیه!

کتش را از پشت صندلی اش چنگ زد و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت. آخرشب بود و تقریبا کسی

آنجا نمانده بود. نفس کشیدن در اتاقش چنان سخت شده بود که انگار وزنه ای هزار کیلویی روی قفسه سینه اش گذاشته بودند! باید بیرون می رفت، هوا می خورد، نفس می کشید و بعد، خودش با وجود تمام مسئولیت ها پیگیرِ پس گرفتن سیم کارتش می شد و راهی پیدا می کرد...

مستقیم سمت خروجی شرکت قدم برداشت اما ناگهان با شنیدن مکالمه ای آرام، ایستاد... قدمی عقب رفت و از میان در نیمه باز اتاق استراحت کارکنان، قامت بلند محافظ پدرش را دید که حواسش به او نبود و داشت با تلفن صحبت می کرد...

- شک کردن رئیس... کاملا شک کردن و با این وضعیت هر لحظه ممکنه بزنن زیر همه چی و برگردن ایران! هنوز هم نباید هیچ خبری از اون دختر بهشون بدیم؟

ماتش برد! رئیس این مرد، پدرش بود... و این مرد پشت تلفن خطاب به کسی می گفت "رئیس"!

مرد هنوز متوجه حضور هارو نشده بود و با همان لحن آرام و پر از احتیاط ادامه می داد:

- در مورد سیم کارت اگه بازم پرسیدن، چی بهشون بگم؟ این قطع شدن تمام راه های ارتباطی با اون دختر هر لحظه داره بیشتر مشکوکشون می کنه... اگه

بیشتر از این موضوع سیم کارت کش پیدا کنه و بهبود حالتون رو ازش مخفی کنید، ممکنه که...

حرفش تمام نشده بود که سمت در چرخید و با دیدن هارو، جمله اش به آخر نرسید. نگاه مات و شوک زده اش، دو دو زد در چشمان به خون نشسته ی مردی که باور نمی کرد اینچنین از پشت خنجرش زده باشند! آن هم خنجری که در دست همخونش بود... و خدایا... درست شنیده بود؟ حال پدرش خوب بود؟ پدری که می گفتند وضعیتش وخیم است و او شده بود مسئول تمام کارها، به حدی که وقت نفس

کشیدن نداشت؟ حال پدرش خوب بود و او هر لحظه می ترسید که از دستش دهد؟

- شما...

لب هایش مبهوت تکان خوردند... با ناباوری! و خشم... خشمی فروخورده که در رگ هایش جوشید و مثل خون جاری شد در تمام تنش!

- شما چیکار کردید؟

مرد موبایل در دستش را پایین آورد و سریع قطع کرد. پس پدرش هنوز قبل از قطع شدن مکالمه، صدایش را شنیده بود! همه دروغ گفته بودند؟ پدرش؟ دکترها؟ این مردی که محافظ شخصی پدرش بود؟

مرد در سکوت خیره اش شد... هیچ توجیهی نبود! هارو زیادی باهوش بود و او نمی توانست با چند جمله قانعش کند که اشتباه می کند... حتی در آن یک ماه هم تمام مدت به آن ها شک کرده بود! به آن هایی که استاد بودند در از بین بردن مدارک و صحنه سازی... آنقدر تمیز که حتی پسر رئیسشان را هم مدتی بازی دهند! اما درد داشت که این بازی دادن ها، به دستور خود رئیسشان بود...

هارو در را محکم به جلو هل داد. در به شدت به دیوار خورد و صدای بدی ایجاد کرد... آنقدری که پلک مرد

لحظه ای لرزید و هارو چند قدمی جلو رفت. حالا سینه به سینه ی او ایستاده بود:

- دزدیدن موبایلم وسط شهری که دزدی های این شکلی تقریبا توش اتفاق نمی افته، یک ماه فعال نشدن سیم کارتم در حالی که می تونستن توی چند دقیقه انجامش بدن، آدم هایی که قرار بود از طرف من برن ایران و از نفس برام خبر بگیرن اما ویزاشون صادر نشد... لعنتی! همه چی صحنه سازی بود؟

مرد تنها در سکوت خیره اش شد. چشمانش آشوب بود... اما این سکوتش هارو را دیوانه می کرد! آنقدری

که ناگهان دستش بند یقه ی پیراهن او شد و فریاد کشید:

- حرف بزن!

مرد باز هم سکوت کرد... و حتی دست بالا نیاورد که دست او را از یقه اش جدا کند!

انگشتان هارو یقه اش را بیشتر فشردند... به حدی که کراوات او به گلویش فشار بدی وارد کرد و نفس کم آورد اما باز هم لب از لب باز نکرد و هارو این بار در صورتش غرید:

- همه چیز به دستور پدرم بود! مگه نه؟

و مرد در حالی که از کمبود اکسی‌ژن تقریبا کبود شده بود، لب باز کرد و با صدایی خفه اما همچنان جدی لب زد:

- ایشون... به نفع شما کار کردن! از بی احتیاطی منه که... آخرش خوب پیش نرفت!

هارو باورش نمی شد که چنین چیزی می شنید... محافظ پدرش که در آن یک ماه تقریبا مثل دستیار شخصی اش عمل کرده بود، حتی ذره ای حس پشیمانی نداشت! در واقع پشیمان بود اما نه برای فریب دادن او و رها کردنش در جهنمِ بی خبری...

پشیمان بود بخاطر بی احتیاطی و لو رفتن رازِ رئیسش!

- شی‌بَل...

هارو زیر لب فحش بدی داد... و در حالی که قلبش به معنای واقعی از حس خیانت اطرافیانش تیر می کشید، دستش از یقه ی او افتاد. صدای نفس بلند او را شنید که اکسی‌ژن را بی اختیار عمیق کشید به ریه هایش و تک سرفه ای زد... و هارو قدم دیگری عقب رفت و بعد، رو برگرداند... رو برگرداند و با قدم های بلند از شرکت خارج شد... صدای پدرش حتی لحظه ای از سرش بیرون نمی رفت... "من دیگه به چیزی

مجبورت نمی کنم... نه توی کار و نه هیچ چیز دیگه ای! تو آزادی کیم هارو... آزادی اون کاری رو انجام بدی که می خوای! اون دختری رو دوست داشته باشی که اینطوری مقابل پدرت ازش دفاع می کنی! من جلوت رو نمی گیرم... اما امیدوارم پشیمون نشی! امیدوارم اون دختر و اون به اصلاح خانواده ای که پیدا کردی، کاری باهات نکنن که یه روز به خودت بیای و ببینی دیگه حتی ذره ای از اون امید به آدم ها تو وجودت باقی نمونده... امیدوارم به سرنوشت و گناه پدرت دچار نشی پسر"!

گفته بود مجبورش نمی کند... و با روشی نامردانه مجبورش کرده بود به ماندن! گفته بود که آزاد است... اما به بدترین شکل ممکن آزادی اش را گرفته بود! با عذاب وجدان دادن به او تحریک احساساتش... با وانمود کردن به بیماری اما در واقع، با یک بی رحمیِ تمام عیار! گفته بود که آزاد است آن دختر را دوست داشته باشد... نفس را! اما در اصل نفسش را بریده بود و او را بی نفس تر از هر زمانی حبس کرده بود میان کار و کار و کار... و گفته بود که امیدوار است هارو به گناهش دچار نشود؛ اما خودش آن گناه را تکرار کرده بود!

پشت فرمان نشسته بود و در حالی که با آخرین سرعت به سمت خانه یا در واقع قصر پدرش می راند، انگشتانش با تمام قدرت به دور فرمان حلقه شده بود و لب هایش با ناباوری تکان می خوردند:

- نه... تو اینکارو نکردی! تو از اعتماد من... این بار به بدترین شکل ممکن سواستفاده نکردی بابا!

می خواست برود و از خود پدرش بشنود. می خواست که با گوش های خودش از زبان او بشنود و باور کند... اما آیا شنیدن حقیقت را طاقت می آورد؟ آن حجم از بی رحمی و خودخواهی را؟ درد داشت... درد داشت فکر اینکه پدرش حتی ذره ای تغییر نکرده بود! هارو

می دانست که پدرش عادت داشت آدم ها را به زور کنار خودش نگه دارد. این را اولین بار وقتی که خیلی کوچک بود، فهمید! همان زمان ها که تازه خودش و اطرافش را شناخته بود و می دید که یک چیزی این میان طبیعی نیست... بیرون نرفتن مادرش و دائم در خانه ماندن! اینکه هیچکس حتی محافظ ها و خدمتکارها اجازه نداشتند لحظه ای با مادرش تنها بمانند، طبیعی نیست... و آنجا بود که معنای اسارت را فهمید! معنای زور و اجبار را... و وقتی مادرش از شدت غم هایی که تجربه کرده بود و بغض هایی که خفه کرده بود در گلو، بیمار شد و جوان‌مرگ، تا سال

ها از پدرش متنفر بود و او را مقصر می دانست... مقصر مرگ مادرش!

طول کشیده بود تا دوباره کمی با او ارتباط بگیرد... که دلش ذره ای نسبت به او نرم شود! دلش کمی نرم شده بود چون گاهی پشیمانی را در چشمان پدرش می دید... چون پدرش بعد از مادرش انگار هزار سال پیر شده بود! اما پشیمانی چه فایده ای داشت وقتی مادرش زنده نمی شد؟ وقتی که پدرش انگار حتی پشیمان هم نشده بود و حالا، نوبت هارو بود تا به جای مادرش اسیر او بماند؟

حتی ماشین را داخل نبرد... در همان کوچه ی تنگ رهایش کرد و وارد ساختمان شد... ساختمان بزرگی که مثل قصر می ماند! و چند مرد کت و شلوارپوش که حکم محافظ را داشتند، در حیاطش قدم می زدند... یکی یکی ایستادند و به هارو سلام کردند و هارو حتی نگاهشان هم نکرد! مستقیم و بدون در زدن وارد اتاق پدرش شد و با دیدن او که با همان استایل کلاسیک رو به پنجره ی قدی و پشت به او ایستاده بود و پیپش را در دست داشت، حس نفرت تمام وجودش را پر کرد! دکتر گفته بود که حتی استشمام بوی سیگار کسی دیگر برای او مثل سم است... در آن

لحظه اما حال پدرش حین کشیدن آن پیپ سنگین، زیادی خوب و عادی به نظر می رسید...

- بالاخره اومدی!

هارو از خونسردی او ماتش برد... این مرد تنها کسی بود که می توانست تا مرز جنون برساندش! هر دو دستش با تمام توان مشت شدند و از میان دندان هایش غرید:

- چطور تونستی؟

پدرش پک دیگری به پیپ در دستش زد. هارو برای لحظه ای نگران قلب او شد و بلافاصله خودش را

سرزنش کرد... چرا دلش هنوز به حال پدری می سوخت که پدری کردن بلد نبود؟

- من بهت اعتماد کرده بودم!

صدایش لرزید... از خشمی کنترل شده و دردی که روی سینه اش سنگینی می کرد! و بالاخره پدرش سمتش چرخید. خاکستر پیپش را تکاند و پشت میزش نشست:

- باید هم اعتماد کنی! چون من پدرتم... و بدت رو نمی خوام!

هارو نتوانست جلوی نیشخندش را بگیرد:

- واقعا از گفتن این حرف خنده ت نمی گیره بابا؟

باورش نمی شد... باورش نمی شد که مرد روبرویش بعد از تمام آن فریب دادن ها، آنقدر راحت از خطاهایش دفاع کند...

پدرش در سکوت به او خیره ماند... و هارو با دو قدم بلند خودش را روبروی میز پدرش رساند:

- یک ماهه که در به در دنبال یه خبر از اون دخترم! یک ماه بود که از خودم می پرسیدم مگه میشه نتونم هیچ خبری ازش بگیرم؟ مگه میشه هیچکدوم از اون آدم هایی که وقتی ایران بودم دنبالم می فرستادی، نتونن برن ایران؟ یک ماهه که بهم میگن حالت خوب

نیست و من از ترس اینکه اتفاقی برات بیفته، شب و روز نداشتم! یک ماهه بدون هیچ تردیدی داری عذابم میدی... فریبم میدی! می دیدی که دارم زجر می کشم... می دیدی که یه خواب راحت نداشتم و چی؟ بهت اعتماد کنم؟ به تو که گفتی راهم رو خودم انتخاب کنم و هیچ راهی واسم نذاشتی؟

جمله ی آخرش را بی اختیار داد کشید و پدرش متقابلا صدا بالا برد:

- هارو!

قفسه سینه ی هارو به شدت بالا و پایین می رفت. انگار قدر یک دنیا درد روی قلبش بود وقتی که لب باز

کرد:

- صدام نزن بابا... صدام نزن. تو کاری کردی که حتی از اسمم متنفر بشم! چرا؟ چون تو انتخابش کردی! همه می گفتن اسمم قشنگه... حتی مامان! اما من همیشه از گوشه و کنار می شنیدم که تو با خودخواهیِ تمام حتی به مامان اجازه ندادی که یه اسم ایرانی هم واسه بچه ش انتخاب کنه... تو حتی حسرت اینم به دلش گذاشتی! تو خانواده ش رو، وطنش رو، هویتش رو، زبانش رو و تمام چیزهایی که در اون ها ریشه داشت رو ازش گرفتی! اما منِ احمق فکر می کردم با دیدن پایانِ مامان، با دردی که تا

رسیدن به روزی که چشم بست تحمل کرد، هزار بار پشیمون شدی... هزار بار آرزو کردی که کاش می شد زمان رو به عقب برگردونی و مرز بین خودخواهی و عاشق بودن رو بشناسی!

قدمی عقب رفت و سر به طرفین تکان داد:

- اما نه... من اشتباه می کردم! شخصیت آدم ها انقدر راحت عوض نمیشه... آدم ها انقدر راحت تغییر نمی کنن! این مال فیلم و قصه هاست که شخصیت منفی یهو از اشتباهاتش پشیمون میشه... توی واقعیت، شخصیت های منفی احتمالا تا آخرش بد می مونن!

مردمک چشمان پدرش در نگاه او لرزید... و دید دستانی را که محکم مشت شده بودند:

- می دونم باور نمی کنی... اما من هر کاری کردم، بخاطر خودت بود! تو هنوز خیلی جوونی... و قدم گذاشتی تو راهی که پدرت یه بار رفته... ته این راه، بن بسته! سیاهه پسر... آره بی رحمانه ست، اما من فقط داشتم از یه فاجعه جلوگیری می کردم... داشتم ازت محافظت می ک...

جمله اش تمام نشده بود که هارو با قاطعیت میان حرفش پرید:

- نه... تو فقط می ترسی بابا! می ترسی که پایان این قصه واسه من، خوش باشه... که ببینی می تونستی راه دیگه ای رو هم با مامان بری و نرفتی... می تونستی جور دیگه ای هم باهاش رفتار کنی و نکردی... حالا که هیچ فرصتی واسه جبران باقی نمونده، می ترسی بهت ثابت بشه که اشتباه کردی! و اشتباهت به قیمت جون یک نفر تموم شد...

دستان پدرش لرزش گرفته بود. چشمانش پر از مویرگ های سرخ شده بودند... لب باز می کرد که حرفی بزند و هیچ کلامی روی زبانش نمی چرخید! و این بار قلبش به معنای واقعی کلمه تیر می کشید.

- تو... خیلی منتظر بودی که این حرف ها رو بهم بزنی... مگه نه؟ که بهم بگی منو قاتل مادرت می دونی!

چشمان هارو کاسه ی خون شده بود وقتی که جواب داد:

- من تلاش کردم بابا... خیلی تلاش کردم که دوستت داشته باشم! تو تنها خانواده ی من بودی... و من سعی کردم ببخشم تنها کسی رو که برام مونده بود! اما نذاشتی... تو منو به این نقطه رسوندی! نقطه ای که اعتماد کردن دیگه برام معنایی نداره... نقطه ای که آرزو می کنم کاش هیچوقت پسرت نبودم!

چیزی در نگاه مرد روبرویش شکست... غرورش بود شاید! و هارو نتوانست بیشتر از این، آن فضا را تحمل کند. رو برگرداند سمت در خروج که حرف پدرش میانه ی راه متوقفش کرد:

- اگه از این در بیرون بری، دیگه هیچ راه برگشتی نداری!

هارو با کمی مکث سمتش چرخید... و خیره شد در چشمان مرد مغروری که حالا، ترس در چشمانش بیداد می کرد! ترس از دست دادنِ تنها پسرش...

- من برنمی گردم... از همون لحظه که منو با سلامتی خودت و زنی که دوستش دارم امتحان کردی، هیچ

راه برگشتی باقی نذاشتی!

و دل زد وقتی که خیره به آن چشمان سرخ زمزمه کرد:

- خداحافظ بابا...

و با قدم های بلند از آن اتاق بیرون رفت...

***

چشمانش می سوخت... اما به خودش اجازه ی ریختن حتی یک قطره اشک را هم نمی نداد! نگاه سرخ پدرش از پیش چشمانش کنار نمی رفت... اما از گفتن حرف هایی که سال ها در دلش مانده بود، حتی ذره

ای حس پشیمانی نمی کرد! قلبش تیر می کشید و همزمان، حس سنگینی روی قفسه سینه اش انگار کمتر شده بود... مگر کلمات چقدر وزن داشتند؟ کلماتی که آدم ها در قلبشان دفن می کردند و قلبشان سنگین تر می شد و سنگین تر... تا روزی که آن قلب لعنتی، به خونریزی می افتاد و همه جا را به خاک و خون می کشید!

- حق نداشتی... حق نداشتی اینکارو باهام بکنی بابا... حق نداشتی!

حرف هایش را زده بود و حتی خداحافظی کرده بود... تمام آن ها از لحظه ای که مکالمه ی محافظ پدرش

را شنید تا لحظه ای که از خانه ی پدرش خارج شد و پشت فرمان نشست، کمتر از یک ساعت طول کشید و مگر می شد آدم در این زمان کم باور کند که گاهی نزدیک ترین آدم ها می توانند بدترین زخم ها را بزنند؟ زخم های لعنتی... زخم هایی که به حد مرگ خونریزی می کردند و کسی نمی دید!

ماشین را بالاخره در پارکینگ متوقف کرد و نگاه سرخش روی ساختمان

بزرگی چرخید که سردر آن، بزرگ نوشته بود:

"Seoul Incheon International Airport"

(فرودگاه بین المللی اینچئون سئول)

لحظه ای روی آن اسم مکث کرد... روی آن ساختمان پرابهت! و نگاهش تار و تارتر شد:

- خواستی متوقفم کنی، اما خودت منو به این نقطه رسوندی بابا...

و دست به دستگیره ی در برد و پیاده شد. ماشینش را برای مدتی که نامعلوم بود، همان جا در پارکینگ رها کرد و در حالی که وسایلش تنها کارت بانک و کیف مدارکش، موبایل و کمی پول نقد بود، سمت ساختمان فرودگاه قدم برداشت... و حین کشیدن هوای خنکِ شب به ریه هایش، به فارسی زمزمه کرد:

- خیلی زود در ایران می بینمت... نپس!

***

آن پنج روز برایش از عجیب ترین روزها بود... ترکیبی از خستگی، شوق، نگرانی و انتظار! خستگیِ مسئولیت سنگینی که پدرش چند ماه روی شانه هایش گذاشته بود، شوق دیدار دخترکی مو فرفری، نگرانی از اینکه مبادا ویزا نگیرد و انتظار برای ویزا گرفتن...

شبی که خسته و دل شکسته از پدرش مستقیم به فرودگاه رفت، بلیطی به مقصد ترکیه و شهر استانبول گرفت تا در یکی از نزدیک ترین کشورها به ایران، منتظر ویزایش بماند... در آن پنج روز انتظار و تا

زمانی که ویزایش را دریافت کند، تنها گاهی برای غذا خوردن از اتاق هتل بیرون می رفت و به جز آن، در اتاقش می ماند... قلبش سنگین تر از همیشه شده بود! و همزمان انگار حفره ای بزرگ ایجاد شده بود در آن... حفره ای که پدرش ایجاد کرده بود! هنوز هم باور نمی کرد که پدرش دوباره همان راهی را رفته باشد که با مادرش رفت... راهی که ختم شد به مرگ مادرش! و پدرش دوباره پا در همان مسیر گذاشته بود و هارو این بار باور کرده بود که آدم ها به راحتی تغییر نمی کنند... گاهی حتی تاوان پس می دهند و اشتباهاتشان مثل یک سیلی دردناک در صورتشان می خورد اما باز هم تغییر نمی کنند... و فهمیدنِ این

حقیقت و همزمان شدنش با انتظار برای ویزا نگرفتن، داشت او را به فروپاشی روانی می رساند...

آن پنج روز، هر چند سخت اما گذشت! درست مثل تمام سختی هایی که از سر گذرانده بود... به محض تایید شدن ویزای یک ماهه اش، زودترین پرواز را به ایران گرفت و در آن عصر زمستانی، پروازش بالاخره در قلب تهران و خاک ایران به زمین نشست! و او قلبش را در دهانش حس می کرد انگار... قلبی که صاحبش، در همان شهری نفس می کشید که دختری موفرفری در آن ساکن بود! و مادربزرگی مهربان در انتظارش...

نتوانست لبخند روی لب هایش را وقتی که از پنجره ی هواپیما به بیرون خیره بود، مخفی کند... و نم اشکی که در عسلی های خوشرنگش نشسته بود!

- من... دوباره اینجا هستم!

زیر لب به فارسی و با آن لهجه ی بانمکی که نفس برایش می مرد، حرف دلش را ادا کرد و وقتی که در هواپیما برای پیاده شدن باز شد، برخلاف همیشه که خونسردانه منتظر می ماند تا سایر مسافران اول خارج شوند، کوله اش را روی شانه اش انداخت و هنوز خیلی ها نشسته بودند که او در صف خروج ایستاد... نمی خواست حتی یک ثانیه را از دست بدهد! و وقتی

پایش به زمین رسید، بی اختیار حتی همان هوای آلوده ی تهران را عمیق به ریه هایش کشید! دیگر مثل بار اولی که به ایران آمد، حس مسافر بودن نداشت... این بار، انگار به خانه اش برگشته بود! تنها با یک کوله پشتی...

قلبش تا لحظه ای که مهر ورود در پاسپورتش خورد و مامور پاسپورت با آن لحن جدی اش گفت "Welcome to Iran" آرام نگرفت... حتی لحظه ای که روی صندلی عقب تاکسی نشست و خیابان های تهران این بار در نظرش آشنا آمدند هم آرام نشد... او گمشده ای داشت که باید پیدایش می

کرد! و تا پیدا شدنِ آن گمشده، آرامش اصلی از راه نمی رسید...

راننده تاکسی پیرمردی خوشتیپ بود. تمام مسیر را به خیال اینکه او

فارسی بلد نیست، سکوت کرده بود و وقتی ماشین در کوچه ای که خانه ی نفس در آن قرار داشت توقف کرد، سمت هارو برگشت تا دست و پا شکسته به او مبلغ کرایه را بفهماند که هارو یک صددلاری سمتش گرفت و به فارسی گفت:

- ممنونم!

پیرمرد، مات نگاهش کرد و هارو پیاده شد... حتی دلش نمی خواست ثانیه ای دیگر از دخترک دور بماند! ساعت سه بعد از ظهر بود که خودش را ایستاده پشت در خانه ای پیدا کرد که زمانی در ایران، پناهش شده بود... همان زمانی که آدم های پدرش به دستور او تصمیم گرفتند که پیدایش کنند و به کره برش گردانند... و نفس و مادرش در همین خانه به او که غریبه بود، پناه دادند!

قلبش در گلویش می تپید وقتی که دست بالا برد... دستی که روی زنگ آیفون لرزید و بالاخره صدای زنگ در گوشش پیچید! تمام مدت از خودش پرسیده

بود که لحظه ی دیدار دوباره اش با نفس، چه خواهد شد؟ چه خواهد گفت؟ واکنش دخترک چه خواهد بود؟ و او چگونه باید توضیح می داد و از دلش درمی آورد؟ بارها تمام سناریوهای احتمالی را در ذهنش مرور کرده بود... اما حالا ذهنش از همیشه خالی تر بود! آن چند ثانیه ای که منتظر بود صدایی آشنا بشنود، قدر هزار سال گذشت و بالاخره زنی متعجب جواب داد:

- هارو جان؟

دلش گرم شد از آن "جان"ی که مادر نفس ته اسمش می چسباند... صدای همیشه محکمش لرزید

وقتی که جواب داد:

- بله... من هارو هستم!

و صدای در سرش، مثل پسربچه ای دلتنگ و همزمان پر از شوق، در سکوت ادامه داد "پدر من کره ای و مادرم ایرانی است"...

صدای گذاشتن آیفون سر جایش را شنید... و قبل از اینکه حتی به چیزی فکر کند، در باز شد! سیب گلویش پایین رفت و در را آرام هل داد اما به رسم احترام، داخل نشد... صدای قدم هایی را شنید که سمت در ساختمان می آمدند و چیزی طول نکشید که در باز شد و مادر نفس را با نگاهی مبهوت و

متعجب و چادری گل گلی که مشخص بود در سریع ترین حالت ممکن روی شانه هایش انداخته، مقابل خودش دید:

- تو... خدایا... دارم درست می بینم؟

هارو نمی توانست از نگاه او چیزی بفهمد. نگاهی که ترکیبی از تعجب، شوق و همزمان دلخوری بود... با صدایی گرفته جواب داد:

- من همه چیز رو توضیح میدم مادر... اما لطفا به من بگید که نفس در خانه هست؟

مادر نفس مقابلش ایستاد. هنوز هم باور نمی کرد که او را دوباره می بیند! مردی را که نفس از بی خبری

اش کم مانده بود دیوانه شود...

- تو... یکدفعه کجا رفتی پسر جان؟

سکوت هارو و نگاه دزدیدنش را که دید، سریع حرفش را اصلاح کرد:

- یعنی... به من ربطی نداره اما اونطور یهویی رفتنت، حرف ها و شاید احساساتی که بین تو و نفس رد و بدل شد و بعدش اون یک ماهی که نفس حتی نمی تونست باهات تماس بگیره... می دونی چی به سر دخترم آورد؟

هارو با شرمندگی در چشمانش نگاه کرد:

- می دونم که نپس رو اذیت کردم! و می دونم که این بی خبر گذاشتنِ او، چقدر نپس رو نگران کرد... موبایلم رو دزدیده بودند و شماره ی نپس و تنها راه ارتباطی من با او، در آن موبایل و سیم کارت بود. حق دارید که باور نکنید اما در آن یک ماه حتی نتونستم سیم کارتم رو دوباره فعال کنم... و تمام این ها تگصیر (تقصیر) من بود... من حتی سعی کردم چند نفر رو به ایران بفرستم تا از نپس خبر بگیرند اما...

لب بست... اگر می خواست تمامش را همان لحظه توضیح دهد، احتمالا دقایق زیادی طول می کشید و

قلب بی قرار او طاقت نداشت که بیشتر از این از دخترک دور بماند...

- من همه چیز رو براتون توضیح خواهم داد... اما میشه الان به من بگید که نپس کجاست؟ اگر در خانه هست، میشه صداش بزنید؟ یا اگر بیرون هست، میشه به من بگید کجاست؟ من باید اون رو ببینم!

زن در سکوت خیره اش شد و هارو پا روی غرورش گذاشت:

- خواهش می کنم...

نگاهش آنقدری شفاف و همزمان پر از تشویش بود که مادر نفس بیشتر از آن سکوت را تاب نیاورد:

- اومدی که بمونی؟ یا بازم قراره غیب بشی؟

هارو سریع جواب داد:

- آمدم که بمونم! من نمیذارم که دوباره آن روزها تکرار بشه...

نگاهش مصمم بود... لحنش هم! مادر نفس با خودش فکر کرد که این مرد روزی جان دخترش را نجات داده بود... شاید هنوز هم می توانست به او اعتماد کند!

- شماره ش رو بنویس... اما الان سر کاره.

هارو بی معطلی موبایلش را از جیبش بیرون آورد و وارد صفحه کلیدش شد:

- بگید لطفا... من می نویسم.

مادر نفس با مکثی کوتاه شماره ی دخترش را گفت و هارو تشکر کرد:

- ممنون... ممنونم! میشه بگید که او در این لحظه کجا هست؟

چشمانش کاسه ی خون بود و رنگش پریده... باز هم وعده ی غذایی اش را فراموش کرده بود! و خستگی و بی خوابی داشت از پا درش می آورد و تنها شوق رسیدن به دخترک بود که نمی گذاشت از پا بیفتد...

مادر نفس دلش نیامد که او را بیشتر از این در برزخ رها کند:

- دو ساعت پیش از خونه بیرون رفت... قرار بود که طبق برنامه، یک گروه توریست کره ای رو ببره کاخ گلستان! احتمالا الان اونجاست...

قلب هارو در سینه اش حالا از همیشه محکم تر می تپید. به آن کاخ فکر کرد... کاخی که هیچوقت نرفته بود و اولین بار قرار بود با نفس به آنجا برود و هیچوقت نرفت!

- من... من اون رو پیدا خواهم کرد! من از دل او بیرون میارم... قول میدم!

"از دلش درمیارم" را به سبک خودش گفت و لبخند کمرنگی روی لب های مادر نفس نشست:

- برو دنبالش... امیدوارم دلایلت این بچه رو که یک ماهه از نگرانی خواب و خوراک نداشته و احتمالا الان کلی عصبانیه، بتونه حداقل یه کم توجیه کنه.

هارو دستانش را محکم مشت کرد تا او لرزش خفیفشان را نبیند. هیجان داشت و همزمان، به حد مرگ غمگین بود از آن نگرانی لعنتی که به جان دخترک انداخته بود... و خشمگین از پدری که تمام مدت بازی اش داده بود!

- من رو ببخشید... من نمی خواستم که اینطوری بشه!

و رو برگرداند تا برود که با شنیدن صدای نگران او متوقف شد:

- این چند وقت... حالت خوب بوده؟

سیب گلویش این بار با درد پایین رفت و سمت او چرخید. چقدر نیاز داشت که یک نفر حالش را بپرسد. در سکوت به او خیره شد و زن قدمی جلو گذاشت و با مهری مادرانه پرسید:

- غذا خوردی؟

و هارو متنفر بود از آن توده ی بغضی که در گلویش شکل می گرفت...

- من... باید اول نپس رو ببینم!

لبخند کمرنگی روی لب های مادر نفس نشست... لبخندی که رنگ بغض داشت:

- باشه... برو ببینش... و اگه همه چیز خوب پیش رفت، باهاش برگرد! من براتون شام درست می کنم...

و گاهی آدم ها نمی دانستند که همین دلگرمی های کوچک، چقدر می توانست دل یک نفر را گرم کند. این زن با وجود دلخوری اش از او، هنوز هم انگار برایش مادری می کرد... و هارو دلش می خواست که

قدر تمام دلتنگی چند ساله ای که برای مادرش داشت، او را بغل کند و بغض بشکند در آغوش مادرانه اش اما به خودش اجازه نداد... به خودِ از قول خودش، گناهکار!

وقتی از خانه بیرون زد، غروب نزدیک بود... و دل او حال و هوای طلوع و غروب را با هم داشت! تاکسی دربستی مستقیم به سمت کاخ گلستان گرفت و در سرش تکرار کرد "اونجا باش... خواهش می کنم"!

ماشین که نزدیک کاخ ایستاد، کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد. صف بلیط طولانی نبود... اما همان چند دقیقه هم نفسش را بند آورد! وقتی بالاخره پا به

محوطه ی کاخ گذاشت، تازه فهمید که چرا اولین بار که به ایران آمد، بازدید از این کاخ در برنامه ی تورش بود... شکوهی داشت عجیب! با آن ح ال اما چشم او به دنبال یک نفر می گشت... به دنبال دختری مو فرفری که اولین بار او را با یک سارافون مشکی دیده بود... همین دیروز بود انگار! همین دیروز که دخترک با لبخند گرمی گفته بود:

"안녕하세요 . 이란에 오신 것을 환영합니다 "

(سلام. به ایران خوش آمدید).

چشم می چرخاند در محوطه بلکه ردی از او پیدا کند و نبود... دلش داشت از جا درمی آمد! نا امید از پیدا کردنش در محوطه ی کاخ، پا به ساختمان گذاشت و گشت... با عجله گشت به دنبال گمشده ای آشنا و ناگهان در یکی از نشیمن های کاخ، چشمش به دختری افتاد که پشت به او ایستاده بود و داشت برای گروهی از توریست های کره ای، حرف می زد... همان سارافون مشکی تنش بود! این بار شال سرخی داشت که رها شده بود روی شانه اش و فرفری های قشنگش کجا بودند خدا؟ چرا خبری از آن حلقه های زیبا نبود ؟ انگار کسی دلش را چنگ انداخت... دلش پر زد برای او که در چند قدمی اش ایستاده بود... و دلش را

نداشت که جلو برود و صدایش کند! که این صحبت زیبا را قطع کند و لبخند روی لب های او را خشک... حتی اگر آن لبخندها مصنوعی بودند و از قلبی سنگین و دلتنگ می آمدند!

درست همان لحظه بود که توضیحات نفس به اتمام رسید و با "ببخشید" کوتاهی آن ها را تنها گذاشت تا به بازدیدشان در این نقطه از کاخ برسند و همین که رو برگرداند، هارو سریع و بی اختیار چرخید به سمت تابلویی که روبرویش بود و چهره اش را از او مخفی کرد... نفس بی اینکه متوجه اش شود، از آن اتاق بیرون رفت و دست هارو به روی قلبش مشت شد:

- موهات...

و با غم زیر لب ادامه داد:

- تگصیر منه؟

چطور دلش آمده بود که آن فرفری ها را کوتاه کند؟ خودش را حتی مقصر این موضوع هم می دانست... خودش را همان قیچی تیزی می دید که با بی رحمی افتاده بود به جان خرمن آن موها...

چیزی طول نکشید که به دنبال او از اتاق بیرون رفت و با فاصله قدم برداشت. چهره اش آرام بود اما درونش آشوب... دلتنگی داشت قلبش را از جا می کند! آن هم وقتی که دلیل دلتنگی اش، در چند قدمی اش بود و

چیزی جلویش را می گرفت که نزدیک شود و خودش را به او نشان دهد... که محکم در آغوشش بگیرد، از زخمش بپرسد و عطر تنش را عمیق نفس بکشد... که بگوید حق دارد او را نبخشد... اما ببخشد کاش!

نفس وارد یکی از اتاق های کاخ شد که کسی در آن حضور نداشت. یک آینه ی قدی عتیقه و گران قیمت در اتاق قرار داشت. آینه ای که چند روز قبل وقتی که نفس مقابلش ایستاده بود، کسی "نپس شی" صدایش کرده بود و نفس از آن روز به بعد، هر روز زمان استراحتش ناخوداگاه به آنجا می رفت و چند دقیقه ای منتظر می شد. با خودش می گفت که شاید این

بار همان کسی صدایش کند که واقعی بود! همان کسی که می خواست... و همین شد! مردی که مخفیانه تماشایش می کرد، پا به اتاق گذاشت و تصویرش در همان آینه ای افتاد که دخترک به آن خیره بود... چشمان رگ دارش در چشمان سرخ زنی قفل شد که ناباور نگاهش می کرد! و لب هایش بالاخره باز شدند به آوردن اسمش با همان لحن همیشگی:

- نپس...

دخترک خشکش زد... و چشمانش دو دو زدند در آن نگاه رگ دارِ عسلی رنگ! باور نمی کرد مردی را می

بیند که یک ماه از ترس کم شدن مویی از سرش، خواب و خوراک برایش نمانده بود... یک ماه، شاید کم به نظر می رسید اما برای او قدر هزار سال گذشته بود! هزار سناریوی مختلف را در ذهنش تجسم کرده و جان کنده بود از فکر کردن به تک تک آن ها... به اینکه نکند بلایی سرش آمده باشد؟ اصلا مگر می شود که تلفنی به طور ناگهانی یک ماه خاموش شود و حال صاحبش صد در صد خوب باشد؟ هارو بارها گفته بود که از خانواده ای نرمال نیست... و نفس تمام آن یک ماه، شب ها از فکر اینکه در آن خانواده ی عجیب اتفاقی برای هارو افتاده باشد، در تختش تا صبح لرزیده بود. هنوز لحظه ای را که پوست سوخته

ی قفسه سینه ی او را دیده بود، دقیق به یاد داشت. هنوز تک تک حرف های بی رحمانه ی پدربزرگ هارو را خطاب به او یادش بود! تمام آن یک ماه، با خودش گفته بود که نکند خانواده ی پدری اش هم دوستش ندارند؟ نکند پدرش مُرده؟ یا خودش تصادف کرده؟ زخمی شده؟ تیر خورده؟ و ته تمام احتمالات شوم ذهنش، با قلبی شکسته می پرسید "نکنه ولم کرده؟ نکنه همه چی براش مثل یه بازی بود؟"

و حالا، او آنجا بود! پشت سرش... در حالی که تصویرش افتاده بود در آینه و نفس می ترسید حتی

پلک بزند! می ترسید که تصویر آن مرد، توهم باشد و به محض برگشتنش، محو شود...

هارو این بار با صدایی که خفیف می لرزید، دوباره صدایش کرد:

- نپس شی...

و نفس حس کرد هر لحظه ممکن است سکته کند! بی اختیار و مبهوت به سمت او چرخید و با دیدن تصویری که محو نشده بود، حالا درست جلوی چشمش، نفس بریده ای کشید. هارو از دیدن رنگ پریده ی او ترسید. اخمی از نگرانی میان ابروهایش

نشست و قدمی جلو گذاشت که نفس، با صدایی خفه اما نسبتا بلند هشدار داد:

- 가까이 오지 마 !

(نزدیک نشو)!

بی اختیار کره ای صحبت کرد. همان روز یک گروه توریست کره ای را به کاخ گلستان آورده بود و با دیدن ناگهانی هارو، انگار ذهنش در آن زبان قفل کرده بود...

قلب مَرد از دیدن حال خراب و آشفته ی او خرد شد! از لرز خفیف تنش و چشمان بی گناهی که پر از اشک بودند و دو دو می زدند... دخترک به شدت لاغر شده

بود! موهای زیبایش کجا بودند؟ نور چشمانش کجا رفته بود؟ حتی خجالت می کشید که بپرسد چرا به آن وضعیت افتاده؟ خجالت می کشید بپرسد وقتی که می دانست دلیل آن تن لاغر شده و موهایی که به زور به سه سانت می رسیدند و آن چشمان پر از اشک، خودش بود!

بی اینکه چیزی بپرسد، چشمانش سرخ تر شدند... و بغضی دردناک میان صدای بم مردانه اش دوید:

- لاغر شدی... موهات... موهای گشنگت... (قشنگت)...

نفس کم مانده بود از شدت فشار عصبی و دلتنگی وحشتناکی که آن لحظه تحمل می کرد، همان جا از

هوش برود... حالا چند ماهی از زخمی شدنش با چاقو می گذشت اما اثرات آن حجم از خونی که در آن زمان از دست داده بود، هنوز مشهود بود در بدنش... ترسید! ترسید که جلوی او زانو خم کند و غرور و شخصیتش بیشتر خرد شود... ترسید که جلوی مردی بیهوش شود که یک ماه تمام او را در جهنم بی خبری رها کرده بود...

لرزش صدای هارو، حالش را بدتر کرد. مگر نه اینکه یک ماه تمام منتظر خبری از او بود؟ یا نه اینکه تمام مدت له له می زد که صدایی از او بشنود یا حتی ببیندش برای آخرین بار؟ پس چرا آن لحظه دلش

فرار می خواست ؟ دلش گوشه ای خلوت می خواست برای فریاد کشیدن و شاید کمی مردن! نفهمید که آن کلمات چطور بر زبانش جاری شدند:

- من... من الان حین انجام کارم هستم! از اینجا برو... درست مثل این یک ماهی که نبودی!

و مقابل چشمان رگ دار و غمگینِ او، رو برگرداند و سمت خروجی اتاق رفت. شنید که مرد پشت سرش با درماندگی صدایش زد:

- نپس...

و او باز هم برنگشت... برنگشت با اینکه کسی در دلش جواب داد "جانِ نپس؟" عاشق بود... عاشقی

دلشکسته که دلش بد شکسته بود! دیگر حتی نمی توانست نقابِ خوب بودن به صورتش بزند. حالش در آن لحظه حتی ذره ای خوب نبود! به حدی که وقتی پیش توریست ها برگشت، همه از رنگ پریده ی صورتش متوجه شدند که چیزی درست نیست و حالش را پرسیدند... و نفس با مصنوعی ترین لبخندی که در عمرش زده بود، به کره ای جواب داد:

- 나 진짜 괜찮아요 .

(من واقعا خوبم)...

اما خوب نبود... و با آن حال، تا آخرین دقیقه ها در کاخ ماند و کارش را انجام داد. هارو مزاحم کارش

نشده بود... اما سنگینی نگاهش را حس می کرد! انگار هر جا که می رفت، او از دور نگاهش می کرد...

مینی بوس توریست ها که دم کاخ به دنبالشان آمد، نفس با خوشرویی آن ها را بدرقه کرد و درست همان جا بود که بدنش خالی کرد... تمام مدت تنها به زور حفظ ظاهر کرده بود و حالا که دیگر مجبور نبود تظاهر کند، بدحالی اش بیشتر از هر زمانی نمود پیدا می کرد! سنگینیِ آن نگاه را هنوز هم روی خودش داشت... اما جرئت نداشت که برگردد و صاحب آن چشمان عسلیِ غمگین را پیدا کند!

خودش را به سرویس بهداشتی رساند و بی توجه به خراب شدن آرایش چشمش، چند مشت آب به صورتش زد. کمی از ریملش زیر چشمانش پخش شد و صورت رنگ پریده اش را بدتر از آن چیزی که بود نشان داد. حالا به وضوح داشت می لرزید! حتی وقت نکرده بود ناهار بخورد و حالا به طرز وحشتناکی ضعف کرده بود...

در کیفش را باز کرد و با دست لرزان به دنبال یک آبنبات گشت و به محض پیدا کردنش، آن را در دهانش گذاشت و چشم بست. یکی از بازدیدکننده ها

از کاخ که زنی میانسال بود، با دیدن وضع و حالش پرسید:

- دخترم... حالت خوبه؟

نفس چشمانش را باز کرد و به زور لبخند کمرنگی زد:

- خوبم. ممنونم...

خودش هم نمی دانست چه اصراری داشت به تظاهر کردن وقتی که حالش حتی ذره ای خوب نبود! شیرینیِ آبنبات کمی حالش را بهتر کرد. دستمالی را کمی زیر آب گرفت و بعد، آرام زیر چشمش کشید تا ریمل های ریخته شده را پاک کند. تازه می فهمید که زن کنارش چرا نگرانش شده بود.

ترکیب صورت رنگ پریده اش با آن ریمل های ریخته شده، کمی ترسناک به نظر می رسید!

دست به دیوار گرفت و در حالی که فقط خودش در سرویس بهداشتی مانده بود، تند تند زیر لب گفت:

- باید بری بیرون... باید از اینجا بری بیرون!

فکرِ مواجه شدن با مردی که احتمالا بیرون از آنجا منتظرش بود، ضربان قلبش را از آن چیزی که بود، حتی بالاتر می برد... نمی خواست که هارو او را در آن حال ببیند. نمی خواست که بفهمد غیب شدن ناگهانی اش و حالا به طور ناگهانی برگشتنش، چه به روز او آورده... در حالی که صدایی در سرش که از

قلب عاشقش می آمد، مدام اضطرابش را بیشتر می کرد "ازش فرار می کنی؟ بعد این همه مدت که دنبالش بودی؟ اگه بری بیرون و ببینی نیستش، طاقت میاری؟"

دلش می خواست از شدت بی قراری جیغ بکشد. با آن حال اما کوله پشتی اش را روی شانه هایش انداخت و قبل از اینکه چیزی متوقفش کند، از سرویس بهداشتی بیرون زد.

سر شب بود و کاخ شلوغ تر از همیشه... مستقیم سمت خروجی کاخ قدم برداشت و صدای قدم هایی را از پشت سرش شنید. بند کوله پشتی اش را میان

مشت ظریفش فشرد و بی صدا سر خودش داد کشید "برنگرد"!

اما صدای آشنایی از پشت سر گفت:

- نپس... وایسا!

پس آنجا بود... هنوز آنجا بود! دخترک گفته بود که حین انجام کارش است و هارو صبر کرده بود تا کار او تمام شود و بعد پا پیش گذاشته بود... نفس اما باز هم به قدم هایش سرعت بخشید و صدای در سرش جیغ کشید "برنگرد... برنگرد"!

از کاخ که بیرون زد، هوای سردِ بهمن ماه مستقیم در صورتش خورد و در ح الی که خودش را بخاطر گوش

نکردن به توصیه های مادرش و پوشیدن لباسی گرم تر سرزنش می کرد، کنار خیابان ایستاد تا تاکسی پیدا کند. بی صدا در دلش گفت "احمق... باید تو همون سرویس بهداشتی سعی می کردی تاکسی اینترنتی پیدا کنی و به محض بیرون اومدنت سوار بشی"!

همان لحظه سمند زرد رنگی مقابلش نگه داشت و راننده ی میانسالش پرسید:

- کجا میری آبجی؟

نفس جان کند تا دندان هایش از شدت سرما به هم نخورند:

- مستقیم!

- سوار شو...

نفس در عقب ماشین را باز کرد و هنوز سوار نشده بود که یک نفر در را بست. دخترک با بهت و کمی عصبانیت چرخید و خودش را مقابل قامت مردی پیدا کرد که بوی عطرش آشنا بود و اخمی میان ابروهایش:

- باید صحبت کنیم!

نفس داشت از بوی خوش و آشنای عطر او پس می افتاد... داشت له له می زد برای حلقه کردن دستانش به دور کمر او از آن فاصله ی نزدیک و فشردن سرش به قلبی که در آن یک ماه بی خبری، از ضربان

نداشتنش ترسیده بود! اما دندان سر جگرش گذاشت و بدتر اخم کرد:

- نمی خوام صحبت کنم! به چه حقی مانع من میشی؟

مرد راننده، بی طاقت و کلافه گفت:

- ای بابا... سوار نمیشی؟ یه خیابون رو معطل خودت کردی خانوم!

ماشین ها پشت سر تاکسی به شدت بوق می زدند و همین دخترک را مضطرب تر می کرد. انگار تمام تنش قفل کرده بود و حتی نمی توانست جواب دهد! راننده که جوابی از آن ها نشنید، زیر لب فحشی داد و

حرکت کرد... همین باعث شد که نفس، عصبانی و با بغضی که از شدت درماندگی در گلویش نشسته بود، سمت او برگردد و داد بزند:

- الان خوب شد؟ خوشحالی که مانعم شدی؟ فکر کردی دیگه ماشین پیدا نمی کنم؟

بی اینکه منتظر جواب باشد، قدمی در خیابان گذاشت و خواست دوباره تاکسی بگیرد که یک موتورسوار با سرعت و بی احتیاطیِ تمام نزدیک شد و هارو فقط توانست کوله پشتی دخترک را بگیرد و او را همزمان با صدای بلندی به شدت سمت خودش بکشد:

- 조심해 !

(مراقب باش)!

نفس با جیغ خفیفی تعادلش را از دست داد و قبل از اینکه روی زمین پرت شود، خودش را در حصار دستان او پیدا کرد. سر بالا گرفت و در حالی که به شدت نفس نفس می زد، خیره شد به چشمان مردی که او هم انگار نفسش بند آمده بود! قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد و این نزدیکی، دلتنگی دخترک را بیشتر و بیشتر می کرد... همین باعث شد که دیگر بغضش را هم مخفی نکند و جلوی حلقه زدن اشک در چشمانش را نگیرد:

- می خوام برم! حق نداری جلومو بگیری...

و خودش را از حصار دستان او آزاد کرد و هارو مانعش نشد. کنار خیابان و در پیاده رو با قدم هایی سریع شروع به راه رفتن کرد و صدای قدم های او را پشت سرش شنید. عجیب بود که حتی صدای قدم ها و ریتم راه رفتنش را می شناخت!

- نپس... برات توجیح (توضیح) میدم.

نفس بی اینکه سمتش برگردد، به قدم هایش ادامه داد و حس کرد الان است که غش کند... ضعفش دوباره برگشته بود و احتمالا فشارش داشت با مغز سقوط می کرد! هارو انگار که حالش را فهمیده باشد، پرسید:

- غذا خوردی؟

نفس زیر لب با بغض گفت:

- کوفت بخورم!

قدم هایش را سریع تر کرد و هارو گفت:

- بیا بریم یک جا غذا بخوریم! در حین آن حرف می زنیم.

نفس ناگهان سمتش برگشت و هارو در یک قدمی اش ایستاد. دخترک خیره به چشمان او با عصبانیت تک خنده ای کرد:

- چشم جناب... امر دیگه؟

هارو، گیج به او خیره شد و نفس همان یک قدم فاصله ی میانشان را هم پر کرد. دلش حتی برای چهره ی او که حین درست متوجه نشدن یک جمله ی فارسی گیج می شد، یک ذره شده بود!

سر بالا گرفت و خیره به آن عسلی های خوشرنگ و بی توجه به افرادی که از کنارشان با تعجب رد می شدند، گفت:

- یک ماه نبودی... یک ماه تمام هیچ خبری ازت نبود! چی باعث شده که یهویی برگردی؟ که بخوای همین الان حرف بزنیم؟ که یادت بیاد یه دختری هم تو ایران بود که داشتی سکته ش می دادی!

هارو، درمانده نگاهش کرد:

- می دونم... می دونم که اجیت شدی در این یک ماه! اما بهت میگم همه چیز رو...

نفس آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد:

- نمی خوام... نمی خوام گوش کنم الان!

و مرد روبرویش، حمایتگر سر تکان داد:

- باشه... باشه هر چی تو بخوای! همان کاری رو می کنم که آرومت می کنه... چیکار کنم؟

نفس با صدایی لرزان جواب داد:

- خونه... الان فقط می خوام برم خونه!

و رو برگرداند و از شانس خوب یا بدش، همان لحظه تاکسی رسید و سوار شد. حتی هارو هم مانعش نشد... اما خیال خام بود که فکر می کرد هارو با همان حال رهایش می کند! چیزی طول نکشید که نفس از شیشه ی ماشین نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن هارو که کنار راننده در

تاکسی زرد رنگی نشسته بود، نفسش را صدادار بیرون فرستاد و ناگهان به گریه افتاد:

- خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم وقتی قلبم داره از جاش درمیاد؟ وقتی هم می خوامش و هم نمی تونم پیشش بمونم؟

سرش را میان دستانش گرفته بود و زیر لب میان گریه با خودش حرف می زد. نگاه راننده با تعجب از آینه به رویش خیره مانده بود...

ماشین که سر کوچه شان متوقف شد، نفس بلافاصله صدای توقف ماشین دیگری را هم شنید اما برنگشت. با قدم هایی سریع سمت خانه شان رفت و همزمان کلیدهایش را با دست لرزان از کوله اش بیرون آورد. هنوز کلید نینداخته بود که صدای آن قدم های آشنا را شنید و به محض چرخیدنش، مردی را دید که با فاصله ایستاده بود:

- تا کجا می خوای ادامه بدی نفس؟

تلخندی کنج لب دخترک نشست:

- پس می تونی اسمم رو درست صدا کنی!

هارو، خسته به نظر می رسید. خسته، پشیمان از زودتر برنگشتنش و بی نهایت دلتنگ!

- لجبازی نکن... گوش کن به حرف های من! خیلی چیزها هست که...

نفس، آشفته میان حرفش پرید:

- مجبورم به حرف هات گوش کنم؟ مجبورم! مگه نه؟ آخه تو کل قرض های این دختر بدبخت و خانواده ش رو دادی... پس حق داری که هر وقت خواستی، غیب

بشی و هر وقت دلت خواست برگردی! ظاهر بشی تو محل کارش، کل مسیر رو تعقیبش کنی و بعدم بهش بگی لجباز... حق داری!

هارو قدمی جلو گذاشت:

- اینطور نگو... خواهش می کنم!

صدای نفس به حد مرگ می لرزید:

- شاید فکر کنی نمک نشناسم... اصلا فکر کن هستم! چون با خودت فکر نکردی این یک ماه چی به من گذشت... که چند بار تو ذهنم بدترین سناریوها رو تصور کردم و چند بار از ترس اینکه بلایی سرت اومده باشه، مُردم! هر چی دوست داری در موردم فکر کن...

منم شده هزار برابر الان کار می کنم تا قرضم رو باهات صاف کنم!

و کلید انداخت و مقابل نگاه سرخ او، وارد خانه شد و در را محکم به هم کوبید. مردی را پشت در جا گذاشت که در حسرتِ یک "هارو شی" شنیدن از زبان او مانده بود... و صدای مصمم او را از پشت در شنید:

- من همین جا می مونم! می مونم تا وقتی که بخوای حرف هام رو

بشنوی...

دخترک در دل التماس کرد "سختش نکن... انقدر سختش نکن"! و در حالی که دلش قدر هزار سال گریه می خواست، وارد ساختمان شد و زیر لب به مادرش که در آشپزخانه مشغول درست کردن شام بود، سلام داد. گرمای خانه که تن یخ زده اش را در بر گرفت، تازه فهمید که بیرون چقدر سرد بود! مستقیم سمت پله ها رفت که مادرش سریع از آشپزخانه بیرون آمد:

- وایسا نفس...

نفس وسط پله ها ایستاد اما سمت مادرش برنگشت:

- مامان... خیلی خسته م! یه دوش بگیرم، میام پایین...

مادرش با نگرانی زل زد به قامت او و دستان مشت شده اش:

- نفس... برگرد ببینمت مادر!

نفس سریع دستی زیر چشمانش کشید و به ناچار سمت او چرخید. می دانست که چشمان سرخش رسوایش می کنند...

- دیدیش... مگه نه؟

سوال مادرش، متعجب ترش کرد و بغضش را شدیدتر:

- شما... از کجا می دونی؟

مادرش پله ها را بالا رفت و مقابلش ایستاد:

- قبل اینکه بیاد تو رو ببینه، اومد اینجا... آشفته بود. دنبالت می گشت!

نفس با بهت پرسید:

- شما بهش گفتی که یه گروه توریست بردم کاخ گلستان؟

مادرش توقع چنین حالی از نفس نداشت:

- خیلی آشفته بود... سرزنشش کردم اما دلم نیومد که بهش نگم کجایی! اشتباه کردم... مگه نه؟

سکوت نفس و اشکی که بیشتر در چشمان دخترکش حلقه زد، بیشتر نگرانش کرد. مادرانه دست کشید زیر چشمان او و پرسید:

- حرف زدید با هم؟

بغض نفس در مرز شکستن بود که صدایش آنقدر خفه به نظر می رسید:

- اون می خواست حرف بزنه... من نخواستم! نتونستم...

مادرش همانطور که اشک او را پاک می کرد، ادامه داد:

- الان کجاست؟ برگشت هتل؟

و قلب نفس تیر کشید وقتی که عصبانی و نگران و پربغض گفت:

- مرتیکه ی روانی... تا دم خونه دنبالم اومد! فکر کنم هنوز پشت در منتظر مونده. می دونه چطور بهم عذاب وجدان بده...

مادرش هینی کشید:

- تو این سرما مونده بیرون؟

- آره! بعد به من میگه لجباز...

- نمی خوای بهش بگی بیاد تو؟

نفس دلش می خواست... اما غرور زخمی اش اجازه نمی داد!

- نه... یه کم منتظر می مونه، خودش خسته میشه میره... مگه تو این یک ماه براش مهم بود که من توی انتظارِ یک پیام یا زنگ ازش هزار بار مردم و زنده شدم؟

مادرش دست روی بازویش گذاشت:

- بهش گوش بده... شاید دلیلی واسه این کارش داشته باشه!

- هیچ دلیلی یک ماه پیام ندادن و زنگ نزدنش رو توجیه نمی کنه مامان... هیچ دلیلی این یک ماه بی

خبری رو توجیه نمی کنه... می تونست حداقل یه خبر از خودش بده و بگه زنده م... کره شمالی که زندگی نمی کرد!

و رو برگرداند تا به اتاقش برگردد که مادرش گفت:

- یا دعوتش کن بیاد داخل، یا مجبورش کن بره... واسه امشب پیشبینی

بارون کردن!

دل دخترک در سینه فرو ریخت... و با خودش فکر کرد که اگر هارو به سرش می زد چه؟ اگر تمام شب را در باران و سرما منتظر می ماند؟

با آن حال اما تلخندی زد و بی اینکه سمت مادرش برگردد، حین بالا رفتن از پله ها گفت:

- به اونجاها نمی رسه... خیلی زود برمی گرده هتلش! مامان...

بالای پله ها که رسید، لحظه ای سمت مادرش برگشت و با تاکید گفت:

- دعوتش نکنی داخل!

دلشکستگی اش وحشتناک بود... بی رحمش کرده بود او را که حتی طاقت له کردن یک مورچه زیر پاهایش را نداشت. مادرش چیزی نگفت و تنها سر تکان داد... اما صدای قطره هایی که به پنجره می خورد، نگرانی

هر دویشان را بیشتر کرد... نفس با آن حال وارد حمام شد و آب گرم که روی تن یخ زده اش ریخت، از تصور سرمای وحشتناک بیرون و بارانی که می بارید، پیشانی به دیوار حمام چسباند و چشم بست:

- رفته... حتما تا الان رفته! احمق نیست که بمونه...

تمام تلاشش را می کرد که خودش را قانع کند... اما دلش آرام نگرفت که نگرفت! نفهمید چقدر طول کشید اما زودتر از همیشه از حمام خارج شد و یک لحظه خودش را با همان حوله ی تن‌پوش، ایستاده بر روی اولین پله پیدا کرد و ماتش برد... می خواست بی اختیار پله ها را پایین برود؟ می خواست خودش را به

مردی برساند که شاید در سرما و زیر باران هنوز منتظر ایستاده بود؟ گلویش دوباره از بغض فشرده شد و زیر لب خطاب به خودش زمزمه کرد:

- احمق...

و بدون اینکه پله ها را پایین برود، راه اتاقش را در پیش گرفت و در را تقریبا محکم به هم کوبید. خم شد جلوی کشوی لباس هایش و تند تند لباس های مورد نیازش را بیرون کشید و روی تخت انداخت. آن عجله ای که داشت هم دست خودش نبود! انگار که کسی در وجودش بی اختیار تلا ش می کرد تا هر چه

زودتر کارهایش را تمام کند و خودش را به مردی برساند که منتظر بود...

- احمق... دختره ی احمق!

این بار اشکی روی گونه اش راه باز کرد و پشت بندش قطره اشکی دیگر...

از خودش عصبانی بود، از آن مردی که یک ماه تمام با بی خبری خون به جگرش کرده بود هم عصبانی بود... و نگرانی برای همان مَرد داشت بیچاره اش می کرد! نفهمید چطور لباس هایش را پوشید که شنیدن صدای مادرش از پایین، باعث شد کمی به خودش بیاید.

- نفس، مادر... میای شام؟

موهایش هنوز خیس بود... به قدری که از فرفری هایش آب می چکید اما وقت خشک کردنش را در آن لحظه نداشت. می دانست که مادرش و نهال سر میز منتظرش هستند پس تنها موهایش را میان حوله ی سفیدی پیچید و گفت:

- الان میام.

چشمان سرخش در آینه، گریه کردنش را فریاد می زد اما بی توجه از اتاق خارج شد. قطعا مادرش حالش را بیشتر از هر کسی می فهمید و نیاز نبود که مخفی اش کند... اما نقاب بی تفاوتی به چهره اش زد و پله

ها را خونسردانه پایین رفت. بوی آشنایی که به مشامش خورد، قدم هایش را سست تر کرد و ناگهان با رسیدن به آشپزخانه و دیدن ظرف کتلت و یک ظرف کیمچی در کنارش، مات ماند... نمی دانست اتفاقی بود یا چیز دیگری ؛ اما اولین باری که هارو پا به این خانه گذاشت هم مادرش کتلت درست کرده بود. آن روز هم از کیمچی های دست سازِ نفس سر سفره آورده بود و هارو بی نهایت از کیمچی او و نزدیک بودن طعمش به کیمچی های کره تعریف کرده بود... و حالا انگار همه چیز داشت تکرار می شد! با این تفاوت که دفعه ی قبل، به هارو پناه داده بود اما

این بار او را در سرما و باران رها کرده بود... مسافرِ تازه از راه رسیده اش را!

- خوبی آبجی؟

نهال بود که پرسید... و نفس آرام آرام نگاهش را از میز ساده ی غذا بالا آورد. نگاه مادرش نگران اما پر از معنا بود! انگار که همه چیز را به خود نفس سپرده بود... و با نگاهش اطمینان می داد که نفس هر تصمیمی که بگیرد، حمایتش خواهد کرد!

- هنوز... هنوز نرفته... مگه نه؟

با صدایی خش دار پرسید و منتظر جواب نشد. ناگهان رو برگرداند و سمت در ساختمان دوید. مادرش با

نگرانی صدا بالا برد:

- یه چیز گرم بپوش... سرما می خوردی!

اما نفس انگار نشنید... اولین جفت دمپایی را که پیش پایش بود، پوشید و دوید در حیاط کوچکی که صدای باران را منعکس می کرد. قلبش در گلویش می تپید... قلبی که نمی گذاشت به چیزی فکر کند و به محض باز کردن در، نفس بریده صدا زد:

- هارو شی!

چراغ های کوچه کم بودند و کوچه تقریبا تاریک به نظر می رسید... اما با دیدن قامت آشنای مردی که شانه اش را به دیوار خانه ی روبرویی تکیه داده و

تقریبا زیر سایه‌بانش پناه گرفته بود، چانه اش شروع کرد به لرزیدن... نفهمید از دلتنگی بود یا سرما! اما انگار تمام احساسات جهان با هم به جانش هجوم آوردند... آنقدری که حتی زانوهایش هم لرزش گرفت و مرد روبرویش با آن نگاه عسلیِ آشنا، طاقت از کف داد... کتش را از تن درآورد و با قدم های بلند سمتش رفت. نفس تقریبا سر جایش قفل شده بود که کت گرمی روی شانه اش قرار گرفت و هنوز به خودش نیامده بود که در آغوش گرم تری فرو رفت... محکم! آنقدر محکم میان آن بازوها فشرده شد که انگار مرد روبرویش می خواست او را در خودش حل کند... و بغضش درست میان همان بازوها شکست:

- نامرد...

دستش بالا آمد و بی اختیار پیراهن بافت او را به چنگ کشید... و شنید صدای بمی را که با بغض کنار گوشش لب زد:

- عزیزم!

دخترک خوب می دانست که چقدر تلفظ این کلمه برای او سخت بود. برای کسی که در زبانش حرف "ز" وجود نداشت... اما به زیباترین شکل ممکن آن را به زبان آورد و دل و دین از دخترک برد...

نفس می خواست فاصله بگیرد. می خواست خودش را از میان آن بازوها آزاد کند، دست بگذارد تخت سینه

ی او و محکم به عقب هلش دهد اما نمی توانست... انگار هیپنوتیزم شده بود! و انگار نفسش بند بود به نفس های گرم مردی که روی گردنش پخش می شد...

- عزیزِ من... حَگ داری! حَگ داری که من رو نبخشی... (حق داری)

نفس، دلتنگ و دلشکسته در آغوشش هق زد و هارو سرش را از روی حوله بوسید. بوی خوش شامپوی او زیر مشامش خورد و آن تن لرزان را کمی از خودش فاصله داد و در حالی که دست روی شانه هایش

گذاشته بود، نگران زل زد در صورت دختری که باران اشک هایش را می شست:

- سرما می خوری... برگرد داخل!

نگفت مرا هم ببر... نگفت مرا ببخش! و همین دل نفس را بیشتر خون کرد... آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد و قدمی عقب رفت. دست هارو از روی شانه اش افتاد و نفس با حرص و دلتنگی خیره به او که موهای خوش حالتش حالا خیس به پیشانی اش چسبیده بود، گفت:

- الان یعنی خیلی به فکرمی؟ خیلی برات مهمه که سرما نخورم؟

هارو در سکوت نگاهش کرد... به فکرش بود. نگرانش بود! اما حق می داد به او که هر چه می خواست بگوید... نفس، با آشفتگی میان گریه ای که به زور کنترلش کرده بود اما گاهی میان صدایش خودنمایی می کرد، ادامه داد:

- فکر کردی این حق رو داری که یک ماه تو بی خبری ولم کنی، بعدش یهو برگردی و بهم بگی چیکار کنم؟

هارو، آرام سر به طرفین تکان داد:

- نه...

آرام بود اما نگاهش پر از تشویش... آرام بود اما عسلی هایش غرق خون! و همین آرامشش، همین مظلومیتش دخترک را عصبانی تر کرد... و نگران تر... و عاشق تر!

قبل از اینکه پشیمان شود، دست هارو را محکم میان دستش گرفت و به دنبال خودش سمت خانه کشید:

- بیا داخل تا بیشتر از این بهم عذاب وجدان ندادی!

و زیر لب با بغض ادامه داد:

- با اون چشمای قشنگِ مظلومت...

دست هارو میان دستش، خودِ آتش بود! برخلاف دست خودش که انگار ساعت ها مانده بود میان برف... زیر سقف دو پله ای که به ساختمان منجر می شد، ایستادند و چیزی طول نکشید که مادر نفس در چارچوب در ایستاد. نفس از او ممنون بود... از اینکه به دنبالش نیامده بود! از اینکه اجازه داده بود تا نفس خودش تصمیم بگیرد.

- بیاید داخل... موش آب کشیده شدید هر دوتون!

هارو معنی آن اصطلاح را درست نفهمید... اما بی اختیار چشمانش را از مادر نفس دزدید. درست مثل پسربچه ی خطاکاری که خجالت می کشد در چشمان

مادرش نگاه کند. نفس، دست هارو را رها کرد و در حالی که می دانست حتی در آن سرما گونه هایش از خجالت آتش گرفته بود، پا به خانه گذاشت و کمی بعد، هارو پشت سرش وارد شد. مادر نفس در را بست و نهال با دیدن قامت بلند هارو، ذوق زده گفت:

- آجوشی!

نفس نتوانست که آن لحظه به چهره ی هارو نگاه نکند و واکنشش را نبیند. هارو با تعجب به نهال خیره شده بود و حتما با خودش فکر می کرد که چرا نهال چنین لفظی به کار برد؟ "آجوشی" را در کره به مردان سن بالا می گفتند آخر... و هارو ذره ای شبیه

مردان سن بالا نبود! چهره اش حتی کمتر از سنش نشان می داد. نزدیک بیست و هشت سال داشت اما نهایتش بیست و چهار، پنج ساله یا کمتر به نظر می رسید...

نهال که آن سکوت و نگاه متعجب را دید، چهره ی متفکری به خودش گرفت و حرفش را اصلاح کرد:

- اوپا؟ (کلمه ای که در کره، دخترها برای خطاب کردن برادر بزرگ تر یا دوست پسر خود به کار می برند)

و همین باعث شد که بالاخره لبخند کمرنگی روی لب های هارو نقش ببند:

-오랜만이네 .

(خیلی وقته ندیدمت)!

نهال، گیج نگاهش کرد و همان نگاه را سمت نفس چرخاند و با صدای آرامی پرسید:

- چی گفت؟

نفس همانطور که لیوان آبی از شیر پر می کرد، شانه ای بالا انداخت و تکیه داده به کابینت زیر سینک جواب داد:

- هیچی... میگه خیلی وقته ندیدتت... خوبه خودش می دونه!

مادر نفس لب گزید و هارو به سختی جلوی لبخند کمرنگش را گرفت. آنقدری دلتنگ نفس بود که حتی بدخلقی هایش هم به دلش می نشست! نفس با حرص لیوان آبش را یک نفس نوشید و لیوان را روی سینک گذاشت. مادرش همان لحظه با دو حوله ی کوچک در دستش نزدیک شد و یکی را به هارو داد و یکی را به نفس...

- بگیرید سر و صورتتون رو خشک کنید. آدم تو کار شما جوون ها می مونه به خدا!

هارو، آرام تشکر کرد و حوله را به موهایش کشید. از موهای سیاه و خوش حالتش که حالا بخاطر خیس

شدن لَخت شده بود، آب می چکید... نفس حوله اش را از سر برداشت و داغِ دل هارو بار دیگر با دیدن موهای کوتاه او تازه شد... دخترک چه کرده بود با آن حلقه های خوشرنگِ مشکی؟

صدای مادر نفس دوباره توجه شان را جلب کرد که خطاب به هارو می گفت:

- برات لباس تمیز گذاشتم تو اون اتاق... لباس های پدر نفسن ولی تا حالا پوشیده نشدن...

و به یکی از درهای بسته در طبقه پایین اشاره کرد. تنها اتاق طبقه بالا را که هارو اولین بار در آنجا مانده بود، نفس یک ماهی می شد که برداشته بود. می

گفت آنجا راحت تر است... اما مادرش خوب می دانست که قضیه طور دیگری است... نفس در آن رورها از زور دلتنگی و نگرانی به هر چیزی چنگ زده بود تا طاقت بیاورد!

نفس به چشم دید که مادرش پس از گفتن آن حرف به هارو، سریع به او نگاه کرد. شاید ته دلش می ترسید که نفس مثل اولین باری که هارو به این خانه آمد، دوباره نسبت به قرض دادن لباس های پدرش به او معترض باشد اما نفس خونسردانه ایستاده بود. حقیقتا ته دلش هم نگران بود که او سرما بخورد و از خدایش بود که هر چه زودتر لباس عوض کند... وقتی

دید هارو هنوز همان جا ایستاده، نفسش را صدادار بیرون فرستاد و با انگشت اشاره به اتاق اشاره کرد:

- بفرمایید! نزدیک دو ساعت زیر بارون و تو سرما وایساده بودی. برو لباس عوض کن تا دوباره بیمارستان های ایران رو آباد نکردیم.

فعلی که جمع بست، لبخند کمرنگی کنج لب هارو نشاند و به یاد هر دویشان آورد که چه روزها در این یک ماه و چند روزی که هارو برای اولین بار به ایران آمده بود، کنار هم نگذراندند...

هارو که با "ببخشید" کوتاهی سمت اتاق رفت و کمی بعد در اتاق را پشت سرش بست، دخترک نفس

راحتی کشید و تن ضعف کرده و یخش را روی یکی از صندلی های دور میز رها کرد. مادرش سریع به سمتش رفت:

- پاشو... پاشو برو لباس هات رو عوض کن زود! سرما می خوری مادر... همین حالا هم رنگ به رو نداری!

و نگران دست روی پیشانی او گذاشت و اخم کرد:

- داغی یه کم... نکنه تب کردی خدایی نکرده؟

نفس دست مادرش را گرفت و آرام از روی پیشانی اش پایین آورد:

- نه مادر من... تبِ چی؟

اما هم خودش و هم مادرش می دانستند که او وقتی استرس وحشتناکی را تحمل می کرد یا دلش از کسی می شکست، نتیجه اش می شد تبی شدید که از کار و زندگی بازش می کرد...

همان لحظه صدای آرام عطسه ی هارو از اتاق آمد و مادر نفس با کمی عصبانیت از بی فکریِ آن ها چشم بست:

- بیا اینم مهر تاییدش!

نفس در حالی که ته دلش برای هارو نگران بود، بلند شد و همانطور که سمت پله ها می رفت، گفت:

- نگران نباش مامان... ما پوست کلفت تر از حرف هاییم!

نگاه مادرش اما تا لحظه ای که وارد اتاقش شد با نگرانی بدرقه اش کرد. در را پشت سرش بست و تکیه داد به آن... سرش کمی سنگین شده بود. ربطش داد به گریه های امروزش و خیره به چشمان سرخش در آینه، زیر لب گفت:

- خاک تو سرت! بازم دلسوزیت از دلخوریت بُرد...

با حالی خراب لباس هایش را عوض کرد و حوله را کمی دیگر به موهایش کشید. نیازی به سشوار نبود.

آن موهای کوتاه، خیلی زود خشک می شدند اما امان از نگاه غمگین هارو به روی آن تار موها...

دوباره خیره شد در آینه و با دلی شکسته گفت:

- موهای خودمه... خوب کردم!

اما فقط خودش می دانست و خدایش که چه حالی بود وقتی که قیچی دست گرفت و زور حال بد و خشم، افتاد به جان خرمن آن موها...

کمی بعد، صدای باز شدن در اتاق هارو را شنید. انگار ضربان قلبش ارتباط مستقیم با آن صدا داشت که به شدت بالا رفت و نفسش را تنگ کرد... دست روی قلبش گذاشت و زیر لب نالید:

- چه مرگته؟

هر چقدر هم که به خودش دروغ می گفت، قلبش خوب بلد بود که رسوایش کند!

چند بار نفس عمیق کشید و محکم بیرون فرستاد و دست روی دستگیره ی در گذاشت. دستی که به سختی لرزشش را کنترل می کرد! وقتی بالاخره دل به دریا زد و از اتاق بیرون رفت، هارو را نشسته پشت میز، مقابل مادرش و نهال دید. لباس های پدرش تن او بود... آن تیشرت سفید را آخرین بار خودش برای پدرش خریده بود! و او نمانده بود که بپوشد... نتوانسته بود بماند!

هارو آنقدر صاف و با ادب نشسته بود و دستانش را روی پاهایش نگه داشته بود که نفس به زور لبخندش را کنترل کرد و با جدیتی که سعی در انجامش داشت، سمت آن ها رفت. صندلی کنار هارو خالی بود... دلش پر می زد برای بودن در کنارِ این مَرد! برای نفس کشیدن در هوای او و به مشام کشیدنِ عطرش... اما غرور و دلخوری مجبورش کرد که برود و روی یکی دیگر از صندلی ها بنشیند. از جایی که نشسته بود، می توانست هارو و مادرش و نهال را به خوبی ببیند... مادرش که جو سنگین میانشان را حس کرد، تک سرفه ای زد و رو به هارو گفت:

- بفرمایید... تعارف نکن پسرم. غذا بکشم برات؟

هارو نگاهش را لحظه ای به نفس انداخت و بعد، سریع نگاه گرفت و خیره به مادر نفس با لبخند کمرنگی جواب داد:

- ممنونم. خودم انجامش میدم.

صدایش کمی گرفته بود و نفس ترسید از سرما خوردنش... هر چند که می مُرد برای صدای بمی که حالا حتی بم تر شده بود! مادر نفس اهمیتی نداد و به رسم خیلی از میزبان های ایرانی، بشقاب او را گرفت و پر کرد و مقابلش گذاشت. ذهن هارو با دیدن محتویات بشقاب، به اولین باری که پا به این خانه

گذاشته بود فلش بک زد و با خودش فکر کرد با اینکه تنها چند ماه پیش بود، اما هزار سال گذشته بود انگار! و انگار هزار سال پیر شده بود...

آن روزها فکر می کرد که بیچاره ترین است! بی پناه ترین... همان زمانی که به دنبال خانواده ی مادرش می گشت و پدرش چندین نفر را به دنبالش فرستاده بود تا شده حتی به زور او را به کره برگردانند، حتی ذره ای قدر این لحظات در سینه اش احساس سنگینی نمی کرد... آن روزها هنوز تا این حد از پدرش دلخور نبود! خانواده ی مادرش را پیدا نکرده بود اما امید داشت که پیدایشان کند و آن ها دوستش

داشته باشند... آن روزها دل دخترک مو فرفری را ناخواسته طوری نشکسته بود که دخترک قیچی بردارد و بیفتد به جان آن حلقه های سیاهِ خوشرنگ... و بعد اینطور از او فرار کند و نگاه بدزدد!

شام در سکوتی کَر کننده صرف شد. هارو تازه آن موقع بود که فهمید از آخرین وعده اش چیزی نزدیک بیست ساعت می گذشت. حتی غذای

هواپیما را هم نتوانسته بود بخورد و با وجود بی اشتهایی اش، این غذای خانگی برایش حکم یک دلخوشیِ آشنا را داشت... کیمچی دست سازِ نفس، حالا حتی جا افتاده تر شده بود! هارو دلش می

خواست مثل اولین باری که پا به این خانه گذاشت، به او بگوید که چقدر طعم کیمچی هایش را دوست دارد اما هیچ چیز نگفت... خودش را در برابر این دختر، گناهکار و مقصر می دید!

- ممنونم... خیلی عالی بود!

هارو که رو به مادر نفس تشکر کرد، زن لبخند مهربانی زد و گفت:

- نوش جونت پسرم...

و نفس پشت بندش از مادرش تشکر کرد:

- دستت درد نکنه مامان...

نفس همیشه پس از شام، بلند می شد و به اتاقش می رفت... یا بلند می شد و ظرف ها را می شست... اما آن شب سر جایش نشسته و منتظر بود! همه منتظر بودند بلکه یک نفر سر حرف را باز کند... و هارو بود که بالاخره پیش قدم شد:

- من امشب میرم به هتل... نمی خوام که حُجور من (حضور من) شما رو اجیت (اذیت) کنه... اما قبل آن... حرف هایی هست که باید بزنم!

مادر نفس لب باز کرد که به او بگوید فکر هتل رفتن را از سرش بیرون کند... اما چیزی نگفت و ترجیح داد

که به او فرصت حرف زدن دهد... وقت برای تعارف بسیار بود!

- من در یک خانواده ی نرمال بزرگ نشدم... دورگه بودن گاهی می تونه خیلی چیزها رو نسبت به زندگی دیگران متفاوت کنه! درگیری آن بچه با دو فرهنگ و دو زبان متفاوت... همه چیز از همان اول متفاوت و سخت هست! اما چیزهای زیبایی هم داره... اینکه همزمان انگار به دو کشور تعلق داری! یک پدربزرگ و مادربزرگ مهربان همیشه در کشور دیگری منتظرت هستن... اگر خوش شانس باشی و پدر و مادرت باهات توی خونه خوب کار کنن، هر دو زبان رو مثل زبان

مادری یاد می گیری... و این خودش یک پوئن مثبت هست! اما در خانواده ی من... دورگه بودن فرق داشت! من هیچوقت به همراه خانواده به کشور مادرم سفر نکردم... و مادرم هیچوقت بعد از رفتن به کره، خانواده ش رو ندید!

نفس خیلی چیزها را می دانست... اما کامل نه! و مادرش حتی کمتر از او در جریان اتفاقاتی بود که برای این مرد افتاده بود... پس در سکوت منتظر ماند تا ادامه دهد.

هارو دوباره هر دو دستش را روی پاهایش گذاشته و صاف نشسته بود. طوری با احترام که انگار در یک

مصاحبه ی کاری به سر می برد...

- پدرم دوست نداشت که مادرم به ایران برگرده! پدربزرگم... یعنی پدرِ مادرم، مخالف ازدواج آن ها بود. برای همین پدرم می ترسید که اگر مادرم به ایران برگرده، پدربزرگم اونها رو جدا کنه از هم...

و نگفت... نگفت که همه چیز بدتر از این هایی بود که تعریف می کرد! نگفت که پدرش، مادرش را به زور از ایران برد... به زور با او ازدواج کرد و به زور بچه دار شد... نگفت تا آن ها را نترساند! نگفت تا باور مرسومی که پسر ممکن است شبیه پدرش شود و همان اشتباهات را تکرار کند، در ذهنشان شکل نگیرد...

- پس مادرم دیگه هیچوقت به ایران نیومد... و من هم به ایران سفر نکردم! بعد از مرگ مادرم...

مکث کرد. هنوز هم وقتی که حرف از مرگ مادرش می شد، یادآوری آن روزها جانش را به لب می رساند...

- بعد از مرگ مادرم، من همیشه می گفتم که می خوام به ایران بیام... می خوام پدربزرگ و مادربزرگم رو پیدا کنم... اما پدرم هیچوقت اجازه نداد! اون موقع من نوجوان بودم و خب... نتونستم! اما رویای ایران اومدن تا همین چند ماه پیش که بالاخره پا به این

کشور گذاشتم با من موند... و رویای برگشتن به ایران، به دلِ مادرم!

نگاهش را میان نفس و مادرش چرخاند. اشک نشسته بود در چشمان مادر نفس... نهال از بغض فین فین می کرد و چشمان نفس سرخ بود! هر دو همچنان در سکوت منتظر بودند تا او حرفش را بزند...

- پدرم هر بار به بهانه هایی من رو از رفتن منصرف می کرد. اون یک مرد ثروتمند و منضبطه! و من از اول جوانی ام بخاطر خواسته ی او، مجبور بودم که یاد بگیرم چطور به کارهای کمپانی رسیدگی کنم... هر موقع که حرف از رفتن به ایران می زدم، پدرم کارهای

بیشتری به من می داد... و از اونجایی که پدرم من رو مثل خودش بی نهایت جدی و مسئولیت پذیر نسبت به کار تربیت کرده بود، همیشه با اینکه کار در کمپانی رو دوست نداشتم، اما انجامش دادم... یک نوع اجبار بود! تا اینکه یک روز کاملا ناگهانی از کمپانی اومدم بیرون و بدون اینکه به پدرم اطلاع بدم، اومدم به ایران...

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست که طعم زهر می داد و با همان حال ادامه داد:

- در نظر پدرم، این بزرگ ترین گناه من بود! و بزرگ ترین ترس خودش... اون هیچوقت نمی گفت؛ اما می

دونستم از اینکه رهاش کنم می ترسه... من تنها خانواده ای هستم که پدرم در زندگی داره...

دستانش روی پاهایش مشت شده بود...

- و قبل از آمدنم به ایران، پدرم هم تنها خانواده ای بود که من داشتم!

همیشه یک جایی ته ذهنم می دونستم که شاید خانواده ای در ایران داشته باشم که هیچوقت من رو ندیدن... اما همه چیز در حد یک فکر بود! تا اینکه آن فکر رو عملی کردم... به ایران آمدم و به دنبال خانواده گشتم... و خانواده...

یادآوری رفتارهای پدربزرگش باعث شد که لحظه ای از ناراحتی چشم ببندد. یادآوری اولین باری که پا به خانه ی پدربزرگش گذاشت و از آنجا بیرون انداخته شد... یادآوری سوپ داغی که پوستش را آتش زد و قلبش را بدتر!

چشم باز کرد و حالا نگاهش رگه های سرخ بیشتری داشت:

- خانواده، من رو اونطور که تصور می کردم، نخواستن... اشتباه از من بود! من کودکانه فکر می کردم... و کودکانه امیدوار بودم که با دیدن من خوشحال بشن! در حالی که من، خبر زنده نبودنِ

دخترشون رو براشون برده بودم... و این چیزی نبود که پدربزرگ و مادربزرگم بتونن تحمل کنن!

نگاهش را این بار به نفس دوخت و ادامه داد:

- در اولین روزی که خانواده ی مادرم رو دیدم، نپس کنار من بود...

این بار نگاهش را میان نفس و نهال و مادرش چرخاند:

- وقتی پدرم به دنبالم آدم فرستاد تا من رو به زور هم که شده به کره

برگردونه، شما به من در این خانه پناه دادید... شما خانواده ی من شدید!

نفس، دست کشید زیر چشمان خودش تا قطره اشکش را قبل از چکیدن پاک کند... و در دل لعنت فرستاد بر اشکی که پیش چشم او درمی آمد!

- شما به من پناه دادید در این خانه... و من اینجا انگار دوباره خانواده م رو پیدا کردم!

عسلی های خوشرنگش این بار مستقیم خیره به نفس بود وقتی که گفت:

- عشق رو پیدا کردم!

چیزی در قفسه سینه ی دخترک تکان خورد... قلبش بود شاید! قلبی که ضربانش بالا و بالاتر رفت و مردی که ادامه داد:

- و این گناه من بود... آمدن به ایران، پیدا کردن خانواده و عاشق یک دختر ایرانی شدن، گناهی بود که پدرم من رو بخاطرش در این چند وقت بدون اینکه بدونم در حال مجازاتم، مجازات کرد...

نفس در سینه ی دخترک حبس شد... و چشمانش ترسیدند! صدایی مدام در سرش می پرسید که چه کردند به او؟ پدرش چه کرده با او؟ منظورش چه بود از مجازات؟ او که پدر هارو را نمی شناخت... پدر هارو

در نظرش یک شخصیت خاکستری بود که گاهی می توانست سیاه باشد و گاهی آنقدر سفید که هارو از ترس مرگِ او شبانه بلیط بگیرد و بی خداحافظی به فرودگاه برود... و همین ندانستن، همین خاکستری بودنِ آن شخصیت،

بیشتر تنش را می لرزاند... می ترسید چون نمی دانست که آن پدر زورگو و گاهی عاشق، تا چه حد می توانست بد باشد!

- باهات... باهات چیکار کرد؟

نتوانست... نتوانست که پا روی ترسی که به دلش افتاده بود، بگذارد و نپرسد! و درست همان لحظه بود

که مرد روبرویش با صدای بمی که می لرزید، جواب داد:

- منو با بی خبری از تو مجازات کرد!

نفس حبس شد در سینه ی دخترک... و قلبش یک ضربان جا انداخت! چرا این مرد آنقدر ناگهانی قلبش را هدف می گرفت؟ فکر سکته کردنش را نمی کرد؟

صدای هارو پر از درد بود... پر از دلتنگی! و همزمان پر از شرمندگی از گناهی که خودش نکرده بود اما بارش را به دوش می کشید... بار اشتباهات پدرش را!

نگاه خیس نفس و نگاه منتظر مادر او و نهال را که دید، شروع به تعریف کرد. خلاصه ی اتفاقات این یک

ماه را برایشان گفت... نگفت که پدرش کسی را اجیر کرده بود تا موبایلش را وسط سئول بدزدد! گفت که موبایلش به دست افراد پدرش گم شده بود و به هر دری که می زد، نمی توانست با همان شماره ی قبلی سیم کارت جدید بگیرد... آنجا بود که نفس و مادرش به اوج نفوذ پدر او پی بردند! به اوج جدیتش برای اینکه نگذارد پسرش با دختری ایرانی وارد رابطه شود... پدرش می ترسید! می ترسید از اینکه هارو خانواده ی امنش را در ایران پیدا کند و او را رها... می ترسید که پسرش هم مثل خودش بزرگ ترین اشتباهات را در حق زنی بی گناه کند و تاریخ تکرار شود!

هارو خیره به نفس صحبت می کرد:

- من خیلی در اینترنت به دنبال اثری از تو گشتم... اما حتی در اینستاگرام هم پیجی از تو پیدا نکردم!

نفس با ناراحتی چشم بست و باز کرد:

- چند وقتیه دی اکتیو کردم پیجم رو... حوصله ش رو نداشتم.

و در دل گفت که اگر پیجش را موقتا نمی بست، شاید این انتظار آنقدر طو لانی نمی شد...

نگاه مادر نفس نگران بود. دخترش به خودیِ خود زندگی آرام و بدون استرسی نداشت... کم از ناپدید

شدن پدرش ضربه نخورده بود! و حالا عاشق مردی شده بود که پدرش با تمام قدرت سنگ می انداخت پیش پایشان...

هارو که نگاه نگرانش را دید، رو به او کرد و گفت:

- من نگرانی شما رو درک می کنم... اما پدرم آدمی نیست که به زنی که من دوستش دارم آسیب بزنه... من مراقب و کنار نفس هستم!

مادر نفس، نفسش را صدادار بیرون فرستاد و نگاه نگرانش را میان او و دخترش چرخاند:

- می دونم پسرم... می دونم که کنارشی! اما خانواده مسئله ی مهمیه... وقتی خانواده مخالف باشن،

ناخوداگاه رو زندگی شما هم تاثیر میذاره... خودت داری میگی که پدرت تا کجا پیش رفته که شما نتونید از هم خبر بگیرید! حتی اگه هیچ آسیب جسمی ای از سمتش نفس رو تهدید نکنه، می تونه بازم با روح و روان این بچه بازی کنه... دقیقا مثل این چند وقت!

هارو لحظه ای دست روی دست او گذاشت و آرام فشرد:

- حق با شماست... اما پدرم با نفس مشکل شخصی نداره... پدرم نمی خواد که من به ایران بیام... نمی خواد که با هیچ ایرانی و حتی خانواده ی مادرم در

ارتباط باشم! و تمام این ها بخاطر این هست که هنوز از مرگ مادرم و اتفاقاتی که در ازدواجشون افتاد، غمگینه... هنوز نتونسته مرگ مادرم رو بپذیره و خودش رو ببخشه! اما اون چیزی که از من توقع داره، چیزی نیست که من بتونم قبول کنم و انجام بدم... من می خوام کشور مادرم رو بیشتر بشناسم... می خوام بیشتر از هر کسی کنار نفس باشم و جبران کنم تمام دردهایی رو که بخاطر من تحمل کرد.

و نفس با خودش فکر کرد که او در جملاتش دیگر "نپس" نگفته بود. طوری جدی گفته بود "نفس" که

انگار از ته دلش می خواست برای زندگی اش در کنار او تلاش کند و با تمام وجود بجنگد!

مادر نفس لبخند کمرنگی زد... اما نگاهش هنوز نگران بود و با این حال، چیزی در آن خصوص نگفت تا بحث را ادامه ندهد. هارو زیادی خسته ی سفر به نظر می رسید و بسیار مصمم! این مرد، جان نفس را نجات داده بود... هزینه ی بیمارستان و بدهی هایش را پرداخت کرده بود و شر آن طلبکارها را کم کرده بود از سرشان! آنقدری به او و محبت هایش مدیون بودند که برایشان مهم باشد با او چطور برخورد می کنند...

- خوبه... خوبه که کنارشی!

جمله ای که گفت، از ته دلش آمد و نفس با تعجب و با چشمانی که نم اشک داشتند، به مادرش خیره شد و صدای لرزانِ او دلش را لرزاند... مادرش با وجود تمام نگرانی هایش، با تمام وجود از این مرد متشکر بود... مادرش پس از ناپدید شدن ناگهانیِ پدر نفس، کمبود حضور مردی در زندگی شان که مثل کوه پشت و پناهشان باشد را با گوشت و خون حس کرده بود... و حالا، مردی دورگه و مهربان و حتی مرموز، همان پشت و پناه شده بود! همان تکیه‌گاهِ امن...

گوشه ی چشم هارو کمی از لبخندش چین افتاد:

- نپس خیلی برای من با ارزش هست... کاش بتونم تمام ناراحتی های او رو جبران کنم.

و این مرد امشب قصد جانش را کرده بود انگار! دوباره "نپس" گفتنش باعث شد که قلب دخترک بدتر بلرزد و اعتراف او گونه هایش را آتش زد... بی اختیار نگاه دزدید و قلب هارو برای شرم دخترانه اش مُرد... کاش می توانست دوباره محکم در آغوشش بگیرد و این بار از ته دل بگوید که دوری از او چقدر سخت گذشت...

نفس و مادرش و نهال که مشغول جمع کردن سفره شدند، هارو هم بلند شد تا کمک کند و مادر نفس مخالفت کرد:

- تو برو استراحت کن پسرم... خسته ی سفری!

اما نفس چیزی نگفت... به نظرش هیچ اشکالی نداشت که مردها هم در کارهای خانه مشارکت کنند و درستش هم همین بود! هارو از فرهنگی می آمد که مردسالاری در آن زیاد دیده نمی شد... و این دلِ نفس را گرم می کرد...

- نه ممنونم... باید کمک کنم!

هارو که با تواضع جواب داد و پا به پایشان به جمع کردن ظرف ها ادامه داد، نفس بالاخره لب باز کرد:

- برو بخواب... چشمات سرخ شدن از خستگی!

هنوز هم بر سر موضع خودش بود... متنفر بود از اینکه در مهمانی ها زن ها تمام مدت کار می کنند و مردها می نشینند! اما هارو واقعا خسته به نظر می رسید... و مهمانِ تازه از راه رسیده شان بود!

- حال من واقعا خوب هست...

لبخند که می زد تا نشان دهد خسته نیست، دل دخترک می لرزید... آخرش حاضر به رفتن نشد و تا آخر کمکشان کرد. دیگر وقت شستن ظرف ها رسیده بود که مادر نفس هر دویشان را تقریبا سمت خروجی آشپزخانه هل داد:

- برید بیرون ببینم. خودم هستم... بچه ها که تو دست و پا نباشن، کار زودتر جمع میشه!

نفس تک خنده ای کرد و لبخند هارو عمیق تر شد... لحن مادر نفس اجازه ی هیچ مخالفتی نداد! هر دو مقابل هم روی مبل نشستند و صدای جیر جیر آن مبل های دسته چندم، باعث شد که گونه های دخترک دوباره رنگ بگیرند... این بار از خجالت! قبلا در خانه شان گران ترین سری مبل و کاناپه را داشتند... برایشان اهمیت داشت که مبل ها مثلا از فلان نوع چوبِ مرغوب ساخته شده باشند! هیچوقت حتی تصورش را هم نمی کردند که روزی دنیا بچرخد

و بچرخد و به این نقطه برسد... اما چیزی تقصیر آن ها نبود! آن ها بی گناه تاوان اشتباهات مردی را پس می دادند که به عنوان یک پدر، مدت ها می شد که حتی سراغی از آن ها نگرفته بود...

- اگه... اگه چیزی تو اتاقت احتیاج داشتی بهم بگو!

نفس سر صحبت را باز کرد تا جو را عوض کند و هارو دوباره سر موضع خودش برگشت:

- من... بهتر هست که من برم به هتل! نمی خوام شما رو اذیت کنم...

و با نگاهی به ساعت مچی اش ادامه داد:

- زمان هنوز خیلی دیر نیست. به راحتی تاکسی می...

حرفش تمام نشده بود که نفس با اخم نگاهش کرد:

- شما انگار ژن ایرانیِ تعارف کردنت خیلی قویه هارو شی!

دوباره "هارو شی" گفت و هارو شی گفتنش، رفت و نشست درست وسط قلبِ مَرد... گردن کج کرد، کمی به جلو خم شد و دست زیر چانه زد:

- خوب هست که اینطور میگی "هارو شی"...

نفس هم مثل او گردن کج کرد و خدا خدا کرد که ضربان قلبش به گوش او نرسد:

- چطور میگم؟

هارو هوا را به ریه هایش کشید و محکم بیرون فرستاد:

- نمی دونم... اما فرق داره! خیلی ها من رو اینطور صدا می کنن... در این چند ماه اخیر و حتی در تمام سال های بعد از کودکی، بارها از آدم ها شنیدم که اینطور من رو صدا می کنن... اما هیچوقت با خودم نمی گفتم که کاش دوباره اون رو بشنوم... کاش من رو ببخشه... و کاش من رو دوباره اونطور صدا کنه!

گونه های نفس دوباره آتش گرفتند و نگاهش با خجالت در عسلی های خوشرنگِ چشمان او دو دو زد.

چشمان مرد پر از عشق بود و همزمان، پر از غم...

- فقط سه نفر من رو در زندگی ام خاص صدا می کنن... اولین نفر، مادرم بود! مادرم یک "جان" می چسباند به آخر اسمم... می گفت هارو جان و آن جانی که ته اسمم می چسباند، از همان زبان و فرهنگی می اومد که آرزو داشتم خوب یادش بگیرم... دومین نفر، پدرم هست! او همیشه حین عصبانیت و تعریف یا تاکید بر روی چیزی، اسم و فامیلم رو کامل صدا می زنه... کیم هارو!

و به کره ای ادامه داد:

잘했어 , 김하루 … 틀렸어 , 김하루 … 아버지 말씀을 들어 , 김 -

하루!

(کارت خوب بود کیم هارو... اشتباه کردی کیم هارو... به پدرت گوش کن کیم هارو)!

تک خنده ای کرد با غم... با یادآوری پدری که دوستش داشت و می دانست که جانشان برای هم در می رود اما پدری کردنش اشتباه بود! شاید از همان ابتدا...

نگاه نفس که دوباره در نگاهش دوخته شد، در چشمان او پسربچه ای را دید که مادر نداشت و

پدرش تنها پناهش بود اما آزارش داده بود... در چشمان این مَرد، پسربچه ی درد کشیده ای را می دید که از هر کسی توقع داشت آنطور اذیتش کند... جز پدرش!

و هارو درست همان زمان با لحنی که حالا کمی لرزش داشت، ادامه داد:

- و تو... نپس شی! طوری که تو من رو صدا می زنی، خیلی خاص هست... درست همانطور که مادرم من رو صدا می کرد! درست همانطور که پدرم من رو صدا می کنه... آخ... کاش بتونم یک روز او رو ببخشم!

نفس، درد را در صدای او می شنید... دلتنگی را... و یک دلشکستگیِ عمیق از مردی که اسم "پدر" داشت و پدری کردن بلد نبود! خودش، خوب این درد را می فهمید... خودش هم زخم خورده بود از پدری که مدت ها می شد از او خبر نداشت و دلش لک می زد برای یک بارِ دیگر دیدنش!

هر دو آن شب آنقدری خسته بودند که حرف هایشان همان جا تمام شد... هارو به اتاقش برگشت و نفس هم به اتاق مادرش رفت. هم خودش و هم هارو، کمی احساس سرماخوردگی داشتند اما ترجیح دادند که اهمیتی ندهند... نهال هر شب کنار مادرش می خوابید

اما آن شب به درخواست نفس، به اتاق او رفت و نفس کنار مادرش جا گرفت. روی تخت دونفره کنار مادرش خوابیده بود و هر دو به پهلو و روبروی هم! و انگشتان مادرش با مهربانی میان موهای کوتاهِ او حرکت می کرد:

- بخشیدیش؟

مادرش بود که پرسید... و نفس با چشمان سرخ نگاهش کرد:

- نمی دونم... اما یه چیزی خیلی برام واضحه...

کمی مکث کرد و مادرش منتظر ماند. منتظر ماند تا دخترکش بالاخره دل به دریا بزند:

- دوستش دارم مامان! دلم نمیاد ناراحتیش رو ببینم... هنوزم بابت اون بی خبری ازش دلخورم! حتی با اینکه می دونم تقصیر خودش نبوده... همش یکی تو سرم میگه اگه می خواست راهی پیدا کنه که باهام ارتباط بگیره، پیدا می کرد! اما از طرفی خودش هم میگه که تمام راه ها رو امتحان کرده و به بن بست خورده... نمی دونم مامان! فقط اینو خوب می دونم که دوستش دارم!

لبخندی روی لب های مادرش نقش بست. لبخندی آمیخته با غم، مهر و نگرانی!

- هارو پسر خوبیه... تو رو هم خیلی دوست داره... مشخصه! اما یه چیزی رو یادت نره مامان جان... اگه دوستش داری که می دونم داری، تصمیمش کاملا با خودته که کنارش بمونی یا نه... من پشتتم! با اینکه نگرانتم... با اینکه نگرانم پدرش براتون مشکل ساز بشه! اما... اگه ته دلت به بودن کنارش تمایل نداری، بدون که مجبور نیستی بخاطر دِینی که بهش داریم کنارش بمونی... اون تقریبا جونت رو نجات داده... درست! حتی تمام بدهی های پدرت رو پرداخت کرده... اینم درست! ما بهش مدیونیم و ممنونیم ازش اما این دلیلی نیست که بخوای خودت رو مجبور کنی کاری برخلاف خواسته ت انجام بدی...

نفس دست مادرش را میان هر دو دستش گرفت و محکم فشرد. نگرانی های او را با گوشت و خونش درک می کرد...

- حق داری مامان... حق داری که نگران باشی! درسته که همیشه ته دلم می دونم که بهش مدیونم، اما بهت قول میدم اینکه الان کنارش موندم، بخاطر خودشه نه دِینی که بهش دارم! اگه روزی حس کنم داره بهم آسیب می زنه، قول میدم ازش فاصله بگیرم... یا با قاطعیت مقابلش بایستم! اما این مرد تنها کسیه که وقتی حرف می زنه، دلم می خواد بخاطر لهجه ی بانمکش بمیرم... تنها کسیه که دوست دارم اسمم رو

اشتباه تلفظ کنه و جای نفس، بگه نپس! تنها آدمیه که وقتی نگاش می کنم، همش با خودم میگم چقدر چشماش قشنگه... نزدیک دو متر قدشه ولی چقدر پشت نقابی که به چهره ش می زنه، معصوم به نظر میاد!

لبخند مادرش عمق گرفت و مادرانه گونه اش را نوازش کرد:

- پس دخترم واقعا عاشق شده...

نفس، خودش را سمت او کشید و مادرش سرش را در آغوش گرفت. دخترک با خجالت سر در سینه ی او مخفی کرد و فکر کرد به آن کلمه... به عشق! ترسیده

بود، هیجان زده بود و آینده برایش تصویری مبهم داشت اما امیدوار بود که سرنوشت، روزهای قشنگی را برایشان نوشته باشد... سرنوشتی که به دست خودشان نوشته می شد!

آن شب پس از مدت ها راحت خوابید. چند ماه را با دلتنگی و یک ماه را با ترسِ اینکه بلایی سر هارو آمده باشد، سر روی بالشت گذاشته بود و حالا با فکر اینکه او در اتاقی در همان خانه خوابش برده، بی هیچ کابوسی تا صبح کنار مادرش ماند. صبح که بیدار شد، حس می کرد که تب دارد... سرش کمی درد می کرد اما حالش خوب بود! همیشه از سر سرما می خورد و

پزشکش می گفت که نباید به هیچ وجه باد سرد به پیشانی اش بخورد... او اما دیشب با موهای خیس زیر باران و در هوای سرد پی عشق رفته بود! لبخند محوی کنج لبش نشست و در دل گفت "ارزشش رو داشت"!

کنارش خالی بود. مادرش زودتر بیدار شده بود و از آشپزخانه صدای حاضر کردن بساط صبحانه می آمد. لباس عوض کرد و دستی به موهای کوتاهش کشید. پس از شستن دست و صورتش وارد آشپزخانه شد و با دیدن هارو که به کمک مادرش مشغول چیدن میز

صبحانه بود، ماتش برد. هارو در ح الی که ظرف پنیر و کره را در دست داشت، لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر!

و پشت بندش تک سرفه ای زد. صدایش کمی گرفته بود و حتی رنگ صورتش هم پریده بود انگار... اما لبخندش درخشان به نظر می رسید و ح ال دلش هم خوب بود! نفس، مات زمزمه کرد:

- صبح بخیر...

و هارو رو به مادر نفس گفت:

- این مربی ها رو هم بدید که بگذارم روی میز...

نفس، لب روی هم فشرد که نخندد و مادرش با لبخند شیشه های مربا را به او داد:

- بیا پسرم... اینم از مربا...

هارو با گیجی نگاهش را میان نفس و مادرش چرخاند:

- آها مربا... مربی یک چیز دیگه بود!

نفس به سختی جلوی خودش را گرفت که جلو نرود و لپ او را نکشد. صبحش با دیدن او در آشپزخانه و شنیدن این مکالمه بخیر شده بود... بالا اخره قدم جلو گذاشت و خیره به میز پرسید:

- کاری هست که من انجام بدم؟

نهال صبح زود به مدرسه رفته بود. مادرش ماهی تابه ی بزرگ نیمرو را وسط میز گذاشت و صندلی ای عقب کشید:

- نه مادر...

و چشمکی رو به هارو زد و ادامه داد:

- پسرم از وقتی بیدار شد، اومد کمکم...

نفس اخم بانمکی میان ابرو نشاند و پشت میز نشست:

- آها... پسرتون... خوبه!

هارو، کوتاه خندید و پشت بندش نفس و مادرش هم خندیدند... جو نسبت به شب قبل خیلی بهتر شده بود

و دیگر سنگینی اش را حس نمی کردند. نفس نگاهش را از روی میز صبحانه ی مفصلی که هارو و مادرش چیده بودند، بالا آورد و به مرد روبرویش دوخت. انگار که خواب می دید... هر لحظه می ترسید از خواب بپرد و ببیند که هنوز از ترسِ آسیب دیدن او خواب ندارد. نگاه هارو که سمتش چرخید، سریع مشغول گرفتن لقمه ای شد و همزمان پرسید:

- امروز... امروز می خوای بری دیدن مادربزرگت؟

صدای هارو با مکث به گوشش رسید:

- آره... نگرانش هستم! این بی خبری حتی برای او هم خیلی زیاد شد...

دل دخترک سوخت... برای مادربزرگِ این مرد! برای زنی که بیشتر از هر کسی او و نگرانی هایش برای هارو را درک می کرد... زنی که هارو را دوست داشت اما دوست داشتنش از جنس دیگری بود... از جنس عشق یک مادربزرگ به نوه ی گمشده اش! فکر اینکه حتی مادربزرگ هارو هم تمام مدت از او بی خبر بوده، باعث می شد که نفس باور کند این مرد واقعا در یک ماه اخیر نتوانسته هیچ ارتباطاتی با آن ها در ایران بگیرد... که حقیقت را می گوید! پدرش چطور دلش آمده بود با خودخواهی همه شان را آنطور آزار دهد؟ از چشمان معصوم پسرش خجالت نکشیده بود؟

- می خوای... منم باهات بیام؟

دخترک دل به دریا زد و پرسید قبل از اینکه پشیمان شود... و چشمان هارو برق زدند و صدایش شوقی مخفی را منتقل کرد وقتی که جواب داد:

- واقعا؟ میای باهام؟

قلب نفس پر از حس خوب شد. این شوقی که هارو برای همراهیِ او داشت ، قلبش را گرم می کرد...

- آره... امروز توریست ندارم. روز آفمه!

برق چشمان مرد روبرویش بیشتر شد و همزمان نفس راحتی کشید:

- خوبه...

و نفس به پسربچه ی درون او فکر کرد. پسربچه ای که از تنها ماندن می ترسید! به غریبی اش... غریبی با آدم هایی که همخونش بودند و دلش را بد شکسته بودند!

صبحانه میان صحبت های کوتاه و روزمره صرف شد... پس از شام دیشب، این دومین وعده ای بود که هارو از زمان رسیدنش به این خانه خورده بود و آرزو می کرد که سال ها عضوی از افرادی باشد که دور این میز غذا می خورند! پسربچه ی درونش تنها غذا خوردن را

دوست نداشت... و این آدم ها، درست مثل خانواده اش بودند!

کمتر از نیم ساعت بعد، حاضر و آماده در هال نشسته بود و منتظر بود که نفس حاضر شود تا با هم به دیدار مادربزرگش بروند... فکر روبرو شدنِ احتمالی با پدربزرگش، بی اختیار باعث استرسش می شد اما خم به ابرو نمی آورد. مثل همیشه صاف نشسته بود، دستانی که انگشتانش را جمع کرده بود روی پاهایش قرار داشتند و انتظار می کشید.

دیدن آن طرز نشستن که احترام را منتقل می کرد، باعث شد که لبخندی روی لب های مادر نفس جا

خوش کند:

- راحت باش پسرم.

هارو لبخند کمرنگی زد و از روی سینی چای که مقابلش گرفته شد، یک استکان چای خوشرنگ برداشت:

- ممنونم...

و درست همان لحظه، نفس هم از راه رسید. پالتوی مشکی تنش بود به همراه شال پشمی سفید که دور گردنش افتاده بود... و موهای کوتاهش، باعث می شد که دلِ هارو برای آن فرفری ها هزار برابر بیشتر تنگ شود...

- بیا مادر... بیا قبل رفتن چایی بخور!

مادر نفس که دعوتش کرد به صرف چای، نفس کوله پشتی کوچکش با طرح گل بابونه را روی مبل گذاشت و به آن ها محلق شد.

- مرسی مامان...

و کنار هارو، با فاصله روی آن مبل سه نفره نشست و چای اش را روی میز شیشه ای روبرویش گذاشت. هارو به سختی لبخندش را مخفی کرد و انگشتانش به دور استکان گرم چای حلقه شد... و در دل به فارسی با خودش نجوا کرد "چای خوردن کنار تو خیلی

خوب هست! عادی ترین چیزها در کنار تو، به زیباترین اتفاقات تبدیل میشه"...

بعد از صرف چای، به سمت خانه ی پدربزرگش راه افتادند. هر دو کنار هم روی صندلی عقب تاکسی نشسته بودند و هارو دستانش را روی پاهایش مشت کرده بود تا بر احساساتش برای گرفتن دست دخترک غلبه کند. انگار از وقتی که برگشته بود، حسش به او هزار برابر شده بود! و این چیز جدیدی بود در زندگی اش... برای او که قبلا هم سر قرارهایی از پیش تعیین شده رفته بود اما اولین بار بود که دلش برای یک نفر می رفت!

نفس سر به پشتی صندلی تکیه داده و چشم بسته بود. سرش درد می کرد... درد از پیشانی اش شروع می شد و کشیده می شد تا بینی و پشت پلکش... سنگینی نگاهی را که حس کرد، چشم باز کرد و با دیدن چشمان عسلی هارو، لبخند خسته ای زد و ضربان قلبش تندتر شد:

- چیزی رو صورتمه؟

نگاه مرد کنارش نگران بود:

- خسته هستی؟ یا حالت خوب نیست؟

رنگِ پریده اش هارو را می ترساند. تمام مدت می ترسید که دخترک بخاطر باران دیشب و موهای

خیسش و باد سردی که می وزید، سرما خورده باشد.

- خوبم. یه کم سرم درد می کنه... اما عادت دارم بهش! نگران نباش.

اگر به سردردش اشاره نمی کرد و تنها می گفت که حالش خوب است، بدون شک هارو باور نمی کرد. اخمی که از نگرانی میان ابروهای مَرد جا گرفت، قلبش را بدتر به لرزه انداخت...

- خدای من... کاش خونه می موندی! چرا تو رو با این حال دنبال خودم آوردم؟

گاهی فعل ها را اشتباه می گفت و دل نفس غنج می رفت برایش... اصلا همین حرف زدن و لهجه ی بانمک

او باعث می شد که دخترک تمام دردهایش را از یاد ببرد. دست روی دست هارو گذاشت و آرام فشرد:

- من خوبم عزیزم. جدی میگم... اگه...

و ناگهان از کلمه ای که بی اختیار به کار برده بود، حرف در دهانش ماند و ماتش برد! هجوم خون به گونه هایش را احساس کرد و نگاه دزدید:

- اگه اونقدری حالم بد بود که نمی تونستم باهات بیام، می گفتم...

با تن صدایی پایین جمله اش را کامل کرد و ندید لبخند محوی را که روی لب های مرد کنارش شکل گرفت. هارو یک بار "عزیزم" گفته بود به او... اما نفس

اولین بارش بود! اولین باری که اختیار زبانش به حکم عشق در رفته بود...

دستش هنوز روی دست هارو بود. با خجالت خواست دستش را عقب بکشد که این بار هارو دستش را محکم گرفت و گرمای بیش از حدش را حس کرد... و دست دیگرش روی پیشانی دخترک نشست:

- اما... تب داری انگار! اینجای سرت...

کمی فکر کرد و ادامه داد:

- پیشانیت... پیشانیت داغ هست!

نفس، سنگینی نگاه راننده را از آینه حس کرد و سرش را عقب کشید:

- من خوبم به خدا...

و با چشم و ابرو به راننده اشاره کرد و هارو مشتش را به لبش فشرد تا لبخندش حال دلش را لو ندهد... نمی دانست چرا کنار او که بود، مدام لبخند می زد! در حالی که حین کار یا تنهایی اش چنان جدی می شد که گاهی خودش را نمی شناخت...

ماشین که در کوچه ی مد نظرشان پیچید، حال و هوای هر دویشان عوض شد. نفس صدای دم و بازدم سنگین او را شنید... و نگاهش روی دستان مشت شده

ی هارو به روی پاهایش دوخته شد. دلش آتش می گرفت وقتی به این فکر می کرد که او چه فشاری را تحمل می کند! و با تمام وجودش می خواست که دست او را بگیرد، مشتش را باز کند و بگوید که همه چیز خوب پیش خواهد رفت... اما شرم اجازه نداد... و رسیدنشان به آن خانه هم همینطور!

ماشین درست جلوی در سفید ویلایی که در بن بست واقع شده بود، توقف کرد... نفس قبلا کرایه را اینترنتی پرداخت کرده بود. تشکری کرد و به همراه هارو از ماشین پیاده شد و شنید که او گفت:

- مبلغ کرایه رو به من بگو... وقتی کنار من هستی، من باید پرداخت کنم!

قلب نفس بدتر به تپش افتاد. لب روی هم فشرد که لبخند نزند و نتوانست منکر شود که او گاهی زیادی جنتلمنانه رفتار می کرد! اما به جای لبخند، تک سرفه ای زد و اخم کمرنگی میان ابرو نشاند:

- جنتلمن بودن شما ثابت شده ست آقای هارو شی... پرداخت یه کرایه در برابر کارهایی که واسه من و خانواده م انجام دادی هیچی نیست!

"آقای هارو شی" گفتنش رفت و وسط قلبِ مَرد خانه کرد. خود "شی" به معنی آقا یا خانم بود که کره‌ای‌ها

به کار می بردند و آقای هارو شی گفتنش ، همان لفظی بود که فقط به نفس تعلق داشت!

انگشتان بلندش را میان انگشتان دست نفس حلقه کرد و با اطمینان فشرد:

- اون کارها برای تو هیچ چیز نیست... خانمِ نپس!

درست در اوج استرس، هندوانه زیر بغل هم می گذاشتند و همین حرف ها و همین حضورشان کنار هم، دلگرمی بود... هارو تمام مدت در دل خطاب به او می پرسید "اگه اولین باری که پا به این کشور گذاشتم، تو نمی اومدی استقبالم، چی می شد؟ اگه هیچوقت نمی دیدمت"...

و حتی دلش نمی خواست که به آن فکر کند! به اینکه ممکن بود هیچوقت با دختری مو فرفری به اسم نفس روبرو نشود... و هیچوقت دلش را به

زنی در خاک مادرش نبازد!

هر دو با دلی سنگین سمت در سفید ویلا قدم برداشتند و درست در چند قدمی اش، در با ریموت به طور اتوماتیک باز شد! هر دو قدمی عقب رفتند و ضربان قلب نفس با استرس در سینه اش شدت گرفت. می توانست قسم بخورد که حال مرد کنارش هم با خودش تفاوتی نداشت... اما خم به ابرو نمی آورد! نگاهش با استرسی پنهان میان نیمرخ مردانه ی

او و در سفید روبرویش می چرخید و در دل خدا خدا می کرد که پشت در، آن کسی که فکر می کند نباشد! که بخیر بگذرد همه چیز... اما دعایش به آسمان نرسید انگار...

در که کامل باز شد، هر دو با دیدن شاسی بلندی مشکی که آماده ی خروج از خانه بود، از جایشان تکان نخوردند... در واقع هارو همان جا ایستاد و طوری دست دخترک را میان دستش فشرد که نفس می توانست قسم بخورد حال او از خودش بدتر است... و استرس شدیدش را فشار دستش معنا می کرد!

شیشه های ماشین دودی بود... اما چیزی طول نکشید که در سمت راننده باز شد و مرد جوانی با کت و شلواری بسیار شیک و اتو کشیده بیرون آمد. نگاهی به آن ها انداخت و بی حرف سمت در عقب رفت و با احترام بازش کرد... اول عصایی گران قیمت بیرون آمد و با تحکم به زمین کوبیده شد و بعد، کفش های مردانه ی مشکی رنگ و پشت بندش، قامت بلند و پر از

ابهت پیرمردی که برای هر دویشان آشنا بود!

نفس با استرس نگاهش را به هارو دوخت و دید که سیب گلویش آرام پایین رفت. کاش می توانست این

مرد را طوری در آغوش بگیرد که دردهایش را فراموش کند... و او را به طرزی جادویی محو کند از پیش چشم کسانی که آزارش می دادند! اما جادو در قصه ها بود... و چیزی طول نکشید که پیرمرد خیره به آن ها با صدای بمش لب باز کرد:

- دوباره برگشتی!

می گفتند که چشم ها هیچوقت دروغ نمی گویند... و آن جمله، آن روز بیشتر از هر زمانی به نفس ثابت شد! عسلی های چشمان پیرمرد، با چشمان هارو مو نمی زد... هارو رنگ چشمانش را از مادرش به ارث برده بود و مادرش از این مَرد! آنقدری رنگ چشمان

پدربزرگ و نوه به هم شباهت داشت که انگار چشمانشان را کپی کرده بودند... و چشمان آن پیرمردِ مغرور، حال درونش را فریاد می زدند! مردمک هایش می لرزیدند و نگاهش کمی نرم تر از قبل بود... و پر از احساساتِ مختلف! شاید بیشتر از همه، حس دلتنگی و آسودگی...

پیرمرد به روی خودش نمی آورد اما در تمام این مدت بی خبری، در تمام این یک ماهی که همسرش بی تابیِ نوه ی تازه از راه رسیده شان را می کرد ، انگار در قلبش حفره ای کنده بودند و هر روز عمیق تر می شد... شب ها نمی توانست راحت بخوابد و تمام مدت،

از خودش با عذاب وجدان می پرسید که نکند هارو بخاطر رفتارهایی که دیده بود، دیگر برنگردد؟ نکند ح الش خوب نباشد؟ یا اتفاقی افتاده باشد برای یادگار مریمش؟ این دوری و بی خبری، همان تلنگری بود که باید می خورد! و حالا، هارو برگشته بود... سالم و ستبر روبرویش ایستاده بود و پیرمرد در برابر پرسیدن حالش مقاومت می کرد... در برابرِ جلو رفتن و در آغوش گرفتنش!

- اومدی دیدن مادربزرگت؟

باز هم پدربزرگش بود که برای حرف زدن پیش قدم شد... و اینکه گفته بود "مادربزرگت"، یعنی هارو را

بالاخره به عنوان نوه شان پذیرفته بود؟

هارو بالاخره در جوابش لب باز کرد:

- بله...

و پیرمرد چند قدمی جلو گذاشت. صدای برخورد عصایش به زمین، برای نفس مثل ناقوس مرگ بود... اخم میان ابروهای او، باعث شد که نفس بی اختیار دست هارو را محکم فشار دهد و پدربزرگش بگوید:

- هیچ می دونی این چند وقت چی به زن بیچاره گذشت؟

و نگفت که "چی به من گذشت؟"

هارو سکوت کرد و تن صدای مرد در عینِ اقتدار کمی بالا رفت:

- این همه سال زجر دادنش بس نبود؟ این همه سال بی خبری از دختر گمشده ش بس نبود که تو هم با پیدا و دوباره گم شدنت نمکِ روی زخمش شدی؟

صدایش کمی لرزش گرفت... نفس در دل التماسش کرد "بس کن"! و هارو، آرام جواب داد:

- من... من می دونم که هیچ چیز این بی خبری رو توجیه نمی کنه...

نگاهی به نیمرخ نگران نفس انداخت و بعد رو به پدربزرگش ادامه داد:

- من عزیزانم رو با این بی خبری عذاب دادم... زنی که دوست دارم... و مادربزرگم!

قلب نفس از آن اشاره ی شیرین و در عین حال غمگین، یک ضربان جا انداخت... و پسربچه ی بی پناهِ درون هارو بی صدا خطاب به پدربزرگش ادامه داد "کاش من رو دوست داشتی پدربزرگ"!

- من عذرخواهی می کنم... و می دونم که زمان به عقب برنمی گرده! اما لطفا اجازه بدید که با مادربزرگ صحبت کنم.

چیزی در درونش شکست وقتی که در ادامه ی حرفش گفت:

- فقط چند دقیقه... خیلی زود میرم!

گلوی پیرمرد فشرده شد... بغض بود یا خشم؟ خشم از خودش بدون

شک... و بغض برای او و وضعیتی که درگیرش شده بودند. چه آورده بود به روزِ نوه اش که خودش را در خانه ی او مزاحم می دید؟ در خانه ی پدربزرگش؟ در خانه ی پدریِ مادرش؟ یادش به اولین باری افتاد که او را دیده بود... به روزی که او را از خانه بیرون انداخت! و روزی که بخاطر حرف های بی جای شهروز، بی اختیار با خشم سوپ داغ را روی تن مریض نوه اش ریخت... در آن چشم ها، چشم های

دخترش را می دید! مریم اگر زنده بود، او را بخاطر این رفتارها با پسرش می بخشید؟

- برو به خدمه ها بسپار که به خانم بگن مهمون داره... یک جوری بگن که شوکه نشه!

دستور پدربزرگش خطاب به آن راننده به گوش همه شان رسید! مرد جوان با احترام گفت:

- چشم آقا...

و با قدم های بلند سمت ساختمان رفت. واژه ی "مهمان" در ذهن هارو تاب خورد. پدربزرگش دیگر او را مزاحم نمی دید؟

جو آنقدری سنگین بود که دخترک گاهی یادش می رفت نفس بکشد! و هارو آرزو می کرد که زمان سریع تر بگذرد... و پیرمرد آنقدر با آن چشمان نافذی که تا عمق وجودش نفوذ می کرد، نگاهشان نکند! چیزی طول نکشید که صدای بلند و آشنای زنی آمیخته با گریه در گوش شان پیچید:

- وای جانِ مادر... جانِ مادربزرگ!

نفس بالا و پایین شدن سیب گلوی مرد کنارش را دوباره دید... و چشمان هارو سوخت از اشکی که بالاخره در آن ها حلقه زد! نفس دستش را رها کرد و آرام دست پشت کمرش گذاشت:

- برو جلو...

و هارو با نگاهی به او که تا عمق جانش را آتش زد، قدمی جلو رفت و بعد قدمی دیگر... مادربزرگش با گریه از ساختمان بیرون دویده بود و صدا می زد:

- پسرم... پسرِ قشنگم...

و قبل از اینکه با پاهای دردناکش تمام مسیر طولانیِ حیاط را بدود، هارو سمتش دوید. از کنار پدربزرگش گذشت و پیرمرد دست مشت کرد تا مبادا دلتنگی و دل نگرانیِ این مدت بر غرورش غلبه کند و یادگار دخترش را در آغوش بکشد...

هارو تن لرزان مادربزرگش را در آغوش گرفت و پیرزن با دلتنگی دستانش را دور کمر او حلقه کرد و زار زد:

- آخ خدایا شکرت... خداروشکر که حالت خوبه پسرم... خدایا شکرت!

و بی قرار فاصله گرفت و هر دو دستش را روی صورت هارو گذاشت:

- کجا بودی مادر؟ کجا رفتی یهو؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دادی؟ نگفتی چی به این پیرزن و پیرمرد می گذره؟ نگفتی سکته می کنیم از ترس اینکه خدایی نکرده مویی از سرت کم شده باشه؟

همه چیز را جمع بست با همسرش! نگرانی او را هم وسط آورد و نفس دید خطوط اخمی را که میان ابروهای پیرمرد عمیق تر شد اما چیزی نگفت.

هارو دست زیر چشمان خیس مادربزرگش کشید و حین پاک کردن اشک های او جواب داد:

- عذر می خوام مادربزرگ... نمی خواستم شما رو بترسونم... عذر می خوام...

پدربزرگش نتوانست بیشتر از آن تحمل کند. می ترسید که بماند و رسوا شود... که دیگران بفهمند در این مدت حالش دست کمی از همسرش نداشته و

تنها حفظ ظاهر می کرده! رو به خدمتکار زنی که با فاصله از همسرش ایستاده بود، گفت:

- مراقب خانم باش. یادت نره قرص های قلبش رو بهش بدی!

زن در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، با احترام اطمینان داد:

- چشم آقا... خیالتون راحت باشه.

و پدربزرگ هارو عصاکوبان سمت ماشین رفت و با صدایی گرفته خطاب به راننده اش گفت:

- بریم...

باید می رفت... می رفت قبل از اینکه دستِ دلش رو می شد!

هارو در آغوش مادربزرگش بود، اما تا لحظه ای که ماشین از خانه خارج شد، سنگینی نگاهی را به روی خودش حس کرد. دقیق نمی دانست... اما شاید سنگینی نگاه پدربزرگش بود که تا لحظه ی آخر، در آینه ی ماشین به او نگاه می کرد!

در که پشت سر ماشین بسته شد، هارو بی اختیار نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد... انگار که برای لحظاتی از زیر آن نگاه مغرور و پر از قضاوت که امروز کمی نرم شده بود، رهایی پیدا کرده بود... و

دلش می گرفت! دلش می گرفت از اینکه قبل از آمدنش به ایران برای اولین بار، فکر می کرد که او را با آغوش باز می پذیرند... اما در آن لحظه حتی به پدربزرگش هم حق می داد! سخت بود سال ها هیچ اثری از دخترت نباشد و ناگهان پسری شبیه به دخترت، برگردد و بگوید که پاره ی تنت دیگر نفس نمی کشد! و توضیحاتش این دورِیِ دردناک و طولانی را توجیه نکند...

مادربزرگش بالاخره از آغوش او جدا شد و در حالی که به سختی تلاش می کرد گریه نکند، با بغض لبخند زد به رویش:

- الهی قربونت برم من...

و نگاهش به نفس افتاد که از سرما کمی خودش را جمع کرده بود و رو به هر دویشان گفت:

- بیاید داخل مادر... وای شماها رو هم تو این سرما نگه داشتم! بفرمایید داخل...

نفس لبخند کمرنگی زد و با احترام به سبک ایرانی ها تعارف کرد که مشکلی نیست... و با هارو پا به خانه ای گذاشت که دفعه ی قبل، بدون او برای پیدا کردن خبری به آنجا پناه برده بود!

دست هارو را که روی کمرش حس کرد، لب روی هم فشرد تا لبخند نزند. حضور او در کنارش، دلش را

عجیب گرم می کرد... اما دیدن فضای شیک و آشنای آن خانه، باعث شد که ذهنش به آخرین باری که به آنجا آمده بود، فلش بک بزند... و تمام آن لحظات و حال بدی که زمان آمدنش به این خانه و در آن روزهای بی خبری تجربه کرده بود، یکی یکی برایش مرور شود... تنش بیشتر یخ کرد و رنگ از صورتِ رنگ پریده اش بیشتر پرید!

چند روز قبل از برگشتن هارو، دیگر ته دلش مطمئن شده بود که بلایی سر او آمده! آنقدر ترسیده بود که تقریبا غذا نمی خورد و شب ها تا خودِ صبح از ترس و نگرانی می لرزید و با همان حال، کل روز را کار می

کرد! و روزی که به این خانه آمد و بدون هیچ خبری بیرون رفت، انگار تیر خلاص به جانش خورد و آخرین ذره های امیدش را کشتند... و حالا، هارو برگشته بود، زنده بود، حالش خوب بود! اما خاطراتِ دردناک، گاهی با چنگ و

دندان به جانِ آدم می چسبیدند...

- بفرمایید بشینید. مائده جان، چایی حاضره؟ حتما خیلی سردشون شده این بچه ها...

به هارو و نفس تعارف کرد و همزمان از خانمی که در خانه شان کار می کرد ، سراغ چای را گرفت. زن میانسال با احترام جواب داد:

- بله خانوم. الان میارم...

و سمت آشپزخانه رفت و مادربزرگش اضافه کرد:

- شیرینی هم بذار! از همون شیرینی ها که حاج علی دیشب خریده...

و با لبخندی مهربان و چشمانی که برق می زد، رو به هارو و نفس ادامه داد:

- حاجی هیچوقت عادت به شیرینی خریدن نداره... قند هم داره... خوب نیست براش! اما دیشب یهویی سفارش اون شیرینی های محبوبش رو به راننده ش داد... نمی دونم، شاید به دلش افتاده بود که نوه ش قراره از راه دور بیاد!

نگاه نفس، آرام سمت هارو چرخید. دوست داشت واکنشش را ببیند... دوست داشت که لبخندی هر چند محو روی لب های او نقش ببندد! و پسربچه ی بی پناهِ درونش حداقل کمی از محبت دلگرم شود...

اما لبخند کمرنگ روی لب های هارو انگار از ته دلش نبود! نفس به او حق می داد... دل این مرد، بد شکسته بود از پدربزرگش و شکسته هایش به راحتی ترمیم نمی شد...

لبخند مادربزرگش وقتی که حرفی از هارو نشنید، آرام آرام محو شد و مشخص بود که دست و پایش را گم کرد...

- حالت خوبه پسرم؟ از خودت برام بگو... کجا بودی این چند وقت؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دادی؟ می دونی چی به من و پدربزرگت گذشت؟

هارو با خجالت از او نگاه گرفت... مادربزرگش از عمد در تمام جملاتش اسم پدربزرگش را هم می آورد بلکه این مرد باور کند که برای پدربزرگش هم اهمیت دارد!

خودش را سمت هارو کشید و دست روی دستش گذاشت:

- نگام کن مادر... نگاه قشنگت رو دریغ نکن از من.

هارو دوباره چشمانش را در نگاه مادربزرگش دوخت. می دانست که رنگ چشمانش با مادرش مو نمی زند

و این زن، در حسرت دیدن این نگاه می سوخت!

- مادربزرگ...

با صدایی گرفته صدایش زد و پیرزن با بغض لبخند زد در جوابش:

- جانِ مادربزرگ؟ قربونت برم من...

هارو فشار آرامی به دست او وارد کرد... لحنش پشیمان بود:

- من نمی خواستم که شما رو نگران کنم... اما همه چیز طور دیگه ای پیش رفت. داستانش طولانی هست...

و سربسته و خلاصه جریان دزدیده شدن موبایلش و سرشلوغی های چند وقت اخیرش را گفت و مادربزرگش با نگرانی هینی کشید:

- وای خدا مرگم بده... خودت که چیزیت نشد مادر؟

و بازوهای او را گرفت و چشمانش را با نگرانی روی صورت نوه اش چرخاند. هارو با همان لبخند محو سر به طرفین تکان داد:

- من خوبم. نگران نباشید.

مادربزرگش در حالی که انگار باور نکرده بود، نفسش را صدادار بیرون فرستاد و شاکی پرسید:

- این صاحب کارت کیه که انقدر اذیتت کرده؟ یه ذره وجدان نداشته این آدم؟

هارو دوباره چشم گرفت و نفس صدای بازدم سنگینش را شنید. زن خبر نداشت آن کسی که بی وجدان خطابش می کرد، پدر هارو بود... و درد داشت که آدم از همخونش آنقدر ضربه بخورد!

- دیگه تمام شد مادربزرگ... آن روزها گذشت... اما شما و نپس خیلی اذیت شدید بخاطر من!

و نگاهش را به نفس دوخت و در ظاهر خطاب به مادربزرگش اما در واقع خطاب به هر دویشان گفت:

- نمی دونم چطور جبران کنم...

نگاه نفس در نگاهش لرزید و هارو به وضوح رگه های سرخ چشمانش را دید و دلش خون شد... دستش دوباره با مهربانی فشرده شد در دست مادربزرگش:

- فدا سرت پسرم... همین که تنت سلامته واسه من کافیه.

درست همان لحظه، زنی که مائده خطاب شده بود با یک سینی چای از آشپزخانه برگشت و شروع به پذیرایی کرد. نفس از گران بودن آن فنجان های سلطنتی خبر داشت. زمانی در خانه ی خودشان هم همین بساط بود... قبل اینکه از عرش به فرش بیفتند!

مائده این بار شیرینی هایی را که با سلیقه در یک شیرینی خوری زیبای بلور چیده بود، روی میز گذاشت و گفت:

- نوش جان...

و نگاه هارو، به شیرینی های منتخب پدربزرگش افتاد... ناپلئونی! قبلا هم از آن ها خورده بود... شاید برای دیگران عجیب به نظر می رسید که چطور یک کره ای وسط سئول ناپلئونی خورده باشد اما این شیرینی، شیرینی مورد علاقه ی مادرش بود و پدرش از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را برای او فراهم می کرد...

بعد از مرگ مادرش، دیگر هیچوقت از آن شیرینی نخورده بود.

- این شیرینی، شیرینی مورد علاقه ی مادرت بود پسرم... پدربزرگت همیشه عادت داشت که یه جعبه ی بزرگ ازش بگیره و بیاره خونه!

صدایش از بغض لرزید و خندید میان همان بغضش:

- آخه مادرت ته تغاری بود و تک دختر! بعدِ دو تا پسر بدنیا اومده بود... بابابزرگت می مرد واسه دختر داشتن! مادرت که بدنیا اومد، انگار دنیا رو بهش داده بودن... کافی بود مادرت لب تر کنه، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو براش فراهم می کرد!

سیب گلوی هارو با ناراحتی پایین رفت. پدرش هم دقیقا همانطور بود! کافی بود مادرش لب تر کند تا کمیاب ترین چیزها را برایش از زیر سنگ هم که شده پیدا کند... اما چه چیزی برای او جای خانه و خانواده را می گرفت ؟ مادرش در حسرت مُرده بود! و هارو حتی با وجود علاقه ای که به پدرش داشت، هیچوقت نتوانسته بود او را ببخشد...

- این شیرینی... خیلی خوشمزه هست! من قبلا هم از آن خوردم... یادم

هست که مادرم دوست داشت.

مادربزرگش با تعجب و نگاهی خیس به او خیره شد:

- واقعا؟ از این شیرینی مگه تو کره هم پیدا میشه؟

نفس دید که انگشتان هارو محکم به دور فنجان چای اش قفل شده بود اما لحنش آرام بود همچنان:

- به راحتی نه... اما پدرم پیدا می کرد!

چانه ی مادربزرگش شروع کرد به لرزیدن... هارو به چند ثانیه نکشیده از حرفی که زده بود، پشیمان شد!

- مادرت... مادرت خوشحال بود پسرم؟ پدرت دوستش داشت؟

نفس با دیدن سرانگشتان او که از شدت فشار به فنجان تقریبا سفید شده بود، ترسید که فنجان در

دستش بشکند و هارو با صدایی که به شدت گرفته بود، جواب داد:

- نمی خوام شما رو با حرف از گذشته ناراحت کنم مادربزرگ...

و در دلش گفت که پدرش بیشتر خودخواه و تنها بود تا عاشق! هیچ عاشقی، معشوقش را به حد مرگ در حسرت نمی گذاشت... و مادرش... مادرش خوشحال نبود! شاید به جز لحظاتی که با هارو می گذراند، هیچ زمان دیگری خوشحال نبود... همیشه دلتنگ بود... تا سر حدِ مرگ، دلتنگ! مادربزرگش دستی زیر چشمش کشید و تک سرفه ای زد:

- ببخشید پسرم... می دونم الان وقتش نیست! تازه رسیدی و منم گرفتمت به حرف... چاییت رو بخور مادر.

و به نفس هم تعارف کرد:

- شما هم بفرمایید دخترم. تعارف نکن، اینجا خونه ی خودته...

نفس، آرام تشکر کرد و دست به فنجان چای اش برد و زن رو به هارو ادامه داد:

- تمام وجود من له له میزنه واسه بیشتر دونستن از مادرت! واسه اینکه یه نفر بشینه اینجا و دائم در مورد مادرت صحبت کنه... من اذیت نمیشم پسرم! اما به

چیزی هم مجبورت نمی کنم... یه روز اگه حس کردی می تونی، برام از مادرت بگو!

می ترسید... می ترسید که نوه اش را تحت فشار بگذارد و دوباره از دستش دهد... طاقت نداشت که دوباره در دوری و بی خبری بماند.

- بله مادربزرگ... حتما.

لبخند غمگین مادربزرگش جوابش بود... گلویی تر کرد از آن چای خوشرنگ و خوش طعم... و آن شیرینی هایی که انگار باعث می شد در زمان سفر کند! دوباره سر بگذارد روی پاهای مادرش، دستان ظریف او را میان

موهایش حس کند و صدای مهربان و همزمان پر از غمش را بشنود وقتی که می گفت "حس خونه میده"! خانه ای که هیچوقت نتوانست به آن برگردد... و پسرش، پاره ای از تنش چند سال بعد به آنجا برگشته بود!

چند دقیقه ای میانشان به سکوت گذشت تا اینکه مادربزرگش بلند شد و مادرانه پرسید:

- غذا چی دوست داری مادر؟ بگو درست کنم واسه ناهار...

نگاهش را بین آشپزخانه و آن ها چرخاند و ادامه داد:

- این چند وقت دل و دماغ نداشتم و بیشتر کارهای خونه و آشپزی رو مائده انجام می داد. با خودم عهد کردم هر موقع برگشتی، هر روز غذاهای مورد علاقه ت رو درست کنم...

همه می دانستند که اولین و آخرین غذایی که مادربزرگش برایش درست کرده بود، همان سوپی بود که پدربزرگش تنش را ناخواسته با آن سوزاند! پیرزن عذاب وجدان داشت و می خواست جبران کند... می خواست تمام مادرانه هایش را به پای پسر مریمش بریزد... و هارو، چشم بست به روی آخرین خاطره ی بدی که از پدربزرگش و آن غذا داشت... دلش نیامد

که رد کند، حتی با وجود اینکه احتمال می داد پدربزرگش برای ناهار برگردد و دوباره با هم روبرو شوند...

- هر غذایی خوب هست. ممنونم.

مادربزرگش با لبخند نگاهش کرد:

- الهی قربونت برم... غذای ایرانی دوست نداری؟ اگه غذای کره ای می خوای، بگو برات درست می کنم.

و به طرز بانمکی موبایلش را نشان داد:

- این روزا از اینترنت همه چی رو میشه یاد گرفت!

آنقدری این حرکتش در نظر آن ها بانمک بود که هارو خنده اش گرفت و نفس در دل هزار بار قربان صدقه ی خنده هایش رفت...

- من واقعا غذای ایرانی دوست دارم... هر غذایی خوب هست واقعا!

مادربزرگش اخمی ساختگی میان ابرو نشاند... و رو برگرداند و با خوشرویی به نفس گفت:

- دخترم تو بگو... این پسر ما که تعارف می کنه.

نفس با احترام جواب داد:

- هر چیزی که باشه بی نهایت با ارزشه. ببخشید که منم مزاحمتون شدم امروز.

مادربزرگ هارو با قدم هایی مشتاق جلو رفت. دست نفس را میان دستانش گرفت و با مهربانی گفت:

- این چه حرفیه دخترم؟ تو با نوه ی من فرقی نداری واسم... مخصوصا اینکه دل پسر ما هم برات رفته!

گونه های نفس رنگ گرفت و با لبخند خجالت زده ای نگاهش را دزدید و حا لا نوبت هارو بود که دلش برای او غنج برود... چیزی نمی گفت اما طوری با عشق نگاهش می کرد که قلب نفس در سینه فرو ریخت و مادربزرگش گفت:

- الهی قربون جفتتون برم!

و زیر لب دعایی خواند برایشان و فوت کرد و سمت آشپزخانه رفت. هارو مبهوت خیره اش شد. اولین بار بود چنین چیزی می دید. نفس از دیدن چهره ی مبهوت او، به زور خنده اش را خورد و گفت:

- بین مادربزرگ ها این حرکت عادیه! دعا کرد برامون و فرستاد سمتمون.

لبخند هارو عمق گرفت:

- جالب بود...

و صدای مادربزرگش از آشپزخانه بلند شد:

- دلم می خواست قرمه سبزی بذارم... ولی دیره! اونو یه روز دیگه درست می کنم واست... امروز زرشک پلو با مرغ میذارم!

هارو با صدای آرامی از نفس پرسید:

- یعنی چی که میذاره؟

نفس با صدای بلندی که به آشپزخانه بپرسد، تشکر کرد و آرام خطاب به هارو جواب داد:

- یعنی درست می کنه.

هارو با چهره ی گیجی که بخاطر اتفاقات چند لحظه ی اخیر بود، سر تکان داد و زیر لب گفت:

- فارسی سخت هست...

و نفس در دل خطاب به او پرسید "آخه چرا انقدر بامزه ای تو؟"

- به نظرت بگم که می خوام اتاق مادرم رو ببینم؟

سوال ناگهانی اش، باعث شد که نگاه نفس این بار با تعجب به سمتش بچرخد:

- اتاق مادرت؟

- آره... مادربزرگم می گفت که آن اتاق رو بدون تغییر نگه داشته. دوست دارم ببینمش...

هارو معذب بود... معذب و همزمان غمگین و شاید هزار حس مختلف همزمان در وجودش جریان داشت! به این خانه عادت نداشت... به خانه ای که یک بار از آن رانده شده بود! حتی هنوز وقتی که مادربزرگش در آغوشش می گرفت، بی اختیار عضلاتش منقبض می شد. اتاق مادرش شاید تنها جایی بود که می توانست به آن پناه ببرد و قلبش کمی آرام بگیرد.

- بگو به مامانبزرگت... الان بهترین فرصته!

نفس که دلش را گرم کرد، هارو دل به دریا زد و بلند شد. سمت آشپزخانه رفت و از روی اپن خیره به مادربزرگش شد که مشغول کار بود:

- مادربزرگ...

آرام صدایش زد و آن کلمه چقدر در ذهنش غریب آمد! زن سریع دستش را با حوله ی مخصوص آشپزخانه خشک کرد و سمتش برگشت:

- جون دلم؟

چشمانش به شدت سرخ بود. انگار که پیش آن ها خندیده بود و بعد، به آشپزخانه پناه برده بود تا زار بزند!

هارو برای لحظه ای نتوانست حتی یک کلمه ی دیگر هم بگوید... زن انگار فهمید هارو گریه کردنش را فهمیده که دستپاچه گفت:

- گریه نکردم مادر... داشتم پیاز خرد می کردم! ببین...

و به تخته ای روی کابینت که رویش پیازهای خرد شده بود اشاره کرد... هر چند که هارو تقریبا مطمئن بود که زن روبرویش گریه کرده! اما ترجیح داد به رویش نیاورد:

- من... می تونم برای لحظه ای برم به اتاق مادرم؟

رنگ نگاه زن روبرویش عوض شد... غمگین شد... پر از درد شد و ناگهان پر شد از اشکی که نتوانست با آن بجنگد! سریع رو برگرداند و حین پاک کردن اشک هایش با بغض لب زد:

- ببخشید... ببخش منو پسرم. نمی دونم یهو چم شد...

هارو با عذاب وجدان لب باز کرد اما هنوز حرفی نزده بود که مادربزرگش از آشپزخانه خارج شد و راهِ پله ها را در پیش گرفت:

- بیا مادر... اتاق مادرت بالاست. بیا ببرمت اونجا...

هارو نگاهی به نفس که در هال ایستاده بود، انداخت و نفس بی صدا لب زد:

- برو...

و خودش همان جا ماند. از حال این مرد خبر داشت... از بی‌قراری‌ای که پشت چهره ی آرامش مخفی شده بود. ترجیح می داد که با او نرود تا این مرد برای چند لحظه هم که شده، در اتاق مادرش خلوت کند...

هارو پشت سر مادربزرگش پله ها را بالا رفت و زن پشت در اتاقی ایستاد:

- اینجاست...

صدایش، بد لرزید... و در را بی مقدمه باز کرد! ناگهان با دیدن اتاقی با تم یاسی و سفید، انگار کسی به قلب هارو چنگ انداخت... مادرش عاشق یاسی بود! عاشق

سفید... و این اتاق، ترکیبی بود از رنگ های مورد علاقه اش!

پرده یاسی بود و رو تختی، سفید... میز تحریر و آرایش، سفید بود و دیوارها یاسی! صدای مادربزرگش را با بغض کنار گوشش شنید:

- قشنگه... نه؟ دکور اتاق مادرت، کار خودش بود! من هیچی رو دست نزدم این همه سال... فقط تمیزش کردم تا همینطوری بمونه! ته دلم همیشه امید داشتم که بچه م یه روز برمی گرده...

هر دو دست هارو محکم مشت شد. او گناهی نداشت... اما خودش را مقصر می دانست! مقصر زجری که این

خانواده در این سال ها کشیده بودند...

- بچه م برنگشت... ولی بچه ش رو فرستاد!

لبخند تلخ مادربزرگش را که دید، انگار رگی در قلبش شروع به خونریزی کرد و بی اختیار با صدایی گرفته لب زد:

- من... متاسفم مادربزرگ.

مادربزرگش با مهربانی صورتش را قاب گرفت:

- تو چرا مادر؟ چیزی تقصیر تو نیست...

اما هارو نمی توانست با خودش کنار بیاید. تمام مدت حس می کرد که در حق مادرش نامردی می کند...

نمی توانست لب باز کند و بگوید که پدرش تمام این سال ها چه کرد! نمی توانست از زجرهای مادرش و آزار و اذیت های روانی که تمام این سال ها از سمت پدرش دیده بود، صحبت کند... و این تلاشی که بی اختیار برای محافظت از پدرش می کرد، یک حس خیانت شدید در قبال مادرش به او می داد!

چشم بست بی اختیار... چشم بست تا به چشمان این زن نگاه نکند و در دلش گفت "کاش بمیرم از این درد"! و در حالی که اشک با مژه های بلندش درگیر شده بود، زمزمه وار درخواست کرد:

- می تونم کمی در اتاق مادرم تنها باشم؟

مادربزرگش بی مخالفت سر تکان داد:

- آره... آره مادر. حتما... اگه چیزی خواستی صدام کن.

و از اتاق بیرون رفت... هارو که صدای بسته شدن در را شنید، چشم باز کرد. چشمانی که در آینه ی روبرو، مثل دو کاسه ی خون به نظر می رسید! سیب گلویش با درد پایین رفت و چشم چرخاند در اتاق و قاب عکس های روی عسلی کنار تخت را دید. بی اختیار جلو رفت و روی یک زانو نشست. دست کشید به روی ملافه ی سفید و با خودش فکر کرد که حتی لیاقت

نشستن روی این تخت را ندارد... قاب عکسی را گرفت میان دستان لرزانش به عکس خیره شد. به عکس دختری نوجوان با پیراهن بلند و پف دارِ عروسکی و موهای خرمایی که آزادانه روی شانه هایش رها شده بود. پشت سرش آشنا به نظر می رسید. کمی که دقت کرد، فهمید حیاط همین خانه است. اشکی روی گونه اش ریخت...

اشک را محکم پس زد و قاب عکس بعدی را برداشت. مادرش بود! شاید در اوایل جوانی... به زور بیست سالش بود انگار! مانتوی بلند و مقنعه ی بلندی پوشیده بود که در آن ها گم می شد و یک کوله

پشتی بزرگ داشت اما لبخندش بی‌نهایت زیبا به نظر می رسید! بی اختیار پشت قاب عکس را نگاه کرد. کسی با خط خوش نوشته بود "یادگار از روز اول دانشگاه"...

نگاهش تار شد و تارتر... خط مادرش بود! خودش بلد نبود حروف فارسی را بخواند و بنویسد... اما خط فارسی مادرش را می شناخت! قطره اشکی دیگر روی گونه اش چکید... در آن عکس ها، اولین بار بود که چشمان مادرش را غمگین نمی دید. انگار که مادرش هم زمانی خوشحال بود... قبل از اینکه پدرش از راه برسد و برایش زندان بسازد!

قاب عکس را به سینه چسباند و بی قرار، پیشانی گذاشت لبه ی تخت:

- آخ مامان... کجا رفت آن لبخند؟

و اشک هایش روی آن ملافه ی سفید، رد انداختند...

***

اگر می توانست و نفس بیرون این اتاق منتظرش نبود، ساعت ها همان جا می ماند... آنجا خودش را از هر جایی به مادرش نزدیک تر حس می کرد! انگار هر گوشه و هر وسیله ای در اتاق، یادگاری از او بود...

نگاه آخری به قاب عکس مادرش انداخت و آن را روی عسلی برگرداند. همان عکسی که مادرش در آن دانشجو بود و می خندید... دلش می خواست که قاب عکس را با خودش ببرد اما نمی توانست. حتی به خودش اجازه نمی داد که بپرسد می تواند چنین کاری انجام دهد یا نه؟ آن قاب عکس و تمام آن وسیله ها، تنها دلخوشی های پدربزرگ و مادربزرگش بودند...

ایستاد و خیره به عکس مادرش زمزمه کرد:

- خداحافظ مامان...

و با خودش فکر کرد مادرش دانشجو بود که پدرش اولین بار او را دید و اختیار قلبش را از دست داد... دلش خون شد وقتی که با همان صدای گرفته، خیره به عکس ادامه داد:

- کاش هیچوقت به آن دانشگاه نمی رفتی...

و ادامه ی حرفش را در دلش زد "اینطوری شاید بابا هیچوقت نمی دیدت... اینطوری منم بدنیا نمی اومدم... ولی مهم نیست! همین که حالت خوب بود ، کافی بود"...

قلبش را در آن اتاق جا گذاشت و بیرون رفت. یک ساعتی آنجا مانده بود... هنوز نزدیک پله ها نرسیده

بود که صدای آشنای زنی را از اتاقی که در آن نیمه باز بود، شنید:

- بله آقا... هنوز اینجا هستن. یک ساعت پیش رفتن اتاق مادرشون. هنوز بیرون نیومدن.

صدای خدمتکار این خانه بود و انگار داشت به کسی گزارش می داد... یا کسی سوال می پرسید و او به ناچار مجبور به جواب دادن بود!

- خانوم اصرار کردن که ناهار نگهشون دارن. خودشون دارن غذا درست می کنن... چشم آقا حواسم هست که خانوم خسته نشن. بله خیالتون راحت. به بهترین نحو ممکن پذیرایی کردیم. پس شما واسه ناهار نمیاید؟

هارو حالا تقریبا مطمئن بود که زن با چه کسی حرف می زد... پدربزرگش! پیرمرد زیادی خودش را بی تفاوت نشان می داد اما زنگ زده بود که آمار بگیرد... و برایش مهم بود که به خوبی از آن ها پذیرایی شود!

- چشم حتما. پس وقتی رفتن، من باهاتون تماس می گیرم. خیالتون راحت آقا. به خانوم نمیگم که زنگ زدید.

رگی در قلب هارو تیر کشید. پدربزرگش منتظر بود تا آن ها بروند و بعد به خانه برگردد. حس مزاحم داشت! حس یک یک اضافی در آن خانه و میان آن خانواده... حالش بدتر شد و از خودش پرسید که کدام رفتار

پدربزرگش را باید باور می کرد؟ توجه های مخفیانه اش را یا فاصله گرفتنش از آن ها، طوری که انگار مجرم بودند؟

قبل از اینکه زن مکالمه اش را تمام کند، هارو خودش را به پله ها رساند و پایین رفت. بوی خوش غذا در خانه پیچیده بود و نفس بلافاصله با دیدنش بلند شد:

- اومدی؟

هارو لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد:

- ببخشید که منتظر ماندی...

و تلخی لبخندش را نفس با تمام وجود حس کرد. عسلی های چشمان مرد روبرویش میان دریایی از خون اسیر بود! این را هم از مادرش به ارث برده بود. کافی بود حتی ذره ای اشک در چشمانش حلقه بزند... آن وقت چشمانش می شدند دو کاسه ی خون و غمش را فریاد می زدند!

نفس با نگرانی نگاهش را در آن چشمان سرخ چرخاند:

- خوبی؟

خوب نبود... مشخص بود که خوب نبود! انگار که پسربچه ی آسیب دیده ی درونش هزار ساعت اشک

ریخته بود و مرد بالغی که در وجودش زندگی می کرد، خودش را محکم نشان می داد تا پیش چشم عزیزانش نشکند و این تضاد، زیادی غم انگیز به نظر می رسید...

لبخند غمگین و خسته ی هارو دلش را آتش زد:

- خوبم... عزیزم!

آن "عزیزم"ی که با مکث گفت هم نتوانست دخترک را از نگرانی درآورد... اما نفس نتوانست منکر این شود که هر بار با شنیدن این کلمه از زبان او با آن لهجه ی خاص، قند در دلش آب می شد...

- بیا... بیا یه کم بشین.

دست ظریفش را در دست مردانه ی او حلقه کرد و به دنبال خودش سمت مبل دو نفره کشید. دست مَرد در دستش یخ زده بود. هارو دستان زیبایی داشت! انگشتانی کشیده و رگ هایی برجسته که از پدرش به ارث برده بود... و نفس عاشقشان بود! عاشق آن حس امنیتی که این دست ها می دادند... عاشق زیبایی شان!

کنار هم نشستند و نفس چشم دوخت به دستی که حالا رگ هایش حتی برجسته تر شده بود... هارو بی اختیار دستش را محکم گرفته بود و رها نمی کرد! طوری که انگار نفس تنها انسان امن و آشنایش بود در

این خانه... تنها پناهش! نفس دیگر حرفی نزد. می خواست باز هم حالش را بپرسد اما نپرسید... می دانست که او نیاز به سکوت داشت و کمی خلوت... خلوتی که ترجیح داده بود با دخترک شریک شود!

چیزی طول نکشید که شنیدن قدم هایی نگاه نفس را سمت پله ها کشاند. هارو اما همچنان به روبرو خیره بود. به نقطه ای نامعلوم... مائده با دیدن هارو که روی مبل کنار نفس ایستاده بود، کمی شوکه روی پله ی آخر ایستاد:

- آقا... شما کِی از اتاق بیرون اومدید؟

هارو بالاخره متوجه اش شد و گردن سمتش چرخاند. خوب می دانست که او چرا چنین سوالی می پرسید. می ترسید که مبادا هارو مکالمه اش را با آن پیرمرد مغرور شنیده باشد... و شنیده بود!

- کمی پیش...

آرام جوابش را داد و بی تفاوت نگاه گرفت. زن لحظه ای سر جایش مکث کرد و در دل خدا خدا کرد که او مکالمه را نشنیده باشد. وقتی بالاخره سمت آشپزخانه رفت، تلخندی کنج لب هارو نقش بست. در واقع نیشخندی که تمسخر در آن نبود... غم بود بیشتر!

- واقعا خوبی؟

نفس نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دوباره با نگرانی حالش را پرسید و هارو خیره به چشمانش بی مقدمه لب زد:

- ناهار که خوردیم، از اینجا بریم.

و با خودش گفت که اگر بخاطر دل مادربزرگش نبود، حتی برای ناهار هم نمی ماند اما نمی توانست... مادربزرگش در این چند وقت قدر تمام سال هایی که نگران و منتظرِ دخترش بود، نگران و چشم انتظارِ او شده بود و هارو نمی توانست تنها بخاطر غرور خدشه‌دار شده‌اش، پشت پا بزند به همه چیز...

- باشه. میریم...

نفس می دانست که او چه فشاری را تحمل می کند... بودن در این خانه آسان نبود! آن هم وقتی که مرد کنارش بی اختیار حسِ گناهکار بودن و اضافی بودن داشت...

هارو بی اختیار دست نفس را بالا آورد به لب هایش چسباند. لب هایش برخلاف دستانش گرم بود! بوسه ای که پشت دست دخترک نشاند، انگار روی قلب او نشست... درست پیش چشمش، آن گونه های برجسته سرخ شدند و سرخ تر و همین که نفس از شدت حس عجیبی که تجربه کرده بود، نگاه دزدید و ضربان قلبش اوج گرفت، مادربزرگ هارو قدمی از آشپزخانه

بیرون گذاشت و با نگاه معناداری به آن ها، مادرانه لبخند زد و خبر داد:

- ناهار حاضره... تشریف بیارید!

و در دل هزار بار قربان صدقه شان رفت و به آشپزخانه برگشت.

قلب نفس چنان خودش را به قفسه سینه اش می کوبید که دخترک می ترسید صدای آن تپش های دیوانه وار به گوش مَرد کنارش برسد و رسوایش کند... هر چند که هارو هم دست کمی از او نداشت اما چهره اش همچنان آرام بود و انگار کمی بدجنسانه کیف می کرد از اینکه دخترک دوستش دارد و حتی به ساده

ترین بوسه هایش هم حساس است... نمی دانست، اما شاید اولین بار بود که نفس عشق واقعی را تجربه می کرد و همه چیز برایش جدید بود و تازه... تمام آن احساسات نابی که در قصه ها خوانده بود فقط...

- من... من یه لحظه میرم دستشویی!

این را گفت و سریع دستش را از دست هارو بیرون کشید و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، با قدم هایی بلند به طرفی رفت که حدس می زد سرویس بهداشتی آنجا واقع شده باشد. صورتش داشت گر می گرفت و قلبش بدتر! حتی پشت دستش و درست جای بوسه ی او انگار نبض داشت. از مائده که از

آشپزخانه خارج شده بود و همان اطراف پرسه می زد، سراغ سرویس بهداشتی را گرفت و خودش را تقریبا آنجا پرت کرد و در را پشت سرش بست. با دیدن گونه های سرخش در آینه، لب پایینش را محکم گاز گرفت و خجالت زده گفت:

- خاک تو سرت! این چه قیافه ایه؟

زیر لب با لحنی که انگار گریه داشت، خودش را سرزنش کرد و تند تند آب به صورتش پاشید بلکه آتش تنش کمی فروکش کند... دست راستش را روی پیشانی اش گذاشت و با حس داغی اش، تند تند با خودش گفت:

- تب کردم... بالاخره سرمای دیشب کار خودشو کرد... آخه کی با موهای خیس تو چله ی زمستون می دوه تو حیاط؟

داشت خودش را قانع و همزمان سرزنش می کرد اما ته دلش خوب می دانست که حقیقت چیز دیگری بود. درست بود که کمی سرما خورده بود و تب داشت، اما نه آنقدری که حس کند کم مانده از وجودش آتش بیرون بزند!

دو سه دقیقه ای همان جا ماند و بعد، صورتش را خشک کرد و به ناچار از آن مکان امنی که پیدا کرده بود خارج شد. وقتی پا به سالن بزرگ خانه گذاشت،

هارو هنوز همان جا نشسته بود. با دیدنش متعجب پرسید:

- هنوز نرفتی سر میز؟

هارو بلند شد و جمله ی به ظاهر ساده اش دوباره مستقیم قلب او را هدف گرفت:

- با هم میریم!

نفس به سختی جلوی خودش را گرفت که لب هایش حتی طرح لبخند نگیرند... اما کارخانه ی قندسازی در دلش همچنان فعال بود! در این چند وقت، هارو را تا حدی شناخته بود. می دانست که خیلی از این رفتارها را برای دل بردن از او انجام نمی دهد... بلکه

در ذاتش بود انگار! یا شاید هم به ذات نبود و تربیت خوبی داشت... تربیتی که به او یاد داده بود چطور با یک زن رفتار کند! نفس قبلا خوانده بود که پسرها رفتارهای زیادی را از پدرشان یاد می گیرند و الگوبرداری می کنند! با این اوصاف، شاید پدر هارو یک جنتلمن بود و یک جنتلمن تربیت کرده بود... و شاید هم نه! هر چه که بود، نفس حس خوبی به پدر هارو نداشت... حتی یک بار هم او را ندیده بود اما از او می ترسید! کسی که یک ماه تمام پسرش را در جهنمِ بی خبری رها کرده بود، نمی توانست آدم سالمی باشد... آخ اگر نفس می فهمید که آن مَرد، سال های

سال چه ظلمی کرده بود در حق همسرش! آخ از روزی که حقیقت برای همه فاش می شد...

***

ناهار خوشمزه ای که مادربزرگش با عشق برایش پخته بود، با غذاهای مادرش مو نمی زد! آنقدری که وقتی هارو قاشق اول را در دهان گذاشت، طعمش آنقدری برایش آشنا بود که انگار به گذشته برگشت... دوباره شد همان پسربچه ای که هر وقت حال مادرش خوب بود و برایش غذا درست می کرد، انگار دنیا را دو دستی تقدیمش می کردند...

از زیباترین لحظات کودکی اش، همان غذا خوردن با مادرش بود! مادری که با یک افسردگی شدید دست و پنجه نرم می کرد اما گاهی به هر سختی که شده، خودش را از تخت بیرون می کشید تا برای پسرکش غذاهای محبوبش را درست کند. جانِ دوباره می گرفت وقتی که لبخند او را می دید! این پسر تمام دنیایش بود... تمام امیدی که آن روزها بخاطرش نفس می کشید... وقتی روبروی هم می نشستند و هاروی خردسال تند تند قاشق غذایش را پر می کرد و با ذوق به دهان می برد و با آن لهجه ی غلیظش به زور به فارسی می گفت "هیلی هوشمزه ست"، انگار دنیای تاریک آن زن برای لحظه ای روشن می شد... می

نشست روبروی او، دست زیر چانه می گذاشت و زل می زد به غذا خوردن پسرکش و در دل می گفت "تو تنها امیدی هستی که بخاطرش نفس می کشم... تنها کسی که منو زنده نگه می داره"! و باور نمی کرد که تا یک ماهگیِ هارو، حتی بغلش نکرده بود و از شیر دادن به او امتناع می کرد. آن اوایل، حتی این طفل بی گناه را هم مقصر زجرهایش می دانست... یک نفر مثل مردی که روزگارش را سیاه کرد! آن بچه، به زور پابندش کرده بود به آن زندگی وگرنه قصد داشت خیلی زود جان خودش را بگیرد و خلاص شود از زندانی که همسر اجباری اش برایش ساخته بود... اما از یک جایی به بعد، هارو تمام دنیایش شده بود...

همیشه می ترسید که کسی برای پسرکش تعریف کند که یک ماه اول تولدش، مادرش او را نمی خواسته... و کابوسش روزی به حقیقت پیوست که هاروی ده ساله، میان دعوای پدر و مادرش گرفتار شد و بر سر پدرش فریاد کشید "ازت متنفرم! تو بی رحم ترین بابای دنیایی و من نمی خوامت... مامانم واسه من کافیه"!

و پدرش نیشخند زده بود و بی رحمانه حقیقت را کوبیده بود در صورتش "همین مادری که سنگش رو به سینه می زنی، تا یک ماهگیت حتی بغلت هم نکرده بود! از گرسنگی زار می زدی و حتی شیشه شیر

رو پس می زدی ولی نمی اومد بغلت کنه یا حتی ذره ای تلاش کنه که بهت شیر بده... می تونستم منم ولت کنم تا از گشنگی بمیری ولی چند تا پرستار مختلف برات گرفتم تا زنده نگهت دارن بلکه مادرت به خودش بیاد! فکر کردی اگه من نبودم، تو الان کجا بودی؟"

و هارو آن شب یکی از بدترین ضربه های عمرش را خورده بود. مادرش بر سر پدرش فریاد کشیده بود که بس کند و با گریه پسرک را در آغوش گرفته بود و هزار بار عذرخواهی کرده بود اما روح لطیف کودکش تحمل آن حقیقت تلخ را نداشت. آنقدری برایش

سنگین بود که سه شبانه روز در تب سوخت و پدرش هزاران بار خودش را برای آن حرف های بی رحمانه لعنت کرد...

و حالا، سال ها از ده سالگی اش می گذشت. مادرش دیگر زنده نبود و خودش سفر کرده بود به کشوری که وطن بود برای مادرش... و روبروی زنی نشسته بود که حتی با وجود چین و چروک های روی صورتش که گذر زمان را نشان می دادند، به شدت شبیه مادرش بود و غذایی برایش پخته بود که طعم غذاهای مادرش را می داد...

- چطوره مادر؟ غذا رو دوست داری؟

مادربزرگش که نظرش را پرسید، هارو انگار از خلسه ای عجیب بیرون کشیده شد. نگاه نفس با نگرانی خیره مانده بود به نیمرخش... به او که انگار غرق شده بود در گذشته و دنیای خاطرات... اما با آن حال، لبخند تلخی روی لب نشاند و به عادت کودکی اش، همان جمله ای را زبان آورد که به مادرش می گفت:

- هیلی هوشمزه ست!

نفس، لرزش صدایش را فهمید و با غم نگاهش کرد. دست آزادِ هارو، مشت شده بود به روی پایش و دخترک می دانست که او چقدر تحت فشار بود... و چقدر هجوم خاطرات داشتند عذابش می دادند! بی

اختیار دستش را روی دست مشت شده ی او گذاشت و آرام فشرد... این حرکتش، مثل دوا عمل کرد برای مرد کنارش! انگار که داروی آرام بخشی پخش شد در رگ های برجسته اش... مشتش باز شد آرام آرام و دست نفس را گرفت و در دل از خودش پرسید که اگر او کنارش نبود، چطور این لحظات را طاقت می آورد؟

- نوش جونت پسرم... از این به بعد هر موقع که بخوای واست غذاهایی که دوست داری رو درست می کنم. در این خونه همیشه به روت بازه.

مادربزرگش پر از حسرت بود... حسرت محبت به دختری که سال ها ندیده بود و دیگر هیچوقت نمی

توانست ببیند... و می خواست آن محبت را تمام و کمال خرج یادگار دخترش کند!

هارو با لبخند کمرنگی سر تکان داد:

- ممنونم...

اما هم او و هم تمام آدم های این خانه، می دانستند که شدنی نیست... که امروز شاید استثنا بود و فردا، ممکن بود هر لحظه پیرمردی مغرور از راه برسد و اراده کند که همه چیز را به هم بریزد!

مادربزرگ هارو با مهربانی رو به نفس هم مشابه همان حرف ها را زد و بعد، خطاب به هارو تاکید کرد:

- وقتی میای اینجا، دختر قشنگم رو هم بیار با خودت... کنار هم که می بینمتون، انگار دنیا رو دو دستی بهم دادن... بمونید واسه هم، همیشه... و قدر همو بدونید!

گونه های نفس از محبت او رنگ گرفت... از "دختر قشنگم" خطاب شدنش تا اینکه مادربزرگ هارو رابطه ی میان آن دو را کاملا جدی می دید و ذوقشان را می کرد...

سنگینی نگاه پر از مهر مرد کنارش را که به روی خودش حس کرد، آتش گونه هایش بیشتر شد و

دستش محکم تر فشرده شد در دست مردانه ی او وقتی که رو به مادربزرگش لب زد:

- نپس بسیار ارزشمند هست برای من...

و قلب دخترک عنان از کف داد و چنان دیوانه وار خودش را به قفسه سینه اش کوبید که ترسید ایست قلبی کند. این زیباترین اعتراف و صادقانه ترین لحنی بود که از مَرد کنارش شنیده بود...

غذا که میان آن جو صمیمی و طعم آشنا و حرف هایی که دل را از جا می کند، صرف شد، چیزی به غروب نمانده بود... هارو قصد رفتن کرد و نفس هم پا به پایش بلند شد. مادربزرگش روبروی هارو ایستاد و

هر دو بازویش را گرفت و با چشمانی که رگه های سرخ داشتند، زل زد در چشمان نوه اش:

- نمیشه امشب رو اینجا بمونی مادر؟ کجا می خوای بری وقتی که تو این شهر خونه داری؟ وقتی خانواده داری...

خانه... خانواده... مفهمومی که همیشه برای هارو پیچیده بود. گاهی پر از مهر و گاهی پر از رنج... اینکه مادربزرگش اینجا را خانه ی او هم می دانست و خودش را خانواده اش، خوب بود... دلش را گرم می کرد اما نمی توانست بماند. هنوز نمی توانست... هنوز زود بود! پس جواب داد:

- شاید در زمانی دیگه...

و اضافه کرد:

- من باز هم سر خواهم زد... خیلی زود!

چشمانش خسته بود... و مادربزرگش دیگر اصراری نکرد تا او را معذب

نکند:

- باشه مادر... در این خونه همیشه به روت بازه.

و رو به نفس ادامه داد:

- به روی هر دوتون...

هارو قبل از رفتن دوباره مهمان آغوش گرم مادربزرگش شد... مادربزرگش نفس را هم با مهربانی در آغوش گرفت و هر دو زیر نگاه خیس او، سوار تاکسی اینترنتی شدند و به اصرارهای او مبنی بر اینکه برایشان راننده ی شخصی این خانه را خبر کند، محترمانه نه گفتند... هارو اگر اینجا بود، برای دل خودش بود، نه ثروت و امکانات پدربزرگش...

ماشین که شروع به حرکت کرد، هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد و نفس بالاخره توانست نگرانی اش از حال او را به زبان بیاورد و بپرسد:

- خوبی؟

هنوز از آن کوچه ی پهن خارج نشده بودند... هارو با لبخند کمرنگی گردن سمتش چرخاند و هنوز لب باز نکرده بود که با دیدن ماشین آشنایی که پدربزرگش دم ظهر با آن رفته بود، حرف در دهانش ماند. سیب گلویش پایین رفت و طوری که انگار همه چیز روی اسلو موشن رفته باشد، از میان شیشه ای که تا نصف پایین بود، پدربزرگش را دید که مستقیم خیره به روبرو مانده بود و انگار او را نمی دید... هر دو ماشین از کنار هم گذشتند و چیزی در وجود هارو با صدا شکست! پدربزرگش احتمالا منتظر مانده بود که او از خانه برود و بعد، خودش به خانه برگردد...

نفس با دیدن نگاه او که انگار چیزی در آن شکسته بود، به پشت چرخید و ماشین آشنایی را دید که سمت آن ویلا در بن بست می رفت... نیازی به توضیح بیشتر نبود... با ناراحتی دست روی دست مرد کنارش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

- هارویا...

نگفت هارو شی... صمیمی تر صدایش کرد این بار... بی اراده! طوری که لحن صدایش، قلب شکسته ی مرد را نوازش کرد...

- جانم؟

و "جانم" گفتنِ او با آن لهجه ی خاص و شاید برای اولین بار، تیر خلاصی بود برای قلب تپنده ی نفس... لحن خفه ی صدایش حین ادای آن کلمه و ترکیب آن با رگه های سرخ چشمانش، باعث شد که نفس بیشتر عاشق شود و بیشتر بغض کند... و با آن حال، سر نزدیک گوش او برد و پربغض لب زد:

- دوسِت دارم!

اولین بارش بود شاید... اولین بار که اینطور علاقه اش را ابراز می کرد به این مرد... و امروز، روزِ اولین بارها بود انگار! دست هارو در دستش گرم تر شد و نفس بدون هیچ پشیمانی، زل زد در چشمانش... گونه

هایش اما از آن اعتراف رنگ گرفته بود! شاید از نظر خیلی آدم ها موقعیت مناسبی برای اعتراف به عشق و علاقه اش نبود، آن هم در حالی که قلب مَرد کنارش دوباره و دوباره شکشته بود از همخونش... اما آن جمله ی دو کلمه ای، معجزه کرد! مثل آبی بود که جاری شد به روی آتش قلب این مَرد... و به یادش آورد که حتی اگر هیچکس هم دوستش نداشته باشد، او هست... او دوستش دارد! و آن را به زبان می آورد... حتی روی صندلی عقب یک تاکسی اینترنتی و میان یک عصر دلگیرِ زمستانی...

- من هم... من هم همینطور!

زمزمه ی هارو در جوابش، زمزمه ای که با صدایی گرفته از بغضی مردانه و قلبی شکسته اما دوباره بندزده شده از عشق به زبان آورد، باعث شد که نفس بخواهد او را همان جا ببوسد! طوری ببوسدش که هر دو نفس کم بیاورند... اما دندان سر جگرش گذاشت و دست او را محکم تر فشرد. دستی که دیگر سرد نبود... گرم شده بود! و عشق، خاصیتش همین بود انگار... به تن یخزده‌ی آدم‌ها، گرما می بخشید!

هارو تمام مسیر بی اینکه دست او را رها کند، از پنجره به بیرون خیره شد... و با خودش گفت که گاهی اگر بهترین خودت را هم انجام دهی، در دنیا

آدم هایی هستند که دوستت نخواهند داشت... اما گناه او چه بود؟ او چه تقصیری داشت در آنچه که اتفاق افتاده بود میان پدر و مادرش؟ در

مرگ مادرش؟ او که چشمانش را میان آن آشوب به دنیا گشود و نوجوان بود که مادرش از جهان چشم بست... با آن سن کم، چه کاری از دستش برمی آمد؟

در دل با خودش حرف زد "باید فراریش می دادم... وقتی بار اول شکست خوردم، باید دوباره تلاش می کردم! باید کمکش می کردم که از اون زندان فرار کنه... من یه بی عرضه ی نامردم که دارم خون مادرم

رو زیر پا میذارم ، مبادا که زندان‌بانش رسوا بشه! اونا حق دارن که از من متنفر باشن"...

و این عذاب وجدان، ثانیه به ثانیه بیشتر جاری می شد در رگ هایش!

با صدای پیامک موبایلش، تنش لحظه ای خفیف لرزید... انگار که دقیقه ها در عالم دیگری سِیر کرده باشد و ناگهان چیزی خلوتش را به هم بزند. نگاه سرخش را به موبایلی دوخت که صفحه اش حالا خاموش شده بود و چند ثانیه ای فقط نگاه کرد. داشت تصمیم می گرفت که بیخیال رد شود از پیامک و حتی بازش نکند اما چیزی انگار مجبورش کرد که

صفحه ی گوشی اش را روشن کند و وارد پیام ها شود... فرستنده در اول پیامش خود را معرفی کرده بود و کلماتی که به کُره ای نوشته بود، جان گرفتند پیش چشمان این مَرد زخمی و جانی از جان هایش را گرفتند...

"هارو شی... من ایرانم! باید همو ببینیم"...

و اضافه کرده بود در آخر "لطفا به دختری که کنارتون نشسته چیزی نگید... و به هر جایی که مد نظرتونه، تنها بیاید"!

دست آزادش محکم مشت شد و انگشتانی که حلقه کرده بود به دور موبایلش، چنان به آن فشار آوردند

که هر لحظه ممکن بود خرد شود! هوا را به سختی به ریه هایش کشید و تلاش کرد که آرام بماند... می دانست که داشتند تعقیب می شدند! این را از جمله ی "دختری که کنارتون نشسته"... خوب فهمیده بود! اگر برمی گشت و به پشت سرش نگاه می کرد، نفس مشکوک می شد و اگر می خواست که همان جا پیاده شود، مشکوک تر... آن هایی که سایه به سایه دنبالش بودند، قطعا آدرس خانه ی نفس را هم داشتند... نگران کردن نفس کاری را از پیش نمی برد!

نزدیک خانه بودند و دندان سر جگر گذاشت تا برسند... نفس هایش بی اختیار از شدت خشم، کوتاه و

سریع بود و دست مشت شده اش را پنهان کرده بود کنارش... نفس با صدای شنیدن آن نفس ها، با نگرانی گردن سمتش چرخاند:

- خوبی؟ چرا نفس نفس می زنی؟

هارو لبخند کمرنگی زد... لبخندی که ذره ای واقعی نبود و نفس این را خوب فهمید!

- خوبم... چیزی نیست. شاید کمی سرما خوردم.

نگرانی بیشتر به چشمان دخترک دوید... و همچنین میان صدایش:

- وای حتما بخاطر دیشبه... می خوای بریم بیمارستان؟

و قبل از اینکه جوابی از او بشنود، آشفته رو به راننده کرد:

- آقا، یه چهارراه پایین تر، بیمارستانه... میشه اونجا نگه دارید؟ کرایه رو جدا از اپلیکیشن...

حرفش هنوز تمام نشده بود که هارو دست روی دستش گذاشت:

- نیاز نیست! من واقعا خوب هستم.

نفس دوباره لب باز کرد اما قبل از اینکه چیزی بگوید، هارو ادامه داد:

- نیاج دارم به هوای آزاد... به کمی قدم زدن... همین!

کلمات مشابه را گاهی با لهجه تلفظ می کرد و گاهی بدون لهجه... و این نشان می داد که در آن لحظات، ذهنش تا چه حد درگیر بود!

- نزدیک خونه، یه پارک هست. مسیر پیاده روی داره... بریم اونجا؟

نفس نگرانش بود. هارو روز سختی را گذرانده بود... مواجه شدن با اتاق و وسایل مادرش، ساعت ها ماندن در خانه ای که در آن احساس غریبی می کرد و در

آخر، دیدن پدربزرگی که منتظر مانده بود او از خانه برود و بعد به خانه برگردد، همه چیز را برایش سخت کرده بود و غیرقابل تحمل... اما نفس از مشکل دیگری که مرد کنارش با آن درگیر شده بود، خبر نداشت! از آدم هایی که او را به مرز جنون می رساندند...

- قدم زدن... خوب هست!

ماشین روبروی در خانه توقف کرد و وقتی پیاده شدند، هارو یک تاکسی زرد رنگ را دید که با فاصله از آن ها ایستاد. حسی ته دلش می گفت که این، همان ماشین بود! همان ماشینی که دستور گرفته بود تا تعقیبشان کند...

- بریم پارک؟ خیلی نزدیکه!

شنیدن صدای نفس، باعث شد که نگاهش را از آن ماشین بگیرد. سوز سردی می آمد و نوک دماغ دخترک سرخ شده بود... آنقدری که هارو نتوانست لبخند نزند:

- هوا سرد هست!

و لبه های پالتوی او را به هم نزدیک تر کرد و آن شال سفید پشمی را کمی محکم تر دور گردنش پیچید:

- برو خونه... تو تب داشتی!

قلبش تیر می کشید وقتی به این فکر می کرد که نفس را با آن حال به دنبال خودش کشانده بود... دست روی پیشانی او گذاشت و داغی اش را حس کرد:

- هنوز هم داری... برو داخل و استراحت کن. من کمی قدم می زنم و برمی گردم.

نگاه نفس، حال درونش را نشان می داد. چشمانش نا امنی را فریاد می زدند! انگار می ترسید که از او جدا شود و بعد، هارو دیگر برنگردد. تجربه ی ماه های اخیر که برایش تبدیل به تروما شده بود، به این آسانی پاک نمی شد از وجودش...

- اما... تو اینجاها رو بلد نیستی! من...

هارو موبایلش را کمی بالا گرفت:

- گوگل مپ هست... و جدا از آن، باید به کسی تلفن کنم.

جمله ی آخر، باعث شد که نفس دیگر اصراری نکند. با خودش فکر کرد که شاید او می خواست خبری از پدرش بگیرد... و راحت نبود که جلوی دیگران صحبت کند!

- باشه. مراقب خودت باش...

اما نتوانست حرف دلش را هم به زبان نیاورد:

- زود برگرد! منتظرتم...

انگار که حرفش، بوسه ای شد و مستقیم به روی قلب در حال خونریزیِ او نشست. مردی که با خودش فکر کرد چقدر خوب بود که کسی منتظر برگشتش می ماند... چقدر خوب بود که "نفس" منتظر برگشتش بود!

- زود برمی گردم...

دخترک که وارد خانه شان شد، هارو لحظه ای همان جا پشت در ایستاد و هوای سرد را عمیق به ریه هایش کشید. ته گلویش از سرما و آلودگی هوا سوخت... انگار یک نفس راحت به او حرام بود!

انرژی اش را که کمی جمع کرد، خشم دوباره جریان پیدا کرد در رگ هایش! آن هاروی عاشق را پشت در همین خانه جا گذاشت و مردی که با دستان مشت شده و قدم هایی بلند سمت آن تاکسی زرد رنگ راه افتاد، یک هاروی دیگر بود... مردی زخم خورده، خشمگین و جان به لب رسیده!

هنوز کنار تاکسی نرسیده بود که در آن باز شد و محافظ شخصی پدرش پیاده شد... همیشه او را با کت و شلوار و بی نهایت رسمی می دید اما آن روز، یک جین آبی پوشیده بود و کاپشنی مشکی! نگاهشان که به هم افتاد، هارو حس کرد که قابلیت به قتل رساندن

او را در این لحظه دارد... مردی که تمام این چند ماه گذشته به او می گفت که نتوانسته هیچ ردی از نفس بگیرد و یا حتی شماره اش را پیدا کند، حالا روبروی خانه ی دخترک سبز شده بود!

هارو بی اینکه حتی یک کلمه حرف بزند، راهش را سمت کوچه ی خلوت کنارشان کشید و مرد بی حرف دنبالش راه افتاد. وارد کوچه که شدند، مرد بالاخره با احترام و همان لحن خونسردِ اعصاب‌خردکن صدایش کرد:

- هارو شی...

و هارو که هیچکسی را اطرافش ندید، ناگهان برگشت و مشت گره کرده اش را با تمام قدرت در صورت او فرود آورد و با صدای نسبتا بلندی از میان دندان های کلید شده اش داد زد:

(شی‌بَل سِکّی)! ! 씨발 새끼-

(حرومزاده)!

مرد که انتظار آن مشت غیرمنتظره و پر از کینه را نداشت، با آخ پردردی به عقب پرت شد و به سختی تعادلش را حفظ کرد تا زمین نخورد. خون از بینی و گوشه ی لبش راه گرفت و او که تمام زیردستان پدر

هارو را درس می داد، در مقابل هارو نتوانست حتی کوچک ترین واکنشی نشان دهد!

هارو با دو قدم بلند سمتش رفت و یقه ی کاپشنش را گرفت و تنش را محکم به دیوار کوبید و به کره ای غرید:

- چه غلطی می کنی اینجا؟ به چه حقی اینجایی؟

مَرد در چشمان هارو، چشمان رئیسش را می دید! هارو، نسخه ای جوان از پدرش بود که گاهی خودش هم متنفر می شد از این همه شباهت...

خون بینی اش را پاک کرد و بی توجه به دردی که داشت، با جدیت زل زد در نگاه پر از خشم مرد

روبرویش:

- من برای محافظت از شما اینجام!

نیشخندی کنج لب هارو نشست و سر کج کرد:

- به دستور پدرم... مگه نه؟

گوشه ی لب او از مشت محکمی که خورده بود، پاره شده بود... اما بی توجه به دردش، با همان جدیت همیشگی جواب می داد:

- پدرتون نگران بودن...

نیشخند هارو عمیق تر شد:

- نگران؟ آها...

و یقه ی کاپشن او را رها کرد و قدمی عقب رفت:

- نگران بود و چند ماه عین خیالش نبود که چه جهنمی واسم ساخته؟

خون، خونش را می خورد... حرف های زیادی در دلش بود. دلِ شکسته اش از پدری که بد کرده بود در حقش! اما نمی خواست که بیشتر از این از پدرش مقابل این مَرد، بد بگوید پس تنها با همان صدای گرفته از خشم گفت:

- برگرد و به رئیست بگو من نیاز به مواظبتش ندارم! گمشو...

و رو برگرداند و هنوز اولین قدم را برنداشته بود که صدای مَرد در جا

میخکوبش کرد:

- کسی که به پدرتون شلیک کرده بود، همون مردی که به دستور شما تو اون زیرزمین زندانیش کرده بودیم، فرار کرده!

قلب هارو یک ضربان جا انداخت... آرام سمت او چرخید و لب زد:

- چی؟

مَرد یقه ی کاپشنش را مرتب کرد و قدمی جلو گذاشت:

- همون شبی که شما با پدرتون دعوا کردید و رفتید ترکیه، چند نفر از افراد اون نامرد شبانه ریختن تو انبار و فراریش دادن! همه چی خیلی حساب شده و دقیق بود... انگار فقط منتظر بودن شما از کُره برید و بعد اقدام کنن!

اخم میان ابروهای هارو عمیق تر شد... لحنش اما نگران بود و ناباور:

- کسی از آدم های ما هم آسیب دیده؟

مَرد نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- همه چیز خیلی غیرمنتظره بود. هیچکدوم انتظار اینو نداشتیم که با اون حجم از تدابیر امنیتی، حتی یه نفر هم بتونه اون مرتیکه رو از زندانی که براش ساخته بودید آزاد کنه!

دست هارو با تمام توانش مشت شد و هزار و یک سناریوی خونین را در

سرش ساخت:

- جواب منو بده... کسی هم آسیب دیده؟

- اکثرا آسیب جزئی دیدن... به جز یکی از محافظ ها که گلوله به قفسه سینه ش خورده بود! و یه نامه رو تو جیب کتش پیدا کرده بودن...

داشت با جزئیات تعریف می کرد اما هارو قبل از هر چیزی، به جان آن آدم ها فکر می کرد! بی اینکه اول در مورد محتوای آن نامه بپرسد...

- زنده ست؟

مَرد روبرویش سری تکان داد:

- هنوز بهوش نیومده... اما زنده ست! اون نامه، همون چیزی بود که باعث شد پدرتون بلافاصله منو بفرستن ایران!

هارو تک تک افرادشان را نمی شناخت. زیاد بودند و دائم عوض می شدند... اما فکر اینکه یکی از آن ها با

مرگ می جنگید، نفسش را طوری بند می آورد که انگار او مقصر بود! با مکث پرسید:

- چی نوشته بود تو اون نامه؟

استخوان های دستش کم مانده بود از شدت فشاری که به آن ها می آورد، خرد شوند... مَرد با همان لحن آرامی که حالا کمی آشوب به نظر می رسید، عینِ آن جمله ها را تکرار کرد:

- خیلی زود از اینکه زنده نگهم داشتی پشیمونت می کنم... هارو شی!

هارو تنها نگاهش کرد... و تنها یک اسم در سرش تکرار شد... نفس! اگر بخاطر او بلایی سر نفس می

آمد، چطور خودش را می بخشید؟

- واسه چی اینجایی؟ که منو برگردونی کره؟

مَرد حرفی نزد... و هارو قدمی جلو گذاشت:

- برو به رئیست بگو من برنمی گردم! نه بعد از تمام چیزهایی که پیش اومد...

و در دل ادامه داد "نه وقتی که اینجا یه نفر هست که باید ازش مواظبت کنم"!

- می تونید با اون دختر برگردید! این چیزیه که پدرتون گفت...

تلخندی کنج لب هارو نشست. پدرش بالاخره از موضعش پایین آمده بود اما حالا چه فایده ای داشت؟ حالا که زخمی بزرگ روی قلب هایشان خونریزی می کرد...

- واو... رئیس کیمِ بزرگ واقعا اون روی دست و دل بازش رو نشون داده!

نیشخند کنج لبش خشکید و با لحنی جدی تر از همیشه ادامه داد:

- من واسه بردن نفس با خودم به کره، نیاز به اجازه ی هیچکس ندارم! اینم به رئیست گوشزد کن...

و رو برگرداند و زیر لب با خشمی کنترل شده زمزمه کرد "حتی از پس مراقبت از اون مرتیکه هم برنیومدید"!

منظورش همان مردی بود که به پدرش شلیک کرده و حالا، فرار کرده بود... هنوز قدمی دور نشده بود که با حرف مرد پشت سرش متوقف شد:

- ممکنه ردتون رو تا ایران زده باشن! ممکنه جون شما و اون دختر در خطر باشه...

هارو محکم تر دست مشت کرد. سمتش چرخید و از میان دندان هایش غرید:

- اون دختر اسم داره... نپس!

مرد با احترام سری تکان داد:

- بی ادبی من رو ببخشید... من واسه محافظت از شما اینجام! اما اگه نپس شی براتون اهمیت داره، پس ایشون هم باید محافظت بشن... پدرتون دیگه نمی خوان با شما بجنگن! ایشون فقط نگرانن... لطفا با من برگردید! ما خیلی زود کارهای ویزای دوست دخترتون رو هم درست می کنیم که بتونن به کره بیان.

هارو از اینکه این مرد، احمق فرضش می کرد متنفر بود! زخم بزرگی خورده بود از آن ها و دستشان رو شده بود پیش چشمش...

- تو منو احمق فرض کردی! مگه نه؟ من چند ماه تو اون شرکت خراب شده اسیر بودم و هیچ خبری از نفس نداشتم و شماها تمام مدت وانمود می کردید که دنبال یه خبر ازش هستید! و حالا اینجایی... بدون هیچ خجالتی اینجایی و ازم می خوای ولش کنم و برم وقتی جونش تو خطره؟ به چه اعتمادی؟ به چه حقی؟

چشمانش از خشم به سرخی می زد... از یادآوری روز و شب های سختی که گذرانده بود! مرد بی اینکه خم به ابرو بیاورد، با همان احترام و خونسردیِ اعصاب خردکن ادامه داد:

- پس با ایشون برگردید! و ما تا زمانی که ویزای ایشون درست بشه، از شما مراقبت می کنیم...

هارو لب باز کرد تا حرفی بزند که مرد روبرویش ادامه داد:

- نپس شی بخاطر پدرشونه که هنوز ایران موندن... مگه نه؟ هنوز امید دارن که پدرشون رو پیدا کنن...

اخم میان ابروهای هارو پررنگ تر شد:

- چطور؟ مگه خبری از پدرش دارید؟

مَرد به نشانه ی تایید، چشم بست و باز کرد:

- پدرتون خواستن که پیداش کنیم... می خواستن حسن نیتشون رو به

شما ثابت کنن!

- پدرش کجاست؟

جواب بی مقدمه ی مرد اما نفس را در سینه ی هارو گره زد...

- متاسفم که اینو میگم اما... پدرشون به قتل رسیدن! احتمالا چند ماه پیش... وقتی که شما هنوز با نپس شی آشنا نشده بودید!

نگاه هارو، مات دو دو زد در چشمانش... و لب هایش مبهوت تکان خوردند:

- چی؟

- قبلا گفتید که ورشکست شده بودن... درسته؟ و از دست طلبکارهاشون فرار کرده بودن و از یک جایی به بعد، دیگه با خانواده شون ارتباطی نگرفته بودن. ما این چند روز تلاش کردیم که یه ردی ازشون پیدا کنیم... خوب می دونید که این کار واسه پدرتون اصلا سخت نیست!

هارو کم مانده بود از شنیدن آن حرف ها دیوانه شود... خوب می دانست که این کار برای پدرش سخت نبود!

پدری که قبل از آشنا شدن با مادرش، مدتی ایران زندگی کرده بود... مردی که خوب بلد بود مو را از ماست بیرون بکشد!

- مقدمه نچین!

- ما رد یکی از طلبکارها رو گرفتیم... یکی به اسم عامری! و متوجه شدیم یکی از کسایی بوده که قبل از دریافت مبلغ بدهیش، نپس شی رو زیاد اذیت می کرده و پیشنهادات بی شرمانه می داده اما بعد از دریافت بدهیش و تهدید از سمت شما، دیگه حرکتی ازش سر نزده... اما از چند ماه قبل، دائم به خونه باغی در خارج تهران رفت و آمد داشته و اخیرا اونجا رو

فروخته... دقیقا بعد از اینکه شما بدهی رو بهشون پرداخت کردید!

هارو، نفس کشیدن را تقریبا از یاد برده بود...

- پدرتون خواستن که اون خونه باغ بررسی بشه... مدت ها خالی بوده و متروکه! دیشب توی اون خونه باغ، یه جسد پیدا کردیم... یه جسد که مدت ها پیش دفن شده بوده توی یک چاله ی عمیق... یه جسدِ چاقو خورده که قابل شناسایی نیست! مخفیانه به پلیس ایران خبر دادیم و از اونجایی که دوست دخترتون قبلا برای پیدا کردن پدرشون پیش پلیس

رفته بودن، متوجه شدیم که دی ان ای اون جسد با پدرشون مطابقت داره...

هارو چیزهایی را که می شنید، باور نمی کرد... انگار که در یک کابوس وحشتناک گیر افتاده بود! کابوسی که قرار نبود از آن بیدار شود و هر لحظه بدتر می شد... ترسناک تر!

مَرد بی توجه به روح دختری که احتمالا تا این لحظه مُرده بود، بی رحمانه ادامه داد:

- احتمالا بعد از این، نپس شی دیگه دلیلی برای ایران موندن ندارن... پدرتون می خواد که هر دو خیلی زود به کره برگردید... برای امنیت خودتون!

- بهش... بهش خبر دادن؟

با نفسِ بریده پرسید و مرد روبرویش هنوز جوابی نداده بود که دست هارو بند یقه ی پیراهنش شد و صدا بالا برد:

- بهش خبر دادن که پدرش مُرده؟

می ترسید که در همان زمان کمی که از نفس دور شده بود، به او خبر داده باشند... از چشمانش انگار خون می چکید! و قلبش با آن تپش های نامنظم و دیوانه وار کم مانده بود قفسه سینه اش را خرد کند... مرد بی اینکه تلا شی برای آزاد کردن یقه اش کند، چشم بست و صدایش گرفته به گوش هارو رسید:

- نتیجه ی دی ان ای امروز ظهر مشخص شده... احتمالا تا شب باهاش تماس می گیرن... شاید هم تا الان...

حرفش را خورد و هارو با نفسی بریده رهایش کرد:

- لعنت بهتون!

با درد صدا بالا برد و دوید... دوید بی توجه به مردی که پشت سرش

ایستاده بود. دوید و خطاب به کسی که قرار بود به نفس خبر بدهد، خطاب به کسی که نمی شناخت و صدایش به گوش او نمی رسید، زیر لب التماس کرد:

- نگو... بهش نگو... نه وقتی که من کنارش نیستم!

تنی که تا چند دقیقه ی قبل از شدت خشم انگار تب داشت، حالا یخ کرده بود... حتی با وجود دویدنش! لب هایش بی اختیار تکان می خوردند:

- می ترسه... نگو بهش... می ترسه...

به خانه که رسید، نفسی در سینه نداشت دیگر... وقتی کره زندگی می کرد، دقیقا قبل از تمام این ماجراها، عادت داشت که هر روز صبح زود برای دویدن بیرون برود! یک ورزشکار و دونده ی حرفه ای بود اما در آن روز، انگار تمام توانش را از دست داده بود... کف دست چسباند به دیوار پیش رویش و نفس نفس زد. باید

کمی آرام می گرفت... نفس می ترسید اگر او را اینطور می دید! اما هنوز حتی دست روی زنگ نگذاشته بود که صدای قدم هایی را شنید و بعد، در آهنیِ رنگ و رو رفته پیش رویش باز شد و دختری با رنگِ پریده و موبایلی که در دست ظریفش فشرده می شد، روبرویش ایستاد:

- هارو... هارو شی... اینا... اینا چی میگن؟

امیدِ هارو نا امید شد... امید به اینکه هنوز به او خبر نداده باشند! دیر

رسیده بود... و تماس پشت خط هنوز برقرار بود... هر دو می توانستند صدای مردی را که می گفت "الو،

خانوم؟ صدای منو دارید؟" بشنوند...

نگاه سرخ هارو با نگرانی به روی صورت رنگ پریده ی او دو دو می زد... دخترک هر لحظه ممکن بود پس بیفتد و همین دلیلی شد که هارو قدمی جلو بگذارد و بازویش را بگیرد:

- بیا داخل...

دخترک را با خودش درون حیاط خانه کشید و در را بست. نفس تنها یک پیراهن و شلوار تابستانه به تن داشت و تنش در آن سرمای زمستان مثل بید می لرزید... مَرد پشت خط، همچنان بی حوصله "الو الو"

می کرد و همین دلیلی شد که نفس با گریه موبایل را به دست هارو بدهد و ترسیده هق بزند:

- تو... تو حرف بزن باهاش! من... من نمی فهمم چی میگه...

هارو موبایل را از دستش گرفت و کنار گوشش گذاشت. آنقدری شوکه و نگران بود که زبانش به فارسی نچرخید:

_여보세요 ?

(الو؟)

- چی میگی آقا؟

صدای مرد پشت خط، او را به خودش آورد و به زور کلمات را کنار هم ردیف کرد:

- هانم نپس... حال خوبی نداره! یک بار دیگه به من بگید لطفا...

مَرد پشت خط، کلافه نفس عمیقی کشید و تکرار کرد:

- یه جسد پیدا شده که دی ان ای‌اش با دی ان ای آقای علی یگانه، یکی هست... لطفا واسه شناسایی بیاید به پزشکی قانونی منطقه سه! خداحافظ...

گفت و قطع کرد... بی مقدمه! و هارو از خودش پرسید که مرد پشت خط، چنین خبر وحشتناکی را همینطور

بی مقدمه به نفس داده بود؟

دستی که با آن موبایل را کنار گوشش نگه داشته بود، پایین افتاد و نفس وحشت زده پرسید:

- چی... چی گفت؟

هارو حالش را می فهمید. او همانقدری عاشق مادرش بود که نفس عاشق پدرش... می دانست دردش آنقدری زیاد است که انگار استخوان های آدم یکی یکی خرد می شود! و همزمان همه چیز شبیه یک شوخی مسخره به نظر می رسد... ذهن نمی خواهد باور کند، اما حقیقت خودش را در صورت آدم ها می کوبد!

هارو نمی دانست که چه کند... چه بگوید... یا چطور آرامش کند... سیب گلویش پایین رفت و صدا زد:

- نپس...

صدایش گرفته بود. انگار که یک دنیا درد در صدایش بود... و همزمان می گفت که من هستم! حتی اگر هیچکس نباشد...

فندقی های خیس نفس، وحشت زده در نگاهش دو دو زد:

- اون... اون که در موردِ... در مورد بابای من حرف نمی زد... مگه نه؟

هارو چیزی نگفت. چیزی نگفت و این سکوتش دخترک را بیشتر ترساند! دختری که مشت پر کرد و با گریه فرود آورد میان سینه ی مرد روبرویش:

- حرف بزن! بابای من حالش خوبه... مگه نه؟

مشت بعدی اش را محکم تر زد. هارو چشم بست... و حتی تلاش نکرد متوقفش کند!

نفس پیراهن او را با هر دو دست به چنگ کشید و تند تند سر به طرفین تکان داد:

- نمرده... بابای من نمرده!

و نگاهش وحشت زده به روی در نیمه باز پشت سرش چرخید:

- امروز... امروز نهال شیفت عصر بود! مامانم... مامانم رفته از مدرسه بیارتش... وای الان میاد! الان میاد...

گفت و خواست به سمت خانه بدود که ناگهان تعادلش را از دست داد و قبل از اینکه بیفتد، هارو بازویش را گرفت و او را محکم سمت خودش کشید:

- ندو!

صدایی که کمی از نگرانی بالا رفت، دخترک را کمی به خودش آورد. اشک راه گرفت روی گونه هایش و بی صدا لب زد:

- مامانم... مامانم می سکته می کنه! می دونم بابام زنده ست... می دونم اونا... اونا اشتباه کردن ولی... اگه اینا رو به مامانم بگن، سکته می کنه! آخه... آخه قلب مامانم مریضه...

کسی انگار چنگ می انداخت به قلب مرد روبرویش... چه باید می گفت به دختری که داشت پیش چشمش می سوخت و خاکستر می شد؟ نفس با همان حالِ خراب ادامه داد:

- باید... باید بریم! میای باهام... مگه نه؟

هارو بی هیچ تردیدی سر تکان داد:

- میام... باهات میام!

- بیا... بیا قبل برگشتنِ مامان، بریم...

و بازوهایش را از میان دستان یخ کرده ی مرد آزاد کرد و درون خانه دوید. هارو به دنبالش رفت. نفس تنها پالتویش را که روی مبل افتاده بود، روی همان لباس ها پوشید و شال پشمی اش را نامرتب دور گردنش انداخت.

- بریم... بریم تا مامانم نیومده!

در وضعیتی که به احتمال نود و نه درصد، پدرش را از دست داده بود، به مادرش هم فکر می کرد... مگر روحش چقدر توان داشت که همزمان به فکر تمام آدم های اطرافش باشد؟ به فکر هر کسی جز خودش؟

جلوتر از هارو می دوید... و هر از گاهی برمی گشت و با گریه صدا می زد:

- داری میای دیگه؟

می ترسید. از تنهایی می ترسید و همزمان با تمام توانش می دوید... سر کوچه رسیده بودند که هارو با یک قدم بلند خودش را به او رساند و دستش را گرفت. دستی که یخ زده بود!

- من اینجا هستم... من کنارت هستم!

با همان لهجه ی خاص اطمینان داد و چشمان نفس پیش چشم او باریدند... و لب هایش وحشت زده تکان خوردند:

- دروغ میگن... مگه نه؟

هارو تنها نگاهش کرد و سرخی چشمانش بیشتر شد. آرزو کرد که آن لحظه یک تاکسی مقابلشان بایستد اما فیلم نبود... فیلم نبود که بلافاصله یک ماشین مقابل شخصیت ها سبز شود و آن ها را هر جایی که می خواهند ببرد. نفس موبایلش را درون خانه جا گذاشته بود و هارو بلد نبود که در ایران تاکسی اینترنتی بگیرد... اما درست همان لحظه، به طرزی معجزه آسا و درست مثل فیلم هایی که دیده بودند، یک سواری گران قیمت مشکی مقابلشان روی ترمز زد

و محافظ پدرش از در سمت راننده پیاده شد و در عقب را برایشان باز کرد:

-타세요 !

(سوار شید)

نفس، نگاه گیجش را میان آن مرد کره ای ناشناس و هارو چرخاند و هارو فهمید که محافظ پدرش از عمد حین آمدن به دیدار او، با تاکسی آمده بود تا رد گم کند... وگرنه امکان نداشت حین اقامتش در ایران، ماشین اجاره نکرده باشد!

- هارو شی!

مَرد که صدایش کرد، هارو با اینکه دلش حتی ذره ای با او و پدرش صاف نشده بود، اما رو به نفس گفت:

- سوار شو...

نفس حتی توان داشت که بپرسد چه اتفاقی در حال رخ دادن است و آن مرد کیست... سوار شد و هارو آرام لب زد:

- برات توضیح میدم.

اما حال نفس آنقدری بد بود که هویت آن مَرد در آن لحظه برایش آنقدری اهمیت نداشته باشد... ماشین به سرعت از جا کنده شد و هارو می دانست که نیاز

نیست آدرس بدهد. راننده خوب می دانست که کجا برود!

تمام مسیر، نفس لرزید و حتی یک لحظه دست مرد کنارش را رها نکرد. چنان دست او را با تمام توانش فشار می داد که رد انگشتانش روی پوست او مانده بود...

ماشین که روبروی پزشکی قانونی متوقف شد و نفس اسم آن مکان را به روی تابلوی بزرگِ نصب شده بالای در دید، نفس کشیدن را از یاد برد... و مگر می شد آدم بتواند بدونِ نفس بدود؟ او توانست شاید... توانست

که در را باز کرد و بیرون دوید... و هارو بلند صدایش زد:

- نپس... گفتم ندو!

اما نفس، درون پزشکی قانونی دویده بود. با زانوهایی که هر لحظه ممکن بود خالی کنند! هارو به دنبالش رفته بود و دخترک به هر کسی که می رسید، سراغ پدرش را می گرفت:

- بابام... میگن بابام رو آوردن اینجا... دروغ میگن! دروغ میگید...

دیگر حتی گریه هم نمی کرد. کارمندانی که به دیدن این صحنه عادت داشتند، برخی با بی تفاوتی و برخی

با دلسوزی نگاهش می کردند تا اینکه ب الاخره مردی صدا زد:

- خانم یگانه؟

و قلب نفس در سینه اش فرو ریخت... چرخید و پشت سرش، مردی را در آستانه ی چهل سالگی و در لباس پلیس دید. این مَرد را قبلا دیده بود... مسئول پرونده ی پدرش بود!

- بابام...

لب هایش بی صدا تکان خوردند و مامور پلیس نگاهش را به روی نفس و مرد جوان کنارش چرخاند:

- دنبالم بیاید...

زانوهای نفس درست همان لحظه کم آوردند... انگار زمین زیر پاهایش خ الی شد و درست مثل قبل، هارو به دادش رسید:

- خوبی؟

گرمی نفس هارو که روی صورتش پخش شد، گردن چرخاند و بی نفس لب زد:

- هارو شی... من... من می ترسم!

سیب گلوی هارو در نگاهش پایین رفت... و لحن حمایت‌گرِ او دوباره در گوشش نشست:

- من اینجا هستم!

دل دخترک کمی گرم شد... اما آرام نه! بی تعادل راه افتاد به دنبال پلیس و می دانست که اگر هارو بازویش را رها کند، بدون شک زمین خواهد خورد... روبروی سالنی رسیدند که سردرش بزرگ نوشته بود "سردخانه" و مامور پلیس بالاخره سمتشان برگشت:

- چند ماه از مرگ گذشته و جسد قابل شناسایی نیست. اما دی ان ای با پدرتون همخوانی داره... همچنین از روی لباس ها و شاید نشونه ای که فقط خانواده بشناسن، امیدواریم که بتونید هویت رو تایید کنید!

نفس، مات نگاهش می کرد. امیدوار بودند؟ امیدوار بودند که آن جسد غیرقابل شناسایی، متعلق به پدرش باشد؟

مَرد اشاره کرد که در سردخانه را باز کنند:

- هر وقت آماده بودید، بفرمایید.

پاهای نفس اما انگار همان جا خشک شده بودند. تنش از درون آتش و از بیرون، یخ بود... پاهایی که در آن لحظه، انگار هزار کیلو وزن داشتند! و نفس به جان کندنی آن ها را به سمت جلو کشید. این در، برایش مثل

دروازه ی جهنم می ماند! جهنمی که او را از بهشتِ دخترِ بابا بودن، وارد جهنمِ بی پدری می کرد...

هارو، آرام به دنبالش قدم برمی داشت و همین که نفس از دروازه ی جهنم رد شد، مامور پلیس تمام قد روبروی هارو ایستاد و جلوی ورودش را گرفت:

- شما نمی تونید وارد بشید... فقط خانواده ی درجه یک!

و بی اینکه توضیح اضافه تری بدهد، پشت سر نفس پا به سردخانه گذاشت و در آهنی با صدای بدی بسته شد... هارو، ماند پشت در و دخترکِ بی پناهش، تنها

در آن جهنم! هر دو دستش را محکم میان موهایش فرو برد و تکیه داد به دیوار پشت سرش...

و دخترک در آن لحظه های شوم، داشت به تختی فلزی نزدیک می شد که جسدی روی آن بود و به رویش ملافه ای سفید کشیده بودند. مردی با روپوش سفید که کارمند سردخانه بود، با اشاره ی پلیس توضیح داد:

- متاسفانه چهره کاملا از بین رفته... اما لباس ها قابل تشخیصن! هر موقع آماده بودید...

دندان های نفس به هم می خورد... طوری که انگار میان سرمایی وحشتناک ایستاده بود! اما خودش هم

نفهمید که با چه جرئتی گفت:

- برش دار...

منظورش به آن ملافه ی سفید بود. ملافه ای که بعد از برداشته شدنش، احتمالا قرار بود رنگی مخالف خودش به زندگی دخترک بپاشد... سیاه!

مرد قدمی جلو گذاشت و بعد، به آرامی ملافه را کنار زد و نفس با دیدن پیراهن و شلوار و کفشی که پدرش آخرین بار پوشیده بود، با تمام وجود جیغ کشید:

- بابا...

و صدای جیغش، قلب مردی را که پشت در ایستاده بود، از جا کند... مردی که نتوانست طاقت بیاورد... جیغ دخترک دوباره بلند شد:

- بابا... نه... نه!

و هارو مشتش را به روی آن در آهنی فرود آورد:

- باز کنید... این در رو باز کنید!

زمان انگار کش می آمد... و در پیش رویش انگار قرار بود تا ابد بسته بماند. قلبِ هارو، انگار بیرون تنش و درون آن اتاق داشت جان می کند و هیچکس این در لعنتی را باز نمی کرد... نفس دیگر حتی جیغ هم نمی

کشید! و این بیشتر از هر چیزی هارو را می ترساند...

این سکوت!

پس از چند دقیقه که انگار قدر چند سال طول کشید، در آهنی باز شد... هارو با نگرانی قدمی به عقب برداشت و پیش چشمش، دختری را دید که رنگ صورتش به طرز وحشتناکی سفید شده بود! چشمانش کاسه ی خون... و روی گونه ی راستش، رد یک چنگِ عمیق بود! نگاه هارو پایین رفت و به دست راست نفس افتاد. زیر ناخن هایش قرمز بود از خون... دخترک چنگ کشیده بود به گونه اش تا باور کند که خواب نیست! تا اگر درد را حس نکرد، باور کند که

همه چیز تنها یک کابوس وحشتناک است و به زودی بیدار خواهد شد... اما خواب نبود! همه چیز واقعی بود... واقعیتی وحشتناک تر از یک کابوس! حتی لب پایینش خونی بود... خودش لبش را گاز گرفته بود... محکم!

- بابام... مُرده!

تنها همان جمله ی ترسناک بود که بریده بریده از میان لب های خون آلودش خارج شد... و قبل از اینکه هارو بتواند واکنشی نشان دهد، زانوهایش خم شدند و کم آورد... بالاخره کم آورد و همزمان با سیاهی رفتن چشمانش، قلبش یک ضربان جا انداخت و تنِ تب

دارش، بی جان میان بازوهای امن مرد روبرویش افتاد و حتی صدای فریاد نگران او را نشنید...

- نپس!

***

خرمن مشکی موهایش، حالا پر بودند از نخ های سفید... و مگر چند سالش بود که موهایش سفید شوند؟ بیست و چهار سالگی زیادی زود بود... نبود؟ انگار از آن روزی که مرگ پدرش را تایید کرد و عزیزترینش را در آن وضعیت دید، زندگی در جهنمِ واقعی تازه برایش شروع شد! انگار که ماه ها مفقود شدن پدرش، آزار و اذیت های طلبکارها و بی خبریِ

یک ماه و چند روزه اش از هارو، در برابر آن درد هیچ بود! تنِ تب دارش سه روز تمام در آتش سوخت... و مردی سه روز تمام پشت شیشه ی اتاقش در بیمارستان دل دل زد. شاید اولش همه نگران بودند که قلب مادر نفس با شنیدن آن خبر وحشتناک طاقت نیاورد... اما وضعیت نفس از همه بدتر بود!

وقتی خبر از پا افتادنش را به مادرش دادند و او خودش را با نفسی بریده به بیمارستان رساند و فهمید که همسرش را هم برای همیشه از دست داده، هزار بار از درون شکست اما نیرویی عجیب کمکش کرد تا بخاطر دخترانش هم که شده، سر پا بماند... شاید اگر

فقط خودش بود، آن خبر وحشتناک می توانست جانش را هم بگیرد اما او مادر بود! مادری که قلب نیمه جانش را مجبور کرد به ادامه دادن...

و وقتی نفس چشمانش را باز کرد، هارو کنارش بود... مادرش... نهال... اما دنیا پیش چشمانش هیچ رنگی نداشت! با هیچکس حرف نمی زد... حتی گریه هم نمی کرد! و این بیشتر از هر چیزی خانواده اش و هارو را می ترساند...

هارو در آن چند روز، از جان مایه گذاشته بود! نگذاشته بود که حتی به

هزینه های بیمارستان فکر کنند... اطلاعات زیادی در مورد خاکسپاری و مراسم های بعد از آن در ایران نداشت اما به کمک محافظ پدرش، مین‌جه که آن روزها به طرز عجیبی کمک حالش شده بود، مقدمات مراسم خاکسپاری را انجام داد...

نهال چند روزی بود که مدرسه نمی رفت... و چون کم سن بود، درون بیمارستان هم راهش نمی دادند... مگر ساعاتی خاص و با خواهش و التماس! مادرش مجبور بود که شب ها به خانه برود و هارو در بیمارستان کنار نفس می ماند... به عنوان همراهِ رسمی قبولش نمی کردند چون نسبتی با نفس نداشت... اما روزی که تنِ

تب دار و بیهوشِ نفس را به سینه چسبانده بود و با تمام جانش دویده بود درون بیمارستان، همه عشق و نگرانی را در نگاهش دیده بودند... درست مثل روزی که او را با تنِ زخمی از چاقو به بیمارستان رساند و التماس کرد که بگذارند به او خون اهدا کند!

وقتی نفس سه روز بعد بهوش آمد و مادرش همچنان به ناچار شب ها به خانه می رفت تا نهال تنها نماند، هارو تمام شب را هر چند ساعت یک بار از پرستارها می خواست که به نفس سر بزنند... می ترسید... می ترسید که دخترک در تنهایی بلایی سر خودش بیاورد... یا قلبش آن درد سنگین را طاقت نیاورد!

اولین بار که او را بیدار دید، لبه ی تختش نشست و دستش را گرفت. نفس فقط نگاهش کرد... حتی یک کلمه هم حرف نزد... و هارو با صدای گرفته از آن نگرانی و عذابِ چند روزه، طوری که انگار فارسی را از شدت خستگی و نگرانی از یاد برده بود، به کره ای لب زد:

- 많이 힘들지 … 알아 . 그래도 나 항상 네 옆에 있을게 .

(خیلی سخته... می فهمم! اما من همیشه کنارت هستم)...

و این بار به فارسی اضافه کرد و تکرار:

- کنارت هستم!

و نفس اولین قطره اشکش را بعد از شنیدن آن حرف ها ریخت. شاید بعد از اینکه فهمید هنوز یک نفر را دارد که بتواند به او تکیه کند...

پنج روز بعد از پیدا شدن جسد، وقتی که پزشکی قانونی اعلام کرد که تحقیقاتشان تکمیل شده، اجازه ی خاکسپاری داده شد... دقیقا همان روز، نفس هم از بیمارستان مرخص شد تا خودش را به خاکسپاری برساند. مادرش داشت در اتاق کمکش می کرد که لباس سیاه بپوشد و نهال تک و تنها در محوطه ی بیمارستان نشسته بود... عروسکش را به سینه می

فشرد و موهای بلندش آشفته به دورش رها شده بودند... دخترک شوکه بود! گریه می کرد اما شوکه بود... انگار که بمب خورده بود میان زندگی کودکانه اش! سرش را تا آخرین حد پایین برده بود و مظلومانه گریه می کرد... اما صدای قدم هایی آشنا که نزدیک می شد، او را به خودش آورد. کسی مقابلش متوقف شد... عطر آشنایی در مشامش پیچید و نگاه خیس از اشکش، به کفش مردانه ای افتاد و آرام آرام از روی آن کت و شلوار مشکیِ خوش دوخت و پیراهن مشکی، به صورت آشنای مردی افتاد که چشمانش خسته بودند و غرق در خون... اما حتی در آن وضعیت

هم مرتب به نظر می رسید و جذاب! لب های دخترک با بغض تکان خوردند:

- آجوشی...

هارو روی یک زانو مقابلش نشست. چند تار از موهای لختش روی پیشانی اش سر خورد و دستان کوچک نهال را میان دستانش گرفت:

- صبحانه خوردی؟

نهال آب دهانش را با بغض فرو فرستاد و به جای پاسخ به آن سوال، با ترس پرسید:

- خواهرم... خواهرم دیگه حرف نمی زنه؟

قلب هارو از یادآوری سکوت نفس تیر کشید...

- حرف میزنه! حال خواهر تو خیلی زود... خیلی زود بهتر میشه!

اما وقتی که بغض نهال شکست و سوال بعدی را پرسید، برای دقیقه ای زبانش انگار لال شد...

- بابام چی؟ بابام دیگه برنمی گرده؟

اشک های درشت روی گونه های دخترک، انگار به قلبش چنگ انداختند... و آن سوال، مثل خنجری فرو رفت میان سینه اش! بی هیچ حرفی، تن کوچک او را در آغوش گرفت و نهال زار زد در آغوشش:

- تو که یهو نمیری مثل بابام؟ مگه نه؟ اگه تو بری آبجیم دق می کنه!

و ناگهان با وحشت و نگرانی کودکانه اش از او فاصله گرفت:

- تو که یهو نمی میری... مگه نه؟

سوالش، ته دل هارو را خالی کرد... و ذهنش فلش بک زد به حرفی که محافظ پدرش از آن نامردی که قفسه سینه ی پدرش را سوراخ کرده بود، نقل کرده بود "خیلی زود از اینکه زنده نگهم داشتی پشیمونت می کنم... هارو شی"!

- نه... من نه میرم... و نه می میرم! من همیشه کنار شما هستم.

با لحنی قاطع و همزمان ملایم جواب داد و قلب پاره پاره ی دخترک کمی آرام گرفت. ریزنقش بود و چهره اش زیادی معصوم به نظر می رسید. سنی نداشت برای تحمل این دردها... نگاه هارو به روی موهای بلند و آشفته اش چرخید. نفس و مادرش همیشه موهای او را به دو طرف می بافتند اما آن روزها، تار موهایش بدون دست نوازش مانده بود.

- موهات رو... برات بافته کنم؟

سوال هارو با جمله بندی کمی اشتباهش، باعث شد که گریه ی دخترک قطع شود و با تعجب به مرد روبرویش نگاه کند:

- یعنی... ببافی؟

از شدت گریه ی چند دقیقه قبل، میان حرف هایش سکسکه می کرد... لبخند کمرنگ و تلخ هارو جوابش شد:

- آره... یعنی ببافم!

نهال لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، آرام سر تکان داد. هارو کنارش نشست و نهال پشت به او... دخترک اشک ریخت و هارو موهایش را بافت. درست

همانطور که عادت داشت موهای مادرش را ببافد... داشت کش را پایین موهای نهال می بست که دخترک ناگهان بلند شد و سمت ورودی بیمارستان دوید:

- آبجی!

و نگاه هارو به نفس افتاد. به نفس که کنار مادرش ایستاده بود و رنگ به رو نداشت. تنش انگار نصف شده بود در آن پنج روز... و لباس هایش که تا قبل این اتفاق اندازه اش بودند، حالا زار می زدند به تنش...

نهال، دستانش را محکم دور کمر نفس حلقه کرده بود و گریه می کرد... و دست نفس، بی جان میان موهای

خواهرش کشیده می شد و نگاه خون بارش به هارو خیره مانده بود... به مردی که کش موی نهال هنوز در دستش بود... به مردی که این چند روز، از جان مایه گذاشته بود برایشان!

- هارو شی... ماشین رو حاضر کنم؟

صدای محافظ پدرش بود... مردی که این روزها شده بود راننده شخصی شان! شده بود کسی که همه کار از دستش برای کمک به آن ها برمی آمد... شده بود عصای دست...

- آره... مین‌جه‌یا؟

مرد قدمی نزدیک تر ایستاد:

- بفرمایید.

هارو حالا آنقدری به او اعتماد کرده بود که بدون دلخوری اسمش را صدا بزند.

- ماشین رو بیار نزدیک در بیمارستان. نفس تازه مرخص شده. خسته میشه...

مین‌جه با احترام سر تکان داد. سر تکان دادنی که شبیه یک تعظیم کوتاه بود...

- بله آقا.

وقتی که او دور شد، هارو با چند قدم بلند خودش را به نفس رساند. در دل داشت التماسش می کرد "حرف بزن... حرف بزن... حرف بزن"! و صدایش کرد:

- نپس...

دخترک به سختی هوا را به ریه هایش کشید... طوری که انگار یک وزنه ی هزار کیلویی روی قفسه سینه اش بود. چشمانش سرخ بودند اما اشکی روی گونه هایش نبود... شوکِ آن اتفاق، حتی توانایی راحت گریه کردن را از او گرفته بود...

دقیقه ای تنها به هم نگاه کردند... با نگاهشان حرف زدند شاید! هارو با نگاهش فریاد زد که چقدر دلتنگ

است... که چقدر می ترسد! و چقدر در حسرت شنیدن صدای او مانده... و نگاه نفس، طوری خالی و همزمان پر از درد بود که تن مرد روبرویش را می لرزاند...

- بریم...

صدای مادر نفس بود که آن ها را به خودشان آورد. صدایی که از شدت گریه ها و بغض های فروخورده ی این چند روز، به شدت گرفته بود... هارو سری تکان داد و نزدیک آن ها قرار گرفت تا مراقب نفس باشد. یکی از بازوهای نفس، در دست مادرش اسیر بود و بازوی دیگرش در دستان کوچک نهال... مادر و دو

دختر، انگار هر سه شکسته بودند اما در کنار هم، سر پا می ایستادند...

تمام مسیر، نفس سر روی شانه ی مادرش گذاشته بود و به بیرون خیره

شده بود... و هارو از آینه ی ماشین نگاهش می کرد... دخترک آنقدری نیمه جان شده بود که حتی نمی توانست به راحتی گردنش را صاف نگه دارد... و دلِ هارو خون می شد با دیدن آن صحنه ها! از دیدن ورژن آسیب پذیر دختری که در دیدار اولشان، با لبخندی گرم و زیبا گفته بود "من نفس یگانه، مترجم و راهنمای تور هستم. از آشنایی شما خوشوقتم".

دلش تنگِ آن صدا بود... تنگِ آن لبخند... و همین دلیلی شد که دست مشت کند و از ته دل، بی صدا با خودش عهد ببندد "می بُرم صدای کسی رو که باعث شد صداتو نشنوم"!

حتی وقتی به بهشت زهرا رسیدند هم نفس گریه نکرد... یا وقتی که آمبولا نس از راه رسید و وقتی که تابوت پدرش را آوردند... بی صدا و مظلومانه لرزید و حتی یک کلمه حرف نزد! یک قطره اشک هم نریخت... برخلاف نهال که هلاک شده بود و "بابا" از دهانش نمی افتاد! و مادرشان که یک دستش را روی قلبش گذاشته بود و آرام آرام گریه می کرد و با دست

دیگرش، بازوی نفس را گرفته بود. جمعیت نسبتا زیادی آمده بودند... هارو با کمی فاصله از آن ها ایستاده بود و مین جه، کنارش...

- فکر می کردم کسی رو نداشته باشن.

هارو بی اینکه نگاهش را از نفس بردارد، با صدای آرامی خطاب به مرد کنارش جواب داد:

- منم همین فکر رو می کردم!

اما درونش آشوب بود... و حتی عصبانی! با تمام وجودش در برابر تلخندی که می خواست کنج لبش شکل بگیرد مقاومت می کرد. آن آدم ها که تازه پیدایشان شده بود، حالش را به هم می زدند! این همه

آدم که نبودند تا به حال... نفس و خانواده اش را رها کرده بودند به حال خودشان و دخترک مجبور بود چندین برابر توانش کار کند و همزمان با طلبکارها سر و کله بزند... و حالا ناگهان اطرافشان پر شده بود از آدم هایی که هیچوقت دستشان را نگرفته بودند و تمام مدت، طوری فاصله گرفته بودند که انگار هیچوقت وجود نداشتند!

نفس و خانواده اش آرام بودند... جیغ نمی کشیدند... حتی بلند هم گریه نمی کردند! نفس که همچنان ساکتِ ساکت بود... مثل یک جسمِ بی روح! اما زنی حدودا پنجاه و پنج ساله، زیادی بی تابی می کرد.

جیغ می کشید، خاک را مشت می کرد میان دستانش، به سر و صورتش می کوبید و لحظه ای آرام و قرار نداشت... هارو هیچوقت او را ندیده بود! در واقع هیچکدام از نزدیکان نفس به جز نهال و مادرش را ندیده بود و از این زن حتی ذره ای حس خوب نمی گرفت... اگر آنقدر به پدر نفس نزدیک بود، پس آن همه مدت کجا بود؟ چه نسبتی با آن ها داشت؟ جواب سوالش را خیلی زود گرفت. به علت وضعیت بد جسد، قرار بود که زود دفنش کنند و عملا چهره ای وجود نداشت که بخواهند برای بار آخر ببینند... نفس و خانواده اش

همچنان همان جا ایستاده بودند اما وقتی خواستند جسد را در قبر بگذارند ، همان زنی که بی تابی می کرد، جیغ بلندی کشید و ناگهان میان گریه ای که بیش از حد و غیرطبیعی به نظر می رسید، انگشت اتهامش را به سمت نفس و خانواده اش گرفت:

- تقصیر شماست! تقصیر شماست که خان داداشم جوون رفت زیر خاک... الهی خدا لعنتتون کنه... آخ خدا...

تمام نگاه ها به سمت نفس و خانواده اش چرخید... نگاه هایی معنادار و پر از قضاوت... و پچ پچ هایی که روح را خراش می دادند! هارو هویت آن زن را فهمید...

و دید که لرز تن نفس بیشتر شد و رنگ بدتر از قبل از صورتِ رنگ پریده اش پرید. نگران و همزمان خشمگین، قدمی جلو گذاشت تا خودش را به نفس برساند که مین جه بازویش را گرفت و هشدار داد:

- هارو شی!

و این یعنی که بمان... یعنی وقتش نیست! و هارو در حالی که با تمام وجودش می خواست از نفس در برابر آن حرف ها محافظت کند، به ناچار سر جایش ماند. شاید اگر همان لحظه دخالت می کرد، همه چیز بدتر می شد... نفس و خانواده اش همچنان ساکت بودند و

زن از این سکوت استفاده می کرد. این بار انگشت اتهامش به سمت مادر نفس نشانه رفته بود:

- مگه داداشم برات کم گذاشت؟ تو قصر زندگی می کردی رسما! از زیاده خواهی تو و بچه هات بود که ورشکست شد... شما داداشم و بدبخت کردید! شما به کشتنش دادید...

جمله ی آخرش را داد کشید و این بار با بی رحمیِ هر چه تمام تر، نفس را مخاطب قرار داد. نگاه و لحنش پر از حسادت بود:

- بازم می خوای بری کره؟ بازم می خوای بابای بدبختت رو تا جون داره بچاپی؟

نفس لحظه ای تلو تلو خورد و به زور خودش را سر پا نگه داشت. قلب هارو از حالِ بد او فرو ریخت در سینه اش و بی اختیار خواست به سمتش برود که این بار نگاه زن، خودش را هدف گرفت اما مخاطبش همچنان نفس بود:

- اینه؟ دیدی نمی تونی بری کره، کره رو آوردی ایران؟

و تیر خلاص را به قلب دختری شلیک کرد که از قبل نفس بریده بود...

- وقتی داشتن باباتو می کشتن، وقتی باباتو کشته بودن و تو حیاط چالش کرده بودن، تو پی عشق و

عاشقی با این مرتیکه بودی!

بی رحمانه بود... گفتن چنین حرفی به نفس، به دختری که پدرش مثل جانش می ماند و حالا جانش را از دست داده بود، زیادی بی رحمانه بود! و زن همچنان بس نکرد... انگشت اتهامش هنوز به سمت آن ها بود و نگاهش پر از نفرت وقتی که جیغ کشید:

- داداشم بخاطر شماها مُرد!

- خفه شو... خفه شو... خفه شو!

جیغ نفس، نفس ها در سینه گره زد... هارو، مات خیره اش ماند و لب هایش آرام تکان خوردند:

- حرف زدی...

اطرافشان در سکوت وحشتناکی فرو رفت و زن که انتظار نداشت نفس چنین واکنشی نشان بدهد هم، لال شد! نفس بازویش را از دست مادرش و نهال بیرون کشید و انگار که در اوجِ ضعف، قدرتی بی نهایت به دست آورده باشد، با صدای خش دار از سه روز سکوت و غمِ عمیقش، از میان دندان هایش با نفرت گفت:

- حق نداری!

نگاهش روی تمام آن آدم هایی که ماه ها هیچ خبری از آن ها نمی گرفتند و حالا ناگهان پیدایشان شده

بود، گشت و رو به تمامشان تکرار کرد:

- حق ندارید!

هارو نگران بود... دخترک جانی در تن نداشت و آن خشمِ شدید، مثل زهر بود برایش... خواست به سمت او برود که محافظش باز هم مانع شد:

- صبر کنید... بذارید حرفشو بزنه!

هارو با خشم بازویش را آزاد کرد... چشمانش پر از نگرانی بود وقتی که گفت:

- حالش بد میشه!

و چه کسی می فهمید که قلبش از بدحالیِ او داشت از جا درمی آمد؟ درست همان لحظه، نفس مثل کسی که دیگر طاقت سکوت نداشته باشد، تمام حرف های دلش را در صورت آن ها کوبید:

- کجا بودید وقتی بابام زمین خورده بود؟ شمایی که ادعای دوستی و خواهر برادری باهاش داشتید، کجا بودید؟ چرا همتون رهاش کردید؟

مادرش هق زد:

- نفس...

و نفس با همان خشمی که دیگر فروخورده نبود، ادامه داد:

- کجا بودید وقتی اون نامردها شروع کرده بودن به آزار زن و بچه ش؟ وقتی بابای بی گناهم آواره شده بود؟ کجا بودید وقتی نیاز داشت یه نفر دستش رو بگیره و بلندش کنه؟ کجا بودید؟

جمله ی آخرش را جیغ کشید و ناگهان با حس مایع گرمی پشت لبش، سرش گیج رفت... صداهایی از اطراف به گوش رسید که می گفتند:

- خون!

و او با همان حالِ خراب، در حالی که جان ذره ذره از بدنش می رفت، ادامه داد:

- شما... شما هم خانواده ش بودید! دوستاش بودید... ولی همتون... همتون نشستید و با ذوق... نابودیش رو، زجر کشیدنش رو، ذره ذره آب شدنش و یک شبه نفس بریدنش رو تماشا کردید! واسه چی اومدید اینجا؟ می خواستید... می خواستید مطمئن بشید که چیزی ازش نمونده؟ حتی از... از جنازه ش؟

عده ای سر پایین انداختند... عده ای نگاه دزدیدند... و عده ای همچنان طلبکارانه نگاهش کردند و حتی خواستند لب باز کنند به دفاع از خودشان که لب های ترک خورده ی نفس، زمزمه کار تکان خوردند:

- دیگه هیچی از بابام نمونده...

و تنِ بیمارش ناگهان بی جان شد... زانوهایش تا شدند و مادرش جیغ کشید:

- نفس!

و همه مات ماندند از مردی دورگه که فاصله ی زیادی با نفس داشت اما چنان با سرعت خودش را به او رساند و قبل از زمین خوردنش، دست زیر زانوها و کمرش برد و تن بی جانش را مثل پر کاه بلند کرد و به سینه

چسباند که انگار پرواز کرده بود به سمتش! مردی که چشمانش کاسه ی خون بودند از خشم وقتی که به

عمه ی نفس نگاه کرد و خیره به چشمان ترسیده ی زن غرید:

- یک مو از سر او کم بشه، تاوان پس میدی!

و رو به تمام آدم های اطرافش داد زد:

- همتون!

فریادش، تن لرزاند... تن آدم هایی را که به تماشای نابودیِ این خانواده آمده بودند... نهال و مادرش حتی تصور نمی کردند که آن مرد آرامی که همیشه دیده بودند، بتواند اینطور فریاد بکشد! خشمش ترسناک بود... عزیزانش خط قرمزش بودند... نفس، عزیزش بود و آن آدم ها، رد شده بودند از خط قرمزش!

در حالی که تن تب دار نفس را به سینه چسبانده بود، رو برگرداند و دوید... دوید به سمت ماشین و مین جه و نهال و مادرش دنبالشان راه افتادند:

- هارو شی...

مین جه در عقب ماشین را باز کرد و مادر نفس با بی قراری میان گریه صدا زد:

- نفس... نفس، مامان... نفس، پاشو دورت بگردم! وای بچه ی بیچاره م... گریه ی نهال قطع نمی شد و "آبجی... آبجی"... از دهانش نمی افتاد... هارو تن بی جانِ نفس را روی صندلی عقب ماشین خواباند و در حالی که سمتش خم شده بود، نبضش را گرفت...

ضعیف می زد... ضعیف و نامنظم! و انگار نبضِ زندگی هارو در حال قطع شدن بود... خون بینی نفس بند آمده بود اما همان چند قطره خون هم آن ها را می ترساند... یک طرف صورت بی رنگِ دخترک را قاب گرفت و تند تند تکرار کرد:

- خوب میشی... خوب میشی، نپس... تو خوب میشی و آن هایی که تو رو به این حال انداختن، تاوان پس میدن!

و به کره ای با صدایی که از نگرانی و خشم می لرزید، غرید:

-약속해 !

(قول میدم)...

گردن نفس، بی جان به یک طرف خم شد و قلب هارو یک ضربان جا انداخت... در ماشین را بست و خواست به سمت در راننده برود که مادر نفس، بی قرار گفت:

- ما هم میایم!

اما نهال با گریه بازویش را گرفت:

- مامان، بابا چی؟ بابا رو تنها نذاریم... بابا تنها می مونه!

مادر نفس، نگاهش را از پنجره ی ماشین به روی چهره ی بی رنگ دخترش و جمعیتی که به دور

تابوت جمع شده بودند، چرخاند و زار زد:

- خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم خدا؟

هارو در یک لحظه تصمیم گرفت:

- من می برمش بیمارستان!

و رو به محافظش کرد:

- تو پیش آن ها بمون...

مَرد، نگران از امنیت او لب زد:

- اما هارو شی...

هارو اما نگذاشت که حتی حرف او تمام شود. با اخمی میان ابروهایش، نگاهش را به روی مین جه و نهال و

مادرش چرخاند و گفت:

- شما بمونید...

می دانست... می دانست که یک دلِ مادر نفس در آن مراسم بود و دلِ دیگرش، پیش دختر بیمارش!

- آخه...

زن که بی تاب لب باز کرد، هارو اطمینان داد:

- من مراقبش هستم!

و همه می دانستند که او واقعا مراقب خواهد بود... که جانش را برای دختری که بیهوش روی صندلی عقب

افتاده بود، خواهد داد... بیشتر از آن وقت را تلف نکرد. سوار شد و مادر نفس التماسش کرد:

- تو رو خدا منو از حالش بی خبر نذار!

هارو سر تکان داد و ماشین با سرعت از جا کنده شد...

***

نگاهش را از سرمی که قطره قطره وارد رگ دخترک می شد، پایین آورد و به دست کبودش دوخت... سوراخ سوراخش کرده بودند تا رگش را پیدا کنند! فشارش پایین بود و رگ هایش نازک و پیدا نمی شد به این راحتی... نزدیک یک ساعت می شد که نفس روی تخت اورژانس خوابیده بود. پرده های دور تختش

را کشیده بودند و هارو روی صندلی کنار تختش نشسته بود و نگاهش می کرد. چشمانش کاسه ی خون بودند و چشمان نفس، محبوس پشت پلک های بسته اش... دل مَرد لک می زد برای دوباره دیدن آن فندقی های زیبا! زیبا اما آن روز و روزهای قبل، به شدت غمگین!

دست یخ زده ی او را میان دستش گرفت و زمزمه کرد:

- باز کن چشم هات رو...

این انتظارها، روحش را می خورد... انتظار برای بهوش آمدن آدمی که عزیزش بود! این انتظار را اولین بار

وقتی که حال مادرش بد شد و او تنها کودکی خردسال بود، تجربه کرد... و بعد از آن، بارها و بارها تکرار شد و هر بار، سخت تر... هیچوقت عادی نشد! همیشه به همان اندازه درد داشت... وقتی که منتظر بود مادرش از جراحی قلب جان سالم به در ببرد، وقتی که منتظر بود پدرش پس از زخم گلوله چشم باز کند، وقتی که نفس چاقو خورده بود و حالا که از شدت غمِ شنیدن آن حرف های بی رحمانه بیهوش افتاده بود، انتظار سخت ترین کار دنیا به نظر می رسید... دلش می خواست که برود و خرخره ی آن هایی که نفس را به این حال انداخته بودند، بجود! و

همزمان دلش نمی خواست از کنار نفس جم بخورد...
و او دومی را انتخاب کرد! ماندن و منتظر ماندن...

درست همان لحظه بود که موبایلش در دستش لرزید... با فکر اینکه شاید مادر نفس برای چندمین بار تماس گرفته باشد، سریع نگاهش را به صفحه ی آن دوخت اما با دیدن اسم پدرش، جا خورد... خسته بود... نگران بود... و آمادگی صحبت با مردی را نداشت که قدر یک دنیا از او دلخور بود! اما دلش نیامد که جواب ندهد... هر چقدر هم که پدرش به او بدی می کرد، باز هم فکر اینکه آن مردِ مغرور با وجود تمام ثروت و خدم و حشمش زیادی تنها بود و جز او کسی

را نداشت، مجبورش می کرد که نادیده اش نگیرد... و جز آن، اولین بار بود که پدرش بعد از آن دعوا و بحث ها شخصا تماس می گرفت! در بدترین زمان ممکن...

تماس را برقرار کرد اما هیچ حرفی نزد. هیچکدام حرف نزدند... مغرورتر از آن بودند که سر صحبت را به این راحتی باز کنند! اما پس از گذشت یک دقیقه که فقط نفس های هم را از پشت خط شنیدند، این پدرش بود که به طرز عجیبی مکالمه را آغاز کرد:

-잘 지냈어 ?

(حالت این مدت خوب بوده؟)

سیب گلوی هارو، با درد پایین رفت... شقیقه هایش نبض می زدند از سردرد و بی خوابی و نمی دانست چه بگوید... خودش هم حال خودش را در این مدت نمی فهمید! جز اینکه در این لحظه، بی نهایت غمگین، عصبانی ، نگران و همزمان گیج بود...

_아버지는 ?

(شما چطور؟)

سوالش را با سوال، جواب داد... هر چند که واقعا می خواست حال پدرش را بداند! باز هم کمی سکوت میانشان برقرار شد... تا اینکه پدرش لب باز کرد:

- شنیدم پدرش مُرده...

تلخندی کنج لب هارو نشست:

- همونطور که فکر می کردم، تمام خبرها رو به گوشتون می رسونن!

- می دونی که مین جه واسه محافظت از تو اومده ایران... مگه نه؟

هارو سکوت کرد... دلش نمی خواست تایید کند که آن مرد، این بار واقعا برای محافظت از او فرستاده شده بود! نه دلیل دیگری مثل لجبازی های پدرش با هر چیزی که او می خواست...

- و اینم می دونی که اون مرتیکه فرار کرده... مگه نه؟ و این یعنی که تلا ش می کنه به هر نحوی که شده،

به من آسیب بزنه! و واسه آسیب زدن به من، خوب می دونه که چیکار کنه... اون خوب نقطه ضعف منو بلده!

هارو منظورش را خوب می فهمید... او نقطه ضعفِ پدرش بود! تنها کسی که برای رئیس کیمِ بزرگ باقی مانده بود... و اعتراف پدرش به این حرف، یعنی که محکم پا گذاشته بود روی غرورش!

- چی از من می خوای بابا؟

خسته پرسید و پدرش نتوانست که صاحب آن صدای خش دار از خستگی را منتظر بگذارد و سر اصل مطلب رفت:

- می خوام که برگردی! در اولین فرصت...

و نفسش را صدادار بیرون فرستاد و با لحنی که انگار زیاد مشتاق نبود، ادامه داد:

- می تونی اون دختر رو هم با خودت بیاری! براش درخواست ویزای کار میدم... گفتی زبان بلده؛ درسته؟ می تونه یه جایی تو شرکت مشغول به کار بشه.

پدرش یک بار اعتمادش را بد خدشه دار کرده بود! از هیچ اقدامی دریغ نکرده بود تا او را از نفس جدا کند... و هارو نمی دانست که اعتماد دوباره به او، کار درستی بود یا خریت!

- من به اون شرکت برنمی گردم... نه بعد از اون اعتمادی که شکست!

صدای پدرش می لرزید از خشمی که سرکوب می کرد:

- هارو!

- و در مورد نفس... اون تازه پدرش رو از دست داده! و خانواده ای تو ایران داره که باید مراقبشون باشه... نمی خوام و نمی تونم ازش بخوام که تو این وضعیت خانواده ش رو رها کنه و با من بیاد!

تن صدای پدرش حالا کمی بالا رفته بود:

- فکر کنم هنوز عمق فاجعه رو نفهمیدی، بچه! جونت در خطره... و جون اون دختر رو هم به خطر میندازی! اون مرتیکه عادت داره از آدم ها با جون عزیزانشون انتقام بگیره... و از تو کینه داره! تو هدفِ انتقامشی...

- پس نمی تونم برگردم! نمی تونم کسی که دوستش دارم رو تو ایران جا بذارم و برگردم وقتی که ممکنه آسیب ببینه و من نباشم تا ازش محافظت کنم...

پدرش حالا به وضوح داد می زد:

- واسه همینه که میگم با خودت بیارش!

هارو گوشی را از گوشش فاصله داد و نفس عمیقی کشید تا مثل او فریاد نزند...

- چطور بیارمش؟ به زور؟ درست همونطوری که مامان رو از ایران بردی؟

پدرش سکوت کرد... صدای نفس های سریعش از پشت خط شنیده می شد...

- من اشتباه تو رو تکرار نمی کنم، بابا!

حس کرد لحظه ای صدای نفس های پدرش قطع شد... و بلافاصله پشیمان شد از آن حرف! حرفی که حقیقت بود، اما هر بار که به هر نحوی به زبانش می آورد، چیزی در وجود پدرش می شکست... دست خودش نبود! هر چقدر هم که پدرش را دوست داشت،

دلش با او صاف نمی شد که نمی شد... دقیقه ای گذشت که صدای گرفته ی او در گوشش پیچید:

- برام جون اون دختر حتی ذره ای اهمیت نداره... اگه خواستم بیارمش کره، فقط و فقط بخاطر تو بود... به نفعته که مراقب خودت باشی، بچه! چون اگه یه مو از سر تو کم بشه، اونه که مجازاتش می کنم!

صدای بوق آزاد که در گوش هارو پیچید، انگشتانش با تمام توان به دور موبایل فشرده شد... تمام وجودش از درون می لرزید... از خشم... از ناراحتی! از اینکه پدرش هر بار خونش را به نقطه ی جوش می رساند... از اینکه بلد نبود بدون تهدید، محبت کند! بدون تهدید،

نگران شود... و هر بار خودخواهی اش را بیشتر و بیشتر ثابت می کرد!

با دیدن چشمان نیمه بازِ نفس، موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و سریع بلند شد:

- نپس!

امیدوار بود که نفس حرف هایش را با پدرش نشنیده باشد... که تازه بهوش آمده باشد! دخترک پلکی زد و اشکی روی گونه اش سر خورد... صدایش پر از خش بود و بغض وقتی که پرسید:

- بابام رو... بدون من خاک کردن؟

هارو لحظه ای فقط نگاهش کرد و حرفی نزد... حقیقت این بود که همین کار را کرده بودند! در واقع نیم ساعت قبل، مین جه تماس گرفته بود و گفته بود که خاکسپاری به پایان رسیده... و او خیلی زود با مادر نفس و نهال به بیمارستان خواهد آمد...

- پس خاکش کردن!

چانه ی نفس که لرزید، انگار چیزی در وجود هارو فرو ریخت... دخترک خیره به سقف سفید بالای سرش اشک ریخت و اشک ریخت... از این ورژن آسیب پذیر خودش متنفر بود! اما حالا کمترین چیزی که برایش اهمیت داشت، همین بود... اینکه هارو او را در آن

وضعیت ببیند! همه چیز بی اهمیت به نظر می رسید وقتی که پدرش مرده بود...

هارو خیره به آن قطره اشک های جاری شده از آن فندقی های خوشرنگ اما غرق خون، در دل مردی را که باعث مرگ پدر نفس و جوشش آن اشک ها شده بود، تهدید کرد "خون گریه می کنی! جای تک تک این اشک هایی که حق این چشم ها نبود، خون گریه می کنی"... و خوب می دانست که فقط یک تهدید نیست... و خیلی زود عملی اش خواهد کرد!

نمی دانست که آن حرف به نفس تسلی خواهد داد یا نه... اما به زبانش آورد:

- وقتی دکتر اجازه بده که بری، اگر که بخوای، تو رو سر خاک پدرت خواهم برد! و منتظر میشم تا هر چقدر که بخوای، کنار او بمونی و با او حرف بزنی...

خودش هم همین کار را کرده بود وقتی که مادرش مرده بود... در کره، اکثر مردم اجساد عزیزانشان را می سوزاندند! اما پدرش اجازه گرفته بود که

مادر هارو را در مقبره ای شخصی میان یکی از چندین زمینشان دفن کنند... و هارو، ساعت ها پس از خاکسپاری کنار آن نشسته بود و پدرش از دور تماشایش می کرد... می خواست که تا صبح کنار مادرش بماند! اما آخرشب بود که پدرش به همراه

یکی از محافظ ها، او را مجبور کردند که بلند شود و برای غذا خوردن و استراحت برود... پسرک دست و پا می زد، گریه می کرد و فریاد می کشید که غذا نمی خواهد... که خوابش نمی آید... و همزمان التماس می کرد که بگذارند حداقل شب را تا صبح کنار مادرش بماند! اما پدرش حتی اجازه ی این را هم نداده بود و هارو تا همین لحظه، هنوز هم آن غمِ فروخورده را در سینه اش احساس می کرد...

نفس همچنان خیره به سقف بود... دیگر حتی اشک هم نمی ریخت!

- اون آدم ها... احتمالا تا الان دیگه رفتن! کسی دیگه اذیتت نمی کنه...

نگاه سرخ نفس سمتش چرخید. در نگاهش انگار زندگی مُرده بود وقتی که گفت:

- من اونقدری ضعیف بودم که نتونستم تا... تا تموم شدن خاکسپاریش سر پا بمونم! مامان و نهال با اون آدما تنها موندن... حالم از خودم به هم می خوره...

هارو لبه ی تختش نشست... دست روی دستش گذاشت و سر به طرفین تکان داد:

- تو ضعیف نبودی... تو صحنه ای رو دیدی و چیزهایی رو تجربه کردی که اگه اون آدم ها به جای

تو بودن، نمی تونستن حتی برای یک لحظه تحمل کنن...

چانه ی نفس لرزید:

- اما حقیقت بود... مگه نه؟

هارو هنوز جمله اش را درک نکرده بود که نفس با درد ادامه داد:

- اینکه وقتی داشتن بابام رو می کشتن، من پی عشق و عاشقی بودم!

غم زیادی در دل داشت و از شدت آن غم، بی اراده لب به چنین حرفی باز کرد و با دیدن چیزی که در

چشمان عسلی مرد کنارش شکست، بلافاصله پشیمان شد... شاید انعکاس قلبش بود در چشمانش! قلبی که با صدا شکسته شد...

- من... من منظورم... ببخشید! ببخشید، نباید چنین حرفی می زدم...

خواست توجیه کند اما نشد! کم آورد... به گریه افتاد و انگار که شکستن قلب این مَرد، قدر مرگ پدرش برایش درد داشت... بی اختیار حرفی را زده بود که نباید! و به وضوح حس کرد که دست هارو سرد شد وقتی که سرش را در آغوش گرفت و حین نوازش موهایش زمزمه کرد:

- کنچانا... کنچانا. (چیزی نیست... چیزی نیست).

اما آن صدای گرفته، نشان می داد که حالش خوب نیست... نفس بی اختیار چنگ زد به پیراهن او و زار زد به دنبالش... تمام دردها و بغض های فروخورده‌ی آن چند روز را زار زد! آنقدر گریه کرد که قلب مرد آتش گرفت پا به پایش و دخترک با وجود سرمی که تقریبا به آخر رسیده بود، از شدت ضعف دوباره بی جان شد... هارو کمکش کرد که دراز بکشد و پیشانی اش را بوسید:

- الان میام...

و ملافه را روی تن لرزانش کشید و خواست برود که انگشتان نفس، بی جان به دور مچ دستش حلقه شدند:

- منو... بخشیدی؟

سیب گلوی هارو با درد در نگاهش پایین رفت. کاش می توانست بگوید که شنیدن آن حرف، حتی یک صدمِ دیدنش در این حال درد نداشت!

- چیزی برای بخشیدن وجود نداره... میرم دکترت رو خبر کنم.

و برای لحظه ای او را تنها گذاشت و نفس، تا وقتی که او برگردد چشم روی هم فشرد و خودخوری کرد...

نباید دل هارو را می شکست! صدایی در سرش می گفت که اگر او را هم از دست می داد، چه؟ اگر او را دلخور می کرد و بعد از دستش می داد... حتی فکرش هم تنش را می لرزاند! دیگر گریه نمی کرد، اما لرز تنش هنوز از بین نرفته بود! طوری که انگار وجودش آن آغوش امن را کم داشت...

چند دقیقه بعد، دکتر با نوشتن چند دارو و گفتن چند توصیه، مرخصش کرد... و تاکید کرد که باید از تنش و استرس تا حد امکان دور بماند! و این یعنی که نفس نمی توانست آن روز تا ساعت ها سر خاک پدرش بنشیند و عزاداری کند...

همزمان با مرخص شدنش، مادرش و نهال هم از راه رسیدند! چشمان هر دویشان کاسه ی خون بود... هر دو نفس را در آغوش گرفتند و سه نفری گریه می کردند... مادر نفس بی وقفه تکرار می کرد:

- الهی من بمیرم برات، مامان... الهی بمیرم و نبینم تو رو تو این حال!

و نفس، آشفته و بی نفس زمزمه می کرد:

- نه... مرگ نه... حرف از مردن نزن!

مادرش تند تند سر تکان داد و بوسه ای روی شانه ی نفس نشاند:

- باشه... باشه مادر... من پیشتم... همیشه پیشتم!

و حتی آن حرف ها هم دیگر دلِ آشوب نفس را گرم نمی کرد... آن ترسی که به دلش افتاده بود، به این راحتی از بین نمی رفت.

از بیمارستان که خارج شدند، موجی از هوای سرد به صورتشان خورد اما هارو از قبل کتش را روی شانه های نحیف دخترک انداخته بود... راننده و محافظ هارو، آن ها را به خانه رساند و عجیب بود که نفس درخواستی برای رفتن سر خاک نکرد... مین جه مدتی می شد که خانه ای نزدیک خانه ی نفس اجاره کرده بود و هارو در تمام آن سه روزی که نفس قبل از

خاکسپاری پدرش در بیمارستان بستری بود، حتی یک شب هم به خانه نرفته بود... تنها گاهی برای دوش گرفتن به خانه می رفت و دوباره به بیمارستان برمی گشت تا شب را آنجا صبح کند... و حالا که نفس دوباره به خانه برگشته بود، هارو دیگر نمی توانست آنجا بماند... وقتی نفس را تا اتاقش همراهی کرد، پایین برگشت تا وسایل باقی مانده اش را جمع کند... مین جه در ماشین منتظرش بود. وقتی با چمدانش از اتاق خارج شد، مادر نفس هم همزمان از آشپزخانه بیرون آمد و متعجب پرسید:

- داری میری پسرم؟ چرا چمدون دستته؟

هارو می دانست که آن خانواده، به فضایی خصوصی نیاز داشتند تا راحت سوگواری کنند... حضور او می توانست معذبشان کند! و از طرفی خانه ای که مین جه اجاره کرده بود، آنقدری به آنجا نزدیک بود که اگر اتفاقی افتاد، بتواند سریع خودش را برساند...

- من پیش مین جه می مونم... او یک خانه اجاره کرده! نزدیک اینجا هست... اگر مشکلی پیش اومد، با من تماس بگیرید! خیلی زود خودم رو می رسونم.

مادر نفس، دست روی دست او گذاشت و نگاه سرخش در چشمان هارو دو دو زد:

- اما اینطوری که نمیشه! تو این چند روز تمام مدت درگیر مشکلات ما و بیمارستان نفس بودی... نمی تونم بذارم اینطوری بری!

هارو دست آزادش را روی دست او گذاشت و آرام فشرد:

- شما به من در خانه ی خودتون پناه دادید... شما بودید که من رو اینجا قبول کردید! و من اگر کنار نفس ماندم، حتی ذره ای توقع جبران نداشتم چون که شما بیشتر از این ها به من محبت کردید... نفس و شما که خانواده اش هستید، خیلی برای من ارزش دارید... و می دونم که نیاز دارید زمانی رو تنها باشید!

و با مکث خیره به آن نگاه غمگین ادامه داد:

- همانطور که گفتم، آن خانه نزدیک هست... من فردا دوباره به نفس و شما سر خواهم زد! و اگر تا قبل آن مشکلی پیش اومد یا حال نفس خوب نبود، به من بگید... خیلی زود اینجا خواهم بود!

دستان مادر نفس که با مهربانی دور شانه هایش حلقه شد و او را در آغوش کشید، زمان لحظه ای برایش ایستاد... انگار که مادرش زنده شد و دوباره در آغوشش گرفت! دقیقا چنین حسی داشت... تن زن، سرد بود اما آغوشش گرم و مادرانه! دستان هارو با

مکث بالا آمدند و روی کمر او نشستند... و صدای پربغض مادر نفس در گوشش پیچید:

- ممنونم پسرم... ممنونم واسه همه چی! اگه تو نبودی، نمی دونستم چطور از این روزا می گذشتیم...

هارو، غم داشت اما ته دلش از اینکه توانسته بود کمی از سنگینی بار روی شانه های آن ها کم کند، راضی بود... دقیقه ای در آغوش زنی که عطر مادرش را داشت، ماند و بعد خداحافظی کرد... داشت سمت در خروج می رفت که صدای نفس را از بالای پله ها شنید:

- داری میری؟

و دلش ریخت از آن صدای پربغض و لرزان... نفس از خواب پریده بود! لحظه ای بخاطر اثر داروها خوابش برده بود و انگار که رفتن او را حس کرده باشد، آشفته از خواب پریده بود... می ترسید که هارو هنوز دلخور باشد! که بخاطر شنیدن آن حرف در بیمارستان قصد رفتن کرده باشد... اما اینطور نبود! هارو آرزو می کرد که کاش می توانست بگوید تمام قلبش آنجاست اما نمی تواند بیشتر از این سربار باشد... که آن ها هم نیاز به فضایی خانوادگی برای عزاداری و آرام گرفتن دارند...

سمتش چرخید و با دیدن بلوز و شلواری که نفس قبل از فوت پدرش پوشیده بود اما حالا به قدری به تنش زار می زد که ترقوه های بیرون زده اش را از قسمت یقه ی لباس نشان می داد، با دلی سنگین زمزمه کرد:

- فردا صبح برمی گردم... خانه ای که مین جه اجاره کرده، نزدیک هست... هر موقع که خواستی، اینجا هستم!

و برخلاف اینکه فکر می کرد شاید دخترک برای ماندنش اصرار کند، اما نفس با چشمانی نمدار نگاهش کرد و تنها گفت:

- کتت رو بپوش... بیرون سرده!

و چیزی در آن نگاه بود که مَرد را ترساند...

***

تمام شب را روی تخت دراز کشیده بود و خیره مانده بود به سقف... اشک هایی که بی صدا از گوشه ی چشمش سر می خوردند، بالشتش را خیس کرده بودند و دلش را خون! مادرش چند باری به او سر زده بود و او هر بار خودش را زده بود به خوابی که غریبه بود با چشمانش! دلش مرگ می خواست... انگار کسی با یک چاقوی کند دیواره های قلبش را می تراشید! بخشی از وجودش آرزو می کرد که صبح را نبیند... و

بخشی دیگر برای سپیده دم انتظار می کشید! حتی اگر قرار بود بمیرد، ترجیح می داد که روی این تخت و در این اتاق نباشد... که حین تلاش برای خونخواهی پدرش جان دهد! یا می کشت، یا می مرد... در آن لحظه، ذهنش انتخاب دیگری نداشت!

خورشید داشت کمی بالا می آمد که پتویش را کنار زد و بلند شد. سردش بود... همیشه در ناراحتی هایش تب و لرز می کرد... و حالا دیگر اوجش بود! اوج بدحالی اش وقتی که چند روز قبل را هم در بیمارستان گذرانده بود... پاهای برهنه اش که سرامیک های سرد را لمس کردند، لرزی از استخوان

هایش گذشت و با همان حال سمت کمد لباس هایش رفت... حتی چراغ اتاقش را روشن نکرد، مبادا که کسی متوجه بیدار بودنش شود... اولین لباس هایی که دم دستش آمد را برداشت و از عمد شال پشمی سفیدش را سر کرد! و از خودش پرسید که رنگ خون روی لباس سفید جالب می شد... مگر نه؟ جالب و با شکوه!

موهایش آشفته بود... چشمانش خون گرفته! و زیر چشمانش چنان گود افتاده بود که انگار هر لحظه ممکن بود غش کند... بدون شک از روزی که جسد پدرش را شناسایی کرد، چندین کیلو وزن کم کرده

بود... و آدم به راحتی می توانست در عرض چند روز آب شود! و به چشم به هم زدنی بمیرد...

کوله پشتی اش را لبه ی تخت گذاشت و خودش هم همان جا نشست. باید چیزی را چک می کرد. چیزی که مطمئن بود همان جاست اما باز هم می خواست که مطمئن شود... بیرونی ترین زیپ کوله اش را باز کرد و دستش که به آن چاقوی جیبی کوچک رسید، محکم چشمانش را روی هم فشار داد و اشک گونه اش را سوزاند... صدای پدرش هنوز در گوشش بود. روزی که از سفرش به آلمان برگشته بود و برای او اختصاصی در کنار لباس و کفش و لوازم آرایشی که

دوست داشت، چیز دیگری هم آورده بود! یک چاقوی جیبی کوچک که از شدت زیبایی، کاملا مثل یک اثر هنری بود! و آنقدری تیز که با کوچک ترین برخورد، می توانست شاهرگی را قطع کند... خوب یادش بود که پدرش بعد از دادن تمام سوغاتی ها، او را به گوشه ای کشانده بود و چاقو را کف دستش گذاشته بود. نفس آن موقع تنها بیست سالش بود... در اوج جوانی! و ماتش برده بود از آن سوغاتیِ عجیب... هنوز گرمای دستان پدرش را به خاطر داشت وقتی که دستش را محکم گرفت و طوری که فقط خودشان بشنوند، پدرانه گفت:

- ازت می خوام مراقب خودت باشی نفس! تو همه چیز من و مادرتی، بابا... شاید این چیزی که برات گرفتم، برات عجیب باشه... قطعا هست! اما می خوام همیشه با خودت داشته باشیش... امیدوارم هیچوقت لازم نشه که ازش استفاده کنی... اما اگه زمانی در خطر بودی، واسه نجات خودت ازش استفاده کن!

دقیقا دو ماه قبل از سفر پدرش، کیف نفس را در راه دانشگاه زده بودند... دخترک با تمام وجودش کیف را رها نکرده بود و چندین متر با آن روی زمین کشیده شده بود و در آخر، دررفتگی کتفش موجب رها کردن کیف شده بود... از آن روز به بعد، ترس افتاده بود به

جان خود و خانواده اش! و این سوغاتی عجیب، یادآوری می کرد که چقدر این موضوع برای پدرش اهمیت داشت...

در حالی که دسته ی چاقو را محکم میان انگشتانش می فشرد، لب های

خشکش با درد و خشمی عمیق تکان خوردند:

- فکر کنم بالاخره قراره ازش استفاده کنم، بابا!

صدایش گرفته بود... خش دار و پر از درد! و درست همان لحظه بود که چاقو را در کیفش برگرداند و در حالی که تلاش می کرد کمترین سر و صدای ممکن را ایجاد کند، از اتاقش و بعد، از خانه بیرون زد...

❊❊❊

درست پا به پای بی خوابی های او، مردی در همان شهر بیدار بود... مردی که از نگرانی برای آن دخترک داغ دیده و بیمار، نتوانسته بود حتی لحظه ای چشم روی هم بگذارد... خدا می دانست که چندین بار کلافه سر جایش از این پهلو به آن پهلو شده بود و دست آخر، از شدت کلافگی و نگرانی سر جایش نشسته بود... سرش را گرفته بود میان دستانش و شقیقه های دردناکش را با نوک انگشت می فشرد. سردرد داشت امانش را می برید! و مسکن ها نتوانسته بودند هیچ

کمکی کنند... نیاز به خواب داشت و مگر خوابش می برد با این حال؟

آنقدری بیدار ماند و با خودش و افکارش جنگید که خورشید بالا آمد. چشمانش آنقدری خسته بودند و حساس به نور که همان یک ذره نور آفتابِ اول صبح هم آزارش می داد... مادرش هم همین بود! رنگ روشن چشمانش ، چشمانش را حساس تر می کرد به نور و هارو آن چشم ها را از مادرش به ارث برده بود...

خسته تر از هر زمانی بلند شد و پرده های تیره را کیپ تا کیپ کشید. نه به آن اتاق در آن خانه ی جدید عادت داشت، نه طاقتِ بیشتر ماندن در آن بی

خبری را... اما چاره ای نبود! نمی توانست اول صبح با نفس یا خانواده ی او تماس بگیرد و جویای حال دخترک شود... شاید آن ها هم تا صبح بیدار مانده بودند و تازه خوابشان برده بود.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و با دیدن چشم بندش در چمدان، بی معطلی به آن پناه برد. مدت ها می شد که بدون چشم بند می خوابید اما آن روز دیگر طاقت نداشت و این شاید آخرین چاره اش برای خوابیدن بود...

چشم بند را به چشم زد و با تنی خسته روی تخت دراز کشید. چشم بندی که مادرش برایش درست

کرده بود و او حتی اگر استفاده اش هم نمی کرد، اما همه جا با خودش می برد! در تمام سفرهایش... و انگار که آن تکه پارچه ای که با دستان مادرش برش خورده و دوخته شده بود، به طرزی جادویی معجزه کرد که پس از ساعت ها بی قراری، چشمانش گرم شد و ذهنش کمی آرام گرفت... اما هنوز چند دقیقه ای از خوابیدنش نگذشته بود که صدای زنگ موبایل، ته دلش را خالی کرد... سریع سر جایش نشست و چشم بند را از چشمش برداشت. شماره ی مادر نفس روی صفحه افتاده بود...

- بله؟

ساعت تازه هشت صبح بود... آنقدری زود بود که از آن تماس نگران شود! و گریه ی آشفته ی مادر نفس، بلافاصله مهر تاییدی به افکارش زد:

- هارو جان... هارو، پسرم... بدبخت شدیم!

شاید فاصله ی میان این جمله ی زن تا جمله بندی، دو ثانیه هم نبود اما ذهن هارو هزار و یک احتمال منفی را کنار هم چید... فندقی های غمگین و غرقِ خون نفس پیش چشمانش نقش بست و نفسش برید از فکر اینکه بلا یی بر سر او آمده باشد!

- چ... چی... چی شده... نپس...

حتی زبانش در آن لحظه به فارسی حرف زدن نمی چرخید و مادر نفس بود که بلافاصله با گریه ادامه داد:

- نفس، نیست! تو اتاقش نیست... رفته! بچه م از خونه رفته...

هارو نفهمید که چطور بلند شد... قلبش داشت قفسه سینه اش خرد می کرد بس که وحشتناک می تپید!

- کجا... کجا رفته؟

مادر نفس زار زد:

- نمی دونم... نمی دونم! نکنه بلایی سر خودش بیاره؟ نکنه کار دست

خودش بده؟ خدایا خودت رحم کن... حتی اون چاقویی که پدرش بهش داده بود رو هم با خودش برده!

هارو، مات زمزمه کرد:

- چاقو؟

و مادر نفس میان همان گریه ها التماس کرد:

- تو رو خدا دخترم رو پیدا کن، پسرم... نذار بلایی سرش بیاد! آخ لعنت به من... نباید یه لحظه هم تنهاش میذاشتم... نباید میذاشتم شب رو تنها بمونه.

هارو دست روی قلبش فشرد. حتی کتف و بازوی چپش هم تیر می کشید. صدایش به شدت گرفته بود وقتی که تمام توانش را جمع کرد و جواب داد:

- من پیداش می کنم...

و خودش هم نفهمید با چه اطمینانی تاکید کرد:

- پیداش می کنم... قول میدم!

مادر نفس دیگر حتی نفسی برای گریه نداشت. قلبش مریض بود و نفسش را گم کرده بود!

- همه ی امیدم به توئه پسرم... ببخشید... ببخشید که پاسوزِ ما شدی!

و قبل از اینکه هارو جوابی بدهد، اطلاع داد که:

- من دارم میرم بهشت زهرا... می دونی که زیاد دور نیست به ما... ممکنه اونجا باشه! ولی ممکن هم هست که رفته باشه شرکت اون نامردی که داغ پدرش رو به دلمون گذاشت... من آدرسش رو ندارم... ولی تو یه بار رفتی اونجا. درسته؟ آدرسش رو بلدی پسرم؟

هارو در حالی که با یک دست موبایل را گرفته بود، با دست دیگرش اولین پیراهن و شلواری که دم دستش آمد را تن کرد و سمت در دوید:

- بلد هستم... من میرم به اونجا! شما هم به من خبر بدید که نپس در بهشت زهرا هست یا نه...

- باشه پسرم... باشه خبر میدم... تو هم ما رو بی خبر نذار!

تماس که قطع شد، هارو از اتاق بیرون رفت. دکمه های پیراهن سفیدش باز بود و قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می رفت. در با صدای بدی به دیوار خورد و او با چشم به دنبال سوییچی گشت که مین جه شب قبل در همان هال گذاشته بود... با دیدنش روی اپن، سریع چنگش زد و خواست به سمت در برود که صدای گرفته از خواب اما نگران مردی سر جا متوقفش کرد:

- هارو شی... کجا میرید؟

لحظه ای مرد آشنای پشت سرش را از نظر گذراند. پیراهن و شلوار بیرون تنش بود و انگار که حتی با آن لباس ها خوابیده بود تا آماده باشد! هارو بلا فاصله مشغول پوشیدن کفش هایش شد و جواب داد:

- نفس از خونه رفته... باید پیداش کنم!

و بی اینکه منتظر حرفی از مین جه باشد، پا از خانه بیرون گذاشت و صدای قدم های او را پشت سرش شنید:

- منم باهاتون میام!

هارو وقتی برای از دست دادن نداشت که با او بحث کند... از طرفی دو نفر ، بهتر از یک نفر بود در آن

شرایط و ممکن بود بتوانند سریع تر نفس را پیدا کنند! پس مخالفتی نکرد و به محض رسیدن به ماشین، مین جه دست جلو برد تا سوییچ را از او بگیرد:

- من رانندگی می کنم... حالتون خوب به نظر نمیاد!

او هم انگار تمام شب را در حالت آماده باش بود... اما نه در حد هارو که از نگاهش خون می چکید! هارو لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، سوییچ را در دستش گذاشت و روی صندلی کنار راننده نشست. حالش آنقدری بد بود که نتواند رانندگی کند... و با همان حال غرید از میان دندان هایش:

- برو شرکت اون مرتیکه... عامری!

***

روبروی شرکت که از ماشین پیاده شد، زانوهایش می لرزید... راننده تمام مدت با نگاهی عجیب خیره اش شده بود و نفس تازه می فهمید لباس هایی که پوشیده، حتی ذره ای به درد زمستان نمی خورد! از جنوب تهران، خودش را به غربی ترین نقطه اش رسانده بود... حتی در اوج خلوت بودن اول صبح هم طول کشیده بود تا برسد... و حالا خیابان ها پر از آدم بود! آدم هایی که از کنارش می گذشتند و با تعجب

به دختر آشفته ای که در آن سرما لباس تابستانه پوشیده بود نگاه می کردند!

در حالی که چانه اش از سرما و غم می لرزید، لب هایش تکان خوردند:

- اینجا... همون جاست که یا می کشمش، یا می میرم بابا!

و دستانش با تمام توان مشت شدند و اولین قدم را به سمت برج بلند پیش رویش برداشت و بعد، قدمی دیگر... در که اتوماتیک پیش رویش باز شد، بند کوله پشتی اش را با تمام توان میان انگشتانش فشرد و

تلاش کرد بدون جلب توجه کردن سمت آسانسور برود... اما صدای نگهبان، مجبورش کرد که بایستد...

- خانوم... صبر کنید!

ایستاد... و نفسش حبس شد! نفسی که چیزی نمانده بود تا بند آمدنش... صدای قدم های نگهبان را از پشت سرش شنید و آرام سمت او چرخید.

لباس هایش مناسب این فصل نبودند اما هنوز مرتب به نظر می رسید... چشمان سرخ و لب های بی رنگش اما زیادی جلب توجه می کردند! نگهبان روبرویش ایستاد و با نگاهی به سر تا پایش، با شک لب زد:

- شما...

انگار که او را می شناخت... و باید هم می شناخت! نفس چند باری بخاطر بدهی های پدرش به این برج آمده بود. دفتر چند نفر از طلبکارها همان جا قرار داشت...

- سلام... من...

صدایش می لرزید و خش داشت... تک سرفه ای زد و با صدایی که به شدت گرفته بود، ادامه داد:

- از من خواستن که واسه ملاقات با شاکی های پدرم بیام اینجا!

و خدا خدا کرد که نگهبان از مرگ پدرش خبر نداشته باشد... مرد میانسال انگار که یادش آمده باشد او را

کجا را دیده، تند تند سر تکان داد:

- آها... الان یادم اومد... صبر کنید که من...

نفس می دانست که او احتمالا می خواهد با مالکین آن دفترها هماهنگ کند... پس سریع پیش قدم شد و میان حرفش پرید:

- من... می تونم زودتر برم؟ بهم گفتن قبل از نه صبح اینجا باشم. اگه دیر کنم ممکنه عصبانی بشن.

دل مَرد به حالش سوخت. رفتار آن آدم ها را خوب می شناخت... همه را از نوک دماغشان می دیدند!

- باشه دخترم. بفرمایید.

نفس، نفس راحتی کشید و با تشکر کوتاهی سمت آسانسور رفت. شانس آورده بود که مَرد بیش از این پاپیچش نشده بود...

دکمه ی طبقه بیست را زد و در آسانسور شیشه ای بسته شد. آخرین باری که غذا خورده بود را یادش نمی آمد... تهوع داشت امانش را می برید! آسانسور هم با سرعت بالاتر و بالاتر می رفت و ارتفاع بیشتر و بیشتر می شد و به حال بدش دامن می زد... دستش را به میله ی کنار آسانسور گرفت و محکم چشم روی هم فشرد... در دل، خودش را قسم می داد که طاقت آورد!

آسانسور که بالاخره در طبقه ی بیستم متوقف شد، چشمانش را باز کرد و لحظه ای همان جا ایستاد... آن داغ سنگین و بیماری سختی که بخاطر مرگ پدرش چند روز با آن دست و پنجه نرم کرده و حرف های ناعادلانه ای که شنیده بود، همه باعث شده بودند که نتواند درست فکر کند...

پا بیرون آسانسور گذاشت و خیره به در واحدهایی که می دانست اکثرشان خالی بودند، زمزمه کرد:

- من... اینجا چیکار می کنم؟

و نگاهش گشت و گشت و به روی واحدی که می دانست شرکت آن نامرد آنجا قرار داشت، ثابت ماند...

"شرکت ساختمان سازی هرمس" و اسمی که زیر آن تابلوی لوکس به چشم می خورد "به مدیریت محسن عامری" و برچسب زردی که روی در واحد چسانده شده و بزرگ نوشته بود "پلمپ!"

قدمی عقب رفت و با خودش گفت که با چه عقلی آنجا آمده بود؟ چطور احتمال می داد که قاتل تحت تعقیب پدرش در روز روشن در شرکتش حضور داشته باشد؟ حتی فکر نکرده بود که ممکن است پلیس از قبل شرکت آن نامرد را پلمپ کرده و خودش را تحت تعقیب قرار داده باشد؟ به مادرش فکر کرد... به قلب بیمار زنی که همه چیزش بود... به خواهرش... به نهال!

قدم دیگری عقب رفت و با خودش فکر کرد که اگر بلایی سرش می آمد، خانواده اش چه می شدند؟

زانوهایش حالا بیشتر می لرزید. ترسیده بود... از اینکه شب را تا صبح به انتقامی فکر کرده بود که امکان نداشت و تا لحظه ی رسیدن جلوی در شرکت نتوانسته بود درست فکر کند، ترسیده بود! خواست برگردد که ناگهان نگاهش به آن برچسب پلمپ افتاد. فاصله اش با آن چند متر بود اما از آن فاصله هم انگار که برچسب از وسط پاره شده و با بسته شدن دوباره ی در، روی هم قرار گرفته بود... طوری که با نگاه اول قابل تشخیص نبود! حسی می گفت که نباید به در

نزدیک شود... اما کنجکاوی اش اجازه نداد و قدم هایش را به سمت آن برداشت و با وحشت خیره شد به پلمپی که پاره شده بود.

- اینجا... اینجا بوده!

وحشت زده زمزمه کرد و حسی مجبورش کرد که دستش را روی در بگذارد و به جلو فشار دهد... اما با باز شدن دری که کامل بسته نبود، بی اختیار هینی کشید و نگاهش قفل شد به روی کاغذها و پرونده هایی که هر کدام یک طرف افتاده بود و مرد آشنایی که ایستاده بود میان این آشفته بازار! شناخت... در همان نگاه اول او را شناخت و هر دو مبهوت زل زدند

به هم! نفس، به مردی با موهای آشفته و پیراهنی که دکمه هایش تا نیمه باز بود... و مرد، به دختری که خوب او و پدرش را می شناخت! خودش جان پدرِ دخترک را گرفته بود... بارها چاقویش را در اوج مستی و جنون، فرو برده بود در آن تنِ بی گناه! با همان دستانی که حالا در آن شرکت به دنبال پول های مخفی شده و مدارکش می گشت...

نیشخندی که حتی در اوج ترس کنج لب های آن نامرد نشست، ته دل نفس را خالی کرد و دامن زد به آتش خشمی که در وجودش زبانه می کشید... و

شنیدن صدای او که هیچ پشیمانی ای نداشت، تمام تنش را مور مور کرد!

- بالاخره با پای خودت اومدی پیشم... مو فرفریِ سابق!

قلب نفس در گلویش می تپید... شالش دور گردنش افتاده بود و نگاه مرد روی موهای کوتاهش می چرخید. داشت جان می داد از فریادهای خاموشی که در گلویش بود... تنها توانست با همان خشمِ فروخورده و درد بسیار، از میان دندان هایش خفه زمزمه کند:

- کثافت!

و دستش رفت سمت زیپ بیرونی کوله پشتی اش و آن چاقوی جیبی کوچک را که لمس کرد، خون دوباره جلوی چشمانش را گرفت! و برخلاف تمام صداهایی که در سرش هشدار می دادند برگردد، قدمی جلو گذاشت و قدمی دیگر:

- چرا کشتیش؟

مَرد خونسردانه گردن کج کرد:

- به نظرت چرا؟ چرا کشتمش؟

و نفس با خودش فکر کرد چند نفر در این دنیا می توانند دست به قتل دیگری بزنند و بعد آنقدر حق به جانب به چشمان بازمانده ها نگاه کنند؟

- می خوای بفهمی چرا کشتمش؟ بیا داخل... بیا تا بهت بگم!

و نفس بود که ناگهان با تمام وجودش جیغ کشید:

- می کشمت کثافت!

مرد ناگهان برق چاقو را در دستش دید و نفس با چنان توانی سمتش

هجوم برد که انگار بحث مرگ و زندگی وسط بود... و واقعا هم بحث مرگ و زندگی بود!

مرد با فریادی جا خالی داد و نفس به شدت به میز کاری کوبیده شد که پیش رویش بود و در با صدای

بدی پشت سرش بسته شد...

***

مین‌جه ماشین را جایی نزدیک برج پارک کرد و هارو بی هیچ مکثی بیرون دوید. طوری دوید که انگار مرگ و زندگی اش به آن وابسته بود! صدای محافظش را از پشت سرش شنید:

- هارو شی!

اما نایستاد... باید می رفت! حسی قوی به او می گفت که نفس در این برج بود و در شرکتی که متعلق بود به قاتل پدرش... در آن سرمای هوا، حتی یک کاپشن یا پالتو هم روی پیراهن مردانه ی سفیدش نپوشیده

بود اما حتی ذره ای سردش نبود... از درون می سوخت انگار! می سوخت در نگرانی و اضطراب... مادر نفس چند دقیقه ی قبل تماس گرفته و گفته بود که او را در بهشت زهرا پیدا نکرده... و این هارو را نگران تر می کرد!

به محض ورودش به لابی برج، نگهبان متوجه اش شد و از جایگاهش بیرون آمد:

- آقا... صبر کنید!

هارو اما صبر نکرد... دوید به سمت آسانسور چون حتی اگر خودش را هم می کشت، بیست طبقه را

نمی توانست با پله بالا برود و زود برسد... دکمه ی آسانسور را فشار داد و نگهبان بازویش را گرفت:

- آقا کجا سرت و انداختی پایین واسه خودت داری میری؟ با کی کار داری؟

هارو بی معطلی وارد گالری موبایلش شد و عکسی از نفس به او نشان داد:

- این دختر... این دختر امروز به اینجا آمد؟

فارسی حرف زدن در آن لحظات برایش به شدت سخت به نظر می رسید. عکسی که نشان داده بود، عکسی بود از زمانی که فرفری های نفس بلند بودند!

چهره اش با چهره ای که نگهبان امروز دیده بود، خیلی تفاوت داشت اما مَرد در نگاه اول شناخت:

- آره... حدود نیم ساعت پیش رسید اینجا.

هارو صفحه ی موبایلش را خاموش کرد و همان لحظه آسانسور رسید:

- باید برم پیشش! جونش در خطر هست... باید برم!

و وارد آسانسور شد و نگهبان خواست مانع زدن دکمه و بسته شدن در شود:

- وایسا آقا... یعنی چی که جونش در خطره؟

همان لحظه، مین‌جه از راه رسید و هارو دست تخت سینه ی نگهبان

گذاشت و طوری که به او آسیب نزند، به عقب هلش داد و رو به مین‌جه به کره ای داد زد:

-그 사람 막아 !

(جلوش رو بگیر)!

مین جه نگهبان خشمگین را نگه داشت و هارو دکمه ی طبقه بیست را زد. در آسانسور که بسته شد، هنوز صدای داد و بیداد از بیرون به گوش می رسید. طبقات یکی یکی بالاتر می رفت و هارو زیر لب تکرار می کرد:

- خوب باش... فقط خوب باش... آخ دخترا!

قلبش داشت از جا درمی آمد! پای راستش بی اختیار کف آسانسور ضرب گرفته بود... دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و آسانسور که بالاخره در طبقه بیستم ایستاد، هنوز در کامل باز نشده بود که بیرون رفت و مستقیم به سمت واحدی که یک بار به آنجا آمده بود! کل واحدهای آن طبقه به جز شرکت عامری، خالی بود و هارو هر چه نزدیک تر می شد، می توانست صداهای عجیب تری از داخل بشنود...

درست در همان لحظات، عامری ساعد دستش را به دور گردن نفس حلقه کرده بود! هر دو روی زمین

افتاده بودند و دخترک به قیمت جانش هم که شده، چاقوی در دستش را رها نمی کرد... تنها یادگار پدرش بود و تنها وسیله ای که در آن لحظه می توانست با آن از خودش محافظت کند... رها کردنش می توانست مرگش را رقم بزند! هر چند که همین حالا هم تا مرگ فاصله ای نداشت... کف کفشش را از شدت تقلا روی زمین می کشید! لب هایش داشتند سیاه می شدند از بی نفسی و مَرد نامردی که قصد جانش را کرده بود، فشار ساعدش را به دور گلوی او بیشتر می کرد و نفس نفس زنان کُری می خواند:

- یه الف بچه با خودت فکر کردی که چی؟ هان؟ با پای خودت میای تو دهن شیر و آقا شیره رو می کشی؟ دِ جواب بده!

نفس با دست آزادش چنگ می کشید به دست او... به سر و صورتش... زورش به او نمی رسید اما با تمام وجودش تقلا می کرد و نفس هایش به شماره افتاده بود کم کم... اشک بی اختیار از چشمانش می چکید و چهره ی عزیزانش از پیش چشمش می گذشت... پدری که دیگر نداشت، مادرش، نهال و هارو... مردی که دوستش داشت! مردی که دلتنگش بود... در آن وضعیت با خودش می گفت که اگر از این شرکت زنده

بیرون نمی رفت، چه به عزیزانش می گذشت؟ چه بر سرشان می آمد؟ و همین افکار، دلیلی شدند که با تمام وجود بخواهد زنده بماند! تمام توانش را جمع کرد و دستی را که با آن چاقو را نگه داشته بود و عامری مچش را فشار می داد تا چاقو را رها کند، بالا آورد و زخم بزرگی با چاقو روی گونه ی او کشید... مَرد فریاد دردناکی زد و دستش به دور گردن او شل شد و همان لحظه نفس خودش را از زیر دست او بیرون کشید و هنوز به خودش نیامده بود که لگد محکمی در شکمش خورد. آنقدر محکم که به عقب پرت شد و چشمانش سیاهی رفت و چاقو از دستش

رها شد... حالا کسی محکم به در می کوبید! می توانست صدایش را بشنود:

- نپس... نپس باز کن این در رو! بازش کن...

و چیزی طول نکشید که صداهای بدتری آمد... انگار کسی با لگد به در می کوبید. نفس با صدای خش دار از بی اکسی‌ژنیِ چند دقیقه قبلش جیغ کشید:

- هارو شی!

و در حالی که چیزی تا در فاصله نداشت، چهار دست و پا خودش را به در رساند و دستگیره را به پایین فشار داد و درست همان لحظه، مچ پای راستش در دست آن نامرد اسیر شد و به شدت کشیده شد به

عقب! در با صدای بدی کوبیده شد به دیوار و نفس سردی تیغه ی چاقو را زیر گلویش حس کرد و قامت بلند هارو را در چارچوب در دید... قامت مردی که با دیدنش در آن حال، دست مشت کرد و مات لب زد:

- نپس...

و چشمانش سرخ شدند و رگ دار... نه از اشک... که از خشم! از خشمی که نفس اولین بار بود به آن شدت در چشمانش می دید... و از ترسی که برای جانِ دخترک بود! دختری که هنوز حضور او را باور نمی کرد... باور نمی

کرد که او مثل یک فرشته ی نجات ظاهر شده باشد!

- یک مو از سر او کم بشه، خودم می کشمت... گسم (قسم) می خورم!

هارو می توانست کبودی روی گردن نفس را ببیند... یا حتی جای کفش روی لباس سیاه نفس را که نشانه ی لگد محکم آن نامرد در شکمش بود! حرفش یک تهدیدِ واقعی بود... تا به حال خون هیچکس را نریخته بود... حتی ضاربِ پدرش که حالا فرار کرده و خودش را تهدید می کرد! اما خوب می دانست که اگر نفس آسیب ببیند، نفس این نامرد را در دم خواهد برید... او چطور جرئت کرده بود به نفسِ هارو آسیب بزند؟

عامری در حالی که با یک دستش تن لرزان نفس را محکم نگه داشته بود، با دست دیگرش چاقو را محکم تر زیر گلوی او فشار داد و غرید:

- برو بیرون! برو بیرون و در رو ببند وگرنه شاهرگش رو می برم... منم گسم می خورم!

مَرد با بی شرفیِ تمام، ادای لهجه اش را درآورد و هارو می توانست زخمی را که داشت زیر گلوی نفس ایجاد می شد، ببیند... نفسش داشت بند می آمد و همزمان آرام آرام به آن ها نزدیک می شد:

- آن چاقو رو بردار! با هم حرف می زنیم...

مَرد، هیستریک خندید:

- حرف؟ ما قبلا حرف هامون رو زدیم جوجه چینی! الان وقت عمله...

نفس به شدت می لرزید... می لرزید و دل هارو داشت خون می شد از دیدنش در آن وضعیت:

-괜찮아 ... 나 여기 있어 ... 무서워하지 마 !

(چیزی نیست... من اینجام... نترس)!

شاید آن لحظه، گفتن آن حرف ها به زبانی که تنها خودشان دو نفر می فهمیدند، می توانست کمی دلگرمی به نفس بدهد... و نفس از خودش می پرسید که اگر چیزی نبود، پس چرا چشمان او آنقدر سرخ

بود؟ چرا نگاهش دو دو می زد؟ چرا انگار زمانشان داشت به پایان می رسید؟

عامری که حرف او را نفهمیده بود، داد زد:

- چه زری می زنی؟

نفس نه از ترس جان خودش، که از ترس جانِ او، ترسیده هق زد:

- برو از اینجا! تو رو خدا برو...

و حالا می توانست اشک حلقه زده در صاحب آن چشمان عسلی را ببیند وقتی که جواب داد:

- من نمیرم... من بدون تو... بدونِ تو، نپس... از اینجا نمیرم!

و آن چشمانِ مصمم، به نفس قدرت دادند... در یک تصمیم ناگهانی، پای جانش ریسک کرد و دندان هایش را فرو برد در ساعد دستِ مرد... مرد با فریادی دردناک چاقو را عقب کشید و نفس از فرصت استفاده کرد و سمت هارو دوید:

- هارو شی!

تن لرزانش فرو رفت میان آن بازوهای مردانه و دستان هارو که به دورش حلقه شدند، عامری خیره به جای دندان های روی ساعدش فریاد کشید:

- می کشمت دختره ی پدسگ!

و با تمام توانش سمت آن ها هجوم برد و هیچکدام فرصت واکنش زیادی نداشتند... نفس با چشمان گرد شده از وحشت نگاهش کرد و هارو تنها در آن لحظه توانست به سمت چاقو بچرخد و نفس را با تمام توان در آغوش بگیرد... و درست همان لحظه بود که تیغه ی تیز چاقو، از شانه تا وسط کمرش را برید و نفس جیغ کشید با تمام توانش:

- نه... نه... هارو شی!

صدایش با فریادِ مین‌جه که اسم هارو را صدا زد، در هم آمیخت و عامری از فرصت استفاده کرد و با تنه

ای شدید به مین‌جه که مبهوت ایستاده بود، از شرکت بیرون دوید... و انگار زمان در همان لحظه ایستاد! نگاه مات و ترسیده ی نفس، دو دو زد به روی صورت مردی که رگ های پیشانی و

گردنش از شدت درد بیرون زده بود و لب هایش وحشت زده تکان خوردند:

- ن... نه... نه... تو رو خدا نه!

و شنید... شنید صدای قطره های خونی را که داشتند روی زمین می چکیدند... هارو هنوز نگاهش می کرد... نگاهش می کرد و در حالی که خودش زخم خورده بود، می خواست که مطمئن شود او آسیبی ندیده:

- گردنت... زخم شده!

حتی در آن وضعیت هم به او فکر می کرد... زخم سطحیِ گلوی نفس، در برابر زخم عمیق خودش هیچ بود اما در آن لحظه برایش بزرگ ترین زخم دنیا به نظر می رسید... و نفس بود که دستش را برای لحظه ای از کمر او جدا کرد و با دیدن کف دستش که غرق خون شده بود، ترسیده هق زد:

- چاقو خوردی... خدایا... بهت چاقو زد!

و مین‌جه ناگهان به خودش آمد و داخل شرکت دوید:

- هارو شی!

خواست بازوی او را بگیرد که زانوهای هارو خم شدند و هیچکدام نتوانستند نگه اش دارند... زانوهایش به زمین زیر پایش کوبیده شد و انگار قهرمانی به خاک افتاد! نفس رو به محافظ هارو جیغ کشید:

- تو رو خدا کمکش کن...

و با عذاب وجدان هق زد:

- بخاطر من اینطوری شد... بخاطر من چاقو خورد... می خواست از من محافظت کنه!

مین‌جه، بی معطلی کنار هارو روی یک زانو نشست و زخمش را بررسی کرد. زخمش عمیق نبود اما گسترده

بود و همین باعث می شد برخلاف عمیق نبودنش، خون زیادی در لحظه از دست دهد...

- باید از اینجا بریم... همین الان! من کمکتون می کنم...

گفت و خواست بازوی هارو را محکم تر بگیرد و تنش را بالا بکشد که هارو مچ دستش را چنگ زد و در حالی که عرق سرد روی پیشانی و گردنش نشسته بود، گفت:

- من... من حالم خوبه! برو... برو دنبالش... نذار فرار کنه!

مین‌جه با چشمان خون گرفته از نگرانی نگاهش کرد و از میان دندان هایش غرید:

- هیچی الان مهم تر از شما نیست! به من تکیه کنید...

و خواست دوباره به او کمک کند تا بلند شود که هارو داد زد:

- گفتم همین الان برو دنبالش...

و مرد متقابلا صدا بالا برد:

- من به پدرتون قول دادم که ازتون محافظت کنم و الان شما زخم چاقو برداشتید! برام اهمیتی نداره اون

مرتیکه کیه یا چیکار کرده... الان فقط می خوام شما رو از اینجا ببرم...

- مین‌جه‌یا!

هارو اسمش را خشمگین فریاد زد و صورتش که از درد جمع شد، نفس دست روی شانه اش گذاشت و التماس کرد:

- هارو شی... هارویا... بیا از اینجا بریم! خونریزی داری... تو رو خدا بیا بریم از اینجا!

هارو نگاهش کرد... با درد نگاه کرد به تصویر تارِ زنی که برای محافظت از او، زخم چاقو خورده بود... می دانست اگر همان جا بیهوش شود، برای آن ها دردسر

می شود پس دیگر چیزی نگفت و با کمکشان سر پا ایستاد. مین جه بی معطلی کتش را روی شانه های او انداخت و هر سه از واحد بیرون رفتند... قطره های خون بود که روی زمین رد می انداخت! و هارو به قاتلی فکر می کرد که فرار کرده بود... به اشک های نفس... به پدرش... پدری که آخرین بار، با هم دعوا کرده بودند! و با خودش گفت که نکند آن حرف های بی رحمانه، آخرین حرف هایشان باشد؟

مین‌جه بازوی هارو را دور شانه ی خودش انداخته و او را محکم نگه داشته بود و نفس گریه می کرد:

- داره خون میره ازت...

حالا حال او را می فهمید... حال او را وقتی که خودش چاقو خورده بود!

هارو، بی رمق نگاهش کرد و لب زد:

- چیزی نیست... گریه نکن!

گریه های او دلش را خون می کرد... می دانست که زخمش آنقدری عمیق نیست اما نیاز به رسیدگی فوری داشت و در آن لحظه، هیچ چیز در نظرش مهم تر از گریه های دخترک نبود... دختری که با عذاب وجدان هق می زد:

- تقصیر منه... بخاطر من اینطوری شد... بخاطر من...

اما با دیدن نگاه خون گرفته ی مین‌جه، حرف در دهانش ماند. محافظ هارو، طوری با خشم نگاهش می کرد که انگار او مقصر همه چیز بود! نفس در سینه ی دخترک گره خورد و عذاب وجدان مثل ماری به دور وجودش پیچید... درست همان لحظه، آسانسور در طبقه ی همکف نگه داشت و هارو چشمانی را که از شدت درد روی هم می فشرد باز کرد و تنها یک کلمه گفت:

- نگهبان...

قلب نفس برای عسلی های غرق خونش مرد و مین‌جه به کره ای جواب داد:

- نگران نباشید... حلش کردم!

و قبل از اینکه هارو یا نفس بپرسند چطور، از آسانسور بیرون رفتند و نفس با دیدن جایگاه خالی نگهبان، ماتش برد! چطور حلش کرده بود؟ زیر نگاه چند نفری که در لابی حضور داشتند، از برج بیرون زدند و نفس سوال هارو را خطاب به محافظش شنید که با درد اما آرام پرسید:

- بهش... آسیب که نزدی؟

نفس با خودش فکر کرد که چرا باید به آن مرد بیچاره آسیب بزنند؟ اصلا چرا هارو باید چنین سوالی بپرسد؟ و مین‌جه جواب داد:

- نه... الان باید نگران خودتون باشید!

گفت و بی اینکه اطلاعات بیشتری بدهد، در عقب ماشین را باز کرد و به هارو کمک کرد سوار شود. هارو که سوار شد، مین‌جه رو به نفس از میان دندان هایش به کره ای غرید:

- بشین کنارش...

هر بار که با آن خشم کنترل شده با نفس حرف می زد، ته دل دخترک بدتر خالی می شد... دختری که کنار هارو نشست و با ترس بازویش را گرفت:

- هارو... هارو شی... تو رو خدا چشماتو باز کن... نترسون منو!

هارو پلکش را به سختی از هم فاصله داد و در حالی که به شدت سرگیجه داشت، خیره شد به دختری که فندقی های سرخش دلش را خون می کرد: - گفتم بهت... چیزیم نیست!

اما صدایش چیز دیگری می گفت. درست همان لحظه، مین‌جه در جایگاه راننده نشست و جعبه ی کمک های اولیه را که از صندوق عقب ماشین برداشته بود، باز کرد. چند دسته بانداژ سفید به دست نفس داد و امری گفت:

- فشارش بده رو زخم!

نفس، مات نگاهش کرد و مین‌جه ناگهان داد زد:

- حواست کجاست؟

تن دخترک، لحظه ای لرزید و با آن حال دست لرزانش را جلو برد و بانداژها را گرفت. کت را از روی شانه ی هارو برداشت و با دیدن قسمت کمر پیراهن سفیدش که دیگر هیچ نقطه ی سفیدی نداشت، ترسیده هق زد:

- خیلی... خیلی خونریزی داره!

مین‌جه ماشین را به سرعت به حرکت درآورد و نفس بانداژها را محکم روی زخم فشرد. شیشه ها دودی بود و کسی درون ماشین را نمی دید. رگ پیشانی و گردن هارو از شدت درد برجسته تر شد و نگاه خون گرفته

اش از آینه ی ماشین، چشمان محافظش را هدف گرفت:

- به چه حقی... سرش داد می زنی؟

مین‌جه در حالی که حتی ذره ای از خشم نگاهش نسبت به نفس کم نشده بود، زیر لب گفت:

- عذر می خوام...

و محکم تر پا روی پدال گاز فشرد. او وظیفه ی محافظت از پسر رئیسش را به عهده داشت و در آن لحظه، نفس در نظرش کسی بود که با بی فکری هایش جان هارو را به خطر انداخته و او را در وظیفه ی محافظتش دچار مشکل کرده بود... نگاهش هر

چند ثانیه یک بار از درون آینه ی ماشین به چهره ی هارو می افتاد و در جی پی اس مسیر نزدیک ترین بیمارستان را دنبال می کرد... نفس هم در آن وضعیت خودش را مقصر می دانست! شاید در حالت عادی اگر هارو مقابل دیگران از او دفاع می کرد، دلش هم غنج می رفت اما در آن لحظه، خودش را لایق آن سرزنش ها می دید... خودِ دردکشیده‌ی داغ‌دیده‌اش را...

بانداژ را محکم تر روی زخم فشرد و رو به مین جه التماس کرد:

- خواهش می کنم یه کم تندتر برید!

سرعت ماشین به وضوح بیشتر شد و لحن بی جانِ هارو به گوششان رسید:

- بیمارستان... بیمارستان نرو! خونه... برو خونه...

نفس، مبهوت نگاهش کرد:

- چی داری میگی؟

هارو به جلو خم شده بود... هر دو دستش مشت شده و پیشانی چسبانده بود به پشتی صندلی روبرویش و در حالی که مشخص بود به شدت درد دارد، دم نمی زد!

- باید بریم بیمارستان، آقا... باید معاینه و درمان بشید! اگه آسیب داخلی براتون ایجاد شده باشه...

هارو با همان حال میان حرف محافظش پرید:

- نشده... می دونم! اولین... اولین بارم که نیست...

و نفس خیره به نیمرخ پر از درد او، با خودش فکر کرد یعنی چه که اولین بارش نیست؟ اولین بارش نبود که چاقو می خورد؟ و صدای هارو در سرش تکرار شد که بارها گفته بود "من در یک خانواده ی نرمال بزرگ نشدم"!

- نمی تونم چنین ریسکی بکنم... پدرتون شما رو به من سپردن! اگه یه وقت اتفاقی بیفته...

هارو دیگر نتوانست طاقت بیاورد و با درد صدا بالا برد:

- گفتم نرو بیمارستان! اونجا تشکیل پرونده میدن و من چیزی از مهلت ویزام باقی نمو... آخ...

نتوانست ادامه دهد... حتی نتوانست تنش را به سمت جلو نگه دارد... بی جان به صندلی عقب تکیه داد و نفس با گریه گفت:

- تو رو خدا آروم باش... حالت خوب نیست! بیا بریم بیمارستان... خب؟ تو که کاری نکردی! من نمیذارم برات تشکیل پرونده بدن... من بهشون میگم که تو واسه کمک به من اومدی اونجا! باشه؟

هارو نگاه بی رمقش را به او دوخت... قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد وقتی که به فارسی جواب داد:

- فکر... فکر کردی که من... آنقدر نامرد هستم که... پشت تو رو اینطور خ الی کنم؟

انگار که دیگر حتی جانِ بیدار ماندن نداشت. چشم بست و لحن صدایش بی جان تر شد وقتی که خطاب به مین‌جه دوباره تاکید کرد:

- برو خونه... تو می دونی چطور... چطور به زخم رسیدگی کنی! و به پدرم... به پدرم چیزی نگو... به هیچ عنوان!

پدرش ورژنی دیگر از خودش بود... همانطور که وقتی پدرش گلوله خورده بود، هارو در یک شبانه روز خودش را از تهران به سئول رساند، پدرش هم اگر می فهمید چه بر سر او آمده، به هر قیمتی که شده از سئول به تهران می آمد... حتی اگر لازم بود کل دریاها را شنا کند یا پیاده بدود!

نفس با دیدن او که دیگر حرفی نزد، انگار ته دلش خالی شد... در حالی که با یک دست زخم را می فشرد، دست آزادش را روی بازوی او گذاشت و صدایش زد:

- هارو... هارو شی؟

جوابی نگرفت و ته دلش بدتر خالی شد... نفس های او سطحی بود و رنگ صورتش به شدت پریده! بازویش را محکم تر گرفت و تکانش داد:

- هارویا... هارو، تو رو خدا... چشماتو باز کن!

جیغ خفیفش تمام وجودش را لرزاند و رو به مین جه کرد:

- جواب نمیده... جواب نمیده!

درست همان لحظه و قبل از اینکه از ترس سکته کند، دست هارو روی دست یخ کرده ی دخترک نشست و صدای بی رمقش در گوش او پیچید:

- زنده م... نترس!

نفس، نفسِ حبس شده در سینه اش را با هق دردناکی بیرون فرستاد و با خودش فکر کرد که حتی طاقت فکر کردن به مردن او را ندارد، چه برسد به اینکه با چشمان خودش شاهد مرگش باشد! و همزمان با دیدن مسیر خانه ی خودشان، ماتش برد... هارو یک بار گفته بود خانه ای که گرفته، نزدیک خانه ی آن هاست!

- نگو... نگو که نمیری بیمارستان!

مین جه تنها نگاه خصمانه ای از آینه به دخترک انداخت و چیزی نگفت... همین نفس را کم‌طاقت‌تر

کرد:

- جواب منو بده... با این حالش می خوای تو خونه درمانش می کنی؟ کم مونده از هوش بره... شماها چرا یه جوری رفتار می کنید که انگار دو تا خ لافکار تحت تعقیبید؟

و صدای بم او که پر بود از خشمی کنترل شده در گوشش پیچید:

- بهتره ساکت بمونی تا برسیم! من زیادی امروز مراعاتت رو کردم...

لحنش، لرزه به جان دخترک انداخت... و حال هارو آنقدری بد بود که تهدید مین‌جه خطاب به نفس را

نشنید. ماشین که درست مقابل در خانه متوقف شد، مین‌جه بی معطلی پیاده شد و کمک کرد که هارو از ماشین پیاده شود. هارو از شدت خونریزی تقریبا از هوش رفته بود و مین‌جه بیشتر وزن او را روی تن خودش انداخته بود. همانطور که او را سمت ورودی خانه می برد، رو به نفس با لحنی دستوری گفت:

- اون جعبه کمک های اولیه رو از پشت ماشین بیار!

نفس، بی هیچ حرفی اطاعت کرد و با برداشتن آن جعبه ی سنگین به دنبالشان رفت. قلبش داشت از سینه بیرون می پرید! سه پله ی منتهی به ورودی خانه را طی کرد و حتی فرصت نداشت که آن خانه ی

یک طبقه را از نظر بگذراند. مستقیم به دنبال هارو و مین‌جه، وارد اتاق خواب هارو شد و مین‌جه به هارو کمک کرد که لبه ی تخت بنشیند و همزمان رو به نفس دستور داد:

- لباسش رو دربیار!

نفس، مات نگاهش کرد:

- چی؟

و مین‌جه، کلافه و نگران از آن وضعیت صدا بالا برد:

- پیرهنش رو دربیار، بهت میگم! نکنه می خوای از روی لباس به زخمش رسیدگی کنم؟

نفس آن روز به حد کافی از مردها داد و فریاد شنیده بود که ظرفیت روانی اش پر باشد. در حالی که به شدت بغض داشت و نگرانی داشت نفسش را بند می آورد، تند تند سر تکان داد:

- باشه... باشه، داد نزن...

و سر هارو را به شانه ی خودش تکیه داد و با دستانی لرزان مشغول باز کردن دکمه های پیراهن او شد. قلبش داشت آتش می گرفت به حال مردی که همیشه پشت و پناهش بود و حالا، آنطور نیمه جان بود و زخمی...

دکمه ها کامل باز بودند که تن او را کمی از خودش فاصله داد تا پیراهن خونی را از تنش درآورد که با دیدن جای یک زخم قدیمی و دایره ای شکل نزدیک قلب او، ماتش برد... تا به حال زخم گلوله از نزدیک ندیده بود... اما آنقدری فیلم و سریال دیده بود که زخم گلوله را بشناسد! نگاهش روی صورت رنگ پریده ی مردی چرخید که در آن لحظه حتی گردنش را نمی توانست ثابت نگه دارد و مین جه در حالی که تند تند از درون آن جعبه ی بزرگ وسایل مورد نیازش را بیرون می آورد، گفت:

- دمر بخوابونش... زود باش!

نفس، سریع به خودش آمد. بعدا می توانست از او در مورد آن زخم بپرسد... اما جرئت داشت؟ زخم گلوله مگر کم چیزی بود؟ چند درصد آدم ها روی این کره ی خاکی در زندگی شان گلوله می خوردند؟ در دل خطاب به او پرسید "تو... واقعا کی هستی؟

دستان هارو را که از آستین های پیراهن بیرون آورد و آن پیراهن سفید را که حالا غرق خون شده بود کامل درآورد، دلش ریش شد. اشکش حتی لحظه ای بند نمی آمد. بی اختیار بوسه ای روی پیشانی او زد و کنار گوشش التماس کرد:

- بمیرم برات... طاقت بیار!

و کمکش کرد که به پهلو دراز بکشد... همان لحظه مین جه کنارش آمد و هر دو به کمک هم هارو را دمر خواباندند... سکوتِ هارو، جان نفس را به لبش می رساند. حالا واقعا دیگر هوشیاری نداشت...

- حالش... حالش خوب میشه... مگه نه؟

نفس، با ترس پرسید و مین جه همانطور که لبه ی تخت نشسته بود، مشغول تمیز کردن زخم با سرم شستشو شد و جوابی نداد. دیدن آن زخم گسترده، حال دخترک را بدتر می کرد و عمق فاجعه ای را نشان می داد که در آن گیر افتاده بودند... وقتی زخم تمیز شد، مین‌جه مشغول ضدعفونی کردن آن با

بتادین رقیق شد و تن هارو که لحظه ای خفیف لرزید، نفس هق زد:

- دردش می گیره...

مین‌جه لحظه ای نگاهش کرد. خواست حرفی بزند اما دلش نیامد... دخترک به حد کافی در آن چند ساعت ترسیده بود! به جای آن، تنها گفت:

- اون کیت نخ بخیه رو بده به من...

نفس، سریع بلند شد و کیت را از جعبه بیرون آورد و به دست او داد:

- مطمئنید نمی خواد ببریمش بیمارستان؟

مین جه باز هم حرفی نزد. طوری که انگار او اصلا وجود خارجی نداشت! مشغول بخیه شد و نفس نگاه دزدید تا نبیند. آخرین باری که غذا خورده بود را یادش نمی آمد و اتفاقات صبح و حالا دیدن این زخم و این حجم از خون، به ضعف شدیدش دامن می زد... وقتی مین جه بالاخره بخیه را به پایان رساند و اطراف زخم را تمیز کرد، نفس جرئت کرد دوباره به آن نگاه کند و ناگهان با دیدن جای زخم های بسیار و قدیمی ای که روی کمر او بود، بدتر از قبل ماتش برد... خون از روی پوستش پاک شده بود و حالا جای زخم هایی کوچک تر و حتی بزرگ تر خودنمایی می کردند!

کمرش پر از جای زخم چاقو بود و نفس دیگر نتوانست ساکت بماند:

- این... اینا چیه؟

مین‌جه لحظه ای مکث کرد و بعد، نگاه دزدید و همانطور که وسایل پانسمان را حاضر می کرد، جواب داد:

- هر وقت خودش صلاح بدونه توضیح میده...

نفس اما دیگر طاقت نیاورد:

- این زخم ها عادی نیستن! چرا باید این همه جای زخم رو بدنش باشه؟ رو قفسه سینه ش جای زخم

گلوله بود...

نگاه خون گرفته ی مین‌جه چشمانش را هدف گرفت و از میان دندان هاش غرید:

- شاید بهتر باشه الان بذاری زخمش رو پانسمان کنم!

نفس دیگر حرفی نزد. مین‌جه زیادی با او نامهربان بود و سر لج داشت... اما خودش هم خوب می دانست که اگر دخترک به کمکش نمی آمد، نمی توانست به تنهایی به زخم هارو رسیدگی کند...

زخم که پانسمان شد، پتو را تا کمر او بالا کشید و سرمی برایش وصل کرد. نفس دید که او حتی آنتی

بیوتیک به همراه داشت تا در سرم تزریق کند... طوری مجهز بود به همه چیز که انگار یک بیمارستان کوچک را با خودش حمل می کرد! و این سوالات و ابهاماتی را که نفس داشت، بیشتر و بیشتر می کرد... می دانست که تا وقتی هارو چشم باز نکند، خیالش راحت نمی شود اما حداقل همین که او در آن لحظات منظم نفس می کشید، آبی روی آتش دلش می ریخت. تنش هنوز از ترسی که تجربه کرده بود، خفیف می لرزید... او هنوز همان دختر داغ‌دیده‌ای بود که چند ساعت پیش، کم مانده بود توسط قاتل پدرش به قتل برسد... و حالا مردی که دوستش داشت، زخمی کنارش خوابیده بود.

مین جه داشت وسایل را در جعبه ی کمک های اولیه مرتب می کرد و جو اتاق سنگین بود... اما نفس حتی ذره ای انتظار نداشت که او با بتادین و بانداژ کنارش بنشیند و با لحنی که حالا آرام تر شده بود، بگوید:

- سرت رو بگیر بالا...

نفس، گیج از رفتار بهتر او نگاهش کرد:

- چرا؟

مرد کنارش خسته و کلافه به نظر می رسید و همزمان، مسئولیت‌پذیر و با فکر وقتی که جواب داد:

- زخم گردنت نیاز به رسیدگی داره!

و نفس تازه به یاد زخم خودش افتاد. نگرانی اش برای هارو باعث شده بود که حتی سوزش زخم خودش را هم نفهمد... می دانست که در آن وضعیت، تعارف کردن کاربردی ندارد پس بی حرف سر بالا گرفت و مَرد کنارش در ح الی که حد و مرزها را رعایت می کرد، زخمش را تمیز کرد و بست... نفس تا قبل از این حرکت، فکر می کرد که او به خونش تشنه است... شاید هم بود! اما این حرکتش حداقل دلگرمی می داد به دختری که امروز زیادی ترسیده بود...

- ممنون...

زیر لب تشکر کرد و مین‌جه هیچ حرفی نزد. نفس هم توقعی نداشت... او تا همین جا هم زیادی برای زنی که باعث زخمی شدن رئیسش شده بود، مایه گذاشته بود...

ناگهان با به یاد آوردن چیزی، پر از عذاب وجدان گفت:

- وای مامانم!

و سریع در کوله پشتی اش به دنبال موبایلش گشت. موبایلش سایلنت بود و چندین تماس بی پاسخ از مادرش داشت. شماره ی او را گرفت و برای اینکه مبادا هارو را بیدار کند، از اتاق بیرون رفت. بوق اول به

دوم نرسیده بود که صدای گریه ی مادرش در گوشش پیچید:

- نفس... نفس، مامان؟

بغض دوباره به گلویش هجوم آورد:

- خودمم... خودمم مامان... ببخشید که ترسوندمت!

گریه ی مادرش شدت گرفت:

- وای الهی دورت بگردم... تو که منو جون به لب کردی مادر! کجا بودی؟ کجا رفتی آخه؟

نفس خواست روی کاناپه ی ال مانندی که در هال بود بنشیند اما پشیمان شد. لباس هایش خونی بود...

- من... من حالم خوبه مامان. پیش هارو ام...

- اون پیدات کرد... آره؟ کجا رفتی بی خبر؟ گوشی رو بده بهش تا باهاش حرف بزنم! چرا موبایلش رو جواب نمیده هر چی زنگ می زنم؟

نفس تک سرفه ای زد و از میان در نیمه باز نگاهی به مرد بیهوش روی تخت انداخت:

- هارو الان اینجا نیست... رفته یه چیز شیرین برام بگیره. من... من یه کم دیگه دوباره باهات تماس می گیرم... خب؟

مادرش اما در آن لحظه بی‌طاقت‌ترین بود:

- کجایی؟ کجایی الان؟ بگو بیام پیشت...

نفس، کلافه چشم بست... می دانست که مادرش تا صدای هارو را نشنود، باور نمی کند پس به ناچار مین‌جه را صدا زد:

- مین‌جه شی؟

زیاد طول نکشید که مین‌جه از اتاق بیرون آمد. لباس عوض کرده بود و دیگر آن پیراهن خونی را به تن نداشت. نفس موبایل را سمت او گرفت و با لحنی ملتمس و آرام به کره ای گفت:

- مامانم کره ای متوجه نمیشه... اما صداتون رو می شناسه. میشه چند کلمه باهاش حرف بزنید تا خیالش

راحت بشه؟

مین‌جه لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، نفسش را صدادار بیرون فرستاد و موبایل را کنار گوشش گذاشت:

- هانمِ نپس هوب هست! (خانمِ نفس خوب هست)

و موبایل را به او برگرداند و راهی اتاق شد و نفس، مات فارسی حرف زدن مردی ماند که در آن چند وقت حتی یک کلمه ی فارسی از او نشنیده بود! گشتن با هارو فارسی اش را تقویت کرده بود انگار و شاید هم خودش داشت یاد می گرفت...

دوباره گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

- شنیدی مامان؟ راننده ش بود! من حالم خوبه... زود برمی گردم خونه.

مادرش انگار که بالاخره کمی خیالش راحت شده بود، جواب داد:

- باشه مامان جان... مراقب خودت باش... زود برگرد؛ خب؟

- چشم... زود برمی گردم. ببخشید انقدر ترسوندمت!

مکالمه که به پایان رسید، دوباره به اتاق برگشت. گلویش خشک بود و نگاهش قدردان نسبت به مردی که امروز کم مانده بود خرخره اش را بجود و حالا،

انگار او هم کمی آرام تر شده بود. این بار از ته دلش گفت:

- ممنونم...

و مین‌جه بالاخره سری تکان داد و سمت بالکن رفت و نفس، پاکت سیگار را در دستش دید... تا به حال ندیده بود که او سیگار بکشد... همه در آن روز استرس وحشتناکی را تحمل کرده بودند!

***

نزدیک غروب بود و هارو هنوز چشم باز نکرده بود. نفس همان جا کنار تختش نشسته بود و نگاه از او برنمی داشت. چهره ی رنگ پریده ی هارو، حالا از

دردی که انگار حتی در عالم بیهوشی داشت، به سرخی می زد و روی گردن و پیشانی اش عرق سرد نشسته بود. نفس داشت از استرس نفس می برید! هر بار دست روی پیشانی او می گذاشت، مبادا تبش بالا رفته باشد. تب کرده بود از چند ساعت پیش و داروهایی که مین‌جه در سرمش تزریق می کرد هم افاقه نمی کردند...

نفس نگاه سرخش را به بالکن دوخت و قامت بلند مردی که کلافه قدم‌رو می رفت و با تلفن صحبت می کرد. صدایشان را نمی شنید اما حدس اینکه چه کسی پشت خط بود، سخت نبود برایش! مین‌جه قبل

از هارو، از یک نفر دیگر دستور می گرفت... رئیس کیمِ بزرگ! کسی که او را به دنبال هارو به ایران فرستاده بود تا مراقبش باشد و گزارش لحظه به لحظه بدهد...

صدای هارو در سر دخترک تکرار شد که در اوج حال بدش از مین‌جه خواسته بود "به پدرم چیزی نگو"! و مین‌جه به نظر می رسید که اهمیتی به آن درخواست نداده باشد... اما در آن لحظه، حتی همین هم اهمیت نداشت وقتی که حال هارو خوب نبود! هیچ چیز در این لحظه، قدر سلا متی و جانِ این مرد مهم نبود... اخم کمرنگی میان ابروهایش نشسته بود و لب های

ترک خورده اش گاهی می لرزیدند. قفسه سینه اش پردرد بالا و پایین می شد و نفس هایش نامنظم و سخت بود... نفس هر بار بغضش را محکم تر فرو می برد و آن بغضِ لعنتی، سرسخت تر از قبل برمی گشت... لب هایش خیره به چشمان بسته ی او لرزیدند:

- تقصیر منه...

و درست همان لحظه، مین‌جه از بالکن وارد اتاق شد. نفس بی اینکه حرف نامربوطی بزند، دستی زیر چشمانش کشید و سریع گفت:

- چرا بهوش نمیاد؟ تبش هم هنوز بالاست!

بغض در صدایش می رقصید. مین‌جه اخم کمرنگی کرد و تب هارو را با دستگاه تب‌سنج اندازه گرفت. اخمش غلیظ‌تر شد و نگاهش نگران... نفس، با ترس پرسید:

- نباید ببریمش بیمارستان؟ اگه حالش بدتر بشه چی؟

مین‌جه همانطور که سرنگی را از دارو پر می کرد، بی اینکه حتی چشم در چشم دخترک بدوزد، گفت:

- تو سرمش آنتی بیوتیک زدم. بازم تب‌بر تزریق می کنم براش... اگه تبش پایین نیومد، می برمش بیمارستان...

سرنگ خالی را در سطح آشغال انداخت و بی اینکه فرصت حرف زدن به نفس بدهد، نگاه خسته اش را در چشمان دخترک دوخت و ادامه داد:

- برات ماشین می گیرم که بری خونه... باید کنار هارو شی بمونم، وگرنه می رسوندمت!

و خواست برای لحظه ای از اتاق خارج شود که حرف نفس متوقفش کرد:

- من نمیرم... نه وقتی که توی این حاله!

دست راست مین جه مشت شد و آرام سمتش برگشت... اعصابش خرد بود و این دختر دامن می زد به اعصاب خردی اش!

- می خوای بمونی که چیکار کنی؟ چه کاری از دستت برمیاد؟

نفس از لبه ی تخت بلند شده بود... قدمی جلو گذاشت و مطمئن گفت:

- من و خواهرم وقتی تب می کردیم و تبمون پایین نمی اومد، مامانم دستمال خیس روی پیشونی‌مون میذاشت! یه ظرف آب خنک و یه تیکه پارچه یا دستمال تو این خونه پیدا میشه... مگه نه؟

مین‌جه در سکوت نگاهش کرد. شاید اگر بحث سلامتی هارو وسط نبود، با قاطعیت با او مخالفت می کرد و اصرار می کرد بر رفتنش... اما در آن لحظه و در

حالی که داروها هم نمی توانستند از آتش تنش کم کنند، گوش کردن به پیشنهاد بی‌ضررِ دختر روبرویش، بد به نظر نمی رسید!

پس نفسش را صدادار بیرون فرستاد و از اتاق خارج شد. اتاق به آشپزخانه دید داشت و نفس می دید که او ظرف بزرگی آب پر کرد و با دستمالی پارچه ای به اتاق برگشت.

- ممنون.

نفس، ظرف آب و پارچه را از دست او گرفت و مین جه در جواب تشکرش چیزی نگفت. دخترک دوباره لبه ی تخت نشست و مین‌جه روی یک صندلی...

کنجکاو بود که بداند این دختر می تواند کاری از پیش ببرد یا نه! نفس در حالی که دستانش از ضعف می لرزید اما طوری که انگار این کار را بارها انجام داده بود، پارچه را در ظرف آب فرو برد و بعد، محکم فشار داد و پارچه ی نمدار را روی پیشانی هارو گذاشت. لرزش خفیف و ناگهانی تن او از سردی آب، دلش را خون کرد... شاید بیشتر از ربع ساعت بود که زیر نگاه مین‌جه، پارچه ی خیس روی پیشانی او می گذاشت... تبش کمی پایین آمده بود اما نه در حدی که بشود گفت تب ندارد... پس مجبور شد که بیشتر پیشروی کند. با تردید پتو را از روی بالاتنه ی برهنه و باندپیچی شده ی او، کمی پایین آورد و پارچه ی

خیس را به گردنش کشید. به شانه هایش... و به قفسه سینه اش! نگاهش دوباره افتاد به آن زخم قدیمی و دایره ای شکل که به طور واضح، رد گلوله بود... و دلش به هم پیچید از تصور گلوله ای که جایی نزدیک قلب او را سوراخ کرده بود... و نتوانست نپرسد:

- این جای زخم... جای گلوله‌ست... آره؟

مین‌جه هیچ حرفی نزد... سکوت و نگاه سنگینش نفس می برید! چانه ی دخترک شروع به لرزیدن کرد:

- چرا... چرا باید...

نتوانست ادامه دهد چون مرد روبرویش میان حرفش پرید و قاطعانه گفت:

- اگه خودش بخواد، بهت میگه!

نفس با آن جواب قانع نمی شد... اما خوب می دانست که این مرد اگر نخواهد، لام تا کام حرف نمی زند! پس به گذاشتن دستمال خیس روی تن او ادامه داد و کمی بعد، به طور واضحی حس کرد که آتش تنش فروکش کرده... مین‌جه بلند شد و تبش را دوباره اندازه گرفت. نتیجه ای که به زبان آورد، دل دخترک را آرام کرد...

- تبش اومده پایین!

لبخند کم‌جانی که روی لب های نفس نقش بست، اولین لبخندش بعد از مرگ پدرش بود! دخترک چند

روز حتی نتوانسته بود کوچک ترین لبخندی بزند... و یا حتی بدون درد نفس بکشد! حال خوب مرد کنارش تنها چیزی بود که می توانست حال دلش را کمی بهتر کند...

- خداروشکر...

دلش خواب می خواست... یک خواب طولانی! اما درد که یکی دو تا نبود... می دانست که تا هارو چشم باز نکند، دلش آرام نمی گیرد... و همزمان می دانست که بیدار شدن او ممکن است زیاد طول بکشد و نمی توانست تا آن موقع خانواده ی داغدارش را چشم انتظار بگذارد... پس به ناچار بلند شد و با گذاشتن

بوسه ای روی پیشانی او، کنار گوشش با بغض زمزمه کرد:

- زود چشماتو باز کن... خواهش می کنم!

و با همان صدای لرزان اطمینان داد:

- صبح برمی گردم پیشت... قول میدم!

یک دلش آنجا بود... کنار این مرد زخمی و دل دیگرش، پیش مادرش و نهال که به حد مرگ نگرانش شده بودند... خسته تر از هر زمانی رو به مین‌جه کرد و گفت:

- من صبح برمی گردم... لطفا مراقبش باشید. اگه یه موقع حالش بد شد، خواهش می کنم بهم زنگ بزنید!

نگاه مین‌جه دیگر به سختیِ قبل نبود. با مکث کوتاهی سر تکان داد و آرام جواب داد:

- باشه. نگران نباشید.

لحنش دوباره رسمی شده بود. انگار او هم بالاخره به عمق نگرانی نفس پی برده بود... هر چند که هنوز هم دلش با او صاف نشده بود!

نفس بند کوله‌پشتی اش را به صورت یک طرفه روی شانه اش انداخت و با خداحافظی کوتاهی سمت در رفت. حس می کرد که شانه هایش در آن لحظه حتی

تحمل آن کوله ی سبک را هم ندارند. نزدیک در رسیده بود که یک نفر بند کوله اش را کشید و همزمان با برداشتنش گفت:

- صبر کنید. براتون ماشین می گیرم!

نفس برگشت و به کنارش نگاه کرد. مین‌جه بود... نفس خوب می دانست که این مرد در غیاب هارو، در قبالش احساس مسئولیت می کرد! انگار که او امانتِ هارو بود در دستش... امانتی که هارو بخاطرش حتی چاقو خورده بود!

- ممنونم... خودم می گیرم.

و قبل از اینکه مین‌جه چیزی بگوید، نفس کوله پشتی اش را از او گرفت و موبایلش را مقابل صورت او نگه داشت:

- اپلیکیشنش تو گوشیم هست. ماشین الان می رسه. نگران نباشید.

مین‌جه نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- وقتی رسیدید خونه خبر بدید.

نفس در جوابش چشم بست و باز کرد:

- خبر میدم...

و از خانه ای بیرون زد که تکه ای از جانش، زخمی در یکی از اتاق هایش خوابیده بود...

با رفتنش، انگار خانه خالیِ خالی شد... ساکتِ ساکت! مین‌جه به اتاق برگشت تا به هارو سر بزند. آنقدری خسته بود که حتی سر پا ایستادن مثل زجر به نظر می رسید اما نمی توانست وقتی که او در این حال بود استراحت کند.

تب هارو را دوباره اندازه گرفت. این بار حتی پایین تر آمده بود. راهکارِ نفس جواب داده بود واقعا! سرعت سرمش را تنظیم کرد و خواست برای لحظه ای بنشیند که لرزیدن موبایل در دستش، امان نداد... با

دیدن اسم رئیس اصلی اش روی صفحه، با قدم های بلند از اتاق خارج شد و جواب داد:

- بله رئیس؟

صدای لرزان، نگران و همزمان خشمگینِ رئیس کیم در گوشش پیچید:

- من بلیط گرفتم. ترانزیتم ترکیه ست و اگه پرواز دوم تاخیری نداشته باشه، فردا حدود چهار عصر می رسم تهران... مراقبش باش! حتی اگه نیاز باشه تا خودِ فردا یه لحظه هم چشم رو هم نذاری، چشم ازش برندار!

- چشم...

- اون دختره هنوز اونجاست؟

- نه قربان. رفت خونه...

رضایت در صدای رئیس کیم مشهود بود:

- خوبه!

و رگه های خشمی کنترل شده در صدایش بیشتر شد:

- هر چی کمتر اطراف هارو باشه، بهتره! این دختر مثل ویروسی بود که به جون این بچه افتاد... خودم می دونم باهاش چیکار کنم!

مین‌جه با روش های رئیسش آشنا بود. دست می گذاشت روی نقطه ضعف آدم ها و به هر نحوی که شده، حرفش را به کرسی می نشاند. لحظه ای برای نفس نگران شد... دخترک آنقدری زخم خورده بود که توان زخم بزرگ تری را نداشته باشد!

- آدرس رو برام بفرست... همچنین لحظه به لحظه از حال هارو بهم خبر میدی!

- چشم رئیس... خیالتون راحت...

حرفش هنوز حتی تمام نشده بود که صدای بوق آزاد در گوشش پیچید. رئیس کیمِ بزرگ، بالاخره پس از سال ها حاضر شده بود که به سرزمین مادریِ زنی که

دوستش داشت سفر کند... برای دومین بار! و این بار، برای بردن پسری که بندِ جانش بود و یادگار عزیزترین آدم زندگی اش... قسم خورده بود که دیگر هیچوقت پا روی این خاک نگذارد! و قسم خورده بود که نگذارد پسرش هم هیچوقت به این سرزمین سفر کند... اما هارو نافرمانی کرده بود و حالا او بخاطر پسرِ نافرمان اما عزیزش در راه ایران بود...

و درست در همان لحظات، نفس با حال خراب در فروشگاه لباسی ایستاده بود و می خواست قبل از رفتن به خانه، یک بافت مشکی یقه اسکی بخرد تا زخم گردنش را بپوشاند و خانواده اش از اتفاقی که

افتاده بود و زخمی شدنش باخبر نشوند... و این دومین بار بود! دومین بار بود که با تنِ زخمی، قبل از رفتن به خانه برای خودش لباس می خرید تا زخمش را بپوشاند... اولین بار، زمانی بود که پدر هارو زخمی شد و هارو ناگهان از ایران رفت... نفس چنان با عجله خودش را به فرودگاه رسانده بود که زخمش دوباره افتاده بود به خونریزی... آن شب وقتی تنهایی در درمانگاه زیر سرم دراز کشیده بود و بعد تنهایی برای خرید لباسی تمیز رفته بود تا خانواده اش خون روی لباسش را نبینند، فکرش را هم نمی کرد مردی که روزی ناگهان تنهایش گذاشت و رفت، یک روز برگردد و بخاطرش چاقو بخورد...

- نفس... تو که منو نصف جون کردی مادر!

وقتی به خانه رسید، مادرش با گریه به استقبالش آمد... حتی نهال هم گریه می کرد... وسط حیاط ایستاده بود و تنش میان بازوهای مادرش فشرده می شد و هق هق دردناکِ او، خون به جگر سوخته اش می کرد...

- کجا رفتی بی خبر؟ کجا بودی آخه؟ نگفتی مادرت سکته می کنه از نگرانی؟

نفس، سردش بود... سرمای هوا و بیشتر از یک روز غذا نخوردن، دست به دست هم داده بود تا تنش بلرزد اما دندان روی هم می فشرد تا حداقل به هم

خوردن دندان هایش را کنترل کند و با آن حال به سختی کلمات را ادا می کرد:

- ب... ببخشید... ببخشید که ترسوندمت مامان...

سرش روی شانه های مادرش بود و مادرش صورتش را نمی دید... اما خیلی زود پی به حالش برد و او را کمی از خودش فاصله داد:

- خدا مرگم بده... بچه م رو با این حالش نگه داشتم تو سرما! بیاید بریم... بیاید بریم داخل...

حال خودش هم تعریفی نداشت. همسرش را دیروز خاک کرده بود... اما به هر سختی که شده، حتی با

وجود قلب بیمارش، تلاش می کرد که بخاطر دخترهایش از پا نیفتد...

وارد ساختمان که شدند، نفس روی مبلی نشست و مادرش درجه ی بخاری را زیادتر کرد:

- صورتت سرخ شده از سرما!

و کنارش نشست و دستانی را که روی بخاری گرم کرده بود، به گونه های نفس چسباند. چشمان دخترک بی اختیار از آن گرمایی که انگار از صورتش به قلبش رسید، بسته شد و مادرش با بغض زمزمه کرد:

- بمیرم برات...

اشک درگیر شد با مژه های بلند نفس... و صدایش انگار از ته چاه می آمد وقتی که جواب داد:

- خدا نکنه...

همان لحظه نهال با پتویی برگشت و آن را روی شانه های خواهرش انداخت. دخترک با آن سن کمش، انگار خواهر بزرگ تر شده بود برای نفس نفس! نفس چشمان خیسش را باز کرد و روی موهای لخت خواهرش را بوسید:

- قربونت برم...

نهال خودش را میان تن او و فاصله ی کمش با کنار مبل جا داد... چشمان زیبایش از اشک برق می زد و

همزمان شاکی بود:

- نرو... هیچ جا نرو!

نفس هزار بار خودش را سرزنش کرد... خودش را که در اوج غم، اختیار از کف داده بود و کم مانده بود کشته شود! خودش را که باعث شده بود هارو بخاطرش چاقو بخورد... با فکر اینکه اگر او به دادش نمی رسید چه بلایی توسط قاتل پدرش بر سرش می آمد، دلش به هم پیچید... اگر آن نامرد فشار دستانش را از روی گلویش برنمی داشت... اگر آن چاقو پوست گردنش را عمیق تر می برید... اگر چاقو به جای کمر

مَرد، قلب یا گردنش را هدف می گرفت... اگر... اگرهای در ذهنش، باعث شدند که دست

راستش را بالا می آورد و بی اختیار از روی یقه اسکی بافتش، گردنش را لمس کند...

- کجا بودی مادر؟ هنوزم نمی خوای حرف بزنی؟

مادرش بود که با لحنی ملایم اما نگران پرسید... نفس نمی توانست به چشمانش نگاه کند و دروغ بگوید... پس نگاهش را به دستانش دوخت و جواب داد:

- صبح که بیدار شدم، انگار خودم نبودم... گیج بودم... اتفاقاتی که افتاده رو باور نمی کردم... انگار داشتم تو خونه خفه می شدم!

تا آنجا که تقریبا دروغ نگفته بود... از اینجا به بعدش را اما مجبور بود:

- زدم از خونه بیرون تا بتونم نفس بکشم... رفتم بهشت زهرا اما نتونستم قبر بابا رو پیدا کنم... از اونجا اومدم بیرون و بعدش... بعدش انگار گم شدم!

- هارو پیدات کرد... آره؟

نفس مجبور شد به چشمان غمگین مادرش نگاه کند:

- آره... بهم زنگ زد... بهش گفتم نمی دونم کجام! اومد و پیدام کرد...

شاید بخش اولش حقیقت نبود... اما بخش دومش چرا! هارو پیدایش کرده بود... هارو نجاتش داده بود!

- پس چرا به من خبر نداد که پیدات کرده؟ چرا گوشیش رو جواب نمی داد هر چی زنگ می زدم؟

نفس دوباره نگاه از او گرفت:

- گوشیش رو جا گذاشته بود تو خونه... با گوشی مین‌جه زنگ زد به من!

مادرش زن باهوشی بود. نفس می دانست که او بدون شک به این راحتی ها باور نمی کند...

- چند دقیقه پیش، هارو رسوندت در خونه؟

صدای نفس انگار از ته چاه می آمد:

- آره...

- پس چرا نیومد داخل؟

نفس آب دهانش را صدادار پایین فرستاد:

- خب... خب من خیلی بهش اصرار کردم ولی... اونم خیلی خسته بود! قبول نکرد... گفت به زودی سر می زنه.

مادرش در حالی که مشخص بود بخشی از حرف های او را باور نکرده، نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بلند شد:

- برم یه زنگ بزنم بهش، ازش تشکر کنم...

و هنوز قدمی برنداشته بود که بازویش در دست نفس اسیر شد:

- الان نه مامان...

نگاه موشکافانه ی مادرش را که دید، سریع اضافه کرد:

- حال اونم زیاد خوب نبود... شاید تا الان خوابیده باشه. آخه خونه ای که گرفته فاصله ی زیادی با اینجا نداره...

مادرش چند ثانیه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، دستش را گرفت و بلندش کرد:

- باشه... صبح زنگ می زنم بهش. پاشو مادر... پاشو برو لباس عوض کن و دست و صورتت رو بشور، بعدش بیا یه چیزی بخور... رنگ به روت نیست!

نفس نمی توانست لباسی را که تازه خریده بود عوض کند. زخم گردنش چیزی نبود که در آن لحظه بتواند برایش توضیحی داشته باشد... همچنین در اوج گرسنگی، فکر غذا حالش را بد می کرد! پس خیره به مادرش با بغض گفت:

- مامان... من خیلی خوابم میاد! میشه امشب تو بغلت بخوابم؟

انگار که برگشته بود به کودکی... به زمانی که پدرش به ماموریت های طو لانی می رفت و همیشه اولین شبِ رفتنش، او در آغوش مادرش پناه می گرفت تا احساس امنیت کند...

نهال هم پیراهن سیاه مادرش را در مشت های کوچکش گرفت:

- آره مامان... منم پیش تو بخوابم!

زن نگاه سرخش را میان دخترانش چرخاند و اشکی روی گونه اش سر خورد... هر سه با آغوش شان پناه یکدیگر شدند و مادرشان حین بوسیدن موهای آن ها،

با صدایی که می لرزید اما همزمان پر از اطمینان بود، جواب داد:

- باشه... بریم بخوابیم... دیگه یه لحظه هم از هم جدا نمیشیم!

و نفس میان آغوش گرم مادرش، به مردی فکر کرد که هنوز چشم باز نکرده بود... مردی که تنش زخمی عمیق داشت... مردی که دوستش داشت! مردی که مادر نداشت تا بغلش کند و روی موهایش را ببوسد... هارو در این کشور ، آدم هایی را داشت که همخونش بودند اما زیادی بی پناه بود... آخ که دخترک خبر

نداشت از پدری که در راه ایران بود و قرار بود با آمدنش، طوفان به پا کند!

***

از شما مخاطبین عزیز ممنونیم که رمان سئول تا تهران رو به صورت قانونی و مستقیم از طریق نویسنده یا اپلیکیشن باغ استور خریداری کردید.

اگه به صورت غیرقانونی فایل کامل این رمان به دستتون رسیده، لطفا

هزینه‌ش رو پرداخت کنید چون این رمان حاصل بیشتر از یک سال و نیم زحمات نویسنده هست و این

کار باعث دلسردی نویسنده و به دنبالش انتشار پیدا نکردن رمان‌های آینده میشه!

اگه دارید فایل کتاب رو رایگان می‌خونید، بدونید که زحمات یک سال و نیمِ نویسنده رو بدون پرداخت هزینه برداشتید و متاسفانه این کار مصداق بارز سرقت ادبیه!

کتاب خوندن یک کار فرهنگیه... پس با قانونی تهیه کردن کتاب‌ها، فرهنگ بالای خودتون رو در کتابخوانی ثابت می‌کنید. امیدواریم از خوندن رمان لذت ببرید.

❊❊❊

نیمه شب بود که چشم باز کرد. چشمانی که تار می دید... چند باری پلک زد تا واضح تر ببیند. تا خودش را پیدا کند... سرش به حدِ مرگ درد می کرد! فضا که به نظرش آشنا آمد، فهمید که در اتاق خودش بود... و ذهنش را تنها یک اسم پر کرده بود... نفس! تمام اتفاقات چند ساعت پیش، مثل فیلم از جلوی چشمش رد شد و ناگهان درد شدیدی را در کمرش حس کرد و نفس بریده ای کشید. او چاقو خورده بود... از مردی که می خواست نفس را به قتل برساند! آشفته و با درد گردن چرخاند به جستجوی دخترک... و مرد آشنایی که روی کاناپه ی نزدیک تختش نشسته بود، سریع متوجه بهوش آمدنش شد و سمتش رفت:

- هارو شی!

مین‌جه بود... تمام شب را نخوابیده بود و چشمانش از خستگی غرق خون بودند! هارو دست ستون تنش کرد و در حالی که تلاش می کرد نیم‌خیز شود، خفه لب زد:

- نپس...

مرد، آرام دست روی شانه اش گذاشت تا مانع بلند شدنش شود:

- نباید بلند شید...

و نگاه خون گرفته ی هارو، این بار چشمانش را هدف گرفت:

- نپس... کجاست؟

مین‌جه می دانست که حریف او نخواهد شد... مگر اینکه از حال نفس به او خبر دهد! پس بالشتی پشت کمرش گذاشت و کمکش کرد به آن تکیه دهد و در همان حال گفت:

- حالش خوبه. نگران نباشید... تا چند ساعت پیش، همین جا کنارتون بود. خانواده ش نگرانش شده بودن... واسه همین رفت خونه و گفت صبح برمی گرده!

هارو به یاد زخم گردن دخترک افتاد. به یاد کبودیِ حاصل از فشار دست آن نامرد به دور گردنش به قصدِ خفه کردن! لب هایش با نگرانی تکان خوردند: - زخم گردنش...

و انگار نه انگار که خودش زخم بدتری برداشته بود و چند ساعت بیهوش افتاده بود روی تخت و در تب می سوخت...

مین‌جه اطمینان داد:

- رسیدگی کردم بهش... نگران نباشید.

و انگار سنگینیِ قفسه سینه ی هارو، کمی کمتر شد و قدردان به او نگاه کرد:

- ممنونم.

مَرد لبخند کمرنگی در جوابش زد... و بلافاصله با نگرانی پرسید:

- خیلی درد دارید؟ اگه اینطوره، بازم مسکن تزریق می کنم براتون... اما قبلش باید غذا بخورید.

هارو به سرمی نگاه کرد که تقریبا تمام شده بود. نمی خواست دوباره بخوابد... حتی اگر مجبور بود آن درد وحشتناک را تحمل کند! با صدایی گرفته جواب داد:

- نیازی نیست...

و با لحنی جدی پرسید:

- اون مرتیکه بازم فرار کرد... آره؟

مین‌جه دستانش را مقابل تنش روی هم گذاشت و سر پایین انداخت. طوری که انگار کار اشتباهی انجام داده بود.

- بله...

اما هارو می دانست که تقصیر او نبود. پس گفت:

- سرت رو بگیر بالا...

نگاه رگ دار مین‌جه دوباره در چشمانش دوخته شد...

- پدرم رو که از این اتفاقات با خبر نکردی... مگه نه؟

هشدار داده بود... چند دقیقه پس از چاقو خوردنش، به او هشدار داده بود که به پدرش چیزی نگوید... سکوتِ او اما چیز دیگری می گفت!

- گفتی بهش...

زمزمه ی هارو، حتی لحن پرسشی هم نداشت... این نگاه و این سکوت، پاسخش را داده بودند! هر دو دستش با تمام قدرت مشت شد و زخم شانه اش تیر بدی کشید... لحظه ای چشم بست از درد و مرد نگران روبرویش قدمی جلو گذاشت:

- هارو شی...

هارو دست راستش را مقابل او گرفت تا نزدیک نشود. در چشمانش انگار هزار مویرگ پاره شده بودند وقتی که گفت:

- بهت گفتم... گفتم که نگو!

مین‌جه نگاه دزدید... هارو با صدای بلندی نهیبش داد:

- گفتم سرت رو بالا بگیر و به چشمام نگاه کن!

- من قبل از شما، از پدرتون دستور می گیرم! پدرتون بودن که منو فرستادن اینجا... یادتون که نرفته؟

جواب صریحِ مین‌جه، به خشمش دامن زد. نیشخندی کنج لبش نشست و خواست حرفی بزند که مین‌جه

ادامه داد:

- ولی من نمی خواستم بهشون بگم که زخمی شدید! گفتید نگو... و منم می خواستم نگم! تمام تلاشم رو کردم که نگم... اما شما پدرتون رو خوب می شناسید! نمیشه چیزی رو ازشون مخفی کرد... وقتی بارها باهاتون تماس گرفتن و جواب ندادید، به من زنگ زدن و اولین چیزی که ازم خواستن این بود "گوشی رو بده به هارو"! و شما اون لحظه بیهوش بودید... چیکار باید می کردم؟ فکر می کنید پدرتون با "الان خونه نیست" یا "گوشیش رو با خودش نبرده" فریب می خوردن وقتی که دلیل اومدن من به ایران، این

بود که بیست و چهار ساعتِ شبانه روز از شما محافظت کنم؟

سری به طرفین تکان داد و ادامه داد:

- نه... امکان نداشت! پدرتون فریب نمی خورن... مخصوصا وقتی موضوع در مورد شما باشه.

قفسه سینه ی هارو تند تند بالا و پایین می شد. از درد... از خشمی که در ت لاش بود کنترلش کند... از استیصال!

- ولی بازم بهونه آوردم... گفتم خوابیدید! گفتن بیدارش کن... ازم خواستن گوشی رو بدم به شما تا صداتون رو بشنون... چی باید می گفتم وقتی که شما

بیهوش بودید و تو تب می سوختید و من حتی نمی تونستم ببرمتون بیمارستان؟ چیکار باید می کردم؟

هارو می دانست که تقصیر او نبود... که این مَرد هم با وجود اینکه گاهی خونش را به نقطه ی جوش می رساند، اما همیشه در تلاش بود که وظیفه اش را انجام دهد... و این بار حتی تلاش کرده بود که برای احترام به خواسته ی او، پا روی وظیفه اش بگذارد و به رئیسش دروغ بگوید... دروغی که بلافاصله فاش شده بود و هارو می دانست که مَرد روبرویش خیلی زود تاوان این دروغ را توسط پدرش پس خواهد داد...

- پدرم... الان کجاست؟

نپرسید چه می کند... پرسید "کجاست" چون می دانست که امکان نداشت پدرش بفهمد او زخمی شده و به هر طریقی خودش را به او نرساند! پدرش زیادی حساس بود روی تنها یادگار زنی که عاشقانه می پرستید و حیف که عاشقی کردن بلد نبود...

- پدرتون در راه ایرانن! احتمالا تا عصر می رسن...

و جواب، همان چیزی بود که هارو انتظار داشت... به زودی با پدرش روبرو می شد... با رئیس کیمِ بزرگ! با مردی که غرورش زبانزد بود و عشق پدرانه اش به او، ثابت شده...

یک ساعت بعد، مین‌جه به درخواست هارو بالاخره به اتاقش رفته بود تا استراحت کند و هارو، تکیه داده به تختش خیره شده بود به هوای گرگ و میشِ بیرون پنجره... از عمد نخواسته بود که مسکن بیشتری بگیرد. نمی خواست که خوابش ببرد... مبادا که دخترک از راه برسد و او بیدار نباشد... مبادا که او بیشتر بترسد با دیدن چشمان بسته اش... و بیشتر غصه بریزد در دل کوچکِ داغدارش!

با خودش می گفت که صبح به او خبر خواهد داد... وقتی که آفتاب بزند! خبر نداشت که نفس تمام شب را از ترس جانِ او نتوانسته بود چشم روی هم

بگذارد... مین‌جه برایش تعریف کرده بود... که دخترک چطور در اوج درد خودش، دستمال خیس کشیده بود بر آتش تنِ او و تبش را پایین آورده بود... و هر بار انگار غده ای در گلوی هارو بزرگ و بزرگ تر می شد. مادرش هم تا زنده بود، همین کار را می کرد... اصلا اهمیتی نمی داد به اینکه او دیگر بچه نیست! کافی بود آخ بگوید تا مادرش شب تا صبح بر بالینش

بشیند...

هوا را به سختی به ریه هایش کشید و چشم بست تا اشک نریزد. جانش نه از سوزش آن زخمِ عمیق، که از سوزش قلبش آتش گرفته بود...

- این درد در برابر دردهایی که تو کشیدی... هیچی نیست مامان!

***

چشمانش می سوخت از شدت خوابی که به همان چشم ها نمی آمد... نهال تمام شب را در خواب گریه کرده بود! و مادرش مدام بیدار می شد و دوباره آشفته تر از قبل می خوابید... این میان، تنها او بود که حتی یک دقیقه هم خوابش نبرده بود. سرش داشت از درد می ترکید و چشمانش از بی خوابی و اشکی که تمام شب بی صدا ریخته بود، کاسه ی خون شده بودند... موبایلش را حتی یک لحظه از خودش جدا نمی کرد!

نگران بود... نگران مردی که لحظه ی رفتنش از آن خانه، هنوز چشم باز نکرده بود... صداهای در سرش تمام شب قطع نشده بودند "اگه دوباره تب کنه چی؟ اگه کسی به دادش نرسه... اون اینجا غریبه"! با این حال اما چاره ای نداشت تا آن شب لعنتی را به صبح برساند بلکه بتواند دوباره از او خبر بگیرد.

تازه آفتاب زده بود که موبایلش لحظه ای کوتاه در دستش لرزید. مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و سریع صفحه اش را روشن کرد. با دیدن پیامکی از او ، قلبش برای لحظه ای در سینه ایست کرد! با حروف انگلیسی نوشته بود:

"Man khob hastam. Negaran nabash."

(من خوب هستم. نگران نباش).

و صدایش با همان لحن در سر نفس تکرار شده بود و بی طاقتش کرده بود. بی طاقت برای شنیدن صدایش... برای دیدن چشمان خوشرنگِ غمگینش!

انگشتانش روی کیبورد به پرواز درآمدند "خوبی؟ بیداری؟" و ناگهان یادش آمد که او فارسی خواندن بلد نبود... پس خواست زبان کیبوردش را تغییر دهد که پشیمان شد... باید صدایش را می شنید! باید می شنید تا قلب بی قرارش لحظه ای قرار بگیرد... پس

پتویش را کنار زد و طوری که مادرش و نهال را بیدار نکند، از اتاق بیرون رفت... در آرام ترین حالت ممکن! در را بی صدا روی هم گذاشت و بلافاصله شماره ی هارو را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای بم و خش‌دار از دردِ او در گوشش پیچید:

- ولی باید یک روز به من یاد بدی که فارسی بنویسم... دختر ایرانی!

چیزی در سینه ی دخترک فرو ریخت... قلبش بود شاید! چانه اش شروع به لرزیدن کرد و صدایش پر از بغض بود وقتی که پرسید:

- خوبی؟

نفس های مَرد حتی از پشت خط هم دردناک به نظر می رسید... اما با آن حال، تلاش می کرد که درد میان صدایش خش نیندازد:

- من... خوب هستم! تو خیلی خوب از من... مراقبت کردی!

بغض دخترک ناگهان شکست... دل کوچکش طاقت نیاورد... محکم دست فشرد روی لب هایش تا صدای گریه ای که خارج از کنترلش بود، به گوش نهال و مادرش نرسد... اما مَرد، فهمید! شکستن بغضش را فهمید و صدایش لرزید بدتر:

- گریه نکن!

گریه ی نفس شدیدتر شد... بی صدا گریه می کرد اما نفس های لرزانش گواه همه چیز بود! دلش خون شده بود در آن چند روز... در آن چند روزی که پدرش مثل شعمی بی صدا، آب شد و او پا به پایش... و دیروز که زخمی عمیق بر جان مردی نشسته بود که عاشقش بود و مرد و مردانه مانده بود به پایش! تمام شب را تا صبح به این فکر می کرد که اگر او چشم باز نکند، اگر بلایی بر سرش بیاید، چطور خودش را ببخشد؟ جواب پدرش را چه بدهد؟ جواب مادربزرگش؟ او مهمان بود در این کشور... در این شهر و چند روزی در این خانه... حس کسی را داشت که

رسم مهمان‌نوازی به جا نیاورده بود! که زخمی عمیق نشانده بود بر تن معشوقش...

- گریه نکن... خواهش می کنم!

مَرد که این بار با همان صدای بمِ پردرد التماسش کرد، نفس تمام توانش را جمع کرد تا آرام بماند... تند تند نفس عمیق کشید و با ضعف شدیدی که

داشت، خودش را به آشپزخانه رساند و از شیر، لیوان آبی پر کرد و سر کشید...

- باشه... باشه... گریه نمی کنم!

نفسش به سختی بالا می آمد و قلبش کم مانده بود قفسه سینه اش را خرد کند... تکیه داد به کابینت پشت سرش و تکرار کرد:

- میام پیشت... مامانم... مامانم و نهال که بیدار بشن... بهشون میگم که دارم میرم بیرون... میگم تا نترسن و بعدش... میام پیشت...

- نیا!

حرفی که ناگهان با لحن امری به زبان آورد، باعث شد که دخترک لحظه ای مات بماند... هزار و یک دلیل و احتمال مختلف در سرش شکل گرفت... محکم ترین احتمالش اما این بود "خسته ش کردم... خسته شده

ازم! من هیچی واسش نداشتم جز درد و بدبختی... خسته ش کردم"!

سکوتش مَرد پشت خط را نگران کرد... و صدا زد:

- نپس؟

ذهن دخترک داشت مدام منفی می بافت... در بازِ کابینت را محکم میان انگشتانش می فشرد و نفس هایش به شماره افتاده بود:

- خسته ت کردم... خسته شدی... زخمی شدی! بخاطر من... منی که

هیچی... هیچی برات نداشتم جز درد و دردسر...

- نگو... نگو اینطور!

لحن هارو، درمانده بود... انگار او هم ترسیده بود از اینکه نفس همه چیز را اشتباه تعبیر کند.

- گفتم نیا چون نیاز به استراحت داری! گفتم نیا تا در کنار خانواده ت باشی... تو در این چند روز، خیلی خسته شدی نپس... خیلی درد کشیدی! گفتم نیا تا بتونی کمی مراقبت کنی از خودت... اما مگه جز این هست که من دلتنگ تو هستم؟ که می خوام تمام مدت در کنار من باشی؟ خدای من... حتی نمی دونم چطور منظورم رو به تو نشان بدم!

فارسی حرف زدن در آن لحظات مثل جان کندن به نظر می رسید... و هارو ، جان می کند مبادا غم بیشتری به جان دخترک بنشیند...

دقیقه ای که میانشان به سکوت گذشت، هارو با لحنی آرام تر اضافه کرد:

- تو درد نیستی... دردسر هم نیستی... تو همان خانه ی گرمی هستی که من در کشوری که در آن غریبه بودم پیدا کردم! این رو خوب می دونی... مگه نه؟

نفس آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد تا بغضش هم پایین برود اما نشد که نشد... حرف های هارو از ته دلش بود... می فهمید!

- کمی استراحت کن... کنار مادرت و نهال بمون تا انرژیت رو بدست بیاری... و بعدش بیا پیش من! بیا تا با نگاه کردن در چشمام، بفهمی آن کسی که در این کشور به تو نیازمنده، من هستم...

نفس حرف نمی زد... بغض در گلویش مثل غده ای بدخیم، بزرگ و بزرگ تر می شد و راه نفسش را هم تنگ می کرد... این مَرد با تمام غرورش، از ته دل می گفت که به او نیازمند است و او کمی، فقط کمی آرام گرفته بود... افکار منفی به آن راحتی دست از سرش برنمی داشتند!

- نپس؟

وقتی هارو دوباره صدایش کرد، تک سرفه ای زد و با همان حال گفت:

- مراقب خودت باش...

صدای گرفته اما آرامش‌بخشِ مرد در گوشش پیچید:

- هستم...

- اگه درد داشتی، در برابر مسکن مقاومت نکن!

- مقاومت نمی کنم...

دخترک دستی به گلویش کشید بلکه آن بغض لعنتی پایین برود و با همان حال ادامه داد:

- اگه... اگه حالت خوب نبود... اگه دوباره تب کردی... برو بیمارستان! خب

؟

نفس نمی دانست که او کلمه ی "چشم" در جواب خواهش یک نفر را از کجا یاد گرفته بود... زیادی ایرانی بود این حرف! اما شنید که او با لهجه ی خاصش جواب داد:

- چشم... میرم... خیالت راحت!

و نفس بیشتر از آن طاقت نیاورد... تماس را قطع کرد و دست آزادش چنگ شد روی قفسه سینه اش... روی آن قلب زخمیِ بی قرار! دخترک خانواده ای داشت که

پس از آن مصیبت، چند برابر بیشتر از قبل به او احتیاج داشتند و او به آن ها... او دل به مردی باخته بود که زیر آسمان این شهر نفس می کشید و با وجود خانواده ی مادری اش، اما زیادی غریب و تنها بود... مردی که تنش زخم داشت و آن زخم، بخاطر او نقش بسته بود روی تنش... و نفس درد می کشید از آن دوری! از اینکه نمی توانست تمام مدت مراقبش باشد... نمی توانست خانواده ی داغدارش را بیشتر از این نگران کند!

درست در همان لحظات، هارو خیره شده بود به صفحه ی خاموش موبایلش... و به آن مکالمه ی بدون

خداحافظی فکر می کرد! حال نفس خوب نبود و او بخاطر زخم شانه اش نمی توانست با تمام وجود خودش را به او برساند و پناهش شود...

- بخاطر پدرتون گفتید که نیاد؟ نمی خواید با هم روبرو بشن؟

با شنیدن صدای مین‌جه، بالاخره نگاه از گوشی گرفت و به چشمان سرخ از خستگیِ او نگاه کرد:

- اینم یکی از دلایلشه... نمی دونم پدرم در مواجهه با نفس چه رفتاری ممکنه داشته باشه.

و با صدای گرفته تری ادامه داد:

- این دختر اونقدری زخم خورده که طاقت یه زخم دیگه رو نداشته باشه... نمی تونم بذارم با هم روبرو بشن... حداقل نه وقتی که نفس هنوز توی این حاله و پدرم عصبانی!

مین‌جه، بی حرف سر تکان داد... به او حق می داد... به او که بترسد و نگران باشد از روبرو شدنِ دو نفر از عزیزانش با هم!

زمان، کند می گذشت و هارو تمام مدت از اثر مسکن ها خواب و بیدار بود. بالاخره توانسته بود کمی غذا بخورد. یک سوپ سبک و خوش طعم که مین‌جه سفارش داده بود و او همیشه با دیدن سوپ، یاد رفتار

پدربزرگش می افتاد... و رگی در قلبش تیر می کشید! با این حال اما تا جایی که معده اش اجازه داد، غذا خورد تا انرژی اش را بدست بیاورد و بعد، خیره به مردی که تمام مدت مراقبش بود، پرسید:

- میری فرودگاه دنبال پدرم؟

مین‌جه نفسش را صدادار بیرون فرستاد و ظرف غذا را از مقابل او برداشت:

- بهشون گفتم... اما گفتن که تنهاتون نذارم! و خودشون ماشین می گیرن و میان.

هارو، آرام سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت. می دانست که اگر مرد روبرویش از دستورات پدرش

سرپیچی می کرد، باید تاوان پس می داد و این چیزی نبود که هارو می خواست... آن هم وقتی که رئیس کیم احتمالا همین حالا هم از مین‌جه عصبانی بود! و او را مقصر می دانست در زخمی شدن پسرش...

ساعت از پنج و نیم عصر گذشته بود و هوا تقریبا تاریک شده بود که زنگ خانه به صدا درآمد. مین‌جه نگاهی به مرد زخمیِ روی تخت انداخت و از اتاق بیرون رفت. چیزی طول نکشید که صدای کشیده شدن چرخ چمدان در خانه پیچید و پشت بندش، صدای بم، جدی و پر از نگرانی پدرش که به کره ای پرسید:

- کجاست؟

هارو با وجود در نیمه باز اتاق، چیزی نمی دید. حالش خوب نبود اما به سختی از تخت پایین آمد و احتمالا در همان لحظات، مین‌جه راه اتاق را نشان داد چون به محض اینکه هارو از روی تخت بلند شد، در اتاق به شدت باز شد و مردی میانسال با چهره ای که انگار چهره ی خودش بود در چند س ال آینده، در چهارچوب در ظاهر شد:

- هارویا...

می لرزید... صدای رئیس کیمِ بزرگ می لرزید... حتی مردمک هایش خیره به او می لرزیدند... و هارو می

توانست قسم بخورد که این نگرانی، واقعی بود! پدرش به حد مرگ ترسیده بود که اتفاقی برای او افتاده باشد...

- بابا...

لب های ترک خورده اش آرام تکان خوردند و پدرش با چند قدم بلند خودش را به او رساند. بازوهای پسرش را در هر دو دستش گرفت و نگاه نگرانش دو دو زد در آن چشمان عسلیِ خوشرنگ:

- خوبی؟ واقعا خوبی؟ آره؟

و نگاهش چرخید به روی تن او به دنبال زخم... هارو پیراهن پوشیده بود اما پدرش می توانست از میان سه

دکمه ی اول پیراهنش که باز بود، آن بانداژ سفید را ببیند...

- پیرهنت رو دربیار... بذار ببینم زخمتو!

مدت ها بود که پدرش را آنقدر بی قرار ندیده بود. پدری که دست گذاشته بود روی دکمه های پیراهنش تا آن ها را باز کند و دستش به وضوح می

لرزید! هارو دست روی دست پدرش گذاشت تا مانعش شود:

- بابا... خواهش می کنم... من حالم خوبه!

و پدرش انگار تا زخمش را نمی دید، آرام نمی گرفت که نمی گرفت... اخمی بین ابروهایش نشست و از میان دندان هایش گفت:

- بذار ببینم چه بلایی سرت آوردن!

و دکمه ها را تا آخر باز کرد و پیراهن سفید را از روی شانه اش عقب کشید... ناگهان با دیدن بانداژی که سرتاسر کمر او را پوشانده بود و روی قفسه سینه اش گره خورده بود، انگار کسی جانش را گرفت! بانداژ تمیز بود و لکه ی خون نداشت... مین‌جه به دستور هارو، تمام گاز و بانداژهای خونی را دور انداخته بود تا حتی در سطل آشغال هم دیده نشوند... اما آن

پانسمان گسترده، یک چیز را به رئیس کیم یادآوری می کرد... اینکه پسرش ، بد زخمی شده بود! و او مردی نبود که از کنار این اتفاق به این راحتی بگذرد...

- چطور... چطور جرئت کردن؟

از میان دندان هایش غرید و هارو با وجود دلخوری ای که از پدرش داشت، اما دست روی بازویش گذاشت و خیره به چشمانش اطمینان داد:

- بابا... من واقعا حالم خوبه!

رئیس کیم اما آرام نشد که نشد... رگه های سرخ چشمانش از خشم داشت بیشتر می شد وقتی که از میان همان دندان های کلید شده گفت:

- باید محافظت می کرد ازت...

و هارو هنوز حرفش را کامل درک نکرده بود که پدرش ناگهان سمت مین‌جه چرخید و همزمان با فرود آوردن مشتش در صورت او، فریاد کشید:

- باید ازش محافظت می کردی!

مین‌جه با آخ خفه ای چند قدم عقب رفت و به زور تعادلش را حفظ کرد تا زمین نخورد. بلافاصله دستانش را مودبانه مقابل بدنش روی هم گذاشت و صاف ایستاد و هارو، خیره به خونی که از بینی و لب او راه گرفته بود، خشمگین و نگران صدا بالا برد:

- بابا!

و رئیس کیم، انگشت اتهامش را سمت مین‌جه گرفت و نفس نفس زنان، بی رحمانه غرید:

- تو باید به جاش چاقو می خوردی... حتی اگه به قیمت جونت تموم می شد!

چیزی در وجود مرد روبرویش شکست! صدای شکستنش به گوش هارو رسید انگار و ماتش برد... زیادی درد داشت این حرف! زیادی بی رحمانه بود... این مَرد هم پسر کسی بود... برادر کسی و عزیزِ کسی و حتی اگر هیچکس را هم نداشت، غرور داشت برای خودش! شخصیت داشت... جانش عزیز بود و حالا، طوری با او رفتار شده بود که انگار حتی مردنش هم

اهمیتی ندارد... و اینکه هیچ حرفی نمی زد و حتی سرش را هم بالا نمی آورد تا مستقیم در چشمان رئیسش نگاه کند، دردِ آن حرف را بیشتر می کرد...

هارو لب باز کرد به اعتراض... اما صدایش هم بریده شده بود وقتی که مات زمزمه کرد:

- بابا...

و برای هزارمین بار، به او ثابت شد که پدرش به احساسات دیگران فکر نمی کند... به حس هیچکسی جز خانواده اش! هر چند که این مرد، سال ها حتی حس همسرش را هم نادیده گرفته بود...

مین‌جه بالاخره سر بالا آورد. همچنان محکم ایستاده بود و با احترام... اما رگه های سرخ چشمانش بیشتر شده بود! نگاه دوخت به چشمان روشن هارو و با صدای بمِ و گرفته اش گفت:

- حق با پدرتونه...

و رو به رئیس کیم کرد و ادامه داد:

- حق با شماست... من در وظیفه‌م کوتاهی کردم! عواقبش هر چی که باشه ، می پذیرم...

رئیس کیم نیشخندی کنج لب نشاند و خواست دوباره با عصبانیت لب باز کند که صدای زنگ خانه، متوقفش کرد... نگاه هارو و مین‌جه به هم افتاد و هر دو

همزمان به یک جمله فکر کردند... "نفس در بدترین زمان ممکن به آن خانه آمده بود"!

نگاه رئیس کیم از میان در نیمه باز اتاق، به در ساختمان افتاد:

- اون دختره ست؟

هارو با تمام قدرتش دست مشت کرد... زخم شانه اش تیر بدی کشید.

- آدرس خونه ت رو بلده؟

و نگاهش را با تحقیر روی دیوارهای خانه ای چرخاند که معمولی بود اما در برابر قصر خودش، مثل یک

خرابه به نظر می رسید!

- پشت کردی به اون ثروت و رفاه و احترامی که داشتی تا بیای تو این خراب شده زندگی کنی؟ بخاطر کی؟ یه دختر ساده؟

هارو از میان دندان هایش با درد غرید:

- این خونه رو گرفتم که نزدیکش باشم! در ضمن...

لحظه ای بی اختیار میان حرفش چشم روی هم گذاشت تا درد کمی آرام بگیرد و ندید نگاه پدرش را که نگران تر شد!

- نفس برای من خیلی خاص و عزیزه! بهش توهین نکن بابا...

جمله ی آخرش را مستقیم خیره به چشمان پدرش گفت و زنگ خانه دوباره به صدا درآمد. برای آن روز پیش‌بینی باران کرده بودند... و حالا صدای خوردن قطرات باران به پنجره ها داشت شنیده می شد!

شاید اگر وضعیت بهتری بود، اگر باران نمی آمد و اگر دخترک داغدارِ پدرش نبود، در را به روی او باز نمی کرد تا با پدرش روبرو شود... اما در آن وضعیت، دلش نمی آمد که بیشتر از این منتظرش بگذارد... پس

نگاهی به مین‌جه انداخت و مین‌جه از چشمانش حرف دلش را فهمید و آرام گفت:

- من باز می کنم...

و سمت در اتاق رفت و رئیس کیم نیشخندی زد:

- آره... باز کن! بذار بیاد از نزدیک باهاش آشنا بشم...

و درست مثل هارو از میان دندان های کلید شده اش ادامه داد:

- با اون دختره که عقل و هوش از سر پسر من برده!

مین‌جه شنید اما خودش را به نشنیدن زد. نمی خواست در بحث پدر و پسر دخالت کند اما بی اختیار

میان آن دو گرفتار شده بود...

- اون دختر، اسم داره بابا... نفس!

جزو معدود دفعاتی بود که اسم نفس را کاملا درست تلفظ می کرد.

نیشخند پدرش عمق گرفت و تکرار کرد:

- نپس!

درست همان لحظه، صدای زنگ دوباره به صدا درآمد. مین‌جه از ساختمان بیرون رفت و دری که باز می شد به حیاطی کوچک را باز کرد. با دیدن دختری که با آن پالتوی بلند مشکی و رنگِ پریده از شدت سرما

بازوهایش را بغل کرده بود، ماتش برد... باران به شدت می بارید و دخترک چتر نداشت! تمام لباس هایش خیس آب بود و مثل گنجشکی خیس، زیر باران می لرزید...

- ب... ببخشید... دلم... دلم شور می زد! نتونستم بیشتر از این صبر کنم و... نیام اینجا ببینمش...

در حالی که به سختی لرزش چانه اش را کنترل می کرد، جملاتش را به فارسی به زبان آورد و اصلا حواسش نبود که مرد روبرویش جز چند کلمه فارسی نمی فهمید... اخم کمرنگی میان ابروهای مین‌جه

نشست و در حالی که حرفش را نفهمیده بود، در را کامل باز کرد:

-들어오세요 .

(بفرمایید داخل).

نفس آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و پاهای یخ‌زده‌اش را مجبور کرد به قدم برداشتن... وارد ساختمان که شد، مین‌جه خم شد و یک جفت

دمپایی مقابلش گذاشت. نفس نیم‌بوت‌های مشکی رنگش را با آن ها عوض کرد و زیر لب تشکر کرد...

جو خانه، سنگین بود! حسش کرده بود... دمپایی ها برایش زیادی بزرگ بودند اما اهمیتی نداشت. رو کرد به مین‌جه که هنوز همان جا ایستاده بود و پرسید:

- هارو... حالش خوبه؟

از تشویشی که در نگاه او بود، می ترسید... نگاهش طوری به نظر می رسید که انگار یک چیزی این میان درست نبود!

مین‌جه تنها سری تکان داد و بعد، آرام زیر لب به کره‌ای زمزمه کرد:

- کاش امروز نمی اومدی!

و قبل از اینکه نفس حتی جمله اش را درک کند، سمت اتاق راه افتاد و دخترک با مکثی کوتاه به دنبالش... قلبش چنان خودش را به قفسه سینه اش می کوبید که صدایش را در گوش هایش می شنید... مین‌جه که در را کامل باز کرد و خودش کنار ایستاد تا او وارد شود، تازه توانست داخل اتاق را ببیند. هارو لبه ی تخت نشسته بود. پیراهن سفیدی به تن داشت که دکمه هایش را بسته بود و روبرویش، مرد میانسالی قرار داشت که مستقیم به او نگاه می کرد! به او که تازه از راه رسیده بود... مردی به شدت خوش پوش و مغرور و به حد مرگ جدی! سر تا پا سیاه پوشیده بود... پالتوی

مشکی رنگش که تا سر زانو می رسید، ابهتش را چند برابر می کرد!

- بیا... بیا جلو... نترس!

مَرد که به کره ای لب باز کرد، قلب نفس برای لحظه ای در سینه اش نزد... صدایش با صدای هارو مو نمی زد! و حالا که دقت می کرد، حتی چهره اش مثل سیبی از وسط نصف شده با هارو بود... به جز رنگ چشمانشان! رنگ چشمان هارو، عسلی بود و روشن و رنگ چشمان این مرد، طوری سیاه که انگار سیاهچاله‌ای پشت نگاهش مخفی شده بود که می توانست آن ها ببلعد! ترسناک و عمیق...

نگاهش هنوز به دخترک بود وقتی که خطاب به هارو پرسید:

- گفتی کره ای بلده... مگه نه؟ پس چرا ماتش برده؟

پاهای نفس همان جا خشک شده بود... و هارو با دیدن لباس های خیس و لرزیدن دخترک و نگرانی از اینکه پدرش حرف اشتباهی بزند، داشت دیوانه می شد...

دست به بالای تخت گرفت و به سختی بلند شد. هنوز به شدت نیاز به استراحت داشت و اثر مسکن‌ها کامل نرفته بود... اما سر پا ایستاد و حتی سوزش شدید

زخمش هم مانع نشد. مین‌جه با نگرانی قدمی جلو گذاشت:

- هارو شی... نباید بلند بشید!

و خواست به سمتش برود تا حداقل زیر بازویش را بگیرد که هارو دست آزادش را بالا آورد تا مانعش شود:

- من خوبم... برو براش یه پتو بیار!

مین‌جه نگاه نگرانش را مستاصل میان او و رئیس کیم چرخاند و بی حرف از اتاق خارج شد. پدر و پسر هر کدام به نحوی لجباز و مغرور و یک‌دنده بودند... ایستادن و بحث کردن فایده ای نداشت!

- نیازی به معرفی نیست... مگه نه؟

رئیس کیم بود که دوباره نفس را مخاطب قرار داد. دخترک نگاه ماتش را میان او و هارو چرخاند... واقعا هم نیازی به معرفی نبود! مَرد روبرویش انگار خود هارو بود اما در سی سالِ آینده و شاید حتی کمتر... حس خوبی از آن نگاه نمی گرفت! نه اینکه نگاه مَرد کثیف باشد... نه! اما طوری بود که انگار قصد داشت تا ته فکرش را بخواند و بعد، جایی مچش را بگیرد!

نفس هنوز همان جا ایستاده بود... در دو قدمیِ اتاق! رئیس کیم چند قدم باقی مانده تا دخترک را طی کرد و درست در فاصله ی دو قدم از او ایستاد. با کفش

داخل خانه آمده بود... کفش های سیاه مردانه اش از تمیزی برق می زد! نگاهی به سر تا پای نفس انداخت و دخترک خودش را محکم نگه داشت اما از درون به خودش لرزید... و آن لحظه بود که مرد روبرویش بالاخره لب باز کرد:

- پس تو همونی...

نفس حتی هنوز یک کلمه هم حرف نزده بود که دندان های مَرد روبرویش چفت شد روی هم و همزمان کنج لبش به نیشخند ترسناکی کج شد:

- همون دختر ایرانی که پسر منو خام خودش کرده!

نفس از درون به خودش لرزید... صدای زنگی آزاردهنده در گوش هایش پخش شد و با خودش فکر کرد که این، همان تحقیری بود که تمام مدت از آن می ترسید!

هارو با خشم و استیصال غرید:

- بابا... بس کن!

و نفس هنوز تحقیرِ آن جمله را هضم نکرده بود که پدر هارو، ضربه ی بعدی را محکم تر به روحِ نیمه‌جانش زد:

- همون دختری که پسر من بخاطرش هر بار کیلومترها دورتر سفر می کنه؟ همونی که چمدون

چمدون از پولی که واسش زحمت کشیده رو به پاش هدر میده؟ آره؟

هارو نتوانست طاقت بیاورد... دستش را از دیواری که تکیه‌گاه تن زخمی اش شده بود، رها کرد و همزمان با قدمی که برداشت، فریاد زد:

- گفتم بس کن بابا!

درد مثل تیری سمی تا عمق جانش را سوزاند و مین‌جه تمام قد روبرویش ایستاد و نگه اش داشت تا خشم شدید هارو، بیشتر از این به او آسیب نزند:

- هارو شی... آروم باشید!

اما ناگهان با برخورد دستش به کمر او و حس خیسی خون، وحشت زده دست عقب کشید و با دیدن سرخی روی دستش، مبهوت زمزمه کرد:

- خون...

اما حرفش به گوش رئیس کیم نرسید... و او همچنان با تحقیر خیره به دختری که نفس در سینه نداشت، ادامه داد:

- تو چی داری؟ هان؟ چی داری که پسر عزیزِ من خون و ثروت و جونش رو برات میده؟ اون چاقو می تونست فرو بره تو قلبش... می تونست رگ گردنش رو

بزنه! تو کی هستی که بچه ی من بخاطرت چاقو می خوره؟

نفس قدمی عقب رفت... هارو پسرش بود؟ پسر عزیزِ این مردِ خشمگین؟ اما او هم دختر کسی بود! شاید پدرش مُرده بود، اما هنوز هم دختر عزیزِ کسی بود... این مرد حق نداشت اینطور تحقیرش کند... حق نداشت اینطور بی رحمانه مقابل چشم همه کوچکش کند... تن پدرش می لرزید در قبر و روحش خون گریه می کرد!

لب هایش مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته شد و هارو دیگر

طاقت نیاورد... با تمام توانش مین‌جه را کنار زد و قبل از اینکه کسی متوقفش کند، با قدم های بلند سمت نفس رفت. مچ دست ظریف او را گرفت و به دنبال خودش از اتاق بیرون کشید و چشم رئیس کیم تازه به لکه ی خون روی پیراهن سفیدش افتاد و قلبش یک ضربان جا انداخت:

- خون... خون رو لباسش...

نگاه مین‌جه روی زخم پیراهن او که دور و دورتر می شد دو دو می زد و بین ماندن و رفتن برای متوقف کردنش مانده بود:

- زخمشون خونریزی کرده!

هارو نزدیک خروجی ساختمان رسیده بود که ناگهان رئیس کیم فریاد زد:

- وایسادی که چی؟ برو دنبالش!

و مین‌جه ناگهان به خودش آمد و سمت آن ها دوید... اما هارو حتی با همان حالش هم زودتر عمل کرد! با نفس از ساختمان بیرون رفتند و هارو کلید را برداشت و در شیشه ای را از بیرون قفل کرد! تکیه داد به پشت در چون می دانست که بخاطر امنیت او هم که شده، شیشه را نمی شکنند و بازوهای نفس را در دستش گرفت:

- توضیح میدم... همه چیز رو توضیح میدم...

نفس نفس می زد از درد... از تبی که داشت دوباره بالا می رفت... از

سرمایی که رخنه می کرد به زخم باز شده‌ای که حفاظش، تنها یک بانداژ بود و پیراهنی مردانه... نفس تنها نگاهش کرد... دلش، بد شکسته بود! همیشه خودش را مدیون این مرد می دید و حالا پس از حرف های بی رحمانه ی رئیس کیم، آن حس مدیون بودنش چندین برابر شده بود... و این سکوتش در برابر آن تحقیرها، اینطور بی صدا خرد شدنش، داشت مرد روبرویش را به مرز جنون می رساند!

مین‌جه به در می کوبید:

- هارو شی... باز کنید این در رو!

اما نگاه سرخ هارو در چشمان معصوم زنی که دوستش داشت، دو دو می زد:

- یک چیز بگو... یک چیزی بگو... دردت در جانِ من!

جمله ی آخرش، همان جمله ای بود که گاهی مادرش می گفت... جمله ای که هارو جمله‌بندی صحیحش را بلد نبود اما در آن لحظه، حرف دل و زبانش یکی بود... واقعا می خواست که درد او را به جان بخرد!

اشک نفس بالاخره روی گونه اش سر خورد. گونه ای که از سرما یخ زده بود... پتویی که مین‌جه حین

ورودش به خانه به دستور هارو برایش آورده بود، از روی شانه اش افتاد و لب های ترک خورده اش لرزیدند:

- من... من فقط اومدم که... اومدم تا با چشمای خودم ببینم که... حالت خوبه! که بیدار شدی... الان... الان که دیدم... دیگه خیالم راحته! می خوام برم خونه... مامانم... مامانم نگران میشه! تو هم... تو هم برو تو... سرده... لباسات کمن!

بغض خش انداخت میان صدایش و هارو سر خوردن خون را روی تیره ی کمرش حس کرد و با آن حال،

دخترک را در آغوش کشید و سر او را به سینه اش چسباند:

- چطور بذارم بری؟ چطور بذارم بری با این حال؟

قلبش زیر گوش نفس، نامنظم و سریع می زد... انگار هر لحظه ممکن بود قفسه سینه اش را خرد کند و برای اثبات عاشق بودنش، بیرون بپرد! نفس هر دو دستش را محکم مشت کرد تا آن ها را بالا نیاورد و او را متقابلا با تمام جانش در آغوش نکشد... آن اختلاف طبقاتی و آن رفتار بدی که دیده بود، بد ترسنانده بودَش! می ترسید که بغلش کند و وابسته تر شود... می ترسید که پایانشان خوش نباشد کنار هم... که

وجودش تنها درد داشته باشد برای این مرد! مردی که صدای بمش کنار گوش او می لرزید:

- سرد نیست... من دارم می سوزم! می سوزم از غم تو... از قلب بی گناهت که شکست... آخ...

آخ پردردش نه از سوزش زخم باز شده اش، که از سوزش قلبش بود. شانه های نفس میان آغوشش لرزید... بی اختیار نفس عمیقی در هوای او کشید و لب هایش نشستند روی گونه ی تبدارِ مَرد و پس از بوسه‌ای از سر دلتنگی ، میان گریه‌ای که بند نمی آمد لب زد:

- برو تو... برو تو رو به جون نفس... برو!

و دست تخت سینه ی او گذاشت و آرام هلش داد به عقب... زانوهایش می لرزیدند اما با این حال دوید سمت در اصلی خانه که فاصله‌ای تا ساختمان نداشت و بیرون رفت... رفت تا آن تحقیرها بیشتر از این در گوش هایش صدا نکنند... رفت تا این مَرد بیش از این در سرما نماند... رفت اما ندید مردی را که تکیه از نرده ها گرفت و سمت در اصلی دوید:

- نپس...

دخترک رفت و ندید خونی را که پیراهن او را سرخ کرده بود و با باران شسته می شد... رفت و ندید مردی را که ناگهان از شدت ضعف وسط حیاط زانو خم کرد

و نشنید فریاد نگران مرد مغروری را که چند لحظه ی قبل، به همه از بالا نگاه می کرد و حالا در مرز سکته بود:

- هارویا...

صدای شکسته شدن در شیشه‌ای، حتی به گوش نفس که سر کوچه رسیده بود، رسید و انگار چیزی در وجودش شکست اما برنگشت... دندان هایش از سرما به هم می خوردند وقتی که میان هق هقش با نگرانی و غم تکرار می کرد:

- ببریدش تو... لباساش کمن... لباساش کم بودن!

مین‌جه دستش را از میان شیشه‌های شکسته رد کرد و کلید را از آن طرف در چرخاند و به محض باز کردنش بیرون دوید:

- هارو شی!

اما رئیس کیم زودتر به پسرش رسید. غرور معنایی نداشت وقتی که یادگار مریمش داشت در خون خودش غرق می شد... تن هارو داشت به یک طرف می افتاد که پدرش بازوهای او را در دستانش گرفت و التماسش کرد:

- نه... نه... نه... به من نگاه کن پسر!

چشمان هارو، بی‌رمق و بی‌جان در چشمانش قفل شد و صدایش پر از درد و درماندگی و خشم بود وقتی که زمزمه کرد:

- تو با زن‌های زندگی من دشمنی! با مادرم دشمن بودی... با نفسم دشمنی!

و قبل از اینکه نگاه مات و پشیمانِ پدرش از چشمانش جدا شود و رو به مین‌جه فریاد بکشد که کمک کند او را بلند کنند، سرش روی شانه ی پدرش افتاد و فریاد لرزانِ او آخرین چیزی بود که در گوشش پیچید:

- نیستم... من دشمن تو نیستم!

❊❊❊

داشت هوشیار می شد کم کم اما چشم باز نکرده بود هنوز... صدای آن ها را میان خواب و بیداری می شنید.

- با خودم برمی گردونمش کره! پروازش رو رزرو کن...

صدای پدرش بود. جدی و خودخواه مثل همیشه! اما لرز نامحسوس صدایش را هارو حتی در آن حال هم می فهمید... پدرش می ترسید! می ترسید که او را هم از دست دهد... او را کنار خودش می خواست! همیشه و تا ابد... و این کیلومترها دوری و جانی که از پسرش به خطر افتاده بود، ترسش را بیشتر می کرد و

خشمش را هم نسبت به آدم هایی که او در این کشور پای‌بند کرده بودند، بیشتر!

- عذر می خوام که دخالت می کنم رئیس... اما فکر نمی کنم که پسرتون به راحتی راضی بشن به رفتن!

صدای مین‌جه بود... آرام و با احتیاط! اما لحن رئیس کیم در جوابش کمی خشم داشت:

- منم نگفتم راحته یا با پای خودش میاد... اگه نیاد، به زور می برمش!

و با تن صدای پایین تری اضافه کرد:

- به زور بردنش حتی ذره ای برام سخت نیست...

دست راست هارو زیر پتوی نازکی که روی تنش کشیده شده بود، مشت شد... پدرش چه راحت از زور و اجبار حرف می زد! چه راحت از تکرار

جنایتی که چند سال پیش انجام داده بود، سخن می گفت... چقدر باید می گذشت و چه اتفاق های دیگری باید می افتاد تا او درس بگیرد؟ مادرش را هم همینطور برده بود قطعا... با زور... با اجبار! چقدر باید می گذشت تا بفهمد که محبت، زوری نمی شود؟

هوشیاری اش داشت کامل برمی گشت. دمر خوابیده بود و زخم شانه اش را دوباره پانسمان کرده بودند... بیهوش شده و ندیده بود واکنش های پدرش را وقتی

که در آغوش او از هوش رفت... فریادهای ترسیده ی رئیس کیم در آن لحظات، چهارستون خانه را لرزانده بود! اگر مین‌جه آنجا نبود، کنترل آن وضعیت ناممکن می شد و پدرش بدون شک سکته می کرد از نگرانی...

پلک هارو لرزید و آرام آرام چشم باز کرد. همه چیز در لحظه ی اول پیش چشمش تار بود. به دست چپش سرم زده بودند... نور اتاق کم بود و هوا نسبتا تاریک! باران هنوز به شدت می بارید و قطره هایش، شلاق می زدند بر تن پنجره هایی که دوجداره نبودنشان، باعث می شد که صدای باران و رعد و برق های گاه و

بی گاه در تمام خانه بپیچد. شب شده بود... و این یعنی که چند ساعتی را در عالم بیهوشی گذرانده بود.

- هارو شی!

مین‌جه اولین کسی بود که متوجه اش شد و سریع به سمتش رفت. هارو چند باری پلک زد تا واضح ببیند و بعد، دست ستون تنش کرد تا بنشیند.

مین‌جه سریع زیر بازوهایش را گرفت تا کمکش کند:

- آروم...

و نگاه هارو به دست راست او افتاد که از بالای انگشت ها تا بالای مچ باندپیچی شده بود و روی بانداژش رد

خون دیده می شد! اخمی میان ابروهایش نشست و خواست لب باز کند به پرسیدن دلیلش که صدای پدرش را از نزدیک شنید:

- نباید بلند بشی... دراز بکش!

لحنش نگران بود اما دستوری... مثل همیشه! مثل تمام پدرانه هایی که با چاشنی غرور و دستور خرجش می کرد.

هارو روی تخت نشست. بالاتنه اش برهنه بود و پانسمانش عوض شده بود. نگاهش بالاخره به صورت مردی افتاد که سیب از وسط نصف شده ای بود با خودش و در آن چشمانی که رنگشان با چشم خودش

تفاوت داشت، رگه های سرخ دیده می شد و یک دنیا ترس... تنها ترسی که رئیس کیم در زندگی اش داشت! ترس از دست دادن تنها پسرش... پسری که از او دلخور بود! پسری که عصبانی بود از رفتار پدرش با نفس... آخ نفس! کجا بود دخترک؟ سالم به خانه رسیده بود با آن حال آشفته؟ تمام حرف هایی که رئیس کیم به ناحق حواله ی دخترک کرده بود، دوباره در ذهن هارو مرور شد و بی اینکه حتی لحظه ای نگاهش را از چشمان پدرش بردارد، خطاب به مین‌جه از میان دندان هایش گفت:

- گوشیمو بیار...

خش افتاده بود میان صدای بمش! یک دنیا درد و خشم خوابیده بود در سینه اش... باید تماس می گرفت با نفس... باید جویای حالش می شد!

مین‌جه با مکثی کوتاه موبایل او را از روی میزی در اتاق برداشت و به سمتش گرفت. نگاه هارو، بالاخره کنده شد از روی چشمان پدرش و افتاد به روی دست باندپیچی شده ی مرد کنارش و بعد، سر بالا گرفت و خیره به چشمان خسته ی او پرسید:

- دستت چی شده؟

مین‌جه با صدایی گرفته جواب داد:

- چیزی نیست آقا...

هارو اما بی حرف نگاهش کرد که یعنی ادامه دهد! که یعنی محکومی به جواب دادن... و مین‌جه با مکثی کوتاه بالاخره جواب داد:

- موقع باز کردن در، دستمو با شیشه بریدم... یه زخم سطحیه... چیزی نیست!

و هارو با خودش فکر کرد یک زخم سطحی به حدی خونریزی می کرد که حتی پانسمانش را خیسِ خون کند؟

اخم میان ابروهایش غلیظ تر شد و لحنش نگران تر:

- برو به زخمت برس...

- من خو...

حرفش تمام نشده بود که هارو هشدار داد:

- گفتم برو!

و مَرد دیگر چیزی نگفت. از مناسب بودن وضعیت نشستن او روی تخت که مطمئن شد، از اتاق بیرون رفت و هارو ماند و پدرش... پدری که سکوت کرده بود تمام مدت... و خودش هم! هیچکدام حرف نمی زدند و انگار اگر هر کدامشان لب باز می کرد، دوباره جدالی پیش می آمد...

هارو نمی توانست در آن وضعیت از پدرش بخواهد که اتاق را ترک کند... اما مقاومت در برابر تماس گرفتن با

نفس هم چیزی نبود که از عهده اش بربیاید... پس بی حرف شماره ی او را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. صدای بوق در گوشش پیچید... یک بار... دو بار... سه بار... آنقدر بوق خورد که خودش قطع شد و نیشخندی کنج لب پدرش نشست:

- جوابتو نمیده؟

انگشتان هارو محکم تر به دور موبایل در دستش حلقه شد و آن را پایین آورد. صدایش گرفته و خش دار بود:

- حس خوبی بهت میده بابا؟ حس پیروزی؟

رئیس کیم همانطور که نشسته بود، با غرور پا روی پا انداخت:

- نه... من از زمین خوردن تو خوشحال نمیشم... ولی از عاقل شدنت چرا!

لحنش جدی تر شد و نگاهش هم:

- از اینکه بفهمی تو بدون اون امکاناتی که واسه دختره فراهم کردی، براش هیچی نیستی!

و نگاهش را روی او بالا و پایین کرد:

- بخاطرش چاقو خوردی؟ احمق...

تلخندی کنج لب هارو نشست. فرم لب ها و تلخندش با پدرش مو نمی زد!

- چاقو خوردن که چیزی نیست... من حتی می تونم براش بمیرم بابا!

مشت شدن دستان پدرش را دید و حس کرد که فک او منقبض شد. حتی رگ گردنش نبض گرفت و خودش را روی صندلی جلو کشید:

- حق نداری... حق نداری در مورد از بین رفتن زندگی ای حرف بزنی که من و مادرت بهت دادیم!

هارو تا نوک زبانش آمد که بگوید جان مادرم هم بخاطر تو رفت... تا او را محکوم کند برای چندمین بار! و پدرش باز هم انکار کند و آخرش بشکند از درون... اما دندان سر جگرش گذاشت تا نگوید! دهانش را از

درون گاز گرفت و طعم خون را حس کرد و باز هم حرفی نزد...

سکوت هارو را که دید، جرئت گرفت و ادامه داد:

- با من برگرد کُره! برگرد خونه... برگرد سر کارت!

دستور می داد... بی وقفه... مثل همیشه! لحنش بود... عادتش بود... اما پشت آن لحن دستوری، یک دنیا نگرانی عمیق پدرانه خوابیده بود! نگرانی ای که مجبورش کرده بود از آن سر دنیا در عرض یک روز خودش را به او برساند...

- اگه برنگردم چی؟ اگه واسه یک بار هم که شده بخوام واسه خودم زندگی کنم چی بابا؟ اگه نخوام راه

تو رو ادامه بدم... اگه بخوام یک نفر رو طوری دوست داشته باشم که تا پای جونم ازش مراقبت کنم...

سیب گلوی پدرش پایین رفت. پدر عزیزِ مغرورش:

- تو پسر یه آدم معمولی نیستی... از یه خانواده معمولی نیستی... حتی خودت هم یه آدم معمولی نیستی! کارهایی که واسه دیگران عادی ان، نباید واسه تو عادی باشن! تو وارث منی... وارث اون تشکیلات و ثروت! بعد از من، تمام اون ها رو قراره تو مدیریت کنی.

هارو با همان لبخند کمرنگِ تلخ، چشم روی هم گذاشت و باز کرد:

- هیچیِ زندگی ما هیچوقت معمولی نبود... می دونم! ولی من همیشه فقط یه چیز می خواستم... اینکه واسه یه بارم که شده، یه آدم معمولی باشم!

پدرش می فهمید... تمام درد و حسرت های او را با گوشت و خونش درک می کرد... اما لجبازتر از آن بود که به اشتباهاتش اعتراف کند و برای یک بار هم که شده، حق را به او بدهد.

- اگه تونستی ازش حمایت کنی، اگه تونستی بدهی پدرش رو پرداخت کنی و نذاری بیشتر از این اذیت بشه، بخاطر اینه که معمولی نیستی! اینطور کارها از پس یه آدم معمولی برنمیاد.

هارو چیزی نگفت... و با خودش فکر کرد که شاید حق با پدرش بود... او هیچوقت نمی توانست یک آدم معمولی باشد! حتی اگر با تمام جانش برای آن تلاش می کرد...

آنقدری خسته به نظر می رسید که پدرش هم دیگر بحث را ادامه نداد. بلند شد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- استراحت کن...

و دست مشت کرد تا نزدیک نشود. تا تکه ای از جانش را میان بازوهایش نفشارد... تا نگوید که چقدر نگران بود و چقدر دیدن این چهره ی خسته ی

زخمی دلش را خون می کرد... باز هم همه ی حرف ها و آغوش ها را سپرد به آینده و آیا واقعا آینده ای وجود داشت؟ واقعا وقتی بود برای انجام تمام این کارها؟ برای محبت کردن؟

رفت و در اتاق که بسته شد، هارو دقیقه ای چشم روی هم گذاشت تا اشک حلقه زده در چشمانش حتی اجازه ی چکیدن پیدا نکند. سرنوشت، بد بازی ای با او راه انداخته بود... از همان اولِ اولش!

کمی که آرام شد، دوباره شماره ی دخترک را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. دوباره صدای بوق در گوشش پیچید و او خسته و نگران زمزمه کرد:

-대답해 ...

(جواب بده)...

و در اوج نا امیدی و در حالی که با خودش می گفت اگر این بار هم جواب ندهد، بی توجه به وضعیت بد هوا و حال خرابش خودش را به او خواهد رساند، ناگهان صدای کم جانِ نفس در گوشش پیچید:

- هارو شی...

انگار قلبش در سینه فرو ریخت. چشم باز کرد و مژه های بلندش این بار از ردِ اشک پررنگ تر به نظر می رسیدند...

- خوبی؟

تنها یک کلمه پرسید... و نگفت که بعد از رفتن دخترک با آن حال، خودش به چه حالی افتاد... که عذاب وجدانِ حرف هایی که در آن نقش نداشت، چطور مثل طناب دور گردنش پیچید...

- زخمت چطوره؟

سوالش را که با سوال جواب داد، هارو فهمید که خوب نیست... مگر می شد که خوب باشد بعد از تمام آن حرف ها؟

- دلت بد شکست... می دونم!

نفس سکوت کرد. صدای نفس های لرزانش اما از پشت خط به گوش می رسید.

- برات توجیه (توضیح) میدم... همه چیز رو... هیچ چیز تگصیر (تقصیر) تو نیست!

وقتی استرس داشت، وقتی روح و جسمش به جدال افتاده بودند با هم، فارسی حرف زدن سخت ترین کار جهان به نظر می رسید. حتی کلماتی که اکثر وقت ها درست ادایشان می کرد را هم اشتباه می گفت... و دخترک دل دل می کرد پشت خط... چون می دانست که حال او تا چه حد خراب است! درست مثل خودش...

- پدرم... اخلاق های عجیب داره! گفته بودم که در یک خانواده ی نرمال بزرگ نشدم... پدرم هیچوقت عادت نداشت که دوست داشتنش رو بگه. بلد نبود! دشمنی کردن با آدم ها و چیزهایی که من دوست داشتم رو محبت می دونست. خدای من...

چشم بست. کلافه... چشم بست و کنج دردناک چشمانش را با انگشت شست و اشاره فشرد.

- می دونم... می دونم که این حرف ها هیچ چیز از ناراحتی تو کم نمی کنه... اما می تونم ببینمت؟

- داره بارون میاد...

صدای نفس می لرزید. بغض داشت. لرز صدایش به صدای هارو نشست:

- میام پیشت... حتی اگر که بارون باشه! حتی اگر که...

چشم روی هم فشرد از روی درد و لحظه ای لب بست. نشستن با آن وضعیت، به زخم کمرش فشار می آورد... و نفس فهمید! فهمید و با بغض درخواست کرد:

- نیا...

و دل بی تابِ مرد را بدتر ترساند...

- استراحت کن... به من فکر نکن تا بهتر بشی... با اون حالت نیا بیرون... خواهش می کنم!

انگار کسی خنجر فرو می کرد میان آن زخم ها:

- چطور فکر نکنم؟ چطور فکر نکنم وقتی که تو در این حالی؟

و شنید تک سرفه ی نفس را تا صدا باز کند:

- من خوبم... خوب میشم! مراقب خودت باش... به زخمت برس... زخمی که بخاطر من خوردی!

گفت و صدای بوق آزاد در گوش هارو، ناقوس مرگش شد. موبایلش را به گوشه ای پرت کرد و نفس نفس

زنان صورتش را قاب گرفت. قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد... و انگار در گلویش غده ای سرطانی داشت بزرگ و بزرگ تر می شد...

دخترک دل شکسته بود... و اگر دل می بُرید، چه؟ اگر او هم یک جایی از این همه تقلا خسته می شد...

درست در همان وضعیت که جانش داشت به لب می رسید، چند تقه به در خورد. می دانست که پدرش پشت در نبود احتمالا... پس با لحنی غیررسمی گفت:

- بیا...

در باز شد و مین‌جه را در چارچوب در دید. نگاه رگ دارش اول از همه پایین رفت و روی بانداژ دست او به

دنبال رد خون گشت اما ندید. بانداژ ش تمیز بود... و این یعنی که بالاخره رسیده بود به زخمش!

- حالتون خوبه؟

باز هم مین‌جه بود که حالش را پرسید... و هارو در آن لحظات، حس کسی را داشت که از درون در حال سوختن بود!

- در بالکن رو باز کن...

باران می بارید... شدید! و هوا سرد بود... استخوان سوز! اما تمام جان او در حال سوختن بود. حتی استخوان هایش... و مین‌جه در آن لحظات، ح الش را فهمید که بی حرف سمت در بالکن رفت و بازش کرد.

- سیگار داری؟

صدای گرفته و پر از درد هارو در گوشش پیچید. می دانست که او سال هاست لب به حتی یک نخ سیگار نزده! و سیگار در آن حال برایش خوب نیست... اما آنقدری خسته و داغان به نظر می رسید که دلش نیامد دست رد به سینه اش بزند. جعبه ی سیگارش را از جیب کناری شلوارش بیرون آورد و هارو خیره به آن جعبه، یک نخ برداشت... دستش کمی می لرزید... شاید از حجم خونی که از دست داده بود! شاید از اعصاب‌خردی‌های وحشتناکش...

مین‌جه فندک را به سمتش گرفت و روشن کرد. سیگار شروع کرد به

سوختن میان انگشتان کشیده ی مردی که وجودش از قبل سوخته بود... مین‌جه یک نخ هم برای خودش برداشت. روشنش کرد اما نکشید... نه تا وقتی که هارو هنوز لب نزده بود به سیگار خودش! تنها روشن کرد تا همراه باشد... تو او فکر نکند در این شهر غریب، هیچکس نمانده تا همدردش باشد...

هارو تنها خیره شده بود به آن سیگار در حال سوختن... چشمانش وقتی که غم داشت، روشن تر به نظر می رسید. مثل چشمان پسربچه ای معصوم...

آنقدر نگاهش کرد و لب نزد که بیشتر از نصف سیگار سوخت... و او سیگارِ نیم‌سوخته را در بشقابی که روی میز نزدیکش بود خاموش کرد:

- بهش قول دادم که سیگار نکشم... این قول و قرارها، تنها چیزهایی هستن که ازش با خودم دارم! نمی تونم بشکنمشون...

مین‌جه بی حرف سر تکان داد. سیگار خودش را هم همان جا خاموش کرد و روی صندلی مقابل او نشست:

- کمکی از دست من برمیاد؟

هارو نگاهش را از روی خاکستر سیگارها در ظرف بالا آورد و به چشمان مرد روبرویش دوخت:

- رئیس کیم نباید اینجا بمونه... می دونی که؟

مین‌جه بی حرف سر تکان داد...

- اگه پدربزرگ و مادربزرگم به حضورش پی ببرن، ممکنه دیگه نتونه از ایران خارج بشه... هر چند... رئیس کیم زرنگ تر از این هست که به این راحتی گیر بیفته اما... بازم نمیشه ریسک کرد!

مین‌جه نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- حق با شماست... اما مشکل فقط همین نیست... مردی که به پدرتون شلیک کرد الان فراریه... گفته بودم که هشدار بدی فرستاده و شما رو تهدید کرده! در جریانید... اومدن شما به ایران، به حد کافی

جونتون رو به خطر انداخته چون ممکنه ردتون رو زده باشه! اما سفر ناگهانی پدرتون، قطعا ریسک خیلی بدتری داره چون قطعا تمام مدت با وجود مراقبت های تمام بچه ها، تحت نظر بوده! بهتره هر چه سریع تر برگردید کره... هر دوتون!

هارو خواست حرفی بزند که مین‌جه اجازه نداد:

- می دونم... یک نفر اینجا هست که باید ازش مواظبت کنید! اما خودتون هم خوب می دونید که بودنتون کنار ایشون ممکنه براشون چه خطراتی داشته باشه...

- راهکارت چیه؟ رهاش کنم به حال خودش و برم؟ اگه وقتی نیستم، آدم های اون مرتیکه برن سراغ نفس، کی به دادش می رسه؟

نگران بود. نگران دختری که دنیا بد تا کرده بود با زندگی اش...

مین‌جه اطمینان داد:

- من می‌مونم! یا هر کسی که مورد اعتمادتون باشه... اینطوری واسه همه بهتره!

هارو چیزی نگفت. در آن لحظه ذهنش آنقدری پر از حرف و اتفاقات مختلف بود که جوابی ندهد... مین‌جه

به خستگی اش پی برد که بلند شد. سرعت سرمش را کم کرد و آرام گفت:

- یه کم بخوابید. فردا همه چی بهتره...

اما خودش هم به حرفی که زد اطمینان نداشت...

***

تازه آفتاب زده بود که چشمانش را باز کرد. گلویش خشک بود... لب هایش خشک تر! خوب می دانست که هر کسی به جز او، با گرفتن آن حجم از مسکن بدون شک تا چند ساعت بعد می خوابید... اما ذهن او پر بود! پر از فکر دختر بی گناهی که دل شکسته رفته

بود و بدون شک در تمام لحظات بعد از رفتنش، داشت خودش را بخاطر گناهِ نکرده سرزنش می کرد.

نگاهش بالا رفت و چشمش که به سرم تمام شده افتاد، بی هیچ مکثی آن را از دستش بیرون کشید. چند قطره خون از رگش بیرون زد و او بی توجه ، تنها دستمالی برداشت و پشت دستش فشرد و بعد، بلند شد... بی توجه به سوزش زخم هایش و بخیه هایی که باید مراقبشان می بود، روی تخت نشست و موبایلش را چک کرد. هیچ پیامی از نفس نداشت... اما از مادربزرگش چرا! پیامش را باز کرد و در دل خواند. مادربزرگش با حروف انگلیسی برایش نوشته بود:

"خوبی پسرم؟ دیر وقت بود، واسه همین بهت زنگ نزدم... اما دلم داره شور می زنه! لطفا وقتی پیامم رو دیدی بهم زنگ بزن".

هارو با خودش فکر کرد که او یادش بود. یادش بود که نوه ی تازه از راه رسیده اش بلد نیست فارسی بخواند... سیب گلویش با درد پایین رفت و لحظه ای چشم بست. مادربزرگش حس کرده بود! حس کرده بود که چیزی درست نیست... که حال نوه اش خوب نیست! درست مثل اکثر مادرانی که حال فرزندشان را حتی از راه دور هم می فهمیدند...

ساعت موبایلش هفت و نیم صبح را نشان می داد. برایش با حروف انگلیسی نوشت:

"Man khob hastam madar. Kami digar ba shoma tamas migiram"

(من خوب هستم مادر. کمی دیگر با شما تماس می گیرم).

و پیام را ارسال کرد و بلند شد. نفسش لحظه ای از شدت درد بند آمد و سرش گیج رفت اما دست به دیوار گرفت و روی یک زانو مقابل چمدان باز شده اش وسط اتاق نشست. بلوز و شلوار مردانه ای به رنگ

مشکی بیرون آورد و پالتوی مشکی بلندش هم روی رگال آویزان بود... دست و صورتش را شست و لباس عوض کرد اما سیاهی زیر چشمانش و رنگِ پریده ی صورتش را نمی توانست پنهان کند. تلخندی به چهره اش در آینه زد و با برداشتن موبایلش به سمت در قدم برداشت. می دانست که هیچکس نمی تواند از رفتن منصرفش کند... اما امیدوار بود که مین‌جه و پدرش حداقل در هال مشغول کشیک دادن نباشند...

از اتاق که بیرون رفت، فهمید برای معدود دفعاتی در زندگی اش، بخت با او یار بود! خانه در سکوت کامل فرو رفته بود و کسی قرار نبود جلویش را بگیرد. در

سکوت نیم بوت‌های مردانه اش را پوشید و از ساختمان بیرون زد. باران دم صبح بند آمده بود و حالا وقت سرمای هوا بود تا خودنمایی کند. یقه ی پالتویش را کمی بالا کشید و چون می دانست که پدرش اهل صبح زود بیدار شدن است و شاید تنها بخاطر خستگی سفر تا آن موقع خوابیده بود، موبایلش را از جیب پالتویش خارج کرد و با انگشتانی یخ زده برای مین‌جه نوشت:

"می دونم که رئیس اصلیت، من نیستم... اما همین یک بار رو نذار بیاد

دنبالم! آدرس خونه ی نفس رو فاش نکن... خیلی زود برمی گردم".

و آیکن ارسال را زد و موبایلش را درون جیب پالتویش برگرداند. عجیب بود که با وجود شلوغ تر شدن خیابان، هیچ تاکسی ای به چشمش نمی خورد... و مشکل اینجا بود که کار کردن با اپلیکیشن های ایرانی تاکسی اینترنتی هم آسان نبود برایش... پس ترجیح داد مسیر کوتاه خانه اش تا خانه ی نفس را در آن هوای سرد و مرطوب پیاده برود...

وقتی پشت در خانه شان رسید، دیگر جانی نمانده بود برایش... دست به دیوار گرفت و بازدمش به شکل بخار

از دهانش خارج شد. سرد بود اما دانه های ریز عرق نشسته بود بر پیشانی و گردنش... تب داشت! با آن حال اما دست بالا برد و زنگ خانه را زد. نفس بیدار بود... این را از آنلاین بودنش در تلگرام فهمیده بود.

چیزی طول نکشید که در با صدای تیکی باز شد... در را به جلو هل داد و هنوز به چند ثانیه نکشیده بود که در ساختمان باز شد و نفس با پیراهن و شلواری راحتی به رنگ مشکی که روی آن طرح پاندا بود، مبهوت در چارچوب در ایستاد و خیره به صورت سرخ او از سرما و تب، با بغض داد زد:

- دیوونه شدی؟

و شاید دیوانه شده بود مَرد... قطعا دیوانه شده بود که جز او، هیچ کس و هیچ چیز به چشمش نمی آمد. دیوانه شده بود که حتی دیدن او در آن پیراهن و شلوار خرسی هم قلبش را زیر و رو می کرد... آنقدری که بخواهد دخترک را در آغوشش حل کند... گوشه ی لب های خشکش به لبخند تلخی بالا رفتند:

- دیوانه هستم شاید... دیوانه ی تو!

بغض بدتر از قبل در گلوی نفس ریشه دواند... و خشمی که نمی دانست نسبت به خودش بود یا او یا دیگران، در وجودش... با همان حال آشفته، اولین دمپایی پیش پایش را پوشید و دوید به سمتش...

حواسش به لنگه به لنگه بودن دمپایی ها نبود و ناگهان میانه ی راه سنکدری خورد و تعادلش را از دست داد... با ترس جیغی خفه کشید اما درست قبل از اینکه زمین بخورد، هارو با یک قدم بلند خودش را به او رساند و بازویش را گرفت و محکم سمت خودش کشید. پیشانی نفس به شدت به قفسه سینه اش کوبیده شد و هارو دست دیگرش را هم به دور تن ظریف او حلقه کرد:

- نترس!

قلب مَرد زیر گوشش بی وقفه و دیوانه وار می تپید... نگرانی اش اما اجازه نداد که میان آن بازوهای امن

بماند و به آن ضربانِ دیوانه وار گوش دهد... از ترس اینکه به آن مردِ از قبل زخمی آسیب بیشتری زده باشد، وحشت زده سر عقب کشید و زمزمه کرد:

- زخمت... زخم کمرت!

نگاهش دو دو می زد روی صورت و تن او و نمی دانست چکار کند... تمام تنش داشت می لرزید از ترس و سرما:

- وای لعنت به من... خیلی بد خوردم بهت! چیزیت شد؟ وای خدا...

و ناگهان صدای پربغضش بالا رفت:

- آخه رو چه حسابی وقتی حالت بده سوپرمن‌بازیت گل می کنه؟ با کدوم عقل و منطقی تو این بارون و سرما اومدی اینجا؟

هارو لب باز کرد که بگوید حالش خوب است اما دخترک امانش نداد. دست او را گرفت و هارو را به دنبال خودش سمت ساختمان کشاند... به محض ورودشان، موجی از هوای گرم مطبوع استخوان های یخ زده‌ی هارو را گرم کرد و نفس اول از هر کاری بخاری را زیادتر کرد:

- پالتوت رو دربیار... پالتوت رو دربیار و بشین ببینم زخمتو... می ترسم خونریزی کرده باشه!

هارو بی هیچ حرفی روی مبلی دو نفره نشست و با کشیدن دست نفس، او را هم مجبور به نشستن کرد:

- من خوب هستم...

و نگاه رگ دارش را به اطراف چرخاند:

- مادرت و نهال در خانه نیستن؟

دخترک نفسش را آشفته بیرون فرستاد:

- نه... مامانم رفت نهال رو برسونه مدرسه. جلسه ی اولیا و مربیان داشتن. گفتن اجباریه شرکت کنه...

و بی طاقت دست روی پیشانی او گذاشت و با حس داغی اش، اخم کرد:

- تب داری! بازم تب داری...

و خواست بلند شود که هارو مچ دستش را گرفت:

- کجا میری؟

در نگاه نفس، نگرانی و اشک و خشم با هم می رقصیدند:

- مین‌جه و بابات خبر دارن با این حال پاشدی اومدی اینجا؟ میرم زنگ بزنم به مین‌جه که بیاد به داد رئیس بی فکرش برسه!

و این بار بلند شد و خواست مچ دستش را آزاد کند که هارو دوباره مجبور به نشستنش کرد:

- بشین!

قلب نفس داشت از نگرانی و حرص از جا درمی آمد:

- به من دستور نده‌ها! اول پالتوت رو دربیار ببینم...

هارو خودش هم نمی دانست که چطور می توانست در آن وضعیت شوخی کند:

- چرا؟ می خوای از نبود مادرت استفاده کنی؟

نفس لحظه ای مبهوت نگاهش کرد و بعد در حالی که مشتش را کنترل می کرد تا در قفسه سینه ی او فرود نیاید، ناگهان از شدت نگرانی و حرص به گریه افتاد:

- شوخی نکن... با این حالت شوخی نکن! جیگرم رو آتیش می زنی وقتی وانمود به خوب بودن می کنی... لعنت بهت! لعنت بهت هارو شی...

و میان گریه و لرزیدنش بود که سرش دوباره روی آن قلب پرتپش گرفت و انگشتان کشیده ای میان موهای کوتاهش فرو رفتند و زمزمه ی خفه ی او را کنار گوشش شنید:

_미안해 ... 미안해요 ...

(ببخشید... ببخشید)...

نفس چنگ زد به بازوی او و گریه کرد... آنقدر گریه کرد میان آغوشش که نفسش به شماره افتاد و با آن

حال، قلبش سبک نشد که نشد... قبل از اینکه گرمیِ آن آغوش، عقل و منطقش را بدزدد و او را دوباره تبدیل کند به دختری که آن روزها احساساتش بر عقلش چیره شده بود، فاصله گرفت و دستی زیر چشمانش کشید:

- من خوبم... اومدی و با چشمای خودت دیدی! ولی تو خوب نیستی... پس لطفا به مین‌جه زنگ بزن که بیاد دنبالت... یا خودم برات ماشین می گیرم که بری! مامانم یه کم دیگه میاد... درست نیست ما رو اینطوری ببینه.

- اما تو خوب نیستی! خودت هم می دونی...

نفس لحظه ای چشم بست تا آرام بماند. لب هایش با درماندگی تکان خوردند:

- هارو شی... خواهش می کنم!

- برای همین بود که زیاد از پدرم نمی گفتم... که حتی برای یک تماس هم بین شما اقدام نکردم! هیچکدام از حرف های پدرم رو توجیه نمی کنم... حق داری که دل شکسته باشی! فقط می دونم که او ترسیده بود. بعد از مادرم، حتی بیشتر از قبل روی من حساس شده... و این حساسیت، به صورت زیاد و اشتباه خودش رو نشان میده! چیزی تقصیر تو نیست...

نفس با ناراحتی چشم باز کرد:

- هست... هست! بخاطر حماقت من بود که تو چاقو خوردی... منی که نمی دونم با چه عقل و منطقی تنهایی رفتم شرکت قاتل پدرم! پدرت حق داره که بترسه... تنها بچه ی عزیزش، بخاطر یه دختر معمولی ازش دور شده... پولش رفته، جونش هم داشت می رفت!

و فکر دیروز و لحظه ی زخم خوردن او، لحظه ای که دیگر هوشیاری نداشت و لحظاتی که داشت در تب می سوخت، دلش را بیشتر خون کرد...

- من واسه تو چیزی جز دردسر نداشتم! این...

دست روی گلویش گذاشت:

- این نفسم رو بند میاره! پس خواهش می کنم...

گلویش خشک بود... آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد و حرفی را که تمام دیروز و امروز به آن فکر می کرد، به زبان آورد... و انگار تیغی به معنای واقعی گلویش را خراشید!

- خواهش می کنم برو... برو و از من بگذر!

انگار زمان برای هر دویشان لحظه ای ایستاد... چه گفته بود؟ و چه شنیده بود مرد روبرویش؟ مردی که داشت از خودش می پرسید برود؟ کجا برود؟ کجا برود وقتی که این زن، پناهش بود؟

نگاه ناباور هارو آنقدر مبهوت و دردناک بود که نفس بی اختیار چشم گرفت و ناگهان هارو مچ دستش را چنگ زد:

-뭐라고 ?

(چی گفتی؟)

نفس می توانست قسم بخورد که تا به حال چنین لحنی از او نشنیده بود... لحنی پر از ناباوری که پشتش خشم بود... درد بود!

-내 눈을 봐 !

(به چشمام نگاه کن)!

نفس داشت از درون می لرزید... چشم می فشرد روی هم و بی اختیار پایین لباسش را میان هر دو مشتش فشار می داد. دست مردانه ی او را روی چانه اش حس کرد و تنش لرز گرفت از سردی دست او... تب داشت ولی دستش یخ کرده بود! ترسیده بود؟ این مرد ترسیده بود که از دستش بدهد؟

هارو چانه اش را میان انگشت شست و اشاره گرفت و سرش را بالا آورد. نفس مجبور شد که نگاهش کند... نگاه کند به آن چشمان عسلی که درونشان خون می رقصید!

-그렇게 쉬워 ?

(انقدر آسونه؟)

آنقدر شوکه بود که کلمات فارسی را نمی توانست در ذهنش کنار هم ردیف کند... شوکه تر از هر زمانی!

نفس با بغض التماس کرد:

- تمومش کن...

و ناگهان مَرد با دردی عمیق در سینه اش فریاد کشید:

-너한테 그렇게 쉬워 ?

(انقدر برات آسونه؟)

قلب نفس از صدای بلند او لحظه ای در سینه نزد و ناگهان او هم با گریه فریاد کشید:

- نیست... آسون نیست!

- پس چرا حرف از تمام شدن می زنی؟ بعد از تمام چیزهایی که گذروندیم...

نتوانست تحمل کند. بلند شد و بی اختیار دست انداخت در یقه ی پیراهن مردانه اش بلکه بتواند نفس بکشد... و همان لحظه بود که دخترک هم بلند شد:

- تو کنار من حیف میشی... از زندگیت می افتی! از کارت، از خانواده ت... تو زندگی من و خانواده م رو نجات دادی... ما رو نجات دادی از دست اون

طلبکارهای نامرد... می دونم اون پولی که پرداخت کردی اونقدری زیاده که سال ها طول می کشه بتونم تسویه ش کنم ولی...

هارو اما با فکی منقبض از میان دندان هایش غرید:

- بسه!

نفس لب بست... چانه اش اما می لرزید! جان کنده بود برای گفتن آن حرف ها... جان کنده بود حین کلنجار رفتن با خودش شب تا صبح! برای مرور کردن حرف هایی که بالاخره به زبانش آورد و نفس برید با هر کلمه اش...

هارو قدمی جلو گذاشت. قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد:

- این تمام چیزی هست که می تونی بهم بگی؟ تمامش کنم؟ پولم رو برمی گردونی؟ خدای من...

و تلخند پرحرص و دردناکش خار چشم دخترک شد...

- ازت خواستم باهام بیای... بارها و بارها... ازت خواستم که باهام به کره بیای! گفتم استخدام میشی در شرکت... می تونی به آرزو و هدفت برسی! می تونی خانواده ت رو خیلی خوب ساپورت کنی. می تونی حتی اون پولی رو که با هر بار گفتن در موردش قلب من رو آتش می زنی، پس بدی... نیومدی! نیومدی...

نفس سر به طرفین تکان داد:

- نیومدم...

و اشکی داغ گونه اش را سوزاند:

- نیومدم چون مسئولیت خانواده م با منه! چون قلب مامانم مریضه... چون نهال هنوز خیلی کوچیکه! نمی تونستم... نمی تونستم و نمی تونم

بخاطر آرزوی خودم خانواده م رو به حال خودشون رها کنم و برم...

هر دو دست هارو روی بازوهای ظریف او نشست:

- با من بیا... هم خودت و هم خانواده ت!

تقلا می کرد برای نگه داشتنش... و دل نفس از تقلای او خون می شد و خون! با لبخند کمرنگ و تلخی جواب داد:

- کره مهاجرپذیر نیست... با چه حکمی بیارمشون؟ تحصیلی؟ کاری؟ شدنی نیست...

- هست! تو بسپارش به من... من کارشون رو درست می کنم... می دونی که می تونم!

دست لرزان نفس یک طرف صورت او نشست و انگشت شستش را نوازش وار روی گونه ی تب دار او کشید:

- عزیزِ من... خیلی کارها از تو برمیاد! می دونم... خیلی کارها واسه من کردی... زخمی شدی بخاطرم! همون آدم امنی شدی که همیشه آرزوش رو داشتم... اما من چی داشتم واسه تو؟ چی داشتم جز غم و ناراحتی و تقلا ؟ منی که حتی نمی تونم باهات بیام به کشوری که همه زندگیت اونجاست... منی که می ترسم از اینکه بودنت کنار من جونت رو به خطر بندازه! اون نامرد هنوز فراریه... هنوز کینه داره!

تلخند هارو کنج لبش عمق گرفت:

- تا دیروز از این حرف ها نمی زدی... تا دیروز بدون هیچ تردیدی نمی گفتی که نمی تونی با من بیای!

- بخاطر حرف های پدرت نیست... به خدا نیست! من این حرف ها رو حتی قبل از زخمی شدنت می خواستم بهت بگم...

اما بود... حرف های پدر هارو بود که تصمیم نفس را قطعی کرد!

چیزی در نگاه مرد روبرویش شکسته بود وقتی که پرسید:

- چرا؟

نفس دهانش را از درون گاز گرفت. آرزوی مرگ می کرد در آن لحظات...

- چرا نمی تونی؟ حتی اگر مادرت و نهال با تو بیان...

- نمیان!

لحن لرزان اما قاطع دخترک، تیر خلاصش شد! دختری که زل زد در چشمانش... با همان فندقی های خوشرنگِ خیس... و لب هایش با درد تکان خوردند:

- مامانم حتی واسه یه مسافرت ساده تو کشور خودش هم نمی تونه سوار هواپیما بشه! قلبش مریضه... دکتر گفته خطرش بالاست... نمی تونه!

و هارو یاد مادر خودش افتاد. مادری که قلبش مریض بود... مادری که وقتی پدرش به همه دری زد تا او را برای درمان به آمریکا ببرد، بخاطر وضعیت قلبش نشد

و حالا، مقابلش انگار خودش را می دید! خودِ چند س ال قبلش... با تمام آن نگرانی ها و زخم ها... با تمامِ آن نشدن ها!

لب باز کرد به حرفی که نمی دانست چه خواهد بود... اما خیلی زود، دوباره لب بست! چه می توانست بگوید؟ چوب حراج زده بود به غرورش... و ته دلش پشیمان نبود! ته دلِ شکسته اش، می دانست که نفس ارزشش را داشت... ارزش تمام آن کارها! تمام آن زخم ها... فقط گاهی نمی شد که نمی شد...

صدای باز شدن در حیاط را که شنید، دستش از بازوی نفس افتاد... و دست نفس از گونه ی تب دارِ

او... دخترک قدمی عقب رفت و سریع دستی زیر چشمان خیسش کشید و هارو نگاهش کرد. عمیق و به قدر تمام روزهایی که قرار بود او را نداشته باشد، نگاهش کرد و صدای مادر نفس را از پشت سرش شنید:

- پسرم؟

سیب گلویش با درد پایین رفت. بعد از مادرش، چه کسی جز این زن اینطور خطابش می کرد؟ چرا هر دو زنی که برایش مادری کرده بودند، قلبشان به حد مرگ از دردهای روزگار شکسته بود؟

به فاصله یک پلک بستن و باز کردن، رو برگرداند... دلش نیامد که وقتی چشم باز می کند، نفس مقابلش باشد اما هزاران فرسنگ از او دور! لبخندی که روی لبش نشست، طعم زهر می داد...

- سلام...

تلاش کرد که صدایش نلرزد... که گرفته نباشد... اما حتی در اوج تلاشش هم موفق نبود! نگاه مادر نفس با نگرانی روی صورتش چرخید:

- سلام پسرم... خوبی؟

هارو می دانست... می دانست که اگر کمی بیشتر بماند، زن به حالش پی خواهد برد. زنی که مادر بود و

مادری کرده بود برایش... پس به جان کندنی لبخند زد و سر تکان داد:

- خوب هستم. ممنون...

و با کمی مکث اضافه کرد:

- من باید برم... اگر کاری بود، با من تماس بگیرید!

می دانست... می دانست که اگر به نفس نگاه کند، پای رفتنش سست می شود اما نتوانست نگاه نکند... نتوانست قبل از رفتنش، شاید آخرین نگاه را به او نیندازد... نگاهش کرد با دلِ خون... و چشمانِ خون‌تر! و دلش از جا کنده شد وقتی که رو برگرداند و نشنید که زنی همسن مادرش، از پشت سر با نگرانی گفت:

- حداقل واسه صبحونه بمون!

رفت و صدای بسته شدن در پشت سرش، ناقوس مرگش شد... رفت و دختری پشت سرش به گریه افتاد و دل دل کرد که این مرد زخمی در این هوای سرد، چطور به خانه برمی گردد؟ و درست همان لحظه بود که موبایل هارو زنگ خورد. مادربزرگش بود. جواب داد و تنها صدای نفس های لرزانش که به گوش مادربزرگش رسید، زن نگرانِ پشت خط صدایش زد:

- هارو جان... مادر؟ خوبی؟

سر بالا گرفت به سمت آسمانی که ابرهای تیره اش دوباره هوای باریدن کرده بودند... و برای اولین بار، تظاهر به خوب بودن نکرد:

- کاش می شد شما رو ببینم...

و زن از صدای لرزان و گرفته اش پی به حالش برد و سریع گفت:

- الهی دورت بگرده مادر... چرا نشه پسرم؟ می تونی بیای خونه؟ آقاجونت تا عصر حجره ست و برنمی گرده. بیا برات یه غذای خوشمزه درست کنم و با هم حرف بزنیم.

هارو اولین بار بود که لفظ "آقاجون" را می شنید... اما پدربزرگش را می گفت حتما! دست چپش را که از سرما یخ زده بود در جیب پالتویش فرو برد و قدم هایش را سمت خیابان برداشت. می دانست که وقتی به کره برگردد، دلش برای مادربزرگ مهربان و غذاهایش هم تنگ خواهد شد... برای نقطه به نقطه ی این شهر و آدم هایش...

- میام... کمی دیگر آنجا هستم.

***

تاکسی که روبروی خانه ی مادربزرگش ایستاد، کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد. راننده تمام مدت با

کنجکاوی تلاش کرده بود که او را به حرف بگیرد و پیشینه اش را بفهمد و هارو یک جمله گفته بود که فارسی اش خوب نیست تا او را از سر خودش باز کند. حوصله ی خودش را هم نداشت... حتی وقتی راننده بخاطر خارجی بودنش کرایه را چند برابر طلب کرد، باز هم چیزی نگفت. در قلبش آتش روشن کرده بودند انگار... حرف های نفس از ذهنش بیرون نمی رفت و رفته بود روی دور تکرار... دخترک گفته بود "از من بگذر"! و انگار سنگین ترین ماشین سنگینِ دنیا، با چندین چرخ درست از روی قلب هارو گذشته و تکه تکه اش کرده بود. تمام مسیر از خودش می پرسید که چطور به اینجا رسیدند؟ به نقطه ای که نفس

بخواهد همه چیز را تمام کنند؟ بخاطر خودشان بود؟ یا پدر نفس؟ یا پدر خودش؟ بخاطر نامردی بود که زخمی اش کرده بود و دخترک را آزار داده بود؟ یا جهان های متفاوتشان از همان اول هم می خواست میانشان جدایی بیندازد؟

لباس هایش گرم بود، اما از درون می لرزید... لرزِ سرما نبود... لرزِ غم بود شاید! آدم گاهی از غم می لرزید... از غم تب می کرد! سوزِ سرما انگار مستقیم وارد زخم های کمرش می شد و بعد، تا خود قلبش نفوذ می کرد.

پشت در خانه ی مادربزرگش که ایستاد، دستش را از جیب پالتویش بیرون آورد و خواست زنگ در را بزند که ناگهان با شنیدن صداهای آشنایی از حیاط متوقف شد...

- به این پسره گفتی من خونه نیستم؟ منو می فرستی حاجی حاجی مکه، که این پسره رو راه بدی تو خونه و نازش رو بکشی؟

صدای پدربزرگش بود... با تن صدایی کنترل شده اما خشمگین! هارو یخ کرد...

- چیکار کنم مَرد؟ جگرگوشمه! شاید فقط چند ماه باشه که می شناسمش، ولی یادگار مریممه! گفتم تو

تا عصر میری حجره و این بچه میاد اینجا یه کم آروم و قرار می گیره... باید صداشو می شنیدی حاجی! بچه م اصلا ح الش خوب نبود...

صدای تک خنده ی عصبی پدربزرگش را شنید:

- آها... که این تعمیرات یهویی و تعطیلی حجره، گند زد به تمام برنامه هاتون! درست میگم؟

صدا نزدیک تر شده بود... انگار وسط حیاط رسیده بودند! هارو قدمی

عقب رفت و صدای پربغض مادربزرگش به گوشش رسید:

- من که همیشه بهت گفتم بمون... من که چند ماهه میگم دلت رو با این بچه صاف کن و کوتاه بیا! من که از خدامه بمونی... اگه امروز نگفتم، واسه این بود که بچه م حالش خوب نبود. گفتم یهو با هم بحثتون میشه، یه چیزی میگید دل همدیگه رو می شکنید... الان وقتش نبود وگرنه...

- خانوم! واسه من صغری کبری نچین... خودتم می دونی که چه آتیشی تو دلمه از وقتی این پسره پاش رو گذاشت تو این خونه و خبر فوت مریم رو داد...

صدای مقتدرش لرزید... و با همان حال ادامه داد:

- نمی تونم قبول کنم زن... نمی تونم قبول کنم بلایی که سر مریم اومده رو! نمی خوام به این فکر کنم که رفتنش و ازدواجش و بچه دار شدنش با خواست خودش بوده یا نه... نمی خوام به این فکر کنم که چه بلایی ممکنه سرش آورده باشن... نفسم بند میاد! رگ غیرتم می ترکه... شبی نیست که از خودم نپرسم پدر این بچه کیه؟ چرا این پسره از معرفی پدرش به ما امتناع می کنه؟ جز اینه که حتما یه ریگی به کفش اون مرتیکه هست؟ که یه غلطی با مریم... لا اله الا الله...

حرف هایش مستقیم روح زخمی هارو را می خراشید!

و مادربزرگش در تلا ش بود که او را آرام کند:

- شاید چون ننشستیم پای سفره دلش حرفی نزده... شاید چون هنوز اعتمادش رو جلب نکردیم... شاید چون این خونه رو هنوز مثل خونه ی خودش نمی دونه!

- کی گفته اینجا خونه ی اونم هست؟ کی گفته من به عنوان نوه م و بچه ی مریم قبولش کردم؟

هارو تلخند زد. بی صدا... تنها... و از خودش پرسید که خانه کجا بود؟ کِی خودش را متعلق به خانه ای حس

کرده بود؟ آدم می توانست آن همه مال و اموال داشته باشد اما حسش، حس یک بی خانمان!

مادربزرگش حالا گریه می کرد:

- اینطوری نگو حاجی... خدا قهرش می گیره! تن و بدن بچه ی منو تو گور نلرزون...

- خودت داری میگی خدا! این بچه اصلا خدا و پیغمبر سرش میشه؟ چطوری قبولش کنم وقتی نمی دونم پدرش کیه؟ وقتی حتی یه بارم سر خاک دخترم نرفتم؟

- تو قبولش کن... قول میدم همه چی بعدش مشخص میشه... قول میدم مهر این بچه به دلت می افته...

و ناگهان پدربزرگش با فریادی تیر خلاص را زد:

- نمی تونم! نمی تونم این حرومزاده رو که معلوم نیست چطور بوجود اومده قبول کنم... بفهم!

گفت و انگار چیزی در وجود هارو با صدا شکست... فقط قلبش نبود... تمام استخوان هایش شکست! پیش چشمش یک در سفید بود اما همه چیز به یکباره سیاه شد... رنگ دنیایش در آن لحظه... گوش هایش کیپ شدند و تنها کلمه ای که قبلا هم یک بار از این مَرد شنیده بود در گوشش تکرار شد "حرومزاده"!

و نشنید... نشنید صدای قدم های مردی را که نزدیک شد به در و بی خبر از حضور او، در را به یکباره باز

کرد... و خشکش زد! جان از تنش رفت انگار با دیدن آن چشمان عسلی آشنا و غرق خون... و سیاهی پیش چشم هارو، کم کم محو شد و تصویر نگاه مبهوت پدربزرگش جای آن را گرفت... تصویر مردی که داشت با بهت نگاهش می کرد و از خودش می پرسید شنیده؟ او تمام آن حرف ها را شنیده؟ تک به تک؟ کلمه به کلمه؟

هارو قدمی عقب رفت... و اشک در چشمانش رقصید! اشکی که هنوز نچکیده بود و پیرمرد ناگهان در آن چشم ها، چشمان دخترش را دید... نگاهی که با مریمش مو نمی زد! آن عسلی های خوشرنگ که

وقتی نم اشک می گرفتند، پر می شدند از رگه های سرخ و مظلومیت... انگار خودش بود! انگار روح مریمش در قالب این مرد جوان برگشته بود... بیشتر دقت کرد. شاید برای اولین بار، بی اختیار با تمام وجود دقیق شد روی تک تک اجزای صورت نوه اش و هر لحظه شباهت او را به دخترش بیشتر و بیشتر درک کرد... چطور نفهمیده بود؟ چطور مغرورانه و لجبازانه آن سیبِ از وسط نصف شده ی دخترش را لگدمال کرده بود؟ چطور دلش آمده بود تمام این مدت طردش کند؟

دید که سیب گلوی هارو پایین رفت. رگی در قلب پیرمرد شروع به خونریزی کرد انگار! بغض داشت پسرک؟ بغض داشت که سیب گلویش اینطور تکان می خورد و در چشمانش خون می رقصید؟ لب های پدربزرگش مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته شدند اما دریغ از کوچک ترین صدایی... و هارو قدمی عقب رفت... قدمی عقب رفت و ناگهان صدای مادربزرگش را شنید:

- کیه حاجی؟ نگو که...

و ناگهان با دیدن هارو، هینی کشید و صدا در گلویش شکست:

- خدا مرگم بده! وای خدا مرگم بده...

و به گریه افتاد... به گریه افتاد از تصور حرف هایی که او احتمالا شنیده بود! و هارو قدم دیگری عقب رفت. پیرزن با عجز نگاهش کرد و میان گریه با التماس گفت:

- هارو، مادر... تو رو خدا...

و هارو قدم دیگری عقب رفت و بعد، رو برگرداند و با قدم های بلند دور

شد... دور شد و ندید پدربزرگش را که بی اختیار قدمی از خانه بیرون گذاشت و خفه زمزمه کرد:

- نه...

و شنید صدای گریه ی مادربزرگی را که پاهایش توان نداشت به دنبالش بدود و با آن حال، تا وسط کوچه دویده و زانوهایش کم آورده بود:

- پسرم... تو رو خدا صبر کن!

اما او رفته بود... قبل از اینکه چکیدن آن اشکی را که خونِ دلش بود ببینند ، رفته بود... پسرک دیگر هیچ خانه ی امنی در این شهر نداشت!

***

غروب بود و تمام جانِ او خیس از باران... تمام وجودش پر از درد و همزمان بی حس! پاهایش را حس نمی کرد بس که راه رفته بود در سرما... کف دستانش زخم بود بس که ناخن های کوتاهش را فشار داده بود روی پوستش... نمی دانست باران بود که نفوذ کرده بود به لباس هایش یا خون بود که سر می خورد روی کمرش... براش اهمیتی هم نداشت! در این لحظه ، هیچ چیز جز آخرین هدفی که در این کشور برایش مانده بود، اهمیتی نداشت...

پشت در ایستاد و دست در جیب پالتویش فرو برد تا کلید را بیرون بیاورد که در با صدای تیکی باز شد.

دستش همان جا در جیب پالتو ماند و نگاه رگ دارش خیره به دری که کافی بود هلش دهد تا باز شود... منتظرش بودند! احتمالا پشت آیفون انتظارش را می کشیدند که بلافاصله پس از دیدنش در را باز کرده بودند...

دلش سکوت می خواست... تنهایی... حتی کمی مردن! و حیف که هیچ جایی را نداشت در این شهر درندشت! هیچکس نمی خواستش... هیچ جایی در هیچ خانه ای نداشت... شاید جز خانه ای که حالا پدرش هم در آن شریک بود با حضورش! پدری که با آمدنش طوفانی سهمگین به پا کرد در زندگی اش... و

طوفان، به جانِ نفسش زد و او را از دلِ دخترک برد... نمی دانست چه کسی را مقصر بداند. خودش یا دیگران... در این لحظه دیگر هیچ چیز نمی دانست و هیچ چیز نمی خواست... دلش تنها کمی مردن می خواست! اینکه ذهنش لحظه ای خاموش شود...

در را با دست آزادش به جلو هل داد و همین که پا به حیاط گذاشت، پدرش در ساختمان را چنان باز کرد که در با صدای بدی به دیوار خورد. خواست فریاد بکشد اما با دیدن وضعیت او، حرف در دهانش ماند و لب هایش مبهوت تکان خوردند:

- این چه حالیه؟

از چشمان پدرش خون می چکید! فقط خدا می دانست چه گذشته بود به او در آن چند ساعت... بلافاصله مین‌جه از پشت سر او بیرون آمد و سمت مرد نیمه‌جان وسط حیاط پا تند کرد:

- هارو شی!

کنارش ایستاد و خواست بازویش را بگیرد که هارو دستش را پس زد و صدایش خفه تر و گرفته تر از هر زمانی در گوش مرد روبرویش پیچید:

- خودم می تونم راه برم...

تمام این مسیر را جز مسیری که دیگر نمی شد پیاده طی کرد، پیاده آمده بود. از این به بعدش را هم می

توانست... این مسیر کوتاه تا ورودی ساختمان و چند پله که کاری نداشت.

قدم های سنگینش را رو به جلو برداشت و خواست از کنار پدرش بگذرد که ناگهان هر دو بازویش در دست پدرش اسیر شد و محکم تکانش داد:

- پرسیدم این چه حالیه؟ کجا بودی از صبح؟

پدرش فریاد کشید... لرزان! دیگر نتوانست تحمل کند و تمام ترس و نگرانی اش را فریاد کشید و نگاه خون گرفته ی هارو، آرام آرام در چشمانش دوخته شد و در سکوت نگاهش کرد. انگشتان بلند پدرش محکم تر

فشرده شدند به عضله های بازویش و هارو باور نمی کرد... نم اشک بود در چشمان پدرش؟

- کدوم گوری بودی پسره ی احمق؟ با اون حالت از صبح کدوم خراب شده ای رفته بودی؟

و محکم تر تکانش داد:

- هان؟

هارو مثل جسمی بی جان و بی هیچ مقاومتی با خشم و دستانِ او تکان می خورد... چه باید می گفت؟ که دخترک دیگر نمی خواهدش؟ که پدربزرگش هنوز حرامزاده خطابش می کند؟ باید تبریک می گفت به پدرش که بالاخره به تمام اهدافش رسیده بود؟ اما

نگفت... هیچ چیز نگفت و اینکه حرف نمی زد، پدرش را جَری‌تر می کرد و نگران‌تر!

مین‌جه که وضعیت را میان پدر و پسر وخیم دید، سمتشان رفت و با لحن آرامی رو به رئیس کیم گفت:

- حالشون خوب به نظر نمیاد. بهتره داخل صحبت کنید.

رئیس کیم نگاه تندی به مین‌جه انداخت اما حرفی نزد. حق با او بود! پس بی هیچ حرفی دست پشت کمر هارو گذاشت و از میان دندان هایش گفت:

- برو داخل...

هارو نیم‌بوت‌هایش را جلوی در بیرون آورد و خواست راه اتاقش را در پیش بگیرد که پدرش بازویش را گرفت و او را به شدت سمت خودش برگرداند. آن حرکت ناگهانی، فشار شدیدی به زخمش وارد کرد و حتی

صدایش درنیامد! تنها یک لحظه چشم روی هم فشرد از درد و دوز بیشتری از نگرانی به چشمان پدرش تزریق شد:

- چیه؟ چته؟

هارو چشم باز کرد در چشمان پدرش... سفیدی چشمانش از شدت سرخی تقریبا مشخص نبود!

- می خوام دوش بگیرم...

و بازویش را آزاد کرد و خواست قدمی بردارد که پدرش دوباره سد راهش شد:

- جواب منو بده!

و فریاد هارو ناگهان تمام خانه را لرزاند:

- دست از سرم بردار!

پدرش مات ماند... ماتِ مات، خیره به چشمان پسرش و شاید اولین بار بود که هارو اینچنین صدا بالا می برد! همیشه حتی در بدترین شرایط، حتی در اوج غم و دلخوری هایش سعی کرده بود حرمت نگه دارد اما

در آن لحظه انگار تمام وجودش شده بود انبار باروت و با کوچک ترین جرقه ای منفجر شده بود!

- برمی گردم کره... برمی گردم و دیگه پشت سرمم نگاه نمی کنم! برمی

گردم و مثل یه احمق که از خودش هیچ اختیاری نداره، تو اون شرکت جهنمی دست به هر کار کثیفی که می خوای می زنم... فقط تا اون موقع... تا چند روز دیگه که برگردیم، دست از سرم بردار!

با استیصال و درد، با خشمی نهفته میان کلماتش، اتمام حجت کرد با پدرش و خواست قدمی بردارد که حرف او دوباره خنجر روی قلبش کشید...

- گفت نمی‌خوادت؟ گفت برو؟ تا همین جا براش ارزش داشتی؟ همینقدر؟

هر دو دست هارو دوباره مشت شد. نمی خواست که تا این حد پیش برود. نمی خواست حرف هایی را که سال ها در گلویش مانده بود به زبان بیاورد اما صبر هم حدی داشت... جان هم گاهی به لب می رسید! سمت پدرش چرخید و نیشخند دردناکی کنج لبش را بالا برد:

- چیه؟ خوشحالی بابا؟ حس پیروزی می کنی؟ از شکست بچه ی خودت؟

و قدمی نزدیک شد و سینه به سینه ی او ایستاد... قدشان حتی یک سانت با هم تفاوت نداشت!

- نتونستی ببینی بابا... نتونستی ببینی که یک نفر از جنسِ تو، از خون و وجودِ تو، پایانش با کسی که دوستش داره خوش باشه! حسادت کردی... به بچه ت! به بچه ای که از گوشت و خون خودت بود... نتونستی ببینی که می شد جور دیگه ای هم رفتار کرد... که عشق رو با اسارت اشتباه نگرفت... که زندان‌بانِ کسی که عاشقشی نشد!

- خفه شو... خفه شو!

حرفش خودِ حقیقت بود و آنقدری برای پدرش سنگین تمام شد که ناگهان فریاد او در گوشش پیچید و پشت بندش، یک طرف صورتش سوخت! صدای آن سیلیِ ناحق، حتی از فریاد پدرش هم بلندتر بود و خانه ناگهان در سکوت وحشتناکی فرو رفت...

مین‌جه وحشت‌زده قدمی جلو گذاشت و هارو طعم شوری خون را در دهانش حس کرد. گردنش به یک طرف چرخیده بود و عسلی های غرق خونش خیره بود به هیچ چیز! این تیر خلاصش بود... بعد از حرف های نفس، بعد از کلماتی که پدربزرگش بی رحمانه

به زبان آورده بود، این سیلی از سمت پدرش مقابل شخصی سوم، تیر خلاصش بود!

رئیس کیم روبرویش ایستاده بود و از خشم می لرزید... دستی که با آن به هارو سیلی زده بود، به حد مرگ می لرزید و کسی در اعماق ذهنش می پرسید که چرا صورت او تا آن حد داغ بود؟ دستش انگار آتشی گداخته را لمس کرده بود و خدایا... چه کرده بود؟ این سیلی را در صورت چه کسی کوبیده بود؟ پسر خودش؟ پسرِ مریم؟ پسری که ساعت ها زیر باران مانده بود و تب داشت؟ تنِ تب‌دار پسرش را هدف قرار داده بود این بار؟

نیشخند هارو دوباره عمق گرفت. درست از همان سمتی که لبش پاره شده بود! نیشخند، زخم لبش را بازتر کرد و نگاه سرخش به چشمان پدرش افتاد... و زمان در آن نقطه برای پدرش ایستاد و نفس در سینه اش گره

خورد! مگر امکان داشت که چشمانی تا آن حد شبیه چشمان مریم باشد؟ انگار که همسرش دوباره زنده شده بود... و او این سیلی را در صورت مریم کوبیده بود... به ناحق! نامردانه...

هارو هیچ حرفی نزد. اولین بار نبود که از او سیلی می خورد... اما دردناک ترینش بود شاید!

غرورشکن‌ترینش... لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، راه اتاقش را در پیش گرفت و نگاه سنگین پدرش را تا لحظه ی آخر به روی خودش حس کرد. حتی در را به هم نکوبید. این سکوت و این در سکوت شکستنش، حال پدرش را بدتر کرد و بدترا! لب باز کرده بود تا صدایش بزند... تا بگوید بایستد اما نگفته بود! باز هم غرورش مانع شده بود... نگاهش روی در بسته خیره ماند و صدای همیشه بم و مقتدرش خطاب به مین‌جه لرزید:

- برو پیشش... تب داشت!

و دستی را که با آن به پسرش سیلی زده بود، چنان مشت کرد که صدای استخوان هایش درآمد... حال پسرش خوب نبود و او چه کرده بود؟ سرش داد زده بود! حالش را با فریاد پرسیده بود... و در آخر حتی ضرب دستش را هم به او نشان داده بود. یک لحظه از خودش حالش به هم خورد... حرف هارو که می گفت "حسادت کردی" در سرش تکرار شد و منزجر شد از خودش... نکند واقعا حسادت کرده بود به تکه ای از جانش؟ یا نتوانسته بود ببیند که پسرش راه درست را می رود؟ راهی که خودش تا آخر اشتباه رفته بود... و نتیجه اش، مرگ زنی شده بود که دوست داشت! تنها

زنی که دوست داشت و شاید دوست داشتن نبود... آخر دوست داشتن فرق داشت با مالکیت!

مین‌جه حرف رئیسش را اطاعت کرد و سمت اتاق هارو رفت. ترجیح می داد در آن وضعیت مزاحمش نشود اما خودش هم نگران بود... پشت در ایستاد و چند تقه ای به در زد. صدایی از داخل نیامد... کمی منتظر ماند و دوباره در زد. باز هم سکوت... نگرانی اش بیشتر شد. به ناچار در را باز کرد و پا به اتاق گذاشت. در نگاه اول، هارو را ندید. پالتویش روی صندلی افتاده بود و صدای آب از حمام می آمد. نباید به زخمش آب می خورد! با نگرانی چند دقیقه ای منتظر ایستاد که

در حمام باز شد و هارو با بالاتنه ی برهنه و حوله ای دور گردنش بیرون آمد. جای انگشتان پدرش به وضوح روی پوستش رد انداخته بود. مین‌جه را که مقابلش دید، لحظه ای مکث کرد و اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست... اما حرفی نزد! با همان حال سمت چمدانش رفت و روی یک زانو مقابلش نشست تا پیراهن تمیزی بیرون بیاورد. سنگینی نگاه مین‌جه را که روی زخم کمرش حس کرد، گفت:

- نگران نباش. آب نزدم به زخمم...

گفت و زیر باران ماندنش در تمام روز را حساب نکرد. فقط موهایش را شسته بود. عادت داشت هر روز دوش

بگیرد و این زخمِ لعنتی بلای جانش شده بود... بانداژ تمیزی هم برداشت و مقابل آینه ایستاد تا زخمش را ببندد:

- آخرین بارت باشه بدون اجازه میای داخل!

مین‌جه قدمی نزدیک گذاشت:

- بذارید کمکتون کنم...

هارو اهمیتی نداد و به کارش ادامه داد. وضعیت زخمش خوب به نظر نمی رسید...

- باید ضدعفونی بشه!

نیشخند هارو از آینه در چشمش نشست. کنج زخمی لبش بالا رفت و گوشه ی چشمش از درد جمع شد:

- فرض کن عفونی بشه... چی میشه؟

- هارو شی!

هارو فارغ از پانسمان زخمش، پیراهنش را هم پوشید و سمت او برگشت:

- من راحت نمی میرم... نترس!

و تلخندش عمق گرفت:

- حتی مردن هم شانس می خواد! من شانس مردن هم ندارم...

و ذهن هر دویشان همزمان به چند سال قبل فلش‌بک زد. هارو از حادثه ای جان سالم به در برده بود که تمام پزشک ها می گفتند امکان ندارد زنده بماند... زنده مانده بود تا به اینجا برسد... تا این روزها را ببیند و هر ثانیه هزار بار آرزوی مرگ کند!

- کمکی از دستم برمیاد؟

هارو نیم‌نگاهی به مین‌جه انداخت و سمت تختش رفت:

- اینکه بری بیرون! می خوام بخوابم...

لبه ی تختش نشست و مین‌جه نافرمانی کرد. لیوان آبی پر کرد و با ورقی قرص سمت او گرفت:

- باید داروهاتون رو بخورید.

هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد و لیوان و قرص را از او گرفت. بی حرف یکی را از ورقش خارج کرد و با نصف لیوان آب پایین فرستاد و لیوان را آرام روی عسلی کوبید:

- حالا دیگه می تونی بری!

- پدرتون امروز خیلی نگران شدن... نمی خوام چیزی رو توجیه کنم ولی وقتی فهمیدن رفتید و هر چی زنگ زدن گوشیتون رو جواب ندادید، حتی می خواستن برن خونه مادربزرگتون! به زور جلوشون رو گرفتم و تنها اومدم دنبالتون اما پیداتون نکردم.

پدرتون به اصرار من خونه موندن چون اگه برمی گشتید، یه نفر باید خونه می‌بود که متوجه برگشتتون می شد!

هارو شقیقه های دردناکش را با نوک انگشت ماساژ داد و چشم بست:

- خسته م... می خوای به چی برسی با این حرف ها؟

- عذر می خوام... فقط می خوام بگم پدرتون شاید بلد نباشن محبتشون رو ابراز کنن، اما شما خیلی خیلی واسشون عزیزید! ایشون فقط...

هارو با پوزخندی میان حرفش پرید:

- کی گفته بلد نیست؟ اتفاقا جلوی بقیه هم محبتش رو ابراز می کنه!

منظورش به آن سیلی ناحقی بود که درست جلوی چشم مین‌جه خورده بود... مرد روبرویش دیگر نتوانست نگاهش کند.

- هارو شی... لطفا اگه کمکی از دستم برمیاد، بهم بگید.

- بهت بگم؟ که بری صاف بذاری کف دست پدرم؟

- نمیگم!

لحن قاطع مین‌جه، متعجبش کرد. مین‌جه آدم مورد اعتماد پدرش بود... و حالا اینچنین تلاش می کرد اعتماد او را بخرد!

- هنوز یه کار ناتموم تو ایران دارید... مگه نه؟

هارو بی حرف نگاهش کرد. عجیب بود که این مرد همه چیز را می فهمید! - من کمکتون می کنم... کمک می کنم تمومش کنید!

- چطور باید بهت اعتماد کنم؟

- یک کاری بهم بسپارید... وقتی به بهترین شکل ممکن انجامش دادم، می تونید تا حدی مطمئن بشید که قصد بدی ندارم!

اخم کمرنگی میان ابروهای هارو نشست:

- و چرا باید اینکارو بکنم؟ چرا بخاطر من باید خودتو بندازی تو دردسر؟

- چون عذاب وجدان دارم... مدت‌هاست! عذاب وجدان اینکه وقتی کره بودید بهتون دروغ گفتم... که در برابر دستور اینکه یک نفر رو اجیر کنم تا موبایلتون رو بدزده، مقاومت نکردم... که باعث شدم سه ماه از زنی که دوست دارید خبر نداشته باشید و تو جهنم زندگی کنید... شاید اگه اینکارو نمی کردم، همه چیز طور دیگه ای پیش می رفت!

شاید زبان آدم گاهی دروغ می گفت اما، چشم ها دروغ نمی گفتند... این مرد، تمام این مدت برادرانه کنارش مانده بود و این چشم ها، این لحن نمی توانست دروغ باشد... و هارو آنقدری خسته بود که نخواهد بیشتر از این با او و خودش بجنگد.

- کمک کن قاتل پدر نفس رو پیدا کنم! این آخرین کاریه که می خوام تو ایران انجام بدم...

رنگ نگاه مین‌جه عوض شد... شاید انتظار نداشت که او تا آن حد پیش برود!

- می خواید باهاش چیکار کنید؟

خونسردیِ هارو در آن لحظه، ترسناک بود! ترکیبی از خشمِ فروخورده و غمی وحشتناک... یک آرامش قبل از طوفان!

- من فقط پیداش می کنم... دردی رو بهش میدم که آرزوی مرگ کنه اما تصمیم مردن یا زنده موندنش به عهده ی من نیست... نفس تصمیم می گیره! من نفس رو تنها با قاتل فرارِی پدرش تو این کشور رها نمی کنم... شاید این آخرین کاری باشه که واسه دلم انجام میدم!

***

دو روز از آن روز و شب جهنمی می گذشت... از روز و شبی که عزیزانش هر کدام به شیوه ای و خواسته یا ناخواسته، تاخته بودند به روح و روانش! و زخم های روحش هیچ بودند در برابر زخم جسم... زخم جسمی که داشت خوب می شد! و آدمی که خودش زخم عمیق تنش را می بست، گاهی چیزی برای از دست دادن نداشت... اما برای او هنوز یک چیز مانده بود! تامین امنیت دختری که در این چند روز، از شدت نگرانی چند باری پیام داده و تماس گرفته بود... عذاب وجدان قصدِ جان نفس را کرده بود! داشت بال بال می زد از غم و استیصال و ناچاریِ تصمیمی که او را ماندگار کرده بود در ایران و مانعی شده بود از رفتنش

با او... و هارو در جواب تماس ها و پیام هایش، تنها برایش نوشته بود "خوبم". تا خیالش را راحت کند.

نفس دختر مغروری بود... هیچوقت فکر نمی کرد که روزی اینچنین برای یک مرد گریه کند! که صبح تا شب چشمه ی اشکش بجوشد... که تماس پشت تماس بگیرد و پیام پشت پیام بدهد... و حتی وقتی مخاطبش او را تنها لایق یک کلمه جواب دانست، باز هم برایش با چشمانی خیس بنویسد "بذار صدات رو بشنوم"! و هارو خوب می دانست که اگر تماس بگیرد، اگر نفس کلمه ای حرف بزند و او هم صدای دخترک را بشنود، دست و پای رفتنش سست خواهد شد... و

شاید حتی در اوج آشفتگی و بی قراری، اشتباه پدرش را تکرار کند!

پس دیگر جوابی نداد. دندان هایش را فرو کرد در جگرش و جواب نداد... و دیگر پیامی از نفس نرسید! دنیای هارو هر دقیقه ساکت تر می شد و تاریک تر... به تاریکی آن سیلی که پدرش در صورتش کوبید و بعد از آن، انگار همان نخِ نامرئی که آن ها را به هم متصل می کرد هم پاره شد... چیزی در وجود هارو شکسته بود که قابل بند زدن نبود! پدرش هم حتی یک بار شخصا پا پیش نگذاشته بود برای دلجویی... و هارو هم توقعی نداشت! رئیس کیم و دلجویی؟ امکان

نداشت! در آن دو روز اما بارها مین جه به بهانه های مختلف به اتاقش سر می زد و هارو می دانست که به

دستور پدرش بود. یک بار برایش غذا می آورد، یک بار وضعیت زخمش را جویا می شد و اصرار می کرد که خودش زخم را ببیند و هارو با اخم و جدیتی که او را یاد رئیس کیم می انداخت مانع می شد، یک بار هم واقعا برای گزارش دادن در مورد پیشرفت آن هدفی که قرار بود در انجامش کنار هارو بماند به اتاقش می آمد و هارو بخاطر مورد سوم، دو مورد اول را نادیده می گرفت! تنها یک روز که جانش به لب رسید، سر از

لپ تاپ روبرویش بالا آورد و با همان اخم پرجذبه خیره به مین‌جه گفت:

- مزاحم کارم میشی... تمرکزم رو به هم می زنی! من خوبم... غذام رو می خورم... زخمم هم عفونت نکرده که اگه اینطور بود، خودت از حالم می فهمیدی! می دونم پدرم ازت خواسته... اما جز واسه گزارش کاری که بهت سپردم، اینجا نیا!

چیزی در عسلی های خوشرنگش مرده بود... شاید همان برق نگاهی که حتی در اوج رنج هایش هم از چشمانش نرفته بود! و آن برق زیبا، به طرز عجیبی از دو روز پیش خاموش شده بود... و این مین‌جه را می

ترساند... به حدی که وقتی رئیس کیم حال پسرش را از او جویا شده بود، صادقانه جواب داده بود "یه چیزی تو چشماشون هست که منو می ترسونه! انگار یه چیزی تو نگاهشون خاموش شده"...

و رئیس کیم تنها دست مشت کرده بود... غرور جای خون پمپاژ می شد در رگ هایش انگار که حتی در اوج نگرانی، تنها گفته بود "مراقبش باش...

چشم ازش برنمی داری"! و شاید این از بزرگ ترین اشتباهاتش بود... شاید اگر می دانست که چه خواهد شد و چه چیزی در کمین است، هیچوقت فرصت

دلجویی و محبت به پاره ی تنش را از دست نمی داد...

- پدرتون نگرانتون هستن... من باید...

هارو دست بالا آورد و نگاه رگ دار اما خالی اش دوباره او را هدف گرفت:

- می دونم... می دونم که بین من و پدرم قرار گرفتی و بابتش ازت عذر می خوام... و می دونم که وقتی وظیفه ای بهت سپرده میشه، به بهترین نحو ممکن انجامش میدی!

مین جه در سکوت خیره اش شد... و هارو با برداشتن عینک مطالعه ی مشکی رنگش که به طرز عجیبی

چهره اش را متفاوت می کرد، با مکثی کوتاه ادامه داد:

- اما یادته وقتی کره بودیم و گوشیم رو زده بودن و دنبال ردی از نفس می گشتم، چطور وانمود می کردی که از هیچی خبر نداری؟ یادته چقدر خوب این وظیفه ی پنهان کاریت رو انجام دادی؟

مین‌جه نگاهش را پایین انداخت... گاهی از یادآوری زجری که با همکاری رئیس کیم به این مرد جوانِ تقریبا همسن خودش داده بود، غرق شرم می شد و عذاب وجدان...

- جز قضیه ی اون عامری بی شرف، ازت نمی خوام در مورد چیز دیگه ای پنهان کاری کنی... فقط می

خوام بهم اعتماد کنی! و به حریمم احترام بذاری...

و تکیه داد به پشت صندلی گردانش و عینکش را روی میز انداخت:

- پدرم رو مطمئن کنی که حالم خوبه... و فقط کمی وقت می خوام تا برگردم! توی این زمان هم می دونی که باید چه کاری رو از پیش ببریم... مگه نه؟

چشمان مین‌جه دوباره در نگاهش دوخته شد... هارو کمی خم شد به جلو و از میان دندان هایش با تن صدایی آرام تر گفت:

- می دونی که باید اون مرتیکه رو هر چه سریع تر پیدا کنیم؟

مین‌جه چند قدمی جلو گذاشت و درست در یک قدمی میز او ایستاد... و ب الاخره با جدیت نوید داد:

- تلاش هاتون داره نتیجه میده هارو شی! عامری رو نزدیک آخرین مکانی که ردیابی کردید، دیدن...

هارو ناگهان بلند شد... طوری بلند شد که صندلی گردانش پرشتاب به دیوار خورد و او در حالی که انگار انتظارش را داشت اما همزمان باور هم نمی کرد، پرسید:

- کِی دیدنش؟

مین‌جه جلو آمد و تبلت کوچک در دستش را مقابل او گرفت:

- این فیلم دوربین مداربسته ی یه فروشگاه نزدیک خونه ای هست که مخفی میشه. مال نیم ساعت پیشه. نگاه کنید...

لباس بیرون تنش بود. مثل تمام این چند روزی که امینِ مرد روبرویش شده بود و پیگیری های حضوری را انجام می داد. از ساعت ها منتظر ماندن در مکان های مد نظرشان گرفته، تا تحقیقات میدانی...

هارو تبلت را از دستش گرفت و با اخمی میان ابروهایش، خیره شد به مردی که در آن تصویرِ تار دیده می شد. حتی با وجود تار بودنش هم می

توانست او را تشخیص دهد. کلاه کپ پوشیده بود اما ماسک نداشت. پوزخندی کنج لب هارو نشست:

- حتی عرضه ی مخفی شدن هم نداره...

و تبلت را به دست او داد:

- خونه ش همون نزدیکیه؟

مین‌جه سر تکان داد:

- آره. توی یه خونه باغ قدیمی، تو همین شهرستان کوچیک اطراف تهران مخفی شده. فیلم چند روز رو بررسی کردیم. فقط دو بار در سه روز اخیر دیده شده! اونم فقط واسه خرید مایحتاج ضروریش...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد:

- با ماشین حدود دو ساعت راهه... اگه الان راه بیفتیم! هر چند... لامپ اتاق پدرتون هنوز روشنه!

آخرشب بود... اما نه آنقدری دیر که رئیس کیم خوابیده باشد.

- آماده میشم... یک ساعت دیگه راه می افتیم. پدرم عادت داره قبل خواب کمی مطالعه کنه. به زودی می خوابه...

مین‌جه اطاعت کرد و کمی بعد از اتاق خارج شد. هارو با آرامش عجیبی خم شد و کف دستانش را روی میز گذاشت. نگاهش افتاد به لپ تاپی که هنوز مقابلش باز

بود و آن کدهای عجیب و غریب و سختِ روی صفحه... در این چند روز، جز سه چهار ساعت بیشتر در طول روز نخوابیده بود! چشمانش غرق خون بودند از خستگی و زل زدن مداوم به صفحه ی لپ تاپی که او را به قاتل پدر نفس می رساند... هیچوقت فکرش را هم نمی کرد درسی که خوانده بود، روزی اینچنین در ایران به کارش بیاید... از دانشگاه سئول فارغ‌التحصیل شده بود. دانشگاهی که درس خواندن در آن برای کره‌ای‌ها هم آرزو بود و او به راحتی قبول شده بود... حتی وقتی که تنها دو سال از مرگ مادرش می گذشت... مادری که اگر نبود، هوشِ او در راه اشتباه قرار می گرفت...

روزی که در نوجوانی کل سیستم مربوط به کسب و کار پدرش را هک کرد، جنجالی به پا شد که تک تک لحظاتش هنوز مثل فیلم جلوی چشمش بود! یک پسر نوجوان، با یک لپ تاپ در دستش توانسته بود سیستمی را که چندین قفل امنیتی داشت هک کند... طوری که همه مات بمانند! و در جواب سیلی و فریادهای پدرش تنها گفته بود "خواستم نشونت بدم اگه مامان رو اذیت کنی، همه چی رو نابود می کنم"! و یادش نمی رفت لپ تاپی را که در دیوار خرد شد... دستی که مشت شد تا در صورتش کوبیده شود و مادری که سپر شد و آن مشت در تن نحیفش نشست. پدرش مات ماند! نمی خواست بزند... نمی خواست آن

مشت را در تن مریم فرود بیاورد! اما زمان به عقب برنمی گشت... و هارو هیچوقت خودش را برای کاری که باعث شده بود مادرش بخاطر آن مشت بخورد، نبخشید... مادری که در تنهایی در آغوشش گرفت و التماسش کرد "با پدرت درنیفت! تو حیفی... خیلی حیف"! و هارو از آن روز زیادی آرام شد. هر روز افسرده تر از دیروز و در عین حال، پر از خشمی که در قلبش بزرگ و بزرگ تر می شد... خشمی که هنوز هم به جان می کشید!

کمتر از یک ساعت بعد، با لباس های سر تا مشکی روبروی آینه ایستاده بود. یقه ی سوییشرتش بلند بود

و می توانست زیپش را تا حدی بالا بکشد که تنها چشمانش دیده شوند! کلاه سوییشرتش را که روی سر کشید، چشمان عسلی اش تنها عضو صورتش بودند که پیدا بود... چشمانی که حالا میان آن همه سیاهی تیره تر به نظر می رسیدند. نباید ردی از خود به جا می

گذاشت! هیچکس قرار نبود بفهمد که چه کسی آن مردک قاتل را گیر انداخت... حتی خودِ نفس!

پیام مین‌جه زودتر از آنچه که فکر می کرد برایش ارسال شد "لامپ اتاق پدرتون خاموش شده".

و هارو در حالی که دستکش های مشکی رنگش را هنوز نپوشیده بود، برایش تایپ کرد "ربع ساعت دیگه راه می افتیم"!

و کمی منتظر ماند تا خواب پدرش عمیق شود و بالاخره پا از اتاق بیرون گذاشت. همزمان مین‌جه با دیدنش بلند شد و کوله پشتی کنارش را از روی مبل برداشت. ماسک زده بود. هر دو آماده بودند برای انتقامی که لحظه به لحظه اش را برنامه ریزی کرده بودند! برای به دام انداختن مردی که هارو چند روز بخاطرش از پشت لپ تاپ تکان نخورده بود تا شهر به شهر و خیابان به خیابان و خانه به خانه ردش را بزند

و مین‌جه به تک تک مکان های احتمالی سر زده بود تا پیدایش کنند... و بالاخره نتیجه داده بود! بالا خره شب انتقام فرا رسیده بود...

هر دو لحظه ای به هم نگاه کردند و بعد، طوری که کمترین سر و صدا را ایجاد کنند سمت در خروج رفتند. مین‌جه ماشین را چند متر دورتر از خانه پارک کرده بود. نمی خواستند رئیس کیم با صدای روشن کردن ماشین و بیرون بردنش از پارکینگ به چیزی پی ببرد... شیشه های ماشین دودی بود و وقتی هر دو در ماشین کنار هم قرار گرفتند، مین‌جه ماسک از چهره

برگشت و هارو زیپ سوییشرتش را تا زیر گردن پایین کشید. استرس نداشت... به طرز عجیبی آرام بود! انگار بعد از تمام چیزهایی که تجربه کرده بود، دیگر هیچ چیز نمی توانست زمینش بزند...

ماشین به سمت خارج تهران می رفت و سکوت عجیبی بود. خیابان ها خلوت... و سکوتی که نفس می برید! مین‌جه نگاهی به نیمرخ خونسرد مرد کنارش انداخت و بالاخره لب باز کرد:

- هارو شی...

هارو گردن سمتش چرخاند و در سکوت خیره اش شد. مین‌جه نگرانش بود. هیچ چیز از مردی که می

شناخت، در مرد کنارش نمی دید. آن امیدی که تا قبل از آن اتفاقات و روز کذایی در چشم داشت هنوز... آن لبخندی که حین صحبت با نفس یا به یادش می زد...

- قول بدید امشب هر اتفاقی که افتاد، اول از همه امنیت خودتون رو اولویت قرار بدید!

هارو بی هیچ حرفی نگاهش را دوباره به روبرو دوخت... و مین‌جه با همان حال هشدار داد:

- اینجا کره نیست... و شما شهروند اینجا نیستید! اگه مشکلی پیش بیاد و به عنوان یه خارجی دستگیر بشید، تبعاتش...

- مین‌جه‌یا...

آرام صدایش کرد. صدایش بم بود و گرفته! و مین‌جه لب بست و منتظر ماند تا او حرف بزند.

- بهت گفته بودم یک بار... من راحت نمی میرم! دستگیر هم نمیشم... اولین بار نیست که قراره یک نفر رو به سزاش برسونم... رئیس کیم بارها چنین ماموریت هایی رو بهم سپرده بود! یادت که نرفته؟

مین‌جه سر تکان داد:

- حق با شماست... اما بازم ازتون می خوام که مراقب خودتون باشید! ما تمام اطلاعات عامری رو داریم...

حتی اگه خودمون مستقیم وارد نشیم، می تونیم به طور ناشناس از پلیس بخوایم که ورود ک...

- نه!

لحن قاطع هارو، حرفش را قطع کرد.

- پلیس وقتی ورود می کنه که کار من با اون مرتیکه تموم شده باشه! نگران نباش... قرار نیست بکشمش. اون کسی که در مورد مردن یا زنده بودنش تصمیم می گیره، نفس و خانواده ش هستن!

مین‌جه دیگر حرفی نزد... مرد کنارش تصمیمش را گرفته بود! تصمیمی که پدرش از آن بی خبر بود... و

مین‌جه پیش وجدان خودش قسم خورده بود که مراقبش باشد!

هر چه بیشتر پیش می رفتند، مسیر ساکت تر می شد و خلوت تر... آنقدری که در آن نیمه شب، گاهی یک ماشین از کنارشان رد می شد و چند دقیقه بعد، یک ماشین دیگر... وقتی به شهر مورد نظرشان نزدیک شدند، چراغ های جاده بیشتر شد و مسیر شلوغ تر... باز هم باید پیش می رفتند تا برسند به قسمتی که سرتاسر خانه باغ بود و بخاطر وجود درختان زیاد، در شب زیادی سرد به نظر می رسید! مین‌جه سرعت

ماشین را کم کرد و با ایستادن نزدیک فروشگاه کوچکی گفت:

- این همون فروشگاهه. آخرین فروشگاهی که از دوربین مداربسته ش رسیدیم به عامری. و اون...

از عمد جایی توقف کرده بود که دوربین فروشگاه به ماشین دید نداشته باشد. همزمان انگشت اشاره اش را سمت کوچه ی باریکی گرفت:

- آخر این کوچه، یه بن بست هست... و عامری اونجا مخفی شده! تمام خونه باغ های اطرافش خالی از سکنه‌ست...

هارو رد نگاهش را گرفت:

- خونه دزدگیر یا دوربین نداره؟

- نداره. چک کردم.

- پس بریم!

گفت و بی اینکه صبر کند، یقه ی سوییشرتش را دوباره بالا کشید و با پوشیدن دستکش هایش از ماشین پیاده شد. مین‌جه هم با کمی مکث ماسکش را به چهره زد و دستکش پوشید و از ماشین بیرون آمد. کوله پشتی اش را از روی صندلی عقب برداشت و شانه به شانه ی هارو راه افتاد. صدایش آرام و با احتیاط بود:

- نمی تونیم از دیوار بالا بریم. بالای در حفاظ داره! اما باز کردن در واسم کاری نداره.

هارو در جوابش پلک بست و باز کرد:

- بهت اعتماد دارم!

نیمه‌شب بود و همه جا ساکت... حتی فروشنده ی آن فروشگاه هم پشت صندوق چرت می زد. وارد کوچه شدند و مین‌جه زیپ کوله پشتی را آرام باز کرد و ابزار کوچکی بیرون آورد. چیزی مثل یک گیره ی مو، اما متفاوت... کوچه نور نداشت... پس هارو کوله پشتی را برایش نگه داشت و چراغ قوه را هم همینطور. مین‌جه با اخم کمرنگی میان ابروهایش، در ح الی که چند

قطره عرق سرد حتی در اوج سرما روی گردنش نشسته بود، مشغول شد. چیزی طول نکشید که در آرام باز شد و هارو لبخند کمرنگی زد و انگشت شستش را بالا گرفت:

-잘했어 !

(کارت خوب بود)!

مین‌جه هم انگشت شستش را مقابل او گرفت و گوشه ی چشمانش از لبخندی که از پشت ماسک زد، چین افتاد. هر دو طوری آرام و بی صدا پا به خانه گذاشتند که انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته...

خانه باغ، خیلی بزرگ نبود. درخت های خشک شده ی انار و سیب در زمستان به چشم می آمدند و باغچه های اطرافشان خشک بود و گیاه ها پ ژمرده... مشخص بود که مدت ها به آنها رسیدگی نشده! و اتاقک کوچکی که آخر باغ قرار داشت، احتمالا همان جایی بود که عامری می ماند. وقتی نزدیک شدند، دیدن کفش های او پشت در، شکشان را به یقین تبدیل کرد!

هارو دست در جیب شلوارش فرو برد و سردی آن چاقوی جیبی خاص را که همیشه همراهش داشت

لمس کرد. شاید بالاخره وقتش رسیده بود که از آن استفاده کند؟

هر دو با کمترین صدا کنار در ایستادند. هر دو امیدوار بودند که در قفل نباشد... هر چند که بعید نبود اما وقتی مین‌جه دستگیره را لمس کرد و پایین برد، آرام لب زد:

- بازه...

هارو برادرانه جواب داد:

- مراقب باش!

و خودش اولین نفر وارد شد. نور کم بود... اما می توانست مرد آشنایی را ببیند که روی رخت خوابی وسط اتاق خوابیده بود و قفسه سینه اش طوری منظم بالا و پایین می شد که انگار خواب هفت پادشاه را می دید! دست هارو با تمام توانش مشت شد. این مرد، نفس و خانواده اش را به خاک سیاه نشانده بود و حالا اینطور آسوده می خوابید؟ نمی خواست لذت دیدنِ وحشت در چشمانش را از دست بدهد یا آن لذت را حتی به محافظش واگذار کند... پس به آرامی نزدیک شد! و نزدیک تر و روی یک زانو نزدیک آن نامرد نشست. بوی الکلی که او خورده بود، حتی با وجود پوشیده بودن دهان و بینی اش زیر مشامش زد و

گوشه ی چشمش از انزجار جمع شد. حالا می فهمید که دلیل خواب عمیق او چه بود! شیشه های خالی اطرافش گویای همه چیز بود... طوری خورده بود که نبیند و نفهمد! اما هارو خوب بلد بود که خیلی چیزها را به او بفهماند...

با حرکت سر به مین‌جه اشاره کرد که شروع خواهد کرد و ناگهان ساعد دستش را دور گردن کلفتِ عامری پیچاند و مردک خرخرکنان بیدار شد. اولش گیج بود اما ناگهان به خودش آمد و شروع کرد به دست و پا زدن... هیکلش بزرگ بود اما کرختی بعد از الکل نمی گذاشت آنطور که باید از خودش دفاع کند. مین‌جه به

کمک هارو رفت. با تمام توانش دست و پای او را مهار کرد و هارو همزمان با کم کردن فشار دستش به دور گردن او،

چاقو را از آن سمتی که تیز نبود روی رگ گردنش گذاشت و به فارسی گفت:

- تکون بخوری، رگت رو می زنم!

مَرد، لال شد... آن خرخر کردن ها، با کم شدن فشار دست هارو به دور گردنش از بین رفت اما از ترس جانش دم نزد! حتی با وجود نیاز شدیدش به سرفه، سرفه هم نکرد... هارو چاقو را از سمت تیزش روی پوست او گذاشت و از عمد، فشار آرامی داد و پوست

که کمی خراش برداشت، فریاد ترسیده ی عامری به هوا رفت:

- نزن... نزن!

هارو سر کنار گوشش برد. نفس های گرمش حتی از پشت ماسک روی صورت او پخش می شد وقتی که گفت:

- فکرش رو نمی کردی... نه؟ فکرش رو نمی کردی که در رخت خوابت به سراغت بیام؟

نفس در سینه ی عامری گره خورد. این صدای بم مردانه برایش آشنا بود... خیلی آشنا! با لکنت لب زد:

- ت... تو... تو...

نیشخندی کنج لب هارو نشست:

- من، منم! یکی که به اشتباه سعی کرد با تو مدارا کنه اما... تو دستی رو که در عسل فرو برده و در دهانت گذاشته بود، گاز گرفتی!

این اصطلاحی بود که از مادرش یاد گرفته بود... و هیچوقت فکرش را هم نمی کرد که روزی به کارش ببرد!

- من دلارهایی که تو به ظاهر طلب داشتی رو جلوت پرت کردم... در حالی که تو پدرِ زنی که دوستش داشتم رو به قتل رسوندی! و بعدش... چی؟ جرئت

کردی حتی فکر آسیب زدن به اون زن رو به ذهنت بیاری؟ چاقو زیر گلوش گذاشتی؟ به چه جرئتی؟

عامری آشفته فریاد زد:

- ولم کن... کمک... کمکم کنید!

و هارو چاقو را عمیق تر فشرد و صدا بالا برد:

- اگه می خوای همین حالا رگت رو بزنم، داد بزن!

و مَرد دوباره لال شد... حتی جرئت نداشت تکان بخورد! مین‌جه همزمان داشت پاهایش را با طنابی که در کوله پشتی گذاشته بود، محکم می بست... و او با

وجود آزاد بودن دستانش، از ترس چاقویی که روی رگش بود نمی توانست کاری انجام دهد!

- از... از جون من... چی می خوای؟

با ترس و بریده و بریده، کلمات را ادا کرد و هارو خونسردانه گفت:

- اولش می خواستم جانت رو بگیرم... اما دیدم نه... حیفه که یک بار بمیری! باید هر روز، ذره ذره مرگ رو حس کنی... طعم تحقیر رو بچشی و برای بخشیده شدن به خانواده ای که زندگیشون رو سیاه کردی، التماس کنی! و بخشیده نشی... بخشیده نشی و هر روز در زندان، روزهای مانده به اعدامت رو بشماری!

گفت و امان نداد. ناگهان با زدن مشتی نفس‌گیر به قفسه سینه اش، او را به شکم خواباند و قبل از اینکه دست و پا بزند، با کمک مین‌جه دستانش را هم با طناب پشت سرش بستند. حالا مرد گنده در حالی که دمر افتاده بود، به وضوح فریاد می کشید و گریه می کرد:

- هر چی بخوای بهت میدم... غلط کردم که بهت چاقو زدم... غلط کردم که چاقو گذاشتم رو گلوی دختره... غلط کردم که باباش رو کشتم... به خدا نمی خواستم بکشمش... باهام درگیر شد! باهام درگیر شد و من...

هارو طوری چانه ی او را میان انگشتانش فشرد که آخ مَرد درآمد... چشمانش کاسه ی خون بود وقتی که غرید:

- اون دختر، اسم داره! اما دهانت رو خرد می کنم اگر اسمش رو به زبون بیاری... تو شریک تجاریِ پدرش بودی! اما از پشت خنجر زدی به مردی که به تو اعتماد کرده بود... همه چیز رو طوری جلوه دادی که او مقصر بشه! و در حالی که همه چیزش رو از او گرفته بودی، ادعا کردی که طلبکاری و علیهش پرونده ساختی... آواره ش کردی... خانواده ی بی

گناهش رو مدت ها آزار دادی... و در آخر اون رو به قتل رسوندی!

جمله ی آخرش را داد زد و عامری کم مانده بود از ترسِ اطلاعاتی که هیچکس جز خودش نداشت و حالا داشت از زبان او می شنید، خودش را خیس کند...

- تو... تو از کجا...

هارو چانه اش را به ضرب رها کرد:

- از کجا می دونم؟

موبایلش را بیرون آورد و صفحه اش را مقابل او گرفت:

- فرشاد عامری، بیست و پنج ساله، ساکن اورنج کانتی، کالیفرنیا...

رنگ بدتر از قبل از روی مرد، پرید... هارو عکس بعدی را نشان داد:

- فرنوش عامری، بیست و یک ساله، ساکن اتاوا، کانادا...

عکس بعدی، تصویری از پسر او در حال بازی بسکتبال بود! عکس بعد از آن، دخترش حین دویدن صبحگاهی... عکس بعدی، عامری و همسرش در آخرین سفرشان به آمریکا کنار پسرشان! و عکس های بعدی، هر کدام تکه هایی از روزمرگی دختر و پسرش!

عامری این بار از ترس به التماس افتاد: - من... من هر چی بخوای بهت میدم... من پول زیاد دارم... دلار، طلا، ملک ، زمین... هر چی که بخوای. فقط به خانواده م کاری نداشته باش! التماست می کنم...

هارو دلش نمی خواست که به این زودی این نمایش مهیج را تمام کند. انگار هر چه که برق ترس و وحشت را در چشمان او می دید، برایش کم بود و بیشتر می خواست!

شروع به خواندن دقیق آدرس دختر و پسر او کرد و عامری با گریه گفت:

- تو رو خدا... تو رو خدا بهشون کاری نداشته باش... هر کاری بگی می کنم... من فقط...

- هر کاری؟

مرد آب دهانش را صدادار پایین فرستاد... و هارو دست روی شانه اش گذاشت و محکم فشرد و همزمان با همان خونسردیِ عجیبش گفت:

- وقتی رفتی زندان، اعتراف می کنی که با شریکت و خانواده ش چیکار کردی! تمام مال و اموال پدر نفس رو، حقش رو به خانواده ش برمی گردونی... بدون حتی یک ریال کمتر! نفس از حضور من در اینجا خبر نداره... و من اگر بفهمم که تو یک کلمه در مورد

اینکه چه کسی تو رو به دام انداخته به نفس یا پلیس گفتی، جان بچه های عزیزت رو یک به یک در رخت خوابشون می گیرم... قسم می خورم!

نگاه مَرد با وحشتی تمام عیار در نگاهش دو دو زد. این همان نگاهی بود که هارو می خواست ببیند! کثیف بازی کردن در کارش نبود... هیچوقت هم قرار نبود جان بی گناهی را بگیرد. اما او را چنان تهدید کرد که دهانش حتی پای چوبه ی دار هم باز نشود! و قبل از اینکه او حرفی بزند، به مین جه اشاره کرد و مین‌جه نوار چسب را به دهان عامری زد تا صدایش را خفه کند... مرد به ناله و تقلا افتاد و هارو بلند شد.

خطی که آن لحظه روی موبایلش داشت، غیرقابل ردیابی بود و موبایلش صدا را حین تماس تغییر می داد. شماره ی پلیس را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند و به محض برقرار شدن تماس، خونسردانه گزارش داد:

- محسن عامری، قاتل تحت تعقیبِ علی یگانه، با کد ملیِ)(، می خواد خودش رو تحویل پلیس بده! لطفا به این آدرس بیاید...

و آدرس را گرفت و تماس را قطع کرد. عامری همچنان تقلا می کرد. اشک به شدت جاری بود از چشمانش و داشت جان می کند از ترس! هارو لحظه

ای قبل از رفتن، دوباره روی یک زانو نشست و کنار گوش او لب زد:

- تو اعتراف می کنی و حق اون خانواده رو بهشون برمی گردونی... و دختر و پسرت زنده می مونن! یا راه اشتباه رو انتخاب می کنی و...

انگشت شستش را زیر گلویش گذاشت و به حالت بریدن از چپ به راست کشید:

- حتی به خاکسپاری بچه هات هم نمی رسی!

گفت و بی توجه به تقلاها و فریادهای خفه شده ی او، رو برگرداند و از اتاق بیرون زد. مین‌جه به دنبالش رفت و در را پشت سرش بست. هارو بی اختیار وسط

باغ ایستاد و یقه ی سوییشرتش را برای لحظه ای پایین آورد تا نفس بکشد! هوای اتاق خفه بود... پر از خفقان! داشت از درون آتش می گرفت انگار... مین‌جه با نگرانی دست روی شانه اش گذاشت:

- حالتون خوبه؟

می دانست که او چه فشاری را تحمل کرده... که خونسرد بودن در چنین شرایطی، چند برابرِ فریاد زدن انرژی از آدم می گرفت! تلخندی کنج لب هارو جا خوش کرد. حالا که آخرین کارش را هم در این خاک برای زنی که دوست داشت انجام داده بود، آن حفره ی خالیِ در قلبش بزرگ و بزرگ تر می شد... و تصویر

نگاه فندقی و خوشرنگِ دخترک از پیش چشمان رگ دارش کنار نمی رفت. تصویر اولین باری که او را دید... تصویر آخرین بار! امان از آخرین بار...

- مثل اینکه دیگه هیچ کاری اینجا ندارم! تموم شد...

و حسرت و دردِ آمیخته با صدای بمش را مرد پشت سرش با تمام وجود حس کرد. چیزی در جوابش نگفت چون می دانست که هیچ حرفی در این لحظه مرهم زخم عمیقِ او نخواهد شد...

هارو دقیقه ای خیره به آسمان ابری بالای سرش بی حرف ایستاد و بعد، دوباره یقه ی سوییشرتش را بالا کشید و از خانه بیرون رفت. این بار وقتی از جلوی

دوربین فروشگاه می گذشتند، لحظه ای ایستاد و بعد، انگشت اشاره و وسطش را به نشانه ی پیروزی بالا گرفت! حیف بود که شاهکارش بدون امضا بماند...

***

تمام شب، حتی لحظه ای چشمانش گرم نشده بود. روی تختش دراز کشیده و زل زده بود به سقفی که تنها نور کم‌سوی ماه روشنش می کرد. انگار در دلش رخت می شستند... قفسه سینه اش سنگین بود! و صدای ضربان قلبش را در گوش هایش می شنید. باورش نمی شد که دو روز صدای او را نشنیده بود... که تمام تلاش هایش برای ارتباط گرفتن با آن مرد،

شده بود یک "خوبم" که در پیامی فرستاده شده بود. هارو حتی در جواب دخترک که عاجزانه نوشته بود "بذار صدات رو بشنوم" هم هیچ چیز ننوشته بود... چه برسد به اینکه تماس بگیرد یا تماس های او را جواب دهد!

"خفقان..." کلمه ای که نفس در آن دو روز، تمام مدت به آن فکر می کرد. در یک بی خبریِ وحشتناک از مردی گیر افتاده بود که عزیزش شده بود در آن چند وقت... نه می توانست ببیندش و نه صدایش را بشنود و نه حتی بفهمد که او واقعا خوب است یا نه... هیچوقت در خودش نمی دید که روزی از شدت

دلتنگی و عذاب وجدان برای یک مرد، تا نزدیک خانه اش هم برود و چند ساعتی منتظر بماند بلکه او برای لحظه ای از خانه خارج شود و ببیندش... درد داشت! دردی عمیق در قفسه سینه اش... اگر باز هم به عقب برمی گشت، نمی توانست مادرش را در نظر نگیرد و فقط به خودش فکر کند... اما حداقل می گفت که کنار آن مرد خواهد ماند... اطمینان می داد که رهایش نخواهد کرد... حتی از دور! رهایش نخواهد کرد تا زمانی که فرصت دیدار دوباره و با هم بودن ایجاد شود... اما دریغ که زمان به عقب برنمی گشت... و مردی که دوستش داشت، دیگر حتی جواب پیام هایش را هم نمی داد!

اشکی بی اختیار از گوشه ی چشمش چکید و در موهای شقیقه اش گم شد. امشب حتی حالش از دیشب هم بدتر بود. مثل کسی که زخم خورده و اولش داغ است و نمی فهمد... اما زمان که می گذرد، درد عمیق می شود... درد به استخوان می زند!

به پهلو چرخید و زانوهایش را در شکمش جمع کرد. لب هایش بالاخره با بغضی خفه اعتراف کردند:

- دلم برات تنگ شده...

بازوهایش را همانطور که خوابیده بود، محکم بغل کرد... دلش برای آغوش او پر می زد! برای صدای بمش... برای لهجه اش حین فارسی حرف زدن... برای

عطری که همیشه می زد... برای گرمای تنش! حتی برای فرم زیبای

دستانش... دلش برای بند بند وجود او تنگ شده بود! بند بند وجودش داشت از این دوری از هم می پاشید... که ناگهان با صدای زنگ موبایلش از جا پرید! تپش قلبش حتی بدتر شد... قلبش انگار داشت به جای سینه، در گلویش می زد!

سریع نیم خیز شد و موبایلش را از روی عسلی برداشت و بعد، روی تخت نشست. امیدش برای اینکه فرد پشت خط، همان کسی باشد که دو روز تمام از دلتنگی اش داشت می مرد، با دیدن شماره ی

ناشناس روی صفحه نا امید شد... انگار کسی او را بالا برد و با سر زمین کوبید! با این حال اما اضطرابش هنوز پابرجا بود. چه کسی با او تماس گرفته بود در نیمه شب؟

هوا را به سختی به ریه هایش کشید و قبل از اینکه تماس از دست برود، آیکن سبز را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش نگه داشت:

- الو؟

صدای مردی ناشناس در گوشش پیچید:

- خانم نفس یگانه؟

سنگینی قفسه سینه اش بیشتر شد و راه نفس هایش بسته... خاطره ی خوبی از تماس های ناشناس و ناگهانی نداشت... خبر فوت پدرش را هم همینطور داده بودند! لب هایش با نگرانی تکان خوردند:

- ب... بله... بفرمایید؟

- لطفا همین الان تشریف بیارید کلانتری منطقه .)...(

قلب نفس در سینه اش سقوط کرد... صدایش بد لرزید وقتی که پرسید:

- چرا؟

با خودش گفت که نکند برای هارو اتفاقی افتاده بود؟ نکند قاتل پدرش... مرد چنان سریع سر اصل مطلب رفت که رشته ی افکار نیمه تمامش پاره شد:

- قاتل پدرتون دستگیر شده!

***

تمام مسیر را حتی یک کلمه حرف نزده بود... مین‌جه می دانست که مرد کنارش به این سکوت احتیاج دارد! پس احترام گذاشت و تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی نزد. کاری که هارو با کمک او انجام داده بود، نقطه ی پایان حضورش در ایران بود. انگار که همین یک کار نهایی، او را مثل نخی به این زندگی متصل نگه داشته

بود... اینکه هنوز به بهانه ی آن کار، در هوایی نفس می کشید که دخترک هم از آن تنفس می کرد! در شهری زندگی می کرد که خانه ی نفس تنها چند خیابان با او فاصله داشت... اما انجام آخرین کارش، یعنی که همه چیز تمام شده بود... دیگر کاری در ایران نداشت... باید قلبِ پاره پاره اش را برمی داشت و با خود می برد! و از دردش حتی خم به ابرو نمی آورد...

ماشین که نزدیک خانه متوقف شد، هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بالاخره به حرف آمد:

- به پدرم در مورد امشب چیزی نگو. هر چند ممکنه خودش همه چیز رو بفهمه... رئیس کیم کسی نیست که بشه اینطور مسائل رو به راحتی ازش مخفی کرد! اما تا وقتی که حرفی نزده، ما هم حرفی از اینکه امشب چه اتفاقاتی افتاد، نمی زنیم.

مستقیم نگاهش می کرد. با عسلی هایی که میان دریایی از خون اسیر بود. نگاه مین‌جه اما برخلاف دلِ نگرانش، آرام بود... و با همان آرامش سر تکان داد و اطاعت کرد:

- خیالتون راحت باشه.

هارو بی هیچ حرفی دست سمت دستگیره ی در برد و پیاده شد. مین‌جه هم... اما ناگهان هر دو با دیدن پنجره ی اتاق رئیس کیم و لامپی که روشن بود، از حرکت ایستادند... هر دو می دانستند که از اولش هم بعید بود همه چیز اینطور آسان و بی دردسر پیش برود!

- بیدارن...

مین‌جه بود که آرام زمزمه کرد. هارو اما تنها گفت:

- در رو باز کن.

مین‌جه لحظه ای روی چهره ی او که هیچ چیزی نشان نمی داد مکث کرد و بعد، کلید خانه را از جیب

شلوارش بیرون آورد و در را باز کرد. مسیر کوتاهی که تا ساختمان طی کردند، زیادی ساکت بود! آنقدر ساکت که حتی صدای برگ های خشک شده زیر پاهایشان بیش از حد بلند به نظر می رسید. طوری که انگار جهان ساکت شده بود تا حضور آن ها را به همه اعلا م کند...

در اتاق رئیس کیم، درست به در ساختمان اشراف داشت... و وقتی پا به خانه گذاشتند، او را تکیه داده به چارچوب در اتاقش دیدند؛ آن هم در ح الی که نگاه جدی و پر از خشم و نگرانیِ فروخورده اش، میان آن دو چرخید و روی هارو قفل شد. پدر و پسر، چند

ثانیه ای ایستادند و به هم نگاه کردند... هارو زیادی آرام بود! همان چند دقیقه پیش به مین‌جه گفته بود که بهتر است پدرش در مورد اتفاقات امشب چیزی نفهمد اما در این لحظه و با اینکه هر لحظه ممکن بود همه چیز فاش شود، زیادی آرام به نظر می رسید... طوری که انگار دیگر هیچ چیز برایش آنقدری اهمیت نداشت!

آن سکوتی که نزدیک یک دقیقه طول کشید، با صدای قدم های محکم و بلندِ رئیس کیم شکسته شد. خشمگین بود... نگران بود... و ناگهان با تمام خشم و نگرانی اش یقه ی پسرش را میان مشتش گرفت و او

را همانطور به عقب هل داد اما قبل از اینکه کمرش به در بسته کوبیده شود، یاد زخم کمر او افتاد و متوقف شد. نفس نفس می زد از خشم... یک نگرانی پدرانه، مثل آتش در چشمانش زبانه می کشید وقتی که گفت:

- تو عقلت رو از دست دادی! فقط یه نفر که عقلش رو از دست داده می تونه توی کشوری که حتی شهروندش هم نیست دست به چنین کاری بزنه...

پس فهمیده بود! هارو خونسردانه گردن سمت اتاق خودش چرخاند. در باز بود و چراغ روشن... نیشخندی کنج لبش را بالا برد:

- ایرانی ها یک شعری رو توی این موقعیت ها میگن.

و به فارسی ادامه داد:

- پسر کو ندارد نشان از پدر!

ابروهای رئیس کیم از جمله ای که نفهمیده بود به هم نزدیک شد... و هارو دوباره به کره ای ادامه داد:

- من پسر شمام، بابا... ولی قطعا کاری که انجام دادم، از دزدیدن یه شهروند از اینجا و بردنش به یه کشور دیگه وحشتناک تر نیست!

رئیس کیم، از اشاره ی صریح او به ماجرای دزدیده شدن مادرش ماتش برد. فکرش را نمی کرد که هارو

تا این حد پیش برود. لب هایش برای دادن جوابی دندان‌شکن از هم باز شد اما دریغ از کوچک ترین آوایی... به طرز عجیبی برای اولین بار، هیچ جوابی نداشت! نمی توانست پسرش را برای کاری سرزنش کند که خودش چند برابر بدتر از آن را انجام داده بود...

سلول به سلول تنش داشت از هم فرو می پاشید که دست هارو روی دستش نشست و آن را آرام از روی یقه اش پایین آورد. همزمان در حالی که نگاهش به چشمان خون گرفته ی پدرش بود، خطاب به مین‌جه گفت:

- کار من در ایران تموم شده... برای اولین پرواز، بلیط بگیر!

و بی توجه به نگاه ماتِ پدرش، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده از کنارش گذشت و پشت در بسته ی اتاقش گم شد...

***

با خشم از خانه بیرون زد و به محض پا گذاشتن به آن کوچه ی پهن و عریض، با حرص لگدی به سنگریزه ی پیش پایش کوبید:

- لعنت به همتون!

حالش دیگر داشت از حرف هایی که در آن خانه می شنید به هم می خورد. از گریه های مادربزرگش در فراق نوه ی تازه از راه رسیده و عزیزش... و حتی تغییر موضع پدربزرگش در مورد هارو! نمی دانست سه روز اخیر چه اتفاقی افتاده اما هر چه که بود، پدربزرگش را تغییر داده بود. آنقدری که دیگر در برابر همسرش نمی ایستاد که بس کند! و حتی در مقابل هر کسی که شروع می کرد تا به موجی علیه هارو دامن بزند، محکم می ایستاد و می گفت که نمی خواهد بشنود... بیشتر از همه هم مقابل او! شهروز... قبل از آن اگر شهروز شروع به صحبتی علیه هارو می کرد، واکنش پدربزرگش در اکثر اوقات سکوت بود و گاهی همراهی

با او! درست مثل همان روزی که تحت تاثیر حرف های شهروز، به خانه ای رفتند که هارو و مادربزرگش آنجا بودند و پدربزرگش از شدت خشم اما غیرعمد، ظرف سوپ داغ را روی تن هارو برگرداند... حالا اما با عوض شدن شرایط، شهروز همه چیز را به ضرر خودش می دید! تا قبل از پیدا شدن هارو، خودش تنها نوه ی پسری بود و نور چشم پدربزرگ و مادربزرگش... می دانست که بعد از پدربزرگش، ارثیه ای به پدرش خواهد رسید که حتی نمی تواند صفرهایش را بشمارد... و حالا با پیدا شدن هارو که پسرِ عمه مریمش بود و مریم نورچشمی پدربزرگ و مادربزرگش، تهدید را از همیشه به خودش نزدیک تر

می دید! می ترسید که جایگاهش را از دست دهد... ارث و میراثش را هم همینطور!

با عصبانیت هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد و در حالی که تند تند هوا را به ریه هایش می کشید، سمت ماشین آخرین مدلش رفت که مردی صدایش کرد:

- آقای شهروز اسفندیاری؟

دستش روی دستگیره ی ماشین متوقف شد و به سمت صدا برگشت:

- بله؟

بی حوصله بود... و صدایش تا حدی شاکی! حتی حوصله ی خودش را هم نداشت و حالا مردی ناشناس وقت گیر آورده بود. مرد چند قدمی جلو گذاشت و روبرویش ایستاد:

- می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

شهروز نگاهی به سر تا پای او انداخت. جوان بود... شاید حدود سی سال! ته ریش مرتبی داشت و سوییشرت مشکی ساده و شلوار مشکی مردانه پوشیده بود.

- در موردِ؟

مَرد بدون وقت تلف کردن و برای جلب رضایت او برای صحبت، سریع سر اصل مطلب رفت:

- در مورد آقای کیم هارو، پسرِ عمه ی مرحومتون! مطمئنم چیزهای زیادی وجود داره که دوست دارید در موردش بدونید.

نگاه شهروز رنگ تعجب گرفت:

- تو کی هستی؟ چی می دونی ازش؟

مَرد خونسردانه لبخند زد:

- صحبت می کنیم... یه کافه نزدیک همین جا هست. بهتره اونجا صحبت کنیم!

❊❊❊

روبروی هم در کافه نشسته بودند و کلافگی از سر تا پای شهروز می بارید! با پای راستش بی اختیار روی زمین ضرب گرفته بود و آرام و قرار نداشت... مرد روبرویش اما با خونسردی داشت منویی را که اسکن کرده بود در موبایلش نگاه می کرد و حتی پیشنهاد می داد:

- اسپرسوهای این کافه محشرن! پیشنهاد میدم امتحانش کنید.

شهروز دیگر طاقت نیاورد. موبایل را از دست او گرفت و همزمان با کوبیدنش روی میز، از میان دندان هایش

گفت:

- حرفت و بزن!

نگاه چند نفر از آدم هایی که اطرافشان نشسته بودند به سمتشان برگشت. مرد روبرویش اما خونسردانه به پشت صندلی اش تکیه داد و پا روی پا انداخت:

- زیادی بی‌صبری شهروز خان!

شهروز دست مشت شده اش را روی میز گذاشت:

- ببین جناب یا آقا یا مرتیکه... من اونقدری حوصله و اعصاب ندارم که دو ساعت بشینم مقابل تو تا برام

صغری کبری بچینی... پس به نفع هر دومونه که همین الان بری سر اصل مطلب!

مَرد نفسش را صدادار بیرون فرستاد و سر تکان داد:

- باشه... اگه اینطوری می خوای، باشه.

همان لحظه پیشخدمت از راه رسید و مَرد برای خودش و شهروز همان اسپرسوی مخصوص را سفارش داد و رو به شهروز گفت:

- حیفه امتحانش نکنی!

شهروز دندان سر جگرش گذاشت تا آرام بماند و مشتش را در صورت او خرد نکند. کمی بعد، مرد

بالاخره با سوالی شروع به صحبت کرد:

- از پسرعمه ت خوشت نمیاد... مگه نه؟

شهروز با اخم پرسید:

- از این سوالات می خوای به چی برسی؟ اصلا اون مرتیکه رو از کجا می شناسی؟

مَرد هر دو دستش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم گره زد:

- من خیلی چیزها می دونم... از تو هم همینطور! مثلا اینکه الان حس می کنی جایگاهت توی خانواده به خطر افتاده... نه فقط جایگاهت، که حتی اون ارثیه ای

که قراره به پدرت برسه، ممکنه با حضور این نوه ی جدید به طرز واضحی کمتر بشه!

شهروز کم کم داشت می ترسید. جزئیاتی که این مرد می دانست، نگرانش می کرد! اما به طرز عجیبی ته دلش امیدوار بود که این مکالمه به نقطه ی خوبی ختم شود. همان لحظه پیشخدمت با نوشیدنی های داغشان از راه رسید. مَرد کمی از اسپرسویش نوشید و ادامه داد:

- نگرانیت رو درک می کنم... و فقط ازت یه چیز می خوام! یه چیزی که شاید برات عجیب باشه، اما به نفعته!

شهروز، بی‌صبرانه گفت:

- حرفت رو بزن!

- می دونم از کیم هارو متنفری... و این تنفر رو واضح اعلام می کنی! پس منم واضح بهت میگم... اینطور واضح نشون دادن تنفرت، می تونه به ضررت باشه! با این رویه به جایی نمی رسی... نه حداقل در مقابل کیم هارو و پدربزرگت!

- می خوای به چی برسی؟

مرد گلویی دیگر از نوشیدنی اش تر کرد و ادامه داد:

- پدر کیم هارو، یعنی دقیقا همون کسی که عمه ی عزیزت رو حدود سی س ال پیش از ایران دزدید و با خودش به کره برد، همون کسی که هارو تمام مدت مقابل پدربزرگت ازش محافظت می کرد، الان ایرانه!

شهروز، مات نگاهش کرد:

- چی؟

حتی نمی دانست که عمه اش دزدیده شده... درست بود که همه احتمالش را می دادند اما همزمان حتی با وجود افکار سنتی شان، امیدوار بودند که مریم با پای خودش به دنبال عشق رفته باشد! که کمتر زجر

کشیده باشد... سناریوی دزدیده شدن، وحشتناک بود... اتفاقاتی که به دنبالش افتاده بود، وحشتناک تر!

مَرد با لبخند کمرنگی سر تکان داد:

- آره! الان ایرانه... اومده دنبال پسرش! و ما می خوایم اون رو با پدرِ زنی که سال ها پیش دزدیده و در غربت باعث مرگش شده، روبرو کنیم!

شهروز دست و پایش را گم کرده بود. اخمش غلیظ بود و صدایش لرزان:

- منظورت از "ما" چیه؟

- نیازی نیست که بیشتر بدونی... هر چی کمتر بدونی، به نفع خودت هست! من فقط ازت یه چیز می خوام...

شهروز منتظر ماند تا او ادامه دهد. هر چند که مکث های کوتاه بین حرف هایش قدر یک عمر طول می کشید!

- کیم هارو و پدرش دو روز دیگه از تهران به مقصد استانبول و از استانبول به سئول پرواز دارن. بچگانه ست اگه فکر کنی که هارو دوباره برنمی گرده! اون ارث و میراثی که ممکنه اینجا بدست بیاره، چیزی نیست که به راحتی بتونه ازش بگذره...

دست روی نقطه ضعفش گذاشت!

- نه فقط من... بلکه می دونم تو هم می خوای که دیگه هیچوقت هارو رو نبینی! جنایتی که علیه عمه ی عزیزت انجام شده، وحشتناکه. من مطمئنم اگه پدربزرگت بفهمه که با دخترش چیکار کردن و نوه ی دورگه ی تازه از راه رسیده‌ش هم همه چیز رو می دونسته و سکوت کرده، تصمیم می گیره پدر هارو رو به بدترین شکل ممکن مجازات کنه... و کمترین مجازاتی که واسه هارو در نظر می گیره، اینه که دیگه هیچوقت نخواد ببیندش!

شهروز بی طاقت تر از قبل پرسید:

- چی می خوای از من؟

و مَرد بالاخره خواسته ی واقعی اش را به زبان آورد:

- کاری که ازت می خوام، سخت نیست. می دونم که هنوز هم برای پدربزرگت خیلی عزیزی و نفوذ زیادی روی افکارش داری! ازت می خوام بری توی تیم مادربزرگت... و در نقش یه نوه ی خیلی خوب و دلسوز، از پسرعمه ی تازه از راه رسیده‌ت حمایت کنی و پدربزرگت رو ترغیب کنی به اینکه توی این دو روز فرصت باقی مونده، هارو رو به خونه ش دعوت کنه! وگرنه ممکنه فرصت دلجویی و دیدار مجددش رو تا همیشه از دست بده.

شهروز گیج شده بود. همزمان پوزخندی زد و ساعد یک دستش را روی میز گذاشت:

- فکر کردی با خر طرفی؟ خودمو دستی دستی بندازم تو چاه؟ از کجا معلوم که خود اون مرتیکه تو رو نفرستاده؟

مرد هم ساعد دست مخالفش را روی میز گذاشت. دقیقا ژست شهروز را گرفت و جواب داد:

- این اولین، آخرین و تنها شانس تو واسه کوتاه کردن دست پسرعمه ت خواهد بود! انتخاب با خودته... می تونی اعتماد کنی تا کیم هارو و پدرش خیلی زود پیش چشم همه رسوا بشن، یا می تونی اعتماد نکنی

و صرفا چند روز بیشتر نوه ی عزیز پدربزرگت بمونی و بعدش با برگشتن دوباره ی هارو، جایگاهت رو واسه همیشه از دست بدی!

فک شهروز منقبض شده بود و با چشمانی خون‌نشسته نگاهش می کرد. گیج بود و نمی دانست که راه درست چیست. از طرفی به قول این مرد، شاید این اولین، آخرین و تنها فرصتش بود!

مَرد که تردیدش را دید، کارتی از جیبش بیرون آورد و مقابل او گذاشت. کارتی سفید با نوشته های مشکی که جز یک شماره، هیچ چیز دیگری روی آن نبود.

- هر وقت تصمیمت رو گرفتی، با این شماره تماس بگیر! اما یادت باشه... هارو دو روز دیگه می پره! و عملا فرصت زیادی نداری...

گفت و با برداشتن سوییشرتش بلند شد. در مسیر صندوق بود که صدای شهروز ناگهان در گوشش پیچید:

- همکاری می کنم!

***

چمدانش وسط اتاق باز بود و تقریبا آماده... ذره ذره ی وجودش را جمع می کرد انگار برای رفتن... می دانست که اگر زیپ چمدان را ببندد، مهر تاییدی به

رفتنش می زند... شاید برای همیشه! قفسه سینه اش سنگین بود و در حالی که موبایل را کنار گوشش نگه داشته بود، به حرف های مادربزرگش از پشت خط گوش می کرد:

- دلم برات لک زده مادر! می دونی وقتی با اون حال رفتی چی بهم گذشت ؟ قربون چشمات برم من... می دونم دلت شکسته از ما... ما میزبان خوبی نبودیم برات! تازه تو که مهمون نبودی... بچه مون بودی و انقدر باهات بد تا کردیم! ولی به خدا پدربزرگت هم پشیمونه... می دونم باور نمی کنی ولی اون ازم خواست که زنگ بزنم و دعوتت کنم واسه فردا. می

خواد از دلت دربیاره. می خواد واسه یه بارم که شده، بشینه پای حرف های دلت و جبران کنه اشتباهاتش رو...

هارو نفسش را صدادار بیرون فرستاد. از دیشب که مادربزرگش زنگ می زد ، دائم همین حرف ها را تکرار می کرد و هارو نمی دانست چه شده که

پدربزرگش یک‌شبه تغییر رویه داده... حس خوبی به این دعوت و حرف ها نداشت! و از طرفی زمان زیادی هم نداشت برای ماندن در ایران... فقط یک روز مانده بود تا اینکه قلب پاره پاره اش را بردارد و از ایران برود. قلبی که دختری مو فرفری هنوز در آن نفس می

کشید... قلبی که تصویر خیابان های تهران، شهر مادرش روی آن حک شده بود.

مادربزرگش که سکوت او را شنید، با بغض پرسید:

- میای مادر؟ روی منِ پیرزن رو زمین نندار.

هارو معنی جمله ی دومش را نفهمید... اما هر چه که بود، حتما مربوط می شد به اصرار مادربزرگش برای رفتن به آن مهمانی... از دیروز بارها به مادربزرگش گفته بود که ترجیح می دهد او را بیرون از خانه ببیند... و نگفته بود که به زودی پرواز خواهد داشت! اما دیگر نمی توانست آن حجم از اصرار را نادیده بگیرد. قلب و غرورش که بیشتر از این خرد نمی شد...

شاید بهتر بود برای آخرین بار، دل به دل مادربزرگش بدهد و آن پیرمرد مغرور را هم برای آخرین بار قبل از رفتنش ملاقات کند!

- میام. میام مادربزرگ...

صدای پربغض زن از خوشحالی اوج گرفت:

- الهی قربونت برم! پسر قشنگم... قدمت رو چشم‌مون!

هارو حتی یک لبخند کوچک هم نزد. چیزی به اسم زندگی در وجودش مرده بود... تنها دقیقه ها و ساعت ها را می شمرد که بگذرد.

- دوست داری چی برات درست کنم؟ هر چی که باشه...

هارو میان حرف مادربزرگش پرید:

- هر چی که باشه، خوب هست!

مکث کوتاهی میانشان برقرار شد تا اینکه مادربزرگش جواب داد:

- باشه... باشه مادر. راستی... من به نامزدت هم خبر دادم واسه فردا! گفتم شخصا دعوتش کنم... نمی خوام دخالت کنم تو رابطه تون، ولی نمی دونم چرا صداش بی‌جون به نظر می رسید و گفت که شاید نتونه بیاد... حالش خوبه؟

هارو با ناراحتی چشم بست. مادربزرگش پای دخترک را در زمان بدی وسط کشیده بود... و بی‌جان بود صدایش؟ قلب مَرد در سینه تیر کشید. دستش بی اختیار مشت شد روی قفسه سینه اش و گرفته تر از هر زمانی لب زد:

- با او تماس می گیرم.

- باشه مادر. مراقب خودت باش. فردا پس منتظرتم دیگه...

- حتما. خدانگهدار...

- خداحافظت پسرم.

تماس که قطع شد، انگشتانش بی اختیار با تمام قدرت به موبایلش فشار می آوردند... دلش تنگ بود... دلش خون بود! می توانست درک کند که نفس چقدر معذب شده... می توانست بفهمد که در این چند روز، در چه برزخی دست و پا می زده... راهی نداشت. باید تماس می گرفت! پس قبل از اینکه پشیمان شود، اسم او را در مخاطبینش لمس کرد و موبایل را کنار گوشش گرفت. بوق اول که خورد، قلبش به گلویش هجوم آورد. دلتنگ بود... دلتنگ و بی‌تابِ شنیدن صدای دخترک! می دانست که احتمالا تا حالا خبر دستگیری قاتل پدرش را به او داده اند... می دانست که حالش خوب نیست و شاید تماس مادربزرگش

همه چیز را بدتر کرده بود. بوق چهارم به پنجم نرسیده بود که ناگهان صدای گرفته ی نفس در گوشش پیچید:

- هارو شی...

دلش ار جا کنده شد! قلبش له له زد وقتی که اسمش را با همان لحن آشنا از زبان کسی شنید که در همین چند روز، قدر یک عمر دلتنگش شده بود.

- جانم؟

از دهانش در رفت... آن "جانم"ی که با صدای گرفته اما از ته دل گفت! سکوت میانشان برقرار شد... اما صداهای زیادی از پشت خط می آمد. انگار که نفس

در جای شلوغی بود... هارو می توانست حدس بزند کجاست!

- خوبی؟

دوباره خودش پیش قدم شد... و صدای نفس با مکث به گوشش رسید:

- قاتل بابام رو دستگیر کردن!

هارو می دانست... هیچکس بهتر از او خبر نداشت! هنر دست خودش بود این دستگیری... اما پرسید:

- الان کجا هستی؟

و همزمان بلند شد:

- میام پیشت...

- نه!

"نه" دخترک قاطع اما پربغض بود. هارو وسط اتاق ایستاد:

- نپس...

- من دادسرام... نصف‌شب بهم خبر دادن که برم کلانتری... یه لحظه دیدمش ولی نشد باهاش حرف بزنم. می گفتن تو یه باغ خارج شهر دستگیر شده... مثل اینکه یه عده دست و پاش رو بسته بودن و زنگ زده بودن به پلیس!

هارو با خودش فکر کرد که نفس نباید می فهمید که او پشت این قضایا

بوده... هر چند که دخترک باهوش تر از این حرف ها بود!

- حتما یک نفر با او دشمنی داشته... گفتی الان در دادرسا...

نفس اصلاح کرد:

- دادسرا...

- آره... گفتی الان در دادسرا هستی! لوکیشن بفرست که بیام پیشت.

نفس دوباره گفت:

- نه... نه، نیا...

لرزش صدایش حال مَرد را بدتر می کرد. دلش آتش گرفته بود...

- نیا، خواهش می کنم...

و با درد ادامه داد:

- بازجوییش چند دقیقه پیش تموم شد. اعتراف کرده به همه چی! اعتراف کرده به بلایی که سر بابای بیچاره م آورده...

و صدا در گلویش شکست. دست آزاد هارو با تمام توان مشت شد:

- نپس، عزیزم... کسی پیش تو هست؟ مادرت یا نهال...

نفس حالا داشت آرام گریه می کرد:

- مامانم تا نیم ساعت پیش اینجا بود اما رفت مدرسه دنبال نهال...

هارو ناگهان بی اراده گفت:

- به من یا مین‌جه می گفتی که بریم دنبالش...

- تو حتی پیام های منو این چند روز جواب ندادی!

و هارو آب شد... آب شد از شرم و انگار کسی خنجر به جانش کشید. درست بود که قلبش شکسته بود از او، اما نفس هم تقصیری نداشت... نفس هم ناچار بود که در تصمیماتش خانواده اش را هم در نظر بگیرد. نفس هم داشت درد می کشید! و او چکار کرده بود؟ در برزخ رهایش کرده بود این چند روز... و از این دوری، خودش بدتر سوخته بود!

- حق با تو هست...

حرفی نداشت جز این... هیچ دفاعی نداشت از خودش مقابل دختری که گفته بود بهتر است همه چیز را تمام کنند!

- مامانبزرگت بهت گفت که بهم زنگ زده واسه فردا؟

هارو تکیه داده به دیوار ایستاد:

- نمی خواستم که تو رو معذب کنه...

نفس دیگر گریه نمی کرد. نفس هایش اما کوتاه و بریده بریده بود:

- می دونم. مامانبزرگت از چیزی خبر نداشت. منم چیزی نگفتم...

و ناگهان هارو بی مقدمه گفت:

- من فرداشب دارم برمی گردم کُره!

حرفش آنقدری ناگهانی بود که حتی صدای نفس های دخترک هم قطع شد...

- می تونم... قبل رفتن ببینمت؟

نتوانست... نتوانست مقابل خواسته ی دلش برای دیدن او شاید برای آخرین بار بایستد!

- نمی خوام که اصرار کنم برای مهمانی... مادربزرگم تو رو دعوت کرده! و تو خودت باید تصمیم بگیری که به آنجا بیای یا نه... اما...

- داری میری؟

صدای خفه ی دخترک، لالش کرد...

- واسه همیشه؟

با ناراحتی چشم روی هم گذاشت و زمزمه کرد:

- نپس...

- اگه مامانبزرگت بهت نمی گفت که دعوتم کرده، هیچوقت قرار نبود بهم زنگ بزنی؟ قرار نبود بهم بگی که داری میری؟

- می گفتم... می گفتم!

صدای تلخند دردناک او را از پشت خط شنید... و پشت بندش صدایی که انگار صاحبش داشت آخرین نفس هایش را می کشید:

- فردا میام به اون مهمونی... اگه تو هم بخوای! میام و واسه آخرین بار، شونه به شونه ت می ایستم! نمی خوام تنها ببیننت... نمی خوام کسی فکر کنه می تونه اذیتت کنه...

سیب گلوی هارو با درد پایین رفت. دخترک هنوز هم به فکرش بود... هنوز هم مراقبش بود. بعد از تمام آن ماجراها...

اگه خواستی می تونی بیای دنبالم! اگه نخواستی هم...

مکث کرد و ناگهان با "خداحافظ" آرامی صدای بوق در گوش هارو پیچید...

***

برف می‌زد... از نیمه‌شب! پنجره‌ی اتاقش، مشرف بود به حیاط و از نیمه شب که با کابوس از خواب پریده بود، تا خودِ صبح به برفی که آرام و بی صدا می بارید نگاه می کرد. آخرین شب حضورش در ایران بود و حالا، آخرین صبح... انگار جسمی سنگین بر قفسه سینه اش فشار می آورد... نفس کشیدن سخت بود! و همه جا زیادی آرام... این آرامش، نفسش را بند می آورد! حس آرامش قبل از طوفان می داد...

روبروی آینه ایستاده بود و به خودش نگاه می کرد. به چشمان رگ دار و خسته اش... به صورتش که لاغرتر شده بود در این چند وقت... بافت یقه اسکی سفیدش،

زیر آن کت چرم مشکی خودنمایی می کرد! بی اختیار دستش سمت بافت سفیدش رفته و آن را تن کرده بود... شاید چون برف می بارید! شاید چون می خواست میان آن برف ها گم شود و کسی پیدایش نکند... قلبش محکم تر از همیشه می کوبید. ساعتی قبل، پیام داده بود به دخترک موفرفری و برایش نوشته بود تا یک ساعت و نیم دیگر آنجاست... درِ خانه شان! و حالا زمانش رسیده بود.

رو برگرداند از آینه و نگاهش لحظه ای به چمدانی افتاد که دیگر باز نبود. به چمدانش و آن کوله پشتی کوچک حامل مدارکش... تمام بود! تقریبا تمام بود

همه چیز... حضورش در ایران، نفس کشیدنش در این خاک، تمام بود... و عشقش هم شاید! عشقش هم تمام بود شاید... داشت از درون می مرد از این همه درد! و خم به ابرو نمی آورد...

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و قدم های بلندش را سمت در برداشت. بیرون که رفت، خانه از همیشه ساکت تر بود! پدرش صبح زود از خانه بیرون زده بود... و به مین‌جه اجازه نداده بود که همراهی اش کند! برای اولین بار پس از سفرش به ایران، تصمیم گرفته بود که بیرون برود و هارو حدس می زد که پدرش می خواهد به مکان هایی سر بزند که قبلا با

همسرش به آنجا رفته... پدرش قصد تجدید خاطرات داشت شاید! قصد سوگواری برای عشق از دست رفته اش... برای گروگانِ بی‌گناهِ ناکامش!

هنوز سمت اتاق مین‌جه نرفته بود که در اتاقش باز شد و با لباس های بیرون از اتاقش خارج شد:

- ماشین رو حاضر کنم؟

هارو بی حرف سر تکان داد... و خودش هم نفهمید چه شد که ناگهان او را صدا زد:

- مین‌جه‌یا...

مین‌جه ایستاد و آرام سمتش برگشت:

- بله؟

نگاه هارو مثل کسی بود که انگار داشت به برادرِ نداشته‌اش نگاه می کرد:

- ممنونم... واسه همه چی!

مین‌جه نفهمید چرا... اما انگار چیزی ته دلش فرو ریخت. یک دلهره ی عجیب به جانش افتاد اما با آن حال، لبخند کمرنگی زد و جواب داد:

- من فقط وظیفه م رو انجام میدم هارو شی...

اما حس دلهره‌ی ناشی از شنیدن آن تشکر ناگهانی، حتی در تمام مسیری که تا خانه ی دخترک طی

کردند هم از وجودش پاک نشد...

وقتی ماشین در آن کوچه ی باریک و مقابل خانه ی نفس ایستاد، هارو از ماشین پیاده شد و زنگ خانه شان را زد. چند ثانیه بعد، نفس بود که با صدایی گرفته جواب داد:

- الان میام.

و در را باز کرد... اما هارو وارد نشد. تنها همان جا ایستاد در حالی که دل در دلش نبود و برف دیوانه‌وار می بارید! چیزی طول نکشید که صدای قدم های دخترک را شنید و ضربان قلبش اوج گرفت. صدای قدم هایش را می شناخت! قدم هایی که به سمت او

می آمد... در که باز شد و نفس را مقابلش دید، زمان لحظه ای از حرکت ایستاد. دخترک سر تا پا سیاه پوشیده بود. شلوار مشکی... پالتوی مشکی... شال پشمی مشکی‌اش را هم مثل شال‌گردن دور گردنش بسته بود... مثل همیشه شیک‌پوش... اما غمگین! هنوز عزادار پدرش بود. دو شب قبل، کل شب را در کلانتری گذرانده بود و بعد از آن، از خودِ صبح تا ظهر را در دادسرا و دوباره از صبح امروز تا دو ساعت قبل را هم همینطور... خستگی داشت از پا درش می آورد.

آرایش خیلی کمرنگی کرده بود! تنها در حد اینکه رنگ‌پریدگیِ وحشتناک صورتش و حلقه سیاه زیر

چشمانش را بپوشاند... لب هایش با رژ کمرنگی کمی رنگ گرفته بود اما ترک بزرگ گوشه ی لبش از چشم هارو دور نماند. نه ترک کنج لبش، نه سرخی چشمانش و نه حتی آن رنگ‌پریدگی که سعی در پوشاندنش داشت، از چشم مَرد دور نماند و با دلِ خون، اولین جمله را به زبان آورد:

- خوبی؟

و همزمان دستش را بالا آورد و بالای سر او نگه داشت که برف روی صورتش نریزد. نفس پلک زد... و وقتی چشم باز کرد، هارو حس کرد که در چشمانش قطره ای مخفی از اشک می رقصد! انگار منتظر بود کسی

حالش را بپرسد تا بغضِ چشمانش بشکند... نگاه نمدارش آرام پایین رفت و کشیده شد به روی آن دستان زیبا با رگ های برجسته و انگشتان کشیده.... چقدر دلش می خواست که این دست ها را بگیرد. دلش قدر یک عمر برای این مَرد تنگ شده بود و اگر غرور معنایی نداشت، می گفت که دلتنگش است! هر دو می گفتند... اما هیچکدام حرفی از دلتنگی نزدند و نفس با تک سرفه ای سر بالا گرفت:

- خوبم... بریم؟

هارو دست چپش را از لحن سرد و همزمان غمگینِ او به شدت مشت کرد... دلش می خواست فریاد بزند که

"کجا خوبی؟" که بگوید "خوبی و چشمات رنگ خونه؟ خوبی و صدات می لرزه؟" اما نگفت... و تنها دستی که بالای سر نفس نگه داشته بود، روی بازوی ظریف او نشست و سمت ماشین

راهنمایی اش کرد. مثل یک جنتلمن واقعی، در را هم برایش باز کرد و منتظر ماند تا او اول سوار شود. ادا درنمی آورد... این رفتارها در خونش بود انگار!

نفس که سوار شد، هارو هم ماشین را دور زد و کنارش روی صندلی عقب جا گرفت. نفس با دیدن مین‌جه آرام سلام کرد و مین‌جه هم لحظه‌ای از آینه ی ماشین خیره اش شد و با احترام جوابش را داد.

ماشین که در مسیرِ مقصد قرار گرفت، سکوت و جو سنگینی حاکم شد. هر دو دست نفس روی پاهایش بود... و هارو دندان سر جگرش می گذاشت که دست جلو نبرد و آن دست ها را نگیرد... که حرفی نزند... آخر طاقت نیاورد و پرسید:

- دیروز کِی از دادسرا برگشتی؟ چشمانت قرمز هستن. خوب نخوابیدی؟

نفس گردن سمتش چرخاند. انگار منتظر بهانه ای بود تا برگردد و پرحسرت به آن نیمرخ جذاب نگاه کند.

- دیروز ظهر برگشتم... امروز صبح دوباره بهم زنگ زدن. داشتن انتقالش می دادن زندان. لازم بود یک

سری فرم رو امضا کنم.

- اون رو دیدی؟

نفس می مرد برای لهجه ی او حین فارسی حرف زدن! فکر اینکه کمتر از نصف روز وقت داشت تا کنارش باشد، از نزدیک ببیندش و صدایش را بغل گوشش بشنود، جانش را به لب می رساند! کاش می توانست فریاد بزند که نرو... فریاد بزند که بمان... بمان تو را به عشقمان قسم...

- دیدمش... یه بار امروز، یه بار هم تو کلانتری وقتی داشتن انتقالش می دادن.

دست هارو محکم تر مشت شد روی پاهایش... می دانست که اگر مقابل عامری کنار نفس دیده می شد، احتمال داشت که دخترک پی به راز پشت ماجرای دستگیری قاتل پدرش ببرد اما با این حال، با شرمندگی از ته دل گفت:

- من باید تمام این لحظه ها در کنار تو می موندم... مثل تو که وظیفه ای نداشتی ولی... با من اومدی!

نفس به عمق کلامش پی برد. به اینکه مرد کنارش، این جمله ها را از ته دل می گفت... اما فشار روانی شدیدی که در این چند روز و مخصوصا در دو روز

اخیر تجربه کرده بود، باعث شد که بی اراده تلخندی کنج لب بنشاند و جواب دهد:

- می‌خواستی بی‌خداحافظی بری...

نگاه خوشرنگ هارو، تیره شد. خون در نگاهش رقصید انگار... خونِ دل! و حرفی که به زبان آورد، ته دل نفس را بد خالی کرد!

- من بی‌خداحافظی نمیرم نپس! حتی اگه قرار باشه بمیرم هم قبلش دست تو رو محکم می گیرم...

و نگاه از او گرفت و نفهمید آن حرفش چه آشوبی در دل نفس به پا کرد. در دل دختری که خیره شده بود

به نیمرخ مردانه ی او و حتی از فکر اینکه مویی از سرش کم شود، داشت دیوانه می شد...

دیگر تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد. نفس بغض داشت... و هارو از پنجره به بیرون خیره شده بود. وقتی ماشین روبروی در بزرگ و سفید رنگ خانه ی پدربزرگش در آن بن بست ایستاد، مین‌جه از ماشین پیاده شد و در سمت نفس را باز کرد. دخترک با نگاهی کوتاه به مرد کنارش پیاده شد و هارو منتظر نماند که در را برایش باز کنند. از ماشین بیرون رفت و نفس کنارش ایستاد. دست هر دو کنار تنشان بود. دستانی که برای یکی

شدن له له می زدند اما غرور مانع بود! یک دنیا دلخوری... آخر اما عشق پیروز شد! دست ظریف نفس که به دور بازوی او پیچید، هارو گردن سمتش چرخاند و دخترک اطمینان داد:

- گفتم که... نمی خوام کسی تنها ببیندت!

نمی خواست کسی فکر کند که او بی پشت و پناه است. نمی خواست کسی بی‌کس ببیندش!

نگاهشان لحظه ای عمیق شد. سیب گلوی مرد پایین رفت و آرام پلک بست و باز کرد. انگار هر دو کمی آرام گرفته بودند. شانه به شانه ی هم راه افتادند به سمت خانه ای که خاطره ی خوبی از آنجا نداشتند. این خانه

هر بار آن ها را دلشکسته برگردانده بود... اما محکم قدم برمی داشتند! مین‌جه همان جا نزدیک ماشین ایستاده بود و با دیدن آن ها کنار هم، احساس غرور می کرد اما نمی دانست چرا ته دلش آشوب بود هنوز...

برف می بارید اما چتر نداشتند... هیچکدام هم گلایه ای نداشتند به ماندن زیر برف... وقتی هارو دست بالا برد تا زنگ خانه را بزند، انگشتان نفس محکم تر به دور بازویش پیچیدند. هر دو استرس داشتند انگار و هر دو به زبان نمی آوردند... اما همین که تنها نبودند،

همین که هارو، نفس را کنارش داشت، برایش کافی بود...

در که باز شد، صدای قربان صدقه ی مادربزرگ هارو بلافاصله در گوششان پیچید:

- الهی دورتون بگردم من... بیاید تو، مادر.

هارو در را به جلو هل داد... و هر دو با مکثی کوتاه پا به داخل حیاط گذاشتند. روی زمین و شاخه ی درخت ها، پوشیده بود از برف... دیدن مرد جوانی که به استقبالشان آمد، چیزی بود که اصلا انتظارش را نداشتند!

- سلام پسرعمه!

اخمی که بلافاصله میان ابروهای هارو نشست، دست خودش نبود! شاید کمترین واکنشش بود به دیدن مردی که باعث شده بود میان او و پدربزرگ و مادربزرگش، کیلومترها فاصله بیفتد! شهروز انگار نه انگار که روزی سایه ی او را هم با تیر می زد، مقابلش قرار گرفت و دستش را سمت او دراز کرد:

- می دونم دلت ازم پره... حق داری... اما این بار، خوش اومدی!

هارو به دست او نگاه کرد... و نفس به هارو... نفسش در سینه حبس شده بود و نمی دانست که واکنش مرد کنارش چه خواهد بود. به اندازه ی هارو، از مرد

روبرویشان متنفر بود و حس خوبی به این نمایش مسخره نداشت. وقتی هارو دستش را جلو نبرد، شهروز با نیشخندی دست عقب کشید و سر تکان داد:

- عیب نداره پسرعمه... بالاخره یه روز دلت باهام صاف میشه!

و نفس و هارو، هر دو با تمام وجود درک کردند که چشم ها هیچوقت دروغ نمی گویند. چشمان این مَرد، نفرت و وقاحت را فریاد می زدند! نفس از نگاهش ترسید... چیزی در این نگاه بود که می ترساندش! درست همان لحظه بود که صدای جدی و هشدارآمیز پدربزرگ هارو در گوششان پیچید:

- شهروز!

نگاه همه، به ورودی ساختمان کشیده شد و پیرمرد را با آن ابهتش تکیه زده به عصای گران قیمتش دیدند. نگاهش به شهروز جدی بود! اما وقتی به هارو نگاه کرد، نگاهش نرم شد. شهروز با همان نیشخند اعصاب خردکن

عقب کشید و دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد:

- کاریش ندارم که حاج بابا...

حاج علی بی اینکه نگاهش را از هارو بردارد، بی حرف سمتش قدم برداشت و صدای زدن عصایش به زمین در گوششان پیچید. نفس صدای تپش های قلبش را

در گوشش می شنید. شاید اگر آنقدر بلند نبود، صدای قلب مرد کنارش هم به گوشش می رسید.

وقتی پیرمرد مقابل هارو ایستاد، زمان هم برای لحظه ای متوقف شد. حتی دیگر هیچ صدایی از اطراف نیامد. نگاهِ پدربزرگ و نوه، دوخته شد در نگاه هم و نگاهشان لرزید... پدربزرگ هارو هر دو دستش را بالا آورد و برای اولین بار، روی بازوهای نوه اش گذاشت... و دستانش لرزید! دلش هم لرزید. این چشم ها که مقابلش می دید، چشمان مریم بود! خودِ خودِ چشمانِ مریم... چطور دلش آمده بود صاحب این چشم ها را، همخونش را این همه مدت از خودش براند؟

- تو... چطور انقدر شبیه مادرتی؟

قلب هارو با شنیدن آن صدای بم اما لرزان، یک ضربان جا انداخت... و سیب گلویش با درد پایین رفت. بالاخره نرم شده بود دل این مرد؟ بالاخره دوستش داشت؟ قبولش کرده بود؟

- من... من چطوری تو رو... بچه ی خودمو این همه مدت از خودم روندم؟ چشمان هارو سوزش گرفت. سوزش اشکی بود شاید که نمی خواست مقابل او بریزد.

- چطور هیچوقت اینطوری از نزدیک تو چشمات نگاه نکردم؟ چطور هیچوقت بغلت نکردم؟

دل نفس هم به این زودی با پدربزرگ هارو صاف نمی شد... اما نمی توانست مانع اشکی شود که در چشمانش جان می گرفت! درست در همان لحظه، نگاهش به شهروز افتاد که داشت با نیشخند محوی کنج لبش از میان در نیمه بازِ حیاط به بیرون نگاه می کرد. گفته بودند در را نبندد و منتظر بماند... و او منتظر بود! شاید تنها چند ثانیه طول کشید... چند ثانیه تا اینکه صدای کرکننده ی شلیک گلوله ای داغ در گوششان بپیچد... نامردانه و از پشت، فرو رود در تن مردی بی‌گناه... جایی نزدیک قلبش! قطره های خون بپاشد روی صورت دختری مبهوت... پدربزرگ و نوه، هر دو مات نگاه کنند به هم... و آن مردِ جوانِ

بی‌گناه، صاحب آن چشمان عسلی که مویرگ های چشمانش از شدت درد در لحظه پاره شده بود، برای اولین بار در آغوش پدربزرگش بیفتد... تنِ نیمه جانش... تنِ غرق خونش... و فریاد پیرمرد در گلویش خفه شود! دستانش محکم پیچیدند به دور تنی که داشت فرو می ریخت در آغوشش و کف دستش خیس شد. خیسِ خون! و نفس با دیدن خونی که روی برف ها می چکید، ناگهان چنگ کشید به صورتش و با تمام وجودش جیغ زد:

- نه... نه... هارو شی!

و جیغِ دخترک، پیرمرد را به خودش آورد و زبانش زمزمه وار باز شد:

- یا خدا... یا خدا...

و ناگهان فریاد دردناکی کشید:

- یا خدا خودت کمک کن!

جیغ مادربزرگش میان صداها دوید:

- چی شد؟ چی شده حاج علی؟ چی شده بچه م؟

سر هارو افتاده بود روی شانه ی پدربزرگش... نگاهش به مادربزرگی بود که همان جا در ورودی ساختمان افتاده بود روی زانوهایش و شیون می کرد. عجیب بود

اما صداها را از همیشه واضح تر می شنید. داغی خونی را که سر می خورد روی کمرش خیلی خوب حس می کرد! و قلبی را که داشت نفس های آخرش را می کشید انگار...

نفس نزدیک شد. نزدیک شد و دست فشرد روی جای گلوله ای که خون، مثل شیر آبی که باز بود از آن می چکید و لب هایش مبهوت تکان خوردند:

- زدن... از... از پشت زدن... تیر زدن... تیر خورد... تیر خورد!

به شهروز که حتی او هم مبهوت مانده بود و فکر نمی کرد آن آدم ها تا این حد پیش بروند، به صورت

پدربزرگ هارو که مات بود و به شیون های

مادربزرگ او نگاه کرد و جیغ زد:

- زنگ بزنید اورژانس... داره می میره... داره خون میره ازش...

خون می چکید از میان انگشتانش... برف داشت رنگِ سرخ می گرفت! برف داشت تندتر می بارید و باز هم حریف رنگِ سرخِ خون نمی شد... قصدش همین بود از باریدن؟ که سرخیِ خون را واضح تر نشان دهد؟

زانوهای مَرد که خم شد، زانوهای پدربزرگش هم خم شد همزمان روی برف ها... مادربزرگش داشت خودش

را روی زمین سمت آن ها می کشید و هر بار زمین می خورد:

- یعنی چی که زدنش؟ کی زد؟ چرا زدن بچه‌مو؟ چیکار کردن با بچه م؟ چه خاکی به سرمون شد؟

پیرمرد، سر هارو را چسباند به سینه اش و دست خونی اش یک طرف صورت او نشست:

- پسر... پسرم... به من نگاه کن! به پدربزرگت نگاه کن...

هارو نگاهش کرد. نگاهش کرد در حالی که نفس هایش به شماره افتاده بود. در حالی که دهانش طعم خون می داد. در حالی که انگار نمی توانست نفس

بکشد! پیرمرد مغروری که همیشه دیده بود، حالا به وضوح گریه می کرد:

- چرا زودتر بغلت نکردم؟ چرا الان؟ خدایا چرا الان؟

هارو تنها بی صدا و غریب نگاهش کرد و بعد، گردنش آرام چرخید سمت نفس... نفس روی زانوهایش خودش را سمت او کشید. دستِ خونی هارو سمتش دراز شد و نفس آن دست خونی را با هر دو دستش گرفت! صدای هارو قبل از اینکه وارد خانه شوند در گوشش تکرار شد "من بی‌خداحافظی نمیرم نپس! حتی اگه قرار باشه بمیرم هم قبلش دست تو رو محکم می گیرم"... و گرفت! با آن جانِ نیمه جانش،

دست او را محکم گرفت و لب هایش به جان کندنی تکان خوردند:

- د... دلم... دلم برات... تنگ شده... شده بود!

نفس پیشانی چسباند به پیشانی اش و زار زد:

- منم... به خدا منم!

و از حس اینکه تن او داشت سرد می می شد، وحشت زده سر عقب کشید و التماس کرد:

- نرو... ولم نکن... نرو دورت بگردم!

و دید... به چشم دید اشکی را که از گوشه ی چشم مَرد چکید و روی برف ها افتاد. اشکی که چکید بر

خون! قفسه سینه اش سخت تر بالا آمد. نگاهش تار شد اما چشم برنداشت و در پس آن نگاهِ تار، دو نفر آن در نیمه باز را هل دادند و مردی به کره ای فریاد زد:

아들 !_

(پسرم)!

نگاه پدربزرگ هارو، چرخید به روی آن مرد خارجیِ میانسال و جوانِ کنارش... و نگاهش روی مرد میانسال قفل شد! مردی که به زانو افتاد کنار پسرش... پسرِ عزیزش... پسرِ غرق خونش! پسری که وقتی پدر آمد، انگار که خیالش راحت شده باشد و شاید نخواهد که

غم و شیون آن ها را ببیند، چشمانش بسته شد آرام آرام... و دستش شل شد میان دستانِ زنی که تا لحظه ی آخر نگاهش کرد و انگار کسی در گوشش خواند:

"هر که شود صید عشق

کِی شود او صید مرگ؟

چون سپرش مه بُوَد

کِی رسدش زخم تیر؟"

***

گاهی همان جا که آدم می گوید از این بدتر نمی شود، زندگی روی سیاه تری از خودش نشان می

دهد... این چیزی بود که دخترک مدام به آن فکر می کرد! در تمام لحظاتی که دست او را گرفته بود و کنار برانکاردش می دوید، همان لحظه که درِ اتاق عمل در صورتش بسته شد و همان جا که با زانو زمین خورد و نگاهش به خون روی دستانش افتاد، به همین فکر می کرد.

گیج بود... مبهوت... مبهوت... و در قفسه سینه اش، درست جایی میان قلبش می سوخت! چنان می سوخت که انگار سینه ی او سوراخ شده بود به جای عزیزش... کسی جیغ می کشید و زار می زد. کسی تمام اعتقاداتش را قسم می داد که نوه اش برگردد.

گردن چرخاند سمت صدا... گردنی که به شدت سنگین شده بود. با دیدن صاحب صدا، اشکش بی صدا چکید. مادربزرگ هارو بود... و بی‌تابی‌اش شبیه مادری پس از مرگِ فرزند... مگر هارو مرده بود؟

نگاهش به پدربزرگ هارو افتاد. پیرمرد تکیه داده بود به دیوار... چشم بسته بود و بی صدا دست روی قلب می فشرد. صورتش به سرخی می زد و رگ پیشانی و گردنش بیرون زده بود. نفس می توانست مژه های خیسش را از آن فاصله ببیند. گریه می کرد؟ آن مرد مغروری که بارها نوه اش را از خانه رانده بود، حالا گریه می کرد؟

نگاهش باز هم چرخید. این بار افتاد به پدر هارو... به رئیس کیمِ بزرگ! هنوز ایستاده بود... و مستقیم به در اتاق عمل نگاه می کرد. سفیدی چشمانش رنگ خون بود! دستانش هم رد خون داشت... حتی پیراهنش هم خونی بود... و نگاهش، مبهوت! وجودش، شکسته... هزارتکه! اما هنوز سر پا بود... و سر پا بودنش، بند به یک تار مو! مین‌جه کنارش ایستاده بود و بازویش را رها نمی کرد. شاید اگر رها می کرد، مَرد به آسانی کمر خم می کرد زیر بار این درد...

- خدایا این چه مصیبتی بود که سرمون اومد؟ مگه بچه ی من به کسی بد کرده بود؟ خدایا این چه

دردیه؟

نگاه ماتِ نفس، دوباره روی مادربزرگ هارو چرخید. کاش می توانست بگوید که برای زجر کشیدن در این زندگی، نیاز نیست که آدم حتما به کسی بدی کرده باشد! ذاتِ دنیا بی رحم است... سرنوشت برای بی‌گناهان گاهی حتی بدتر می نویسد...

مردی میانسال کنار مادربزرگ هارو روی زمین و به روی یکی از زانوهایش نشسته و بغلش کرده بود. نفس مَرد را نمی شناخت... اما شباهتش به شهروز و پدربزرگِ هارو، می توانست مطمئنش کند که او پدر شهروز و دایِیِ هارو بود... اولین بار بود که او را می

دید. دخترک هیچ حسی به این چهره ی جدید نداشت. هیچ چیزی جز سالم بیرون آمدن پاره ای از تنش از آن اتاق عملِ لعنتی نمی خواست! حتی برایش مهم نبود که خودِ شهروز کجاست...

ناگهان با شنیدن صدای یک سیلیِ بلند، قلبش در سینه فرو ریخت! حتی نفهمید که کِی درست جلوی چشمش، پدربزرگ هارو سمت رئیس کیم رفت و با تمام قدرت در صورتش سیلی زد! چنان زد که صدایش کل بیمارستان را برداشت و همه جا برای لحظه ای در سکوت فرو رفت... نفس ها در

سینه حبس شد و تنها کمی بعد، صدای خفه ی پیرمردی در گوش شان پیچید:

- جیگرم و سوزوندی!

رئیس کیم تنها نگاهش می کرد... گوشه ی لبش خونی بود و حتی دست مشت نکرده بود! انگار که دیگر غرورش هم اهمیت نداشت... هیچ چیز و هیچ کس به جز پسری که پشت در اتاق عمل داشت با مرگ می جنگید، برایش اهمیت نداشت...

همین سکوتش به پدربزرگ هارو قدرت داد که یقه اش را بگیرد و با قدرتی عجیب تنش را به دیوار بکوبد!

مین‌جه خواست مداخله کند که رئیس کیم کف دستش را مقابل او نگه داشت:

-거기 있어 !

(همون جا بمون)!

مین‌جه به ناچار همان جا ایستاد... و پدربزرگ هارو دوباره رو به رئیس کیم کرد:

- بیست و نه سال و پنج ماه و هشت روز! تمام این سال ها، هر روزش رو شمردم تا مقابل دزدِ بچه م بایستم... مقابل اون نامردی که آتیشم زد! که دخترم رو با بی رحمی ازم دزدید تا یه روز خبر مرگش رو برام بیارن...

رئیس کیم حرف هایش را نمی فهمید... اما اگر می فهمید هم دفاعی نداشت! سکوتش پدربزرگ هارو را جری تر می کرد. رو کرد به نفس و با صدایی خش دار داد زد:

- دِ یالا... ترجمه کن براش!

نفس اما داشت از درون می مرد... به معنای واقعی داشت می مرد از این غم و شاید پدربزرگ هارو هم فهمید که دیگر اصرار نکرد و در عوض، مشت پر کرد تا دوباره در دهان رئیس کیم بزند که مین‌جه و دایی هارو بازوهایش را گرفتند و عقب کشیدند... در حالی که پیرمرد بی وقفه داد می زد:

- آتیشت می زنم... زنده زنده آتیشت می زنم! می کشمت نامرد... می کشمت! آخ خدا...

و زانوهایش سست شدند و اشک چشمانش جاری... سنگ هم یک جایی بالا خره ترک برمی داشت... آدم که جای خود داشت! پسرش سریع زیر بازویش را گرفت و پیرمرد به شدت پسش زد:

- ولم کن!

و نگاه آخرش را خشمگین تر از هر زمانی به رئیس کیم انداخت و ناگهان رو برگرداند و با قدم های بلند سمت خروجی بیمارستان رفت. مادربزرگ هارو وحشت زده رو به پسرش التماس کرد:

- رضا، برو دنبالش! خدایا این مَرد کجا گذاشت رفت با این حال؟

پسر که به دنبال پدر رفت، گریه های مادر هنوز ادامه داشت و تنها صدایی بود که سکوت را می شکست. مین‌جه به رئیس کیم کمک کرد که روی یکی از ردیف صندلی ها بنشیند و بعد سمت نفس رفت. صدایش گرفته و خش دار بود وقتی که دستش را سمت او گرفت و به کره ای گفت:

- لطفا بلند شید.

نفس نگاهش را از دست او به چشمانش کشاند. چشمان مین‌جه هم کاسه ی خون بود. دخترک خبر

داشت از پیوند دوستی عمیقی که در آن چند وقت میان او و هارو ایجاد شده بود. می دانست که این مرد هم از این اتفاقات درد می کشد اما مجبور بود که بخاطر آن ها سر پا بماند. می دانست که اگر دست او را نگیرد، توان بلند شدن نخواهد داشت پس دست در دست او گذاشت و مین‌جه مجبور شد زیر بازویش را بگیرد تا بلندش کند.

نفس جانی در تن نداشت... انگار حتی نمی توانست تا سالم بیرون آمدنِ او از اتاق عمل، نفس بکشد! با آن حالش اما سمت مادربزرگ هارو رفت و به کمک مین‌جه بلندش کردند. وقتی روی صندلی نشاندنش،

پیرزن هر دو دست نفس را گرفت و با دیدن خون روی دستانش هق زد:

- خیلی بی گناه بود این بچه... خیلی معصوم بود... خونش رو به ناحق

ریختن! خون بچه‌مو به ناحق ریختن...

وقتی می گفت "بود"، نفس دخترک بند می آمد. نباید از فعل گذشته استفاده می کرد... نباید!

- نگید بود... هارو هنوز زنده ست! تو رو خدا از فعل گذشته استفاده نکنید.

بالاخره به حرف آمد... لرزان تر از هر زمانی! و ناگهان به گریه افتاد. سد چشمانش شکست و تمام تنش شروع کرد به لرزش عصبی... مادربزرگ هارو محکم در آغوشش گرفت و دست کشید پشت کمرش:

- باشه. باشه مادر. نمیگم... دیگه نمیگم...

نفس دیگر چیزی نگفت... اما آرام هم نشد که نشد! مگر می شد آرام باشد وقتی که خون هارو پاشیده شده بود در صورتش؟ وقتی که صحنه ی بسته شدن چشمان او از جلوی چشمش کنار نمی رفت؟

زمان روی دور کند می گذشت و هر ثانیه اش جانی از جان های آدم کم می کرد... نفهمیدند چند ساعت

گذشته که با صدای قدم هایی همه گردن چرخاندند و با دیدن پدربزرگ و دایی هارو و یک مامور و یک سرباز در کنارشان، همه مات ماندند... همه به جز پدر هارو! انتظارش را داشت... می دانست که اگر روزی با خانواده ی همسرش روبرو شود، دیر یا زود این اتفاق می افتد!

درست در همان لحظه بود که مامور و سرباز روبروی رئیس کیم ایستادند و آن مامورِ در آستانه ی چهل سالگی، رو به دایی هارو پرسید:

- گفتید کی اینجا کره‌ای بلده؟

مَرد به نفس اشاره کرد و مامور رو به نفس گفت:

- بیاید اینجا خانوم!

لحن دستوری اش ته دل نفس را خالی کرد. مادربزرگ هارو نگاه نگرانش را میان آن ها رد و بدل کرد و نفس بلند شد. زانوهایش سست بودند و تنش لرز داشت اما با آن حال به سمتشان رفت و مَرد با همان لحن ادامه داد:

- حرفام رو ترجمه کنید!

نفس آنقدر شوکه بود که حتی سر تکان نداد... و مامور رو کرد به رئیس کیم و گفت:

- آقای کیم یونگ‌سو، شما به اتهام آدم‌ربایی بازداشتید... باید با ما بیاید!

نفس داشت پس می افتاد... مامور این بار با لحن جدی تری گفت:

- ترجمه کن خانم!

و نفس به ناچار آن جملات را به کره ای ترجمه کرد. فاصله ی بین تلخندی که کنج لب رئیس کیم نشست تا دستبندی که به دستش زدند، تنها چند ثانیه بود! مین‌جه خواست مداخله کند که رئیس کیم دوباره هشدار داد: - دخالت نکن!

و درست همان لحظه بود که در اتاق عمل باز شد و دکتر که مرد میانسالی بود، بیرون آمد. همه دویدند سمتش... حتی رئیس کیم با دستانِ دستبندخورده!

نفس بود که با وجود قلبِ در حال مرگش، اول از همه پرسید:

- دکتر... حالش چطوره؟ زنده ست... آره؟ تو رو خدا بگید زنده ست...

مَرد با آرامشی ذاتی رو به نفس کرد:

- آروم باش دختر جان. زنده ست...

نفس حس کرد که جانِ دوباره به تنش برگشت. ناگهان از شدت فشار عصبی و شاید شوقِ نفس کشیدن او، زیر گریه زد و با همان گریه رو به رئیس کیم و مین‌جه به کره ای گفت:

-살아 있어요 !

(زنده ست)!

رئیس کیم لحظه ای آسوده چشم بست تا کسی اشکش را نبیند و مین‌جه نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد. پدربزرگ هارو قدمی جلو گذاشت و پرسید:

- حالش خوبه؟ کِی می تونیم ببینیمش؟

لحن دکتر دیگر آن آرامش قبل را نداشت:

- عمل سختی بود. گلوله در فضای بین‌دنده‌ای گیر کرده بود و به ریه آسیب زده بود. تونستیم گلوله رو با

موفقیت خارج کنیم... اما شدت آسیب و خونی که از دست داده، زیاده! ما تمام تلاشمون رو کردیم... اما بیست و چهار ساعت آینده، خیلی مهم و حیاتیه! امیدواریم بیمار بتونه طاقت بیاره... اما خودتون رو برای هر چیزی آماده کنید!

نگاه رئیس کیم و مین‌جه، گیج و نگران به دکتر دوخته شده بود. حرفش را نمی فهمیدند و حال نفس آنقدری بد بود که نمی توانست ترجمه کند. مادربزرگ هارو میان گریه پرسید:

- یعنی چی اگه بتونه طاقت بیاره؟ یعنی ممکنه زنده نمونه بچه م؟

و نفس اولین بار بود که پدربزرگ هارو را تا آن حد آشفته و ترسیده می دید. مردی که روزی غرورش زبان‌زد بود، حالا تند تند سر به طرفین تکان می داد و مصیبتِ اتفاق افتاده را باور نداشت:

- نه... نه دکتر... اینو به من نگو! این بچه باید زنده بمونه... بهم بگو چیکار کنم؟ بگو کجا ببرمش؟ هزینه ش مهم نیست... هیچی جز جون این بچه مهم نیست! چقدر واریز کنم به حساب بیمارستان؟ دستگاه خاصی می خواد؟ بگو میرم از هر جا که شده می خرم و میارم! من باید...

دکتر دست روی شانه ی او گذاشت و میان حرفش پرید:

- اینجا یه بیمارستان خصوصی با امکانات بالاست! بیمارتون هر رسیدگی ای که نیاز داشته باشه رو دریافت می کنه... هر جای دیگه ای هم که منتقلش کنید، بیشتر از این کاری از دستشون برنمیاد. لطفا آروم باشید و بذارید این بیست و چهار ساعت طی بشه.

گفت و خواست از کنارشان بگذرد که رئیس کیم رو به نفس گفت:

- بگو می خوام ببینمش! بگو پدرش می خواد ببیندش...

نفس در وضعیتی بود که فرصت زاری نداشت... با اینکه دل خوشی از رئیس کیم نداشت، اما خودش را به دکتر رساند و گفت:

- دارن پدرش رو می برن کلانتری... ولی دستگیریش ربطی به تیر خوردن پسرش نداره! می تونه یه لحظه ببیندش؟ خواهش می کنم...

دکتر هنوز جوابی نداده بود که مامور گفت:

- متهم باید همین الان منتقل بشه!

و به سرباز کنارش اشاره کرد که رئیس کیم را بیاورد. سرباز بازوی رئیس کیم را گرفت و با مقاومت از سمت او روبرو شد:

- نه... نه من باید اول پسرم رو ببینم! دستتو بکش... بذارید ببینمش!

همه را به کره‌ای می گفت و همین مقاومتش، باعث شده بود که به زور برای بردنش اقدام کنند. مردم جمع شده بودند و نگاه می کردند و پدربزرگ هارو خط و نشان می کشید:

- آرزوی دیدن بچه ت رو به دلت میذارم... همونطور که آرزوی دیدن بچه م رو به دلم گذاشتی!

رئیس کیم تنها خشم او را می دید و با اینکه حرف هایش را نمی فهمید، اما شدت نفرت او را با بند بند وجودش حس می کرد. در این لحظه حتی مین‌جه هم در تلاش بود که مانع بردن او شود و نمی شد... و آن پدرِ همیشه با ابهت، این بار پسرش را صدا می کرد:

_하루 ... 하루야 ... 제발 ! 우리 아들 ... 제발 !

(هارو... هارویا... خواهش می کنم! پسرم... خواهش می کنم)!

التماسش می کرد که زنده بماند... که خودش نرود و نفس هایش جا نمانند... اما دنیا همیشه آنطور که باید پیش نمی رفت. زمین به خواست آدم ها نمی چرخید و گاهی پدر می رفت و پسر، زخمی و نیمه‌جان بر جای می‌ماند...

***

گفته بودند که تنها یک نفر می تواند او را ببیند... آن هم از پشت شیشه ی آی سی یو! عجیب بود که پدربزرگ و مادربزرگ هارو، بی هیچ مخالفتی گفته بودند که نفس برای دیدن نوه شان برود. شاید خجالت می کشیدند از اینکه چندین بار، هارو با قلب

شکسته از خانه شان رفته بود و آخرین بار، با تنی زخمی و جانی در خطر! نفس هم پیشنهادشان برای ملاقات با او را رد نکرد. داشت جان می کند از نگرانی! اگر کمی بیشتر از او دور می ماند، بدون شک خودش هم مهمان تخت بیمارستان می شد...

مقابل روشویی در سرویس بهداشتی ایستاده بود و تند تند دستان خونی اش را می شست. خون که از روی دستانش می رفت، انگار جان بود که می رفت از تنش... هق هقش حتی لحظه ای متوقف نمی شد:

- بمیرم... بمیرم من برات... این خون توئه رو دستام... بمیرم!

نگاهش که به چهره اش در آینه افتاد، لحظه ای خودش را نشناخت. چشمانش کاسه ی خون بود و روی صورتش چند قطره خونِ خشک شده... دلش به هم پیچید. چنان دردناک که معده اش را چنگ زد و آخ خفه ای گفت. معده اش دوباره داشت بازی درمی آورد و این بار، بدتر از هر زمانی! یاد زمانی افتاد که هارو تازه به ایران آمده بود و او به عنوان راهنمای تور، در برج میلاد همراهی اش می کرد و برای ناهار به رستوران گردان رفته بودند. هارو کباب سفارش داده بود و نفس، سوپ چون که معده اش درد می کرد. لعنتی... حتی این معده‌درد هم او را به یاد خاطراتش می انداخت!

صورتش را هم که شست، با حال زار از سرویس بهداشتی خارج شد. دستمال با خودش نداشت و در سرویس هم دستمال نگذاشته بودند و این باعث شده بود که ضعف و سرما دست به دست هم بدهد و تنش مثل بید بلرزد. مادربزرگ هارو همان جا روی ردیف صندلی ها نشسته و منتظرش بود. به محض دیدنش، بلند شد و با نگرانی سمتش رفت:

- داری می لرزی مادر!

حتی دندان های دخترک به هم می خورد. نمی توانست یک کلمه حرف بزند! مادربزرگ هارو او را

روی یکی از صندلی ها نشاند و دست و صورتش را خشک کرد:

- خوبی؟ رنگ به صورتت نمونده... یه لحظه بشین همین جا، برم یه چیز شیرین بگیرم برات.

نفس به جان کندنی سر به طرفین تکان داد:

- نه... نه... باید برم... باید برم ببینمش!

زن حالا برای نفس هم اشک می ریخت:

- آخه اینطوری که نمیشه. داری پس می افتی مادر! خدایا کیفمم نیاوردم یه شکلات بدم دست این بچه...

تو رو خدا بشین یه لحظه، من برم یه چیزی برات بگیرم و بیام...

و خواست بلند شود که نفس دستش را گرفت:

- نه... خواهش می کنم! فقط کمکم کنید... کمکم کنید برم تا آی سی یو. زن دیگر دلش نیامد که بیشتر اصرار کند. تن ظریف دخترک را تکیه داد به خودش و در حالی که خودش هم حال خوبی نداشت، اما او را تا پشت در آی سی یو برد. پدربزرگ و دایی هارو، همان جا نشسته بودند. نگاه پیرمرد که به حال زارِ نفس افتاد، بی اختیار از جا بلند شد و نگران پرسید:

- حالش خوبه؟

حتی نفس را هم مستقیم مخاطب قرار نداد... اما همین احوال‌پرسی‌اش، یعنی که برایش مهم بود. همسرش سری تکان داد و زیر لب گفت:

- میگم برات حاجی.

و نفس را به یکی از پرستارها سپرد تا او را برای ملاقات با هارو ببرد. از درِ دیگری در اتاق عمل انتقالش داده بودند به مراقبت های وی‌ژه و هیچکدام بعد از عمل او را ندیده بودند. نفس لحظه ای قبل از وارد شدن به آی سی یو، شنید که پدربزرگ هارو خطاب به پسرش گفت:

- رضا زنگ بزن به شهروز... تو این اوضاع کدوم گوری گذاشته رفته؟

دخترک داخل رفت و دیگر چیزی نشنید. هر چند که غیبت شهروز برای خودش هم عجیب بود!

پرستار، گان و کلاه و پاپوش پلاستیکی به نفس داد تا روی لباس هایش بپوشد و تاکید کرد:

- فقط پنج دقیقه... و از پشت شیشه!

نفس داشت از پا می افتاد... اما به هر جان کندنی که بود و در سریع ترین حالت ممکن، لباس ها را پوشید و با راهنمایی پرستار، وارد بخش اصلی شد و خودش را به پشت شیشه رساند... با دیدن مردی آشنا زیر آن

همه دستگاه، بغضش چنان شکست که اگر دست روی دهانش نمی فشرد، صدای گریه اش کل بیمارستان را برمی داشت! دست آزادش را گذاشت روی شیشه... طوری که انگار دارد صورت او را نوازش می کند... چشمانِ زیبای مَرد، بسته بود. مژه های بلندش پلکش را قاب گرفته بودند... در دهانش لوله ی تنفسی بود و این یعنی که نمی توانست خودش به راحتی نفس بکشد... و خبر نداشت که نفس‌نامی پشت این شیشه ها نفس بریده بود! م لافه را تا قفسه سینه اش بالا کشیده بودند و بالاتنه اش برهنه بود... اما بانداژی که به روی پانسمانش بسته بودند، از پشت شانه اش رد

می شد. گریه های نفس وقتی که خطاب به او لب باز کرد، خفه تر از هر زمانی به گوش می رسید:

- چرا زدن تو رو؟ چرا زدنت؟ چرا انقدر نامردانه زدن؟ تو که آزارت به هیچکس نمی رسید... تو که به امید یه آغوش گرم، به امید داشتن یه خانواده اومده بودی... چرا انقدر بی رحمانه زدنت؟ چرا انقدر مظلوم بودی

؟

حرف می زد و نگاه می کرد. نگاه می کرد به قفسه سینه ی او تا مطمئن

شود که تکان می خورد... تا مطمئن شود که نفس می کشد! نگاه می کرد و حرف می زد:

- تو که تازه زخم خورده بودی... بخاطر من زخمی شده بودی! چرا صبر نکردن زخمات خوب بشه؟ چرا زخم رو زخم گذاشتن؟

نمی توانست... روح لطیفی که در این دنیا زیادی درد کشیده بود، حتی هنوز هم باور نمی کرد که دنیا می تواند تا این حد بی‌رحم باشد! که بی گناهان این چنین زخم بخورند و گناهکاران حتی خم به ابرویشان نیاید... وقتی که چاقو در پهلویش فرو کردند، وقتی پدرش را کشتند، وقتی به هارو چاقو زدند و وقتی که

او جلوی چشمش گلوله خورد، تمام مدت بی رحمیِ دنیا برایش شبیه کابوسی بود که امید داشت از آن بیدار شود... اما حالا که از پشت شیشه تنِ نیمه‌جان او را می دید، کم کم باورش می شد که کابوس نیست... واقعیت است! و شاید خودِ واقعیت، کابوس بود...

- زنده بمون... باشه؟ بیدار شو و بهشون ثابت کن که نمی تونن تو رو از پا دربیارن... نه، نه... چیزی رو ثابت نکردی هم فدا سرت! فقط چشماتو باز کن... بذار یه بار دیگه چشمای قشنگتو ببینم... دور چشمات بگردم من! من بمیرم برات...

پنج دقیقه، آنقدری سریع گذشت که وقتی پرستار به سراغش آمد، باورش نمی شد. التماسش کرد که بگذارد بیشتر بماند:

- فقط یه کم دیگه... فقط یه دقیقه!

پرستار، زنی جدی بود... اما دلش سوخت به حال دخترک و گذاشت یک دقیقه بیشتر بماند و بگوید قبل از رفتن:

- من همین جام... خب؟ من از پشت در اینجا جم نمی خورم تا چشماتو باز کنی!

و قلب پاره پاره اش را درست پشت همین شیشه ها جا گذاشت و رفت... به محض بیرون رفتنش،

مادربزرگ هارو نگران به سمتش رفت:

- دیدیش؟ دیدیش بچه‌مو؟

نفس لب باز کرد اما هنوز حتی یک کلمه از دهانش خارج نشده بود که صدای مردی از پشت سر، مجال حرف زدن را گرفت و نفس ها را در سینه گره زد...

- به ما در مورد شلیک مشکوک و سوء قصدی که امروز ظهر اتفاق افتاده گزارش شده... تمام کسانی که در صحنه حضور داشتن، باید واسه پاره‌ای از توضیحات بیان اداره آگاهی!

***

همه چیز مثل یک کابوس گذشت... کابوسی طولانی که ادامه‌دار بود هنوز! به صاحب آن چشمان عسلی معصوم، قول داده بود که تا چشم باز کردنش کنارش بماند... اما وقتی به خودش آمده بود که کنار پدربزرگ و مادربزرگ هارو و شهروز، به اجبار در کلانتری نشسته بود تا نوبتش برای گفتن اظهاراتش به عنوان شاهد فرا برسد. پرسیدند... جواب داد... پرسیدند از لحظه ی تیر خوردن... از قبلش... از بعدش... مجبور شد که مرور کند... همه چیز را! مرور کند و جان دهد هزار بار... گاهی گفت نمی‌دانم! و واقعا هم نمی دانست چه کسی ممکن بود به مردی تا آن حد بی‌آزار، اینچنین وحشتناک آزار برساند... گفت که او هم

بی‌خبر است... آنقدر پرسیدند که اشکش درآمده و نفسش تنگ شده بود. نزدیک صبح بود که توانست از آنجا خارج شود. پدربزرگ و مادربزرگ هارو و حتی شهروز، زودتر از آن جلسه‌ی بازجویی‌مانند خارج شده بودند! فهمید که او را بیشتر نگه داشته بودند... شاید چون از همه به هارو نزدیک تر بود! شاید چون از تمام آن ها بیشتر دوستش داشت...

به محض بیرون آمدنش از آن اتاقِ خفه‌کننده، سرش گیج رفت و زانوهایش تا شد. کسی جیغ کشید. کسی زیر بازویش را گرفت. کسی یک خوراکی شیرین در

دهانش گذاشت. شنید که مادربزرگ هارو با گریه شانه هایش را ماساژ می داد:

- امانت بچه‌مه... داره از دست میره خدا...

و نفس با ته‌مانده‌ی انرژی اش، چشم باز کرد و تلاش کرد حرف بزند:

- خ... خوبم... خوبم، چیزی نیست...

نگاهش که به شهروز افتاد، دید که او سریع نگاه دزدید! نفرتی عمیق در دل نسبت به این مرد داشت... و همزمان حسی بد نسبت به او! حسی که می گفت او بی ربط به این ماجرا نیست...

- خوبی دختر جان؟ می تونی راه بری؟

پدربزرگ هارو بود که پرسید. نفس سر بالا گرفت و نگاهش کرد. چشمان پیرمرد سرخِ سرخ بود! در آن لحظه، نفس حتی از او هم نفرت داشت... از تمام کسانی که دل مردِ بی‌گناهش را شکانده بودند... حتی خودش!

- می تونم...

گفت و بی هیچ حرف دیگری بلند شد. حالش کمی بهتر بود. حداقل سرش دیگر گیج نمی رفت. با چشم می گشت به دنبال اثری از مین‌جه و پدر هارو اما آنجا نبودند... یا اگر بودند، او نمی دید... بازداشت بودند

احتمالا! و نفس، بی خبر از حالشان... باید در اسرع وقت با مین‌جه تماس می گرفت! این مرد در این مدت بارها کمک حالش شده بود...

ماشین را داییِ هارو از قبل روشن کرده بود. وقتی نفس کنار ماشین رسید، تنها یک چیز گفت:

- لطفا منو برسونید بیمارستان... یا اگه میرید خونه، من با تاکسی برمی

گردم...

مادربزرگ هارو سریع ادامه ی حرف او را گرفت:

- منم میام! تو خونه دلم طاقت نمیاره وقتی بچه م اونطوری افتاده گوشه بیمارستان...

همسرش با صدایی گرفته اما لحنی جدی مداخله کرد:

- قلبت مریضه خانوم! داروهات رو هم که نخوردی...

و رو به هر دویشان، هم نفس و هم همسرش ادامه داد:

- برید خونه، چند ساعتی استراحت کنید و بعدش برگردید. من می مونم پیشش...

و نفس نتوانست جلوی تلخندِ کنج لبش را بگیرد. این مرد خیلی دیر به خودش آمده بود... خیلی خیلی دیر!

- تو خونه دلم آروم نمی گیره. من میرم بیمارستان... مامانمم اونجاست!

و یاد مکالمه اش درست در لحظه ی قبل از ورودش به کلانتری افتاد. زنگ زده بود به مادرِ نگرانش که بارها با او تماس گرفته بود... و التماسش کرده بود با جملاتی که از جان برمی آمد "مامان، هارو تیر خورده... جلو چشم خودم زدنش مامان! تو حیاط خونه ی مادربزرگش زدنش... مامان، من با خانواده ش اومدم کلانتری که به عنوان شاهد ازم سوال بپرسن...

گوش کن مامان... گوش کن دورت بگردم... به خدا من خوبم، ولی هارو نه! تک و تنها تو بیمارستانه... پدربزرگش از پدرش و مین‌جه شکایت کرده و اونا رو هم دستگیر کردن... الان هیچکس کنار هارو نیست! مامان، تو رو خدا برو بیمارستان و تا من برگردم کنارش باش... مامان، هارو مادر نداره... خیلی غریبه اونجا! تو رو خدا براش مادری کن تا برگردم"...

و مادرش قبول کرده بود... با اینکه قلبش پر بود از نگرانی برای دخترکش، با اینکه در تمام این ساعت ها نتوانسته بود خبری از نفسش بگیرد، اما پشت اتاق مرد جوانی در بیمارستان به انتظار نشسته بود که

مثل پسرِ نداشته اش دوستش داشت... که نان و نمکش را خورده بود!

پس از چند لحظه بحث و کشمکش، مادربزرگ هارو آخر راضی شد که برای چند ساعت استراحت و خوردن داروهایش به خانه برگردد و نفس و پدربزرگ هارو به بیمارستان برگشتند. هیچکس نتوانست حریف پیرمرد شود... حتی به اصرارهای پسرش برای چند ساعت استراحت هم قاطعانه نه گفت... و تنها پیراهنی را که غرق خون نوه اش بود، با پیراهن تمیزی عوض کرد و با نفس به بیمارستان برگشت... اما قبل از آن، اتفاق عجیبی رخ داد! مادربزرگ هارو، به زور دست

نفس را گرفت و با خودش به داخل خانه برد. لباس های دخترک هم رد خون داشتند... دلش نیامد که او را اینطور به بیمارستان بفرستد. در حالی که دستش را گرفته بود، سمت اتاق مریم رفت و نفس مثل یک عروسک کوکی به دنبالش کشیده شد... اما

وقتی که مادربزرگ هارو از کمد دخترش پیراهن و پالتویی درست هم‌سایز او بیرون آورد، نفس ماتش برد... و زن مقابلش با بغض لبخند زد:

- تو مثل مریمِ من ظریفی... می دونم که این لباس ها اندازه ت میشن! این لباس ها رو بچه م پاییز همون سالی که واسه همیشه از پیشم رفت، خرید واسه

زمستونش... اما زمستونِ ایران رو ندید! هیچوقت نپوشیدش... تموم این سال ها، من مثل جونم از وسیله هاش مراقبت کردم... نذاشتم حتی گرد و خاک رو یه نقطه از اتاقش بشینه.

اشک نفس بی اختیار گونه اش را سوزاند. زن با مهربانی قدمی جلو گذاشت و لباس ها را به دستش داد:

- بگیر مادر... لباس هات رو عوض کن... بچه م مادر نداره! لباس هایی که خون بچه م روشه رو عوض کن با لباس های مادرش... شاید اون موقع حس کنه که مادرش هم کنارشه...

و با صدایی لرزان تر ادامه داد:

- تو مثل مریمی واسم! تو هم دختر منی...

گفت و ناگهان بغض هر دویشان شکست. صدای هق هقشان بلند شد و پناهی شدند برای تن لرزانِ یکدیگر... چندین دقیقه بی وقفه در آغوش هم زار زدند تا اینکه با ورود پدربزرگ هارو به اتاق، گریه هایشان کمی آرام گرفت و پیرمرد پرسید:

- بریم بابا؟

و قلب نفس یک ضربان در سینه اش جا انداخت... مرد مغرورِ مقابلش، او را آنطور صدا زده بود؟ مثل دخترِ خودش؟ عجیب بود اما جز همان یک لحظه،

دیگر قلبش نلرزید... قدمی جلو گذاشت و سر بالا گرفت تا مستقیم به چشمان او نگاه کند:

- به امید داشتن یه خانواده اومده بود ایران! یه خانواده که دوستش داشته باشن... آخه می دونید، اون دوست داشتنش رو بی دریغ به اطرافیانش نشون می داد! ولی هیچکدوم از ما اونطور که باید نتونستیم بهش نشون بدیم که چقدر دوستش داریم... نتونستیم!

به چشم دید که رگه های سرخ چشمان پیرمرد پررنگ تر شد... سیب گلویش پایین رفت و کمی بعد، صدایش دورگه تر از هر زمانی به گوش رسید:

- ما میریم بیرون. لباس هات رو که عوض کردی، بیا... تو ماشین منتظرم.

و رفت... رفت و نماند تا دخترک نبیند که آن اشک در مرزِ لبریز شدن بود... رفت تا ذره های آخر غرورش حفظ شود اما چه غروری وقتی که تکه ای از جانش، نیمه‌جان روی تخت بیمارستان بود؟

نفس لحظه ای قبل از بیرون رفتن از حیاط خانه، بالاخره جرئت کرد به نقطه ای نگاه کند که هارو حین تیر خوردن افتاده بود. هنوز چند سانت

برف نشسته بود روی زمین... رد خونش را از روی برف ها و شاید زمین پاک کرده بودند! آخر چند قطره که

نبود... خونش می جوشید در آن لحظات بعد از تیر خوردنش! و نفس از یک چیز مطمئن بود. خونِ جوان در زمین فرو نمی رفت... می جوشید و دنیا را دگرگون می کرد!

شهروز بود که آن ها را تا بیمارستان رساند. تمام مسیر در سکوت طی شد و نفس دلش می خواست خرخره ی او را با دندان هایش بجود! اما آنقدری خسته و داغان بود که تنها سر تکیه داده بود به شیشه و به خیابان هایی نگاه می کرد که شاید هارو روزی روی آن ها قدم برداشته بود...

بلافاصله پس از اینکه به بیمارستان و پشت در مراقبت های وی‌ژه رسیدند، مادر نفس از روی ردیف صندلی ها بلند شد و نفس نالید:

- مامان... آخ مامان!

و در آغوش امن مادرش فرو رفت و لباس او را به چنگ کشید:

- مامان، زدنش... مامان، جلو چشمم زدنش! جلو چشمم خورد زمین... جلو چشمم چشماشو بست... مامان، من چیکار کنم؟ مامان تو رو خدا بگو من چیکار کنم؟

مادرش با مهربانی دست می کشید پشت کمرش و با دل خون گریه می کرد... اما میان گریه هایش، مدام اطمینان می داد:

- خوب میشه... خوب میشه مادر... بچه ی من قویه... مطمئنم خوب

میشه...

و پدربزرگ هارو، شنید آن "بچه ی من" گفتن زنی را که اولین بار بود می دید... و شکست! شکست از فکر اینکه نفس و خانواده اش، بیشتر از او و خانواده اش برای هارو خانواده بودند...

زمان روی دور کند می گذشت و جان ها به لب رسیده بود. آفتاب زده بود و آن ها پشت در مراقبت های ویژه انتظار می کشیدند... بعدها نفس فهمید که پدربزرگ هارو، آشنای قدرتمندی در بیمارستان داشت که سپرده بود به حضور و رفت و آمد آنها کاری نداشته باشند... وگرنه ممکن نبود همزمان چند نفر خارج از وقت ملاقات آنجا انتظار بکشند...

نفس گاهی سر می گذاشت بر روی شانه های مادرش اما به محض گرم شدن چشمانش، با حال بد از جا می پرید! ضربان قلبش حتی یک لحظه پایین نمی آمد...

این بی خبری و استیصال از هر چیزی بدتر بود! آدم را ذره ذره و با درد زیاد، از درون می کشت...

وقتی بالاخره پزشک هارو را دیدند که بر بالین او رفت، تا بیرون آمدنش از اتاق هزار بار در انتظار مردند! اولین نفر، نفس بود که خودش را به او رساند:

- دکتر... چی شد؟ حالش خوبه؟ بهوش اومده؟

نگاه مرد روبرویش، ترکیبی از امید و ناامیدی بود وقتی که با مکث جواب داد:

- علائم حیاتیش ثابتن... و این نشونه ی خوبیه اما...

و بین فاصله ی کوتاهِ آن "اما" تا جمله ی بعدی، چه جان ها که به لب نرسید...

- سطح هوشیاریش بالا نیومده! الان نزدیک بیست ساعت از اون حادثه گذشته و ما امیدوار بودیم که سطح هوشیاریش بعد از گذشت این مدت با لا بیاد اما این اتفاق نیفتاده...

نفس، لال شد... مادرش با نگرانی زیر بازویش را گرفت و پدربزرگ هارو قدمی جلو گذاشت:

- یعنی چی دکتر؟ یعنی چی که سطح هوشیاریش بالا نیومده؟

می فهمید... تک تک آن جملات را می فهمید اما نمی توانست باور کند! نمی توانست بپذیرد نوه ای که از خون خودش بود، بدون اینکه هیچ مهری از او جز در لحظات بعد از زخمی شدنش دریافت کند، در آغوش مرگ افتاده بود...

- لطفا آروم باشید. عملش خوب پیش رفته... و هنوز خیلی زوده واسه نتیجه‌گیری! ما همچنان تحت نظرش داریم و...

- نجاتش بده دکتر... باید نجاتش بدی! نباید بذاری این بچه از دست بره... نباید بذاری اینطوری از دست بدیمش!

پیرمرد کنترلش را از دست داده بود! آشفته بود و حتی نمی توانست تن صدای لرزانش را کنترل کند و دستور ندهد برای نجات جان نوه ی بی پناهش... و نفس، نفس کم آورده بود. چنگ کشید قفسه سینه اش را و دکتر دست گذاشت به روی بازوی مرد روبرویش:

- ما تمام تلاشمون رو می کنیم... شما هم دعا کنید!

و رفت... رفت و تن نیمه‌جانِ نفس، بالاخره کم آورد و در آغوش مادرش فرو ریخت و جیغ مادرش آخرین صدایی بود که قبل از بسته شدن چشمانش شنید:

- نفس!

***

سرم قطره قطره وارد خونش می شد و مادرش بر بالینش گریه می کرد:

- یه لقمه غذا نخوردی تو این بیست و چهار ساعت... مادرت بمیره برات!

نفس، خسته تر از هر زمانی روی تخت اورژانس دراز کشیده بود و نگاه سرخ و نمدارش روی چهره ی مادرش می چرخید... مادرش می گفت بیست و چهار ساعت... و این یعنی آن بیست و چهار ساعتِ مد نظر دکتر، گذشته بود... و عزیزش چشم باز نکرده بود هنوز!

- مامان...

صدایش از ته چاه می آمد انگار... دستان گرم مادرش پناه دست یخ زده اش شد:

- جون مامان؟ جون دلم؟

دهانش خشک بود و لبش ترک خورده بود:

- چشماشو... باز نکرده هنوز؟

می دانست... می دانست که هنوز چشم باز نکرده عزیزِ معصومش! که اگر اینطور بود، مادرش همان اول به او می گفت تا آرامش کند...

اشک دوباره به چشمان مادرش نیشتر زد... اما لبخند کمرنگش را دریغ نکرد:

- باز می کنه مادر... خیلی زود چشماشو باز می کنه.

نفس تلاش کرد که آب دهانش را پایین بفرستد بلکه بغضش هم پایین برود... اما گلوی خشکش اجازه نداد! در آن لحظه، دلش تنها مرگ می خواست... و شاید ساعت ها خوابیدن و بیدار شدن با خبر بیدار شدنِ عزیزش!

درست در همان لحظه، موبایلش که در جیب پالتوی اهدایی از سمت مادربزرگ هارو بود، زنگ خورد و مادرش سریع آن را از جیب پالتو خارج کرد:

- به کره‌ای نوشته!

نفس نیم‌خیز شد سر جایش... مادرش با نگرانی به کمکش رفت:

- آروم!

و بالشت را پشت کمرش گذاشت تا راحت تر بنشیند. نفس موبایل را از دستش گرفت. اسم "مین‌جه" روی صفحه نقش بسته بود و دخترک، نتوانست که جواب ندهد... بلافاصله، آیکن برقراری تماس را لمس کرد و موبایل را کنار گوشش گذاشت:

- مین‌جه شی؟

صدای مین‌جه، گرفته و خشدار و خسته به گوشش رسید که به کره ای پرسید:

- بهوش اومده؟

نفس چشم بست و اشکی از میان پلک بسته اش راه گرفت. شنیدن این سوال و تجسم جوابش، برایش از مرگ سخت تر بود...

- نه... نه هنوز.

صدای نفس سنگین مَرد را از پشت خط شنید.

- حالش چطوره؟ گفتن بهوش میاد... مگه نه؟

نفس حالا بیشتر از هر زمانی می فهمید... که هارو در این چند وقت، چقدر برای کسی که تنها زمانی محافظ پدرش بود، عزیز شده بود! درست مثل یک برادر... که برای برادرش از جان مایه می گذاشت!

- بهوش میاد... اون ما رو همینطوری ول نمی کنه بره.

کلماتش امیدوارکننده بود اما لرزش صدایش چیز دیگری می گفت. نشان از یک ترس عمیق داشت! ترس از بیچاره شدن... ترس از به داغِ عزیز نشستن!

کمی طول کشید تا بتواند خودش را آرام کند و بپرسد:

- پدرش... حال پدرش خوبه؟ بازداشته الان؟

صدای مین‌جه با مکث به گوشش رسید:

- خوب نیست... خوب نیست... به همه چی اعتراف کرده!

نفس، لحظه ای نفس نکشید:

- یعنی... یعنی چی؟ به چی اعتراف کرده؟

مین‌جه اما انگار که سوال او را نشنیده بود، آشفته و بی‌تاب ادامه داد:

- خودشو مقصر همه چی می دونه... داره خودشو مجازات می کنه!

هیچکس نمی تونه جلوشو بگیره.

رئیس کیم حتی به نفس هم زخم زده بود! دخترک حرف های بی رحمانه ی او را یادش نمی رفت... اما این مرد، پدر مردی بود که دوستش داشت! و خبر داشت از محبتی که هارو نسبت به پدرش داشت در دلش... پس نگران پرسید:

- کاری از دست من برمیاد؟

مین‌جه انگار عجله داشت. نفس نفس می زد و صدای قدم های سریعش در گوش نفس می پیچید:

- فقط مراقب هارو باشید... هر اتفاقی که افتاد، لطفا با من درمیون بذارید! من باید برم... دارن رئیس کیم رو منتقل می کنن!

و صدای بوق آزاد در گوش دخترک پیچید...

***

یک چیزی را خوب فهمیده بود در این چند وقت... که تیر خوردن در واقعیت، شبیه فیلم ها نبود. در فیلم ها، آدم ها زنده می ماندند... در واقعیت، آدم ها واقعا زخمی می شدند، واقعا خونریزی می کردند و واقعا... می مردند! و یا اگر راه نجاتی می ماند، آنقدر سخت بود و طولانی که نفس ها بریده می شد در این راه... درست مثل نفس های دختری که یک ماه بود عزیزِ دلی را روی تخت بیمارستان داشت. عزیزی که چشم باز نکرده بود هنوز... دکترها می گفتند که دو جراحت

پشت سر هم، یکی چاقو خوردن و بعد هم آن گلوله ی لعنتی، وضعیتش را وخیم تر کرده... عفونت وارد خونش شده بود!

نفس دل دل می کرد... مادربزرگش یک سکته ی خفیف را رد کرده بود! و پدربزرگش... آخ از پیرمردی که وقتی خبر به کما رفتن نوه اش با هوشیاری پایین را شنید، دیگر کمرش صاف نشد! پیرمرد شکست در دم و تصویر شانه های افتاده اش، هر روز مقابل چشم نفس بود... پیرمردی که فهمید نوه اش آن روز که به دیدارش آمد، از قبل زخمی بود... زخمی که او از آن خبر نداشت! آخر آنقدری امن نبود که هارو چنین

چیزی را با او در میان بگذارد... اما در این یک ماه، پدربزرگش از هیچ کاری دریغ نکرد! از منتقل کردن هارو به بیمارستانی دیگر، تا آوردن بهترین دکترها بر بالینش و به هر دری زدن برای نجاتش... داشت جان می کند از عذاب وجدان! از فکر اینکه اگر نتواند دوباره آن چشمان عسلی را ببیند، چطور می تواند سر راحت زمین بگذارد و بمیرد! چطور می تواند پیش خدا سر بلند کند... چطور می تواند از شرمندگی پیش دخترش و وجدان خودش نمیرد! به هر دری زد اما پسرکش چشم باز نکرد. به چشم دید که همسرش و نفس، پیش چشمش آب شدند...

نفس تمام مدت در بیمارستان بود. گاهی تنها چند ساعت به خانه می رفت و می خوابید و برمی گشت... وقتی از بالین او دور می ماند، تمام مدت دلشوره داشت و کابوس می دید... کابوسِ صاف شدن آن خط لعنتی روی مانیتور قلب! کابوس کشیده شدن ملافه ی سفید بر روی صورت چون ماه عزیزش... و همین مجبورش می کرد که برگردد بیمارستان و مطمئن شود که او هنوز زنده است... که نفس می کشد!

تمام این یک ماه، شاید درست از همان روزی که منتقلش کردند به اتاقی خصوصی، کنار تختش می نشست و با او حرف می زد. موهایش را شانه می کرد،

نفس هایش را می شمرد و دست و پاهایش را تکان می داد تا عض لاتش تحلیل نروند. فکر اینکه او داشت اینطور معصومانه پیش چشمانش آب می شد و کاری از دستش برنمی آمد، هر روز بیشتر و بیشتر داغانش می کرد... اما هنوز امیدوار بود! تا وقتی که نوار مغزش فعالیتی را نشان می داد، تا وقتی که قلبش در سینه می تپید، امید داشت...

و درست همزمان با تمام این اتفاق ها، پدر هارو زندانی بود! در همان یک ماهی که گذشته بود، با تلاش های سفارت برای تسریع روند پرونده، دو دادگاهش برگزار شده بود و در دادگاه سوم، حکم

نهایی صادر می شد! رئیس کیم همان ابتدا به همه چیز اعتراف کرده بود... مو به مو! و پدربزرگ و مادربزرگ هارو از اتفاق وحشتناکی که برای دخترشان افتاده و ظلمی که در حقش شده بود، هزار بار جان داده بودند... و حالا، همه در دادگاه حضور داشتند! پدربزرگ و مادربزرگ هارو و پسرشان رضا کنار هم در ردیف های اول نشسته بودند و نفس چون از بیمارستان برمی گشت و دیر رسیده بود، در ردیف آخر... زیر چشمانش یک حلقه ی بزرگ سیاه افتاده بود و رنگ به رو نداشت! شاید بیشتر از پنج کیلو وزن کم کرده بود در این یک ماه... و آخر مگر چقدر وزن داشت از اول؟

از آنجا که نشسته بود، می توانست مین‌جه را در کنار وکیل کره‌ایِ رئیس کیم و مترجم سفارت ببیند. مین‌جه هم لاغر شده بود. تمام این یک ماه، به دنبال کارهای رئیسش دویده بود... و مخفیانه به دنبال ضاربِ هارو! نفس می دانست که حتی پرونده ای علیه مین‌جه تشکیل داده بودند اما به دلیل نبود شواهد کافی، هنوز دستگیر نشده بود...

انتظارشان روی آن صندلی های ناراحت و سفت، زیاد نبود. با ورود قاضی به دادگاه، همه بلند شدند و چیزی طول نکشید که پس از نشستن قاضی و حضار، متهم را هم با دستان بسته آوردند... مین‌جه بی اختیار بلند

شد! هر دو دستش مشت شده بود. نفس می توانست لرزش خفیف دستانش را از آن فاصله ببیند... در این یک ماه، به معنای واقعی برای رئیسش جنگیده بود! اما دلش نیامده بود که حتی یک بار بیاید و هارو را از نزدیک ببیند... همیشه تا دم در اتاقش می آمد و برمی گشت. دلش را نداشت ببیند مردی که یک ماه قبل کنار هم نقشه ی انتقام می ریختند، حالا اینطور نیمه جان روی تخت بیمارستان افتاده و دکترها تقریبا قطع امید کرده اند... او را ندیده بود اما با تمام وجود برای پیدا کردن باعث و بانی‌های این حالش می جنگید! قسم خورده بود که بلایی هزاران برابر بدتر از بلایی که بر سر هارو آوردند، سرشان بیاورد... رئیس

کیم هم همین را می خواست! در یکی از م لاقات هایش با مین‌جه، التماسش کرده بود که نگذارد خون فرزندش پایمال شود... هم مین‌جه و هم رئیسش، تقریبا مطمئن بودند که چه کسانی پشت این جنایت اند! و مین‌جه به سرنخ های خوبی رسیده بود...

نگاه دخترک روی رئیس کیم چرخید که با دستانِ دستبند خورده و لباس آبی زندان، حالا در جایگاه متهم قرار گرفته بود. دیگر خبری از آن ابهت و غرورش نبود. خبر داشت از وضعیت وخیم پسرش... داشت از این دوری جان می کند! از اینکه حتی نمی

توانست کنار آن جسمِ نیمه‌جان بماند و پدرانه هایش را خرج کند...

- سکوت رو رعایت کنید!

همهمه ها خوابید. نگاه همه، به آن قاضی میانسال و جدی دوخته شد که اخم، عضوی از صورتش شده بود. نگاه کوتاهی به ورقه های پیش رویش انداخت و گفت:

- جلسه ی امروز، با هدف رسیدگی به پرونده شماره ۲۰۵۷۹ به ریاست اینجانب آغاز می شود.

نفس ها در سینه حبس شد...

- متهم، آقای کیم یونگ سو، مذکر و دارای تابعیت کره جنوبی، با اتهام آدم رباییِ مریم اسفندیاری در سال ۱۳۷۵ و خارج کردن وی از کشور بدون رضایت فرد، در دادگاه حضور دارد.

قاضی نگاهش را مستقیم به رئیس کیم دوخت و با سوالی آشنا، ادامه داد:

- آیا اتهام وارده را تایید می کنید یا منکر هستید؟

سکوت عجیبی برقرار شد. حتی صدای نفس ها نمی آمد! چند ثانیه که گذشت، مترجم سفارت که فردی کره ای بود، آن جملات و مخصوصا سوال قاضی را

برای رئیس کیم ترجمه کرد و چیزی طول نکشید که او با صدایی گرفته و خش‌دار جواب داد:

-네 . 인정합니다 .

(بله. تایید می کنم).

سکوت عجیبی در دادگاه برقرار شد. سکوتی که با صدای گریه ی مادربزرگ هارو شکست:

- خدا لعنتت کنه! لعنت بهت نامرد...

رئیس کیم بی هیچ حرفی سر جایش ایستاده بود... با آن خونسردی ذاتی و مستقیم خیره به جایی نزدیک به قاضی... نفس اما می توانست دستان مشت شده

اش را ببیند. قاضی آن چکش مخصوصش را یک بار به میز کوبید:

- سکوت رو در دادگاه رعایت کنید!

زن ساکت شد... اما صدای گریه های ریز و نفس های بریده اش همچنان به گوش می رسید. کمی که گذشت، قاضی رو به رئیس کیم ادامه داد:

- متهم، آخرین دفاع خود را بیان کنید.

مین جه بی اختیار پای راستش را تکان می داد. نفس طوری لب پایینش را میان دندان گرفته بود که نمی فهمید دارد زخمش می کند... بعد از این آخرین دفاع، بالاخره حکم صادر می شد... تمام نگاه ها به قامت

بلند اما شکسته ی مردی بود که جنایت کرده بود... مردی که بالاخره پس از چند ثانیه شروع کرد و مترجمش مشغول ترجمه شد:

- هنوزم اون روز رو خوب یادمه... روزی که برای اولین بار دیدمش! من یه تاجر بودم... به واسطه ی شغلم، به کشورهای زیادی سفر می کردم... هیچوقت عادت به شکست نداشتم. همیشه به هر چیزی که می خوام رسیده بودم. هر چیز و هر کسی که می خواستم رو باید بدست می آوردم.

مکث کرد... و هوا را عمیق به ریه هایش کشید.

- وقتی به ایران رسیدم، دنبال یه مترجم می گشتم. یه نفر که در اون چند روز اقامتم همراهیم کنه. مستقل به ایران اومده بودم نه با تور... اولین بار توی لابی هتل، وقتی که رفته بودم تا با کره تماس بگیرم دیدمش... با یه گروه توریست اروپایی به هتل اومده بود و براشون ترجمه می کرد. چند دقیقه نشستم و زیر نظرش گرفتم. انگلیسیش عالی بود! تو دانشگاه مترجمی زبان انگلیسی می خوند. اینو بعدا فهمیدم... همون جا بهش گفتم که مترجم می خوام. پیدا کردن مترجمی که به کره ای مسلط باشه، اون س ال ها تو ایران آسون نبود... پس همون موقع تصمیم گرفتم به مترجم زبان انگلیسی بسنده کنم. اولش شک داشت

قبول کنه انگار... اما راضیش کردم. گفتم که برای کار به ایران اومدم و به کمکش نیاز دارم. جوون بودم و تنها... شاید برای همین نمی تونست همون اول بهم اعتماد کنه. اما اعتمادش رو جلب کردم... براش از کارم گفتم. از هدف هام... دختر جدی ای بود و همزمان یه مهربونی مخفی تو وجودش داشت که تلاش می کرد بروز نده و همین من رو در همون لحظات اول بهش جذب می کرد.

در صدایش حسرت بود. یک دلتنگیِ عجیب وقتی که گفت:

- زیبا بود. باسواد...

مادربزرگ هارو هق زد:

- خدا لعنتت کنه...

- فردای همون روز بود که همراهیم کرد. اولش فقط حضورش برام جالب بود. خودمم نفهمیدم که چطور جذبش شدم. وقتی موفق شدم به کمکش اولین قراردادم رو در ایران تنظیم کنم، اون هم به اندازه ی من خوشحال بود. شاید اونجا بود که عاشقش شدم! اونجا بود که فهمیدم می خوام به دستش بیارم...

پدربزرگ هارو با صورتی سرخ که به کبودی می زد، از میان دندان هایش غرید:

- حرومزاده...

و رئیس کیم ادامه داد:

- بهش گفتم! دو روز قبل از پروازم به کره، بهش گفتم که چه احساسی بهش دارم. کم و بیش از جو سنتی ایران خبر داشتم. پس بهش گفتم که قصدم جدیه. گفتم اگه باهام ازدواج کنه، با خودم می برمش کره و زندگی ای رو بهش میدم که همه در حسرتش بمونن... می دونستم که اون هم نسبت به من بی میل نیست... اما قبول نکرد! یه ترس عجیبی تو وجودش داشت انگار... بهم گفت که دیگه نمی خواد منو ببینه... و رفت!

لحظه ای چشم روی هم گذاشت. انگار که داشت تمام آن لحظات را مرور می کرد...

- به غرورم برخورد. تا حالا هیچکس منو پس نزده بود! نتونستم به کره برگردم. موندم... باورم نمی شد یه دختر تا این حد ذهن و قلبم رو درگیر کرده باشه! برای من، پیدا کردن آدرسش و فهمیدن اطلاعات ازش کاری نداشت. اونجا بود که متوجه شدم چرا بلافاصله گفته نه. چرا هیچ شانسی بهم نداده... و چرا اون حجم از ثروت حتی به چشمش نیومده... چون

خودش از یه خانواده ی ثروتمند می اومد... یه خانواده ی ثروتمند... و سنتی! اونقدر ثروتمند که حتی نیاز به

کار کردن نداشت... و حتی همون کار کردنش هم بدون اطلاع خانواده ش بود!

تمام نفس ها در سینه حبس شده بود. رئیس کیم قبلا اعترافاتش را پشت درهای بسته کرده بود اما حالا، انگار می خواست در آخرین دفاعیاتش همه چیز را تمام و کمال بگوید! طوری که همه بشنوند...

- چند روز بعد، دوباره رفتم سراغش... تازه کلاس های دانشگاهش تعطیل شده بود. به سختی راضیش کردم با هم صحبت کنیم. وقتی روبروش توی یه رستوران معروف تهران نشستم، وقتی ازش خواستم که بهم بگه دلیل اصلی رد کردنم چیه، خیلی مقاومت کرد... گفت

به هم نمی خوریم. گفت نمی تونه... و وقتی بالاخره راضی شد که دلیل اصلیش رو بگه، فقط یه جمله گفت. من می دونم که امکان نداره پدرم اجازه بده!

هر دو دست پدربزرگ هارو از خشم و داغی که بر دلش سنگینی می کرد، می لرزید.

- ازش پرسیدم چرا؟ گفتم راضیش می کنم. گفت امکان نداره! گفت پدرش امکان نداره اجازه بده... که پدرش حتی تا الان بهترین خواستگارهاش رو هم رد کرده چون اونها رو در حد دختر و خانواده ش نمی دیده. گفت خانواده ش حتی خبر ندارن که کار می کنه و نمی خواد که بفهمن...

مقاومتش باعث می شد که حتی بیشتر بخوامش. هیچ حرف و هیچ دلیلی از سمت من باعث نمی شد که کوچک ترین شانسی بهم بده. وقتی که رفت، تا یک ساعت توی اون رستوران موندم... و بعدش ساعت ها در تهران قدم زدم! حس کسی رو داشتم که بزرگ ترین شکست زندگیش رو تجربه کرده! اونجا بود که بالاخره تصمیمم رو گرفتم...

نفس دیگر حتی نفس هم نمی کشید...

- من یه تاجر بودم. یه تاجر که قرار بود کشتی حامل محصولاتی که خریداری کرده بود رو صادر کنه! بردن

یه آدم در کنار اون حجم از بسته با کشتی، واسه من کاری نداشت.

پدربزرگ هارو دیگر نتوانست تحمل کند. بلند شد و ناگهان با درد فریاد کشید:

- نامرد... نامردِ حرومزاده!

همسرش بلند شد و با گریه بازویش را گرفت:

- حاجی...

نفس نمی دانست چه کند. آشفته ایستاده بود و وجودش از درون می لرزید... قاضی این بار با لحنی

جدی تر همه را دعوت به سکوت کرد و کمی بعد، دوباره آن آخرین دفاعیه از سر گرفته شد...

- با رابط هایی که در ایران داشتم، ارتباط برقرار کردم. مریم رو جایی نزدیک خونه ش دزدیدن. هیچ دوربینی نبود که اون لحظات رو ثبت کنه. وقتی داشتن می بردنش جنوب، من هم توی همون ماشین بودم! نذاشتم چشم بندش رو دربیارن. نمی خواستم تا رسیدن به کشتی و رد شدن از حریم دریایی ایران، خودم رو بهش نشون بدم. سپرده بودم که هیچ آسیبی بهش نرسونن... اما اون خیلی بی‌تابی می کرد... بیشتر از همه، بی‌تابیِ پدرش رو! این منو

عصبانی می کرد... چطور بی‌تابِ پدری بود که از ترسِ واکنشش حتی اجازه نداده بود من شانسم رو امتحان کنم؟

پدربزرگ هارو حالا اشک می ریخت... اشک می ریخت و می لرزید از خشم!

- رسیدیم جنوب... و شبانه و بی سر و صدا، مریم رو منتقل کردیم به زیرزمین کشتی... قبل از انتقالِ بیهوشش کردم! نمی خواستم گیر گشتِ دریایی و مامورها بیفتیم... و بعدش صبح زود، کشتی راه افتاد!

پیرزن چنان سوزناک گریه می کرد که دل هر کسی به درد می آمد:

- آخ مادر... مادر بمیرم برات.

نفس بی صدا اشک می ریخت. مریم هم مثل او مترجم بود! شروع مسیری که مریم با رئیس کیم گذرانده بود، شبیه به ابتدای مسیر خودش با هارو بود... با این تفاوت که هارو هیچوقت چنین جنایاتی در حقش انجام نداده بود... حتی با اینکه پسرِ همان پدر بود!

- وقتی مریم چند ساعت بعد بهوش اومد و منو دید، اونقدری شوکه بود که حتی یک کلمه حرف نزد... بهش گفتم من هر چیز و هر کسی رو که بخوام بدست میارم... حتی شده به زور! بهش گفتم که دیگه

مال منه... که خودش خواست به این نقطه برسیم وقتی که هیچ شانسی به من نداد! وقتی حرف هام رو درک کرد، وقتی فهمید که چی به سرش اومده و وقتی متوجه شد که اون کشتی توی آب های آزاد مستقیم به سمت کره میره، چنان جیغ زد و گریه کرد که هنوز صداش تو گوشمه... هنوزم کابوسش رو می بینم! هنوزم...

نفس زمزمه وار و با بغض گفت:

- چطور دلت اومد؟

رئیس کیم لیوان مقابلش را برداشت و گلویی تر کرد. صدایش لحظه به لحظه گرفته تر می شد.

- رسیدیم کره... و مریم به ویلایی برده شد که قبل از تمام اون اتفاقات، بارها تصور کرده بودم که بعد از ازدواجمون به اونجا می برمش... من بردمش اونجا... و مریم تا بدنیا اومدن هارو، دیگه دنیای بیرون اون ویلا رو ندید!

همهمه در دادگاه پیچیده بود. صدای گریه... رئیس کیم از عمد تمام

جزئیات را می گفت! شاید می خواست که حکمش سنگین تر شود... که بیشتر مجازاتش کنند!

قاضی این دفعه دو بار چکشش را به میز زد:

- سکوت رو رعایت کنید... در غیر این صورت از دادگاه اخراج می شید!

صداها تا حد زیادی خوابید. حالا رئیس کیم باید به ادامه ی دفاعیه ای که بیشتر شبیه اعتراف رو به جمع بود، می پرداخت:

- من نفوذ زیادی در کره داشتم. تونستم همون اول براش مدرک شناسایی جعلی درست کنم. بهش گفتم می تونم صبر کنم تا هر موقع که خواست، طبق قانون کره ازدواج کنیم... اما اون هیچوقت نخواست! و من ازدواجی که هیچوقت انجام نشده بود رو با نفوذی که داشتم ثبت کردم. سه ماه بود که مریم در اون خونه

زندگی می کرد. هر روز بدتر از روزِ قبل... اون اوایل گریه و بی‌تابی و التماس اینکه بذارم به خانواده ش زنگ بزنه... ولی هر چی که می گذشت، ساکت تر می شد. فکر می کردم داره آروم میشه. داره قبولم می کنه! ولی نه... اشتباه می کردم! من با تمام ادعایی که داشتم، نفهمیدم که چی تو سرشه... وقتی یه روز بالاخره گفت که قبولم کرده، که می خواد بهم فرصت بده، به روی خودم نمی آوردم ولی سر از پا نمی شناختم... غافل از اینکه اون می خواست بره... می خواست بهم نزدیک بشه، اعتمادم رو جلب کنه تا محافظ ها رو مرخص کنم و امنیت ویلا رو کمتر... و موفق شد! درست همون روزی که فکر می کردم دیگه

بدستش آوردم، به محض اینکه چشم باز کردم با جای خالیش مواجه شدم... و یه نامه که نوشته بود شاید جسمم رو بدست بیاری... ولی قلبم هیچوقت مال تو نمیشه!

ناگهان پدربزرگ هارو دست روی قلبش گذاشت و رنگش مثل گچ شد. همسرش جیغ زد:

- یا خدا... حاجی!

دادگاه در عرض چند ثانیه به هم ریخت. نفس دوید... دوید و روی یک زانو مقابل پیرمرد نشست و تند تند در جیب هایش به دنبال قرص گشت:

- قرص زیرزبونی... قرصش کجاست... قرص...

با لمس جعبه ی قرص در جیب کت مَرد، سریع قرصی در دهان او گذاشت و با صدایی لرزان نجوا کرد:

- الان بهتر میشید... چیزی نیست. چیزی نیست.

پیرمرد مچ دست نفس را گرفته بود و دست دیگرش روی قلبش قرار داشت. دستش یخ بود و می لرزید... تمام جانش می لرزید و چشمانش کاسه ی خون بود! پر از درد... انگار که دیگر هیچ چیز از او نمانده بود...

نفس دست آزادش را روی دست او گذاشت. تمام وجودش غرق ترس و غم بود اما او را به آرامش دعوت می کرد:

- نفس عمیق بکشید. دم، بازدم...

پیرمرد خیره به چشمانش به سختی نفس کشید. نفس با بغض لبخند زد:

- آفرین... دم، بازدم.

جو داشت آرام تر می شد. قاضی می خواست استراحت اعلام کند که پدربزرگ هارو بالاخره توانست صحبت کند:

- خوبم... خوبم. بگو ادامه بدن.

نفس نگران ادامه داد:

- اما...

حرفش تمام نشده بود هنوز که پیرمرد رو به قاضی کرد:

- من خوبم... ادامه بدید!

و صدایش در گلو شکست:

- خواهش می کنم...

چه کسی حتی تصورش را می کرد که حاج علی اسفندیاری، مردی که روزی روی اسمش قسم می خوردند، حالا اینچنین برای شنیدن روایت زندگی دردناک و مرگ دخترش التماس کند؟

دادگاه دوباره از سر گرفته شد. نفس ها در سینه حبس بود تا شنیدن ادامه ی حرف هایی که سال ها در گلو مانده بود و سال ها به انتظار نشسته بودند...

- محافظ های خونه رو مرخص کرده بودم... ولی بیرون خونه هنوز خیلی ها کشیک می دادن! دیده بودن که از خونه خارج شده و بلافاصله از جلوی در همون خونه برش گردونده بودن... بعدها فهمیدم که می خواسته بره سفارت ایران و گزارش دزدیده شدنش رو بده... بدترین حس زندگیم رو داشتم! حس فریب خوردن... غرورم به بدترین شکل ممکن توسط زنی که فکر می کردم بالاخره دلش رو بدست آوردم

شکسته شده بود. حدود یک ماه بعد، فهمیدم مریم بارداره...

مادربزرگ هارو هق زد:

- خدایا کاش من بمیرم از این درد...

- گفت نمی خوامش! از همون اول... غذا نمی خورد. تمام روز رو گریه می کرد. من اما اون بچه رو می خواستم! می دونستم اگه با بچه به اون زندگی پابندش نکنم، دیر یا زود ممکنه بازم فرار کنه... وقتی غذا نمی خورد، با سِرُم زنده نگهش می داشتم. اون با من در جنگ بود و من در جنگ واسه زنده نگه داشتنش! چیزی تا بدنیا اومدن هارو نمونده بود که

دیگه مقاومت نکرد... از این سکوتش بیشتر از داد و فریاد و مقاومتش می

ترسیدم... ولی ته دلم هم امید داشتم که بالاخره بچه رو قبول کرده! وقتی واسه زایمان بردیمش بیمارستان، بیشتر از یک سال بود که در اون خونه حبس شده بود. بچه رو بدنیا آورد... تلاشی هم واسه فرار نکرد... ولی حتی یک بار هم بچه رو بغل نگرفت!

قلب نفس برای معصومیت هارو آتش گرفت. برای سرنوشت تلخ او و مادرش... برای بچه ی بی پناهی که برای بند کردن پای مادر به یک زندگی اجباری بدنیا آمده بود و حالا، با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

- وقتی مرخص شد، اون سکوتش همچنان ادامه داشت. اولش حتی به بچه نگاه هم نمی کرد... اما از یه جایی به بعد، وقتی که هارو دقیقا دو ماهش بود و من تو اتاق نبودم، بالاخره بچه رو بغل گرفت. بغلش کرد و گریه کرد. بغلش کرد و ساعت ها تماشاش کرد. من از دری که نیمه باز بود می دیدمش... من بالاخره نا امیدانه امیدوار شده بودم که اون بچه رو پذیرفته... و شاید بالاخره منم قبول کنه... اما نکرد! هیچوقت... مهر مادریش رو از هارو دریغ نمی کرد... اما همیشه غمگین بود! و همیشه از من ، متنفر... گاهی با محافظ بیرون می بردمش... براش کل رستوران یا یه مکان تفریحی رو رزرو می کردم... می ترسیدم کسی غیر از

ما اونجا باشه و به هویت مریم پی ببره... من حتی یک بار هم اجازه ندادم که اون آزادانه بیرون بره! می دیدم که روز به روز داره فرسوده تر میشه اما خودخواه بودم. می ترسیدم که آزادش بذارم و بره... وقتی هارو به نوجوونی رسید، فهمیدیم که قلب مادرش مریضه... سال ها غصه خوردن و اسارت، قلبش رو مریض کرده بود... بهترین دکترها رو می آوردم بالا سرش... یه دکتر خیلی خوب تو آمریکا پیدا کردم واسش... اما بخاطر وضعیت قلبش، پرواز براش خطرناک بود. می خواستم اون دکتر رو بیارم کره... اما وضعیت مریم به سرعت بدتر شد و حتی به اونجا نرسید. باید خیلی زود عمل می شد... شب قبل از عمل...

مکث کرد و دستان دستبند خورده اش را بالا آورد و به گلویش کشید. نفس کشیدن برایش سخت ترین کار دنیا شده بود!

- شب قبل از عمل، گفت می دونه که قرار نیست زنده بمونه... ازم خواهش کرد که بعد از رفتنش، بذارم که هارو خانواده ی مادریش رو ببینه. نگفتم باشه... گفتم تو زنده می مونی! گفتم حق نداره ما رو اینطوری رها کنه و بره... اما اون از من می خواست که قول بدم... و من قول دادم! قولی که هیچوقت بهش عمل نکردم... وقتی که رفت...

صدایش لرزش بدی گرفت:

- وقتی که رفت، از همه خشمگین بودم. بیشتر از همه از خودم! حتی از اون که رهام کرده و رفته هم خشمگین بودم... از زنی که دوستش داشتم، یا شاید فقط خودخواه بودم در موردش، تنها یه یادگار باقی مونده بود... پسرم!

به اینجا که رسید، لرزش صدایش بیشتر شد:

- ترسیدم... ترسیدم اگه خانواده ی مادریش رو ببینه، دیگه هیچوقت نخواد که برگرده پیش من... پس هارو رو کنار خودم نگه داشتم! مجبورش کردم درسی رو بخونه که من می خوام... وارد شغلی بشه که شغل من بود! و اونقدر درگیر زندگیش تو کره باشه که حتی

فکر رفتن به سرش نزنه... اما یه روز که فکرش رو هم نمی کردم، هارو رفت ایران... بی خبر! رفت و خانواده ی مادرش رو پیدا کرد... رفت و عاشق شد! اما راه پدرش رو نرفت. مثل پدرش خودخواه نبود... مثل پدرش جنایت نکرد... و در نهایتِ نامردی، بخاطر کینه ی مردی که دشمن پدرش بود و می خواست از من انتقام بگیره، هدف قرار داده شد. آقای قاضی...

حالا مستقیم به چشمان قاضی نگاه می کرد:

- من جنایت کردم... و لایق مجازاتم! تمام اتهامات رو قبول می کنم... و هیچ تخفیفی در مجازاتم نمی

خوام... همچنین از وکیلم می خوام که هیچ دفاعیه ای در ادامه ی صحبت های من ارائه نده.

حرف هایش که تمام شد، دل در دل آدم ها نبود تا حکم نهایی را بشنوند... رئیس کیم حالا آرام تر به نظر می رسید. گفتن این حرف ها پس از چند س ال، سنگینیِ قفسه سینه اش را کمتر کرده بود.

- پانزده دقیقه استراحت اعلام می کنم... و پس از آن، رای متعاقبا صادر خواهد شد.

قاضی که استراحت اعلام کرد، نفس برای لحظه ای از آن فضای خفه کننده بیرون زد تا نفس بکشد. حس مرگ داشت... همان یکی دو ساعت دوری از هارو و

حضورش در آن مکان، داشت جانش را می گرفت. تکیه داده به دیواری ایستاد و دست روی قلبش گذاشت. می دانست که جرم پدر هارو سنگین بود... خدا خدا می کرد که حکمش هر چه که بود، اعدام نباشد! آن مرد هر چقدر هم که بدی کرده بود، هر چقدر هم که هارو و پدرش با هم اختلاف داشتند، باز هم رئیس کیم برای هارو عزیز بود.

وقتی دوباره به دادگاه برگشتند، حتی صدای نفس های کسی نمی آمد. هر کسی در جایگاه خودش قرار داشت... و قاضی هم در جایگاه خودش قرار گرفت. عینکش را به چشم زد و شروع کرد:

- در خصوص اتهام آقای کیم یونگ سو، تبعه کره جنوبی، دایر بر آدم ربایی خانم مریم اسفندیاری در سال ۱۳۷۵ از قلمرو ایران و انتقال نام‌برده به خارج از کشور بدون رضایت وی، همچنین نگهداری و سلب آزادی بزه‌دیده برای مدت طولانی، دادگاه با بررسی محتویات پرونده، اظهارات و اعترافات متهم و مدارک ارائه شده در جلسه رسیدگی، اتهامات را تایید می کند. دادگاه با توجه به نحوه ارتکاب جرم، استمرار محدودیت بزه‌دیده از آزادی فردی، قطع ارتباط وی با خانواده و آثار مخرب روحی و جسمی تاییدکننده رفتار مجرمانه متهم است. دادگاه عمل ارتکابی را از مصادیق بارز آدم ربایی و سلب آزادی غیرقانونی

تشخیص می دهد. لذا با استناد به قانون، دادگاه متهم را بابت جرم آدم ربایی و همچنین انتقال بزه‌دیده به خارج از کشور به تحمل پانزده سال حبس تعزیری و بابت سلب آزادی و حبس غیرقانونی به پنج سال حبس تعزیری محکوم می نماید که با اعمال مقررات قانونی، مجازات اشد یعنی بیست سال حبس تعزیری قابل اجرا خواهد بود. رای صادره حضوری بوده و ظرف مهلت مقرر قانونی قابل تجدیدنظرخواهی در مراجع ذی‌صلاح می باشد.

و آن چکش مخصوصش را سه بار به میز کوبید و دادگاه را تمام کرد:

- ختم جلسه...

دادگاه که تمام شد، دیگر از آن سکوتِ قبل خبری نبود. حکم، سنگین بود و مجرم، لایق آن! نفس تنها از فکر اینکه حکم اعدام صادر نشده بود، کمی آرام گرفته بود. فکر اینکه هارو بهوش بیاید و خبر اعدام پدرش را بشنود، یکی از وحشتناک ترین سناریوهایی بود که می توانست تصور کند. قاضی و کارکنان دادگاه یکی یکی از ساختمان خارج شدند و بعد، نوبت متهم بود که با محافظت سرباز کنارش و دستان بسته از دادگاه بیرون برود... اما قبل از خروجش، مادربزرگ

هارو روبرویش ایستاد. دقیقه ای نگاهش کرد و بعد، ناگهان دست بالا برد و محکم در صورت او فرود آورد:

- جیگرم رو سوزوندی نامرد... داغ جگرگوشه م رو به دلم گذاشتی! نمیگم که الهی داغ جگرگوشه ت رو ببینی چون اون بچه ای که مظلومانه گوشه ی بیمارستان خوابیده، بچه ی منم هست... اما امیدوارم گوشه ی زندان تا آخر عمرت بپوسی... امیدوارم همونطور که حسرت دیدن بچه مون رو به دل ما گذاشتی، حسرت دیدن بچه ت به دلت بمونه.

رئیس کیم هیچ حرفی نزد... حتی به چشمان او نگاه هم نکرد... و زن تف در صورتش انداخت:

- تف تو روت!

و رئیس کیم باز هم سکوت را ترجیح داد. وقتی او را از ساختمان دادگاه بیرون بردند، پدربزرگ هارو هنوز همان جا نشسته بود. همسرش با نگرانی و پربغض گفت:

- کمرش شکست... اون حرف ها کمرش رو شکستن...

مَرد بی حرف به روبرویش نگاه می کرد و انگار چیزی در وجودش مرده بود. نفس کنارش روی صندلی نشست و نگران پرسید:

- حالتون خوبه؟ می تونید بلند شید؟

لب های مَرد با غم تکان خوردند:

- تقصیر منه... بچه م از من ترسیده بود! اونقدری از واکنش من می ترسید که هیچی به من نگفت... اگه آدم امنی بودم، اگه نمی ترسید با منی که پدرش بودم حرف دلش رو درمیون بذاره، شاید هیچوقت این اتفاقات نمی افتاد. شاید مریم هنوز زنده بود...

نفس با بغض نگاهش می کرد. ته دلش با حرف های او موافق بود. این مرد می توانست هم برای دختر و هم برای نوه اش آدم امن تری باشد... همانطور که در مورد هارو، خیلی دیر به خودش آمده بود! وقتی که او زخمی و نیمه جان در آغوشش افتاده بود... اما هیچ

چیز، مطلقا هیچ چیز جنایتی را که رئیس کیم در حق مریم انجام داده بود، توجیه نمی کرد... و نفس همین را به زبان آورد:

- همه ی ما تو عمرمون اشتباهاتی داشتیم... اما هیچ چیز این جنایتی که در حق دخترتون شد رو توجیه نمی کنه! لطفا خودتون رو سرزنش نکنید... شما باید قوی بمونید! وقتی هارو بهوش بیاد، به حضور همه ی ما از جمله پدربزرگش احتیاج داره.

پیرمرد گردن سمتش چرخاند. چشمانش کاسه ی خون بود و دلش خون وقتی که پرسید:

- بهوش میاد... مگه نه؟ اون مثل مادرش داغش رو به دلم نمیذاره... مگه نه؟

نفس می ترسید... گاهی می ترسید که دیگر هیچوقت عسلی های خوشرنگ چشمان او را نبیند... اما بلافاصله به خودش اطمینان می داد که چنین نخواهد شد... که او بهوش خواهد آمد... که دنیا قرار نیست تا این حد بی رحم شود...

- بهوش میاد! من مطمئنم که بهوش میاد.

پیرمرد با بغض نگاهش کرد اما نگاهش آرام تر بود. به کمک نفس و پسرش دوباره سر پا ایستاد و وقتی از دادگاه بیرون رفتند، چشم نفس به مین‌جه افتاد که

گوشه ای ایستاده بود. از خانواده ی هارو جدا شد و برای لحظه ای به سمتش رفت:

- مین‌جه شی؟

و نگاه مین‌جه به او و چشمان سرخش افتاد. نفس روبرویش ایستاد:

- حالتون خوبه؟

سیب گلوی مین‌جه با درد پایین رفت:

- نمی دونم... نمی دونم چه حسی دارم.

این مرد در این چند وقت، بیشتر از هر کسی جنگیده بود... و حالا، به تنهایی حس می کرد که یک لشکر

شکست خورده است!

- با وکیلش خیلی تلاش کردیم که در حکمش تخفیف بگیریم... ولی خودش نمی خواست! من می دونستم... همیشه می دونستم که وقتی رئیس کیم تصمیم بگیره کاری رو انجام بده، هیچکس نمی تونه مانعش بشه... و اون تصمیم گرفت که خودش رو مجازات کنه!

نفس با ناراحتی چشم روی هم گذاشت و باز کرد:

- فعلا ایران می مونید؟ یا باید برگردید کره؟

مین‌جه نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- مهلت ویزام تا آخر ماه هست... در تلاشم که تمدیدش کنم ولی فکر نمی کنم امکان پذیر باشه.

رئیس کیم در زندان و مین‌جه خارج از ایران... در این صورت، هارو جز او و خانواده ی مادری اش دیگر هیچکس را کنارش نداشت.

- نمی خواید هارو رو ببینید؟ قبل از رفتنتون...

و صدایش لرزید وقتی که اضافه کرد:

- می دونم هارو چشم به راهتونه...

سکوت کوتاهی میانشان برقرار شد... و رگه های سرخ بیشتر از قبل به چشمان مرد روبرویش دویدند وقتی

که تصمیم گرفت جواب ندهد و تنها بگوید:

- لطفا مراقبش باشید. مراقب خودتون هم همینطور...

و بی اینکه حرف دیگری بزند، سمت خروجی رفت و تصویر قامت بلند و شانه های این بار خمیده اش، در خاطر نفس حک شد...

***

از شما مخاطبین عزیز ممنونیم که رمان سئول تا تهران رو به صورت قانونی و مستقیم از طریق نویسنده یا اپلیکیشن باغ استور خریداری کردید.

اگه به صورت غیرقانونی فایل کامل این رمان به دستتون رسیده، لطفا هزینه‌ش رو پرداخت کنید چون این رمان حاصل بیشتر از یک سال و نیم زحمات نویسنده هست و این کار باعث دلسردی نویسنده و به دنبالش انتشار پیدا نکردن رمان‌های آینده میشه!

اگه دارید فایل کتاب رو رایگان می‌خونید، بدونید که زحمات یک سال و نیمِ نویسنده رو بدون پرداخت هزینه برداشتید و متاسفانه این کار مصداق بارز سرقت ادبیه!

کتاب خوندن یک کار فرهنگیه... پس با قانونی تهیه کردن کتاب‌ها، فرهنگ بالای خودتون رو در

کتابخوانی ثابت می‌کنید. امیدواریم از خوندن رمان لذت ببرید.

***

روزها را می شمرد در انتظارِ چشم باز کردنش... ساعت ها را... دقیقه ها را... هر ثانیه ای که می گذشت... و او چشم باز نمی کرد! حالا داشت دو ماه می شد... دو ماه از زمانی که تن غرقِ خون او افتاده بود در آغوش

پدربزرگش... و یک ماه از زمانی که رئیس کیم به زندان منتقل شده بود... بی اینکه بتواند حتی یک بار به ملاقات پسرش بیاید... نفس تقریبا در بیمارستان

زندگی می کرد. دیگر همه او را در آن بیمارستان می شناختند... از نگهبان ها گرفته تا دکتر و پرستارها و سایر پرسنل... همه دوستش داشتند... و همه هر روز برای بهوش آمدن مردی که نفسِ این دختر به نفسش بند بود دعا می کردند.

در این یک ماهی که رئیس کیم به زندان رفته بود، خیلی چیزها عوض شده بود. اموال پدر نفس که نامردانه توسط عامری بالا کشیده شده بود، حالا دوباره به نفس و خانواده اش برگشته بود. اموالی که کم نبود... و نفس می توانست بدون نگرانی از مسائل مالی، کنار مردی که بندِ قلبش بود بماند. همه چیز

عوض شده بود به جز حال مردی با رنگِ چشمان عسلی... وضعیتش هیچ تغییری نکرده بود. نه بهتر شده بود و نه بدتر... و تمام آدم هایی که دوستش داشتند، حتی ثانیه ای سر آسوده بر بالین نمی گذاشتند...

از نفس چیزی نمانده بود دیگر! به آینه که نگاه می کرد، گاهی خودش را نمی شناخت... اما بخاطر او سر پا می ماند. برای او روحیه اش را حفظ می کرد. برای او می جنگید. برای او نفس می کشید... و هر روزی که می گذشت و او چشم باز نمی کرد، یک جان از جان هایش کم می شد...

- دخترک غمگین خندید و بی صدا اشک ریخت... دلش خون بود از افکاری که رهایش نمی کرد. با همان حال گفت که مشکلی ندارد... بعضی آدم ها سرنوشتشان غصه خوردن است... نرسیدن است... نشدن است... مَرد اما سر بالا انداخت. لبخندش دلگرم کننده بود و آغوشش دلگرم کننده تر وقتی که جواب داد "تغییرش می دهیم. نمی گذاریم که این سرنوشت ما را تسلیم خود کند. از اول آن را می نویسیم... کنار هم! ورق به ورق... نمی گذاریم که این اجبار ما را در بند کند"!

ساعت از ده صبح گذشته بود که کتابِ در دستش را بست و آن را روی میز کنار تخت او گذاشت. انگار خط به خط آن داستان، روایت زندگی خودش و هارو بود و سرنوشت تلخی که نمی خواست رهایشان کند... چند هفته ای بود که گاهی کنار تختش می نشست و برایش کتاب می خواند. می دانست که می شنود. امیدوار بود که بشنود. دکتر می گفت که ممکن است به بالا آمدن سطح هوشیاری اش کمک کند... و او امیدوار بود که همینطور باشد.

شانه را برداشت و مثل همیشه به موهایش کشید. موهایی که حتی در آن وضعیت هم زیبا و خوش

حالت بودند. دست ها و صورتش را با پارچه ای نمدار تمیز کرد. دستانی که گاهی تا خودِ صبح رهایشان نمی کرد. بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

- لطفا یه خبر خوب از خودت بهم بده... لطفا... لطفا...

امروز قرار بود که دکتر خبر مهمی به همه شان بدهد. از خانواده ی هارو خواسته بود که راس ساعت ده و نیم، در دفترش جمع شوند... و نفس کل شب را از استرس حتی نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد. ساعت داشت به ده و نیم نزدیک می شد که بالاخره

عزم رفتن کرد و خیره به صورت آرام، لاغر شده و چون ماهِ او نجوا کرد:

- زود برمی گردم...

و از اتاق خارج شد. صبحانه نخورده بود و سرمای هوا داشت به ضغفش دامن می زد. لبه های باز سوییشرتش را به هم نزدیک کرد و سمت اتاق دکتر راه افتاد. با دیدن پدربزرگ و مادربزرگ هارو که برخلاف همیشه که با پسرشان می آمدند، این بار تنها به انتظار نشسته بودند، جلو رفت و گفت:

- سلام. صبحتون بخیر.

نگاه هر دو به سمتشان چرخید. پیرمرد با صدایی آرام جوابش را داد و مادربزرگ هارو با همان لحن مهربان و صمیمیِ همیشگی:

- صبحت بخیر مادر... خوب خوابیدی؟

نفس هنوز حتی لب باز نکرده بود که زن روبرویش با نگرانی گفت:

- زیر چشمات گود افتادن... نخوابیدی دیشب؟

نفس لبخند خسته ای زد:

- خوابم نبرد...

نیازی به توضیح اضافه نداشت. شب قبل، خواب به چشم هیچکدامشان نیامده بود. هزار و یک فکر مختلف به سرشان آمده بود و از تصور هر کدامش هزار بار مُرده بودند...

- بیا مادر... بیا بشین.

با همراهی مادربزرگ هارو، کنارش روی ردیف صندلی های آبی نشست و زن از کیفش لقمه ای بیرون آورد و به دستش داد:

- می دونم صبحونه نخوردی. کره و مرباست. بخور یه کم فشارت بیاد بالا.

نفس با لبخند کمرنگی تشکر کرد و با اینکه اشتها نداشت، مشغول خوردن شد. نمی خواست با شنیدن حرف های دکتر غش کند... در همان حین نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد و پرسید:

- آقا رضا نیومدن؟

پدربزرگ هارو شنید و در حالی که آن روزها با نفس نسبت به قبل کمتر رودروایسی داشت، با لحنی پر از حرص جواب داد:

- شهروز معلوم نیست چه غلطی کرده که تن آش و لاشش رو دیشب انداختن جلوی در خونه... رضا و

زنش درگیر اون بچه ن. همین بیمارستان بستریش کردن...

نفس، مبهوت پرسید:

- کتکش زدن؟ فهمیدید کی اینکارو کرده؟

مادربزرگش با بغض گفت:

- آره زدن بچه رو... هر چی هم ازش می پرسیم کار کی بوده، میگه نمی دونم ولی مگه میشه که ندونه؟ درد یکی دو تا نیست که...

نفس حال خودش را نمی فهمید. هیچوقت دل خوشی از شهروز نداشت. نمی دانست که از آسیب دیدن او

کمی خوشحال بود یا صرفا هیچ حسی نداشت به کتک خوردنش... اما حس ششمش، به طرز عجیبی می گفت که کتک خوردن شهروز، به ماجرای هارو بی ربط نبود.

هنوز لقمه اش حتی به نصف هم نرسیده بود که دکتر میانسالی که تمام این چند وقت هارو را تحت نظر داشت، مقابلشان ظاهر شد:

- صبح همگی بخیر. عذر می خوام بابت تاخیر.

ساعت نزدیک یازده بود که از راه رسید. همه را به دفترش فراخواند و دعوتشان کرد به نشستن...

- بفرمایید بشینید.

آن مبل های نرم، خیلی راحت تر از آن ردیف صندلی های سفت بودند اما همه شان حس می کردند که روی آتش نشسته اند. دل در دلشان نبود که زودتر حرف های دکتر را بشنوند...

- آقای دکتر تو رو خدا بگید که خبرهای خوبی برامون دارید. از دیشب که گفتید امروز صبح اینجا جمع بشیم، نفسم بالا نمیاد به خدا.

مادربزرگ هارو بود که مکالمه را شروع کرد. دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد و نگاهش را روی تک تک آدم های حاضر در اتاق چرخاند.

- حرفی که می خوام بزنم، ممکنه براتون خوشایند نباشه. من و تیم پزشکی تمام این دو ماه رو تلاش کردیم که به این نقطه نرسیم اما گاهی خیلی چیزها از توانمون خارجه...

رنگ نفس مثل گچ شد. رنگ مادربزرگ هارو هم همینطور... و پدربزرگش بود که با وجود قلبی که داشت از جا کنده می شد، به جان کندنی رو به مرد سفیدپوش روبرویش گفت:

- حرفتو بزن دکتر... حال این بچه چطوره؟

دکتر کمی مکث کرد و بعد، لب به گفتن حرفی باز کرد که برایش خوشایند نبود:

- همونطور که قبلا هم گفته بودم، بیمار شما در کماست. درسته که در این چند وقت سطح هوشیاریش پایین تر نیومده، اما بالاتر هم نرفته... ما خیلی تلاش کردیم برای بهوش اومدنش... خیلی تلاش کردیم که مشکل عفونی شدن خونش رو درمان کنیم... و امیدوار بودیم که بعد از حل شدن این موضوع، سطح هوشیاریش بالا بیاد اما اینطور نشد.

نفس، یخ زد... دستش، دلش، قلبش... پیرزن و پیرمرد کنارش هم دست کمی از او نداشتند. دکتر با مکث کوتاهی ادامه داد:

- بیمارتون قلبش میزنه. درسته به کمک دستگاه اکسی‌ژن اما خودش نفس می کشه. نوار مغزش هنوز نشون میده که امواج مغزی وجود دارن... و ما هر کاری که می تونستیم رو برای بیدار شدنش انجام دادیم... اما از اینجا به بعد، کار بیشتری از دست ما ساخته نیست! ممکنه بیمارتون همین امروز بیدار بشه، ممکنه چند روز یا چند ماه یا چند سال بعد این اتفاق بیفته یا شاید هم...

نگفت هیچوقت... اما نفس فهمید! همه شان فهمیدند... اشک داغی روی گونه ی نفس سر خورد.

پیرمرد حس کرد که کمرش این بار نه شکست که حتی خرد شد! و همسرش از درون مُرد انگار...

- یعنی چی دکتر؟ این حرف ها یعنی چی؟ باید چیکار کنیم ما؟ باید چیکار کنیم از این به بعد؟

دخترک داشت بال بال می زد! داشت دیوانه می شد از ترس... داشت نفس می بُرید!

مرد روبرویش جوان و تازه کار نبود. سال ها خبرهای تلخ را به آدم های زیادی گفته بود... اما هیچوقت برایش عادی نمی شد.

- خیلی متاسفم که اینو میگم... هیچوقت نمی خواستم که به این نقطه برسیم... اما بیشتر از این

کاری از من و تیم پزشکی ساخته نیست... اگر موقعیت و شرایطش رو دارید، می تونید بیمارتون رو مرخص کنید و توی خونه ازش پرستاری کنید. بیشتر موندنش در بیمارستان کمکی بهش نمی کنه.

- وای خدا... وای خدا...

مادربزرگ هارو بود که ناگهان لب باز کرد با وحشت... با ترس... و همسرش بلند شد و خودش را مقابل میز دکتر رساند. این وسط کسی حواسش به نفس نبود. به دختری که ناگهان تمام امیدش فروریخته بود.

- یعنی چی دکتر؟ یعنی چی این مزخرفات؟ خودت می فهمی که داری چی میگی؟ یعنی چی که

ببریمش که خونه؟ یعنی چی که کاری ازت برنمیاد؟

همسرش هق زد:

- وای حاجی... حاجی، بچه م! بچه م...

پدربزرگ هارو دستانش را محکم مشت کرد تا آن ها را محکم بر روی میز روبرویش نکوبد:

- حرف بزن... یک کلمه بگو که از توی نوعی کاری برنمیاد! بگو ببرمش یه بیمارستان دیگه... اصلا ببرمش یه کشور دیگه ولی نگو که امیدی نیست. نگو که کاری ازمون برنمیاد براش. نگو دکتر...

دکتر با ناراحتی بلند شد. صدایش گرفته بود وقتی گفت:

- من باز هم متاسفم... و امیدوارم که به زودی شاهد بهوش اومدنش باشیم. شما کاملا مختارید که تصمیم بگیرید مرخصش کنید، همچنان همین جا بستری بمونه یا انتقالش بدید به یه بیمارستان دیگه...

پدربزرگ هارو با ناباوری دستی میان موهایش کشید:

- نمیشه دکتر... نباید اینطوری بشه! ما این بچه رو بعد بیست و چند سال دیدیم! تنها یادگاری از دخترمونه... دکتر، هنوز خیلی جوونه این بچه!

و به نفس اشاره کرد و وای از صدای همیشه محکمی که حالا از بغض می لرزید:

- ببین... ببین بچه ی من تازه عاشق شده بود. دکتر نه بخاطر من و مادربزرگش، بخاطر این دختر که دو ماهه داره تو بیمارستان زندگی می کنه نگو که کاری ازت ساخته نیست... نگو دکتر... نگو!

نفس نتوانست تحمل کند. چنان گریه می کرد و می لرزید که هر لحظه ممکن بود پس بیفتد. بلند شد و در حالی که قلبش داشت از سینه بیرون می پرید، دست به دیوار گرفت و خودش را به جان کندنی

سمت اتاق مردی کشاند که همه ی امیدش بود در این چند ماه... و امیدش را نا امید کرده بودند!

- نمی تونی بری... نباید بری... تو منو نمیذاری به حال خودم... تو منو ولم نمی کنی... تو داغت رو به دلم نمیذاری... تو منو ولم ن...

حرفش تمام نشده بود که ناگهان چشمانش سیاهی رفت و درست لحظه ای که منتظر بود تنش زمین سرد را لمس کند، دستی زیر بازوهایش نشست و صدای نگران مردی را شنید:

- نپس شی؟

دلش ریخت... دلش ریخت از شنیدن اسمش با آن تلفظ کره‌ایِ آشنا... تمام صداهای اطراف ناگهان قطع شد و چشمانی را که روی هم می فشرد باز کرد. با دیدن مین‌جه درست مقابلش با آن چشمان نگران، وقتی که متوجه شد صاحب آن صدا مردی جز هارو بود، با درد هق زد:

- اومدی؟ بالاخره اومدی؟ برو ببین چی میگن در موردش؟ برو ببین نا امید شدن ازش... چرا الان اومدی؟ چرا امروز؟ چرا این لحظه؟ چرا زنده ی هارو واسه هیچکس ارزش نداشت؟ چرا اذیتش کردین؟ چرا اذیتش کردم؟ چرا باید اینطوری بشه؟

مین‌جه خواست کمکش کند که بنشیند و نفس نفهمید با چه توانی دستش را محکم پس زد:

- ولم کن. دست به من نزن... مگه نمی خواستی برگردی کره؟ مگه تایم ویزات تموم نبود؟ پس الان اینجا چیکار می کنی؟ اومدی چی رو ببینی؟ تنِ نیمه جونشو؟ برو ببین! برو ببین که قطع امید کردن ازش! برو ببین که میگن "ببریدش خونه... دیگه کاری از دست ما برنمیاد"! برو ببینش دیگه...

مین‌جه مات نگاهش کرد:

- چی داری میگی؟

حال نفس اما آنقدری خراب بود که نتوانست ادامه دهد یا تکرار کند... با همان حال خراب تکیه داد به دیوار پشت سرش و چشم بست. در همان حین دستان او را دوباره روی بازوهایش حس کرد:

- لطفا بشینید...

نتوانست مقاومت کند. نشست و صدای قدم های سریع مین‌جه را شنید و کمی بعد، او با یک بطری آب در دستش مقابلش روی یک زانو نشست:

- یه کم آب بخورید.

نفس به زور گلویی تر کرد و دوباره عزم رفتن:

- باید برم پیشش...

مین‌جه مخالفتی نکرد. دل در دل خودش هم نبود که هارو را ببیند و بیشتر بفهمد در مورد وضعیتش... با او همراه شد تا اتاقی که از چند متر مانده به آن، صدای گریه های مادربزرگ هارو به گوش می رسید:

- خدایا بچه م رو نگیر ازم... این داغ رو دوباره به دلم نذار... این بچه هنوز از زندگیش چیزی ندیده... به جوونیش رحم کن خدا.

نفس آنقدری درد در سینه داشت که نتوانست مثل همیشه جلو برود و به او دلداری دهد. نگاهش را از روی او که روی یکی از ردیف صندلی ها نشسته بود

جدا کرد و مستقیم سمت اتاق هارو رفت. در را که باز کرد، با دیدن پدربزرگ هارو که کنار تخت او نشسته بود، دست هارو را به صورت خودش چسبانده بود و گریه می کرد، ماتش برد... مین‌جه هم! پیرمرد آنقدری در ح ال خودش بود که متوجه حضور آن ها نشد و با همان صدای بمی که این بار حتی ذره ای اثر غرور در آن نبود، ادامه داد:

- منو ببخش بابا... من بد کردم در حقت! ببخش واسه اینکه بی گناه مجازاتت کردم. ببخش که اولین بار وقتی غرق خون بودی بغلت کردم. ببخش که محبتم رو دریغ کردم ازت... من اشتباه کردم بابا. خاک بر سر

من که از خونه م بیرونت کردم. خاک بر سر من که وقتی تب داشتی تنت رو سوزوندم. خاک بر سر من که نفهمیدم دل مریم خودمو هم می شکنم اگه دل بچه ش بشکنه...

محکم تر دست کبود از آن‌ژیوکت او را گرفت و مردانه هق زد:

- من بمیرم بابا. من بمیرم به جات ولی خم به ابروی تو نیاد... من بمیرم ولی تو تب نکنی! بابا چشماتو باز کن. بیدار شو و به این دکترها ثابت کن که اشتباه می کنن. بیدار شو تا پدربزرگت بتونه جبران کنه برات.

بیدار شو تا دنیا رو دو دستی تقدیمت کنم... آخ دردت به جونم بابا...

نفس نتوانست طاقت بیاورد. دیدن تنِ نیمه جان مردی که دوست داشت و پیرمردی که حالا بدتر از هر زمانی شکسته بود، مجبورش کرد که در را ببندد و سمت خروجی بیمارستان بدود. داشت نفس می بُرید... داشت از غم و ترس سکته می کرد! ترس از نبودِ او... ترس از نداشتنش... حتی مین جه هم دیگر به دنبالش نیامد. دیدنِ هارو در آن حال و شنیدن آن حرف ها از نفس، چنان به همش ریخته بود که می توانست همین حالا به اتاقی که شهروز در آن بستری

بود برود و خرخره اش را بجود! رازی که در سینه حمل می کرد، راه نفس هایش را بسته بود. باید زودتر کاری می کرد... قبل از آنکه دیر شود! قبل از آنکه دشمنِ زخم خورده ی هارو، فرصت کند دوباره خودی نشان دهد...

***

- حاجی چی میگن اینا؟ یعنی چی که درخواست تجدید نظر دادن؟

پدربزرگ هارو را کارد می زدی خونش درنمی آمد... ساعت ملاقات بود و همه در اتاق هارو در بیمارستان جمع شده بودند. نفس، مادرش و پدربزرگ و

مادربزرگ هارو... یک هفته از روزی که دکتر آب پاکی را روی دستشان ریخته بود، می گذشت و پدربزرگ هارو، نوه اش را به بیمارستان دیگری منتقل کرده بود، بلکه بتوانند کار جدیدی انجام دهند. شهروز هم در همان هفته مرخص شده بود، بی اینکه بفهمند چه کسانی او را تنها نزدیک حجره گیر آورده و به حد مرگ کتک زده بودند... و حالا، در یک ظهر بهاری، وکیل مربوط به پرونده ی مریم، تماس گرفته بود و از درخواست تجدید نظری که وکلای پدر هارو ثبت کرده بودند، خبر می داد.

- من می دونستم یه ریگی به کفش این مردکه... می دونستم به همین راحتی کنار نمی کشه.

مادربزرگ هارو بلند شد و مقابل همسرش ایستاد:

- الان چی میشه؟ ممکنه بتونن تو مجازاتش تخفیف بگیرن؟

پیرمرد نفسش را با خشم بیرون فرستاد و کتش را برداشت:

- مگه اینکه از رو جنازه ی من رد شه که بتونه قسر در بره. میرم وکیلمون رو ببینم.

و قدم های بلندش را سمت در خروج برداشت که همسرش نگران به دنبالش رفت:

- صبر کن منم بیام.

و لحظه ای قبل از خروج از اتاق، رو به نفس کرد:

- منو از حال این بچه بی خبر نذار مادر.

نفس چشم ی گفت و با مادرش در اتاق هارو تنها ماند.

- مگه نمی گفتی پدرش تو دادگاه جوری رفتار می کرده که انگار می خواسته خودش رو مجازات کنه؟

نفس نگاهش را از روی چهره ی رنگ پریده ی هارو برداشت و بی اینکه جوابی به آن سوال دهد، آرام رو به مادرش گفت:

- میرم به مین‌جه زنگ بزنم.

نمی خواست که بالای سر او با مین‌جه مکالمه کند. باور داشت که هارو همه چیز را می شنود. از اتاق که بیرون رفت، راهش را مستقیم سمت خروجی بیمارستان کشید و شماره ی او را گرفت. بوق دوم به سوم نرسیده بود که صدای گرفته ی مین‌جه در گوشش پیچید:

- الو؟

- این حقیقت داره؟ وکلای رئیس کیم درخواست تجدید نظر دادن؟

مستقیم سر اصل مطلب رفت و مین جه هم بی مقدمه جواب داد:

- درسته...

نفس روی یکی از نیمکت های محوطه نشست:

- ولی به نظر می اومد که رئیس کیم قصد داره خودش رو مجازات کنه. گفته بود که هیچ تخفیفی در مجازاتش نمی خواد.

- هنوز هم نمی خواد...

- پس دلیل این درخواست...

مین‌جه میان حرفش پرید:

- خودتون به زودی متوجه میشید. دادگاه تجدید نظر به زودی برگزار میشه!

و بی اینکه منتظر حرفی از نفس باشد، تماس را قطع کرد و نفس، مات به صفحه ی گوشی اش خیره شد...

***

مین‌جه گفته بود که دادگاه به زودی برگزار می شود... و همینطور هم شد. وکیل خانواده ی مادری هارو، به آن ها اطلاع داده بود که وکیل رئیس کیم درخواستی

مبنی بر اینکه موکلش دوران محکومیتش را در کره بگذراند تنظیم کرده و سفارت هم به کمکش آمده تا با مکاتباتش، بتوانند دادگاه را هر چه سریع تر برای آن تبعه ی خارجی برگزار کنند. همه ماتشان برده بود. همه از خودشان می پرسیدند که یعنی رئیس کیم می خواست که در کشوری دور از پسر بیمارش بماند؟ اما حسی عمیق به نفس می گفت که قضیه به همان جا ختم نمی شود... که پشت پرده ی این موضوع، اتفاقات دیگری قرار است بیفتد. عجیب این بود که مین‌جه هم هیچ حرفی نمی زد تا حداقل ابهامات نفس را برطرف کند. همه مانده بودند در یک ابهام عجیب... و دادگاه داشت به سمتی پیش می رفت

که خانواده ی مادر هارو حتی لحظه ای نمی خواستند! وکیل اصلی رئیس کیم داشت درخواستش را مطرح می کرد:

- با توجه به بیماری قلبی موکلم و وضغیت جسمی نامساعد او و همچنین به درخواست سفارت کره جنوبی برای رفاه حال تبعه ی این کشور، از دادگاه و قاضی پرونده درخواست می کنم که با انتقال موکلم به کره برای گذراندن دوران محکومیت در خاک کشورش موافقت کند. لازم به ذکر است که موکل بنده هیچ درخواستی مبنی بر کمتر شدن دوران محکومیت ندارد و صرفا به دلیل مشکلات جسمی،

امیدواریم که بتواند دوران محکومیت را در کشور خودش بگذراند.

هنوز ثانیه ای از بیان درخواستش نگذشته بود که وکیل خانواده ی مریم بلند شد:

- اعتراض دارم آقای قاضی...

قاضی اجازه ی صحبت داد و وکیل ادامه داد:

- همونطور که مستحضر هستید، خانم مریم اسفندیاری سال ها در خانه ی متهم در کشور غریب و به دور از سرزمین خودش حبس بوده... کمترین خواسته ای که میشه از دادگاه داشت، اینه که متهم طبق روال قبل دوران محکومیتش رو در ایران

بگذرونه تا شاید کمی از غم خانواده ای که سال ها از فرزندشون دور بودن و حتی فرصت ملاقات برای آخرین بار رو هم نداشتن کم بشه.

مادربزرگ هارو بی صدا اشک ریخت و همسرش چنان دستانش را مشت کرده بود که استخوان هایش سفید شده بودند. داغی که بر آن ها روا شده بود، هیچوقت سرد نمی شد...

- پانزده دقیقه استراحت اعلام می کنم... پس از آن، رای متعاقبا صادر خواهد شد.

قاضی که استراحت اعلام کرد، دوباره در دادگاه همهمه ایجاد شد. نفس کنار پدربزرگ و مادربزرگ

هارو نشسته و نگاهش خیره به مین‌جه بود که خونسردانه در ردیف دوم نشسته بود و حتی لحظه ای گردن نمی چرخاند تا آن ها را نگاه کند. رئیس کیم در دادگاه حضور نداشت و وکیلش به جای او صحبت می کرد. پانزده دقیقه قدر پانزده سال گذشت و وقتی قاضی دوباره در جایگاهش قرار گرفت، همه منتظر بودند رای دادگاه را بشنوند...

- در خصوص درخواست متهم، آقای کیم یونگ سو، تبعه کره جنوبی، برای تجدید نظر در محل حبس و گذراندن دوران محکومیتِ بیست ساله در کره جنوبی، دادگاه رای را چنین صادر می کند. با توجه به

وضعیت جسمی متهم و درخواست وکیل برای انتقال او به کره جنوبی و دریافت خدمات پزشکی از تیم پزشکی مد نظر، دادگاه با درخواست متهم موافقت می کند... با این حال از آنجا که جرم انجام شده علیه تبعه ی ایرانی بوده و متهم در دادگاه ایران محکوم شده، دولت کشور مقصد موظف است که تا پایان دوران محکومیت، گزارش های دقیق از وضعیت متهم به مراجع قضایی ایران ارائه دهد.

رای که صادر شد، دادگاه بلافاصله به هم ریخت. پدربزرگ هارو دیگر نتوانست تحمل کند. بلند شد و فریاد کشید:

- این چه بی عدالتی‌ایه؟ می فهمید دارید چی میگید؟ من حتی جسد دخترمم ندیدم. حتی یک بار هم سر خاکش نرفتم و شما به فکر رفاه حال متهمید؟

وکیل رئیس کیم با خونسردی داشت ورقه های روبرویش را جمع می کرد که مین جه بلند شد و راهش را سمت خروجی دادگاه کشید. پدربزرگ هارو خواست به سمتش هجوم ببرد که یکی از سربازها سد راهش شد و به زور به بیرون دادگاه هدایتش کرد:

- نظم دادگاه رو به هم نزن آقا.

پیرمرد دستانش را به شدت از اسارت او رها کرد و فریاد زد:

- دستتو بکش از من!

و خودش را به مین‌جه رساند و با توانی غیرعادی تن او را به دیوار پشت سرش کوبید و یقه اش را گرفت:

- به اون رئیس حرومزاده ت بگو... بهش بگو شده تا خود کره میام و

پیداش می کنم و انتقام بچه م رو با دستای خودم ازش می گیرم... برو بگو بهش!

مین‌جه با اینکه حرف هایش را نفهمیده بود، اما خونسردانه همان جا ماند و از پشت شانه های او، نگاهی به نفس انداخت که با نگاهی نگران از حال آشفته ی آن خانواده، ایستاده بود و به جنگی که

مقابلش بر پا شده بود نگاه می کرد. فکر اینکه این دختر در چند روز آینده قرار بود چطور بی‌تابی کند، شرمنده اش می کرد... شرمنده ی مردی که بیهوش در بیمارستان خوابیده بود... و نمی دانست که مین‌جه هر کاری می کرد، برای نجات جان او بود! حتی اگر اقداماتش اشک به چشمان نفس بنشاند...

***

ترس هایی که داشت، خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کرد، عملی شد... کمتر از یک هفته بعد از آخرین دادگاه، در حالی که دخترک دورادور می دانست که مین‌جه و وکلای رئیس کیم در تدارک

خروج او از ایران اند، تماسی از سمت مادربزرگ هارو همه چیز را دگرگون کرد... نفس تنها دو سه ساعت بود که به خانه برگشته بود تا دوش بگیرد که صدای تلفنش بلند شد. همانطور که موهایش را که حالا تا بالای شانه اش می رسیدند با حوله ای کوچک خشک می کرد، سریع جواب داد:

- سلام...

اما صدای آشفته و گریان زن، باعث شد چیزی ته دلش فرو بریزد...

- نفس... نفس، مادر... تو رو خدا بیا... بیا اینجا.

اولین فکری که از سرش گذشت، این بود که برای هارو اتفاقی افتاده... این بود که او را از دست داده است... زانوهایش یاری نکردند. تا شدند و محکم کنار میز آرایش زمین خورد.

- چ... چی شده؟ ها... هارو...

زن با گریه میان حرفش پرید:

- دارن می برنش... دارن بچه م رو با خودشون می برن! تو رو خدا بیا اینجا...

نفس، به معنای واقعی کلمه مُرد. در آن لحظه ذهنش بدترین اتفاقات را تصور می کرد. لب هایش با درد تکان خوردند:

- ک... کجا؟ کجا...

آن لحظه بدترین فکرها در سرش می چرخید... که هارو مرده است! عزیزش مرده است و آمده اند که پیکر بی جانش را ببرند. شاید جایی مثل سردخانه! حتی از تصورش هم مُرد... و ناگهان تمام توانش را جمع کرد و با تمام وجود جیغ کشید:

- چش شده؟ کجا بردنش؟

از صدای بلند جیغش، مادرش وحشت زده به اتاقش هجوم آورد و در را باز کرد:

- یا خدا... نفس! چی شده مامان؟

آن جیغ بلند انگار مادربزرگ هارو را به خودش آورد و بالاخره توانست بگوید:

- می خوان با بابای نامردش بفرستنش کره... باباش می خواد با خودش ببرتش!

هیچ سناریویی در ذهن نفس بدتر از مرگ او نبود. نفس حبس شده اش را بریده بریده بیرون فرستاد و تنها توانست بگوید:

- الان میام...

و تماس را قطع کرد. تمام وجودش می لرزید! با همان حال بلند شد و در ح الی که حتی حضور مادرش را هم درست متوجه نشده بود، تند تند مشغول لباس

عوض کردن شد. از موهایش آب می چکید هنوز که کیفش را برداشت و خواست سمت در برود که مادرش بازویش را گرفت و با صدای بلندی گفت:

- نفس، چرا حرف نمی زنی مادر؟ هارو چش شده؟ کجا میری با این حال؟

بازوهای دخترش را گرفته بود و محکم تکان می داد. نفس نگاه نمدارش را آشفته در چشمان او چرخاند:

- دارن می برنش... می خوان ببرنش...

- کجا نفس؟ کجا؟

و نفس ناگهان با وحشت زیر گریه زد:

- می خوان ببرنش کره... می خوان ازم بگیرنش مامان!

و سریع از کنار مادرش گذشت و صدای نگران او را از پشت سرش شنید:

- صبر کن منم بیام...

کمتر از دو دقیقه بعد، از خانه بیرون زده بودند. باران می بارید و به شدت ترافیک شده بود... همه چیز دست به دست هم داده بود تا دخترک را روانی کند! یک خیابان مانده بود به بیمارستان و ماشین ها میلی متری حرکت می کردند. قفل بودند انگار در هم... و زمان داشت بی رحمانه می گذشت! نفس نتوانست

طاقت بیاورد. در تصمیمی ناگهانی، در ماشین را باز کرد و تنها گفت:

- من زودتر میرم...

مادرش وحشت زده صدا بالا برد:

- نفس، صبر کن!

دخترک اما انگار نشنید... با توانی که نمی دانست از کجا آورده، در آن هوای سرد و زیر باران، با موهایی که از آن ها آب می چکید، دوید... دوید طوری که انگار جانش به آن دویدن ها بسته بود! دوید، طوری که تا به حال ندویده بود... و وقتی به ورودی بیمارستان رسید، نفس در سینه نداشت دیگر... نگاه

تمام آدم های اطراف به دختری بود که به حد مرگ نفس نفس می زد و تمام جانش خیس از آب باران بود.

مقابل آسانسور ایستاد و در حالی که می دانست چند بار زدن دکمه ی آن در سریع تر رسیدنش تاثیری ندارد، اما بارها آن دکمه ی لعنتی را فشار داد و بی طاقت از نرسیدنش، راهِ پله ها را در پیش گرفت. سه طبقه را یک نفس بالا رفت و با دیدن دو پلیس درجه‌دار و دو سرباز، چند فرد کره ای و مین جه در کنارشان، همان جا کنار پله ها ماتش برد... پدربزرگ و مادربزرگ هارو و پسرشان رضا هم آنجا حضور

داشتند و چنان سر و صداها زیاد و در هم بود که همه حتی همراه بیماران جمع شده بودند و تماشا می کردند... مادربزرگ هارو روبروی مین‌جه ایستاده بود، لباس او را در مشتش گرفته بود و با گریه ای پر از خشم داد می زد:

- نمیذارم ببریدش... باید از رو جنازه ی من رد بشی!

مین‌جه حرف هایش را نمی فهمید... اما حدس زدن اینکه چه می گفت، سخت نبود. آرام سر جایش ایستاده بود و بی هیچ حرفی به بلبشوی مقابلش نگاه می کرد. بازوی حاج علی در دست پسرش بود و صورتش

کبود از خشم! نفس خوب می دانست که پیرمرد در این لحظات به خون آن ها تشنه است...

- مین‌جه شی!

نفس نتوانست طاقت بیاورد. صدای لرزان اما پر از خشم و بلندش، تمام نگاه ها را به سمتش چرخاند. نفس در حالی که هر دو دستش محکم مشت شده بود، قدم های بلندش را به سمت آن ها برداشت... دست مادربزرگ هارو از لباس مین‌جه افتاد و نفس روبروی او ایستاد و سر بالا گرفت تا مستقیم در چشمانش نگاه کند و به کره ای پرسید:

- اینجا چه خبره؟

مین‌جه نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- هارو یه آدم بالغه اما از اونجایی که در کماست، پدرش سرپرست قانونیش محسوب میشه! حتی اگه زندانی باشه، اما این اختیار رو داره که محل بسترِیِ پسرش رو انتخاب کنه! و تصمیم گرفته که هارو رو همراه خودش منتقل کنه کره...

چانه ی نفس می لرزید وقتی که با خشم غرید:

- به چه حقی؟

مین‌جه خونسردانه جواب داد:

- به همون حقی که قانون بهش داده! به حقِ سرپرستیش بر پسر مریضش!

- قانون این حق رو بهش میده که هارو رو از خانواده ی مادریش جدا کنه؟ این حق رو بهش میده که پسر مریضش رو مجبور به یه پرواز طولانی کنه که ممکنه براش خطرناک باشه؟

مین‌جه قدمی جلو گذاشت:

- خانواده ش اگه خواستن، می تونن تو کره به دیدنش بیان. پرواز هم براش مشکلی ایجاد نمی کنه. یه پزشک از سمت سفارت تا کره همراهیش می کنه... و جدا از هر چیزی...

نگاهش جدی تر شد و حتی با اینکه کره ای صحبت می کرد و می دانست خانواده ی هارو نمی شنوند، اما با صدای آرام تری گفت:

- این به نفع خود هاروئه!

نفس لب باز کرد تا بپرسد... با دل خون بپرسد که مگر کره شهر اطراف بود که هر وقت دلشان خواست بیایند و سر بزنند؟ اما هنوز هیچ چیز نگفته بود که هارو را به روی برانکارد مخصوص از اتاقش بیرون آوردند و پدربزرگش لبه ی برانکارد را گرفت:

- حق ندارید ببریدش... نمیذارم!

و رو به نفس کرد و با خشم داد زد:

- بهشون بگو... ترجمه کن تا بفهمن!

نفس نگاه وحشت زده اش را میان آن ها چرخاند و قبل از او، یکی از کارمندان سفارت که فارسی بلد بود، قدم جلو گذاشت و رو به پیرمرد گفت:

- لطفا مانع انتقال نشید... در غیر این صورت مجبور میشیم از پلیس کمک بگیریم!

حاج علی با خشم جلو رفت و با مَرد درگیر شد:

- کمک بگیرا! کمک بگیر ببینم چه غلطی می تونید بکنید؟

پسرش سریع مداخله کرد:

- بابا آروم باش!

پیرمرد اما هیچ چیز در آن لحظات مانعش نمی شد. بازویش را به شدت از دست پسرش بیرون کشید و با خشم و درماندگی داد زد:

- دستتو بکش از من! دارن بچه م رو می برن... چطوری آروم باشم؟

مین‌جه که وضعیت را آشفته دید، با همان کارمند سفارت چند کلمه ای به کره ای حرف زد و او حرف هایش را به ماموران که ایستاده بودند انتقال داد. کمی بعد و با مداخله ی ماموران، برانکارد سمت آسانسور هل داده شد. مادربزرگ هارو جیغ کشید و بر

زمین افتاد و حاج علی میان دستان پسرش اسیر ماند و صدای فریادهایش لحظه ای قطع نشد:

- دخترم رو ازم گرفتید، بس نبود؟ به چه حقی اینکارو با ما می کنید؟ می کشمتون... به خدا می کشمتون!

نفس تنها کسی بود که آن لحظات پا به پای مین‌جه و سایر همراهان، کنار برانکارد هارو می دوید. جانش داشت به لب می رسید رسما! وارد آسانسور که شدند، دست هارو را گرفت و با دیدن صورت آرامش طوری که انگار در خواب بود، رو به مین‌جه هق زد:

- نبریدش... تو رو خدا نبریدش!

سیب گلوی مین‌جه با درد پایین رفت اما چیزی نگفت... در حالی که می دانست حق اوست که بداند پشت پرده ی این اتفاقات چه خبر است. درِ آسانسور که در همکف باز شد، مادر نفس را روبرویشان دیدند! تازه رسیده بود و از دیدن صحنه ی مقابلش ماتش برده بود:

- نفس... چرا این بچه اینجاست؟ چرا...

حرفش تمام نشده بود که برانکارد را به بیرون هل دادند و دست نفس از دست هارو جدا شد. نفس حتی لحظه ای دست از صحبت با مین‌جه برنمی داشت:

- پس واسه همین رئیس کیم می خواست به کره منتقل بشه؟ که هارو رو ببره با خودش؟ که بیشتر از این داغ بذاره رو دل این خانواده؟

مین‌جه هیچ حرفی نمی زد و همین نفس را آشفته تر می کرد:

- چطور دلتون میاد؟ چطور می تونید اینکارو با من و خانواده ش بکنید؟

رسیده بودند مقابل آمبولانسی که منتظرشان بود و درست لحظه ای که در آمبولانس باز شد، نفس بازوی مین‌جه را گرفت و داد زد:

- جواب منو بده!

و مین‌جه با همان صدای بلند مثل نفس جواب داد:

- این به نفع خودشه!

لحظه ای میانشان سکوت برقرار شد. هر دو خیره به هم نفس نفس می زدند! مین‌جه به سختی به خودش مسلط شد و با لحن آرام تری گفت:

- می خواید تا فرودگاه همراهیش کنید؟

نفس با چشمان خیس نگاهش کرد. نگاهش آنقدر پر از درد بود که مین‌جه نگاهش را از آن چشم ها دزدید:

- سوار بشید لطفا. تو راه براتون توضیح میدم.

نفس چاره ی دیگری نداشت. می خواست همه چیز را بفهمد... و از طرفی تا جایی که فرصت داشت کنار هارو بماند! پس بی حرف سوار آمبولانس شد و مین‌جه هم روبرویش نشست و همان لحظه مادر نفس خودش را به آمبولانس رساند:

- نفس... کجا میری مادر؟

نفس با بغض جواب داد:

- میرم فرودگاه. می خوام کنارش باشم...

و درِ آمبولانس در حالی بسته شد که مادر و دختر با چشمان خیس به هم نگاه می کردند. نفس دوباره دست هارو را گرفت و تکنسین اورژانس ماسک

اکسی‌ژن را روی صورتش مرتب کرد. نگاه خیس نفس از صورت رنگ پریده ی او به مین‌جه افتاد:

- چرا اینکارو با ما می کنید؟

داشت آرام آرام گریه می کرد. انگار تازه باورش شده بود که دارد چه اتفاقی می افتد...

مین‌جه آن پتوی نازک را روی تن هارو بالا کشید و گفت:

- گفتم بهتون... این به نفع خودش هست! فکر می کنید پیش خانواده ای که تو خونه شون یک نفر به هارو شلیک کرده جاش امنه؟

- مگه پدربزرگ و مادربزرگش بهش شلیک کردن؟ مگه اونا می خواستن که...

- شهروز تو این قضیه دست داشته!

چنان ناگهانی و بی مقدمه گفت که نفس در سینه ی دخترک گره خورد...

- چی؟

مین‌جه نگاهش را به چهره ی آرام هارو دوخت و ادامه داد:

- به رئیس کیم چند ماه قبل در کره شلیک شد... یادتون هست؟

نفس یادش بود... اصلا مگر می شد که یادش برود؟ رئیس کیم زخمی شده بود، هارو برای کمک به پدرش به کره رفته بود و ماه ها جدایی افتاده بود میانشان و بی خبری...

- کسی که دستور شلیک به رئیس کیم رو داده بود، چند ماهیه که فرار کرده. وقتی هارو برگشت به ایران، اون مرتیکه دائم به رئیس کیم پیام می فرستاد و جون هارو رو تهدید می کرد.

- این... چه ربطی به شهروز داره؟

مین‌جه مستقیم در چشمانش نگاه کرد:

- آدم های اون مرتیکه تو ایران با شهروز ارتباط گرفتن! اون مهمونی که هارو اونجا زخمی شد، به اصرار شهروز تدارک دیده شده بود... هنوز نمی دونیم که شهروز از اینکه می خواستن تو اون مهمونی به هارو شلیک کنن خبر داشته یا نه... اما خواسته یا ناخواسته، در زخمی شدن هارو شریکه! ما نمی تونیم بذاریم هارو همین جا بمونه. جایی که بهش شلیک کردن و آدم هایی که باعثش بودن دارن آزادانه واسه خودشون می چرخن!

دست راست نفس به شدت لرزش گرفته بود. هیچوقت از شهروز دل خوشی نداشت اما هیچوقت

هم فکرش را نمی کرد که او تا این حد پیش برود...

- حالا خودتون قضاوت کنید... نپس شی! به نفع هارو هست که کجا بمونه

؟

اشک داغ نفس گونه اش را سوزاند... و پشت بندش اشکی دیگر و اشکی دیگر... جوابش را از قبل می دانست! اما با دلِ خونش، با دلتنگیِ بی نهایتش چه می کرد؟

اشک هایش به گریه ای بی صدا تبدیل شد. بی اینکه جوابی بدهد، پیشانی به پیشانی هارو چسباند و کنار گوشش به فارسی میان گریه زمزمه کرد:

- من چطور طاقت بیارم؟ چطور نبینمت؟

دستش را محکم تر گرفت...

- چطور هر روز دستاتو نگیرم؟ چطور جای خالیت رو طاقت بیارم؟

سر عقب کشید و به صورت او نگاه کرد و هق زد با درد:

- من چطور رهات کنم بری؟ من چطور رهات کنم؟

مین‌جه تمام مدت به دستانش خیره شده بود و حرفی نمی زد تا نفس با هارو وداع کند... برای چند ماه... تا زمانی که فرصت دیدار دوباره فراهم شود.

وقتی به فرودگاه رسیدند، خانواده ی مادری هارو به همراه مادر نفس از قبل رسیده بودند... آمبولانس بخاطر وضعیت هارو آرام حرکت می کرد و همچنین از مسیر دیگری رفته بود. برانکارد را که از آمبولانس خارج کردند، نفس حتی یک لحظه دست هارو را رها نکرد. هنوز مادرش و خانواده ی هارو را ندیده بود. رو به مین‌جه پرسید:

- اگه پرسیدن، می تونم بهشون بگم؟ در مورد شهروز...

مین‌جه لحظه ای به ساعتش نگاه کرد و جواب داد:

- حکم جلبش صادر شده... احتمالا تا الان خبر دستگیریش به گوش خانواده ش رسیده!

و همینطور هم شده بود... خانواده ی هارو در راه فرودگاه که بودند، خبر دستگیری شهروز را به آن ها داده بودند. پسرشان رضا که از همین مسیر برگشته بود. پدربزرگ و مادربزرگ هارو اما ترجیح داده بودند که به فرودگاه بروند تا برای آخرین بار نوه شان را ببینند...

برانکارد که وارد سالن فرودگاه شد، تمام نگاه ها سمتشان چرخید و درست در همان لحظه، رئیس کیم را هم با یک گروه اسکورت و دستبند به دست آوردند.

پدربزرگ هارو دیگر توانِ چند ساعت قبل را نداشت. زانوهایش یاری نمی کردند انگار... به سختی خودش را مقابل رئیس کیم رساند و در حالی که کمرش از خیانتی که شهروز در حقشان کرده، شکسته بود و همزمان می دانست که جای هارو دیگر اینجا امن نیست، اما با خشم و

صدایی که می لرزید، گفت:

- بازم زهرت رو بهمون ریختی نامرد... لعنت به اون روزی که مریم رو دیدی!

و برخلاف هشدارها، قدمی جلو گذاشت و درست سینه به سینه ی او گفت:

- حتی اگه یه روزم از عمرم باقی مونده باشه، انتقام بچه م رو جوری ازت می گیرم که آرزوی مرگ کنی... هر چند...

نگاهش را به برانکارد هارو دوخت و ادامه داد:

- تو همین الانش هم داری درد می کشی... ولی کاش باعث درد کشیدنت این بچه نبود! حیف این بچه که خون تو توی رگ هاشه...

رئیس کیم حتی یک کلمه حرف هم نزد. نگاهش تنها به هارو خیره مانده بود که بی حرکت و آرام روی برانکارد خوابیده بود. نگاه کرد به پسری که لا غر شده بود... آب شده بود انگار! و اشک ریخت... اشکی که

مثل خونِ دل بود. چند ماه پسرش را ندیده بود و حالا او را در این وضعیت می دید... بیهوش... و در حالی که پزشکان از او قطع امید کرده بودند!

با همراهی پلیس، رئیس کیم را زودتر بردند و حالا وقت خداحافظی با هارو بود. آرام بودن پدربزرگ و مادربزرگ هارو و غیبت پسرشان، شک نفس را به یقین تبدیل می کرد که آن ها هم در مورد شهروز فهمیده اند... چیزی تا پرواز نمانده بود. باید زودتر هارو را می بردند... و پدربزرگش مردی نبود که مقابل همه گریه کند. اما برای هارو غرورش را شکست!

دست او را گرفت و به لب هایش چسباند و اشک ریخت:

- زودی میام پیشت بابا. خیلی زود دوباره همو می بینیم. برات جبران می کنم همه چی رو. ببخش پدربزرگت رو... ببخش که خونه ی من به جای نقطه ی امنت، قتلگاهت شد!

و وقتی پیشانی او را بوسید، اشکش روی صورت هارو چکید... حالا نوبت مادربزرگ هارو بود که خداحافظی کند. گریه هایش دل سنگ را هم آب می کرد. این پسر، یادگار مریمش بود و داشتند او را ناگهان می بردند...

- حسرت دیدن دوباره ی رنگ چشماتو به دلم گذاشتی مادر... چشمایی که انگار چشمای مادرتن! ولی ما دوباره همو می بینیم... مگه نه؟ اون موقع نمیذارم حتی خم به ابروت بیاد... اون موقع روی چشمام میذارمت!

وقتی عقب کشید، مادر نفس او را در آغوش گرفت و زن در آغوش او گریه های دردناکش را ادامه داد... مگر آسان بود آنقدر ناگهانی دل کندن؟ و حالا نوبت نفس بود. نوبت او بود که برای مدتی طولانی و نامعلوم تا دیدارِ دوباره خداحافظی کند. کنار برانکارد هارو روی زانوهایش نشست تا سرش مماس با سر او قرار

بگیرد. انگشتان ظریفش میان موهای او می رقصید و لب هایش میان اشک طرح کمرنگ لبخند داشتند:

- خیلی دوستت دارما... اونقدری که حتی باورت نشه! اونقدری که بخوام تمام دردهات رو به جونم بخرم... ولی تو یه لحظه چشماتو باز کنی!

فاصله گرفته بودند تا او راحت تر حرف بزند... و نفس آرام وداع می کرد:

- دارن می برنت خونه... می دونم که می دونی! می دونم که آگاهی... خیلی تلاش کردم تا اینجا برات خونه باشه. ببخشید که نبود... ببخشید که نشد.

دست او را به صورت خودش چسباند و هق زد:

- میگن اینطوری بهتره برات... شایدم واقعا بهتر باشه! ولی من با نداشتنت چیکار کنم؟ هوم؟ چشماتو باز کن و بهم بگو چیکار کنم؟ بگو چطور طاقت بیارم وقتی دستات نیستن که بگیرمشون؟ وقتی نمی تونم موهاتو شونه کنم؟ نمی تونم مطمئنم باشم که حالت خوبه یا نه؟ مراقبتن یا نه؟ چیکار کنم با این نگرانی که جونم رو می گیره آخر؟ چطور شبا قبل از یه دل سیر نگاه کردن بهت بخوابم؟ چطور نفس بکشم وقتی هر لحظه نفساتو می شمردم؟

دست روی قلب او گذاشت و هق زد:

- من هر شب تا صبح چند بار چک می کردم که ببینم قفسه سینه ت تکون می خوره یا نه؟ که حالت خوبه یا نه؟ کی می خواد از حال تو به من خبر بده؟ آخ بمیرم برات من...

کسی خواست مداخله کند و به نفس بگوید که وقت رفتن است اما مین‌جه نگذاشت. نمی خواست که همین فرصت خداحافظی لحظه آخری را هم از نفس بگیرد... دخترک در آخرین ثانیه ها، پیشانی اش را به شقیقه ی او چسباند و تلاش کرد که در آخرین صحبت هایش گریه نکند اما بغض از صدایش نرفت که نرفت:

- من میام پیشت... خیلی زود! قول میدم که زود بیام پیشت... تو هم قول بده که زود چشماتو باز کنی... باشه؟

و جوابش از سمت او، باز هم سکوت بود و سکوت... نفس پیشانی اش را بوسید. شقیقه اش را... گونه اش... و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- به امید دیدار... هارو شی!

و در حالی که هنوز دست او را در دستش داشت، مین‌جه کنارش ایستاد و نفس را دلگرم کرد:

- مراقبش هستم. نگران نباشید.

و نفس بی اینکه چشمانش را از هارو بردارد، خطاب به مین‌جه التماس کرد:

- منو بی خبر نذارید از حالش... خواهش می کنم!

و آخرین بوسه بر همان دستِ کبود... و برانکاردی که هل داده شد و دستی که جدا شد از دست معشوق... و دختر عاشقی که به چشم خود، دید که جانش می رود...

***

از وقتی که خودش و آرزوهایش را شناخته بود، انتظار این لحظات را می کشید... لحظه‌ای که چمدان باز کند و چهارزانو بنشیند مقابلش... و با قلبی که از شوق

می تپد، لباس تا کند و وسیله در آن جا دهد... که یک چشمش اشک باشد از شوق و چشم دیگرش، خون از دلتنگی برای عزیزانش... حالا اما این لحظه رسیده بود! سخت بود، طول کشیده بود، جان کنده بود، اما رسیده بود! حالا چهارزانو نشسته بود مقابل چمدانش و چشمانش نم اشک داشت... حالا آرزوی همیشگی‌اش از همیشه به او نزدیک تر بود! اما قلبش نه به شوق رسیدن به آن آرزو، بلکه به شوق رسیدن به مردی می تپید که در کشور آرزوهایش خوابیده بود... هنوز هم خوابیده بود... حتی حالا که درست هشت ماه از رفتنش و آن خداحافظیِ غریبانه در فرودگاه می گذشت! نفس با پشت دستش اشکی را

که هنوز نچکیده بود، از مژه های بلندش پاک کرد و با خودش گفت که کاش آرزوها در زمان مناسب خودشان برآورده می شد... کاش آدم مجبور نبود برای رسیدن به چیزهایی که گاهی دیگران مثل آب خوردن بدستش می آوردند، آنقدر جان بکند! کاش ذوق آدم ها، فدای زمان نمی شد...

بغضش را محکم فرو فرستاد و زیر لب با خودش حرف زد:

- گریه نمی کنی... دل مامان رو خون نمی کنی... نهال رو گریه نمیندازی! در تمام این ماه ها و روزها که در تدارک رفتن بود، می دید که مادرش دور از

چشم او اشک می ریزد. مادری که برای هر کاری در این مسیر، پا به پایش قدم برمی داشت. از کارهای بانکی برای تمکن مالی و گردش حساب گرفته تا ترجمه ی مدارکش و دوندگی‌های مربوط به درخواست برای دانشگاهِ مقصد و کارهای سفارت... پیش چشم دخترش، خودش را محکم نشان می داد و پشت سرش، از دلتنگی‌ای که در انتظارش بود گریه می کرد. اصلا خودش نفس را راضی کرده بود به رفتن! خودش او را دلگرم کرده بود که حتی اگر او کنارشان نباشد، حالشان خوب است و از پس خودشان برمی آیند... دلتنگش می شوند اما اگر ببینند به آرزویش رسیده و حال دلش کنار مردی که دوستش

دارد بهتر است، این دلتنگی به تمام دنیا می ارزد... و واقعا هم همین بود! اما گاهی زور دلتنگی عجیب می رسید... آن هم وقتی که هنوز دلتنگی واقعی از راه نرسیده بود!

- نفس، مامان... قرص سرماخوردگی برداشتی؟ مسکن چی؟ میگن مسکن های اونور تاثیر آنچنانی رو ما ایرانی‌ها نداره... تو هم که بدنت ضعیفه و هر ماه کلی درد می‌کشی... می‌ترسم یهو...

مادر بود و نگرانی‌های مادرانه‌اش! نفس با بغض لبخند زد و همزمان با نشان دادن کیسه‌ی داروها به او، میان حرفش پرید و دلگرمش کرد:

- برداشتم مامان... خیالت راحت.

مادرش روی دو زانو مقابل چمدانش نشست. چشمان سرخش نشان می داد که یک دل سیر قبل از آمدن به اتاق گریه کرده...

- نبات‌ها رو گذاشتی تو چمدون؟ زعفرون چی؟ زعفرون گیر نمیاد اونجا... این پسته‌ها رو...

نفس دست روی دستش گذاشت و آرام صدایش زد:

- مامان...

مادرش لب بست و سر بالا آورد. نگاه سرخش در چشمان نفس دو دو زد و ناگهان هر دو همزمان

بغضشان شکست و آغوش‌شان پناهِ هم شد.

- می‌دونم که چقدر انتظار این روزا رو کشیدی... اگه اون عامری نامرد به بابات خیانت نمی‌کرد، تو همون سال‌ها می رفتی و به آرزوت می رسیدی... شاید بابات هم الان...

ادامه نداد و ناگهان فهمید که از شدت احساسات شدیدش، دارد روی زخم خود و دخترش نمک می پاشد... نفس چشم بست و اشکی بی صدا از چشمانش سر خورد. خیلی چیزها می توانست متفاوت باشد اگر آن اتفاق ها نمی افتاد... تا ابد فکر اینکه همه چیز می توانست طور دیگری پیش برود، از سرش بیرون نمی

رفت که نمی رفت... اما بالاخره باید واقعیتِ این روزهایش را می پذیرفت و با آن سازگار می شد!

مادرش تک سرفه ای زد تا گریه اش را تمام کند و کمی از نفس فاصله

گرفت و چشم دوخت در چشمان خیسش:

- ولی شاید این اتفاق‌ها باید می افتاد... باید زمان می گذشت تا هارو بیاد تو زندگیت! شاید اگه دنیا اونطوری نمی چرخید، هیچوقت مردی مثل هارو رو ملاقات نمی کردی...

نفس هم به همین فکر می کرد. شاید تمام آن اتفاقات هر چند تلخ، افتاده بود تا پای صاحب آن چشمان

عسلیِ مهربان به زندگی اش باز شود... پای مردی که حالا نزدیک یک سال می شد که در کما بود.

- مامان... یعنی تمام این اتفاق ها افتاد که برسیم به این نقطه؟ من الان دارم آرزوهای چند سال قبلم رو زندگی می کنم ولی چرا دلم خوش نیست؟ چرا قفسه سینه م سنگینه؟ چرا هارو چشماشو باز نمی کنه؟

سوال آخرش، بزرگ ترین دردش بود... دردناک ترین سوالش! مادرش سر او را در آغوش گرفت و روی موهایش را بوسید:

- چشماشو باز می کنه... بهوش میاد! مطمئنم... به دلم افتاده که همه چی درست میشه.

نفس در کنار احساساتی بودن، به شدت منطقی بود... اما ترجیح داد که در آن لحظات، به حس ششم مادرش اعتماد کند و باور داشته باشد که همه چیز درست خواهد شد... که دوباره رنگ آن چشم ها را خواهد دید!

***

تا آخرشب مشغول بستنِ آن دو چمدان بزرگ و بعد، وزن کردنش در خانه برای جلوگیری از اضافه بار خوردنِ احتمالی در پرواز بودند... حتی لباس هایی را که قرار بود در فرودگاه بپوشد، حاضر و آماده کنار گذاشته بود و به توصیه ی مادرش که می گفت "گول

زمستون های ایران رو نخوری کم لباس بپوشی‌ها... میگن زمستون‌های کره استخون‌سوزه"!، یک کاپشن بادی مشکی رنگ و گرم هم خریده بود تا روی تمام لباس هایش بپوشد.

چیزی تا کریسمس باقی نمانده بود. همیشه عاشق تزئینات کریسمس بود. آرزو داشت که روزی کریسمس کره و آن تزئینات زیبا و چراغانی های دلربا را با چشمان خودش ببیند. کنار درخت کریسمسِ تزئین شده عکس بگیرد و از ته دل لبخند بزند... اما حالا شوق زیادی در دل نداشت. دلش تنها با مردی پر شده بود که چندین ماه رنگ چشمانش را ندیده بود...

آخرین شب بود... آخرین شبِ حضورش در ایران! آخرین شبی که هوای تهران را نفس می کشید. روی تخت دونفره ای که مادرشان می خوابید، میان نهال و مادرش خوابیده بود و خواب به چشم هیچکدام نمی آمد. نهال با تمام کوچک بودنش، از رفتن او حمایت کرده بود! اما نفس از صدای فین فین کردن های خواهرکش، می توانست بفهمد که دل کوچکش گرفته و بی صدا گریه می کند... بوسه ای روی سر نهال زد و بی اینکه گریه کردنش را به رویش بیاورد و مبادا معذبش کند، به سقف خیره شد و تند تند پلک زد تا اشک نریزد. نور ماه کمی اتاق را روشن کرده بود... و یک

دستش در دست مادرش بود و دست دیگرش در دست نهال! هیچکدام حرفی نمی زدند چون بلافاصله بعد از اولین کلمه، بغضشان می شکست... این میان اما کوچک ترین عضو خانواده، نهال، توانست سکوت را بشکند و با بغض از خواهرش درخواست کند:

- وقتی خواستی برگردی برام کلی نودل کره‌ای بیار...

نفس دست کوچک او را محکم تر میان دستش فشرد:

- میارم...

نهال بینی اش را بالا کشید و صدایش بدتر لرزید:

- دوکبوکی هم می خوام... طعم کربونارا!

نفس از اینکه خواهرش با آن سن کم همه چیز را آنقدر خوب می شناخت، تک خنده ای کرد میان بغضش:

- چشم... اونم میارم!

و نهال ناگهان به پهلو چرخید و مهم ترین درخواستش را مطرح کرد:

- ولی اگه هیچی هم نیاوردی عیب نداره... به جاش آجوشی رو با خودت بیار!

بغض نفس شدیدتر شد و راه نفسش بسته... چطور به دختر کوچک کنارش می گفت مرد جوانی که آجوشی خطابش می کند، ماه هاست که خوابیده و شاید

هیچوقت چشم باز نکند؟ با دلِ خون، از در شوخی وارد شد:

- آجوشی به مردای سن بالا میگن... وقتی با خودم آوردمش، بهش بگو اوپا!

نهال پشت چشمی نازک کرد و گونه اش را به بازوی خواهرش کشید:

- قبلا هم بهش گفتم آجوشی! ناراحت نمیشه. خیلی مهربونه...

قلب نفس تیر کشید و اولین روزی که نهال و هارو با هم روبرو شده بودند، مثل فیلم از پیش چشمانش گذشت. دخترک راست می گفت. هارو خیلی مهربان

بود! آنقدری که وقتی عزیزانش آزارش می دادند، باز هم مهرش را از آن ها دریغ نمی کرد...

مادر نفس فهمید که هوای چشمان دخترش بارانی است. پس دستش را محکم تر گرفت و زمزمه کرد:

- فرداشب این موقع تو هواپیمایی...

دل نفس گرم شد و همزمان گرفت! صدایش لرزید:

- فرداشب این موقع، دیگه شما رو کنار خودم ندارم...

هوای چشمان مادرش دست کمی از خودش نداشت... اما دست گذاشت بر روی قلب پرتپشِ نفس و اطمینان داد:

- ما اینجاییم... درست همین جا... تو قلبت!

اشک نفس از گوشه ی چشمانش سر خورد و بر بالشت زیر سرش چکید... و با خودش فکر کرد که کاش چمدانش آنقدری بزرگ بود که مادرش و نهال هم در آن، جا شوند... کاش می توانست مزار پدرش را هم با خودش ببرد و هر وقت دلش از دنیا گرفت، بر روی سنگ سردش گریه کند. کاش می توانست خانه شان را که بالاخره توانسته بودند پسش بگیرند و به آن برگردند، در چمدانش بگذارد و با تمام آدم های خانه، با خودش ببرد آن سر دنیا... کاش چمدانش قدر

تمام عزیزانش جا داشت. کاش چمدانش قدر قلبش بزرگ بود!

***

شیشه ی ماشین را تا نیمه پایین کشید و سر به آن تکیه داد تا باد سرد زمستانِ تهران، صورتش را نوازش کند. تا آن را به خاطر بسپارد و خاطراتش را با خودش ببرد... همیشه مسیر فرودگاه را تصور می کرد... آخرین تصاویری که از شهرش می دید... از حس عجیبی که دیگران قبل از ترک خاکشان تجربه می کنند، شنیده بود... اما تا خودش تجربه نکرده بود، عمقش را نمی فهمید. نمی توانست حسش را توصیف

کند. از همین حالا دلتنگ نهال و مادرش شده بود... و همزمان دلش می خواست که زمان پرواز کند و خودش را کنار مردی ببیند که بیهوش بود هنوز اما نفس می کشید... که دلش لک زده بود برای شنیدن صدای نفس هایش... و گرفتن آن دست ها... هر چند که آن مَرد، نمی توانست متقابلا دستش را بگیرد. هنوز هم باورش نمی شد که هشت ماه از او دور بود... و هنوز هم! هنوز هم قدر بیست و چهار ساعت، فاصله بود میانشان... هنوز هم نمی دانست که چطور آن هشت ماه را طاقت آورده بود... اما موجود عجیبی بود آدمیزاد! از پس جنگ هایی در زندگی سالم بیرون می آمد که روزی حتی تصورش هم نمی کرد.

غروب بود... خورشید داشت چشم می بست و همه چیز دلگیرتر به نظر می رسید. چشم بست و گذاشت باد یخی که برایش مثل نسیم بود، در عمق خاطراتش ثبت شود... قطره اشکی که از چشمش چکید را پاک نکرد. اشکی که همان جا روی صورتش یخ زد...

با توقف ماشین مقابل ورودی فرودگاه، چشم باز کرد و مادرش دستش را محکم تر فشرد. بالاخره شب شده و خورشید روزش را در سمت دیگری از دنیا شروع کرده بود... درست مثل او که قرار بود زندگی جدیدی را آن سر دنیا شروع کند... می توانست صدای نفس های بریده ی نهال از بغض را دوباره بشنود. راننده، ماشین

را به پارکینگ فرودگاه هدایت کرد و نفس و مادرش چمدان هایش را از صندوق عقب بیرون آوردند. کوله پشتی بزرگش را که طرح زیبای نقشه ی جهان داشت و قبل از تمام آن ماجراها و ورشکست شدن پدرش، برای مهاجرتش به کره خریده بود، روی شانه انداخت و سمت ترمینال پروازهای بین المللی راه افتادند. هیچکدام به چشمان هم نگاه نمی کردند تا مچ یکدیگر را برای اشک های مخفی در

چشمانشان نگیرند. از گیت بازرسی اول که رد شدند و پا به ساختمان اصلی گذاشتند، با دیدن آدم های زیادی مثل خودش که در حال وداع با خانواده بودند،

دلش بیشتر گرفت... و همزمان به خودش گفت که تنها نیست. آدم های زیادی مثل خودش هستند... آدم وقتی آدم های دیگری را با شرایط مشابه پیدا می کرد، کمی دلش آرام می گرفت...

- خیلی زود رسیدیم. دو ساعت دیگه گیت باز میشه. بریم کافی شاپ فرودگاه یه چیزی بخوریم؟

دلش می خواست از تک تک لحظاتش کنار نهال و مادرش استفاده کند. آنقدری از همان دو ساعت خاطره بسازد که مدت ها با یادآوری شان بخندد و گریه کند.

هر سه پشت میز کافه نشسته بودند. نهال با شیک شکلاتی اش مشغول بود و مادرش بی اشتها مشغول اسپرسوی تلخش... و نفس آن آیس لاته ی بدون شکری را که از علایقش بود، آرام آرام می نوشید که تا رسیدن به ترکیه و بعد گذراندن زمان ترانزیت تا پروازش به سئول، انرژی داشته باشد...

- هنوزم نمی خوای به مین‌جه بگی که داری میری کره؟

نفس دست از هم زدن قهوه‌اش و گوش دادن به صدای گوش‌نوازِ یخ‌ها برداشت و خیره به مادرش جواب داد:

- نه... وقتی رسیدم کره، بهش زنگ می زنم. اگه زودتر بهش بگم، ممکنه تو زحمت بیفته.

نگرانی هنوز هم عضو جدایی ناپذیر چشمان مادرش بود:

- ولی کاش بهش می گفتی مادر... حداقل یکی میومد فرودگاه استقبالت تو کشور غریب...

نفس دست روی دست مادرش گذاشت و با اطمینان لبخند زد:

- من از پس خودم برمیام مامان. دخترت رو که می شناسی! نگران نباش.

دل مادرش هر چند که هنوز آرام نگرفته بود، اما چشم بست در جوابش و به اطمینان باز کرد... دخترکش از پس خیلی چیزها به تنهایی برآمده بود؛ اما هیچ چیز حریف نگرانی های مادرانه نمی شد...

نزدیک باز شدن گیت که رسید، بلند شدند اما نفس می خواست تا حد امکان دیرتر برود. خیره به صفی که کم کم داشت مقابل گیت شکل می گرفت، نفس عمیقی کشید و با خودش گفت که هنوز هم وقت هست... هنوز چند دقیقه ی دیگر فرصت دارد... نگاهش را میان مادرش و نهال چرخاند و بغضش در

مرز شکستن بود که صدای آشنای زنی را از پشت سر شنید:

- نفس، مادر!

مبهوت از صدایی که شنیده بود، سر برگرداند و با دیدن پدربزرگ و مادربزرگ هارو که به سمتشان می آمدند، ماتش برد! دیروز به خانه شان رفته و از آن ها خداحافظی کرده بود... و در مقابل اصرارشان برای آمدن به فرودگاه، راضی شان کرده بود که نیایند... هر چند که آن ها هم اهمیتی نداده و کار خودشان را کرده بودند.

- مادر!

در این چند ماه، با خانواده ی هارو صمیمی تر شده بود و مادربزرگش را "مادر" صدا می کرد. هر چند که پدربزرگ هارو، هنوز برایش "آقای اسفندیاری" بود و خجالت می کشید از آن حد فراتر برود. زن با مهربانی برایش آغوش باز کرد و نفس میان بازوهایش مهمان شد:

- چرا زحمت کشیدید آخه؟ به خدا راضی به اذیت شدنتون نبودم.

زن پس از آغوشی مادرانه، گونه ی نفس را بوسید و صادقانه گفت:

- چه زحمتی مادر؟ تو خیلی وقته که دخترمونی!

و همسرش حرفش را ادامه داد:

- آدم بدرقه ی عروسش نمیاد؟

گونه های نفس رنگ گرفت و خجالت کشید در چشمان مرد مقابلش نگاه کند. مدت ها بود که نفس را عروس خانواده شان خطاب می کرد و با

جدیت می گفت که پس از بهوش آمدن هارو، باید زودتر برای نوه اش آستین بالا بزند... و نفس می دانست که این مرد، ناخوداگاه می خواست تمام کم لطفی هایش را در حق او و هارو جبران کند... که پدر باشد و پدرانه هایش را خرج کند! این زن و مرد، در این هشت ماه بارها نفس را به خانه شان دعوت کرده

بودند. حتی پدربزرگ هارو هم مقابل او تا حد زیادی از قالب مغرورش خارج می شد.

یک ماه بعد از زمانی که هارو به کره منتقل شده بود، پدربزرگ و مادربزرگش کارهایشان را درست کردند و به دیدار نوه شان رفتند و سه هفته ی تمام، تا پایان مهلت ویزایشان کنار هارو ماندند... قرار بود نفس هم با آن ها برود اما ویزایش صادر نشد و با وجود اینکه دلتنگی داشت نفسش را می برید، ترجیح داد طوری برود که بتواند مدت طولانی بماند و نگرانی از بابت تمام شدن مهلت ویزایش آن هم آنقدر زود نداشته باشد... دو گزینه مقابلش داشت! حتی با وجود اینکه

دارایی های پدرش را پس گرفته بود، اما قیمت ارز سر به فلک کشیده بود و می توانست بین اینکه برای یک ویزای توریستی اقدام کند و چند هفته بماند یا اینکه ویزای تحصیلی بگیرد و حداقل چند ماه بماند، یکی را انتخاب کند... و او با وجود دلتنگی شدیدش، دومی را انتخاب کرد. دندان سر جگرش گذاشت، از یک کالج زبان کره‌ای پذیرش گرفت، ویزای تحصیلی دریافت کرد و حالا، یک قدم مانده بود تا رفتنش!

مادربزرگ هارو با اخم ساختگی و بانمکی به همسرش نگاه کرد:

- الان خوبه بچه م خجالت کشید؟

و دست روی گونه های تب دار نفس گذاشت:

- هر چند حاجی راست میگه. این بچه که چشم باز کنه، مطمئنم که خودش هم زیاد منتظر نمی مونه.

نفس با بغض و خجالت لبخند کمرنگی زد و با خودش فکر کرد که تمام خانواده، در تلاش بودند که امید و روحیه شان را حفظ کنند... که باور داشته باشند هارو بالاخره بهوش خواهد آمد! و جهانشان دوباره زیبا خواهد شد... این خوب بود! این امید، خوب بود... و انسان مگر به چیز دیگری زنده بود جز امید؟

پروازش که اعلام شد، فهمید که وقت زیادی نمانده... دوباره در آغوش مادربزرگ هارو رفت و این بار گریه

ی مادرانه ی او را کنار گوشش شنید:

- سلام منو به بچه م برسون مادر... بگو چشماشو باز کنه. بگو ما دوباره خیلی زود میایم پیشش!

نفس با چشمانی خیس نگاهش کرد و تند تند سر تکان داد:

- میگم... میگم بهش.

و حالا نوبت پدربزرگ هارو بود که قدمی جلو بگذارد و بوسه ای پدرانه بر پیشانی دخترک بزند:

- مراقب خودت باش دخترم. مراقب پسر ما هم همینطور...

تمام مدتی که مهرش شامل حال نفس می شد، نفس آرزو می کرد که هارو هم روزی چندین برابرِ این محبت از پدربزرگش دریافت کند. که این پیرمردِ زمانی مغرور، فرصت کافی برای جبران داشته باشد...

وقتی در آغوش مادرش و نهال فرو رفت، دیگر نتوانست بغضش را نگه دارد. هر سه یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و وسط فرودگاه گریه می کردند. مادرش هزار و یک توصیه اش را میان گریه تکرار می کرد و نهال "آبجی آبجی" از دهانش نمی افتاد... وقتی با دلِ خون چمدان هایش را تحویل داد و وقت

رفتن رسید، رو به همه شان کرد و آخرین جمله هایش را قبل رفتن به زبان آورد:

- من حالم خوبه. از پسش برمیام! مطمئنم که هارو هم خیلی زود خوب میشه. مراقب خودتون باشید. منم مراقبم...

می دانست که اگر بیشتر بماند، احتمالا از اشک هایشان در فرودگاه سیل راه می افتد... پس دست تکان داد برایشان رو برگرداند و از گیت گذشت تا پا به مسیر جدیدی بگذارد...

***

صدای مهماندار که ورود به حریم هوایی کره جنوبی را اعلام می کرد،

قلبش را لرزاند... همه چیز شبیه رویا می ماند! رویایی که هر چند دیرتر از زمانی که می خواست، به حقیقت پیوسته بود. رویایی که بالاخره داشت در هوایش نفس می کشید! اکثر سرنشین‌ها در آن پرواز طولانی خوابیده بودند... اما نفس دو ساعتی می شد که بیدار بود و از پنجره ی کنارش به بیرون نگاه می کرد. حالا که چیزی تا رسیدنش نمانده بود، نمی خواست حتی یک لحظه را از دست دهد! هواپیما ارتفاع کم کرده بود و نفس حالا می توانست ساختمان‌ها و خیابان‌ها را

واضح تر ببیند. همه چیز داشت برایش آشنا به نظر می رسید کم کم... شبیه عکس و فیلم هایی که همیشه می دید! ساختمان ها همانقدر بلند بودند و خیابان ها همانقدر رنگی... ماشین ها در یک خط مرتب حرکت می کردند و شهر، زنده به نظر می رسید! نتوانست اشک هایش را کنترل کند... در حالی که فرد کنارش هنوز خواب بود و نفس نمی خواست مزاحمش شود، بی صدا اشک ریخت و با تمام وجودش در دل گفت:

- چیزی نمونده تا برسم بهت... چیزی نمونده که بغلت کنم...

ارتفاع کم شد و کمتر... چرخ‌های هواپیما که باند را لمس کرد، مهماندار فرودشان را در فرودگاه اینچئون سئول خوش‌آمد گفت و نفس آرام به فارسی لب زد:

- من بالاخره اینجام... هارو شی!

حسی که داشت، قابل توصیف نبود... انگار وسط رویا مانده بود و قصد بیدار شدن نداشت! سرنشین‌ها یکی یکی داشتند از خواب بیدار می شدند و زن کنارش که اروپایی به نظر می رسید، بی هیچ حس خاصی در صورتش، کمربندش را باز کرد و کوله پشتی اش را از محفظه‌ی بالای سرشان برداشت. هنوز در هواپیما باز نشده بود و نفس نگاهش را روی برخی مسافرها

چرخاند. تعداد زیادی از مسافرها، کره‌ای بودند و صرفا برگشته بودند به کشورشان... حس خاصی هم از چهره‌ی مسافران خارجی دریافت نمی کرد. برخی تنها چشمانشان برق می زد و لبخند بر لب داشتند. آرام بودند انگار... پس چرا قلب او داشت از جا کنده می شد؟ احتمالا تنها ایرانیِ این پرواز بود و کدام یک از این مسافرها می دانستند که دخترک برای رسیدن به این نقطه از زندگی اش، چندین بار جان کنده بود؟ که از چه موانعی گذشته بود و چقدر خون دل خورده بود تا به آرزوهایش لباسِ رسیدن بپوشاند؟

همیشه وقتی که با هواپیما سفر می کرد، عادت داشت صبر کند تا اکثر مسافرها از هواپیما خارج شوند و بعد بلند می شد. نمی خواست مدتی طو لانی در صف خروج سر پا بماند... اما آن لحظه، دلش می خواست اولین نفر پیاده شود! او قلبی در این کشور داشت که بیرون سینه اش می تپید... قلبی که صاحبش در بیمارستان خوابیده بود و اولین مقصد نفس در این کشور، قرار بود همان بیمارستان باشد! همان فرد... همان قلب...

در حالی که منتظر بود، شماره ی مادرش را گرفت و موبایل را به گوشش چسباند. بوق اول به دوم نرسیده

بود که صدای پربغض و نگران و همزمان مشتاقِ مادرش در گوشش پیچید:

- نفس... نفس، مادر؟ رسیدی دورت بگردم؟

و نفس همزمان با قطره اشک درشتی که از چشمش چکید، خندید:

- رسیدم مامان... رسیدم کره! هواپیما چند دقیقه پیش نشست.

مشخص بود که مادرش به سختی در تلاش بود تا گریه نکند:

- الهی دورت بگردم من... خداروشکر نفسِ مامان. خدا به همراهت باشه دخترم!

لرز افتاده بود به صدای نفس وقتی که گفت:

- بالاخره می تونم برم پیشش مامان! بالاخره می تونم ببینمش...

و دلتنگیِ آن هشت ماه، قلبش را با تمام توان فشرد. چطور هشت ماه این دوری را طاقت آورده و زنده مانده بود؟ آدمیزاد گاهی از تاب و تحملی که داشت، ماتش می برد...

- آره عزیزدلم... آره دختر قشنگم! برو پیشش و سلام منم بهش برسون. به دلم افتاده که خیلی زود

چشماشو باز می کنه و اون موقع دختر منم یکی رو تو این کشور غریب داره که مثل کوه پشتش باشه.

نفس دستی به چشمان خیسش کشید و چانه اش لرزید:

- تا اون موقع، من مراقبشم. منم مطمئنم که چشماشو باز می کنه. اون وقت می تونم ازش بپرسم چطور تونست نزدیک یک سال خودشو از من بگیره؟

درد که عمیق می شد، به استخوان می زد... استخوان هایش درد می کرد از این درد! اما در آن لحظات، با وجود درد تن و روحش، می توانست کیلومترها تا رسیدن به او بدود...

پس با باز شدن درهای هواپیما، کوله پشتی‌اش را روی شانه انداخت و در صف قرار گرفت. وقتی پله ها را پایین آمد و برای اولین بار پا در خاک کره گذاشت، سر گرفت سمت آسمانی که زیادی آبی به نظر می رسید... و هوا را عمیق به ریه هایش کشید. هوای کشوری که می دانست صاحب آن چشمان عسلی هم زیر آسمانش نفس می کشید...

وقتی مامور فرودگاه مهر ورود را در پاسپورتش زد و با لبخند خوش‌آمد گفت، رنگ واقعیت به رویایش پاشیده شد... حالا همه چیز واقعی بود!

-Welcome to korea...

(به کره خوش آمدید).

و نفس با لبخندی که طعم بغض و شوق داشت، به کره‌ای جواب داد:

-감사합니다 .

(متشکرم).

چک شدن پاسپورت و ویزا و سوالات مربوطه تا تحویل گرفتن چمدان هایش، یک ساعتی طول کشید. زودتر از آنچه که فکر می کرد! و وقتی برای اولین بار پا به سالن عمومی فرودگاه گذاشت، انگار که جهان را در آغوشش گرفته بود... او حالا آزاد و رها بود که به هر جا که دلش می خواست، برود... حالا می توانست

آزادانه سمت قلبِ بیرون سینه اش پرواز کند! و همین شوق پرواز، توانی شد برای دویدنش... می دوید در سالن بزرگ فرودگاه و صدای کشیده شدن چرخ دو چمدانش روی زمین، نگاه ها را به سمتش می کشاند. سمت دختری که مشتاقانه و با عجله سمت در خروج می رفت.

از سالن فرودگاه که خارج شد، جلوی اولین راننده تاکسی را گرفت و مسیر مد نظرش را گفت... آن بیمارستانی که عزیزش آنجا بستری بود! راننده پذیرفت و نفس پس از قرار دادن چمدان هایش در صندوق عقب، سوار شد... خیابان ها یکی یکی از پیش

چشمانش می گذشت و نفس هنوز هم باور نمی کرد که آنجا بود... که شاید تنها چند خیابان با او فاصله داشت... که داشت آرزویش را با چشمان خودش می دید! همیشه عاشق شب های کره بود... و حالا داشت با چشم خودش یکی از آن شب های زیبا را از نظر می گذراند! در راه بودنِ کریسمس، باعث شده بود که نور خیابان ها زیباتر تنظیم شود و اکثر فروشگاه ها اثری از کریسمس پشت ویترینشان داشته باشند. درخت های کریسمس تزئین شده را می شد در هر نقطه ای از شهر دید. شبیه رویا به نظر می رسید!

ماشین که بالاخره مقابل بیمارستان نگه داشت، نفس نفهمید که چطور کرایه را پرداخت کرد و چطور پیاده شد! چمدان هایش را در دست داشت و تند راه می رفت. تا به حال به این بیمارستان نیامده بود اما تقریبا آن را می شناخت بس که در اینترنت در موردش سرچ کرده بود! مین‌جه هم بارها و بارها از هارو و اتاقی که در آن بستری بود، برای نفس عکس و فیلم فرستاده بود... و نفس با همان عکس و فیلم‌ها دوام آورده بود تا آن روز! حتی گاهی مین‌جه تماس تصویری برقرار می‌کرد، موبایل را نزدیک هارو می گذاشت و بیرون می رفت تا نفس بتواند با او حرف

بزند... مین‌جه تمام این مدت، تمام تلاشش را کرده بود تا نفس بتواند این دلتنگی را تاب بیاورد.

زبان بلد بودن، کارش را آسان کرده بود. خیلی زود از روی تابلوها و راهنماها به بخش مورد نظرش رسید و روبروی ایستگاه پرستاری ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد، به کره‌ای گفت:

- کیم... آقای کیم هارو توی این بخش بستریه؛ درسته؟ می تونم ببینمش؟

پرستار که دختر جوانی بود، سر بالا آورد و با دیدن او و چمدان ها و چهره ی هیجان‌زده و همزمان پر از استرسش، بلند شد:

- من شما رو می شناسم!

نفس ماتش برد. لب باز کرد تا بپرسد "از کجا؟" که پرستار ادامه داد:

- شما همون خانومی نیستید که همراه آقای کیم هارو، براتون از ایشون و بخش لایو می گرفت؟

نفس آب دهانش را به سختی پایین فرستاد:

- خودم هستم...

و لبخند دختر مقابلش عمیق تر شد:

- پس بالاخره اومدید کره! همه تو این بخش مشتاق بودن که شما رو ببینن... همراه اون بیماری که در کما

بودن، یکی دو بار وقتی داشتن بخش رو توی لایو بهتون نشون می دادن، پرستارهای آقای کیم هارو رو هم بهتون معرفی کردن... خاطرتون هست؟

نفس در صورت او دقیق‌تر شد و آرام لب زد:

- بله. یادمه...

حالا که دقت می کرد، چهره ی او هم آشنا به نظر می رسید... اما نفس در تمام آن تماس های تصویری، تنها چیزی که به چشمش می آمد، آن مَرد بیهوش بود و چشمان بسته اش...

- واقعا خوشوقتم از دیدنتون... اما آقای کیم هارو که الان اینجا نیستن! قلب نفس ناگهان در سینه اش فرو

ریخت. یعنی چه که آنجا نبود؟ دستش بی اختیار بند شد به لبه ی کانتر روبرویش و در حالی که منطقش می گفت اگر اتفاقی برای هارو افتاده بود، این زن اینچنین مشتاق با او صحبت نمی کرد اما احساسش همزمان بدترین اتفاقات را پیشبینی می کرد، با نفسی بریده لب زد:

- ی... یعنی چی که اینجا نیست؟ هارو... هارو الان کجاست؟

زن فهمید که او به حد مرگ ترسیده و سریع اضافه کرد:

- نگران نباشید... حالشون خوبه! ایشون امروز عصر با رضایت خودشون، مرخص شدن... الان ده روزی هست که بهوش اومدن!

و زیر لب ادامه داد:

- چطور خبر نداشتید؟

دست نفس از کانتر افتاد... و قدمی عقب رفت. چهره ی پرستار مقابلش تار شده بود. اشک بود که در چشمانش می رقصید؟ یعنی چه که هارو ده روز پیش بهوش آمده بود؟ یعنی چه که امروز عصر مرخص شده بود؟ درست بود که در آن ده روز مین‌جه هر بار به بهانه‌ای لایو نگرفته بود، اما مگر هر روز از او عکس

نمی فرستاد؟ قدم دیگری عقب رفت و به دیوار خورد. چمدان هایش همان جا مقابل کانتر رها شده بود. پرستار با نگرانی از پشت جایگاهش بیرون آمد:

- خانوم... حالتون خوبه؟

نفس دست بالا آورد که یعنی خوب است اما نبود... صدایش از ته چاه می آمد وقتی که پرسید:

- پس... پس حالش... خوبه؟

پرستار بی معطلی سر تکان داد:

- حالشون خوبه! نگران نباشید. می خواید کمکتون کنم بشینید؟

نفس شوکه بود. آنقدری شوکه که نمی دانست چه واکنشی داشته باشد. مگر ماه ها همین را نمی خواست؟ اینکه هارو چشم باز کند... اینکه به سلا مت از بیمارستان خارج شود! اما صدایی در سرش می پرسید که چرا از او مخفی کرده بودند؟ دلیلش چه بود؟ چه دلیلی می توانست باعث شود که هارو بهوش آمدنش را از او مخفی کند و مین‌جه هم در این جریان با او همکاری داشته باشد؟

دست کمک پرستار را با احترام رد کرد و چنگ زد به دسته ی چمدان هایش... نفسش سخت بالا می آمد و حتی ریختن اشک بر گونه هایش را نمی فهمید.

خودش را به هر سختی که شده، به محوطه‌ی باز بیمارستان رساند و روی نیمکتی نشست. با دستی که می لرزید، وای فای موبایلش را روشن کرد و به محض وصل شدنش به یکی از مودم‌های بیمارستان، با مین جه تماس صوتی گرفت. هارو از زمان تیر خوردنش حتی یک بار هم آنلاین نشده بود! بیدار نبود که آنلاین شود... حتی در آن ده روزی که پرستار می گفت هم هیچ اثری از هارو در فضای مجازی دیده نمی شد... چیزی درست نبود این وسط! یک چیزی اشتباه بود این میان...

چیزی طول نکشید که صدای خونسرد مین‌جه در گوشش پیچید:

- نپس شی... من الان بیمارستان نیستم! خودم بعدا باهاتون...

- هارو بهوش اومده؟

میان حرفش پرید و مین‌جه ساکت شد. حتی صدای نفس‌هایش هم! و دخترک در حالی که چانه اش از هزار و یک حس مختلف می لرزید، دوباره گفت:

- پرسیدم هارو بهوش اومده؟

صدای مین‌جه، گرفته به نظر می رسید:

- از کجا فهمیدید؟

نفس، شوکه تک‌خنده‌ای کرد:

- واو... باورم نمیشه! پس درسته...

و صدایش از خشم و بغض، کمی بالا رفت:

- الان تنها مشکل اینه که از کجا فهمیدم؟

تمام نگاه اطرافیان به سمتش چرخید و دخترک با صدایی آرام تر اما همچنان خشمگین، میان بغضی که هر لحظه ممکن بود بشکند، ادامه داد:

- چطور تونستید از من مخفی کنید؟ خدای من... هارو چطور تونست از من مخفی کنه؟

- براتون توضیح میدم... خواهش می کنم به من...

- من الان کرهم!

- چی؟

صدای مین‌جه هم حالا بلند و شوکه بود!

- چی دارید میگید؟

نفس نتوانست بنشیند:

- آره... من الان کرهم! من الان همون بیمارستانی ام که هارو بستری بود... چطور تونستید؟ چطور تونستید که به من نگید بهوش اومده؟ خودش خواست؟ آره؟ که به روال قبل برام عکس بفرستید و وانمود کنید

هنوز تو کماست؟ چرا؟ چرا اینکارو با من کرد؟ چرا وقتی که تازه مرخص شده من باید بفهمم؟

- نپس شی؟

- چرا؟

صدای هر دو بالا رفت و نفس حالا واضح گریه می کرد. چنگ زد به یقه ی بافتش تا آن را کمی آزاد کند و صدایی مثل کوبیدن مشت به چیزی مثل فرمان از پشت خط به گوشش رسید و پشت‌بندش، صدای خشمگین، خسته و کلافه‌ی مین‌جه:

- من از دست شما دو نفر چیکار کنم؟ یعنی چی که اومدید کره و به من نگفتید؟

نفس با عصبانیت خواست جوابش را بدهد که با حرف مین‌جه، لال شد...

- اون پسره‌ی بی‌فکر، امروز عصر وقتی که من نبودم خودشو مرخص کرده و مستقیم رفته فرودگاه! بدون اینکه یه کلمه به من بگه، بلیط گرفته تا بیاد ایران... تا بیاد شما رو ببینه! و شما الان کره‌اید؟ خدایا کم مونده عقلم رو از دست بدم...

لب های دخترک، مبهوت تکان خوردند:

- ا... ایران؟ هارو... داره میره ایران؟

- آره... آره! یک ساعت دیگه پروازشه و من هنوز به فرودگاه هم نرسیدم که جلوش رو بگیرم!

صدای چند بوق بلند ماشین از پشت خط به گوشش رسید و مین‌جه ادامه داد:

- چرا اینکارو می کنید شما؟ چرا منو بین خودتون قرار میدید؟ این مرتیکه چه مرگشه که همیشه منو سورپرایز می کنه و با این حالش تنها می خواد بره ایران؟ شما چرا به من نگفتید که دارید میاید کره؟ خدایا... من چجوری بهش بگم اینو وقتی فقط تکست داده که "مرخص شدم و دارم میرم ایران" و تلفنش رو خاموش کرده؟

آنقدر عصبانی بود که دیگر احترام هم به رئیس جوانش نمی گذاشت... و حق داشت! قلب نفس، داشت

در گلویش می تپید. به جان کندنی گفت:

- من... من الان میرم فرودگاه...

و خواست دسته ی چمدانش را بگیرد که با حرف قاطعانه‌ی مین‌جه، سر جایش ایستاد:

- نه! حتی اگه همین الان هم راه بیفتید، به موقع نمی رسید... هارو همین ا لانش هم از گیت رد شده.

چانه ی دخترک شروع به لرزیدن کرد:

- من... پس من چیکار کنم؟

- هیچی... هیچی، فقط منتظر بمونید! من میارمش... خب؟ من هر طور که هست، شده از توی هواپیما هم

که شده پیاده ش می کنم و برمی گردونمش... فقط منتظر بمونید تا پیداش کنم. باشه؟

نفس، کلمات را گم کرده بود. مین‌جه راست می گفت... حتی ذره‌ای امکان نداشت که بتواند به موقع به فرودگاه برسد! پس باید چه می کرد؟ در این یک ساعتِ باقی مانده، با قلبی که داشت از جا کنده می شد، باید چه می کرد؟ مین‌جه انگار ذهنش را خواند که ادامه داد:

- شما هنوز بیمارستانید؟

- آره...

- اگه برید تو محوطه، برج نامسان رو خیلی واضح و نزدیک می بینید... درسته؟

نفس همین حالا هم در محوطه ی بیمارستان بود. کمی چشم چرخاند و توانست برجی را که روزی آرزو داشت ببیند، درست در مقابلش مشاهده کند... خیلی نزدیک تر از زمانی که در تاکسی و مسیر آمدنش به بیمارستان آن را می دید!

- می بینمش...

- خوبه! خیلی خوبه... یه تاکسی بگیرید و برید اونجا. من هارو رو پیدا می کنم و میارمش... باشه؟

- باشه...

تماس که قطع شد، نگاه خیس نفس هنوز روی آن برج مانده بود. اتفاقات آنقدر تند و پشت سر هم افتاده بودند که تمام انرژی و توانش تمام شده بود. لحظه ای همان جا خیره به آن برج بلند و زیبا ایستاد و بعد، دستی زیر چشمان خیسش کشید و با برداشتن چمدان هایش سمت خروجی بیمارستان راه افتاد. تنش با وجود لباس های گرمی که پوشیده بود، لرز داشت. تاکسی خیلی زود پیش پایش ترمز زد و نفس نفهمید که چطور چمدان هایش را در صندوق عقب گذاشت و چطور سوار شد.

وقتی با چمدان هایش مقابل ورودی برج ایستاد، انگار زمان را گم کرده بود... و لرز تنش حالا بیشتر شده بود. بیرون ماندن در هوایی که اتفاقا آن شب زیاد هم سرد نبود اما باعث می شد فک او به هم بخورد، فکر خوبی نبود... پس قدم های سنگینش را سمت ورودی برداشت و کمی بعد، در ح الی که در آسانسور شیشه ای به سمت آخرین طبقه ی برج می رفت، ذهنش به گذشته برگشت... به دیدارهای اولشان! به آخرین طبقه ی برج میلاد در تهران... و صدای بم هارو وقتی که گفته بود "امیدوارم یک روز در آخرین طبقه ی برج نامسان بایستید و سئول رو تماشا کنید"!

حالا درست از آنجا که ایستاده بود، شهر را زیر پایش می دید! آن شهر زیبای پر از جنب و جوش... پر از زندگی! همه چیز مثل یک رویا به نظر می رسید... او آنجا بود. در کشور مورد علاقه اش... و مرد مورد علاقه اش ، مردی زخمی که ماه ها انتظار بهوش آمدنش را کشیده بود، حالا در راه بود تا دوباره به او برسد... تا دوباره ببیندنش! دخترک امیدوار بود که

اینطور باشد... که مین‌جه بتواند سر وقت برسد و هارو را برگرداند! اصلا با چه توان و منطقی بلافاصله پس از سر پا شدنش، راه افتاده بود به سمت فرودگاه؟ کسی در سرش جواب داد "عشق، منطق نمی‌شناخت"!

موبایلش را میان انگشتانش فشار می داد و ایستاده روبروی آن پنجره‌های شفاف سرتاسری، با خودش می جنگید که با مین‌جه تماس نگیرد. می ترسید... می ترسید که تماس بگیرد و امیدش از برگشت هارو، نا امید شود... درست است که بی خبری گاهی مثل خوش خبری می‌ماند، اما بی خبری جان آدم را هم به لب می رساند! انسان بنده ی ثبات بود... بنده ی آگاهی! و این آگاه نبودن از اینکه او را تا چند دقیقه ی دیگر خواهد دید یا نه، داشت نفسش را می برید. اما گاهی همان جا که آدم می خواست جا بزند، همان جا که امید به ذره های آخرش می رسید، ناگهان ورق

برمی گشت... مثل وقتی که نفس، آن صدای بم آشنا و آن لهجه ی خاص را با گوش های خودش شنید...

- نپس!

دروغ نبود اگر می گفت که قلبش در سینه فرو ریخت... دروغ نبود اگر می گفت که یک لحظه از تپش ایستاد آن جسم خونینِ میان سینه اش! پرده ی اشک مقابل چشمانش کشیده شد و جرئت نکرد که برگردد... صدای قدم های سختی را شنید و پشت بندش، صاحب آن صدای آشنای گرفته دوباره اسمش را صدا زد:

- نپس؟

اسمش را گفت و بند دل دخترک پاره شد. دستش قفسه سینه اش را به چنگ کشید و قطره اشک داغی گونه ی یخ زده اش را سوزاند... و برگشت! بالاخره دل به دریا زد و... برگشت! و دید... دید تمام آن چیزی را که ماه ها می خواست ببیند! تمام آن کسی را که می خواست دوباره سر پا ببیندش... و بهوش!

- ه... ها... هارو... هارو ش...

لب هایش باز شدند و بسته... بارها و بارها... و کلمات آنطور که در ذهنش بود، بر زبانش جاری نشدند... تصویر پیش رویش را باور نمی کرد. تصویر یک جفت چشم عسلی! تصویر یک قامتِ آشنا، هر چند

شکسته... تصویر عصایی که زیر بازوی او می دید! اما روی پاهای خودش بود به هر حال... آن تنِ عزیزِ لاغر شده، روی پاهای خودش ایستاده بود! هر چند با عصا... هر چند سخت... اما ایستاده بود!

نفس لحظه ای حس کرد که جان از پاهایش فرار کرد. دست گرفت به ستون کنارش... و در دل هزار بار تکرار کرد با خودش "مبادا زمین بخوری... مبادا از پا بیفتی... ببین... ببینش! اونی که روبروت ایستاده رو ببین"... تند تند پلک زد تا اشک تصویر پیش رویش را تار نکند. حقش بود که ببیند... واضح ببیند! شاید اگر شرایط عادی بود، اگر دلتنگی و دوری

شان آنقدر طولانی نشده بود، اگر که مرد روبرویش رسما از خود مرگ برنگشته بود، می رفت سمتش و تمام دلخوری و ناراحتی اش بابت این مخفی‌کاری در مورد بهوش آمدنش را فریاد می کشید! اما در آن لحظه، دلتنگی زور بیشتری داشت... در آن لحظه همین که صاحب آن چشمان عسلی مقابلش ایستاده بود، به کل دنیا می ارزید... این را زمانی فهمید که پاهایش بی اختیارِ خودش جلو رفتند... دستانش باز شدند و ناگهان آن تن لاغر شده ی آشنا را با تمام توان در آغوش کشید و تکرار کرد میان بغضی که شکست:

- من که مردم... من که مردم... مردم...

و فقط خودش می دانست که در این چند ماه، چطور هر روزش را جان کنده بود از دوری... از فراق... از غم! آدم ها می گفتند که درک می کنند اما هیچکس حجم درد و استرسی که تجربه کرده بود را نمی فهمید. مین‌جه که تا آن لحظه بازوی آزاد هارو را گرفته بود مبادا زمین بخورد، با اطمینان به نفس بازوی مرد کنارش را رها کرد و عقب رفت... و نفس، نفس کشید! آن عطر آشنا را نفس کشید و تمام جانش را پر کرد از آن... تن ظریفش مثل گنجشکی مانده زیر باران می لرزید و همه چیز دست به دست

هم داد تا هارو عصای زیر بغلش را رها کند... و هر دو بازویش را به دور تن لرزان دخترک بپیچد و کنار گوشش به فارسی لب بزند:

- گریه نکن... خواهش می کنم!

اما صدای خودش بغض داشت چرا؟ این چه درخواستی بود وقتی که خودش از عهده ی انجامش برنمی آمد؟ نفس نمی توانست دل بکند از آن آغوش... برایش مهم نبود که توجه آدم های اطراف به حال آشفته اش جلب شده و نگاهش می کردند... بی اینکه از حصار آن دست ها رها شود، تنها سر بلند کرد و نگاهش آرام آرام بالا رفت. از روی آن سیب

گلوی برجسته، تا چانه و خط فکی که حالا حتی بیشتر مشخص بود، از روی آن لب های رنگ پریده که میانش زخم بود تا آن بینی خوش فرم و بعد، آن چشم ها... امان از آن چشم ها! که اسیر بودند میان دریایی از خون... امان از دست ظریفی که آرام بالا آمد و کشیده شد به روی تک تک اجزای آن چهره... تا باور کند! باور کند که خواب نیست... که تصویر پیش رویش، رویا نیست! و لب هایش لرزیدند:

- خداروشکر... خداروشکر... خداروشکر!

اشکی که در چشم هارو حلقه زده بود، راهش را به روی گونه اش باز کرد... و لب های ترک خورده اش

نجوا کردند:

- دلم... دلم برایت... تنگ شده بود! حتی وقتی که خواب بودم، در تمام این مدت، دلم برای تو تنگ شده بود...

چانه ی دخترک بدتر لرزید... قلبش هم!

- منم دلم تنگ شده... من مردم از دلتنگی! مردم از ترس اینکه دیگه رنگ چشماتو نبینم... آخ... تو چطور دلت اومد؟ چطور تونستی بهم نگی؟ می دونی هر روز از این چند ماه رو با چه ترسی گذروندم؟ چرا نگفتی؟ چرا نذاشتی بهم بگن؟

منظورش مین‌جه بود... مین‌جه به خواست هارو، تمام این ده روز را وانمود کرده بود که هارو همچنان بیهوش است! هارو با ناراحتی چشم روی هم گذاشت و باز کرد:

- حق داری... حق با توست!

و بوسه ای روی موهای او گذاشت و خطاب به جسم لرزان در آغوشش لب زد:

- میگم... همه چیز رو میگم...

و دقیقه ای بعد، هر دو پشت میزی نشسته بودند. نفس با چشمان خودش دید که هارو بدون کمک آن عصا نمی توانست راه برود... چطور با آن حال تا

فرودگاه رفته بود؟ مین‌جه که خیالش از نشستن او راحت شده بود، گفت:

- من همین اطرافم. کاری داشتید تماس بگیرید.

و رفت و تنهایشان گذاشت. نیاز داشتند به این لحظات! حرف های زیادی بود که باید رد و بدل می شد...

هارو دست دراز کرد و دست نفس را گرفت. نگاه دخترک کشیده شد به روی کبودی های پشت دست او و دلش آتش گرفت. سوراخ سوراخ کرده بودند تنِ عزیزش را در آن چند ماه...

هارو که رد نگاه او را دنبال کرد و به دست خودش رسید، با صدایی گرفته دلگرمی داد:

- درد نمی کنه...

اما حتی ذره ای از غمِ نشسته روی قلب نفس کم نشد. آب دهانش را به جان کندنی فرو فرستاد و گفت:

- برام بگو... همه چی رو!

و در دل اضافه کرد "بذار صدات رو بشنوم... قدر چندین ماه، خودت رو بهم بدهکاری"! کمی بعد، این مرد روبرویش بود که داشت حرف می زد:

- وقتی چشمامو باز کردم، همه چی گُنگ بود! باور نمی کردم که اینجام... که این همه وقت گذشته! آخرین تصویری که به یاد داشتم، تصویر حیاط خونه ی پدربزرگم بود... آخرین صداها، صدای شلیک گلوله بود... صدای پدربزرگم، صدای جیغ مادربزرگ... و صدای تو! تصویر تو... تصویر چشمای خیست! التماست برای اینکه زنده بمونم...

به کره‌ای صحبت می کرد. فارسی صحبت کردن در آن موقعیت و بیان

احساساتش به زبانی جز کره ای که برای او زبان اولش محسوب می شد، سخت بود. جسمش خسته بود

هنوز... یاری نمی کرد.

- من نزدیک یک سال از زندگیم رو از دست داده بودم... نزدیک یک سال خوابیده بودم! یک سالی که برای من، قدر چشم به هم زدن گذشته بود... ولی توی همون یک سال، پدرم دستگیر شده بود! دادگاهش تو ایران برگزار شده بود، حکم چندین سال حبس گرفته بود، زندان رفته بود و بعدش درخواست کرده بود منتقل بشه به کره تا منم باهاش منتقل بشم... توی همون یک سال، کسی که بخاطر دشمنی با پدرم، من رو هدف قرار داده بود ، تو کره دستگیر شده بود... و فهمیدم که شهروز، مردی که نسبت فامیلی نزدیک با

من داشت، توی زخمی شدنم دست داشته! خواسته یا ناخواسته... و این...

دست آزادش را پشت گردنش کشید. از خودی خوردن، سخت تر بود! هر چند که شهروز هیچوقت خودی نبود... بخاطر یک حسادت و دشمنی بچگانه، زیادی بد کرده بود در حق پسرعمه اش! و نفس به خوبی در جریان بود که پدربزرگ و مادربزرگ هارو، چه خون دلی خورده بودند تا نوه شان بعد از چند ماه از زندان آزاد شود...

- درک این موضوع اصلا راحت نبود... با وجود همه ی این ها، من دیگه خودم نبودم انگار! وقتی خودمو برای

اولین بار تو آینه دیدم، نشناختم... از عضلاتی که سال ها با ورزش مداوم ساخته بودم، تقریبا چیزی نمونده بود. سه روز اول، در بهترین حالت می تونستم تعادلم رو حین نشستن حفظ کنم... روز اول، حتی این توانایی رو هم نداشتم... ترسیدم! از این جسم تحلیل رفته و زمانی که از دست داده بودم و نبودِ پدری که خیلی وقت ها ازش فرار می کردم اما اون موقع بیشتر از هر زمانی می خواستم که کنارم باشه، ترسیدم... و تو اوج اون ترس و سردرگمی، وقتی مین‌جه بهم گفت که تمام مدت پدربزرگ و مادربزرگم و تو پیگیر حالم بودید و حتما خیلی خوشحال میشید اگه خبر بهوش اومدنم رو بشنوید، مخالفت کردم!

مکث کرد... و هوا را دردناک به ریه هایش کشید! نفس با نگرانی نگاهش کرد. دکتر همان اوایل زخمی شدنش گفته بود که گلوله به ریه اش آسیب زده... به سختی و با همان نفسی که برایش مانده بود، ادامه داد:

- نمی خواستم... نمی خواستم که منو تو این حال ببینید! نمی خواستم ببینید که چقدر ضعیف شدم... که واسه کوچک ترین کارهام به کمک بقیه نیاز دارم... نمی خواستم منو اینطور ببینید! که ناراحتی‌تون رو بیشتر کنم...

نفس با بغض سر به طرفین تکان داد:

- نه... هیچی بیشتر از اون چند ماهی که چشم بسته بودی درد رو دل ما نذاشت! چرا فکر کردی بیدار شدنت و ضعفی که طبیعی بود بعد این همه مدت، می تونه ما رو از اینی که بودیم ناراحت تر کنه؟ ما فقط می خواستیم که ببینیم حالت بهتر شده! بهوش اومدنت بزرگ ترین آرزویی بود که داشتیم...

هارو نگاهش را از چشمان او دزدید و به دستانشان دوخت. حق با نفس بود... حرفی نداشت در توجیه خودش!

- حق با توئه... اون روزا حالم و نمی فهمیدم! فقط می خواستم بهتر بشم... می خواستم دوباره راه برم! می

گفتم اگه نفس بعد این همه مدت، منو سالم مقابل خودش تو ایران ببینه، قطعا می تونه بزرگ ترین سورپرایز براش باشه! که بخشی از درد و ناراحتی های این یک سالش رو از بین ببره... پس بی وقفه فیزیوتراپی رو ادامه دادم! دکترم می گفت بخاطر ورزشکار بودنم و همچنین فیزیوتراپی‌های منظمی که در دوران کما توی بیمارستان برام انجام می دادن، مفاصلم اونقدری که فکر می کرده خشک نشدن و عضلاتم به طور کامل تحلیل نرفتن! ضعیف شده بودم... خیلی ضعیف! ولی می خواستم خیلی زود تواناییم رو بدست بیارم. می خواستم پدرم رو ببینم! می خواستم برگردم ایران...

نفس از فکر اینکه آن روزهای سخت را کنار او نبود، دست آزادش را مشت کرد... و پرسید:

- دیدیش؟ پدرت رو...

با بغض پرسید و لبخند تلخ روی لب های مرد روبرویش، قلبش را آتش زد...

- همون روزی که بهوش اومدم، مین‌جه بهش گفته بود! بالاخره قبل از من، رئیس کیم رئیسش بود...

- پدرت... خیلی خوشحال شد! مگه نه؟

هارو دوباره نگاه دزدید. نفس این حالتش را می شناخت. اشک که می نشست به عسلی های

خوشرنگش، نگاه می دزدید که دخترک نبیند...

- مین‌جه می گفت خوشحال شد... آره! حتی می گفت که گریه کرده وقتی فهمیده... ولی در جواب مین‌جه که گفته به زودی منو می بره واسه ملا قات، گفته که قبول نمی کنه! که نمی خواد من تو این حالت و تو زندان ببینمش... که همین که فهمیده بهوش اومدم، خیالش رو راحت کرده و بهوش اومدن من، تمام چیزی بوده که می خواسته! یه زمانی واسه رئیس کیم، غرورش همه چیزش بود! شاید هنوزم یه بخشی از اون غرور باقی مونده باشه...

- همه چیز پدرت، تویی!

لحن قاطعانه ی نفس، باعث شد که هارو دوباره در چشمانش نگاه کند و دخترک با همان لحن ادامه داد:

- وقتی تیر خورده بودی، همه ی ما دیدیم که پدرت چطور خودشو به آب و آتیش می زد تا نجاتت بده... که مطلقا هیچ چیز و هیچ کس جز تو براش مهم نبود! حتی درخواستش از دادگاه برای منتقل شدن به کره هم واسه این بود که تو بتونی توی بهترین بیمارستان اینجا و توسط پزشکی که بی نهایت قبولش داشت، درمان بشی! تویی که...

سخت شد حرف زدن... آب دهانش را به جان کندنی پایین فرستاد و جمله اش را کامل کرد:

- تویی که ازت قطع امید کرده بودن! ولی پدرت ازت دست نکشید...

نی نی چشمان هارو می لرزید میان اشکی که هنوز نچکیده بود:

- پس چرا نخواست منو ببینه؟ چرا دیدنش رو ازم دریغ کرد؟

نفس مثل او لبخند تلخی زد و حین نوازش کبودی های پشت دستش، سر کج کرد:

- پدر و پسر عین همید! ژنتیک بالاخره یه جایی خودشو نشون میده... دقیقا به همون دلیل که تو نخواستی من توی اون حال ببینمت!

لبخند کمرنگی که روی لب های هارو نشست، دلش را گرم کرد... این مرد می دانست که دخترک چندین ماه هر شب رویای لبخندش را دیده بود؟ و کابوسِ تیر خوردنش؟

میان صحبت هایشان، نفس یک آیس آمریکانو سفارش داد تا خستگی سفر را از تنش کم کند و هارو به یک لیوان آب بسنده کرد. کافئین تا اطلاع ثانوی برایش قدغن بود! با رسیدن سفارش ها، هارو گلویی تر کرد و ادامه داد:

- فیزیوتراپ از روند پیشرفتم تعجب کرده بود! روز هشتم بود که تونستم با کمک عصا قدم بردارم. می

گفت معجزه ست! و چنین چیزی غیرممکن نیست... اما خیلی نادره!

نفس در دل قربان صدقه اش رفت...

- روز نهم، دکتر گفت که نتیجه ی تمام آزمایش ها خوبه و خطری تهدیدم نمی کنه. گفت به زودی مرخص میشم و می تونم چند روز یک بار برای چکاپ برم بیمارستان و البته فیزیوتراپی رو باید هر روز انجام می دادم! روز دهم، تصمیمم رو گرفته بودم... می خواستم ببینمت! می خواستم ببینی که حالم خوبه، که بیدارم، که رو پاهای خودمم و شاید اینطوری درد

این چند ماه از تنت پاک بشه... به سختی با عصا می تونستم راه برم!

کنج لبش به لبخند کمرنگی بالا رفت:

- هنوزم همینطوره! چون این وضعیتی که میگم، مربوط به امروز صبحه...

نفس می دید که او رنگ‌پریده‌تر به نظر می رسید... اما هارو مصمم بود که ادامه دهد:

- وقتی مین‌جه تو بیمارستان نبود، با رضایت خودم از بیمارستان مرخص شدم! بلیط رو همون صبحش گرفته بودم... می خواستم بیام ترکیه! و بعدش ایران... امیدوار بودم که توی فرودگاه ایران بتونم ویزای

فرودگاهی بگیرم و مشکلی پیش نیاد. هر چند با وضعیتی که قبل از رفتنم به کره

پیش اومده بود، بعید می دونستم که ویزا گرفتنم آسون باشه اما می خواستم امتحانش کنم! ارزش امتحان کردن رو داشت... با یه پاسپورت و کارت شناسایی و کارت بانکی تو دستم که بیمارستان بهم پس داده بود، بدون هیچ چیز دیگه ای رفتم فرودگاه و...

نفس حرفش را کامل کرد:

- بعدشم مین‌جه سر وقت رسید و نذاشت بری! درسته؟

هارو سر تکان داد. آن لبخند کمرنگ هنوز کنج لبش بود...

- درسته... از گیت رد شده بودم! نمی دونم چطور تونست خودشو بهم برسونه و درست لحظه ای که داشتم زمین می خوردم، کمکم کنه و بهم بگه تو برگشتی!

نفس طوری نگاهش می کرد که انگار می خواست تمام وجود او را در چشمانش ذخیره کند:

- کار خطرناکی کردی...

- می دونم...

- باید بهم می گفتی!

- تو هم نگفتی... که داری میای کره!

اخم کمرنگی میان ابروهای نفس نشست و عصبانیتی که از سر نگرانی

داشت، میان صدایش دوید:

- تو این قضیه رو با قضیه ی خودت مقایسه می کنی؟ آره، شاید منم کار درستی نکردم! اما من که نمی دونستم تو بهوش اومدی... اگه می دونستم، یه درصدم امکان داشت که نگم؟ من فقط نمی خواستم به مین‌جه و بقیه زحمت بدم... فقط می خواستم...

- باشه، باشه... ببخشید!

مداخله ی به موقع هارو، دخترک را کمی آرام کرد. هارو شستش را آرام زیر چشم خیس او کشید و تکرار کرد:

- حق با توئه... ببخشید.

نفس حتی اگر می خواست دلخور باشد هم نمی توانست. مگر می شد آن نگاه شفاف را ببیند و دلخور بماند؟ توجه‌اش که به چند قطره‌ی عرق روی گردن او جلب شد، نگرانی جای عصبانیت را به طور کامل پر کرد:

- خوبی؟

هارو سر تکان داد و خواست جواب بدهد اما صدا در گلویش ماند و ناگهان به سرفه افتاد. سرفه ای خشک و از سرِ نفس‌تنگی! نفس، دستپاچه صندلی اش را کنار زد و بلند شد:

- هارو شی!

طوری صندلی را کنار زد که با صدای بدی روی زمین افتاد و هارو دست مقابلش گرفت تا بگوید خوب است اما سرفه هایش امان نمی دادند. همزمان در جیب لباسش به دنبال چیزی بود و لرزش دستانی که هنوز جان کافی نداشتند، اجازه نمی داد که به خواسته اش

برسد. نفس، وحشت‌زده خودش را به او رساند و کمکش کرد:

- چیه؟ دنبال چی می گردی؟ تو رو خدا نفس بکش! خدایا چیکار ک...

حرفش تمام نشده بود که با لمس جسم سفتی در جیب او، سریع بیرونش آورد و با دیدن یک اسپری تنفسی، سریع آن را میان لب های کبود شده ی مرد روبرویش گذاشت و پاف زد. یک بار... دو بار... سه بار... و وقتی که هارو نفسی بلند کشید، دخترک از آسودگی و همزمان نگرانی به گریه افتاد:

- خداروشکر... خداروشکر!

و همانطور که کنارش ایستاده بود و آرام دست می کشید میان دو کتفش تا راحت تر نفس بکشد، هق زد با دل خون:

- چی شد؟ چت شد یهو؟ چرا نتونستی نفس بکشی؟

نگاه همه سمتشان چرخیده بود. کره‌ای‌ها مردمی نبودند که زیاد پیگیر دیگران باشند. وقتی دیدند حال او بهتر شده، برگشتند سر کار و صحبت خودشان... هارو به سختی هوا را به ریه هایش کشید و صادقانه جواب داد:

- نگران نباش... ریه م هنوز... هنوز بخاطر آسیبی که گلوله بهش زده، یه کم اذیت می کنه... ولی چیز

جدی‌ای نیست! می تونی... می تونی از دکترم بپرسی تا مطمئن ب...

نفس اشکش را به شدت پس زد از روی صورتش و هارو هنوز حرفش را تمام نکرده بود که مین‌جه با نگرانی مقابلشان ظاهر شد:

- چی شده؟ چش شده؟

با دیدن اسپری روی میز، همه چیز خیلی سریع دستش آمد و نفس در حالی که تنش از استرس چند لحظه قبل می لرزید، با صدایی لرزان جواب داد:

- نفسش... نفسش واسه چند لحظه رفت! نفسش...

مین‌جه از وضعیت هارو آگاه بود. دکتر گفته بود که زمان می برد تا وضعیتش بهتر شود... پس ترجیح داد که دخترک را از یک سکته ی احتمالی ناشی از نگرانی نجات دهد:

- نگران نباشید. حالشون خوب میشه...

و رو به هارو کرد:

- حالتون خوبه؟ می تونید بلند شید؟

مقابل هارو مثل همیشه رسمی صحبت می کرد و با احترام... انگار نه انگار که وقتی برای پیدا کردن او به فرودگاه می رفت، پشت تلفن و حین

صحبت با نفس، خطابش کرده بود "پسره‌ی بی‌فکر"!

هارو، آرام سر تکان داد:

- خوبم... می تونم.

و با کمک مین‌جه بلند شد و هر سه سمت آسانسور رفتند. مین‌جه زیر بغل هارو را گرفته بود و هارو با دست دیگرش عصا را نگه داشته بود. نفس با دو چمدان میان دستانش و یک کوله پشتی بر روی شانه هایش به دنبالشان می رفت و وارد آسانسور که شدند، هارو رو به مین‌جه کرد:

- چمدون‌هاش رو براش بیار. سنگینه... من می تونم راه برم!

در حالی که حتی بدون کمک، جانِ ایستادن نداشت... و همین باعث شد قبل از جواب دادن مین‌جه، نفس با بغض به او بتوپد:

- خودم وسایلم رو میارم! نمی بینی به زور رو پاهات ایستادی؟ واسه یه بارم که شده، به فکر خودت باش...

خشم و بغضش هر دو مرد را مجبور کرد که مخالفتی نکنند... وقتی هارو روی صندلی عقب ماشین نشست، مین‌جه چمدان‌های نفس را در صندلی عقب گذاشت و سوار شد. نفس از قبل کنار هارو نشسته بود... البته به اصرار مین‌جه که گفته بود حداقل بگذارد چمدان های او را خودش در صندوق عقب قرار دهد و با چشم

و ابرو به هارو اشاره کرده بود که یعنی بهتر است به خواسته ی او هم اهمیت دهد. تمام مسیر، در سکوت طی شد اما هر دو هر از چند ثانیه یک بار به هم نگاه می کردند... انگار هنوز باورشان نشده بود که آنجا هستند... کنار هم! نفس هنوز هم باور نمی کرد که او کنارش نشسته... که دیگر چیزی تحت عنوان آن کمای لعنتی وجود ندارد!

مقصد را نمی دانست... اما چیزی هم نپرسید. ترجیح می داد که کنار هارو باشد و مراقبش... خوابگاه می توانست دو سه روزی برای او صبر کند! ماشین که مقابل خانه ای ویلایی ایستاد و درهای سیاه و بزرگ

ویلا باز شد ، نفس ماتش برد. در کره، اکثر خانه ها کوچک بود اما برای رسیدن به خانه ی رئیس کیم، ماشین پس از ورود، چند متری را در یک جاده ی سنگ‌فرش شده جلو رفت تا به ویلای اصلی رسید. ویلایی دو طبقه با معماری مدرن سیاه و سفید که دیوارهای یک سمتش کاملا از شیشه بود!

مین‌جه تنها یک جمله گفت... خطاب به دو نفرشان:

- به خونه خوش اومدید!

و پیاده شد تا به هارو کمک کند. هارو قبل از پیاده شدن، بالاخره سکوتش را با لحنی آرام خطاب به دخترک شکست:

- باورم نمیشه که اینجایی... مثل رویا می‌مونه!

برای نفس هم مثل رویا می ماند... در سمت خودش که توسط مین‌جه باز شد، نگاه از چشمان سرخ دخترک گرفت و پیاده شد. نفس هم با کمی مکث پشت سرش... مین‌جه به محافظی که کت و شلوار مشکی و رسمی پوشیده بود، گفت که وسایل نفس را به اتاق مهمان ببرد و خودش با هارو همراه شد تا وارد خانه شوند. خانه، سرد بود... زیبا، با شکوه اما سرد! مستقیم سمت آسانسور رفتند. آسانسوری که قرار بود تنها طبقه ی اول تا دوم را طی کند... مین‌جه در همان حین به همان محافظی که دیده بودند، سپرد

که سیستم گرمایشی را بیشتر کند اما سرمای آن خانه ی درندشت، از چیز دیگری بود انگار... از نبودِ آن ها در تمام این مدت! از نبودِ صاحب اصلی اش...

آسانسور که در طبقه ی دوم ایستاد، مین‌جه به همراه هارو پیاده شدند و نفس به دنبالشان سمت اتاقی که احتمالا اتاق شخصی هارو بود، رفت... برای نفس عجیب بود که در خانه، فرش های نفیس دستباف ایرانی زیاد دیده می شد. شاید سلیقه ی مادر هارو بود... شاید هدیه های اهدایی رئیس کیم به همسرش! و یا شاید سلیقه ی خود هارو... وقت بسیار بود برای پرسیدن!

با رسیدن به اتاقی که آنجا هم دکور سیاه و سفید داشت و پنجره‌ی قدی اش رو به فضای سبز ویلا باز می شد، مین‌جه هارو را به سمت تخت دو نفره ی وسط اتاق برد و هارو لبه ی تخت نشست. نفس آسوده ای که کشید ، نشان از خستگی شدیدش حین همین چند دقیقه داشت... چطور با این ح ال تنها تا فرودگاه رفته بود؟

- ممنون...

بی‌جان تشکر کرد و مین‌جه سر تکان داد و رو به نفس، آرام پچ زد:

- زنگ می زنم به دکترش تا بیاد...

و بی اینکه منتظر حرفی از دخترک باشد، از اتاق بیرون رفت. صدای بسته شدن در که شنیده شد، دست هارو روی اولین دکمه ی پیراهنش نشست تا بازش کند. پیراهنش سفید بود... و نفس از پیراهن سفید می ترسید! پیراهن سفید، همان روزی را یادش می آورد که گلوله ای نامردانه در تن این مرد نشست و پیراهنش غرق خون شد! طوری که رنگ سفیدش، تقریبا دیگر مشخص نبود...

هارو دکمه ی اول را به سختی باز کرد... و درگیر شد با دکمه ی دوم! انگشتانش هنوز آنقدری جان نداشتند که کارهای ظریفی مثل باز کردن دکمه را انجام

دهند. از طرفی صورت و گردنش به سرخی می زد و همین نفس را نگران تر می کرد! پس کنارش نشست و بی هیچ حرفی دست روی پیشانی او گذاشت. از حس داغی غیرطبیعی اش، با ترس لب زد:

- تب داری!

و هارو همزمان با صدایی گرفته زمزمه کرد:

- گرمه...

نفس، دلش ریخت... از فکر اینکه مویی از سر او کم شود! نگاهش همزمان در آن یک جفت چشم عسلیِ غرق خون گره خورد و دلش از درد او آتش گرفت:

- خوب میشی... چیزی نیست. الان دکتر میاد. زود خوب میشی...

و آیا این مرد می دانست که وقتی آن لبخند تلخ زیبایش را تحویل دخترک می داد، آتش قلب او را چطور شعله‌ورتر می کرد؟

- چیزیم نیست... تو... هستی پیشم! همین... خوبه.

اینکه میان کلماتش مجبور بود نفس بگیرد، یعنی که نفسش هم هنوز یاری نمی کرد. نفس در حالی که به شدت بغض داشت، تک سرفه ای زد و دستش را روی دست او که هنوز روی دکمه ی پیراهنش بود، گذاشت و آرام پایین آورد:

- من باز می کنم...

هارو مخالفتی نکرد. جانِ مخالفت کردن نداشت... و از طرفی، دلش نمی خواست که حتی ثانیه ای از نگاه کردن به صورت زنی که دوستش داشت، دست بردارد...

نفس دکمه ها را یکی یکی باز کرد و با دیدن دنده های او که حالا به چشم می آمدند، بغضش را محکم تر فرو فرستاد. آب شده بود در این یک سال... تند تند پلک زد تا واضح ببیند و آخرین دکمه را که باز کرد، نتوانست دیدن آن زخم هایی را که در بیمارستان برای آزمایشات مختلف روی تن او نشسته

بود، طاقت بیاورد و ناگهان بازو دور گردن او حلقه کرد و هق زد:

- من بمیرم آخه... خیلی درد کشیدی... مگه نه؟ سوراخ سوراخ کردن تنتو...

می دانست که لازم بود... تمام آن اقدامات و آزمایش ها، برای نجات جانش لازم بود! اما دلش آتش می گرفت وقتی که تن او را اینچنین پاره پاره می دید...

دست هارو آرام بالا آمد و روی کمرش نشست و به فارسی لب زد:

- اینکه... اینکه درباره ی خودت میگی "بمیرم" رو... دوست ندارم! نگو...

نفس دندان روی هم فشرد تا صدای گریه اش بلند نشود... و این بار هر دو دست هارو تن ظریفش را در بر گرفت:

- من... حالم خوب هست! گفتم که... تو هستی پیش من! پس حتی... بهتر هم خواهم شد...

فارسی حرف زدن با آن حال، از او جانِ مضاعف می گرفت... اما فارسی حرف زد تا نفس حسِ حرف هایش را عمیق تر درک کند... سرش که روی شانه ی نفس نشست، قلب دخترک در سینه فرو ریخت. زمزمه ی او کنار گوشش و نفس های داغی که به پوست گردنش خورد، نفسش را بند آورد: - گرمه...

هذیان می گفت انگار... و تنش میان آغوش او، آتش شده بود! نفس با وحشت تن او را از خودش فاصله داد. آنقدری ضعف داشت که حتی نمی توانست گردنش را صاف نگه دارد! وحشت‌زده زمزمه کرد:

- هارو شی!

و بی معطلی، دستان هارو را از آستین لباس بیرون آورد و او را با بالاتنه ی برهنه روی تخت خواباند... حتی لباسش هم داغ شده بود! پتوی نازک را تا قفسه سینه روی تنش کشید و خواست به دنبال مین‌جه برود که مچ دستش در دست او گرفتار شد:

- نرو...

نفس، دل در دل نداشت وقتی که خیره به آن چشمان نیمه‌بازِ سرخ، جواب داد:

- میام... همین الان برمی گردم. می خوام مین‌جه رو صدا کنم.

و هارو انگار که نمی شنید، دوباره زمزمه کرد:

- نرو...

نفس داشت سکته می کرد! مانده بود چه کند که در اتاق باز شد و مین‌جه به همراه مردی میانسال پا به اتاق گذاشتند...

- باز با خودت چیکار کردی پسر؟

مَرد لبه ی تخت نشست و حین باز کردن سامسونتش، حال او را پرسید و نفس هم همان جا لبه ی تخت نشست و منتظر ماند. هارو هنوز دستش را رها نکرده بود. در تمام مدتی که دکتر خانوادگی شان معاینات را انجام می داد و سرم و دارو تزریق می کرد، نفس داشت پوست لبش را می جوید و مین‌جه اتاق را با قدم هایش از اضطراب طی می کرد:

- خیلی حالش بده؟ لازمه ببریمش بیمارستان؟ زنگ بزنم اورژانس؟

دکتر آخرین دارو را هم در سرم تزریق کرد و سمت مین‌جه برگشت:

- آروم باش پسر جان... با توجه به وضعیتی که داره، ممکنه گاهی تب کنه. تب‌بُر زدم تو سرمش... گفتی احتمالا از عصر هم چیزی نخورده! نه غذا و نه داروهاش... تا چند دقیقه دیگه می فهمیم که داروها اثر کردن یا نه... باید منتظر بمونیم ببینیم تبش پایین میاد؟

نفس طعم شوری خون را از لبی که داشت می جوید در دهانش حس کرد. عذاب وجدان داشت... هیچ تقصیری نداشت اما حس می کرد که هارو بخاطر او به چنین حالی افتاده. زمان، روی دور کند می گذشت و حالا چشمان هارو بسته بود. نفس، کابوس بسته بودن

این چشم ها را داشت. در این چند وقت، هیچ چیز بیشتر از بسته بودن این چشم ها او را نمی ترساند... نیم ساعت بعد، دکتر دوباره تبش را اندازه گرفت و لبخند رضایت بخشی زد:

- خوبه. تبش اومده پایین!

نفس و مین‌جه به وضوح نفس راحتی کشیدند. دکتر حین جمع کردن وسایلش ادامه داد:

- با داروهایی که بهش زدم، احتمالا تا صبح می خوابه! اگه بازم تبش بالا رفت یا مشکلی وجود داشت، پیشنهاد می کنم خیلی سریع منتقلش کنید بیمارستان.

هر دو تشکر کردند و مین‌جه، دکتر را تا بیرون همراهی کرد. نفس ماند و مردی که به نظر می آمد در خواب عمیقی باشد... دخترک نفهمید که چند دقیقه همان جا نشست و به آن چهره ی رنگ‌پریده در نورِ کم اتاق نگاه کرد... صدایش می لرزید وقتی که زمزمه کرد:

- لطفا دیگه مریض نشو... قلبم می شکنه! امیدوارم از این به بعد حالت خوب باشه... من کنارتم!

دستش هنوز در دست او بود... آرام دستش را از دست او بیرون آورد و پتو را روی تنش بالاتر کشید. خواست تنها برای لباس عوض کردن و گرفتن دوش مختصری

به اتاق مهمان برود و برگردد و تا صبح مراقبش باشد که صدای کم‌جان و ناله‌مانندِ او در گوشش پیچید:

- نرو...

نفس ایستاد. قلبش هم... صاحب آن صدا، دوباره کم‌جان خطاب قرارش داد:

- بمون... بمون پیشم...

اشکی که روی گونه ی نفس چکید، دست خودش نبود. پای رفتنش هم بریده شد در آن لحظه... به سمت او چرخید و دید که چشمان او هنوز بسته است... شاید میان خواب و بیداری صدایش زده بود... اما نفس، نتوانست که برود! بغض فرو فرستاد و پس از

درآوردن کفش هایش، کنار او زیر پتو خزید... سر گذاشت روی بالشت و خیره به نیمرخ مرد کنارش، لبخند زد میان اشک:

- نمیرم... می‌مونم... هستم!

و آرام دستش را به دور تن او پیچید و سر در گودی گردنش مخفی کرد. عطر او که در مشامش پیچید، چشمان خیسش گرم شد و آن شب انگار خود معجزه را میان آغوشش داشت...

***

همیشه اولین بیدار شدن در کشور مورد علاقه اش را تصور می کرد... اولین باری که در جایی جز خانه

بیدار شود... آن حس عجیب و خاصی که قرار بود تجربه کند! اما حتی در زیباترین تصوراتش هم فکرش را نمی کرد که کنار مرد مورد علاقه اش، در اولین صبحش در سئول چشم باز کند... چشم که باز کرد، صورت او مقابلش بود. آن چشمان بسته با مژه‌هایی که از اکثر کره‌ای‌ها بلندتر بود، آن بینی خوش‌فرم و آن لب‌های زیبا... در خوابی عمیق بود هنوز و نفس فرصت داشت که نگاهش کند. هر چند که می دانست هزاران سال نگاه کردنش هم نمی تواند غمِ آن هشت ماه دوری را از بین ببرد... چند تاری از موهای هارو روی پیشانی اش ریخته بود. دخترک دست جلو برد و

طوری که بیدارش نکند، آرام آن موها را از روی صورتش کنار زد و لب هایش زمزمه وار تکان خوردند:

- دوسِت دارم...

حتی پلک هارو نلرزید. مسکن ها کار خودشان را کرده بودند. در خوابی عمیق بود و نفس فرصت داشت هر چه دلش می خواهد بگوید پس دوباره زمزمه کرد:

- خیلی دوسِت دارم... قدر فاصله‌ی سئول تا تهران!

و خودش از آن جمله ی ابداعیِ عاشقانه لبخند روی لب هایش نشست. چقدر دلش می خواست که سر جلو ببرد و آن لب ها را ببوسد... چقدر دوست داشت که سر بچسباند به قفسه سینه ی برهنه ی او و به

صدای قلبش گوش دهد... اما حیف که می ترسید بیدارش کند! پس به نگاه کردن به صورتش اکتفا کرد. به شمردن نفس هایش... و چند دقیقه بعد، بالاخره دل کند و بلند شد. هنوز لباس های دیشب تنش بود. عضلات خسته اش التماس می کردند برای دوش آب گرم... آرام از تخت پایین آمد و مستقیم سمت پرده ها رفت تا با کشیدنشان از تابش نور شدید آفتاب در اتاق جلوگیری کند. می خواست که او بیشتر بتواند استراحت کند... اما همین که پرده ها را کشید و رو برگرداند، با دیدن جای گلوله روی کمر او، ماتش برد... آن جای زخم دایره‌ای شکل را اولین بار بود که می دید... ذهنش فلش‌بک زد به روزی که صدای گلوله

باعث شد گوش هایش زنگ بزند و خونی که در صورتش ریخت... دست فشرد روی دهانش تا صدای گریه اش بلند نشود. با خودش گفت که کاش می مرد و نمی دید هیچوقت... کاش می شد روی آن زخم را ببوسد... باعثش را با صدای بلند نفرین کند و همزمان، با همان صدای بلند از صاحب این تنِ پاره پاره تشکر کند برای زنده ماندنش... اما نمی توانست! زمانش نبود و مکان درستش هم... پس به سختی چشم گرفت از آن جای زخم و با بلند کردن چمدان هایش به جای کشیدن چرخ هایش روی زمین، از اتاق بیرون رفت. نمی خواست که صدای چرخ های چمدان هم او را از خواب آرامش بیرون بکشد...

همانطور که در آن راهروی طولانی و عریض جلو می رفت، از یکی از خدمه ها که زن میانسالی بود، در مورد اتاق مهمان پرسید و زن با خوشرویی و احترام نفس را به آنجا راهنمایی کرد... و حالا نفس وسط آن اتاق بزرگ با دکور سفید ایستاده بود. مثل یک سوییت می ماند و همه چیز داشت! آنقدر تمیز بود که همه جا برق می زد. انگار آماده ی حضور مهمان در این اتاق بودند! و شاید همیشه تمیز نگه اش می داشتند.. نفس فرصت کنکاش کردن در اتاق را به زمانی دیگر موکول کرد و با درآوردن لباس هایش وارد حمام شد. همه چیز حاضر بود. از انواع شامپو و سایر محصولات بهداشتی گرفته تا حوله ی تن پوش...

آب گرم که روی تنش جاری شد، عضلاتش فرصت نفس کشیدن پیدا کردند انگار... پیشانی چسباند به دیوار روبرویش و تنش را به اولین حمام در این کشور مهمان کرد. چند دقیقه بعد، در حالی که سختش بود از این گرمای لذت بخش دل بکند، با پوشیدن حوله ی تن‌پوش از حمام خارج شد و لبه ی تخت نشست. حالا می فهمید که تا چه حد گرسنه است... شب قبل، شام نخورده بود... یک استرس وحشتناک بخاطر وضعیت جسمانی هارو تحمل کرده بود و حالا این حمام چند دقیقه ای، کل انرژی اش را از بین برده بود. چمدانش را وسط اتاق باز کرد و اولین لباس هایی را که دستش آمد، پوشید. یک تیشرت آستین

کوتاه سفید و یک جین راسته‌ی آبی... بیخیال خشک کردن موهایش شد و همانطور نم‌دار آن ها را دم‌اسبی بست و از اتاق خارج شد. از پله ها که پایین رفت، با دیدن مین‌جه که در آشپزخانه مشغول بود، حضور خودش را اعلام کرد:

- سلام. صبح بخیر...

مین‌جه که پای پلوپز ایستاده بود و داشت کاسه ی در دستش را از برنج پر می کرد، سمتش چرخید و لبخند کمرنگی زد:

- سلام. صبح شما هم بخیر.

اشاره ای به دیشب نکرد. حتی نپرسید که "خواب خوابیدید؟" یا نه... تنها صندلی ای عقب کشید و با احترام به نفس اشاره کرد که بنشیند:

- بفرمایید... حتما گرسنه اید.

نفس با تشکر کوتاهی نشست. روی میز، پر از انواع مخلفاتی بود که با غذا سرو می شد. کیمچی و سبزیجات مختلف... مین‌جه کاسه‌ی برنج را مقابلش گذاشت و بعد، کاسه ای سوپ و بشقاب ماهی...

- آشپز اینجا صبح اومده و طبق عادت همیشه صبحانه کره‌ای حاضر کرده. می دونم ایرانی ها عادت ندارن برای صبحانه برنج بخورن... اگه چیزی جز این...

نفس با لبخند میان حرفش پرید:

- نه، ممنون... همین خیلی عالیه! شما هم بفرمایید بشینید.

و قاشقش را برداشت تا پس از نشستن او شروع کند. آنقدری گرسنه بود که بدش نمی آمد اول صبح غذایی مفصل و گرم بخورد. با خودش گفت این هم اولین وعده ی غذا در این کشور... اولین هایش داشت بسیار متفاوت تر از تصوراتش رقم می خورد! مین‌جه روبرویش نشست و مشغول صبحانه خوردن شدند. یک ست هودی و شلوار ورزشی مشکی به تن داشت و نفس اولین بار بود که او را در لباسی غیررسمی می

دید. این مرد، تمام این چند ماه مثل یک برادر واقعی کنار هارو مانده بود. شاید اگر هارو دوست و محافظ حمایت‌گری مثل مین‌جه را کنارش نداشت، نفس نمی توانست که دوری از او را تاب بیاورد و از شدت نگرانی نمیرد...

- ممنونم... بخاطر تمام زحماتی که واسه هارو کشیدید! اگه شما کنارش و مراقبش نبودید، واقعا نمی دونم که باید چیکار می کردم.

ناگهان حرف دلش را به زبان آورد. مین‌جه دست از غذا خوردن کشید و متواضعانه جواب داد:

- وظیفه‌ست... من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم!

نفس خواست بگوید که حتی بیشتر از وظیفه‌اش انجام داده... اما با صدای هارو، نگاه هر دو نفرشان سمت ورودی آشپزخانه چرخید:

- صبح بخیر!

هارو بود... مثل همیشه خوشتیپ! لباس بیرون تن کرده بود و عصایی زیر بغل داشت. هنوز رنگ‌پریده بود و ایستادن برایش سخت به نظر می رسید. اما حال عمومی اش در کل خوب بود. هر دو سریع بلند شدند و مین‌جه به سمتش رفت:

- چرا صدام نزدید بیام؟

هارو با کمک او، درست روی صندلی کنار نفس نشست، عصایش را به میز تکیه داد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- با آسانسور اومدم پایین. از پسش برمیام.

نفس هنوز ایستاده بود و نمی دانست چه بگوید. هارو دستش را گرفت و نفس به ناچار نشست. با نگرانی خیره به او لب زد:

- خوبی؟

لبخندی کنج لب هارو نشست و سر کنار گوش او برد و زمزمه وار به فارسی گفت:

- من هم... دوستت دارم!

نفس به ثانیه نکشیده سرخ شد! قلبش با سرعتی وحشتناک خودش را به قفسه سینه اش کوبید و مبهوت زمزمه کرد:

- شنیدی؟

لبخند کنج لب هارو عمق گرفت و درست همان لحظه، مین‌جه کاسه‌ی برنجی را که برای هارو پر کرده بود، مقابلش گذاشت و گفت:

- نوش جان...

و از آشپزخانه خارج شد و تنهایشان گذاشت. هارو تکه ای ماهی روی برنجش گذاشت و قبل از اینکه به دهان ببرد، خونسرد جواب داد:

- من همه چی رو می شنوم!

نفس، مات و در حالی که گونه هایش آتش گرفته بود، گفت:

- ولی خواب بودی! نفس هات منظم بود... حتی پلکتم تکون نخورد!

هارو نگاهش را به او دوخت و گردن کج کرد:

- من حتی توی خواب هم صدای تو رو می شنوم!

چیزی در قلب نفس شروع به بال زدن کرد... شاید همان پروانه های افسانه ای بودند! نفس ترجیح داد که دیگر آن مکالمه را ادامه ندهد وگرنه ممکن بود از شدت خجالت و ذوق پنهانش بمیرد... اینکه او اینجا بود، در این خانه و هارو کنارش قرار داشت، اینکه داشتند کنار هم در سئول صبحانه می خوردند و نفس حرف های عاشقانه می شنید از زبان مردی که ماه ها بیهوش بود، شبیه رویا به نظر می رسید...

کمی بعد، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دست سمت پیشانی او برد تا دمای بدنش را چک کند:

- دیگه تب نداری... خداروشکر!

هارو آن دست ظریف را در دست مردانه اش گرفت:

- حالم خوبه. نگران نباش...

و دخترک مگر می توانست نگران نباشد؟

- کجا می خوای بری؟ تازه حالت بهتر شده...

هارو در حالی که انگار جواب دادن برایش سخت بود، با کمی مکث جواب داد:

- میرم ملاقات رئیس کیم... شاید اگه بفهمه حضوری اومدم، قبول کنه ببینمش!

نفس با غم نگاهش کرد:

- هارو شی...

لبخند تلخ هارو عمق گرفت و نگاه دزدید... همانطور که خودش را با صبحانه اش مشغول می کرد، پرسید:

- امروز روز اول دانشگاهه؟ کلاس داری؟

هم می خواست بحث را عوض کند و هم برنامه ی او را بداند...

- کلاس ندارم امروز... ولی باید برم واسه یه سری کار اداری.

هارو سر تکان داد:

- خوبه. با هم میریم پس. مین‌جه می تونه منو برسونه پیش رئیس کیم و تو رو هم دانشگاه...

- باهات بیام؟

سوال نفس، باعث شد که دوباره نگاهش کند. نفس چشم چرخاند در آن

عسلی های غمگین:

- بذار باهات بیام!

هارو فشار آرامی به دست او وارد کرد:

- من حالم خوبه... خب؟ از پسش برمیام!

نفس نگاه نگرانش را از او ندزدید... اما دیگر اصرار هم نکرد. می دانست که رئیس کیم حتی نمی خواست پسرش او را در این وضعیت ببیند چه برسد به نفس...

ادامه ی صبحانه میان سکوتی که گاهی با چند جمله ی عادی می شکست، صرف شد و پس از اتمامش، نفس پرسید:

- کِی بهشون میگی؟

هارو منظورش را فهمید... و نفس با این حال ادامه داد:

- به پدربزرگ و مادربزرگت... در مورد اینکه بهوش اومدی!

لبخند کمرنگ هارو وقتی که جواب داد، آرام بود:

- میگم بهشون... همین امروز! وقتی هر دومون برگشتیم خونه... خوبه؟

لب های دخترک هم به لبخند کمرنگی از هم باز شد:

- خوبه...

و با خودش فکر کرد که "خانه"، واژه ی عجیبی بود. واژه ای گرم... اگر که خانه، واقعا خانه باشد!

کمی بعد، نفس به اتاقش رفت تا لباس عوض کند و مدارکش را بردارد و هارو همان جا منتظر ماند. فکر روبرو شدن با رئیس کیم تمام ذهنش را پر کرده بود... فکر اینکه اگر او ملاقاتش را رد کند، چه کاری از دستش برخواهد آمد... میان افکارش بود که مین‌جه از

پله‌ها پایین آمد و کمی بعد هم نفس... برای هارو، مثل رویا بود دیدن او در خانه اش! این رویا را بارها در بیهوشی اش دیده بود... رویای دختری که دوستش داشت... کنار خودش!

به کمک مین‌جه، سمت ماشین رفت و سوار شد. مین‌جه ماشین را در نزدیک ترین نقطه به ورودی ساختمان پارک کرده بود. نفس کنار هارو قرار گرفت و مین‌جه پشت فرمان نشست و راه افتادند. دانشگاه نفس نزدیک تر بود... اما دخترک آرزو می کرد که اینطور نباشد تا مدت زمان بیشتری را کنار او بماند. نگرانش بود... نگران اینکه رئیس کیم او را برای

ملاقات قبول نکند و مگر چقدر توان داشت این مرد که پدرش هم دست رد بزند به سینه اش؟

وقتی ماشین نزدیک دانشگاه متوقف شد، فهمید که تمام مدت در افکارش غرق بود و حتی نفهمید که چطور تا آنجا رسیده اند... هارو درکش می کرد. دخترک دل در دلش نبود و خودش هم... همانطور که نشسته بودند، بوسه ای روی پیشانی نفس گذاشت و زمزمه کرد:

-할 수 있어 !

(از پسش برمیای)!

و نفس با لبخند کمرنگی جواب داد:

_하루 씨도 ...

(تو هم همینطور، هارو شی)...

و رو به مین‌جه کرد:

- مراقبش باشید لطفا.

مین‌جه با احترام اطمینان داد:

- نگران نباشید...

و نفس با بوسه ی سریعی که به گونه ی هارو زد، از ماشین پیاده شد... و برنگشت پشت سرش را نگاه کند چون پای رفتنش سست می شد... اما ماشین تا لحظه ای که دخترک وارد دانشگاه شد، حرکت نکرد... حالا

هر دو داشتند به سمت اهدافشان می رفتند. نفس به سمت یکی از بزرگ ترین رویاهایش می رفت و هارو، به سمت مردی که همخونش بود و در بند... امروز برای هر دویشان روز سرنوشت‌ساز و شروع جدیدی بود! و شاید آینده از چنین روزهایی رقم می خورد...

***

(چهار سال بعد)...

بعدها برای نفس تعریف کرد که آن روز، چه میان او و پدرِ در بندش گذشت... سخت بود اما گفت... از اینکه وقتی رئیس کیم فهمیده بود پسر بیمارش با پای خودش به آنجا آمده، اول او را به حضور نپذیرفت اما

وقتی هارو گفت که به گوشش برسانند تا او را نبیند از آنجا نمی رود، دلش طاقت نیاورد و قبول کرد... هارو بعدها برای دخترک تعریف کرد که پدرش اول یک دل سیر نگاهش کرده بود و بعد، چقدر محکم بغلش کرده بود. برایش گفت که چطور رئیس کیم اولش دستانش را مشت کرده بود تا پسرش را به آغوش نکشد اما از یک جایی به بعد، بند دلش پاره شد و بندِ جانش را به آغوش کشید! هارو هنوز هم بعد از چهار سال، "پسرم... پسرم" گفتن های آن روزِ او را واضح به یاد داشت. آنقدر واضح که انگار آن را کنار گوش هایش می شنید...

پدر و پسر آن روز تمام حرف هایی را که تمام عمر از گفتنشان امتناع کرده بودند، به زبان آوردند... رئیس کیم از پشیمانی اش گفت... از اینکه اگر زمان به عقب برمی گشت، هیچوقت آن زن بی‌گناه را به زور با خودش نمی برد و چنین جنایاتی در حقش انجام نمی داد... هر چند که پشیمانی سودی نداشت! آن زن دیگر نفس نمی کشید و پسرش هم تا پای مرگ رفته بود... هیچ چیز نمی توانست زمان را به عقب برگرداند! اما همین حرف ها که

هارو از زبان مردی می شنید که هیچوقت از موضع غلطش پایین نمی آمد، حکم آبی را داشت که بر روی

آتش دلش ریخته می شد... فرزندان آسیب دیده، ممکن است تمام عمرشان بی اختیار تلاش کنند که به والدینشان نشان دهند رفتارشان اشتباه بوده... گاهی ممکن است تمام عمرشان منتظر باشند که آن والدِ تقصیرکار، به اشتباهش اعتراف کند بلکه مرهمی بر زخم دلشان گذاشته شود! و هارو آن روز، خودش را مثل همان کودک آسیب‌دیده ای می دید که والدش بالاخره به اشتباهش اعتراف کرده بود... هر چند که فایده نداشت، هر چند که چیزی در واقعیت تغییر نمی کرد، اما دل زخمی اش التیام می‌یافت حداقل... آن لحظه و آن حرف را هیچوقت یادش نمی رفت وقتی که پدرش گفته بود "من خیلی تلاش کردم که

تو رو مثل خودم تربیت کنم... ولی تو مثل من نشدی! تو راه اشتباه من رو نرفتی... و حالا که می بینم حالت خوبه، حالا که چشم باز کردی و زنی که دوستش داری، به اختیار خودش و با علاقه کنارته، واسه تمام عمر من کافیه"!

و هارو درست یادش بود که آن لحظه با خودش در ادامه ی حرف او گفت "عمری که قرار است در زندان بگذرد"... و باز هم شکست از درون... از فکر اینکه چرا پدرش باید مسیری را انتخاب می کرد که به اینجا ختم شود؟ سوالی که هیچوقت جوابی برایش نداشت... حماقت آدم ها در این دنیا، هیچوقت انتها نداشت!

بعدها برای نفس گفت که حتی پس از آن دیدار و مکالمه، مدتی طول کشید تا بتواند پدرش را ببخشد... رابطه ی او و پدرش، همیشه چیزی بین دوست داشتن و نفرت بود! سرنوشت غمگین مادرش، همیشه مانع از این می شد که هارو بتواند از ته دل پدرش را ببخشد اما یک روز، بالاخره تصمیمش را گرفت! همان روزی که یک سال از آمدن دخترک به کره می گذشت و بالا خره قرار بود که تا ابد برای هم شوند! تصمیم گرفته بودند که دو عروسی برگزار کنند! یک عروسی سنتی کره‌ای با هانبوک (لباس سنتی کره‌ای) و یک عروسی مدرن... هر چند که نفس می گفت همان عروسی سنتی کافی است اما هارو می خواست

برایش سنگ تمام بگذارد! هم امکاناتش را داشت و هم اینکه دلش نمی خواست حسرت هیچ چیز به دل نفس بماند...

همان روزی که نفس آن هانبوک قرمز رنگِ عروس را پوشیده بود و هارو هانبوکی مردانه، همان روز که نفس را در آن لباس دید و از آن ها خواسته شد که به هم تعظیم کنند، هارو لبخند جذابش را تحویل دخترک داد، اشک ریخت و پدرش را بخشید! از ته دل آن مرد مغرورِ پشیمان و در بند را بخشید... بخشید تا دلش سبک باشد و زندگی جدیدش را با دلی سنگین شروع نکند! نفس شبیه قرص ماه شده

بود... مگر می توانست این صورتِ مثل ماه را ببیند و نفرتش را نگه دارد؟ بخاطر خودش و بخاطر او بخشید... همه آنجا بودند... پدربزرگ و مادربزرگش هم به همراه مادر و خواهر نفس، از ایران برای عروسی آمده بودند... مین‌جه طوری با ذوق به مراسم نگاه می کرد که انگار عروسی برادر یا صمیمی ترین دوستش بود! در عروسی مدرنشان هم مین‌جه مسئولیت سخنران مراسم را در سالن به عهده گرفته بود... درست یک سال از بهوش آمدن هارو می گذشت و ح الش تقریبا خوب شده بود و مثل قبل... هر روز ورزش می کرد و توانسته بود عضلاتش را تا حد زیادی برگرداند... داماد خوشتیپ و جذابی شده بود و نفس

هر بار که نگاهش می کرد، قند در دلش آب می شد و خبر نداشت که هارو هم وقتی او را در لباس عروس می دید، همین حال را داشت... آن روز وقتی نفس بازو در بازوی هارو انداخت و وارد سالن عروسی شد، جای خالی پدرش بیشتر از هر زمانی قلبش را شکست... اما پدربزرگ هارو، آنجا بود تا نقش پدر را در مراسم برای دخترک به عهده بگیرد! تا دستانشان را در دست هم بگذارد و بگوید "الهی خوشبخت بشید بابا جان"... و بوسه اش به روی پیشانیِ هر دو، بدرقه ی راهشان باشد...

نفس کالج زبانش را تمام کرده بود و قرار بود بعد از عروسی و شروع زندگی مشترکشان، ارشد خواندن در رشته ی "زبان و ادبیات کره‌ای" را شروع کند که یک مهمان ناخوانده، تمام برنامه هایشان را عوض کرد... هنوز هم آن روز را دقیق به خاطر داشت که جواب آزمایشش را در مشت ظریفش گرفته بود و در آغوش مردی که داشت از ترس سکته می کرد و مدام می پرسید "چی شده؟" با گریه جواب می داد "تقصیر توئه! همش تقصیر توئه"...

اما گریه و شوکه بودنش زیاد طول نکشید. خیلی زود آن مهمان کوچکِ ناخوانده ی در دلش را پذیرفت... و

از فکر اینکه فرزندی از این مَرد داشته باشد، دنیایش را رنگی تر دید... هارو دل در دلش نبود! نمی گذاشت که آب در دل نفس تکان بخورد... گاهی آنقدر نگران و حساس می شد که نفس خنده اش می گرفت یا عصبانی می شد از دستش! با تمام این ها، یک ترم از دانشگاهش را خواند و بعد، مرخصی گرفت... پسرکشان درست سر وقت بدنیا آمد! آنقدر زیبا بود که هارو و نفس باورشان نمی شد واقعی باشد... رنگ و فرم چشمانش را از پدرش به ارث برده بود! ژن کره‌ای‌ها غالب بود و چشمان پسرکشان با چشم هارو مو نمی زد... آنقدری که نفس هر وقت در چشمانش نگاه می کرد، حس می کرد که دارد به چشمان هارو

نگاه می کند! هارو مردانگی اش را آن روزها یک بار دیگر ثابت کرد... مادر نفس نتوانسته بود در آن روزهایی که دخترش تازه زایمان کرده بود به دیدنش بیاید و هارو تمام مدت مثل پروانه به دور همسرش می چرخید. نفس هیچکسی را جز او در این کشور نداشت! هر چند که کارهای هارو لطف نبود در حقش... وظیفه اش بود که در آن روزهای سخت، بیشتر از هر زمانی هوای همسرِ تازه زایمان‌کرده‌اش را داشته باشد...

و حالا، حالا که چهار سال از آمدن نفس به کره می گذشت، سومین سالگرد ازدواجشان فرا رسیده بود!

یک عهدِ ناگفته داشتند میان خودشان... که همیشه سالگرد ازدواجشان را در مکانی جشن بگیرند که اولین بار در کره، یکدیگر را آنجا دیده بودند! همانطور که هارو منتظر بود تا پسرکِ دو ساله شان را از مهد بردارد، رفت و آمد آدم ها را از نظر می گذراند... شهر، آرام بود! آرامِ آرام... هر کس پی کار خودش بود و آسمان آن روز آبی تر به نظر می رسید... نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و همانطور که به ورودی مهد خیره شده بود، پسرکش را دست در دست مربی مهد دید که به سمت او می آمدند. پسر کوچکی که به محض دیدن پدرش، دست مربی اش را رها کرد و با

دویدنی با نمک، خودش را در آغوش پدرش که روی یک زانو نشسته بود، انداخت:

_아빠 !

(بابا)!

لحن کودکانه اش آنقدر بانمک بود که هارو می توانست برایش بمیرد! تن کوچک پسرش را به خودش چسباند و روی موهایش را بوسید:

_아이고 우리 아들 !

(آخ... پسرم)!

او حالا یک پسر داشت... قدر یک دنیا دوستش داشت... و قسم خورده بود که پدر خوبی باشد! که در پدر بودن، راه متفاوتی از راه پدرش برود... پسرکشان روز به روز داشت بیشتر شبیه نفس می شد. محکم بغلش کرد و ایستاد... در همان حین از مربی مهد تشکر کرد و سمت ماشین رفت. پسرکشان را روی صندلی مخصوص کودکان در صندلی عقب گذاشت و خودش در جایگاه راننده نشست و همانطور که از آینه نگاهش می کرد، به فارسی پرسید:

- کیان... امروز مهد چطور بود؟

"کیان"... اسمش را قبل از بدنیا آمدنش پس از مدت ها فکر کردن انتخاب کرده بودند. می خواستند اسمی برایش انتخاب کنند که تلفظش هم در فارسی و در هم کره ای آسان باشد. اسم کره ای‌ها، اکثرا دو بخشی است... و کیان هم به صورت دو بخشی نوشته می شود " 키안" و ترکیبش با کیم، می توانست اسم و فامیلی جذابی بسازد.

کیان همانطور که عروسک خرسی اش را بغل کرده بود، با چشمان عسلی درشتش از آینه به پدرش نگاه کرد و بی توجه به سوال او، به کره ای نق زد:

_마마 어디야 ?

(ماما کجاست؟)

تلاش می کردند در خانه با او فارسی صحبت کنند و پسرک این روزها کره ای و فارسی را گاهی ترکیبی صحبت می کرد. مثل "اوما" که کره ای بود و به فارسی، "مادر" ترجمه می شد اما پسرک گاهی ترجیح می داد به نفس "ماما" بگوید...

هارو همانطور که ماشین را روشن می کرد، جواب داد:

- داریم میریم دنبال مامان...

و به سمت مقصد راه افتاد. آهنگ "بیبی شارک" که آهنگ مورد علاقه ی کیان بود، تمام مدت در ماشین

پلی می شد و هارو مجبور بود تا هر وقت که پسرکش بخواهد، به آن گوش دهد...

وقتی مقابل آن هتل پنج ستاره ایستادند، هارو با نفس تماس گرفت و خبرِ رسیدنش را داد و چند دقیقه بعد، نفس از هتل خارج شد. کوله پشتی اش مثل همیشه روی شانه هایش بود و فرفری هایش حالا از هر زمانی بلندتر بودند و تا وسط کمرش می رسیدند. مستقیم سمت ماشین آمد و در عقب را باز کرد:

- سلام... وای ببخشید دیر شد! سلام خوشگل من...

سلام اولش خطاب به هارو بود و سلام دومی، خطاب به پسرکش... لپ های تپل کیان را که بوسید، هارو با

اخمی ساختگی نگاهش کرد:

- فقط بچه؟ پس بابای بچه چی؟

نفس، خسته خندید و بوسه ای هم روی گونه ی او گذاشت:

- خوب شد؟

هارو با لبخند ابرویی بالا انداخت و ماشین را روشن کرد:

- عالی! امروز خوب بود همه چی؟

نفس کوله پشتی اش را کنارش گذاشت و همانطور که ظرف میوه های خردشده‌ای را که خریده بود، باز می

کرد تا به کیان بدهد، جواب داد:

- آره خوب بود. ولی گلوم کم مونده خون بیاد بس که حرف زدم! کره به بهارش و شکوفه هاش معروفه... کلی توریست اومده بود!

یک سالی می شد که همزمان با درس خواندن، در یک آژانس مسافرتی به عنوان مترجم و راهنمای تور کار می کرد. تجربه ی چنین شغلی در ایران و همچنین مسلط بودنش به انگلیسی و کره‌ای در حد عالی، باعث شده بود که خیلی زود در کارش پیشرفت کند. بیشتر توریست هایی که داشت، از کشورهای

فارسی زبان بودند و نفس کنار آن ها کمتر حس غریبی می کرد...

کیان مشغول توت فرنگی خوردن بود و نگاه هارو هر از چند لحظه ای از آینه به آن ها می افتاد. وقتی لب باز کرد، از ته دل خطاب به نفس گفت:

- بهت افتخار می کنم!

و نفس، دنیا را در آغوشش داشت وقتی که عشق و حمایت او را تمام‌قد نسبت به خودش و پسرکشان می دید.

کمتر از نیم ساعت بعد، ماشین مقابل ورودی ویلا متوقف شد. نفس به همراه کیان پیاده شدند و هارو

همان جا منتظر ماند تا نفس، کیان را به پرستارش بسپارد، لباس عوض کند و برگردد. سالگرد ازدواجشان بود و قرارشان برقرار! تا نفس برگردد، در محوطه ی ویلا با مین‌جه که در حال رسیدگی به گل ها بود، هم‌کلام شد... مین‌جه این روزها شور تازه‌ای در زندگی اش داشت! مدتی می شد که با زنی آشنا شده بود و عشق، حتی از چشمانش هم دیده می شد! حس زندگی در وجودش زنده شده بود انگار... و هارو خوشحال بود برایش! مین‌جه لیاقت عشق، عاشق شدن و یک زندگی خوب را بدون شک داشت...

- شد سه سال؟

مین‌جه بود که پرسید. اشاره ای به سالگرد ازدواجشان... لبخند محوی روی لب های هارو نشست:

- خیلی زود می گذره... مگه نه؟

- انگار همین دیروز بود که بی‌خبر رفتید ایران... که اون همه اتفاق افتاد...

هارو حرفش را ادامه داد:

- انگار همین دیروز بود که نفس اومد کره... که توی مراسم عروسی به هم تعظیم کردیم... که کیان بدنیا اومد!

مین‌جه دست روی شانه ی او گذاشت و برادرانه فشرد:

- براتون خوشحالم... خوشحالم که همه ی اون سختی ها، به این نقطه ختم شد! و امیدوارم... امیدوارم که از این به بعدش، دیگه سختی نباشه... فقط خوشحالی و امید و حال خوب باشه! چون لیاقتش رو دارید...

لبخند هارو عمیق شد در نگاهش:

- تو هم... همه ی ما لیاقتش رو داریم!

و کاش هیچ آدم خوبی، محکوم به تحمل رنجی ناعادلانه نمی شد... کاش دنیا کمی مهربان تر بود با

آدم ها... کاش برای رسیدن به یک ساحل آرام، س ال ها شنا کردن نیاز نبود...

وقتی نفس برگشت، برای لحظه ای نفس در سینه ی هارو حبس شد. زن روبرویش، کت و دامن سفید و زیبایی پوشیده بود. طرحی ساده داشت اما آنقدر زیبا در تنش نشسته بود که هارو را به یاد روز عروسی شان می انداخت... نفس آن روز هم همانقدر زیبا شده بود! اصلا حالا که فکرش را می کرد، نفس همیشه زیبا بود... حتی صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش هم در گوش هارو زیبا شنیده می شد! به مین‌جه سلام کرد و روبروی هارو که ایستاد، مین‌جه

تنهایشان گذاشت و کمر دخترک اسیر شد میان دست مردی که بلندش کرد! پاهایش که از زمین فاصله گرفتند، جیغ خفه ای کشید:

- هارو شی!

و هارو تن ظریف او را چند دور چرخاند و بعد، درست همزمان با رسیدن پاهای نفس به زمین، لب روی لب هایش گذاشت و بوسید... دست نفس پشت گردن او دوید و حلقه ی بازوی هارو به دور کمر دخترک تنگ تر شد و بوسیدند... قدر عشق تمام این سال ها! قدر تمام روزهای خوب و بدشان بوسیدند... عاشقانه بوسیدند و وقتی میان لب هایشان فاصله افتاد،

پیشانی چسباندند به پیشانی هم و هارو به فارسی لب زد:

- زیبا شدی نپس... خیلی زیاد!

این روزها فارسی اش خیلی بهتر شده بود... حتی فارسی نوشتن را هم از نفس یاد گرفته بود! برای مثال کم پیش می آمد که به "ز"، "ج" بگوید... اما نفس، هنوز هم برایش نپس بود! انگار که این تلفظ، امضای عشقشان شده بود...

چشمان نفس برق می زد... برق اشک، برق عشق! تمام آن لحظات بعد از کابوس هایی که گذرانده بودند، مثل رویا به نظر می رسید! هنوز حرفی نزده بود که

هارو دستش را گرفت و به دنبال خودش سمت ماشین برد:

- بریم... قرارمون دیر میشه!

مثل یک جنتلمن، در را برای همسرش باز کرد تا سوار شود و بعد، خودش سوار شد. آهنگ مورد علاقه ی نفس، همان آهنگی که هارو در روز اول ورودش به ایران با نفس در ماشین گوش کرده بودند، داشت در ماشین پلی می شد و خواننده می خواند:

"Cause all of me

Loves all of you"

(چون که تمامِ من، عاشق تمامِ توست)

حتی شهر هم آن شب زیباتر به نظر می رسید. عاشق ها شهر را زیباتر می کردند... ماشین نزدیک برج نامسان متوقف شد و دست در دست هم وارد برج شدند. آسانسور شیشه ای داشت مستقیم به سمت آخرین طبقه می رفت. به سمت قرار همیشگی شان... قراری که فقط خودشان از آن خبر داشتند! اینکه همیشه در سالگرد ازدواجشان به برج نامسان بروند... چون که نفس اولین بار در کره، هارو را در این برج دیده بود! چون که کمتر از یک سال بعد، هارو در طبقه ی آخر همین برج، روی یک زانو نشسته بود،

جعبه ی حلقه را باز کرده و از نفس خواستگاری کرده بود!

وقتی در آخرین طبقه ی برج از آسانسور پیاده شدند، از قبل یک میز کنار پنجره برایشان رزرو شده بود! میزی که به روی آن، چند شاخه رز سرخ و یک جعبه‌ی مخمل سرخ دیده می شد! نفس، می دانست که او همیشه سنگ تمام می گذارد...

هارو صندلی را برایش عقب کشید تا بنشیند. نفس که نشست، هارو مقابلش قرار گرفت و با همان لبخند جذاب، جعبه را برایش باز کرد:

- امیدوارم دوستش داشته باشی.

و نفس از دیدن آن آویز طلای سفید، اشک در چشمش حلقه زد. هیچ هدیه ای نمی توانست برایش تا آن حد خاص باشد. آویز، طرح نقشه ی ایران بود! و چه چیزی زیباتر و خاص تر از این برای زنی که دلتنگ بود برای خانه

؟

با بغض و عشق لب زد:

- هارو شی!

و هارو دست دراز کرد و دست او را در دستش فشرد:

- می‌دونم... می‌دونم که دلتنگِ خانه‌ای!

به فارسی گفت و بعد، بلند شد. نفس هم... هارو پشت سرش ایستاد و گردنبند ظریف و زیبا را به گردنش بست و پیشانی اش را بوسید... اشک نفس روی گونه اش چکید و هارو رد اشکش را هم بوسید و صدای بغض‌دار او را از نزدیک ترین فاصله شنید:

- این... خیلی خاصه! خیلی دوستش دارم...

هارو دست دور کمر او حلقه کرد و همانطور که از پنجره ی تمام‌قد مقابلشان، تمام شهر را می دیدند، لب زد:

- اینجا به من حس برج میلاد رو میده... حس اولین باری که من رو به اونجا بردی!

نفس با لبخند به نیمرخش نگاه کرد:

- و تو به من گفتی که امیدواری یک روز در آخرین طبقه ی برج نامسان بایستم و سئول رو تماشا کنم...

هارو سر تکان داد:

- گفتم...

- و ما الان اینجاییم... در سئول!

- اینجاییم... و دلتنگِ تهران...

نفس با بغض سر تکان داد و تکرار کرد:

- و دلتنگِ تهران...

و خیره به عسلی های خوشرنگِ او ادامه داد:

- اما یک روز برمی گردیم... مگه نه؟ کیان هم مثل تو یک روز ایران رو می بینه...

هارو سمتش چرخید... دستش بالا آمد و حلقه ی موهای او را آرام پشت گوشش فرستاد:

- یک روز برمی گردیم... صدای خنده های کیان، یک روز در تهران خواهد پیچید!

قلب نفس از شوق پر شد. سر تکیه داد به شانه ی او و خیره به شهر پیش رویش، آرام لب زد:

- مامانم همیشه می‌گفت "عشق ممکنه حتی از کیلومترها دورتر، بیاد و پیدات کنه"!

و زمزمه‌ی بمِ او کنار گوشش، زیباترین صدایی بود که می‌توانست بشنود:

- عشق، تو بودی! و من چه خوشبخت که پیدات کردم... دخترِ ایرانی!

***

"از سئول تا تهران"

پایان...

۳ اردیبهشت ۱۴۰۵

ساعت ۵:۱۵ بامداد

در روزهایی که میان درد جسم و روح، برای ذره‌ای امید تقلا می‌کردم... امید است که پایان خوش، نصیب همه‌ی ما باشد (:

تقدیم به مریم یار محمدی (:

تهیه شده در روایت سبز.